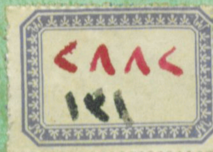
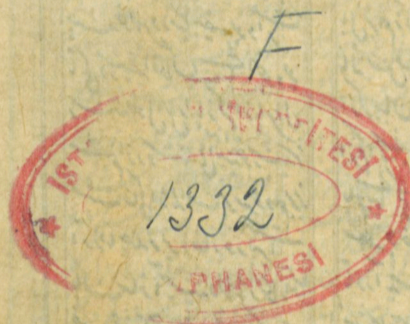


(دیوان صائب)



F





تا نگردیده است خورشید قیامت آشکار
مشت آبی زن بروی خود درین شبها بکار

در بیابان عدم بی‌توشه رفتن مشکل است
در زمین چهرهٔ خود دانهٔ اشکی بکار

مزرع امید را زین بیشتر مپسند خشک
بر رگ جان نشتر زن قطرهٔ چندی ببار

دیدهٔ بیدار می‌باید ره خوابیده را
تا نگردیده است صبح از خواب غفلت سر برآر

سر برآر یکدم پیشتر برخیزد از خواب گران
دم [illegible] دست با چون کلهای در قبت بار

انتظار شهپر موسی بردن کاهلیست
خویش را افتاده چون خیزران بر بگوی آن نگار

مور از ذوق طلب آورد بال و پر برون
غیرتی دار و تو هم پای طلب از گل برآر

چند باشی همچو خون مرده پنهان زیر پوست
غیرتی کن پوست را بشکاف بر خود چون انار

چند خواهی در میان بیضه بود [illegible]
بال برهم زن برابر بام این نیلی حصار

تا بکی در شیشهٔ افلاک باشی همچو دیو
نالهٔ آتش‌فشانی از سر غیرت برآر

رشتهٔ طول امل را باز کن از پای دل
از گریبان فلک مانند عیسی سر برآر

شبنم از روشندلی آیینهٔ خورشید شد
ار کم از شبنم تو هم آیینه را کن بی‌غبار

مشت خاکی از ندامت بر سر خود هم بریز
باد پیمایی کنی تا چند چون دست چنار

آرزو تا چند ریزد خار در راهت
شعله بر خارخار آرزوی دل گمار

پاک ساز آیینهٔ دل را از زنگار هوس
تا در آید شاهد غیبی بروی چون نگار

صحبت عشق و خموشی در نمی‌گیرد بهم
می‌شکافد سنگ را از شوخ چشمی این شرار

رو و خود را بر سر بازار جانبازان رسان
چون زبان پر در بسته مکن جان را نثار

چون لب پیمانه می‌بوسد دهان تیغ را
هر که در آیینه آغاز دید انجام کار

نیست از زخم لحک اندیشه پیل مست را
عاشق پر دل نیندیشد ز تیغ آبدار

ارمغانی بهر یوسف بهتر از آیینه نیست
چهرهٔ دل را مصفا ساز از گرد و غبار

بر دو عالم آستین افشان بدو منصف ببین
پاک کن حرف طمع از لب دم عیسی برآر

شمع پشت سر نمی‌آید بکار رهرو
هرچه داری پیش از مرگ تو بر خود کن نثار

مدهٔ پیش و پس برگ خزان نگسیختست
برگ رفتن ساز کن از رفتن چون پیش و یار

صلح کن از نعمت الوان بخوناب جگر
چند روزی همچو مردان بر جگر دندان فشار

هرچه این سر بر تو افزودند آن کم نهند
نیست حیف و میل در میزان عدل کردگار

انچه بر خود می‌پسندی بر کسان ار ناپسند
انچه از خود شرم داری زان ز مردم چشم دار

خانه در بسته فانوس حضور خاطر است
هم زبان را بسته و هم چشم را پوشیده دار

زخم دندان ندامت در کمین فرصت است
بر زبان حرفی منه تا باز گفت از اختیار

تا نگیرد خوشهٔ اشک ندامت دامنت
در قیامت آنچه نتوانی در و کردن مکار

جملهٔ اعضا بر گواه هم گواهی می‌دهند
روز محشر در حضور حضرت پروردگار

یا زبان بند برای این گناهان فکر کن
باز نا شایست گوش و چشم و دل پاک دار

هر سیه کاری که اینجا سینه‌ها را داغ کرد
چون پلنگ از خواب خیزد روز محشر داغدار

هر که چون افعی در اینجا بیگناهان را گزید
سر برون آرد ز سوراخ لحد مانند مار

هر که اینجا دست رد بر سینهٔ سائل نهد
حاجب جنت گذارد چوب پیشش در کنار

تیره روزان را درین منزل شمع شبگیر
تا پس از مردن ترا باشد چراغی بر مزار

چون سبکباران ز صحرای قیامت بگذرد
هر که از دوش ضعیفان بیشتر بردارد بار

بر حریر گل گذارد پای در صحرای حشر
هر سبکدستی که بردارد ز راه خلق خار

هر که کار خلق حاجت را بفردا افکند
روز محشر داخل جنت شود بی‌انتظار

جوی شیر و انگبین گر حسرتش خون میخوری
در رکاب تست دلرا اگر کنی صاف از غبار

حلهٔ فردوس گر نور است تار و پود او
رشته‌های اشک است آن حله‌ها را پود و تار

چشمهٔ کوثر که آبش میدهد عمر ابد
دارد از چشم گهربار تو نم در جویبار

دار آتش زیر پا در کار دنیا چون سپند
در نظام کار عقبی دست دار از روزگار

فارغ در دنی از اندیشهٔ عقبی لنگ
فکر اسباب زمستان میکنی در نوبهار

نفس کافر کیش را در زندگی در گور کن
تا بپایی زنده جاوید در دار القرار

ربنا انا ظلمنا ورد خود کن سالها
تا چو آدم توبه‌ات گردد قبول کردگار

ورد خود کن لا تذر یک عمر چون نوح نبی
تا ز کفار وجود خود برانگیزی دمار

گر همه جبریل باشد استعانت زو مجو
تا شود آتش گلستان بر تو ابراهیم وار

صبر کن مانند اسماعیل زیر تیغ تیز
تا فدا آرد برایت جبرئیل از کردگار

دامن از دست زلیخای هوس بیرون مکش
تا شوی چون ماه کنعان در عزیزی نامدار

زیر پا آور هوای نفس دیو خویش را
چون سلیمان حکم کن بر جن و انس و مور و مار

چون کلیم الله نعلین دو عالم خلع کن / تا ز رود نیل شارع بخشدت بر رود کار

تا بر آیی همچو عیسی بر سپهر چارمین / چارپای طبع را بگذار در این مرغزار

از صراط المستقیم شرع پا بیرون منه / تا توانی کرد فردا از صراط آسان گذار

دست زن در دامن شرع رسول هاشمی / زانکه بی آن بادبان کشتی نیاید بر کنار

باعث ایجاد عالم احمد مرسل که هست
آفرینش را بذات بی مثالش افتخار

تا نیامد رایض شرع تو در میدان خاک / سرکشی نگذاشت از سر ابلق لیل و نهار

کفر با شد خاک یکسان از فروغ گوهرت / سایه خواباند علم خورشید چون گردد سوار

بود چشم آفرینش در شکر خواب عدم / کز صبوح باده وحدت تو بودی کامکار

ساقی ابداع چون مهر از لب مینا گرفت / چشم بیدار تو بودش ساغر گوهرنگار

بوسه ها بر دست خود زد خامه استاد صنع / تا شد از نقش تو لوح آفرینش کامکار

اندران خلوت که جام دوستکامی میزدی / حلقه بیرون در بود آسمان بیدار

اهل دنیا را ز راز آخرت دادی خبر / خواندی از پشت ورق روی ورق را آشکار

محو گردیدند از نور تو یکسر انبیا / ریزد انجم چون شود خورشید تابان آشکار

پنج نوبت کوفتی در چار رکن و شش جهت / هفت اقلیم جهان را چون مسخر کردی قطار

در ره دین با شکستن دندان گوهر بار را / رخنه این حصن را کردی بگوهر استوار

از جهان قانع بنان خشک گشتی در کرم / نعمت روی زمین بر امتان کردی نثار

ماه را کردی بانگشت هلال آسا دو نیم / ملک معجز را مسخر ساختی زین ذوالفقار

کرد اندر کام اول سیاه خود را داغ / چون سبکبار آبرو نهر رفتی ازین نیلی حصار

سنگ را در پله معجز دادی در بحرف / ساختی خصم دو دل را چون ترازو سنگسار

چون سلیمانیست کز خاتم جدا افتاده است / لعبه تا داد دست از کف دامنت بی اختیار

چون بهار از خلق خوش کردی معطر خاک را / رحمت للعالمینت خواند زان کردگار

یا شفیع المذنبین صائب ز مد آه است
از سر لطف و کرم تقصیر او را در گذار

این حریم کیست کز جوش ملائک روز بار / نیست در روی پرتو خورشید را راه گذار

کیست یارب شمع این فانوس کز نظاره اش / آب میگردد دگر در بیم ها پروانه وار

این شبستان خوابگاه کیست کز موج صفا / دود شمعش میرباید دل چو زلف مشکبار

این مقام کیست کز هر بیضه قندیل او / سر بر آرد طایر چون جبرئیل نامدار

کیست یارب در پس این پرده کز انفاس خوش / میبرد از چشمها چون بوی پیراهن غبار

جلوه گاه کیست یارب این زمین مشکخیز / کز شمیمش میخورد خون ناف آهوی تتار

یارب این خاک گرامی مغرب خورشید کیست / کز فروغش میشود چشم ملائک اشکبار

این مزار کیست یارب کز هجوم زایرانش / غنچه میبالد درون بال ملائک در مطار

سا کز این مهد زرین کیست کز شوق لبش / شیر میجوشد ز پستان صبح را بی اختیار

سرور دنیا و دین سلطان علی موسی رضا
آنکه دارد همچو دل در سینه عالم قرار

گوهر بحر ولایت کز ضمیر انورش / هرچه در ته پرده پنهان بود گردید آشکار

جدول بحر رسالت کز وجود فایضش / خاک پاک طوس شد از بحر رحمت مایه دار

آنکه گر اوراق فضلش را بروی هم نهند / چون لباس غنچه گردد چاک این نیلی حصار

آسمان از باغ قدرش غنچه نیلوفریست / یک گل رعناست از گلزار او لیل و نهار

مهره مومیست در سر پنجه او آسمان / میدهد او را بهر شکلی که میخواهد قرار

چون زند موج سخاوت دست دریا گوهرش / شق شود از جوش گوهر آسمانها چون انار

میشود گوهر جواهر سرمه چشم صدف / در دل دریا نماید گر شکوه او گذار

آنچه تا روز جزا در پرده شب مخفی است / پیش علم او بود چون شمع روشن آشکار

گر سپر از موم باشد در دیار حفظ او / تیغ خورشید قیامت را کند دندانه دار

صلح بخشد عدل او باهم اگر اضداد را / آب و آتش در ته یک پیرهن گیرد قرار

بوی گل در غنچه از خجلت حصاری گشته است / تا نسیم خلق او پیچیده در مغز بهار

تیغ او چون سر بر آرد از نیام مشکفام / میشود صبح قیامت از دل شب آشکار

آنکه تیغ کهکشان در قبضه فرمان اوست / چون تواند خصم با آن تیغ شد در کارزار

تیغ جوهردار او را گو بچشم خود ببین / آنکه گوید بر نمیخیزد نهنگ از جویبار

چون تواند خصم روبه باز با او پنجه زد / آنکه شیر پرده فرمانش آرد در شکار

همچو معنی در ضمیر لفظ پنهان گشته است / در رضای او رضای حضرت پروردگار

شکوه غربت غریبان از خاطر رخت بست / در غریبی تا اقامت کرد آن کوه وقار

زهر در انگور تا دادند او را دشمنان / ماند چشم تاک تا روز قیامت اشکبار

تاک را چون مار هر جا سبز شد سر میزند / تا شد از انگور کام شکرینش زهر مار

وه چه گویم از صفای روضه پر نور او / کز فروغش گوهر روشن میشود بی اختیار

میتوان خواند از صفای کاشی دیوار او / عکس خط سرنوشت خلق در شبهای تار

خیره میشد چشمها از دیدنش چون آفتاب / گر نمی شد قبه نورانی او زرنگار

میتوان دیدن چو روی دلبر از زیر زلف ... از مجرهای او خلد برین را آشکار
میتوان رفتن باسانی ببال قدسیان ... از حریم کعبه او تا بعرشش گردکار
تا غبار آستانش جلوه گر شد حوریان ... از عبیر خلد افشانند زلف مشکبار
هر شب از گردون ز شوق سجده خاک درش ... قدسیان ریزند چون برگ خزان از شاخسار
کشتی نوح است صندوقش هر از طوفان غم ... هر که در وی دست زد آمد مسلم بر کنار
خادمان صندوق پوش مرقدش هستند ... گر نمیبود اطلس گردون ز انجم داغدار
رشک شمع روضه او راز دست یکدگر ... حور و غلمان میربایند از برای گوشوار
میتوان خواند از جبین رحل مصحفهای او ... رازهای غیب را چون لوح محفوظ آشکار
هر شب از جوش ملائک در حریم روضه اش ... شمعها انگشت بردارند بهر زینهار
تا دم صبح از فروغ قبه زرین او ... آب میگردد بچشم اختران بی اختیار
اختیار خدمت خدام این در میکنند ... هر که میخواهد شود مخدوم اهل روزگار
از فروغ شعله آواز حفاظ درش ... میتوان افروخت شمع کشته را بی انتظار
از سر گلدسته اش چون نخل ایمن تا سحر ... بر خدا جویان شود برق تجلی آشکار
از نوای عندلیبان سر گلدسته اش ... قدسیان در وجد و حال در نیلی حصار
داغ دارد چل چراغ او درخت طور را ... اینچنین نخلی ندارد یاد چشم روزگار
از سر دربانی فردوس رضوان بگذرد ... گر بداند میکنندش کفشبانان این مزار
خضر از هستی هر میزاب لالاند گیست ... میکنند سقایی این آستان ز اعتبار
میفتد در دست دیبا خادمانش آفتاب ... ما نگر چون عود سوز آنجا تواند یافت بار
مطلب کونین آنجا بر سر هم ریخته است ... چون برآید نا امید از حضرتش امیدوار
چشمه کوثر باستقبالش آید روز حشر ... هر که از این آستان بر جبهه بنشیند غبار
از فشار قبر تا روز جزا آسوده است ... هر که اینجا از هجوم زایران ماند فشار
سرو فردا سر در خیابان بهشت ... هر که امروز افتد در خیابانش گذار
هر که باشد در شمار زایران درگهش ... میتواند شد شفیع عالمی روز شمار
آتش دوزخ نمیگردد بگردش روز حشر ... از سر اخلاص هر کس گشت گرد این مزار
بر جبین هر که باشد سکه اخلاص او ... از لحد بیرون نخواهد چون زر صاحب عیار
میشود همسایه دیوار بر حور ار خلد ... در جوار روضه او هر که را باشد قرار
هر که شمع نیمسوزی برد با خود زین حرم ... ایمن از تاریکی قبر است تا روز شمار
میگذارد هر که در پایین پای او نماز ... میدمد فردوس بر بالای سر جایش قرار
میکشد در چشم زیر خاک بر روی بهشت ... هر که از خاک درش با خود برد یکمشته وار

بر جبین هر که بنشیند غبار درگهش ... داخل جنت شود از گرد ره بی انتظار
هر کرا چون مهر در پا خار راهش بشکند ... سوزن عیسی کشد بیرون ز پایش نوک خار

آنکه باشد یک طواف مرقدش هفتاد حج
فکر صایب چون تواند گرد فضلش را شمار

عقل ضعیف خویش نگه دار از شراب ... در زیر بال موج منه بیضه حباب
تا از سهیل عقل توان سرخ روی بود ... رنگین مساز چهره بگلگونه شراب
تخم افکن شرار شود پنبه زار مغز ... چون جمع شد با آتش می آتش شباب
سر پنجه با شراب زدن کار عقل نیست ... عقل است شیر برف و شراب است آفتاب
با عقل آنچه باده گلرنگ میکند ... با کاغذین سپر نکند ناوک شهاب
زلف ایاز را بدم تیغ داد دست ... دادن عنان دل بکف موجه شراب
عقل سبکرکاب چه سازد بدزد می ... چون پای نخل موم بلغزد در آفتاب
شیر است عقل و باده گلرنگ آتش است ... رسم است شیر میکند از آتش اجتناب
از رنگ سبز شیشه چو خورشید رو نشست ... کائینه خود شود از باده رنگ یاب
در مغرب زوال رود آفتاب شرم ... چون سر کشد ز مشرق مینای می شراب
کفر است بر چراغ حیا آستین زدن ... نور چراغ ایمن ایمان بود حجاب
با زور باده عقل تنک ظرف چون کند ... شبنم چگونه تیغ شود پیش آفتاب
سیلاب فتنه از دل خم جوش میزند ... یونان عقل چون نکشد سر بزیر آب
از بخل ذاتیست نه از جود عارضی ... احسان مست را نشمارند در حساب
در راه دزد شمع هر شب برفروختست ... زنگ می شبانه کند خانمان خراب
دل خانه خداست چو مصحف عزیز دار ... زان بیشتر که سیل شرابش کند خراب
فردا چو لاله سر زند از خاک سرخ روی ... هر کس کند ز باده درین نشأه اجتناب
جاوید گر بهشت دختر رز هست ازو بشوی ... زان بیشتر که سر زند از مغرب آفتاب
اشک ندامت از دل آگاه گل کند ... پیوسته خیزد از طرف قبله این سحاب
فردا حریف ساقی کوثر نمیشوی ... از نام می نشوی دهان را بهفت آب
بگذر ز تاک بدگهر و آب او که هست ... مردانه آتش خوی فرزند بو تراب

سلطان ابوالحسن علی موسی آنکه هست
کلیچ آستانه او ماه و آفتاب

آن کعبه امید که صندوق مرقدش ... گردید پای تخت دعاهای مستجاب

بوی گل محمدی ز باغ خلق او | در چمن بباد عطر دهد مشک ناب
گردد چو خجل مردم بشر یا نهتاک می | نهبش چو تا زیانه برآرد با حساب
روزی که دست او بشفاعت علم شود | خجلت کشد ز دامن پاک گنه ثواب
جود دش بشیر پرده دهد طعمه سحاب | عفوش کشد بروی خطا پرده صواب
هر شب شود بصورت پروانه جلوه گر | روح الامین بروضه آن آسمان جناب
هر گاه میرسد بگل جام روضه اش | تغییر رنگ میکند از خجلت آفتاب
گوئی است یا بمصحف بال ملک زدند | بر گرد او بگرد دمژگان چو حباب
جام جهان نماست گل جام روضه اش | زین عینک است روشن چشم آفتاب
موجش کشد برشته گهرهای آبدار | گر یاد دست او گذرد در دل سحاب
بر هیچکس درش چو در فیض بسته نیست | از شرم خویش در پس در مانده چون حباب
شوق خطاب بر در دل حلقه میزند | تا چند در حضور بغیبت کنم خطاب

ای شعله ز صبح ضمیر تو آفتاب
از دفتر عتاب تو مدی خطا شهاب

حج پیاده در قدمش روی مینهد | هر کس شود ز طوف حریم تو کامیاب
از تربت تو خاک خراسان حیات یافت | آری ز دل بسینه رسد فیض بی حساب
علم تو بر سفینه منبر چو پا نهاد | یونانیان کشید سر از خجالت بزیر آب
ای بر هر پوشش نامه سیاهان که شمع طور | از آفتاب روی ضمیرت کند حجاب
از بال و پر فشانی طاوس آرزو | آورده ام ز همت دلی چون پر غراب
زان پیشتر که عدل الهی بانتقام | از خون مرا نگار کند پنجه عقاب
در سایه همای شفاعت مرا بگیر | تا سر برآورم ز گریبان آفتاب

منت خدای را که بتوفیق کردگار | از ناف لعبه چشمه زمزم شد آشکار
چتر کاروان حاج خوشا دلگفت زبانشان | آمد بخاک بوس نجف آب خوشگوار
دریای رحمت ازلی جوش میزند | شد نهر سلسبیل ز فردوس آشکار
نهری چو جوی شهد ز جنت روانه کرد | یعسوب دین برای مقیمان این دیار
نهری بطول کاهکشان در دو ماه تمام | از آستان خاک نجف گشت آشکار
هر کس که بود چتر جگر تشنه چنین | داغ بهار خلد شد و رشک لاله زار
صاف دلان که بود تیمم شعارشان | سجادها بر آب فکندند موج وار
جز زاهد خشک خشکی دیگر بجا نماند | زین آب در سرای این خاک مشک بار

در وادیی که ریگ روانش بود آب او | آب حیات بخش خضر یافت انتشار
تخم امید ریگ روانش بخت سبز یا غنی | چشم سفید در نجف رست از غبار
لب تشنگان خاک نجف تر زبان شدند | از چشمه سار شکر بتوفیق کردگار
هر پاره سنگ او گهر آبدار آشنا | هر شاخ خشک او شجری گشت میوه دار
هر دانه که بود نهان در ضمیر خاک | منصوروار رفت بمعراج شاخسار
گردید گل که تا جبین چتر کف علی | برگ از نیام شاخ برآمد چو ذوالفقار
یعقوب وار روشنی بیزوال یافت | نرگس که داشت چشم رمد دیده اش غبار
هر شاخ پر شکوفه در جوی شیر شد | مژگان چو گشت در دو سر زبان خار
گل بر هوا فکند کلاه نشاط را | سنبل فشاند گرد ز گیسوی مشکبار
لشکرکش بهار رسید از ریاض غیب | از دوش نخل شد علم سبز آشکار
بحر نجف ز جوش گهر شد ستاره بوس | صحرا ز موج لاله و گل شد شفق نگار
از بهر توتیا نتوان یافتن درو | چندانکه چشم کار کند ذره غبار
زین پس اگرچه اهل نجف زآب تلخ و شور | بودند در شکنجه غم تلخ روزگار
آخر ز فیض ساقی کوثر تمام سال | عید غدیر شد بمقیمان این دیار
با خلق گفته بود بهشتی بود فرات | پیغمبر خدا بلفظ گهر نثار
منشور رحمتش چو بمهر نجف رسید | سر حدیث مخبر صادق شد آشکار
از کوثر مروت هر چند با جبین | سنگین دلی نمود فرات ستیزه کار
از بهر پاک کردن راه گناه خویش | امروز آمده ست بمژگان اشکبار
از دور در مقام ادب ایستاده است | با جبهه پر از عرق شرم چون بهار
از خاندان کاظم و از جور ده حسین | گر دست اختیار شفیع بزرگوار
صاحب لوای مذهب اثنی عشر صفی | کام مرو ز از دست سکه دین جعفری عیار
چتر رحمت تو شامل ذرات عالمیست | این جرم را بر در عرقناک او میار
رخصت بده که از سر اخلاص تا بحشرها | برگرد روضه تو بگردد باعتذار
از خاک جای سبز بروز آورد زبان‌ها | بهر دعای دولت این شاه تاجدار
صبح ظهور حضرت مهدی حصن دین‌ها | از اعتقاد راسخ او گشت استوار
خورشید آسمان عدالت که آفتاب | بر نقطه عدالت او میکند مدار
شاهنشهی که بسته صاحب الزمان | از نام او ظهور نمود دست در شمار
شاهی که ز آسمان نسب نامه صفی | خورشیدوار سر زده از برج هشت و چار
شاهی که با مروج دین نبی بحق | نامش موافقست بتائید کردگار

آن سایهٔ خدا که بود سال جلوس او — شد همچو آفتاب ز ظل حق آشکار
آن آیهٔ ظفر که نسب نامهٔ گهر — شمشیر او درست نماید به ذوالفقار
آن قهرمان عدل که در روزگار او — از دست برق تیغ برون کرده است خار
آن تیغ آبدار شجاعت که حزم او — برگرد روزگار کشید آهنین حصار
آن پرده دار عصمت حق کز حمایتش — محفوظ ماند پردهٔ ناموس روزگار
آن آسمان حلم که چون توتیا کند — بر کوه قاف اگر فکند سایهٔ وقار
آن فارس جهان عدالت که فارسش — از ظلم پاک کرد بشمشیر آبدار
برکش قدم ز دایرهٔ خود برون گذاشت — در زیر پا فکند سرش را چراغ دار
تیغش بلند کردهٔ بازوی صفوتست — از گرد ظلم چون نشود صاف روزگار
پیوسته مشورت بدل خویش میکند — در خارج احتیاج ندارد بمستشار
تعمیر آب و گل نکند چون فرو بنا آن — بر گرد خود ز لشکر دلها کند حصار
شهباز دلربای سخاوت بروی هست — در بهن هشت سینه مردم کند شکار
اول عمارتی که در آفاق رنگ ریخت — تعمیر آستان نجف بود آن دیار
انجام کارش از رخ آغاز روشنست — پیداست حسن سال ز آیینهٔ بهار
بر خیر چون گذاشت بنا کار ملک را — خواهد بنا که دولت او بود پایدار
در دلش بود بخدا هر کجا که هست — معمار رد بقبله بنا کرده این دیار
در طبع پاک طینت او انقلاب نیست — چون آب کوثرست ستاده بیک قرار
ای نوبهار رحمت یزدان بقصد شکر — کوشی برد ز نامهٔ توفیق خود بدار
پیش از تو خسروان دگر آثار و سعی — بسیار ریختند درین خاک مشکبار
چون این طلسم فیض بنام تو بسته بود — بر مدعای خویش نگشتند کامکار
منت خدای را که بنام تو ثبت بود — زین پیشطاق کعبهٔ توفیق این دو کار
بردن فرات را ز زمین بوس نقی — دیگر عمارت حرم آن بزرگوار
ز اقبال بیزوال بهمت توجهی — یک بندهٔ تو کرد تمام این دو شاه کار
خاک ره ائمهٔ اثنی عشر تقی — گر کلک راست خانه جهان را دهد قرار
بیشک چنین تهیهٔ اسباب میشود — آنرا که یار گردد تایید روزگار
زین کار نامدار که اقبال شاه کرد — شاهان روزگار گرفتند اعتبار
بی چشم زخم تاج جهانگیری ترا — زیبنده بود در ازل این لعل آبدار
تا دامن قیامت از شاه دین پناه — بشکن کلاه فخر شاهان روزگار
اقبال اینچنین بکه بخشیده است چرخ — توفیق اینچنین بکه داد دست کردگار

این گنج بیدریغ که بر خاک ریختست — این همت بلند کرا بوده دستیار
در شکر حق بکوش که معمور گشته است — دنیا و دین از مدد آفریدگار

امیدوار باش که در آفتاب حشر
خواهد شدن عقیق تو از کوثر آبدار

ای روی چون بهشت ترا کوثر آینه — رخسار آتشین ترا مجمر آینه
در جلوه‌گاه حسن تو چون پرده‌های چشم — افتاده است بر سر یکدیگر آینه
آیینه سیر چشم ز نقش مراد شد — روزی که شد رخ تو مصور در آینه
می‌بود اگر بدور تو زان لعل آبدار — میداد آب خضر باسکندر آینه
جوهر چو موی بر سر آتش نشسته است — تا از فروغ روی تو شد انور آینه
چون لشکر پری به نظاره یافتست — در جلوه‌گاه حسن تو پر در پر آینه
چون چشم عاشقان مژه برهم نمیزند — از حیرت جمال تو سیمین بر آینه
از بیم تیر غمزهٔ خارا شکاف تو — پنهان شدست در زره جوهر آینه
دارد چو صبح بیضهٔ خورشید زیر پر — از چهرهٔ تو در ته بال و پر آینه
در ساغر بلور می لعل خوشنماست — حسن تراست رتبهٔ دیگر در آینه
چون دیدهٔ حباب بود پرده دار گهر — از حسن پر شکوه چشم پر آینه
آید بکار موجه چو دریای حسن تو — لرزد بخود چو کشتی بی لنگر آینه
حیرت فزاست بسکه جمال تو میبرد — هر روز تازه نسخه بچشم تر آینه
دارد ز بیم گرد کشش چشم مست تو — گر فی المثل غبار نشیند بر آینه
در چشم آفتاب فکندست خویش را — در روزگار حسن تو چون شب بر آینه
از اشتیاق روی تو وقتست بگسلد — دیوانه‌وار سلسلهٔ جوهر آینه
هر دم بصورت دگر آید بچشم خلق — زان حسن بیقیاس چو جادوگر آینه
در روزگار چهرهٔ زنگار سوز تو — کج میکند نگاه بروشنگر آینه
از روی آتشین تو سوزنده مجمریست — شاطه چون سپند نسوزد در آینه
از فیض تو شکفته لب روح بخش تو — چون آب زندگی شده جان پرور آینه
حسن ترا بمجلس ما احتیاج نیست — هم شاهدست و هم می و هم ساغر آینه
در عهد جلوهٔ خط عنبر فشان تو — وقتست موم خویش کند عنبر آینه
چون آفتاب دیده ز نور جمال تو — ریزد سرشک گرم ز چشم تر آینه
ماه از حجاب سر بگریبان هاله برد — تا چهرهٔ تو گشت مصور در آینه

برحسن بی مثال تو در پرده نظر
محضر درست میکند از جوهر آینه

خود را چنان در آینه بین که میشود
از لطف گوهر تو پری پیکر آینه

از آب و تاب خنده دندانهای تو
گنجینه شده ست پر از گوهر آینه

جوهر چو مو بدیخ آیینه بشکند
حسنت دهد چو عرض تجمل در آینه

حسن تو بی نیاز ز نظارگی بود
طاوس را ببست ز بال و پر آینه

ناشسته روی تر بود از ماه بیش مهر
گردد بعارض تو مقابل گر آینه

از پاکدامنان نکند حسن احتراز
با آفتاب خفته به یک بستر آینه

کهنر غوطه زده کنعان برود نیل
آورد تا خیال ترا در بر آینه

از انفعال روی تو از بس گداخته است
گردیده است چون مه نو لاغر آینه

برجبهه ات چگونه عرق حفظ خود کند
پای گهر چگونه نلغزد بر آینه

برحسن بی مثال تو واکرده است چشم
شکل قبول نقش کند دیگر آینه

این دستگاه حسن بیوسف نداده اند
یک چشم حیرتست ز پا تا سر آینه

صد پیرهن چو طلق ببالد بخویشتن
گر بنگرد ز روی تو چون جبهه در آینه

دارد بدست و زانوی خوبان همیشه جا
از سجده کرد جبین انور آینه

از سجده شهی ز شوق جمال او
هر صبح آورد فلک از خاور آینه

شاه بلند قدر صفی کز فروغ او
شد همچو آفتاب بلند اختر آینه

روزی که داد صفحه آیینه را جلا
این نقش دیده بود سکندر در آینه

راز نهان چرخ ز طبع منیر او
روشنتر از چراغ نماید در آینه

تا جبهه نیاز برین آستانه سود
گردید روشناس بهر کشور آینه

در روزگار طبع سخن آفرین او
چون طوطیان شده ست زبان آور آینه

هرکس بداغ بندگیت سرفراز شد
بندد بجبهه همچو شه خاور آینه

هرجا گذار روشن او افکند بساط
آید بچشم چون کف خاکستر آینه

چون روی مرگ خصم نه بیند ز تیغ او
در سنگ اهل زنگ بود منکر آینه

ابریشم بریده شود ز لطف جوهرش
گردد چو خنجر تو مصور در آینه

رای ترا برای سکندر چه نسبتست
یک فرد با طلعت از این دفتر آینه

در سایه حمایت حسنت تو چون محیط
بیرون ز آب خشک دهد گوهر آینه

تا نسبتش برای منیر تو کرده اند
بیند چو پیش روی ز لشکر آینه

خورشید ذره ذره در و جلوه گر شود
تیغ ترا بدل گذراند گر آینه

بر دست و پای عکس شود بند آهنین
گر سایه کمند تو افتد بر آینه

بی اختیار کوچه دهد همچو رود نیل
عزم تو گر اشاره نماید بر آینه

بر تیغ کوه سینه زند همچو آفتاب
پوشد زره ز حفظ تو بر تن گر آینه

گردد اگر ز رای متین تو صیقلی
ایمن ز موریانه بود دیگر آینه

گر در حریم رای تو روشن کند سواد
خواند چو آب راز نهان از بر آینه

در عهد سیر چشمی طبع کریم تو
گردانده است روی ز سیم و زر آینه

از جبهه تو نور ولایت بود عیان
ز آنسان که آفتاب نماید در آینه

بندد بچهره پرده زنگار ز هره اش
گر بنگری بدیده هیبت در آینه

خصم سیاه روی تو گر بنگرد درو
گردد سیاه همچو دل کافر آینه

بر خاک رهگذار تو مالد اگر جبین
تا حشر زنگ سبز نگردد در آینه

چون دولت تو پرده بر اندازد از جمال
آرد برو نماز طلب قیصر آینه

وصف ترا که صیقل آیینه دلست
بر لوح دل نوشته باب زر آینه

روی ترا بصیقل مهر احتیاج نیست
کمتر سیاهیست درین لشکر آینه

قصر تو چون سپهر و درو آفتاب جام
بزم تو چون بهشت و درو کوثر آینه

تا خامه ام ستاره فشان شد بمدح تو
مد شهاب شد قلم و دفتر آینه

چندانکه ماه نور ستاند ز آفتاب
تا از فروغ حسن بود انور آینه

بادا چراغ دولت بیدار صبح و شام
در بزمگاه خاص تو روشن بهر آینه

اصفهان شد غیرت افزای بهشت جاودان
زین جهان نو که شد بدایع نقش جهان

گشت ازین منزل بتشریف تمامی سرفراز
بود اگر زین پیش شهر اصفهان نصف جهان

در جدار رفعت این قصر گردون مرتبت
کلبه زالیست طاق شهرت نوشیروان

زیرا بر وجهه سواد چشم می آید بچشم
در خم طاقش سواد سرمه خیز اصفهان

چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل
بر شکوه این عمارت پرنیان آسمان

از اساسش زیر کوه قاف دامان زمین
در ستونش آسمان را تیر در چرخ کمان

گر شود طاق بلند او مدار آفتاب
از زوال ایمن بود تا دامن آخر زمان

مهر عالمتاب را در سینه میسوزد نفس
نارساند روی زرد خود بخاک آستان

اولین پایه است از قصر جلال بانیش
این بنای آسمان بنیاد با این قدر و شان

مهر اگر بگشاید بدیوار زر اندودش نظر
میشود دفترکان او چون مهر زرین در زمان

آفتاب از خجلت کلکاری رنگ رنگ او
میدهد رنگی و رنگی می ستاند هر زمان

در حریم دلگشایی نگردد تنگ جای
در نظر چون نقطه پرکار می آید حقیر
چون فضای عالم اندر وی بی حجاب
ماه نو گر راه یابد در حریم دلکشش
طاق کسری از حجاب طاق گردد رفعتش
مجلس رنگین بتصویرات او از بزم و رزم
نیست دیوارش مصور کز تماشا مانده اند
دارد از حوض مصفا در کنار آیینها
مصرع برجسته فواره جانبخش او
هرچه در مجموعه امکان شود صورت پذیر
وصف او از خامه کوته زبان ناید درست
نیست عکس باغ در حوضش که فردوس برین
کشتی نوح است بال از بادبانها کرده است
کرسی بود از ستون زیر پای سقف عالیش
بیضه افلاک را در زیر بال آورده است
سر برآورده است از یکسر هم صد ماه مصر
رتبه او تا ده دارد با بهای محکمش
تاجداران را چو جنت عرصه اش دار السرور
گرچه میگویند باران نیست در ابر سفید
گر نلغزد پای مژگان از صفای مرمرش
جدول امواج او سوهان زنگار غم است
اینچنین باغی بدین وسعت ندارد چرخ یاد
آفتاب سبز دال شمسه زرین او
شمسه نبود اینکه آید در دست خورشید منیر
تیغ عالمگیر بازوی قضا عباس شاه
آفتاب سبز دال آسمان سلطنت
مذهب اثنی عشر را آسمان بنیاد کرد
همچو سبابه کز انگشتان شهادت حق اوست
صولت شیر حق از سرپنجه اقبال او

گر سلیمان با جنود خویش گردد میهمان
در فضای او مربع گر نشیند آسمان
میتوان نظاره کرد از قیروان تا قیروان
بدر گردد از فروغ شمسه اش در یک زمان
چون هلال عید در گرد حجالت شد نهان
میدهد در پیکر افسرده دیوار جان
بسکه بر دیوار حیرت ماه رویان جهان
تا نگردد غافل از نظاره خود دیگر زمان
میدهد یاد از زلال خضر و عمر جاودان
میتوان چون جام جم در حوض او دیدن عیان
عاجز از اوصاف او فواره با طول اللسان
در عرق گردیده است از شرم این منزل نهان
در نظرها صورت تالار او با سایبان
مشتبه میشد بسقف بیستون آسمان
طره اش کز شهپر خورشید می بخشد نشان
باشد ستاره دور آن تالار کنگرها عیان
چل ستون زاد بود قایم مقام چل تنان
مجرمان را آستانش چون حرم دار الامان
آب حیوان میچکد از مرمر او جاودان
بر بیاض چهره اش از لطف میماند نشان
آبشار او ز جوی شیر می بخشد نشان
گر حنابندش زمین گردید صاحب کهکشان
ذره را دلسرد کرد از مهر خورشید جهان
خوان زر بهر نثار خسرو صاحبقران
کز جبینش جوهر فتح و ظفر باشد عیان
ابر دریای سخاوت نوبهار بی خزان
اعتقاد راسخ او چون بروج آسمان
دین حق قایم بتیغ اوست از شاهنشهان
همچو نور از پنجه خورشید می تابد عیان

گر بشاهان میرسد صاحبقرانان را نسب
پادشاهان از آستان او بدولت میرسند
همتش مقصور بر تایید یزدانی بود
پای نگذارد برون از مسلک شرع مبین
دامن دولت نمازی گشت در دوران او
کرد عدلش بسکه محکم رخنهای ملک را
خصم را دل میشود از چین ابروش چو نیم
گر بخاطر بگذراند حفظ او بی چشم زخم
میبرد غیرت بار دست گوهربار او
دامن سایل ز گوهر دامن دریا شود
میگذارند آهوان از عدل او هنگام خواب
چرخ بی زنهار آن روز از غلاف آید برون
چون برون آید ز ترکش ناوک دلدوز او
میشود در نار خونین چو شمشیرش بر کمر
چون کند تیغ کج او گوشه ابرو بلند
از سنان او دست فتنه بر اعدا در آن
در تن چون بستن خصم برق تیغ او
چون قضای آسمانی نیست تیرش را خطا
گشته است از بیم تیغ او حصاری همچو آب
چون فتد از صولت تیغش تزلزل در جبال
تیغ بندانش چو مژگان ناوک یک ترکشند
پایدار زانی باد عالم را از ناز و نعیم
این بلند اقبال کز اوصاف بی پایان او
در سواد اصفهان چهل ستونی طرح کرد
چون بتوفیق الهی صورت انجام یافت

از نژاد شاه مردانست این صاحبقران
در میان پادشاهان دست شاهنشه نشان
نیست استظهار او را بر سپاه بیکران
زان بود دایم موفق از خدای مستعان
شد شراب لاله گون چون لعل در رخسار آن
خنده نتواند شد از دندان خصمش عیان
میکند کار دم شمشیر پشت این کمان
بر سپند آتش چو ابراهیم گردد گلستان
همچو بیمار از زبان تلخ در یار دهان
ابر دست او با حسابی چون شود گوهرفشان
بر سر بالین چراغ از دیده شیر ژیان
گر بعزم جنگ از قربان برون آرد کمان
بر برارد فتنه خوابیده آخر زمان
گر کند بر بستن شمشیر خود را امتحان
بخیه انجم فرو ریزد ز زخم کهکشان
وز زبان خنجر او مرگ دارد ترجمان
جویهای شیر میسازد روان از استخوان
گر ز چشم مور در دلهای شیر سازد نشان
زهره شیر ژیان در کوچه بند نیستان
ریزد از شب پلنگان داغ چون برگ خزان
راستی انداز شمشیر کج کار جهان
نیست چیزی غیر خواب فتنه در عهدش گران
شمه با خامه عاجز رقم کردم بیان
کز شکوه او خجل گردید قصر آسمان
این بنای میمنت بنیاد در نقش جهان

خانه صایب رقم زد از پی تاریخ او
قبله گاه تاجداران باد دایم این مکان

١٠٥٧

سعادتهای عالم در کنار آمد صفاهان را
منصور از سفر آورد حق نواب سلطان را

علاء دولت و دین آن سبکروح گرانتمکین … که زو آرامش جنبش بود دوران و ارکان را
زهی دستور اعظم کز تلاطم باز میدارد … شکوه ذاتی او بحر پرآشوب امکان را
سلیمان را اگر در مسند آصف ندید کسی … نظر کن در وزارت شوکت نواب سلطان را
ز رایش اقتباس نور اگر کردی ادا کردی … نه نو وام چندین ساله خورشید تابان را
چو لفظ کوته از بسیاری معنیست مجملها … نظر با عرض علم او سپهر تنگ میدان را
بود ده عقل را با آن وزیر آسمان فطرت … همان نسبت که با یوسف بود در رتبه اخوان را
در آن محفل که آن دریای دانش موج زن گردد … شود انگشت حیرت موج بر لب بحر عمان را
ز راه حکمت اندر بحثش چنان ز غوطه در خجلت … که دریا بر جبین مشت عرق گردید یونان را
اگر آیینهٔ دل صاف باشد میتوان دیدن … ز کلک او شکوه ذوالفقار شاه مردان را
کواکب را چسان در آب بیند چشم ظاهربین … ز دلها حدس او بیند چنان اسرار پنهان را
ز کلکش برقرار است ارکان جهان محکم … چنان کز جنبش نبض است استقرار ابدان را
بنوعی مستقیم احوال شد عالم ز تمکینش … که رفت از یاد تلوین آسمان حال گردان را
رگ ابر نیست کلک فیض بخش از بحر دست او … که منشور بهار بیخزان بخشید ایران را
نشاند از آب گوهر خامهٔ گوهرفشان او … غبار ار بود اگر در دل بهم ایران و توران را
باقبال بلند شاه و تدبیرات شایسته … مسخر کرد حصن قندهار چرخ بنیان را
چنان از حسن تدبیرات او شد منتظم عالم … که نتواند خزان برهم زدن اوراق گلستان را
برای ردشان او نسبت خورشید میکردم … نگردد منکسف گردد ز چرخ آن گرم جولان را
چنان شرم و حیا عام در ایام آزرمش … که عمر خنده ظرف در آستین شد صبح خندان را
ز خیراندیشی او شر چنان برخاست از عالم … که نور عقل گردد باده در سر میستان را
ارسطو گر ز رایش استعانت جستی ای در رای … بپابوس سکندر راز سیمای آب حیوان را
صدا از کوه حلم او ز تمکین بر نمیگردد … همین باشد کمال حلم کامل اقتداران را
مبرهن میتواند ساخت از ذات شریف او … دهد ترجیح هر کس بر ملک در رتبه انسان را
بشوید ز آب گوهر گرد فقر از چهرهٔ سایل … سبک سازد با حسان جنبهٔ دست گوهرافشان را
اگر در پردهٔ شب کلک او انجم فشان گردد … گشاید بر فلک ماه تمام از هاله دامان را
کمند برق کاتش میجهد از پیچ و تاب او … بعهد حفظ او زرین کمر گردد نیستان را
نسیم خلق او گر بگذرد بر دامن دریا … بهار عنبر سارا شود کف بحر عمان را
چنان شد رخنهای ملک از تدبیر او محکم … که نتوانند اعدا از جگر برداشت دندان را
که از فرمان دانای کامل العقل چنین دارد … همین باشد اقبال شاهنشاه ایران را
بدامان دعا زن دست از راه ادب صایب … که عاجز میکند اوصاف او طبع سخندان را

اثر از دولت و دین هست تا بر صفحهٔ عالم … مخلد باد این دستور شاهنشاه ایران را

کیمیای خوشدلی خاک دیار اصفهانست … صیقل دلها هوای بی‌غبار اصفهانست
آسمان یک برگ سبز از نونهال اصفهانست … عشرت روی زمین فرش دیار اصفهانست
ابر با آن سرکشی اینجا بخاک افتاده است … بحر با آن منزلت آیینه‌دار اصفهانست
آیهٔ رحمت که نازل شد ز گردون بر زمین … بینش ارباب بصیرت پاسدار اصفهانست
رشک شاه در چشمهٔ از دامن کهسار او … دلگشا غنچه را از شاخسار اصفهانست
هست اگر شیرازه‌ای اوراق برگ عیش را … رشتهٔ ابر بهار از نوبهار اصفهانست
در پس دیوار محشر روی پنهان کرده است … گلشن فردوس از بس شرمسار اصفهانست
از کواکب نوبهار بی‌خزان آسمان … باز از آن چشم حیران عذار اصفهانست
جای شبنم میچکد از سبزه‌اش آب حیات … خضر فرخ پی همانا آبیار اصفهانست
میتوان دریافت از باران ابی در بی گهر … شرمسار از چهرهٔ گوهرنثار اصفهانست
سرخرویی لازم این بحر و در افتاده است … این عقیق آبدار از کوهسار اصفهانست
دید یعقوب در آغوشش بوی پیرهن … چشم بر راه نسیم بی‌غبار اصفهانست
آفتابی کز فروغش چشم انجم خیره شد … چون چراغ روز ز بس لاله‌زار اصفهانست
چرخ مینا را که دستی نیست بر بالای سرو … سبزهٔ خوابیده از مرغزار اصفهانست
آب گوهر در صدف زنجیر میخواهد ز شوق … بسکه از جان تشنهٔ خاک دیار اصفهانست
چون سواد چشم خوبان گوشهای دلفریب … از برای مردم کشی در هر کنار اصفهانست
زنده شد هر کس که چشم از هوایش آب داد … چشمهٔ حیوان هوای آبدار اصفهانست
نیست جز مازندران دارالامان خاک را … وقت آنکس خوش که ساکن در دیار اصفهانست
از صف حوران نظر پوشیده می‌آید برون … هر کرا دل واله سیر شکار اصفهانست
نسبت بی‌تیغ زبان خورشید در هر جا که تافت … این گل بیخار در جیب و کنار اصفهانست
میزند بر سینه خاک اصفهان از سر به سنگ … بسکه در تاب از هوای مشکبار اصفهانست
رشتهٔ حب الوطن را پاره کردن سهل نیست … این برش مخصوص تیغ کوهسار اصفهانست
دیده‌ها را شست و شو دادن ز خاک اصفهان … کار هر ناشسته رویی نیست کار اصفهانست
خار دیوارش گل بیخار باشد سر بسر … این چه سرسبزیست با خاک دیار اصفهانست
نیست محتاج چراغان شام دیگر هر ترنج … مهر تابان دیگر بر شاخسار اصفهانست
در حریم بوستانش نرگس بیمار نیست … بسکه صحبت در هوای سازگار اصفهانست
با بهشت از یک گریبان سر برآورده مراد … هر کرا در پردهٔ دل خار خار اصفهانست

گر شراب بی خمار هست در جام سپهر — بی تکلف آبهار خوشگوار اشرفیست
از هجوم گل رگ لعلست هر خار و خس — سینهٔ کوه بدخشان داغدار اشرفیست
ابر چنبر بال پر بر هر در پرهم بافته است — غالبا تخت سلیمان کوهسار اشرفیست
هستا زفیض قدوم شهریار نوجوان — این برومندی که در خاک دیار اشرفیست
شهسوار سپهر مبدا ز فلک عباس شاه — گر جبین گوهرفشان نوبهار اشرفیست

تا در دشمن نه صدف از گوهر دریا دلش — تا سحاب گوهرافشان نوبهار اشرفیست

برازندهٔ تاج و تخت و کلاه — خدیو جوانبخت عباس شاه
چو بر تخت فرمانروایی نشست — بنظم ممالک بر آورد دست
نسق کرد از عالم آگهی — بفرمانبری کار فرماندهی
بتلقین دولت در آغاز کار — حدود خدایی نمود استوار
نه پیچید آن زبدهٔ اصل و فرع — سر طاعت از خط فرمان شرع
اثر در جهان از مناهی نهشت — ز تقوی جهان شد چو خرم بهشت
بدوران منعش می لاله رنگ — نهان گشت چون لعل در صلب سنگ
شد از عصمت او جهان آنچنان — که شد پردگی زهره بر آسمان
از آن شهریاران روی زمین — گذارند بر آستانش جبین
که آن پادشاه ملائک سپاه — نه پیچد سر از خط حکم اله
ز عدل آنچنان زد صلای امان — که در بسته شد خانهای کمان
بعهدش چنان ظلم نایاب شد — که در تیغ جوهر رگ خواب شد
شد از بخت او تخت عالم جوان — چنان کز بهاران زمین و زمان
ز خلق خوشش آن بحر پهناورست — که باطن گهر ظاهرش عنبرست
دلش کوه دریا بود سینه اش — خود گوهر و مغز گنجینه اش
قضایی الهیست در روز رزم — بهشت خداییست هنگام بزم
علم بر سر آن خدیو جهان — بود کشتی نوح را بادبان
محیطیست از دست گوهرنثار — که دارد ز دامان سایل کنار
ز جودش ضعیفان شدند آنچنان — که گوهر عرق میکند ریسمان
یتیمان بدوران آن عدل کیش — بشویند از آب گوهر روی خویش
زمین بردل از پایهٔ تخت اوست — فلک سبز از سایهٔ بخت اوست

نیندیشد از شور و آشوب جنگ — که طوفان بود روز عید نهنگ
بامداد لشکر ندارد نیاز — که خورشید تنها کند ترکتاز
نگردد دم تیغش از کارزار — که دارد دم صاحب ذو الفقار
چنار ار گردد ز تیغش قلم — شود جوهرش موج بحر عدم
بسرپنجهٔ مرد آن پرشکوه — برون آورد تیغ از دست کوه
خدنگش نبرد ببال عقاب — ز پر بی نیازست تیر شهاب
به تیر و کمان چون شود رزمساز — دهنها بماند چو سوفار باز
بیک زخم از تیغ چون آفتاب — کند صید را و نماید کباب
کسی را که برداخت از جان بدن — بجز بال کرکس نیابد کفن
زره در بر او ندیدست کس — که سیمرغ را نیست جا در قفس
سنانش کند در صف ترکتاز — زبان اجل را بدشمن دراز
کند نیزه در خاک چون استوار — شود سینهٔ گاو و ماهی فکار
نیفتاده در جنگ از شست پاک — چو آه یتیمان خدنگش بخاک
کمند عدوگیر آن پرشکوه — گسستن ندارد چو رگهای کوه
چو از چین کمندش کند ساز و برگ — در آید بمیدان جلوریز مرگ
بیک حمله سازد سر از اخواب — چو موجی که تازد بفوج حباب
شکوهش اگر حمله آرد بفیل — دهد کوچه از بیم چون رود نیل
نهنگیست تیغش ببحر مصاف — که یک لقمهٔ او بود کوه قاف
سپر در پس پشت آن پرشکوه — چو خورشید تابنده در پشت کوه
کند حلقهٔ جوشنش روز رزم — بکسر عدو حکم از روی جزم
قضا بست تا نیزه اش را اگر — اجل در گریبان فرو برد سر
ز یک میل گرزش کند در وغا — بچشم زره استخوان توتیا
اگر پیشتر زاد در آرد بزیر — کند استخوان در تنش چون خمیر
ز حکم گران سنگ او کوهسار — ز لاله کند خون عرق هر بهار
توان دیدن از پرچم آن سنان — همای ظفر را بلند آشیان
چو تیغش شود از نیام آشکار — برون آورد اژدها سر ز غار
بچوگان چو گوی افکند بر فلک — شود چشم خورشید را مردمک
درفشش بود صبح امید فتح — که اختر اوست خورشید فتح
گر از قامت چون سنان دلبران — فلکند افسر ز فرق سران

تماشای آن نیزهٔ دلربا
سر از اسر افکند در زیر پا

ز اقبال او فتح صاحب جگر
ز تیغ کجش راست پشت ظفر

شکستی صفی را به یکجو به تیر
چو سطری گره بردی گشته خط دبیر

کشیدی سر پنجهٔ آن نره شیر
رگ کوه را همچو موم از خمیر

به هر کس که از خشم کردی نگاه
شدی طعمهٔ برق همچون گیاه

چو پیکان سپاهش همه یکدلند
گشایندهٔ عقدهٔ مشکلند

جگردار و خونریز و گردنکشند
چو مژگان همه تیر یکترکشند

بشیر خدا میرسانند نژاد
گرانمایه اصلی که این فرع داد

برین خسرو تاجدار آفرین
که تختش بود دشتبان زمین

چو روز دگر مهر زرین سنان
زد از کوه شمشیر خود بر فسان

ز صبح آیت فتح بر خود دمید
جگرگاه شب را به خنجر درید

بخون شفق تیغ را آب داد
به تسخیر گردنکشان رو نهاد

دو لشکر بناورد برخاستند
دو صف چون صف محشر آراستند

از آن فوج آهن علمهای آل
نماید چو آتش ز تیغ جبال

ز دست دلیران خارا شکوه
سنانها نمایان چو رگهای کوه

شد از خود و جوشن قبایان کین
نهان زیر سرپوش خوان زمین

ز نعل تکاور زمین مغاک
تنور شد از بهر طوفان خاک

چنان پا فشردند در دشت کین
که شد خم زانوی گاو زمین

بیابان از آن لشکر پرشکوه
شده چار پهلو بکردار کوه

زمین گشت در ناف مرکز نهان
چو در خال حسن رخ دلبران

ز نعل ستوران خارا شکن
سواران در مرکب را حلقه زن

ز خرطوم پیلان در آن جنگگاه
به ملک عدم بود یک کوچه راه

ز گرد آسمان قلزم قیر شد
ستاده همانجا زمین گیر شد

چنان بر سما رفت گرد از نهنگ
که گردید یک برج های فلک

ز تیر و ز شمشیر گرد و غا
شبی بود آبستن فتنها

دو دال آشنا گشت با طبل جنگ
به هیجا بر روی دریا نهنگ

بر آمد نفیر از دل گرنای
دهن باز کرد اژدهای بلا

بزاییدن فتنه کوس نبرد
چو آبستنان ناله بنیاد کرد

دران رزمگاه قیامت علم
دو صد فتنه زایید از یک شکم

سلامت سر خود گرفت از میان
امان گوشه کرد از جهان چون کمان

زره چشم مالیدن آغاز کرد
نی تیر ترک سفر ساز کرد

ز پرچم گره زد سنان موی سر
بخون ریختن بسته ده جا کمر

سپر گرد کرد آوری خویش را
ز پیکان کمان داد دل کیش را

به هیجا بر خود ز غیرت تکمه بند
چو دیوانگان تیغ بگسست بند

کمر بست چون مار دوزخ سرشت
بقالب تهی کردن خلق خشت

بانداز مغز یلان گرز خاست
ز خواب گران کوه البرز خاست

ز پرچم سنان خامهٔ مو داشت
بخون صورت مرگ را می نگاشت

ز غریدن شیر مردان جنگ
چو برگ خزان ریخت داغ پلنگ

ز فریاد گردان دراج ارد گیر
فرو ریخت در سینه چنگال شیر

ز آواز دندان کین آوران
جهان شد چو بازار آهنگران

شد از نعل اسپان دران دشت کین
چو ماهی زره پوش گاو زمین

چنان جوش زد خون گردنکشان
که شد جوی خون بر فلک کهکشان

چو شیران ز غیرت در آن عرصه مرد
بر آورد از خود سلاح نبرد

نمود در دران رزم هر پر جگر
هم از ناخن خویش تیغ و سپر

چنان لرزه بر دشت کین اوفتاد
که فارو نبرد از زمین و فتاد

ز قربان کشیدند یکسر کمان
به یکبار شد پر هلال آسمان

ز بهر کمان خاست ابر سیاه
که بارانش بد ناوک عمرکاه

چنان بافت بر در بر هم خدنگ
که شد تنگ میدان پرواز تنگ

ز باران پیکان خارا گذار
نشاندند گرد از رخ کارزار

چنان تیر در پیل شد جایگیر
که خرطوم او گشت قندیل تیر

ز پیکان دل خاک شد آبدار
فلک ترکشی شد پر از تیر مار

کمان طاق دروازهٔ مرگ بود
که سهمش دل از پردلان می ربود

گذشتی چنان صاف از سینه تیر
که موج سبکبال از آبگیر

به مردان کین ناوک دل گسل
ز پیکان در آن جنگ میداد دل

چو از ناخن تیر نگشود کار
نمودند رمح آوری اختیار

به نوک سنان صد هزاران گره
گشودند از حلقهای زره

گذشت از سر نیزها جوی خون
فلک تار شد چون شفق جوی خون

کشیدند از سنان جنگ آن بطول | دلیران شدند از دو جانب ملول
فکندند از کف سنان بیدرنگ | بگرز و بشمشیر بردند چنگ
قیامت ز شمشیر بالا گرفت | ز گرز گران کوه صحرا گرفت
چنان تیغ بارید از پیش و پس | که صد چاک شد خودها چون جرس
کشیدند تیغ از میان آن دو فوج | فتادند در هم چو از باد موج
بیکدیگر آمیختند آن دو صف | چو در حالت پنجه گیری دو کف
ز مغز دلیران آهن قبا | کف آورد بر سر محیط بلا
ز مهتاب شمشیر روشن گهر | زره چون کتان ریخت از یکدیگر
بیکدم سپرها ز دامن فراخ | ز شمشیر شد همچو گل شاخ شاخ
سپر کشتی بود بر آب تیغ | که بد تا ربودش ز موج دریغ
ز تین همچو غواص دریا سپر | فرو برده در آب شمشیر سر
دو دیدی چنان تیغ در جسم و روح | که در کوچه رگ شراب صبوح
بشمشیر گردان خرطوم فیل | جدا کرده نهری ز دریای نیل
زمین بود دریا ز خون عدو | ز شمشیر کج موج خونریز او
فتاده در آن بحر خون بیحساب | کلاه و کمر همچو موج و حباب
ز خون بلند گرفت آنچنان | که شد یک ورق دفتر آسمان
فرو خورد خون بسکه دیبار خاک | چو اوراق گل شد طبقهای خاک
چنان تنگ شد عرصه بر پردلان | که شد تیغ در قبضه خود نهان
زبس تنگ شد عرصه کارزار | نمی یافت میدان جستن شرار
ز برق سنان شد جگرها کباب | ز پیکان بچشم زره گشت آب
تن مرد از تنگی کارزار | ز جوشن بر آمد چو از پوست مار
شد از زخم شمشیر الماس کیش | سر نیزها همچو مسواک ریش
سنانها خطر بر کها جسم | نهان چون الف گشت در قد سیم
شد از بس رگ جان برو گشت جمع | سر نیزه از رشته جان چو شمع
ز هر جانبی خشت پران شده | ازو قالب مرد بیجان شده
خرد مانده حیران در آن ماجرا | ز خشت پران قالب بجا
شد از خشت آهن در آن کارزار | سنان نیزه از دو سو استوار
ز پیل آنچنان خشت پران گذشت | که از برسیه برق رخشان گذشت
خلل یافت از گرز دندان پیل | شکست از گرانی پل رود نیل

ز گرز اندران عرصه پر لغز | سر پیل گردید کوه دو مغز
تزلزل در آن ژنده پیلان فتاد | چو ابر سیه گردد پریشان ز باد
تهی گشت از فیلبان پشت فیل | فرو برد فرعون را رود نیل
ز باریدن گرز در دشت کین | دل درگه خاک شد آهنین
هوا از نم تیغ شنگرف شد | ز مغز پریشان پر از برف شد
بخون لعل شد نیزهای سفید | هوا گشت چون بیشه سرخ بید
زبس مهره پشت بر خاک ریخت | تو گفتی که تسبیح انجم گسیخت
کمند دلیران در آن گرد پاک | نهان ماند چون دام در زیر خاک
شد از گرد شمشیر مردان جنگ | گرانخیز چون سبزه زیر سنگ
در آن پهن صحرا ز گرد و غبار | حصاری شد آن لشکر بیشمار
در آن دشت خونخوار طوفان گرد | بسی مرد را زنده در خاک کرد
ستاره شد از گرد بر آسمان | چو تخمی که در خاک ماند نهان
ز گرد سیه گشته بعد از هلاک | نیفتاد از خانه زین بخاک
پر از خاک گردید دامان روح | زبانها شد از گرد سوهان روح
غبار سیه رفت بر کهکشان | پر از خاک شد کله آسمان
سپرها ز زین ز گرد سپاه | نمودی چو از پرده ابر ماه
ز گرد آنچنان ابر نایاب شد | که در بحر ماهی چو قلاب شد
کمند آشنا گشت دست و بغل | جلو ریز آمد بمیدان اجل
ز نیزه در آن عرصه پر جدل | بچندین عصا راه میرفت اجل
دلیران در آن عرصه پر جدل | بجان میخریدند مرگ از اجل
بصد چشم حیران اجل در میان | که گیرد ز دست که نقد روان
ز خون لوح دشت دریای خونخوار بود | درو گشته پنهان چو کهسار بود
بکشتی در آن قلزم بیکنار | نمود اجل جان مردم شکار
بساط فلک شد در کارزار | که بودش ز تیر و سنان پود و تار
فتاده بزیر سم مرکبان | چو ریگ روان کاردانهای جان
سر بخت دشمن نگونسار شد | ز خواباندن تیغ بیدار شد
دل و دست جنگ آوران سرد شد | سپرها چو برگ خزان زرد شد
زره پوش از آن عرصه پرستیز | بصد چشم میجست راه گریز
نماند از صف دشمنان یک قلم | چو انگشت ننهاد دیگر علم



اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها

نه تنها کعبه صحرا ایمنست دارد کعبه دل هم
بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها

سر شوریده آوردم از وادی مجنونان
تهی سازید از سنگ ملامت جیب دامانها

بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران
اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو
که دارد باد هر موری درین وادی سلیمانها

نمی پیچد بزیر بار استغنا کمندانی
که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها

گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم
که من میرساند از سفال خشک ریحانها

چنان از فکر صایب شور افتادست در عالم
که مرغان سخن دارند باهم در گلستانها

آرزو چند بهر سوی کشاند مارا
این سگ هرزه مرس چند دواند مارا

نخل ما را ثمری نیست بجز گرد هلاک
طعمه خاک شود هر که فشاند مارا

ما که در هر بن مو کوه گرانی داریم
هیچ سیلاب بدریا نرساند مارا

بر سر دانه ما سایه ابر نفشاد
زود غیرت مگر از خاک دماند مارا

نامه ماست نهانخانه اسرار ازل
ظلم بر خویش کند هر که نخواند مارا

عشق ما را ز دل و دین و خرد دور انداخت
تا بآن قافله آخر که رساند مارا

نشد از ناخن تدبیر گشاده صایب
تا که زین عقده مشکل برهاند مارا

از آن دو سلسله عنبرین گره بگشا
ز کار شهپر روح الامین گره بگشا

میان اگر نگشایی باز اختیار از تست
بحق خنده گل گر جبین گره بگشا

ره بهشت موهوم چون حباب مزن
بگیر ناخنی از موج و این گره بگشا

چو شمع بر سر این نیم جان چه میلرزی
ز رشته نفس واپسین گره بگشا

کلید قفل تو در اندرون خانه تست
بزور همت خود از جبین گره بگشا

صریر خامه صایب دل گرفته بهشت
اگر تو عقده گشایی جبین گره بگشا

از آه روز گردان شبهای تار خود را
آیینه دور روکن لیل و نهار خود را

دایم بود فسرده زان جوهر آتش دل لعل
هرکس نداد بیرون از دل شرار خود را

خواهی اگر آسمانها در بر رخت نبندند
با خاک کن برابر اول حصار خود را

در ملک دل مکرر مطلق عنان هوس را
از دست باد بستان مشت غبار خود را

بیکاری و توکل چون رست از مروت
بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را

دلسوزی عزیزان چون برق رهگذار است
از سوز دل برافروز شمع مزار خود را

آب و هوا و آتش هرگز شناس گشتند
تو بیخبر ندانی راه دیار خود را

زان چشمهای میگون شرمی بدار صایب
از زهر شراب تلخی مشکن خمار خود را

از بخت سیه نیست گزیر اهل رقم را
بی چاک اگر دید کس گریبان قلم را

ناخن ز رسیدگی ستی ما برگ خزانست
چون سکه بزنجیر نداریم درم را

بی نور نگردد دل از آلودگی جسم
از تیرگی جامه چه پرواست حرم را

ز دشنگر نقد ربیگر دز جلاد
آیینه زانوی من و ساغر جم را

گرد دهن تنگ تو گردم که نمودست
شیرین بنظر ها سفر تلخ عدم را

داغست همان جان داغم که کهن شد
هم نقش قدم محو کند نقش قدم را

صایب بکش از چهره معنی ورق نقط
تا کی ز برون سیر کنم باغ ارم را

از جنبش نسیم کرم زنده ایم ما
زین باد همچو شیر علم زنده ایم ما

هرچند همچو ذره بفیض رهاد نیم
از نور آفتاب قدم زنده ایم ما

چون شبنم از چراندن چشمست رزق ما
نی همچو دیگران بشکم زنده ایم ما

بار گران سبک بامید فلک نشست
عمریست بر امید عدم زنده ایم ما

دوران عمر ما نبود بار در رکاب
دایم چو نام اهل کرم زنده ایم ما

روشن شود چراغ دل ما ز یکدگر
چون رشته‌های شمع بهم زنده ایم ما

صایب ز خوان نعمت الوان روزگار
چون عاشقان بخوردن غم زنده ایم ما

از جهان تا رشته تابی دست رس باشد ترا / هر سر خاری درین وادی عسس باشد ترا
چند از آمیزش دریا روحدت چه حباب / پرده دار چشم کوته بین نفس باشد ترا
چون شرر در سنگ بی برگی ترا دارد ضعیف / می شود سرکش اگر یک مشت خس باشد ترا
میشوی هر چند برخیزی ز جا افتاده تر / تا ز مردم دستگیری ملتمس باشد ترا
از گرفتاران خود صیاد میگیرد خبر / فکر روزی چند در کنج قفس باشد ترا
آرزو گردست آبستن ترا همچون زنان / زان ز دنیا هر زمان چیزی هوس باشد ترا
صرف در پرواز دل کن قوت بازوی خویش / در جهان تیر صایب تا قفس باشد ترا

از دل و چشم بود شیشه و پیمانهٔ ما / نه فلک فوج حبابیست ز خمخانهٔ ما
تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد / شمع کافوری مهتاب به ویرانهٔ ما
پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد / تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما
چهرهٔ گل به پی بازیچهٔ اطفال خوش است / دل صد پاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما
روزگاریست که در دیر مغانی رزد / آب در دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما
نسبت سیل به این خانه و مهتاب یکیست / دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما
گردبادی شود و دامن صحرا گیرد / گر به دیوار رسد سایهٔ دیوانهٔ ما
عیش در کلبهٔ ما بی سر و پایان خوش است / میرود در عقب سیل ز ویرانهٔ ما

نیست در عالم انصاف عزیز صایب / آشنایی که شود معتبر بیگانهٔ ما

از گلستان نشود غنچهٔ دل باز مرا / پنجهٔ سرو بود چنگل شهباز مرا
می توان ناله شنید از کف خاکستر ما / نشود سوختگی سرمهٔ آواز مرا
زحمت آینهٔ من مده ای روشنگر / دل سیه میشود از منت پرداز مرا
صبر چندان که در خانه بر ویم بندد / کشش دل برد از خانه برون باز مرا
دفتر بال و پرش طعمهٔ مقراض شود / هر که افکند ز سر رشتهٔ پرواز مرا

سر همصحبتی خضر ندارد صایب / میدهد عمر ابد کلک سخنساز مرا

استاد چه حاجت بود آن سرو روان را / خط حاشیه دار میکند آن غنچه دهان را
حیفست شود رشتهٔ جانها گره آلود / شیرازهٔ دلها مکن آن موی میان را
بی تابی عاشق شود از وصل فزونتر / ناسور کند پنبهٔ مه داغ کتان را
از آتش رخ دل عاشق نهراسد / بستر ز تب گرم بود شیر ژیان را
از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد / ابر در نورد ز رگ سبزه کرد کمان را

مغز سر من نیست تنک مایه ز سودا / در دیگ من جوش بهارست خزان را
هرگز نشود برق ز فانوس حصاری / از خود نتوان کرد جهان گذران را
عشق آمد و بیرون در افکند چو نعلین / از خلوت اندیشهٔ من هر دو جهان را
بیدار نشد چشم تو از شور قیامت / طوفان زری مغز شد این خواب گران را

صایب ز لب گوهر شهوار نریزد / چندان چو صدف تا نکنی مهر دهان را

آه عالمسوز را در سینه دزدیدن چرا / برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا
در میان رخنه و آیینه دار یکنفس / اینقدر هنگامه بر یکدم فرو چیدن چرا
جامه گر تن نزدید ز رزق مقراض قضا / بر لباس عاریت چون خار چسبیدن چرا
فوت شد گر از تو دنیا دشمنی در خاک رفت / دست بر دست از سر افسوس مالیدن چرا
از حباب و موج دریا میدهد تاج و کمر / بر سر این خرقهٔ صد پاره لرزیدن چرا
دست افسوسیست هر برگی که میروید ز شاخ / در چنین ماتم سرایی هرزه خندیدن چرا
آب حیوان در عقیق صبر پنهان کرده اند / اینچنین آب گوارا نانوشیدن چرا
کور را از رهبر بینا بریدن غافلیست / بی سبب از عیب بین خویش رنجیدن چرا
سنگ را پر میدهد شوق عزیزان وطن / گر کم از سنگ نشانی از جا نجنبیدن چرا
زین گلستان عاقبت چون باد میباید گذشت / بر درختی هر زمان چون خار پیچیدن چرا
ترک کوشش وام منزل بدست آورد نیست / راه خود را دور میسازی ز کوشیدن چرا

در خور تلخیست صایب هر دو را خاصیت / از سر رغبت حدیث تلخ نشنیدن چرا

ای ترا در سینهٔ هر ذره پنهان رازها / در میان مهر خاموشی گره آوازها
در تلاش جستجویت سر بهم آورده اند / مقطع انجامها و مطلع آغازها
در زمین بوس جلالت طایران قدس را / آه خون آلود گردد رشتهٔ پروازها
یک دل بیدار در نه پردهٔ افلاک نیست / پردهٔ خوابست گویا پردهٔ این سازها

در دل کان جوهر و در چشم دریا نم نماند / خامهٔ صایب همان در پرده دارد رازها

ای حسن پرده سوز تو برق نقابها / روی عرق فشان تو سیل حجابها
از نقطهای خال تو در هر نظاره / بیرون نوشته حرف شناسان کتابها
افکنده اند در جگر سنگ رخنه ها / از موج تازیانهٔ حکم تو آبها
در رشته می کشند گهرهای آبدار / در نوخیزی حسن تو دایم سرابها

از آه ما درانجمن حسن میبرد　　چندانکه مهر روز قیامت نقابها
بیدار شو که در شب یلدای نیستی　　در پرده است چشم ترا طرح خوابها
تسلیم شو وگرنه برای شکستن است　　تابیده اند از رگ گردن طنابها
بیدار ز حیات شود منتهی بمرگ　　آرامش است عاقبت اضطرابها

صایب بیان خوشتر مرا از بوده اند
شیرین لبان ببادهٔ تلخ عتابها

از خار و خس بجز ثنای تو سخنها　　گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها
یکبار برین نه چمن سبز گذشتی　　سر در پی بوی تو نهادند چمنها
ما و سر آن زلف و پریشانی غربت　　گر در سر این شام بود صبح وطنها
از نقطه توان راه بمضمون سخن برد　　غول ره ما گشت درازی سخنها
تا شبنم افتاده بافلاک برآید　　خورشید جهانتاب فرو هشته رسنها
نقد دو جهان غنچه صفت در گره تست　　تا چند بگردی چو زبان گرد دهنها

هرجا که شود خامهٔ صایب گهرافشان
تا حشر بماند چو صدف باز دهنها

ای زبون در حلقهٔ زنجیر زلفت شیرها　　سر بصحرا دادهٔ چشم خوشت نخچیرها
میکند باد صبا هر روز پیش از آفتاب　　مصحف حسن ترا از بوی گل تفسیرها
سد راه جلوهٔ مستانه نتواند شدن　　سیل تقدیر ترا خار و خس تدبیرها
از سر تعمیر ما ای خضر مروت درگذر　　بر نمیدارد مرا از خاک این تعمیرها
گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد　　خواب یک خوابست و باشد مختلف تعبیرها
نی همین مجنون نظربند است در دامان دشت　　عشوه در هر گوشه در زنجیر دارد شیرها

من که صایب دست از آستین بیرون کنم
در بیابانم ناخن میگذارد شیرها

ای ز مژگان تو در چشم گلستان خارها　　گل ز سودای رخت افتاد در بازارها
اهل تقوی هر سحر در قلزم خون میکشند　　همچو صبح از آستین غمزهٔ دستارها
کمترین بازی درین میدان بود سر باختن　　در کف طفلان چو چوگانست سجادها
چشم پرکار تو از اهل سلامت میکشد　　نغمهٔ اقرارها در پردهٔ انکارها
تا نیارد بخیهٔ راز ترا بر روی کار　　چرخ دارد از کواکب بر دهن مسمارها
هر سحرگه کیمیای سرخ رویی میزند　　آفتاب رحمت عام تو بر دیوارها
چار بازار عناصر بر مکرر گشته است　　وقت آن آمد که برچینند این بازارها

ما نه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل　　جست بر فرق آتش مهر لب گفتارها

گرچنین عشق حقیقی بر تو پرتو افکند
خط کشد فکر تو صایب بر سر گفتارها

اگرچه خوش نبود سیر گلستان تنها　　گرفته ایم اجازت ز باغبان تنها
بهار عمر ملاقات دوستداران است　　چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها
دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد　　که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
سزای خیره نگاهان بآه من بگذار　　که بارها زده ام بر قلب آسمان تنها
اگر حیا دهدم فرصت سخن دارم　　هزار حرف زبانی بان دهان تنها
دل مرا به نسیم عنایتی دریاب　　که یافتست بهار مرا خزان تنها

من و دو دیدهٔ تر و خاک کربلا صایب
ز عافیت طلبان سیر اصفهان تنها

از بیخودی نماندست پروای چشم جانرا　　مستی ز یاد بلبل بر دست شیشارا
مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست　　کشتی درست باشد دریای بیکرانرا
از آبروی یوسف خاک مراد گردید　　گردی اگر جبین بود از راه کاروانرا
از خویش رفتگان را حاجت برهبر نیست　　یکمنزلست دریا سیل سبکعنانرا
هرکس ز کوی او رفت برجا گذاشت دل را　　مرغان بجا گذارند در باغ آشیانرا
از چشمهای محجوب داغند خیره چشمان　　طفلان فتاده خواهند دیوار گلستانرا
از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد　　پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمانرا
نخلی که از ثمر نیست چون سنگ در کنارش　　باد مراد داند دم سردی خزانرا
از ناقصان خموشی عرض کمال باشد　　نتوان بتخته کردن بر چیده این دکانرا

بیداغ عشق صایب روشن نمیشود دل
خورشید میفروزد رخسار آسمانرا

اگر آزاده بگذارد اسباب تجمل را　　که بی‌برگی بما میکند کار توکل را
چنان از شوم زلفش آشنا در چشمها سنبل　　که نتوان امتیاز از موج کرد زلف سنبل را
ز جمعیت دل صد پارهٔ عاشق خطر دارد　　مگر بستن بر دارد داغ پیوسته گل را
نفس در صحبت بی نسبت از من بر نمی آید　　حضور زاغ باشد سرمهٔ آواز بلبل را
مرا ترساند از تیغ تغافل یار ازین غافل　　که صبرم کند دندانهٔ شمشیر تغافل را
تواضع پیشهٔ خود ساختم با خصم تا دیدم　　که شد سیلاب خاک راه باقی دو تا پل را
چنان گر تیغ خود کوه گران بر خود نمیلرزد　　نه سازد مضطرب جور فلک اهل تحمل را

ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب از عاشق
دارد بلبل از بر سر بسر مجموعه گل را

انجمن عشق تو بدخوی برآورد مرا
گر تسلی بدو عالم نتوانکرد مرا

نیست اندیشه ام از خواب عدم صبحم
گر فراموش شود چاشنی درد مرا

تلخی مرگ بکام ز لب شیرین نیست
بسکه گردست جهان حادثه پرورد مرا

عرق غیرت پیشانی خورشیدم من
نفس صبح قیامت نکند سرد مرا

در بیابان تو گل منم آن خار یتیم
گر بصد خنده جگر آبله پرورد مرا

گل بچیدم بامید ثمر از یار فلک
بازی گرد گر از هر نوع برآورد مرا

بود هر ذره من در کف بادی صائب
سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

از خویشتن برآورد تمنای تو ما را
سر داد بفردوس تماشای تو ما را

خوشتر ز تماشای خیابان بهشت است
هر جلوه از قامت رعنای تو ما را

چون سایه اگر سر در قدم سرو گذارد
محو است سراپا بسراپای تو ما را

گو سیل فنا گرد برآرد ز وجود عالم
کافیست سیه خانه سودای تو ما را

امروز ز رخساره خود بهره بر انداز
تا نقد شود جنت فردای تو ما را

صائب بنوا گوش گزین نغمه طرازان
کافیست همین صوت دلارای تو ما را

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را
گرفت خیل پری در میان سلیمان را

ز جلوه تو حیا نیست خاک را زا
اگر چه مرده شمارند آب حیوان را

تن لطیف ترا عطر خار پیرهن است
ببوی گل نکشا چاک آن گریبان را

مشو ز حال دل اهل تازه خط غافل
که نیست جز دل ما شمع این شبستان را

ز حال راهروان غافلم همین دانم
که هست توشه ز دل خضر این بیابان را

بحکمت از لب من مهر خامشی بردار
بدست دیو مده خاتم سلیمان را

چو برق بگذر ازین خاکدان که در یکدم
سفال تشنه کند آه گرم ریحان را

با حرارت دوزخ چه میتواند کرد
اگر ز ما نستانند چشم گریان را

ز دود آه لب تازه خط او صائب
سیاه خانه نشین کرد آب حیوان را

از لطافت که دوری نیست محجوب مرا
پیرهن از بر هر چشم نهد یعقوب مرا

تا رید بوی پیراهن رسا افتاده است
شکوه از هجر یوسف نیست یعقوب مرا

نیست ممکن راه شبنم را برنگ و بو زدن
این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا

کعبه مقصود در آغوش محرم حلقه است
هر کرا از طالب جدایی است مطلوب مرا

صبر من در سخت جانیها قیامت میکند
سایه بید است زخم تیغ ایوب مرا

پرده دار حسن او چون گل برون شد از شمار
شرم یک پیراهن خاک است محجوب مرا

همچو زخم تازه خنده رحم از او آید بجوش
گر نهی در رخنه دیوار مکتوب مرا

گفتم از خط حسن او صائب برآید از حجاب
پرده شرم دگر گردید محجوب مرا

اشک ما داغ کلف شست ز رخساره ما
زنگ از آینه مهتاب شد از گریه ما

نیست تقصیر فلک گر شب ما بی سحر است
صبحها همچو شکر آب شد از گریه ما

در بیابان طلب نقش پی گرم روان
صدف گوهر سیراب شد از گریه ما

بس که روشن گهران دیده ما چشم ملاست
شمع در گوشه محراب شد از گریه ما

فیض اکسیر بود اشک سحرخیزان را
ماه خورشید جهانتاب شد از گریه ما

شست اگر ابر ز رخسار زمین گرد ملال
نه صدف گوهر نایاب شد از گریه ما

بود هر موج سرابی که درین دامن دشت
رشته گوهر سیراب شد از گریه ما

از غبار دل ما عشق تلافیها کرد
خاک اگر طعمه سیلاب شد از گریه ما

گره آبله پایان اگر گشاید دگر
خار در جنس پر سنجاب شد از گریه ما

خواب سنگین شود از زمزمه آب روان
نرگس یار گرانخواب شد از گریه ما

چه عجب گر دل سنگین تو سیماب شود
رنگ در لعل تو خوناب شد از گریه ما

ریگ صحرای جنون با دل سوزان صائب
همه چون آبله سیراب شد از گریه ما

آنکس که داد پیوند با کاه کهربا را
خواهد بهم رسانید جانهای آشنا را

دامان رهروان از خم زبان نگیرد
از خار ره پر و بال افزون شود صبا را

چون سنگ سرمه خاکش پیرایه نظرهاست
چشمی که یکنظر دید آن چشم سرمه سا را

تعظیم خاکساران از دشمنان وجود است
زان جاده مینهند مردم در چشم توتیا را

در سینه چون گرمش یاقوت و لعل گردد
در زیر تیغ چون کوه هر کس فشرد پا را

از آب شد دو بالا سودا رسید مجنون
عاقل نمیتوان کرد دیوانه خدا را

در خواب بود محمل کز کارگاه قسمت
نقش مراد خندید بر چهره بوریا را

در کارگاه غفلت تدبیر عقل بیکار
طوفان نمیکند گوش تعلیم ناخدا را

تا نخوت سعادت بیرون رود ز مغزش
با سنگ شریک روزی کردند از هما را

سخت است دل گرفتن صائب ز نوک مژگان
بر تافتن محالست سر پنجهٔ قضا را

از ملامت کی نمیدید دل بی عار ما
شور محشر خندهٔ کبک است در کهسار ما

از نسیم نوبهاران مغزها آشفته شد
گل نکرد آشفتگی از گوشهٔ دستار ما

بر نتابد منت تعمیر دیوار خراب
خضر وقتی گو که بی منت شود معمار ما

جبهه میخارد بناخن شیر خواب آلود را
آنکه کاوش میکند با سینهٔ افگار ما

از سلیمان اینقدر استادگی در کار نیست
میگشاید ناخن موری گره از کار ما

از قماش دل چه میپرسی نظر بگشا ببین
ماه کنعان یک خریدار است در بازار ما

شیوهٔ ما سخت جانان نیست اظهار ملال
لاله بی داغ میروید از کهسار ما

ما بجوی خود دهان شیشه شیرین میکنیم
تلخ نشنیدند عیب معشوق شکر گفتار ما

خون ما را پیر از گردون سنگین دل خرید
قامت خم گشته شد انگشتر زنهار ما

غنچه‌ها سر مهر گلستان راز را
نامه وا کرده داند دیدهٔ بیدار ما

مغز دیندار نیست آن کفر که با خوش کرده‌ام
سبحه را در دل سراسر میرود زنار ما

گرچه از خاکیم در جنبش گرانجان نیستیم
برگ کاهی میشود بال و پر دیوار ما

در شکست ناخن خود دست بر می آورد
آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما

هیچ صائب چاره‌جویی زد دیگر از درد
از طبیبان میکند پرهیز از آن بیمار ما

افتادگی بر آورد از خاک دانه را
گردنکشی بخاک نشاند نشانه را

کوچه‌ای که تا نفس از دل بر آورم
خاشاک گردباد کنم آشیانه را

ما را بهم مزن بزرگ هستی ای سپهر
کز مور در همست خطر دست شانه را

ترسم بعجز حل نمایند اگر نه من
شرمنده میکنم بتحمل زمانه را

از زاهدان خشک حدیث کهن مپرس
کز بحر نیست بهره بجز خس کرانه را

با نیک و بد چو آینه یکسان سلوک کن
کین زخمها ز موشکافیست شانه را

در خود مکان منزلتی هر کرا که هست
بر صدر اختیار کند آستانه را

آن بلبلم که دید بال شکسته‌ام
از آب چشم دام کند سبز دانه را

در پیری از سرشک ندامت مدار دست
بشکن بآب صیقل صبح خمار شبانه را

وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق
یک تن هزار تن بود آینه خانه را

صائب صبور باش که در روزگار ما
از دست داده‌اند عنان زمانه را

از باده چون کند عرق آلوده ماه را
در چشم آفتاب بسوزد نگاه را

کارم بهیچ سفیست که از جلوهای شوخ
در رقص گردباد فکندست چاه را

بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال
گردست کلک صنع نشان بوسه گاه را

طومار نا امیدی ما را گشود نیست
پیچیده‌ایم در گره اشک آه را

عشقست غمگسار دل ناتوان ما
بر رفت شمع بر سر بالین گیاه را

امید رحمتست عنانتاب ورنه هست
آه ندامتی که بسوزد گناه را

چون سبزه از گرانی ما ماند زیر سنگ
شوقی که ساخت شهپر دیوار کاه را

با دیدهٔ ندیدهٔ عاشق جها کند
ردی که آفتاب دود دل گرد ماه را

چون خاک میکنند بسر آهوان چین
در روزگار زلف تو مشک سیاه را

صائب بهار دور زره شکوه میکنیم
خوابیده گرد غفلت ما گر چه راه را

ای روشن از جمال تو چشم چراغها
بر گل ز جوش حسن تو دامان باغها

در خاک و خون نشسته بوی تو نافها
خون من بباد دادهٔ زلفت دماغها

در جستجوی غنچهٔ بوسیده‌ای روی را
چون بوی گل شدند پریشان سراغها

زان چاشنی که لعل تو در کار باده کرد
تا حشر میکنند لب خود ایاغها

مردان بدیگری نگذارند کار خویش
خود داشتند مردم خود را چراغها

روزی که خنده مهر نمکدان اشکست
برداشتند کاسهٔ دریوزه داغها

صائب ازین غزل که چراغ دل شکست
افروختم بخاک فغانی چراغها

از صفای دل نباشد بهره درویش را
نان بجز زر میشود صبح صداقت کیش را

نیست غیر از بستن چشم و لب و گوش و دهان
رخنهٔ گر هست این زندان پر تشویش را

شرکت روزی حسابی از بلا یاد آورد
بر سر نان پاره سگ دشمن بود درویش را

مردم کوته نظر در انتظار محشرند
نقد باشد محنت فردا مآل اندیش را

آسمان سنگدل از خاک راهش بر نداشت
بر زمین چند انگه زد خورشید تا با آن خویش را

در خور پروانه‌ام بزم جهان شمعی نداشت
سوختم از گرمی پرواز بال خویش را

صبر کن بر تلخکامیها که آخر روزگار
چشمه ساز نوش سازد بوسگاه نیش را

از حباب خود هزاران چشم در هر حلقه‌ای
میکند ایجاد دریا تا ببیند خویش را

گر بدرد آمد دلت از نالهٔ صائب ببخش
حرف خون آلودمی باشد درون ریش را

آنرا که نیست وسعت مشرب درین سرا
در زندگی بتنگی قبرست مبتلا

هر چند آب شد دل من بی شعور نیست
بیگانه را تمیز کند بجز از آشنا

پاکان ستم ز دور فلک بیشتر کشند
گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا

در پرده سیاهی فقرست نور فیض
آب حیات در دل شب میزند صلا

جست آب را سکندر و شد خضر کامیاب
روزی بقسمتست نه کوشش درین سرا

داغم که خار خار طلب آفتاب را
چندان امان نداد که خار کشد ز پا

رسمست قد شاخ ز حاصل دوتا شود
گردید قامت تو ز بیحاصلی دوتا

کوه غمی که در دل من پا فشرده است
صایب شود ز سایه او نیلگون سما

از سر و سامان چه میپرسی من دیوانه را
جوش می برداشت از جا سقف این میخانه را

تا نگردد آب دل از داغهای آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را

مشکلست از درد داغ عشق دل برداشتن
ورنه میدادم بسیلاب فنا این خانه را

یکجهت شو در طریق حق که نتوان گرفت
هر دو عالم پیش راه همت مردانه را

ابجد عشق مجاز از نو نیازان خوشنماست
پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را

در سحر زنهار از اشک پشیمانی مباش
میکند این سر زمین پاک گوهر دانه را

از خس و خاشاک بگذر گرد گلها طوف کن
تا چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را

دامن فرصت مده از کف که ایام بهار
نیست چندانی که گل بر سر کشد پیمانه را

رحم کن بر ما سیه بختان که با آن سرکشی
شمع در شبها بدست آرد دل پروانه را

چون هدف از تیر باران نگاه آسوده ام
جامه فتحست عریانی من دیوانه را

هر که آمد پیش این کان ملاحت سر گذاشت
از زمین شور بیرون نباشد دانه را

سر مپیچ از تیغ اگر داری سر جانان بدست
ره دراز آن کاکل از هر زخم نمایان شانه را

همتی ای کعبه در کارم سرگشته کن
تا مگر شایسته گردم خدمت بتخانه را

آسمانها در شکست من کمر بر بسته اند
چون نگه دارم من از نه آسیا یکدانه را

فارغ از وسواس شیطانست دلهای سیاه
نیست شبهای بهاران رونقی افسانه را

هیچ عضوی بی بصیرت نیست در ملک وجود
ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را

روز باشد از خجالت آب گردد چون حباب
هر که از دریا جدا گردد صایب خانه را

از خرابی چون نگه دارم دل دیوانه را
سیل بیک مهمان ناخوانده است این ویرانه را

جا که بسازند آسمانها خرقه تسلو فری
دست اگر بردارم از لب توبه مستانه را

عشق اگر از حسن عالمسوز برگیرد نقاب
شمع چون پروانه گردد گرد سر پروانه را

شد مکرر می پرستی گردش چشمی کجاست
تا نهم بر طاق نسیان شیشه و پیمانه را

بیشتر گردید سودا از تدبیر عقل
تخته مشق جنون شد چوب گل دیوانه را

فارغم از آشنایان تا بدست آورده ام
دامن لفظ غریب و معنی بیگانه را

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست
پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

تا نظر بر خاکش افکندم گرفتارش شدم
هست از صد دام گیرایی فزون این دانه را

فارغند از عیش تلخ ما زمین و آسمان
نیست باک از تلخی می شیشه و پیمانه را

چون حبیبان بخت سبز از چرخ مینایی مخواه
از زمین دل برآر این سبزه بیگانه را

حرف اهل درد را صایب به بیدردان مگو
پیش خواب آلودگان کوته کن این افسانه را

ای ز تو شور در جگر کلک شکر نوای را
رشته آه در گره فکر گره گشای را

باده ز ... بنفشه ریخته از کف عنبر
خاک بکاسه نظر جام جهان نمای را

سرو در یاس مغفرت آه ندامتست و بس
تا بکه مرحمت کند عشق تو این لوای را

تا نکند سعادتش مست غرور و عجب
نالش از استخوان دهد مغز سر همای را

باده عقل سوز را دارد بیهشی مزن
نیست بسرمه حاجت آن چشم جنون فزای را

داغ محبتست و بس خانه فروز جان و دل
نیست ز رو زر دگر روشنی این سرای را

محمل لیلی گر ز ناله من بلند شد
راه نمیدهد بخود زمزمه درای را

آن شکرین لبی که من ناله از او چو نی کنم
غوطه بزهر میدهد طوطی خوش نوای را

صبح قیامتش بود پرده خواب در نظر
هر که بخواب بیند آن نرگس فتنه زای را

صایب آتشین زبان چند سر حرف وا کند
نغمه بلب گره شود بلبل خوشنوای را

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها
تفصیلها پنهان شده در پرده اجمالها

پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما
آیینه کی بر هم خورد از زشتی تمثالها

با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسی
شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره
هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها

سهلست اگر بال و پری نقصان آن پروانه شد
کان شمع سامان میدهد از شعله زرین بالها

حیران اطوار خودم درمانده کار خودم
هر لحظه دارم نیتی چون قرعه رمالها

هر چند صایب میروم سامان نومیدی کنم
زلفش بدستم میدهد سررشته آمالها

ای دل بیدار را از چشم مستت خوابها — دیده را از پرتو روی تو فتح البابها
گر چنین رو در تو آرد دلها را بجواب — رفته رفته طاق نسیان میشود مهتابها
گرد عصیان مشرب حق را نمی‌آرد بجوش — مشرب دریا نگردد از تف سیلابها
پرتو حسن جهانسوز تو از مسجد گذشت — زاهدان قالب تهی کردند از محرابها

از گریه خاک دام چمن میکنیم ما — در غربتیم و سیر وطن میکنیم ما
بر سنگ پاره که فتد چشم من برد — از یک نظر عقیق یمن میکنیم ما
چون آفتاب شهرهٔ آفاق میشود — در هر ستاره که نظر میکنیم ما
یک نافه است خال ز مشکین غزال او — در کام شیر سیر ختن میکنیم ما

عمر دوباره در گرو روزگار برد
صایب بهرگه عشق سخن میکنیم ما

از نه دل بست در میخانه استغنا ما — خوابها در پرده دارد دیدهٔ بیدار ما
در حوادث طاقت ما را شکست دیگر است — میکند پهلو تهی سیلاب از دیوار ما
گریهٔ مستانه رنگ کلفت از دل میبرد — آب گوهر میفشاند گرد در بازار ما
کو می تلخش که تا بوسش نهد پا در رکاب — از کف دریا پریشان تر بود دستار ما

این جواب آن غزل صایب که ملا گفته است
پرده دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما

از جبههٔ تو آینهٔ سرنوشت ما — روشن چو آفتاب بود خوب و زشت ما
در آینهٔ شب بقا روز برابر است — میزان ز بس گرانی اعمال زشت ما
ما را شکوه تنگی عالم ز پا نبرد — خلق گشاده است فراخی بهشت ما
هرگز چنان نشد که شود قصد را رشد — مطلب چه بود ازین خاکی سرشت ما
یک اهل دل بسایهٔ دیوار ما نخفت — بالین بغریب نگردد بجز خشت ما
از آب خضر دانهٔ ما سیر گشته است — دست آزمای برق فنا گشت کشت ما

صایب ز خاکمال حوادث شدیم خاک
خط غبار بود مگر سرنوشت ما

از بس گرفت تنگی دل در میان مرا — در کام همچو غنچه نگردد زبان مرا
از بال سعی قوت پرواز رفته است — در رشته دهان مار بود آشیان مرا
از فکر رزق چاک چه گندم بدل فتاد — افکند در تنور صد اندیشه نان مرا
برد از دلم هوای وطن را خیال دوست — فکر غریب کرد غریب جهان مرا

ناف

ناف مرا به تیغ خموشی بریده‌اند — نتوان گره گشود به تیغ از زبان مرا
رحمی که از اشتیاق فتد چون خدنگ تو — خمیازه خانه کرد بدل چون کمان مرا

هرچند رزق اهل زمین نیست بر فلک
صایب شد گشادی ازین آستان مرا

از خانهٔ زنبور ز فکر تو جگرها — آیینهٔ حیرت ز جمال تو نظرها
مژگان نبود گرد نظرها که بود چاک — از شوق لقای تو گریبان نظرها
از شرم دهان تو که چشم دیده مورست — در حوصلهٔ مور خزیدند شکرها
از سنگدلی بود گر از شرم لب تو — در صلب صدف آب نگشتند گهرها
فریاد که این بیخبران خاطر ما را — گردند پریشان چو سر زلف خبرها
در دایرهٔ موشکافان حقیقت — در زلف پر آشوب شکستند جگرها
زنهار که از خانه برون پا نگذاری — بر خار نفاقست همه راه گذرها

صایب ز سر صدق سحر در دل باش
تا چند تو انگشت چو خورشید بدرها

انصاف بهرزه گویان را بخاموشی گذار — تیغ میگوید جواب مرغ بی هنگام را
کام خود شیرین اگر خواهی بکام خلق باش — تلخ باشد کام دایم مردم ناکام را
نقش موم و شعله هرگز راست ننشیند بهم — روی از فولاد باید سیلی ایام را

لعل سیرابش ز تلخی بوسه بیرون میکند
لیست میآرد بیادش صایب گمنام را

اگر این بار می افتد بدستم گردن مینا — چو درد می نخواهم داشت دست از دامن مینا
چو صبح صادق افتد از یک گریبان سر از دو — ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا

دو چیز افتاده خوش در بزم میخواران مرا صایب
رها افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

آماده است از دل پرخون شراب ما — در آتشست از جگر خود کباب ما
هرچند زیر تیغ حوادث نشسته‌ایم — چون جوهر آرمیده بود پیچ و تاب ما
ما از خیال یار پریخانه گشته‌ایم — یوسف خجل شود چو درآید بخواب ما
در پردهٔ چشم شوخ همان جلوه میکند — موج خطر چه کار کند با حباب ما
شبنم بآفتاب قیامت چه میکند — زنهار رو متاب ز چشم پرآب ما
رقص سپند از دل آتش برد غبار — غافل مباش از دل پر اضطراب ما
خامی شفیع اگر نشود کار مشکل است — خونی که کرده در دل آتش کباب ما

ازرد برناره عذر لب خشک خواستیم
نومید برنگشت کسی از سراب ما

مارا نظر بمجلس کلوسوز کرد نیست
هست این بیاض از دو جهان انتخاب ما

از خشت خم هزار در فیض میکشود
روز زگر بود در گرو می کباب ما

مارا نگاه گرم در آتش نشانده است
دل میبرد چو موی میان پیچ و تاب ما

از آبگینه پشت بدیوار داده است
سیماب را مشایخ اضطراب ما

از شوق آتش تو سرانجام داده است
چندین کمند از رگ خامی کباب ما

هیهات هرچه هست بجز همت بلند
این مصرع است از دو جهان انتخاب ما

دارد ز خوابهای پریشان ما خبر
از سرکشی اگرچه نیاید بخواب ما

صایب هزار بیت اگرچه درست و هموار
لب تر نکرد سوخته جانی ز آب ما

از دست تیغ عشق بکارند لالها
در خاک و خون نشسته بیازند لالها

کردند خون خود بتماشا حلال
از سرگذشتگان بهارند لالها

دردیغ بصیرت پروانه طینتان
فانوس شمع و چهرهٔ یارند لالها

در سینه حسن بادهٔ لعلی فزون شود
آیینه دار روی بهارند لالها

در آتشند و خندهٔ مستانه میزنند
با داغ دلگشا و عذارند لالها

تا سرکشیده اند بیابان رسیده اند
کم عمرتر ز شعلهٔ خارند لالها

یکنصف خون تازه و یکنصف مشک تر
چون نافهٔ غزال تتارند لالها

در خون دهند غوطه تمنای بوسه را
دست نگار بستهٔ یارند لالها

زان هرگز از خمار نگردند زرد روی
کز خون خویش باده گسارند لالها

با چهرهٔ شکفتهٔ آن آتشین عذار
دل مرده تر ز شمع مزارند لالها

با نور آفتاب چه باشد فروغ شمع
در روی یار در چه شمارند لالها

صایب ز خون خود می گلرنگ میخورند
زان ایمن از گزند شمارند لالها

از دل بپرس تنگ و بد هر سرشت را
آیینه است سنگ محک خوب و زشت را

بی چهره گناه بدوزخ بدل کنند
در بسته گر دهند بعاشق بهشت را

ممنون نوبهار نگردند اهل درد
اینجا باب دیده رسانند کشت را

در شست سوی نامهٔ اعمال عاجزم
شستم بگریه گرچه خط سرنوشت را

امید خم بخاک نهادی زیاده شد
تا جا بداد خم بسر خویش خشت را

جمعی که پشت بر خود خود نکرده اند
در کعبه میکنند زیارت کنشت را

صایب دلم سیاه شد از توبه می کجاست
تا شست شو دهم دل ظلمت سرشت را

اندیشه نبود عشق را از موجهٔ شمشیرها
سیر چراغان میکند مجنون ز چشم شیرها

چون موجهٔ ریگ روان در دشت جولان میکند
از شورش سودای من شیران در زنجیرها

از چهرهٔ زرین من زد در نظرها خار شد
از خاکسار بهار من بیقدر شد اکسیرها

دریای روشن سیل را آورد از ظلمت برون
حاشا که آرد عفو حق بر روی من تقصیرها

این عقدهٔ مشکل اگر زد ابروان در کار من
بسیار خواهد کرد ناخن تدبیرها

از غنچهٔ پیکان او نتوان شنید بوی خون
از بس خدنگش صاف جست از سینهٔ نخجیرها

افسانهٔ غفلت کجا می بست مژگان مرا
میدید چشم من اگر در خواب این تعبیرها

ترک کمان ابروی من چون دست بر ترکش زند
هر جا تیر گستاخی بود گردد قفس بر شیرها

با عاجزی کرده نشان دادند از اقبال من
با خاکساری چون هدف در خاک دارد تیرها

در بند هم فارغ نیند از شغل وهم کودکان
مجنون نظر بازی کند با حلقهٔ زنجیرها

یوسف عذاری را که من زندانی او گشته ام
از خانه بیرون میدوند از شوق تصویرها

این دام مشکینی که من بر گرد او دیده ام
آهوی مشکین میشود از بوی او نخجیرها

یک عقده زان زلف سیه بر موشکافان عمر

تا کرد ترک مردمی یک شربت از خونش نخورد
بیمار شد طفل یتیم از اختلاف شیرها

راز دهان تنگ او صایب نشد پوشیده تر
هر چیز خطا افزون کند این نقطه را تعبیرها

ای حسن تو برق خانمانها
عشق تو دلیل آسمانها

در بحر تو کشتی خرد را
از لنگر صبر بادبانها

سودای تو در قلمرو خاک
برقیست میان نیستانها

از روی گشادهٔ تو گردید
در بسته چو غنچه گلستانها

شرم تو زپاک دامنیها
شد پرده خواب پاسبانها

شد کشته گل ز تازه رویی
بر سرو بلندت آشیانها

چون سبزه ز جلوهٔ بلندت
پامال شدند آسمانها

در جلوه که تو کوه طاقت
چون کاه شد از سبک عنانها

از خجلت روی لاله رنگت
شبنم زده گشت بوستانها

در وادی بی‌نشانی تو
شد جاده فلاخن نشانها

شوق تو زپای نفس رهرو
در راه فکنده کاروانها

از گل به گلاب صلح کردند / از شرم رخ تو باغبانها
از شرم نزاکت تو خوبان / باریک شدند چون میانها
چون سیل ز شوق قلزم تو / در رقص روانی اند جانها
از خلق معنبر تو گردید / پیراهن یوسف آسمانها
زرین چو زبان شمع گردید / از وصف سخای تو زبانها
چون وصف تو مومیائی نیست / از بهر شکسته زبانها
پیچد چو زبان غنچه برهم / پیش تو زبان خوش دهانها
داغ تو بر بوالهوس نبخشد / ریزد ز تنور سرد نانها
ده در عوض دری که دند / هستند زبان بی زبانها
بد خوب نگردد از ریاضت / خونریز ز چله شد کمانها

کلک تو رسانده است صائب / در هر کف خاک گلستانها

ای فکر تو نقشبند دلها / یک حلقه ذکرت آسمانها
عشق تو نگارخانهٔ دل / سودای تو سرنوشت جانها
شد هالهٔ آفتاب تابان / از نام تو روزن دهانها
صحرای طلب ز جستجویت / لبریز شده ز کاروانها
کردند حلال خون خود را / از شرم رخ تو گلستانها
در وصف رخ تو بلبلان را / خون میچکد از سر زبانها
از رشک زمین ندید آرام / در عهد خرامت آسمانها
چون صبح گشاده اند آغوش / از شوق خدنگت استخوانها
از لب بهوای پای بوست / دارم بمیان شکسته جانها
از حسن یگانه تو گردید / چون غنچه یکدل زبانها
زان قامت چون خدنگ پیچد / چون مار بخویشتن سنانها
بر شیر شد است چون قفس تنگ / زان چون پلنگ نیستانها
چون رشته سبحه پر گره شد / زنار ز شرم آن میانها
از سر زده بمرگ سودا / از دود سپید آسمانها

آمد خزان و ترشد ازمی گلوی ما / رنگی در بهار نیامد بروی ما
چون موجه سراب اسیر کشاکشیم / هر چند متصل بمحیط است جوی ما

باد مراد کشتی ما زور باده است / بر دوش خلق بار نگردد سبوی ما
در آفتاب عشق که شد موم سنگها / خامست همچنان ثمر آرزوی ما
موی سفید هیچ کم از جوی شیر نیست / در کام آرزوی دل عقل جوی ما
تا چون نسیم خدمت از زلف کرده ایم / گلها کنند پاره گریبان ز بوی ما
از خویش رخنه را نتوان نقش یار یافت / رحمست بر کسی که کند جستجوی ما

صائب بآب خلق نداریم احتیاج / از اشک خود چو شمع بود آبروی ما

از حیات بیوفا باری طمع داریم ما / در نشیب از سیل خود داری طمع داریم ما
در گلستانی که خاک از باده سقف میبرد / از گل و شبنم وفاداری طمع داریم ما
رشته طول امل را دام مطلب کرده ایم / از ره خوابیده بیداری طمع داریم ما
صیقل از آیینه باشد ملال مختلف / هرزه از روشنگران یاری طمع داریم ما
بر سر هر موی خود صد کوه آهن بسته ایم / با چنین قید سبکباری طمع داریم ما
در جهان بی نیازی کار ما را مرد نیست / از سفاهت مردمی کاری طمع داریم ما
نیست در آیینه بینائی روشنگران / آنچه از گرد و ز زنگاری طمع داریم ما
کو بهر ما برنمیدارد عمارت همچو گنج / از جهان گل چه معماری طمع داریم ما
نیست خار خشک ما شایسته اقبال رنگ / از بهار از چه هواداری طمع داریم ما
کعبه را از یاد دستی در فلاخن مینهد / از خم زلفی که دلداری طمع داریم ما
صحبت خاکستر و آیینه را ما دیده ایم / رو سفیدی از سیهکاری طمع داریم ما

یوسف ما در لباس گرگ می آید بچشم / صائب از خوبان چه یاری طمع داریم ما

از شکست ماست گردش چرخ بی بنیاد را / نیست غیر از دانه آبی آسیای باد را
آتش پیکان او تا از دل گرمم گذشت / میگذارد نامه من خانه فولاد را
طوق قمری سرو بستان را کمند وحدتست / نیست از زنجیر پروا مردم آزاد را
میکند هر کس که بر عمر سبک اعتماد / میگذارد در سر ریگ روان بنیاد را
بخت جانان را نمیگردد ملامت سنگ راه / بیستون سنگ نشان شد تیشه فرهاد را
ناله ام بسیار بیرحمانه بر آهنگ زد / سخت میترسم برحم آرد دل صیاد را
قوت دست دعا گردد ز بی برگی زیاد / هست در خشکی گشایش پنجه فولاد را
حاجت پاسنگ نبود سنگ چون باشد تمام / بر غم خود چند افزائی غم اولاد را
چشم در صنع الهی باز کن حق را ببین / بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

سخت‌تر گردد زمی هرگاه صائب بر شود / که گشاید بادهٔ گلگون دل ناشاد را

با اختیار حق چه بود اختیار ما / با نور آفتاب چه باشد شرار ما
ای روشناس عالم معنی مدد کشید / شاید ز قید سنگ برآید شرار ما
چندین هزار خانهٔ دل میرسد بآب / تا از میان گرد برآید سوار ما
در وصل و هجر کار دل ما طپیدنست / دایم بیک قرار بود بیقرار ما
دام و قفس نماند درین طرفه صیدگاه / تا آرمیده شد دل وحشی شعار ما
از رنگ و بوی عاریه دامن کشیده‌ایم / چون عنبر است از نفس خود بهار ما
غافل بیار خویش بزندان نمیبرد / از جسم رود ز حسن مکن انتظار ما

این آن غزل که مولوی روم گفته است / آمد بهار خرم و آمد نگار ما

پاکست همچو صبح بعالم حساب ما / در خون شبنمی نزد آفتاب ما
این راه دور زود بانجام میرسد / کوتاهی اگر نکند پیچ و تاب ما
از آفتاب تجربه گشتیم خام‌تر / نارس برآمد از سفر خم شراب ما
ای خم ز پرده‌پوشی مادر مگذر ز تاک / زنجیر پاره کرد ز زور شراب ما
در کام شعله دم بشمار اوفتاده است / پر میزند هنوز ز خامی شراب ما
ما با خیال روی تو در خواب رفته‌ایم / یوسف نقاب بسته درآید بخواب ما
ما گل بجای صید بفتراک بسته‌ایم / بلبل نفس گسسته رود در رکاب ما
زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن / خونابه میکند نمکت را کباب ما

هیچم اگرچه صائب و از هیچ کمترم / دام فریب خلق ندارد سراب ما

باغبان در نگشود دست گلستان ترا / بو نگرد دست صبا سیب زنخدان ترا
پردهٔ دیدهٔ ما دام مشبک شده است / دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا
آن قدر همرهی از طالع خود میخواهم / که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
زهره کیست که عشاق ترا صید کند / می‌شناسد همه کس بلبل بستان ترا

صائب از طبع باین تازه غزل صلح مکن / اول جوشش بهارست گلستان ترا

باهی میتوان از خود برآوردن جهانی را / که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
اگر از حسن عالمگیر او زاهد شدی واقف / پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را

تماشای غبار ناز خوبان را چه میداند / که نتوان بی کشیدن یافت در هر کامرانی را
زبانی هیچ دل غافل مشو در عالم وحدت / که دارد در بغل هر غنچه اینجا گلستانی را
دلی گر نکهت خواهد رفت به گر نکهت بگذارم / کسی تا کی سپر دارد گزند برگ خزانی را
سبکباران بشور آیند از حرف بیمغزی / بفریاد آورد اندک نسیمی نیستانی را
ندارد شکوه از اوضاع مردم دیدهٔ حق‌بین / بیوسف میتوان بخشید جرم کاروانی را
فدای تنگ‌چشمانی که هرگز شد از تنگ‌چشمی شد / هما منشور دولت میکند هر استخوانی را
تو گر نازک دلی از نکهت گل روی میتابی / چه لازم بر سر حرف آوری شیرین زبانی را
نباشد سرکشی در طبع پیران گران تمکین / بصد من زور بر دارد ز جا طفلی کمانی را

اگر در خواب بهوش نباشد گوشها صائب / بحرفی میتوان تقریر کردن داستانی را

بدلهای پر از خون حرف آن لعل شکر بکشا / سر این نامه را پیش غزالان ختا بکشا
ندارد طاقت بند گران بال پریزادان / بر اندام نازک رحم کن بند قبا بکشا
نسیم ناامیدی بر ورق گرداندنی دارد / در ایام برومندی در بستان سرا بکشا
بدست چون حنا بیعت کند هر شب توانایی / گره چون نکهت دست بسته بند از پای ما بکشا
ندارد بیقراری حاصلی غیر از پشیمانی / میان خویش را چون موج در بحر بلا بکشا
اگرچه در دهد جای خود ادا می‌کند در دل / تو در آغوش رحمت در حریم سینه جا بکشا

سحاب تیره ابهامست بی باران بود صائب / ز روی صدق در دلهای شب دست دعا بکشا

بدوش توکل منه بار خود را / ولی نعمت خویش کن کار خود را
مکن سرگرانی بارباب حاجت / مکن بار افتادگان بار خود را
مگیر از لب خویش مهر خموشی / مکن رخنهٔ دیوار گلزار خود را
تواضع بود دشمنان قصر تن را / بپستی نگه دار دیوار خود را
بدرویش ده توشهٔ این جهان را / بمنزل ببر بی‌تعب بار خود را
ز دندان ترا داده‌اند آسیایی / مساز ملایم تو گفتار خود را

تو آن روز صائب ز ارباب حالی / که سازی چو گفتار کردار خود را

بر چرخ محیطست فروغ نظر ما / ساحل دل دریاست ز آب گهر ما
چون دیدهٔ ماهی که نماید ز ته آب / از پردهٔ سنگست نمایان شرر ما
شبنمیم ولی زهرهٔ آزار نداریم / از جنبش رگ کوچه دهد نیشتر ما

آزادی ما در گره پختگی ماست — آویخته است از رگ خامی ثمر ما
بیداد فلک را بتغافل گذرانیم — پوشیده چشمیست ز دشمن سپر ما
از همرهی عقل بجایی نرسیدیم — پیچیده تر از راه بود راهبر ما
یارب که دعا کرد که چون قافله موج — آسایش منزل نبود در سفر ما

صایب جگر تشنه چنین جگر صبح شود چاک — یک روز اگر چرخ کشد درد سر ما

بشنو ز من ترانهٔ غیرت فزای را — گر مردی ای سپند نگه دار جای را
سختی پذیر باش که اهل سعادتی — گر استخوان گزیر نباشد همای را
چند ای سپهر روز خود آرا درین بساط — پنهان کنی ببال و پر خویش پای را
روشن ضمیر باش که این اهل انجمن — بر چرخ برد شبنم بی دست و پای را
جمعی که از ملایمت آزار دیده اند — بر برگ گل شمرده گدایی را
بد طینتان برای شکم خون خود خورند — سگ همت است بر سر روزی گدای را

صایب بغور نالهٔ عشاق میرسد — در راه فکر هر که فشرد دست پای را

بلوی عشق مبر زاهد ریایی را — مکن بشهر بدآموز روشنایی را
ز زلف ما نتوان ناخنی چه بکشاید — قلم چه داد دهد قصهٔ جدایی را
نمی شود نشود فرق سرکشان پامال — سفر نجاک بود ناوک هوایی را
هلاک غیرت آن رهروم که میداد — ز چشم آبله پنهان برهنه پایی را

تلاش چاشنی گنج آن دهن صایب — بکام شکر شیرین کند گدایی را

بلایی نیست چون دل ای بسا جا بنهانی روشن را — که میگردد گره در رشتهٔ سنگ آه سوزن را
مرا از صافی مشرب ز خود دانند هر قومی — که هر ظرفی برنگ خود برآرد آب روشن را
نمیگردد حریف نفس سرکش عقل دریادل — چگونه زیر دست خویش سازد آب روغن را
ملن از جور گردون شکوه از جویبار آزادی — گشایش نیست بی سرگشتگی سنگ فلاخن را

بدشمن میشکر رزم از نفاق همرهان صایب — که خار پا گوارا کرد بر من زخم سوزن را

بمژگان خار خار از سینه بیرون بایدش آتش را — بیا قوت لب از رخ رنگ میگرداند آتش را
کباب میکند آن مست بی پروا نمیدانند — که هر یک قطره اشکم بخون غلطاند آتش را
سپند من ندارد تاب مهتاب تو سنگین دل — مزاج سرکشی دارم که می سوزاند آتش را

بچشم اعتبار من چه خواهد گرد حیرانم — بریز ای دی که در چشم آب میگرداند آتش را
درین قحط هوا داری عجب دارم ز خاکستر — که در هنگام مردن چشم می پوشاند آتش را
بهموار ادب کن خصم سرکش را که خاکستر — بنرمی زیر دست خویش میگرداند آتش را

نمی باشد سپر انداختن در پیش ما صایب — سپند ما بمیدان جدل می خواند آتش را

بهر تر دامنی منمای آن آیینه رو را — مبادا زنگ خجلت سبز سازد حرف بدگو را
چه پروا از عتاب و ناز عشاق بلاجو را — که عاشق مد احسان می شمارد چین ابرو را
همان زهر شکایت از لبم در وصل میریزد — شکر شیرین نمیسازد مزاج طفل بدخو را
بشرم آشنایی بر نمی آید نگاه من — ز من بیگانه کن ای ناز تا ممکن بود او را
ترا صد بار اگر بینم همان مشتاق دیدارم — تهی چشمی بگوهر کم نمی گردد ترازو را
همان در پیش چشمش گرد خجلت بر ختن دارد — اگر در سرمه خوابانند صد شب چشم آهو را

ندارد داغ عشق گلعذاران حاصلی صایب — برون ریز از بغل زنهار این گلهای بی بو را

بهر ترنمی از جای میرود دلها — سبکتر کاب جو بوی گلست محمل ما
زمین سینهٔ ما درد و داغ بر رو رست — یکی هزار شود تخم اشک در گل ما
شکست آینهٔ ما و تو تماشا گردید — همان خیال تو استاده در مقابل ما
رسیده ایم بانجام و اول سفر است — ز راه دور تر افتاده است منزل ما

نمیخوریم غم از هیچ رهگذر صایب — خوشا کسی که در آید بگوشهٔ دل ما

پیچیده است هست نوهست کلیم را — در حقهٔ گرد لعل تو در یتیم را
موج از حقیقت گهر بحر غافلیست — حادث چگونه وصف نماید قدیم را
در قتل ما بنرگس خود مصلحت مبین — کاندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را
دریاست داغ حوصلهٔ مرد چون صدف — می پرورم بدست تهی صد یتیم را
گرد خجالت از رخ سایل نمیبرد — آب شرم گرم اگر نگذارد کریم را
مخصوص اهل حال بود کیمیای عشق — آتش دهد فشار گل خویش شمیم را

صایب ز بندهای با خلاص میشود — هر کس بیک طرف ننهد امید و بیم را

پیشانی عفو ترا بر چین نسازد جرم ما — آیینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها
با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسی — شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره‌ها / هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها
سهلست اگر بال و پری نقصان این پروانه شد / کان شمع سامان میدهد از شعلهٔ زرین بالها
حیران اطوار خودم درمانده کار خودم / هر لحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمالها

هر چند صایب میروم سامان نومیدی کنم / زلفش بدستم میدهد سر رشتهٔ آمالها

بست تیغ تغافل من جفا جو را / مکن بخون من آلوده تیغ ابرو را
کجاست جاذبهٔ طالع سلیمانی / که آورد برای من آن پری رو را
چو داغ لاله بخون کعبه غوطه خورد آرزو / ز غمزهٔ تو کمر بست تیغ ابرو را
کناره گرد مجنون ز خلق تعلیمست / ز میسوان بنگه کرد رام آهو را
ملایمت سپر جوشن ضعیفانست / ز زخم تیغ خطر نیست خانهٔ مو را
نهال قامت جانکاه سوارم تیر نیست / که هست خانه ازین خانه کمان و را

اگر نه رتبهٔ نظمست از چه رو صایب / مقام بر سر چشمست بیت ابرو را

بدنیا ساختم مشغول چشم دوربین دل را / باین یک مشت گل مسدود کردم روزن دل را
ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم / شکستم بی‌سبب در حقهٔ تن سوزن دل را
فریب جسم خوردم گشتیم در گل نشست آخر / نمی‌ماندم بجا گر میگرفتم دامن دل را
ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من / عبث بر باد دادم نکهت پیراهن دل را
نمیشد خشک چون دست بخیلان پردهٔ چشمم / اگر یکبار میدید آفتاب روشن دل را
نظر پرداز شد چون سرمه مغز استخوان من / باه آتشین تا نرم کردم آهن دل را
حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم / که پاک از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را
خود را شهپر پرواز از رطل گران باشد / نگیرد کوه غم دامان از خود رفتن دل را

ز اشک لعل باغ و بهاری داشتم صایب / ندیدم روز خوش تا سبز کردم گلخن دل را

بشاهراه توکل بود سفر ما را / یکیست توشه و زنار بر کمر ما را
گذشته است ز سر آب هر کجا هستیم / غم کنار و میان نیست چون گهر ما را
بجوش عنانی ما کوهری ندارد جگر / توان ز خویش نمودن بیک نظر ما را
شکست سنگ ره ما کجا تواند شد / همیشه موج ز یاد دست بال و پر ما را
چو تخم سوخته گر ابر تازه شد داغش / زیاده شد غم و اندوه بیشتر ما را
چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتیم / که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را

شدست سینهٔ ما همچو تیغ جوهردار / ز بسکه آه شکستست در جگر ما را
چه شکرهاست که در خارزار امکان نیست / بغیر عشق گرفتار کسی دگر ما را

بهر زمین نفشاریم تخم خود صایب / نظر بسوختگانست چون شرر ما را

پیش بانی برهم داری میکند رازم را / میدهد خاموشی من سرمهٔ غماز مرا
گر برون آید بخون خود گواهی میدهد / ناله تا در دل نگردد خون هم آواز مرا
از نوازش منت روی زمین دارد بجز / چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز مرا
کی بساحل میگذارد موجهٔ خود را محیط / از شکستن نیست پروا بال پرواز مرا
سیل از پروانه من شرمساری میبرد / نیست جز افسوس در کف خانه پرداز مرا
از شبیخون نسیم صبح ایمن میشود / شمع اگر فانوس سازد پردهٔ راز مرا
از دو عالم دوخت چشم دور بینهای عشق / تا کجا خواهد گشود این چشم شهباز مرا

عقل اگر صایب نسازد با دل پر گوستان / عشق با آن بی‌نیازی میکشد ناز مرا

بهرگه هر چه ضرورست داده اند او را / نبست آب دهن سیاهی دندان را
مدار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان / یکیست سنگ و گهر دیدهای گریان را
مکن ببردهٔ ناموس راز عشق نهان / که بادبان نشود پرده دار طوفان را
بدوز چاک دلم را برشتهٔ سر زلف / که نیست حاجت محراب کافرستان را
کشیده دار عنان ادب بوادی عشق / که ریگ خرده جانهاست این بیابان را
باحتیاط نفس کش بعاشقان چو رسی / که ناز زلف بود خاطر پریشان را
ز دل توقع آسودگی ز خامیهاست / قرار نیست بیکجای هیچ پیکان را

فتاده است گذارم بوادیی صایب / که قدر ریگ روان نیست خرده جان را

پرده دار و حاجب و دربان نمیباشد مرا / خانه چون آیینه بی‌مهمان نمیباشد مرا
لعبه و بتخانه یکسانست پیش چشم من / سنگ کم در پلهٔ میزان نمیباشد مرا
دُرد و صاف عالم امکان ز یک سرچشمه است / شکوه از ساقی دوران نمیباشد مرا
طوق من چون قمریان از حلقهٔ ماتم بود / خاطر شاد و لب خندان نمیباشد مرا
هست در دل هر چه چون آیینه دارم در نظر / از کسی پوشیده و پنهان نمیباشد مرا
شعله را در پا ز بس داغ دارد همتم / خار خار آرزو در جان نمیباشد مرا
قانعم با قطرهٔ آبی دارد چون گهر / چشم آب از قلزم عمان نمیباشد مرا

نیک‌دل یکجلوه چون آیینه دارد در دلم — شکوه از چشم و دل حیران نمی‌باشد مرا
داده‌ام دل را بدست عشق در روز ازل — یوسف بی جرم در زندان نمی‌باشد مرا
همچو مژگان تیر یک ترکش بود افکار من — مصرع بی رتبه در دیوان نمی‌باشد مرا
خود بخود چون غنچه صایب عقده‌ام وا می‌شود — احتیاج ناخن و دندان نمی‌باشد مرا

باده در لعل لب یار نماید خود را — آب در گوهر شهوار نماید خود را
در پریخانهٔ خم جوش دگر دارد می — سیل در سینهٔ کهسار نماید خود را
در حجابست ز بی رغبتی ما دلدار — ورنه یوسف بخریدار نماید خود را
محو در نور شود هر که جهان چون جوهر — گر آن آینه رخسار نماید خود را
دل روشن چه برد بال کشاید در چشم — بحر در قطره چه مقدار نماید خود را
تا تو از نام و نشان پاک نیایی بیرون — چه خیالست که دلدار نماید خود را
هوشمندی که بهنگامهٔ مستانه فتد — مصلحت نیست که هشیار نماید خود را
هر گلی بر سر دستار نمودی دارد — عز و آن گل که بگلزار نماید خود را
در غریبی همه کس میشود انگشت نما — هر گلی بر سر دستار نماید خود را
هست تا زیر فلک جوهر دل پوشیده — تیغ چون در ته زنگار نماید خود را
جای رحمت بر آن چشم غلط‌بین که جهل — خوابها بیند و بیدار نماید خود را
چکند با دل بیدرد کلام صایب — این نمک در دل افکار نماید خود را

بیکسی را کعبهٔ مقصود میدانیم ما — خضر را شمشیر زهرآلود میدانیم ما
هستی مطلق بود از خودنمایی بی‌نیاز — هرچه آید در نظر نابود میدانیم ما
نیست ما را وحشتی از بر گریزان چون هوس — این زیانها را سراسر سود میدانیم ما
بار منت بر نتابد خاطر آزادگان — ترک احسان از مردم جود میدانیم ما
آفتاب و ماه را با این ضیا و روشنی — دیده‌های شیر خشم‌آلود میدانیم ما
حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده‌ام — آسمان را خانهٔ پر دود میدانیم ما
شورش محمود عالم را اگر برهم زند — از ایاز عاقبت محمود میدانیم ما
بر نمیدارد ز عزلت خاطر آسودگان — سرو را شمشیر زهرآلود میدانیم ما
حلقهٔ در را ز درون خانه باشد بیخبر — دیده‌های باز را مسدود میدانیم ما
در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست — شمع ناحق کشته را خشنود میدانیم ما
در دل هر کس که صایب آه دردآلود هست — بی تکلف مجمر با عود میدانیم ما

باش

بصید شیر زای بیجگر چکار ترا — شکار او شده بس بود شکار ترا
تو تا کناره نگیری ز خویش بی‌نهایت — که در کنار کشد بحر بیکنار ترا
بهر دو دست بدامان بیخودی آویز — اگر امید رهاییست زین حصار ترا
عجب که شور قیامت ترا کند بیدار — که خون بجوشش نیاورد نوبهار ترا
ز رستخیز گریبان آسمان شد چاک — نشد که باز شود چشم اعتبار ترا
چه میدوی پی این سایه‌های پابرگل — ببست سایهٔ آن سرو پایدار ترا
مشو بسنگ لبهای خویشتن مغرور — که ترکتاز حوادث کند غبار ترا
قدم برون منه از حد لاغری زنهار — که بشکند فلک سفله زیر بار ترا
بهوش باش که تمهید بسیر انجامیست — اگر مساعد گردد روزگار ترا
چو داغ لاله بغیر از ستاره سوختگی — چه گل شکفت درین موسم بهار ترا
عجب که گرد تو برخیزد از زمین صایب — چنین که خواب گران کرد سنگسار ترا

بدنیای دنی بگذار چشم پای در گل را — که نتوان راست گردانید این دیوار مایل را
مده در عالم پر شور دامان رضا از کف — که ساحل میکند تسلیم این دریای هایل را
مشو در خاکدان عالم از یاد خدا غافل — که نور ذکر گوهر میکند این مهرهٔ گل را
نگردد باعث آسودگی نزدیکی دریا — زبان شکوه از خاشاک بسیارست ساحل را
بلا بر اهل غفلت از در و دیوار میبارد — ز هر خاری خطر چون تیر باشد صید غافل را
چه داند پیکر افسرده قدر روح را صایب — ز لیلی بهرهٔ غیر از گرانی نیست محمل را

همیشه خرمن دست کریم خوشه‌چین داریم ما — شکستی را نهان در آستین داریم ما
نان خود در سفرهٔ دونان نباشد گو مباش — نعمتی همچون زبان گندمی داریم ما
چین پیشانی بود شیرازهٔ اوراق دل — پاس دل چون غنچه از چین جبین داریم ما
گرچه ما را نیست در روی زمین ویرانه‌ای — خانه‌ها چون گنج در زیر زمین داریم ما
چون بسیر لامکان از خویشتن راضی شویم — همچو همت توسنی در زیر زین داریم ما
صاحب نام در ما عالم و ما تیره روز — طالع برگشته نقش نگین داریم ما
نیست صایب شکوه‌ای بر ما ز کار چرخ را — تا غبار خاکساری بر جبین داریم ما

برسانید به خاک قدم یار مرا — برسانید بجانان ای دل بیمار مرا
وقت نازک‌تر از آن موی میان گردیدست — مسکنی رحمی اگر بر دل افکار مرا

عقده در کار من از غنچهٔ دهان دگر است ... ناخن گل نگشاید گره از کار مرا
شکوه از کوتهی بخت گل بیدرد است ... میرسد نیش ز خار سر دیوار مرا
گوهر قدر خود و قیمت من میشکنی ... میبری چرخ فرومایه به بازار مرا

آنقدر صائب از اوضاع جهان دلگیرم
غم از دل نبرد ساغر سرشار مرا

بهار شد که به بندند در گلستان را ... شکوفه پنبه شود گوش باغبانان را
حباب نیست که از شرم لعل سیرابش ... عرق بجبهه نشسته است آب حیوان را
ز جرم عشق نهان داشتن پشیمانم ... نمک چشیده و دزدیده ام نمکدان را
ز ماهتاب بنا گوش یار می آید ... گر شیر مست کند ریگ این بیابان را
هزار بار فزون شمع آسیا گرد است ... غبار خاطر من آفتاب تابان را

بهشت سرمه ازین خاک میبرد صائب
بمصر و شام چه نسبت بود صفاهان را

بر جگر تا خورده ام نیش خمار نوش را ... میکنم باد ره سودا بادهٔ سرجوش را
مهر بر لب زن که در خون غوطه کمیت ده ... زخم دندان پشیمانی لب خاموش را
چون صدف هر کس بغور گوهر خاموشی رسید ... کاسهٔ دریوزهٔ سیماب سازد گوش را
این ردا از دوش من بردار حسن التفات ... کرده ام وقف سبوی می پریشان دوش را

کلک شکربار صائب بر سر شور آمده است
تنگ شکر ساز یکسر پردهای گوش را

پاس دل دار که تا دانه نگردد سر سبز ... نزد قطرهٔ آبی بگلو دهقان را
نقد احسان فلک همسفر سیماب است ... پهن چون صبح بدریوزه مکن دامان را
جز سر دار فنا کیست بگردن گیرد ... در همه روی زمین این سر بی سامان را
حسن آن نیست که در پلهٔ پستی ماند ... نیست حاجت برسن دلو مه کنعان را
سیر چشمی بنظر میل کشد همت را ... بی نیازی بجگر داغ نهد احسان را
دل عاشق چه غم از شورش محشر دارد ... نیست اندیشه ز سیلاب ده ویران را

کیست جز خامهٔ صائب که ز دالش برساند
آنکه دارد بسخن زنده دل اصفاهان را

بچشم کم مبین ای کج نظر دلهای پرخون را ... که باز خیمهٔ لیلیست بر سر داغ مجنون را
بغیر از دختر رز کیست در میخانه همت ... که بخشد توشه از خاک بردارد فلاطون را
درین صحرای وحشت آشنا رویی نمی بینم ... مگر زنجیر بر زانو گذارد پای مجنون را

نظر بند است عاشق را، به هر جانب که می آرد ... غزالان را به بین چون در میان دارد مجنون را
تو گر هموار باشی آسمان هموار میگردد ... که از سیلاب در خاطر غباری نیست هامون را

بمضمون گرچه از خط میرسد اهل نظر صائب
خط او برده فهمید کی گردید مضمون را

باده نوش جام دولت را ... مده از کف زمام دولت را
به نفسهای آتشین چون شمع ... زنده دل دار شام دولت را
منزل در دیده ها سبک دارد ... پلهٔ احتشام دولت را
بد وحشت دعا نگهدارند ... شهسواران زمام دولت را
از بلندی پایهٔ همت ... نردبان ساخت نام دولت را
در فلاخن نهد سبکباری ... لنگر احتشام دولت را

اهل معنی بفکرت صائب
زنده دارند نام دولت را

به تیغ کج نشود راست هیچکار اینجا ... دل دو نیم کند کار ذوالفقار اینجا
ز صدق صبح نفس دو بآفتاب رسید ... ز صدق دل نفسی از جگر برآر اینجا
ز برگ ریز قیامت اگر خبر داری ... نهال خویش سبک کن ز برگ و بار اینجا
خوشا گشاده جبینی که چون گل رعنا ... خزان خویشتن آمیخت با بهار اینجا
ز سنگسار لحد میجهد برون چون تیر ... سبکروی که سبکبار شد ز بار اینجا
جمال شاهد مقصود چشم بر راه است ... بکوش و پاک کن آیینه از غبار اینجا
ز آفتاب قیامت کباب ناگشوی ... ز دست جود به بیجا صلان بیار اینجا

چه پای در گل اندیشه مانده‌ای صائب
ز تخم اشک برخ دانه بکار اینجا

بهر نوعی که میخواهد دلت بشکن دل ما را ... که از مستان نمیگیرند خون جام و مینا را
دل عاشق ز گلگشت چمن افسرده تر گردد ... که هر شاخ گلی دامیست مرغ رشته بر پا را
ز هجر عافیت دشمن تهی در استخوان دارم ... نبض مضطرب سازد سر انگشت مسیحا را
حساب اهل دنیا از کار فرمایان چه می پرسی ... چه داند سیل بی پروا شمار ریگ صحرا را
ز شوق بیستون آیینه را بر سنگ زد شیرین ... خوشا کاری که در آتش نشاند کار فرما را

از آن هر روز می جست آهوی از دام صائب
به ناخن میخراشد سیل اشکم روی صحرا را

بلیسی که خار سازد زادهٔ اقبال را ... شهپر سیمرغ میگردد مگس این زال را

با نهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین / سیری از خرمن نباشد دیده غربال را
میتوانی در جهان عالم نوبت شاهی زدن / صرف در تسخیر دلها کن کمند اقبال را
گفتگوی خامشان را ترجمان در کار نیست / لال میفهمد بآسانی زبان لال را
پیچ و تاب عشق را از دل زدودن مشکل است / کی با فشاندن توان بی نقش کردن بال را
میتوان ز افتادگی بردن بساغ عرش را / دولت پابوس روزی میشود خلخال را
ساده لوحانی که محو حسن بیرنگی شدند / ابجد عشق چنین دانند خط و خال را
ساغ ناکام را از خود آب بر می آورد / تشنگی سیراب میسازد گل تبخال را

رنج باریک تو صایب از دو برآر زود
دور کن این عنکبوت رشته آمال را

بدل زان باطپیدنهای دل کردم بریدن را / اگر هم راه گم کردن نمیباشد طپیدن را
اگر دلجوی طفلان میدهد سنگ از راه من / بجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را
زبی تابی چنان سررشته تدبیر گم کردم / که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را
اگر چه کوه دارد لنگر صد سال میباید / که از من یاد گیرد پای در دامن کشیدن را
بز تار رگ خامی کمر می بست تا محشر / ثمر گر چاشنی میکرد آفات رسیدن را
از آن هرگز نیفتد آب گوهر از صفای خود / که دارد جمع یکجا بار میدن آرمیدن را
ز استغنا نه بیند بر قفا آن چشم حیرانم / که آهو از که دارد شیوه دنباله دیدن را
اگر میدانستم از بیقراریهای دل فرصت / بچشم شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را
گل نازک سرشتان زود در فریاد می آید / لبی چون برگ گل باید لب ساغر مکیدن را
نفس چون تیر از سنگ آید از دل چون بود سنگین / دلی از موم باید نغمه نازک شنیدن را
بنوک سوزنی این خار می آید ز پا بیرون / به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا رمیدن را
شنیدن پرده پوش حرف گفتن پرده در باشد / از آن عاقل به از گفتار میداند شنیدن را
از آن دندان ز پیری کرد گردش افلاک میگرد / که از غفلت نیندازی به پیری لب گزیدن را

ز هم صایب درین بستان سرا برگ خزان دارد
بدست افشانی از قید هستی پا کشیدن را

پرده دار حرف دعوا لب خاموش را / از دبستان بر میاور طفل بازیگوش را
باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب / ساقی از می بهر بردن میفزاید هوش را
جز پشیمانی سخنچینی ندارد حاصلی / حلقه بیرون در کن در مجالس گوش را
هستی و مستوری عالم بهم آمیخته است / دور باش نیش درد دنبال باشد نوش را
این زمان در زیر کوه بار منت میبرم / هر که میدید زدیدم از دست نوازش دوش را

گرد آن چاه زنخدان در زمان جان میکند / بیشتر از خانه ها باشد خطر خس پوش را

بر سر هیچ صایب کسوت پشمین بلند
از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

بلبل خوش نغمه ام با گل سخن باشد مرا / سرمه خاموشی از زاغ و زغن باشد مرا
از نوای خویش چون بلبل شود روشن دلم / شعله آواز چون شمع انجمن باشد مرا
نیست با آیینه رویی حرف ما چون طوطیان / هر کجا باشم سخن با خویشتن باشد مرا
صحبت من گرم با خوناب نوشان میشود / چون سهیل این شوخ چشمی در یمن باشد مرا
در فلاخن میگذارد بیستون را تیشه ام / کار فرمای اگر چون کوهکن باشد مرا
بر نمی آید صدا در گوشه خلوت ز من / بیقراری چون سپند از انجمن باشد مرا
میتوانم داد پشت خود بدیوار قفس / گر نسیم آشنایی در چمن باشد مرا
در غریبی قطره پیش آب گوهر میشود / آب دریایم که تلخی در وطن باشد مرا
دشمن ناساز را خونین جگر دارم بصبر / میکنم گل خار اگر در پیرهن باشد مرا
میبرم خود را با آتش بر امید پختگی / چون ثمر تاکی رگ خامی به تن باشد مرا
آتش دوزخ شود بر من / داغ عشق او اگر زیب بدن باشد مرا
در هوای حلقه زلفش همان خون میخورم / گر قدح ناف غزالان ختن باشد مرا
میکنم باد صبا را حلقه بیرون در / راه اگر در زلف آن پیمان شکن باشد مرا
میبرم گوی سعادت از میان عاشقان / بر سر بالین گر آن سیب ذقن باشد مرا
مرگ نتواند ز کوشش پای من کوتاه کرد / جامه احرام صایب از کفن باشد مرا

برگ کاهی نیست کشت نابسامان مرا / خوشه از اشک پشیمانی نیست دهقان مرا
نیست از روز ازل با پیچ و تاب الفتش / چون میان نازک خوبان رگ جان مرا
مزرع امید من از سیر چشمی تازه روست / شبنمی سیراب دارد باغ و بستان مرا
دیده آیینه از نقش پریشان سیر شد / نیست سیر از تماشا چشم حیران مرا
فکر شورانگیز من دیوانگی می آورد / هست زنجیر چون شیرازه دیوان مرا
بر دل آزاده من فکر مهمان بار نیست / کز دل خود در روز آماده است مهمان مرا
نامه ما خسته نتوان یافت در دیوان حشر / گر بیفشارند روز حشر دامان مرا

هیچکه بیداغ حیرت نیست صایب سینه ام
هیچکس بی گل ندارد یاد بستان مرا

بیش تیغ تیز ناچار است استادن مرا / چون علم ناموس لشکرهاست بر گردن مرا
صورت حال جهان زنگی و من آیینه ام / جز کدورت نیست حاصل از دل روشن مرا

چتر علم می باید م زد غوطه در دریای خون / نیست بر تن گرچه غیر از پیرهن جوشن مرا
بر نمی تابد فروغ عاریت کاشانه ام / گل فشاند از مهر و مه در دیدهٔ روزن مرا
فیض اشک گرم من خورشید را دارد کباب / میشود سنگ ملامت لعل در دامن مرا
در بهشت افتاد هر کس باغ خود را خانه کرد / سینه پر داغ دارد فارغ از گلشن مرا
فکر بیحاصل سرم را در گریبان غوطه داد / رستمی کو تا برآرد زین چه بیژن مرا
حاصل من بر نمی آرد ز دار باب سؤال / خوشه چین از دانه افزونست در خرمن مرا
در سیه روزان چراغ عیش فرزندش شود / نیست باغ دلگشا جز گوشهٔ گلخن مرا
بیقراریهای منزل کس نمیداند که چیست / نیست چون ریگ روان دلگیری از رفتن مرا
خار دیوارم برد کمندی نمیدانم که چیست / حلقهٔ خشکست صایب روزنی از گلشن مرا

بدو نگاه گل در زلف تو سنبلستانها / شدست خواب پریشان بچشم بستانها
چنان بفکر تو صاحبدلان فرو رفتند / که غنچه لب نشود باز در گلستانها
ز شرم روی تو شمع و چراغها یکسر / نفس گداخته رفتند از شبستانها
در آن حریم اگر روی تو بی نقاب شود / بداغ شمع سیاهی شود شبستانها
ستم مکن بضعیفان اگر شد تبسم برق / بدل بنالهٔ جانسوز در نیستانها
چنان ز گرگ هوس خاطرم گزیده شد است / که چشم بسته کنم سیر بوستانها

پردهٔ شرمست مانع در میان ما و دوست / شمع را فانوس از پروانه میسازد جدا
موج از دامان دریا بر ندارد دست خویش / جان عاشق را که از پروانه میسازد جدا
هر کجا سنگین دلی در سنگلاخ دهر هست / سنگ از بهر من دیوانه میسازد جدا
بر ندارد چشم شوخ او سر از دنبال دل / طفل مشرب را که از دیوانه میسازد جدا
میفتد در رشتهٔ جان چاک بیتابی مرا / تار زلفش را چو از هم شانه میسازد جدا
سنگ و کوه هر دو یکسانست در میزان چرخ / آسیا کی دانه را از دانه میسازد جدا
از هوا جویی رساند خانهٔ خود را بآب / چون حباب از بحر هر کس خانه میسازد جدا
بر نمیدارد دل بلند زیدر ز کو هر جست آب / رعشه کی دست عزا از پیمانه میسازد جدا
جذبهٔ توفیق میخواهی سبک کن خویش را / کهربا کی کاه را از دانه میسازد جدا
ز اختلاف جام غافل از می وحدت مشو / آنکه از هم کعبه و بتخانه میسازد جدا
کی شود همخانه صایب با من صحرا نشین / وحشی کز سایهٔ خود خانه میسازد جدا

پخته میگردند از سودای زلفش خامها / این ره باریک رهرو را دهد اندامها
این غزالی را که من صیاد او گردیده ام / چشم حسرت میشود در رهگذارش دامها
قاصد بی رحم اگر از خود دل نازک خرد / میبرد چون بوسه دل شیرینی پیغامها
فتنهٔ چشمت چون بیدار شد از خواب ناز / در شکر شد خواب شیرین تلخ بر بادامها
دیده چون خونسار کن از گریه چون چشم سفید / لعبه دیدار دارد جامهٔ احرامها
تا گذشت از بوستان مستانه سرو قامتت / بر گلوی قمریان شد طوق خط جامها
کار من دوران بود خدمت بامید نوال / مخلصان را نیست چشم خویش بر انعامها

بصید ماهیان زلف کجش گر سر فرود آرد / زبان بندد از دهان بکند گر چون طعمه شستن را
در آغوش نگین دان نفس از آن لب زمینای / کهر از خانهٔ زین دیده بنداری نشستن را
نمیآرد ز پریشان مغز را بوی حنا چندین / کدامین سنگدل بر چشم مالیداست شستش را
ز حیرت میرود دیگر از سر پنجهٔ شیران / بهر صحرا که افتد رهٔ غزال نیم مستش را
اگر ذوق شکستن این دل چون شیشه دریابد / چو سنگ از موم ما پاس میدارد شکستن را
ز درد من درین عالم کسی صایب خبر دارد / که خالی آورد بیرون بچراغ چشم مستش را

تا سوخت بداغ تو محبت جگرم را / گلهای چمن آینه کردند پرم را
از جوشش حلاوت دل مرغان چمن سوخت / هر چند فشردند بجامی ثمرم را
آن در یتیم ام درین قلزم خونخوار / از موج خطر شانه بود موی سرم را
بوی جگر سوخته زد خیمه بصحرا / تا شوق برون داد ز خارا شررم را
دلبستگی با لب پر خنده ندارم / ترسم نگذارند بمن چشم ترم را
بسیار بتنگم ز پریشانی پرواز / کو دام که شیرازه کنم بال و پرم را
بر خاطر موجست گران صحبت ساحل / یا رب تو نگهدار ز منزل سفرم را
افسوس که در دامن این لالهستان نیست / داغی که خبردار نماید جگرم را
دندان بدو شم نهد فقر گران نیست / از بال هما اره کشیدند سرم را
چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر / بر داغ نهادند بنای جگرم را
صایب نشود خشک بخورشید قیامت / بر خاک نویسند اگر شعر ترم را

تر زبانی معدن زنگار میسازد مرا / خامشی آیینهٔ اسرار میسازد مرا
آفتاب غیب فرش خانهٔ بی روزنست / چشم بستن مطلع انوار میسازد مرا

سایه سروی که من در پای او آسوده ام / از شکر خواب عدم بیدار میسازد مرا

میتواند چشم بیماری مسیح من شدن / فتنه خوابیده بیدار میسازد مرا

عز آزادی بذل بندگی نتوان فروخت / بخل بیش از جود منت دار میسازد مرا

هیچ سوهان راهرو را از ره باریک نیست / فکر آن موی میان هموار میسازد مرا

آفتاب گرم روی دشمن جان منست / نخل موم سردی بازار میسازد مرا

گرچه چون سیل از غبار ره گران گردیده ام / جذبه دریا سبک رفتار میسازد مرا

این جواب آن غزل صایب که میگوید نظیر / خواب چون گردد گران بیدار میسازد مرا

تشنه خون کرد مستی چشم فتان ترا / خواب سنگین شد فسان تیغ مژگان ترا

این لطافت نیست هرگز میوه فردوس را / میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا

حلقها در گوش سرو از طوق قمری میشود / گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا

دیده شبنم که در پیراهن گل محرم است / حلقه بیرون در باشد گلستان ترا

قدر من این بس که چون ابر بهار از آب چشم / تازه دارم خار دیوار گلستان ترا

گرچه افکار تو صایب سر بسر سنجیده است / این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

تکلف نیست در گفتار رند لاابالی را / چنانت دوست میدارم که عاشق شعر حالی را

خارآلوده یوسف به پیراهن نمی سازد / ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را

ز پیش دل حجاب جسم را بردار چون مردان / بگل تا کی برآری پیش دیوار شمالی را

لباس خود نمائی چشم بد در آستین دارد / نگیرد خار دامن جامه پوشیده حالی را

مه نو می نماید گوشه ابرو تو هم ساقی / چو گردون برسر چنگ آر جام هلالی را

گل از خار سر دیوار می چیند نگاه من / بهار خویش میدانم خزان خشک سالی را

اگر آیینه رویی در نظر میداشتم صایب / بطوطی می چشاندم شیوه شیرین مقالی را

تر بانشک تلخ میسازم دماغ خویش را / زنده میدارم بخون دل چراغ خویش را

از سیاهی شد جهان بر چشم داغ من سیاه / چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

کار دان بیخود را نامه و پیغام نیست / از که گیرم حسرتی دارم سراغ خویش را

خاطر مجروح بلبل را رعایت میکنم / این که میدزدم ز بوی گل دماغ خویش را

با تهی دستی ز فیض سرچشمی چون حباب / خالی از دریا برون آرم ایاغ خویش را

گرچه از مستی چو بلبل خویش را گم کرده ام / می شناسم نکهت گلهای باغ خویش را

گرچه یکدل گرم از گفتار من صایب نشد / همچنان در فکر میسوزم دماغ خویش را

ترا پر خون صدف شد گوش از سیماب در دریا / دگر نه حلقه ذکر است هر گرداب در دریا

ز عادت پرده غفلت شود اسباب آگاهی / که ماهی بستر و بالین کند از آب در دریا

خیال یار را در دیده عاشق نمان کن / که دارد شور دیگر پرتو مهتاب در دریا

حریم وصل را حیرانی در پرده میباشد / که شوق آب ماهی را کند قلاب در دریا

بقسمت میتوان برخورد از زور جمعیت / که از آب گهر گردد صدف سیراب در دریا

نگردد عشق از عاشق تسلی چون بجا باری / نهنگست آنکه دارد چشم بر اسباب در دریا

غریق عشق بر گرد سر هر قطره میگردد / که ماهی را بود هر موجه محراب در دریا

چنین کز گرد عصیان تیره گردیده است حال من / عجب دارم که گردد روشن این سیلاب در دریا

چو شد دل آب از دل سر برآرد آرزو در دل / که از دریا زند سر مهر عالمتاب در دریا

تن پرستی زیر دست خاک میسازد مرا / بیخودی تاج سر افلاک میسازد مرا

در گره دایم نخواهد ماند کارم چون صدف / شوخی گوهر گریبان چاک میسازد مرا

گرچه چون سوزن گرانی بر زمینم دوخته است / جذبه آهن ربا چالاک میسازد مرا

دانه ام پشت پا بر خرمن گردون زده است / کی شکار خود جهان خاک میسازد مرا

گر بپردازم بخود چون سیل جای طعن نیست / گرد راه از چهره دریا پاک میسازد مرا

گرم میسازد دل افسرده از زخم زبان / آتش همسایه ام خاشاک میسازد مرا

پیش آب زندگی گر مهر بر دارم ز لب / غیرت همت دهن پر خاک میسازد مرا

گر چنین بر خشک بندد کشتی من زاهد خشک / بینوا از برگ چون مسواک میسازد مرا

فرصت خاریدن سر کو که عشق سنگدل / از گریبان حلقه فتراک میسازد مرا

هیچ تابی گر خط او در رگ جان نیست / جوهر آیینه ادراک میسازد مرا

نیست بر خاطر غبار از رهگذار گریه ام / خاکسارم دیده نمناک میسازد مرا

اشک پاک از می پرستی عذرخواه من بس است / این رگ ابر گناهان پاک میسازد مرا

صایب از افسردگی چون در رگ من مرده است / کاوش مژگان او بی باک میسازد مرا

جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما / دست تیغ عشق را زخم نمایانیم ما

میتوان از شمع ما گل چید در صحرای قدس / زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما

بر بساط بوریا سیر دو عالم می کنیم / با وجود بی سواری برق جولانیم ما

حاصل ما نیست غیر از خار خار جستجو / گردباد دامن صحرای امکانیم ما
پشت چون آیینه بر دیوار حیرت داده‌ایم / واله خار و گل این باغ و بستانیم ما
وحشی دارالامان گوشهٔ تنهاییم / دشت وحشت از سایهٔ مردم گریزانیم ما
از سیاهی داغ ما هرگز نمی‌آید برون / در سواد آفرینش آب حیوانیم ما
دولت بیدار گرد جلوهٔ شبرنگ ماست / از صفای سینه صبح پاک دامانیم ما
از شبیخون خمار صبحدم آسوده‌ایم / مست دنباله‌دار چشم خوبانیم ما
حق از ما می‌ستاند نافهٔ مشکین نفس / از هواداران آن زلف پریشانیم ما
چشم ما چون زاهدان بر میوهٔ فردوس نیست / تشنهٔ بویی از آن سیب زنخدانیم ما
مشرق خورشید و مه را گل به روزن می‌بریم / از نظربازان آن چاک گریبانیم ما
عالمی بی زخم خار از بوی ما آسوده‌اند / در سفال عالم خاکی چو ریحانیم ما
روزی ما را از خوان سیرچشمی داده‌اند / بی‌نیاز از ناز نعمتهای الوانیم ما
حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست / دام از راه نظر در بند زندانیم ما
گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلک ما / چون ز بخت تیره دائم در شبستانیم ما

چرخ میداند عیار آه پرتاثیر را / می‌توان در زخم دیدن جوهر شمشیر را
سهل مشمر همت پیران با تدبیر را / گر کمان بال و پر پرواز باشد تیر را
ریشهٔ نخل کهنسال از جوان افزونتر است / بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
دشمن خونخوار را کوته به احسان ساز دست / هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
عقل دوراندیش بر ما راه او زین بسته است / ورنه هر انگشت پستانیست طفل شیر را
عالمی را کشت دست و تیغ او رنگین نشد / تیزی شمشیر پاک از خون کند شمشیر را
حسن را خط غبارش بی‌نیاز از زلف کرد / احتیاج دام نبود خار دامنگیر را
خنده کز دل نیست چون سوفار نتواند گشود / عقدهٔ پیکان زهرآلود از دل تیر را
در گذر از چشم پوشیدن که شد در انتظار / تیر تا بوسید چشم حلقهٔ زنجیر را
سالها شد با گرفتاری بهم پیچیده‌ایم / چون کند از خود جدا آب روان زنجیر را
میرسد آزار بدگوهر به نزدیکان فزون / تو بر زخم از نیام خود بود شمشیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از من است / خم بنیاد ارم بنای خانهٔ زنجیر را
نیست صائب ممکن از دل عقدهٔ غم وا شود / ناخنی تا هست در کف پنجهٔ تدبیر را

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما / باده از جوش نشاط افتاده در جوشیم ما

نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت می‌کشد / از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما
فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه‌ایم / گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما
حرفهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست / پیش چشم خلق ظاهربین قباپوشیم ما
نامهٔ سربسته را چون آب خواندن حق ماست / گر سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما
کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ / خون منصوریم دایم بر سر جوشیم ما
از شراب مارک خامیست صائب موج زن / گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

چشم می‌پوشی از آن رخسار جانپرور چرا / می‌کنی آیینه را پنهان ز روشنگر چرا
غیرتی کن چون گهر جیب صدف را چاک زن / میخوری سیلی درین دریای بی‌لنگر چرا
نقد هستی میجهد از سنگ بیرون چون شرر / میزنی چندین گره بر روی یکدیگر چرا
صیقلی کن سینهٔ خود را با آه آتشین / میکنی دریوزهٔ نور از مه و اختر چرا
نیست جای پرفشانی چار دیوار قفس / مانده در تنگنای طارم اخضر چرا
بر سپند شوخ مجمر تنگنای دوزخ است / بر نمی‌آیی چو بوی عود ازین مجمر چرا
آفتاب دولت بیدار بر بالین تست / میشوی با خوابهای بی‌بدر هم بستر چرا
نیستی صائب حریف تلخی ایام هجر / جان نمی‌سازی نثار صحبت شکر چرا

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را / پیش دجال کشم مائدهٔ عیسی را
در ریاضی گهر از ارباب تمیز است زکام / غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را
خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد / بر سر چوب بود جشن بصر اعمی را
هر گهر با خود دو گواه از رگ گردن دارد / میبرد دیدن گوهر صد دعوی بیمعنی را
صائب از تیرگی بخت سخن شکوه مکن / محک حسن سیه خانه بود لیلی را

چیز دنیا نعمت الوان هوس باشدم / خون دل چندانکه می‌یابم که بس باشدم
مدتی هم سرکشی با خویشتن آورده‌ام / نیستم آتش که رعنایی ز خس باشدم
از دل صدپاره گر صد سال در این خاکدان / زنده مانم پارهٔ هر سال بس باشدم
تا نیاساید نفس از رفتن و باز آمدن / رفتن و باز آمدن در هر نفس باشدم
ترک افغان میکنم تا چند در این کاروان / چون جرس فریاد بی‌فریادرس باشدم
گرچه عمری شد ز مردم خویش را دزدیده‌ام / در سر هر کوچه چندین عسس باشدم
گر ز دل بیرون رود هم خار که دارم در جگر / آشیان آماده در کنج قفس باشدم

باد صایب دعوی آزادگی بر خود حرام
گر بجز ترک هوس در دل هوس باشد ترا

چون نگشاید چمن خاطر ناشاد مرا
هست گلبن بنظر خانهٔ صیاد مرا

تا شد از علم نظر شمع سوادم روشن
جنبش هر مژه شد سیلی استاد مرا

بر ده کنج محالست که ویران ماند
خضر در راه خدا میکند آباد مرا

هر که از پیش نظر رفت بیادش آرند
یارب آن روز مبادا که کنی یاد مرا

تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوبست
دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا

من نه آن رشتهٔ سر در گم چرخم صایب
که گشادی شود از ناخن فصاد مرا

چه حاجتست بخال آن بیاض گردن را
ستاره نقطهٔ سهوست صبح روشن را

همیشه تهمت نظاره میکند عاشق
ز آفتاب خبر نیست چشم روزن را

فغان که خار علایق ز تیز دستیها
امان نداد که سازیم جمع دامن را

گره بجبهه میفکن که رشتهٔ هموار
بقطع راه بود تازیانه سوزن را

زبان پاک بود لازم دل روشن
که برگ از ید بیضاست نخل ایمن را

چو ماه نو قد خم گشته بر سپهر وجود
اشاره است که آماده باش رفتن را

غبار دیدهٔ جانست پیکر صایب
بآه زیر و زبر ساز خانهٔ تن را

چه میکنند حریفان عشق صهبا را
که آتش از دل خویشست جوش دریا را

بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست
نبسته است کسی شاهراه دلها را

فساد روی زمین از شراب می‌زاید
کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را

ز چرخ شیشه و از آفتاب ساغر کن
بطاق نسیان بگذار جام مینا را

ز آتش دل من دست را نگه دارید
که داغ میکند این لاله سنگ خارا را

رعایت گرم بتلخی ز خواب مگریزید
مساز گرم درین تیره خاکدان جا را

بقدر روزن و اغست روشنایی دل
مبند بر رخ خود این خجسته دربها را

بشور حشر نظر نیست عشق را صایب
نمک ز خویش بود دیگ جوش دریا را

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو روانش را
کنم شیرازهٔ اوراق دل موی میانش را

کنار حیرتی از طوق قمری تنگ‌تر دارم
نمیدانم چسان در برکشم سرو روانش را

اگر خصم قوی بنیاد کوه بیستون گردد
ز برق تیشه جوی شیر سازم استخوانش را

کهی من ناوصال گل بگرد خاطرم گردد
مرا این بس که گرد سر بگردم باغبانش را

عیان معلوم گردد رتبهٔ حسن سخن صایب
که دارد در میان گرد کساد کاروانش را

چشم بر خورشید تابان نیست ویران مرا
گرم شب تابی بر افروزد شبستان مرا

در زمین پاک من ریگ روان حرص نیست
تازه میسازد رگ ابری گلستان مرا

در محیط عشق دارم چون صدف صد خانه جاه
سر فرو نارد بصبح ابر نیسان مرا

تاک اگر دست حمایت بر نیارد ز آستین
کیست کز دست فلک گیرد گریبان مرا

تا قیامت صایب از دریوزه گردد بی نیاز
ابر اگر در خواب بیند چشم گریان مرا

چهره شد نیلوفری از سیلی اخوان مرا
خوش گلی آخر شگفت از گلشن اخوان مرا

تیغ بر فرقم زنند و گوهر از دستم برند
چون صدف شد دشمن جان گوهر رخشان مرا

دل چو رو گرداند برگرداندن او مشکلست
روی دل تا برنگردیدست گردان مرا

ذوق هم چشمی ندارد شهرتم چون آفتاب
گرد عالم از چه دارد چرخ سرگردان مرا

هر که بر من پرده پوشد خویش را رسوا کند
غنچه آن شمعم که نتوان داشتن پنهان مرا

نیستم پیراهن یوسف چرا هر جا روم
خون تهمت میچکد از گوشهٔ دامان مرا

نیست صایب در خرابات مغان دریادلی
تا بیک ساغر شود شرمندهٔ احسان مرا

چشم همیشه مستت خمار کرد ما را
زلف سبک عنانت سیار کرد ما را

در خواب غفلت بودیم بادی بود در کشاکش
باد بهار عشقت بیدار کرد ما را

داروی تندرستی از ما مسیح میبرد
بیمار داری دل بیمار کرد ما را

گل کرد راز پنهان در داغ غوطه خوردیم
این خار خار آخر گلزار کرد ما را

توفیق چون در آید عصیان دلیل راهست
رطل گران غفلت هشیار کرد ما را

چون گل بساده لوحی در خواب ناز بودیم
اشک وداع شبنم بیدار کرد ما را

روزی چنانکه باید آماده است صایب
اندیشهٔ فزونی سیار کرد ما را

جنون ببادیه برد و چون سراب مرا
سواد شهر بود آیهٔ عذاب مرا

چو ماه بهر تواضع چو خاک میگذرم
اگر سپهر دهد بوسه بر رکاب مرا

بیک دو قطره که خواهد شدن گهر از لب
رهین منت خود کو مکن سحاب مرا

چه ذره‌ام که بخورشید همعنان گردم
بس است گوشهٔ چشمی از آن رکاب مرا

چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا / گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا
خاکسار است مرا روشنی دیده و دل / شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا
سنگ طفلان چکند با دل دیوانهٔ من / کبک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا
میتوان کرد به تسلیم شکر حنظل را / نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا
چون سپر موجهٔ شمشیر بهم پیوسته است / در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا
از قبول نظر عشق شود عیب هنر / ورنه جز بی هنری هیچ هنر نیست مرا
منم آن نخل خزان دیده که از اسباب جهان / هیچ در بار بجز برگ سفر نیست مرا

چه قصور است گر در پردهٔ غم صایب نیست / با غم عشق تمنای دگر نیست مرا

جلوهٔ برقیست در میخانه هشیاری مرا / از پی تعمیر بالین است بیداری مرا
چون فلاخن گر وصال سنگ در اطراف شود / میدهد رطل گران از غم سبکباری مرا
تا نیایم در سخن میدان نمیابم بحرف / همچو طوطی لوح تعلیم است همواری مرا
بسکه میسوزد دلش بر بیقراریهای من / شمع بالین میشود انگشت زنهاری مرا
نیست چون ریگ روانم در سفر واماندگی / راحت منزل بود از برق رفتاری مرا
نسبت من با کنه آیینه و خاکستر است / روسفیدیهاست حاصل از سیهکاری مرا
مرد بی برگ و نوا را کاروان در کار نیست / میکند چون تیغ عریانی سپرداری مرا

نیست صایب جاه و زندان بر دلم ناگوار / همچو یوسف مصر عزت خواهد از خاری مرا

چون بخاطر آن دو لعل آبدار آید مرا / صد بدخشان اشک خونین در کنار آید مرا
خون خود را میکنم چون آب بر تیغش حلال / بر سر بالین اگر آن گلعذار آید مرا
آنکه برق خرمنم در زندگی هرگز نشد / ساده لوحی بین که خواهم بر مزار آید مرا
شبنم من چشم را پوشد ز روی آفتاب / چهرهٔ گل کی بچشم اشکبار آید مرا

کی بفکر وعده‌ام آن بیوفا خواهد فتاد / خون اگر صایب ز چشم اشکبار آید مرا

چه احتیاج دلیلست در رحیل مرا / چو سیل جذبهٔ دریاست بس دلیل مرا
نکرده است چنان عشق او سبکروحم / که کوه غم بنظرها کند ثقیل مرا
چه حاجتست برهبر گوشهٔ چشمش / کشد چو سرمه بخویش از هر سبیل مرا
هنوز در جگر سنگ بود چشمهٔ من / که عشق کرد لب تشنگان سبیل مرا

زهر شکار سزاوار تیغ استغناست / مکش بداغ جگر گوشهٔ خلیل مرا
در این بساط مزن آن سبیل پر شر و شور / که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا

عزیز کردهٔ عشق و محبتم صایب / شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

جوهر اقبال سمندر میکند آیینه را / خنده‌ات داغ گوهر میکند آیینه را
از فروغ حسن میگردد دل فولاد آب / آن بهشتی روی کوثر میکند آیینه را
اشتیاق گرد سر گردیدنت بی اختیار / در کف مشاطه شهپر میکند آیینه را
تا چه خواهد کرد یارب با دل موبین من / چهرهٔ گرمی که مجمر میکند آیینه را
ساده لوحان زود میگیرند رنگ همنشین / صحبت طوطی سخنور میکند آیینه را
میکند از علم رسمی سینه‌ها را پاک عشق / روشنی مفلس ز جوهر میکند آیینه را

جوهر دل عاشق نگردد صاف از جنبش غیور / صحبت او نازپرور میکند آیینه را

چشم روشن میدهد از کف دل بیتاب را / صفحهٔ آیینه بال و پر شود سیماب را
در بدن تا هست پیکان میکشد سرگشتگی / زلف جانان میدهد تسکین دل بیتاب را
عشق در کار دل سرگشتهٔ ما عاجز است / بحر نتواند گشودن عقدهٔ گرداب را
میکند هر لحظه ویرانتر مرا تعمیر عقل / شور سیلابست در ویرانه‌ام مهتاب را
بی خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن / کوزهٔ سربسته میباید شراب ناب را
طاعت زهاد را میبود اگر کیفیتی / مهر میزد بر دهن خمیازهٔ محراب را
نیست دلگیر آسمان از گریه‌های تلخ ما / خون ناحق گل بدامن میکند قصاب را
در صفای سینهٔ خود سعی کن تا ممکن است / صاف اگر با خویش خواهی سینهٔ احباب را
نقش را نتوان بلا حول از سر خود دور کرد / وای بر کاشانه کز خود بر آرد آب را
نیست در ماتم دم کج بحث را جز خامشی / ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صایب ز آه آتشین / نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

چه داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان را / که سازد طفل بازیگوش کاغذ باد قرآن را
چو داغ لاله از زیر سیاهی بر نمی‌آید / لب جانبخش او تر ساخت از بس آب حیوان را
بنور حسن نتواند رسیدن چشم کوته‌بین / ز یوسف بهرهٔ غیر از گرانی نیست میزان را
ندارد حاصلی غیر از ندامت حیلهٔ اخوان / به بهر گرگ نتوان زشت کرد ماه کنعان را
اگر چون دیگران شمعی ز دلسوزی نمی‌آری / چراغان کن ز نقش پای خود خاک شهیدان را

با امید چه عاشق از خط تسلیم سر پیچد
گر از کسی نیست امید شفاعت صید قربانرا

رسا بیرون داشتم چشم از شب وصلش ندانستم
که در ایام موسم کعبه سازد جمع دامانرا

بدریا صد گریبان چاک دارد از صدف صائب
کجا سوزد بحال خشک ما دل ابر نیسانرا

چشمی که شد ز دیدن حسن آفرین جدا
خون میخورد ز جلوهٔ هر ناز نازنین جدا

شب کار من گداختن و روز مردن است
تا همچو موم گشته ام از انگبین جدا

هر جا کنند نقل شود نقل انجمن
حرفی که شد از آن دو لب عنبرین جدا

چون برد هار دیدهٔ یعقوب شد سفید
تا شد صدف ز صحبت در ثمین جدا

دامان سائلان سپر برق آفت است
از هیچ خرمنی نشود خوشه چین جدا

چون برخوری بسنگدلان نرم شو که موم
از روی نرم نقش کند از نگین جدا

صائب در آفتاب جهانتاب محو شد
هر شبنمی که شد ز گل و یاسمین جدا

چه نسبتست بگردنکشی مدارا را
قدح خراج بگردن نهاد مینا را

چنانکه روشنی خانه است از روزن
بقدر داغ بود نور فیض دلها را

ز من مپرس که در دل چه آرزو داری
که سوخت عشق رگ و ریشهٔ تمنا را

عنان سیل سبکرو بدست خودرایست
چه انتظام توان داد کار دنیا را

ز همرهان گرانجان ببر که سوزن دوخت
بدامن فلک چارمین مسیحا را

گرفت در عوض آب تلخ گوهر ناب
چه منت است بابر بهار دریا را

ز نقطه حرف شناسان کتاب دان شده اند
بچشم کم منگر نقطهٔ سویدا را

بمنتهای مطالب رسیدن آسانست
اگر شمرده توانی گذاشتن پا را

اگر چه گریهٔ من کوه را بیابان کرد
نمود کوه غمم کوهسار صحرا را

بیک گواه لباسی که ماه مصر آورد
سیاه کرد رخ دعوی زلیخا را

ز نقش پای غزالان دشت بتوان یافت
ببوی مشک پی آن غزال رعنا را

جواب آن غزل مولویست این صائب
که چشم بند کند سحر باش بینا را

چه گردیدی گره تخمی پی فردا بکار اینجا
بدامن از ندامت قطرهٔ چند بیار اینجا

کف افسوس زین دریای پر گوهر مبر با خود
ز گوهر چون صدف لبریز کن جیب و کنار اینجا

گره تا میتوانی باز کرد از کار محتاجان
چو بیکاران بناخن کردن خود را فگار اینجا

نگیرد هیچکس در دامن محشر گریبانت
اگر دامان خود را جمع سازی غنچه وار اینجا

ز آغوش کفن چون گل صبوحی کرده برخیزی
دو روزی گر توانی صبر کردن بر خمار اینجا

بشرم موشکافان قیامت بر نمی آیی
نظر کن از سر دقت ببین تو در کار اینجا

ترا در بوتهٔ گل بهر آن دادند این مهلت
که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا

نصیب تلخکامانست صائب میوهٔ جنت
دو روزی همچو مردان بر جگر دندان فشار اینجا

چشم او چندانکه مست خواب میسازد مرا
تاب آن موی میان بیتاب میسازد مرا

تا شدم محو جمال او اثر از من نماند
چون کتان آمیزش مهتاب میسازد مرا

تا نگشتم دور از او کامل نگشتم همچو ماه
دوری خورشید عالمتاب میسازد مرا

خوش دلم با آه سرد و گریهای آتشین
بی تکلف این هوا و آب میسازد مرا

سر نمی پیچم چو طفل از گوشمال روزگار
جوهر تیغم که پیچ و تاب میسازد مرا

در گداز گوهر من آتشی در کار نیست
دیدن گل همچو شبنم آب میسازد مرا

گرچه امروز از رعونت سر فرو نارد بمن
خاک چون گردم فلک محراب میسازد مرا

خاکساران صیقل آیینهٔ یکدیگرند
دُرد می بیش از شراب ناب میسازد مرا

این سبکروحی که من از کنج غربت دیده ام
دلگران از صحبت احباب میسازد مرا

میگذارم سر بپای خاک صائب یاد دار
چرخ اگر خورشید عالمتاب میسازد مرا

حاجت بجوش گرم جگر نیست داغ را
روغن ز خود بود گهر شبچراغ را

مرغی که ناله اش نبود آشنای درد
زهر است همچو سبزهٔ بیگانه باغ را

آزادگان شکسته دل از چرخ نیستند
چون گل شکسته موج شراب این ایاغ را

شکفته است غنچهٔ پیکان ز خون گرم
می چون کند شکفته من بیدماغ را

دل را حیات از نفس آرمیده است
بیمار زان نسیم دهد جان چراغ را

صائب مدار چشم گشایش ز آسمان
در بیضه راه نیست نسیم فراغ را

حدیث خام مجو در رسالهٔ ماها
بمهر داغ رسیدست برگ لالهٔ ما

چو جام لاله دل ما چکیده داغست
گراست زهره که بر لب نهد پیالهٔ ما

چو جامهٔ حرم کعبه مینهد بر چشم
بدست هر که فتد فردی از رسالهٔ ما

بداغ سینهٔ مجروح ما مبین زنهار
که خنده در دهن کبک سوخت لالهٔ ما

چو لاله با جگر گرم عشق میسازیم
ز داغ عشق بود عنبرین کلالهٔ ما

ز رزق ما فلک سفله باز میگیرد
درین بساط اگر رم خورد غزالهٔ ما

مکن ز خلوت آغوش ما تهی پهلو
که مه تمام شود در حصار هالهٔ ما

عبث بسینهٔ ما داغ می نهد گردون
که چون سپند جهد مهر از قبالهٔ ما

بداغ عشق ملایم نمیشود صائب
دلی که نرم نگردد ز آه و نالهٔ ما

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما
گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما

ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته ایم
می توان کردن بگرد دامنی تعمیر ما

از غبار نالهٔ ما دردمندان آگهند
میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما

چون کمان هر چند مشت استخوانی گشته ایم
میشود از جوشن گردون ترازو تیر ما

دل ز بیم غمزه از زلفش نمی آید برون
بیشتر در پردهٔ شب میچرد نخجیر ما

در فضای خاطر ما تیر پیکان میشود
آه می گردد گره در سینهٔ دلگیر ما

مادر از فرزند ناهموار خجلت میکشد
خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

گنجها در گوشهٔ ویران ما در خاک هست
آبروی سعی را گوهر کند تعمیر ما

دیدن ما تلخکامان تلخ سازد کام را
داد گو با دایه از پستان حنظل شیر ما

خود هم از زلف دراز خویش در بند بلاست
یکسر مویش بگردن یوسف بود زنجیر ما

این که صائب دست ما از دام او کوتهست
نارسایی های اقبالست دامنگیر ما

خجلت ز عشق پاک گهر میبریم ما
از آفتاب دامن تر میبریم ما

یک طفل شوخ نیست درین کشور خراب
دیوانگی بجای دگر میبریم ما

حیرت مباد پردهٔ بینائی کسی
دلهای شب ز دیدهٔ تر میبریم ما

فیضی که خضر یافت ز سر چشمهٔ حیات
در وصل انتظار خبر میبریم ما

با مشربی ز ملک سلیمان وسیعتر
در چشم تنگ مور بسر میبریم ما

آسودگی مقدمهٔ خواب غفلتست
کشتی بموج خیز خطر میبریم ما

صائب ز بس تردد خاطر که نیست باد
در خانه ایم و رنج سفر میبریم ما

حسن چون آرد بجنگ دل سپاه خویش را
بشکند بهر شکوه دل کلاه خویش را

سوختم چند از حجاب عشق دارم زیر لب
چون الف در بسم پنهان مدعای خویش را

رهروی کز راه و رسم دردمندی آگهست
گرد سر چون کعبه گردد سنگ راه خویش را

میبرد غمزه بسر وقت دل ما بی دلیل
ابر نیسان می شناسد خانه آه خویش را

تا کی از تر دامنی در پرده باشی چون حباب
میتوان کردن بآهی پاک راه خویش را

این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است
بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را

خدایا در پذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را
مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را

درین صحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد
با برودی رحمت سبز گردان دانهٔ ما را

درین شورش که نه گردون فلک خاکستری گردد
ز برگ بی نیازی حفظ کن پروانهٔ ما را

زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد
شفاعت میکند عشقی دل دیوانهٔ ما را

خنده ها بر شمع دارد دیدهٔ گریان ما
چون لب افسوس نبود لعمه در خون ما

صحبت ما میهمان را سیر میسازد ز جان
سنگ گوهر میشود در پلهٔ میزان ما

در سواد دیدهٔ ما عیب میگردد هنر
گریه ها در پرده دارد چهرهٔ خندان ما

باری عشرت مخور از خندهٔ ما زیر لب
آنکه سر داد ست آخر میدهد سامان ما

ما چرا سر در سر اندیشهٔ سامان کنیم

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
از پی آن آفتابست اشک چون باران ما

خوش آنکه از دو جهان گشت بی نیاز اینجا
گرفت دامن آن یار دلنواز اینجا

مبین دلیر در آن چشمهای شرم آلود
که چشم بسته کند صید شاهباز اینجا

کسی بیانهٔ اهل جنون علم گردد
که بادبان کند از پردهای راز اینجا

باستان خرابات سرکشی مفروش
که بیست حج پیاده ست یک نماز اینجا

ترا که راه بسنگ محک بود فردا
مکن ملاحظه از بوته گداز اینجا

نسیم رحمت حق گرچه عقده بردازست
بکوش و غنچهٔ دل را ز نیم باز اینجا

در انتظار تو از جوی شیر چشم بهشت
سفید گشت مشو آشیان طراز اینجا

در بهشت برین گر گشاده میخواهی
مکن بمردم محتاج در فراز اینجا

ز آفتاب قیامت نمیشوی بیدار
چنین که چشم تو بستست خواب ناز اینجا

بگفتگو نتوان اهل حال شد صائب
خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

خون من گر سبب چهرهٔ آلست ترا
در قدح ریز که چون شیر حلالست ترا

برمدار از سر ما سایه که چون مهر بلند
سایه چون کم شود آغاز زوالست ترا

خاک در دیدهٔ آیینهٔ خودبینی زن
تا بدانی که چه مقدار جمالست ترا

جوهر از صافی آیینه حجاب تو شدست
ای که از حسن نظر بر خط و خالست ترا

بز بانی نکند آب گهر را خس پوش / میشود ظاهر اگر زانکه جلالست ترا
نیست چون چشم تو از جهل برون مشکلی / لقمهٔ تلخ نما بر که حلالست ترا
عذر افزار گناهست کنه کار ازا / بحرام ار چو خوری باده حلالست ترا

در گذر صایب از اسباب گزین عبرتگاه / هرچه با خود نتوان برد وبالست ترا

خال لب تو راهنماییست بوسه را / این عقده طرفه عقده گشاییست بوسه را
در جلوه‌گاه سرو قیامت خرام تو / هر نقش پا بهشت خداییست بوسه را
سیماب را ز آینه لغزش بود نصیب / رخسار صیقلی چه بلاییست بوسه را
پرهیز مشکلست ز رخسار نیم رنگ / رنگ شکسته کاهرباییست بوسه را
تا چند بود لبت که سخنهای سخت را / رطل گران هوش رباییست بوسه را
هرچند از دهان تو حرفیست در میان / نقل شراب روح فزاییست بوسه را
امید بوسه ام بلب از خط زیاده شد / آن خط سبز مهر گیاییست بوسه را
خر بسته ام لب طمع اما عذار دوست / آیینهٔ ضمیر نماییست بوسه را
هر گوشه‌ام هست در اقلیم حسن تو / کنج دهان بوسه رباییست بوسه را

خوش کن از لاله رخان زلف پریشانی را / از کرم راز برافروز شبستانی را
باده خوبست باندازهٔ ساغر باشد / چکند بلبل بیظرف گلستانی را
گریه با سینهٔ سوزان چه تواند کردن / نکند آبله سیراب بیابانی را
عالم از تشنه لبان یک جگر سوخته است / که بخندد لب او قطرهٔ بارانی را
بصف آرایی خود مخمور از آن می نازد / که ندیدست صف آرای مژگانی را
پیش آن کان ملاحت دهن خوبان هیچ است / در نمکزار چه قدر است نمکدانی را
عالم خاک برومند ز بالای تو شد / بهر یک سرو دهند آب خیابانی را
دل بآن چشم بافسانه و افسون ندهند / که به کافر نتوان داد مسلمانی را
اختیار لب خود را بخط سبز مده / نتوان داد بطوطی شکرستانی را
از شکرخندهٔ بی پرده چه گلها بنشست / که ندیدست سر زلف پریشانی را
هر که از دست زلیخا هوس سالم جست / به دو عالم ندهد گوشهٔ زندانی را
خبرش نیست که آیینه ز طوطی چه کشید / بسخن هر که نیاورد سخندانی را
در عنان دار چشم تر من حیرانست / در تنور آنکه گره ساخته طوفانی را
گر همه خانهٔ کعبه است که تعمیر مکن / ناتوان کرد عمارت دل ویرانی را

وقت بسیار عزیز است گرامی دارش / بز رقلب مده یوسف کنعانی را

در هزاران نظر شوخ نباشد صایب / آنچه در پرده بود دیدهٔ حیرانی را

خوابیده تر از راه بود راحلهٔ ما / در سینهٔ صحراست گره قافلهٔ ما
در دامن صحرای ملامت نتوان یافت / خاری که بجد است گل از آبلهٔ ما
دیوانهٔ بهموار یا نیست درین شهر / چون جوهر تیغ است خمش سلسلهٔ ما
از تشنه لبی گرد برآریم ز دریا / خون در جگر باده کند حوصلهٔ ما
چون سیل دلیل ره ما جذبهٔ دریاست / محتاج برهبر نبود قافلهٔ ما
چون زلف پریشانی ما دور دراز است / کوتاه نگردد بشنیدن گلهٔ ما
ما از تو جداییم بصورت نه بمعنی / چون فاصلهٔ بیت بود فاصلهٔ ما

جا دارد اگر زین غزل تازه نویسند / صایب بلب یار عزیزان صلهٔ ما

در آتشست نعل نسیم بهار را / رنگ ثبات نیست گل اعتبار را
چون زندگی بکام بود مرگ مشکلست / پروای باد نیست چراغ مزار را
بیطاقتیست قسمت منعم ز جمع مال / از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را
چشم ترا بسرمه کشیدن چه حاجتست / کوته مکن این بهانهٔ دنباله‌دار را
روشن دلان همیشه بسختی بسر برند / در سنگ زندگی بسر آید شرار را
مگذر ز حسن ترک که در گوشمال دل / دست دگر بود دگر بهله دار را
سنگ یده‌ست مهرهٔ گهوارهٔ یتیم / جز گریه کار نیست دل داغدار را
چون شوق پای در جگر سنگ نفشرد / با کبک هم خرام کند کوهسار را
هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دلیست / مهتراش زینهار خط مشکبار را

صایب حریف سیلی باد خزان نه / بیش از خزان ز خود افشان برگ و بار را

در آتشم ز تیغ شوخ سوارها / در هیچ خرمنی نفتد این شرارها
خالی شده است از دل آگاه مغز خاک / عیسی دمی نماند درین گاهوارها
جز حرف پوچ قسمت زاهد ز عشق نیست / کف باشد از محیط نصیب کنارها
پستی دلیل قرب بود در طریق عشق / اینجا پیاده پیش بود از سوارها
صحبت غنیمتست بهم چون رسیده‌ایم / تا کی بهم رسد دگر این تخته پارها
در حسن بی‌تکلف معنی نظاره کن / از زره مرد بجمال و خط استعارها

صایب نظر سیاه نسازد بهر کتاب
فهمیده است هر که زبان شما را

در بیابان طلب راهبری نیست مرا
سر پرواز ببال دگری نیست مرا

آن نفس باخته غواص جگر سوخته‌ام
که بجز آینهٔ دل گهری نیست مرا

روزگاریست که با ریگ روان همسفرم
میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا

میزنم بال بهم تا فتد آتش در من
از دل سنگ امید شرری نیست مرا

سالها گشتی نوحم ز سبکباری خویش
چون خس و خار ز طوفان خطری نیست مرا

می توان رفت چو آتش برگ و ریشهٔ شمع
بدل آزار ز پروانه سری نیست مرا

گرچه چشم سرد تماشاکه اهل نظرم
از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا

می توانم شرری را به پر و بال رساند
در خور شمع اگر بال و پری نیست مرا

برده‌ام غنچه صفت سر بگریبان صایب
جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

در غنچهٔ دل رنگ برآرد نفس ما
رسوایی گلبانگ ندارد جرس ما

همطالع بیدیم درین باغ که باشد
سرسبز نگند ثمر پیش رس ما

در عالم حیرانی ما جوش بهارست
در ظاهر اگر خشک نماید قفس ما

چون سینهٔ خورشید نفس بجبر آریم
چون صبح ندارد رگ خامی نفس ما

بیدار شد از نالهٔ گل بلبل تصویر
در خواب بهارست همان داد رس ما

از خامی ما عشق بر نهار در آید
خون شد دل باغ از ثمر دیر رس ما

از باد خزان سرد نگردد دل گرمش
هر غنچه که خندید بروی قفس ما

صایب نفس سوختگان حوصله سوز است
زندان خموشی چکند با نفس ما

در هوای کام دنیا میفشانی جان چرا
میکنی در راه بت صید حرم قربان چرا

چیست اسباب جهان تا دل بآن بندد کسی
میکنی زنار را شیرازهٔ قرآن چرا

هیچ قفلی نیست نگشاید بآه نیمشب
ماندهٔ در عقدهٔ دل اینقدر حیران چرا

در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکلست
دینسی در [illegible] تخم افشانی ای مهمان چرا

خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندنست
میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا

زود در گل می نشیند کشتی سنگین رکاب
چار پهلو میکنی تن را از آب و نان چرا

هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست
گوهر خود را نمی سنجی بآن میزان چرا

کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است
پای خود پیچیده چون کوه در دامان چرا

درد می گردد دوا چون کامرانی میکنی
میکشی ناز طبیب و منت درمان چرا

ساحل بحر تمنا نیست جز کام نهنگ
میروی صایب درین دریای بی پایان چرا

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را
مردمی باید نگه دارد عنان آه را

غافلان را گوش بر آواز طبل رحلتست
هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را

چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده
مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

عشق مستغنیست از تدبیر عقل حیله گر
شیر کی سازد عصای خود دم روباه را

خودنمایی پرده بر میدارد از بالای جهل
نیست عیبی در نشستن جامهٔ کوتاه را

بر تهی آغوشی خود گریه صایب میکنم
چون به بینم هاله در آغوش دارد ماه را

دلگیر کند غنچهٔ من صبح وطن را
در خاک کند کلفت من سرو چمن را

از داغ ملامت جگر ما نهراسد
از چشم سهیلست چه اندیشه یمن را

بی خون جگر معنی رنگین ندهد روی
چون نافه بریدند بخون ناف سخن را

مشتاق ترا مرگ عنان گیر نگردد
شوق تو کند جامهٔ احرام کفن را

یکبار هم از چهرهٔ جان گرد بیفشان
تا چند توان داد صفا خانهٔ تن را

بر مسند عزت بغریبی چو نشینی
از یاد مبر چشم براهان وطن را

صایب چه خیالست شود همچو نظیری
عرفی به نظیری نرساند سخن را

در کوی عشق ره نبود جبرئیل را
بی گرد هاست تیزی این ره دلیل را

خورشید و مه نمیتواند ز راه برد
در شوخ دیدهٔ [illegible] خلیل را

دل میدهد به بیم طپش عرض حال خود
حاجت بنامه بر نبود جبرئیل را

گویند باز گشت بخیلان بود بخاک
حاشا که هیچ خاک پذیرد بخیل را

بر زور خود مناز که یک مشت بال پر
در هم شکست شوکت اصحاب فیل را

هرجا حدیث اهل سخن در میان فتد
صایب بخوان تو این غزل بی بدیل را

دیده ز خون دلم لاله‌ستان خاک را
آینه در دل شکست سینهٔ افلاک را

لاله و گل خون کنند بر سر هر شبنمی
گر بگلستان بری روی عرقناک را

تا لب ایاغ رسید بر لب دندان او
سر بثریا رسید سلسلهٔ تاک را

حسن خداداد را مرتبهٔ دیگر است
باده چه مستی دهد جان طربناک را

من کیم و کیستم تا سر سودا ایم　　داغ گذارد بدل لاله ٔ فتراک را

گوهر شهوار را مهره ٔ دل بشمرد
هر که ز صایب شنید این غزل پاک را

دایم سفر خود چه شرر میکنیم ما　　نقد حیات صرف سفر میکنیم ما

سالی دو عید مردم هشیار میکنند　　در هر پیاله عید دگر میکنیم ما

چون آفتاب شهره ٔ آفاق میشوند　　در هر ستاره که نظر میکنیم ما

جنگ شرار و سوخته را سیر کرده ایم　　از دشمن ضعیف حذر میکنیم ما

وا میکنیم غنچه ٔ دل را بزور آه　　خون در دل نسیم سحر میکنیم ما

غافل بقلب خصم شبیخون نمیزنیم　　اول ز عزم خویش خبر میکنیم ما

صایب فریب نعمت الوان نمیخوریم
روزی خود ز خون جگر میکنیم ما

دود از نهاد خصم برآرد گزند ما　　افتد بکار شعله گره از سپند ما

دل بر نگار خانه ٔ صورت نبسته ایم　　از شیر ماهتاب شود آب قند ما

هرگز چنین نشد که درین دشت پر شکار　　دست افگند بگردن صیدی کمند ما

یک گام بر مراد دل خود نرفته ایم　　در دست دیگر است عنان سمند ما

بیطاقتان هلاک نسیم بهانه اند　　از ماهتاب سوخته گردد سپند ما

دل چسان گردد از آن زلف گرهگیر جدا　　نشود جوهر از آیینه ٔ شمشیر جدا

خاطر جمع مرا چند پریشان دارد　　خواب آشفته جدا و غم تعبیر جدا

خام ماندم ز می کهنه کشیدم تا دست　　نشود هیچ مریدی ز قدم پیر جدا

الفت آنست که موقوف نباشد بشعور　　دست خاتم بطفلی نخورد شیر جدا

سر ما و خط تسلیم بهم پیوسته است　　هدف ما نشود از قدم تیر جدا

دل ما گرم طلب بود همان در دل خاک　　این تب گرم نگردید ازین شیر جدا

شوری از بخت نبردیم بتدبیر برون　　ما که کردیم مگر شکر از شیر جدا

صایب آن روز که از قید جنون شد آزاد
شیونی خواست ز هر حلقه ٔ زنجیر جدا

دستی که شد بگردش پیمانه آشنا　　دیگر نشد بسبحه ٔ صد دانه آشنا

عاشق بود بکعبه و بتخانه آشنا　　سنگ ملامتست بدیوانه آشنا

میزان عدل میل بیکسو نمی کند　　عارف بود بکعبه و بتخانه آشنا

بر نقطه ٔ دلست چو پرگار سیر من　　این مرغ قانعست بیکدانه آشنا

زان لب همین نظاره ٔ خشکیست رزق من　　این آفتاب نیست بهر خانه آشنا

دیگر دلم ز زخم نمایان کمر نبست　　تا شد بزلف و کاکل او شانه آشنا

تا بر سر که سایه کند جز داغ عشق　　با آتشست کشتی پروانه آشنا

بی درد سر بکعبه ٔ مقصود میرسد　　هر سر که شد بصندل بتخانه آشنا

روشن کند سواد خط سرنوشت را　　چشمی که گشت با خط پیمانه آشنا

پرهیز نیست اهل خرابات را ز هم　　دست سبوست با لب پیمانه آشنا

تا دل ز شوق آب نگردد نمی شود　　زین نه صدف بگوهر یکدانه آشنا

عقلست سنگ راه وگرنه بیک نظر　　اطفال میشوند بدیوانه آشنا

نقش کسی درست نشیند که چون　　باشد درین بساط بیک خانه آشنا

صایب ز آشنایی عالم کناره کرد
هر کس که شد بمعنی بیگانه آشنا

داغ برگ عیش گردد بر دل ناشاد ما　　جغد میگردد همایون در خراب آباد ما

جنبش گهواره خواب طفل را گردد گران　　از تزلزل بیش محکم میشود بنیاد ما

چشم گیرا میکند نخچیر را بیدست و پا　　از کمند و دام مستغنی بود صیاد ما

نیست چون مجمر دل گرمی بساط خاک را　　گرم گردد چون سپند این از فریاد ما

نقش شیرین را بخون دل مصور ساختیم　　بیستون کان بدخشان گشت از فریاد ما

سبزه ٔ بیگانه ٔ بستان سرای عالمیم　　چون پشیمانی ندارد حاصلی ایجاد ما

نیست جرم دوستان گر یاد ما کمتر کنند　　وحشت از ما در گردان بس داد از یاد ما

تیر کج هرگز نگردد راست از زور کمان　　بگذرد از پیر مغان از وادی ارشاد ما

تا بروی سخت ما صایب سر و کارش فتاد
توبه کرد از سخت رویی سیلی استاد ما

درین گلشن نباشد نعل در آتش چنان گل را　　که دارد یاد هر خاری در و صد کاروان گل را

چه پروا حسن مغرور از سرشک عاشقان دارد　　ز شبنم بیش خواب ناز میگردد گران گل را

ز جمعیت گسستم رشته ٔ امید تا دیدم　　که چون بندد کمر بیرون برد از بوستان گل را

میار از آستین زنهار بیرون دست گستاخی　　که از هر خار تیر دست در بجر کمان گل را

لباس شرم خوبان را ز رسوایی نگهدارد　　که چون خندد ببازار آورد از گلستان گل را

نگردد حسن بی پروا ز حسن خویشتن غافل　　ز هر خاریست در زیر سپر تیغ نهان گل را

دل نازک ندارد طاقت افسانه ٔ عاشق　　فغان گرم بلبل میکند آتش عنان گل را

دل نگردید شب وصل تهی از گلها
طی شد این وادی و هموار شد این آبلها

اثر از گرم روان نیست نهان گردید
در دل سنگ نهان آتش این قافلها

گفتم از آبله چشمی بگشاید پایم
پرده خواب شد از غفلت من آبلها

برگ چون باد خزان خلق ورقهای درخت
هست چون دور ز راه اوراق زهم فاصلها

هر لبی نیست درین ره نفس سوخته‌ایست
هر سیاهی که بچشم آید ازین مرحلها

صایب از گرد روان باش که چون موج سراب
رو بدریای عدم میرود این قافلها

دلبر مجذوب میخواهد دل پرخون ما
غنچه نشگفته باشد سبزه گلگون ما

فکر دنیا ره ندارد در دل مجنون ما
زلف لیلی میکند فراشی هامون ما

از حجاب ظلمت این دیوانه بیرون آمده است
دیده آهو نگردد رهزن مجنون ما

از برومندی چو شاخ گل برقص آورده است
چوب خشک دار را جوش نشاط خون ما

گرچه ما دریادلی چون حباب افسانه‌ایم
دیده دریا بود در کاسه وارون ما

در ریاض آفرینش چند و سرو توامند
حسن روز افزون یار و عشق روز افزون ما

راز پنهانی که جم در جام نتوانست دید
بیحجاب از خشت خم می بیند افلاطون ما

نکته دلجوی ما با خامشی هم چاشنی است
خامه را بی شق کند شیرینی مضمون ما

با کمال نازکی افکار ما بیمغز نیست
هر حبابی کشتی نوح است در جیحون ما

عشق با مشاطه افکار ما صایب شده است
خال کنج لب بود هر نقطه موزون ما

درمانده این جسم نزارست دل ما
در سنگ نهان همچو شرارست دل ما

هرچند بهای گهر از گرد یتیمی است
بی قیمت ازین مشت غبارست دل ما

تا باخبر از هستی خویش است پیاده است
از خود چو برون رفت سوارست دل ما

چون دانه بیمغز ز بی برگ و نوایی
شرمنده اقبال بهارست دل ما

از چشمه حیوان جگر سوخته دارد
همطالع خال لب یارست دل ما

تا دست باین پیکر خاکی نفشاند
ماتمزده چون شمع مزارست دل ما

هر داغ جگرسوز سیه خانه لیلیست
تا واله آن لاله عذارست دل ما

دارد بغم عشق نظر از غم عالم
آهوست ولی شیر شکارست دل ما

هرچند که پیچیده بهم چون رگ تلخی
در کشمکش از رنج خمارست دل ما

تا قطره خود را نکند گوهر شهوار
سرگشته‌تر از باد بهارست دل ما

هرچند ز پرگار فتد گردش گردون
چون نقطه مرکز بقرارست دل ما

آن جلوه مستانه کزان سرو روان دید
چون گل همه آغوش و کنارست دل ما

چون غنچه محالست که از پوست برآید
چندانکه درین سبز حصارست دل ما

هرچند درین باغ چو گل پاکدهانیم
از زخم زبان پوشش خارست دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند
صایب بنوای نوفکارست دل ما

دامن دریای خم نخواست بالین سیل را
در کنار بحر باخواب سنگین سیل را

عشق میداند چه باید کرد با آسودگان
نیست حاجت در خرابیها بتعلیمن سیل را

راهرو را بال و پرواز است سختیهای ره
کوهساران میشود سنگ فلاخن سیل را

بیقرار عشق را جز در وصال آرام نیست
میکند آمیزش دریا بتمکین سیل را

مشت خاکی کز عمارت تنگ گردد دامنش
جاده بر سینه خود همچو شاهین سیل را

نیست از دست تظلم را اندیشه
گوشه دامن نگیرد خار نفرین سیل را

میرساند شوق در دل سالکان را با غنا
در گریبان از کف خود نیست این سیل را

خاکساران ایمنند از ترکتاز حادثات
میکند عاجز ز پستی خانه زین سیل را

عمر مستعجل ز عاجز مالی ما فارغ است
خار نتواند گرفتن دامن این سیل را

بردباری و تواضع عمر میسازد دراز
هر پلی دارد بیاد خویشتن چندین سیل را

ملک ویران مرا برگ و نوا شکر نیست
ورنه هست از هر حبابی چشم تحسین سیل را

گریه بی طاقتان آخر بجایی میرسد
میدهد صایب وصال بحر تسکین سیل را

دیده سیر و دل بیمدعا داریم ما
آنچه می باید درین مهمانسرا داریم ما

گر نبرد داغ روز افزون خود قانع شویم
برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما

جنگ دارد دولت دنیا و منت بهم
جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما

خصم اگر بر دست و تیغ خویش دارد اعتماد
اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما

باکباری دست بر نام و نشان افشانده
محنت روی زمین از نقش پا داریم ما

میبرد خاکستر ما را بسیر لامکان
آتشی کز شوق او در زیر پا داریم ما

خم نگردد بی ثمر شاخ و از بیحاصلی
خجلت بسیار ازین قد دوتا داریم ما

رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناقصان
کز رگ خامی بدوزخ راهها داریم ما

معنی بیگانه صایب نیست در راه ما شد
ورنه در هر گوشه چندین آشنا داریم ما

در جوش گل شراب ننوشد کسی چرا
با رحمت خدا نکوشد کسی چرا

تا ابر نوبهار پریشان نگشته است — چون رعد بی‌نفس نخروشد کسی چرا

در موسم بهار می لاله‌رنگ را — چون لاله کاسه کاسه ننوشد کسی چرا

گرم است تا ز آتش گل سینهٔ بهار — از سنگ همچو چشمه نجوشد کسی چرا

این شیشه‌ها چو ابر تنک بی‌طراوتند — دریا ز خم شراب ننوشد کسی چرا

چون خورد نیست کاسهٔ زهری که قسمت است — با جبههٔ گشاده ننوشد کسی چرا

غافل ز حق مشو بامید قبول خلق — یوسف بسیم قلب فروشد کسی چرا

صایب بشکر سینه گرمی که داده‌اند
چون گل بخار گرم نجوشد کسی چرا

دشنام تلخ جان دگر میدهد مرا — این زهر پرورش شکر میدهد مرا

زلف دراز دست تو می‌آرد بدام — چندانکه چشم شوخ تو سر میدهد مرا

آن موج جام که بحر پر آشوب روزگار — در هر شکست بال دگر میدهد مرا

اکنون که آب شد صدف من ز تشنگی — ابر بهار آب گهر میدهد مرا

چون داغ لاله سوخته تا نیست در زیم — آنهم فلک بخنجر جگر میدهد مرا

سیر است چشم ذرهٔ من ورنه آسمان — چون آفتاب زر بسپر میدهد مرا

فارغ ز توشه‌ام دلی که دل آتشین عنان — از خار راه زاد سفر میدهد مرا

از آفتاب عشق نگردید رنگ من — آتش چه بجنگی به ثمر میدهد چرا

نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن — چون دل ز پیالهٔ زر میدهد مرا

شوخی که از زهر چشم زمن داشتی دریغ
صایب بالتماس شکر میدهد مرا

دل خود بخود شکسته شود عشق پیشه را — سنگست در بغل می پر زور شیشه را

چشم بد ستاره بعاشق چه میکند — از کرم شب فروغ چه غم شیر بیشه را

در ساز با خزان حوادث که همچو سرو — بار دلست میوه بهار همیشه را

پیران شکار طول امل زود میشود — در خاک نرم حکم روانست ریشه را

آورده است صورت شیرین برون ز سنگ — فرهاد چون بسر ننهد جای تیشه را

شمع شراب شاهد من خون دل است — برق از فروغ باده بود ابر شیشه را

رنگی نبود کارگر چو کوهکن — از خون خویش ناندهی آب تیشه را

صایب حجاب برق نگردد لباس برگ
تا چند زیر خرقه توان داشت شیشه را

در گردش آوریدی لعل فام را — زین بیش خشک لب مپسندید جام را

غافل

غافل مشو که وقت شناسان نوبهار — چون لاله بر زمین ننهادند جام را

هر کس بجنگ دل ز می ناب صلح کرد — محکم گرفت دامن عیش مدام را

آمد ز زیر سنگ برون هر دلی که ریخت — بر خاک میوه‌های تمنای خام را

بر تیغ کوه سینه فشارد ز انفعال — کبکی که آورد بنظر آن خرام را

آنجا که دوربینی رشک است عاشقان — امساک میکنند ز جانان پیام را

دل را بزور عشق رهاندیم از بدن — با خود بزیر خاک نبردیم دام را

عیب فزون ز شمار برونست و از شمار
صایب ز چشم خلق بپوشم کدام را

در آن زلف سیه دلهای خونین میشود پیدا — درین سنگلستان آهوی مشکین میشود پیدا

بدامن میرسد چاک گریبان گلعذاران را — بهر محفل که آن دست نگارین میشود پیدا

بهر صورت که باشد عشق دل را میدهد تسکین — که بهر کوهکن از سنگ شیرین میشود پیدا

بنومیدی مده از دست خود دامان شبهای — که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا

سبکروحانه سر کن گر سبکبار تعلقهای — که در دل کوه غم از کوه تمکین میشود پیدا

ز حرف عشق صایب میروند افسردگان از جا
اگر در مرده‌ها جنبش ز تلقین میشود پیدا

دانسته‌ام غرور خریدار خویش را — خود همچو زلف می‌شکنم کار خویش را

هر کو بهر که راحت بی‌قیمتی شناخت — شد آب سرد گرمی بازار خویش را

در زیر بار منت بر تو نمیرویم — دانسته‌ایم قدر شب تار خویش را

نادیدنیست صورت بمعنی جهان — روشن بساز آینهٔ تار خویش را

زندان بود بمردم بیدار مهد خاک — در خواب کن دو دیدهٔ بیدار خویش را

هر دم چو تاک بار درختی نمیشویم — چون سرو بسته‌ایم بدل بار خویش را

هرگز چنان نشد که توانیم فرق کرد — از رشته‌های زلف دل زار خویش را

در زیر خاک گرد کسادی نهفته‌ایم — از چشم خلق گوهر شهوار خویش را

از بینش بلند به پستی رهانده‌ایم
صایب ز سیل حادثه دیوار خویش را

ز اسرار حقیقت بهره‌ور کن عشقبازان را — بطفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را

باستغنای مجنون حسن لیلی بر نمی‌آید — که ناز بی‌نیاز افتد در سر بی‌نیازی را

اگر داری دل پاکی در آ در حلقهٔ مستان — که اینجا آب ردی نیست دامان نمازی را

خمار درد نوشان را می ناصاف میباید — توان در خاکساری یافت ذوق خاکبازی را

گل روی بتان از آه من شد تشنه صائب / زمین دارد نسیم صبح این گلشن طراز را

ز درد و داغ محبت سرشته اند مرا / به آفتاب قیامت برشته اند مرا

بکار بخیهٔ زخمی نیامدم هرگز / ازین چه سود که هموار رشته اند مرا

دل از مشاهدهٔ من کباب میگردد / به آب چشم یتیمان سرشته اند مرا

فنای من به نسیمی بهانهٔ بند نیست / بخاک با سر ناخن نوشته اند مرا

ز من به کشتهٔ رنگین چو لاله قانع شو / که از برای درودن نکشته اند مرا

چگونه سبز شود دانه ام که لاله رخان / بروی گرم مکرر برشته اند مرا

غنیمتست اگر کار آگهان عالم غیب / بحال خویش چو صائب نهشته اند مرا

ز روی لاله گون متراش خط عنبر فشان را / مکن زنهار بی شیرازه دلهای پریشان را

غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم / چسان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابان را

دهان شکوهٔ ما را بحرفی می توان بستن / بموی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را

دل از مردان رباید دام زلف شیرگیر او / چراغ از چشم شیرانست دایم این شبستان را

کند چون دام زیر خاک طوق خویش را قمری / بهر گلشن که افتد راه آن سرو خرامان را

چو دست از آستین بیرون کند بازیچهٔ گردون / کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را

بهمت جسم را همرنگ جان کن در سبکروحی / ببر زین فرش با خود این غبار عرش جولان را

قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی / که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را

درین دیباچهٔ بی برگی که غیر از خامهٔ صائب / بفکر تازه گردد تازه رو خاک صفاهان را

ز موج خویش بود تازیانه ریگ روان را / چه حاجتست محرک ز دست رفته عنان را

دلم ز بیم خزان میطپد [illegible] گل رعنا / که در بهار پس سر نمود فصل خزان را

دمید حیرت حسن تو بر زمانه فسونی / که همچو شیر کمر کرد ماهتاب کتان را

کدام ساقی شمشاد قد بباغ درآمد / که طوق فاخته آغوش گشت سرو چمان را

ز زلف او که رسیدست تا کمر ز درازی / به پیچ و تاب توان فرق کرد موی میان را

ستمگران بریاضت نمی شوند ملایم / که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را

اشاره گرچه زبانست بهر بسته زبانان / نمی توان بده انگشت کرد کار زبان را

یکی ده است سر این نعمت بجا که تو داری / نظر بجنگ کن از شکر حق مبند زبان را

کسی که پا بمقام رضا نهاد چو صائب / بخوشدلی گذرانید عالم گذران را

ز هوش برد چنان غیرت تو گلشن را / که سبز کرد خموشی زبان سوسن را

کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد / که همچو سرو ازین باغ چید دامن را

نظر ز روی تو خورشید بر نمی دارد / که نیست خیرگی از مهر چشم روزن را

ز قید چرخ ترا عشق میکند آزاد / که رستم آرد برون از چاه بیژن را

نبرد روح گرانی ز جسم یکسر موی / نداد فایده قرب مسیح سوزن را

برنگ خویش برآرد روزگار مرا / که رنگ ظرف بود آبهای روشن را

مدام بر سر حرفست خامهٔ صائب / همیشه جوش بهارست نخل ایمن را

زهی بساعد سیمین شکسته ید بیضا / نظر بنور جمال تو مهر دیدهٔ حربا

به جستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم / که گشت صفحهٔ مسطر کشیده دامن صحرا

مکن نصیحت اهل لباس بخیه بلب زن / عبث گلاب میفشان بروی صورت دیبا

دران سرست بزرگی که نیست فکر بزرگی / دران دلست تماشا که نیست راه تماشا

ز ترکتاز حوادث مکن ملاحظه صائب / چه گرد سیل به پیشانی گشادهٔ صحرا

زهی بغمزهٔ جانسوز برق مذهبها / بخندهٔ شکرین نوبهار شکرها

بیک کرشمه که در کار آسمان کردی / هنوز می برد از شوق چشم کوکبها

سبکروان بنهانخانهٔ عدم رفتند / بر آستانه چو نعلین مانده قالبها

گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب / نقاب چهرهٔ مقصود بود مطلبها

ازان بتیرگی شب خوشم که مجنون را / سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها

نه روز اختر سیاره ترک پا گیرند / نه شب بخواب روند این برنده عقربها

فتاد تا بره طرز مولوی صائب / سپند شعلهٔ فکرش شدست کوکبها

زهی ز اندیشهٔ لعل تو بر خم جام فکرتها / ز خط عنبرینت پشت بر دیوار حیرتها

دل عارف غبار آلودهٔ کثرت نمی گردد / نبیند از خلل در وحدت آیینه صورتها

محیط از چهرهٔ سیلاب گرد راه می شوید / چه اندیشد کسی با عفو حق از گرد ذلتها

نگنجد در قبا عاشق وگرنه از برای ما / مهیا کرده اند از اطلس افلاک خلعتها

درا در حلقهٔ اهل نظر تا روشنت گردد / که در بیماری چشم نکویانست حکمتها

ادب بندد زبان عرض مطلب میشود صائب / وگرنه خامهٔ ما در گره دارد شکایتها

زهم نمی گسلد عیش جاودانه ما / خمار صبح ندارد می شبانه ما
تراکه ذوق سخن نیست فکر ساغر کن / که گشت چاک گریبان شرابخانه ما
فسانه دگران خواب در بغل دارد / بچشم خلق نمک میزند فسانه ما
زمین ز برگ خزان دیده خرقه پوش شود / اگر بهار کند رنگ عاشقانه ما
کسی نبود که بر آه ما نسوخت دلش / سری کشید بهر در زمانه ما

خمار عشق اگر درد سر دهد صائب
سری بکش بغزلهای عاشقانه ما

رهی ز غیرت رویت گریبان چاک گلشنها / زخون آتشینت تازه دایم داغ گلخنها
نظر بر آفتاب و ماه نگشایند اهل دل / درین گلشن نبیند از سیاهی داغ روزنها
بنازم چین به بخت خود که در عهد جنون من / دل سنگین بجای سنگ میبارد ز دامنها
سر آمد سالها از دور مجنون و همان خیزد / زچشم آهوان چین حلقه زنجیر شیونها
زجوش خون چنان شد چاک زخم سینه بردارم / که بیرون رفت از کف چشمه تدبیر سوزنها
چه گل چیند ز حسن برق جولان دیده حیران / نگیرد دام خورشید و مه را دام روزنها
زشوق محمل لیلی ز هر جا گرد میخیزد / غزالان میکشند از جوهر بیتابانه گردنها
بمحتاجان مدارا کن چو نقش پی موران / نباشد هیچ زنجیری برای حفظ خرمنها
در استحکام منزل سعی دارد خواجه زین غافل / که هر سنگی نهان در آستین دارد فلاخنها
زخورشید قیامت ساغر لب خشک تر دارم / در آن دوری که از ریگ روان دارند روغنها
تو دلرا صاف از دوستی بهر سه کامی / که آخر بر سر انصاف می آیند دشمنها

زلف را نبود سر انجام گر می باید مرا / خط مگر سامان دهد دامی گر می باید مرا
کم مباد از سایه عشق از سرم گرد و داغ / میرساند بخیه خامی که می باید مرا
بر نمیدارد بر غم من نظر از خاک راه / می فشاند بر زمین جامی که می باید مرا
از بریدنهای چشم و از طپیدنهای دل / میرسد از یار پیغامی که می باید مرا
حرص چندین ریگ روان منزل نمیداند که چیست / ورنه آماده است هر کامی که می باید مرا
میدهد رخشد از ته هر حلقه دام روشنی / در شب زلفت ایامی که می باید مرا
نیست با عشق از صراطم هیچ پروای داد / این ره باریک اندامی گر می باید مرا

حق بدست من بود صائب اگر خون میخورم
نیست در میخانها جامی که می باید مرا

زخواب بیخودی بیدار کن آن چشم جادو را / که از خط مست در طالع شکستی طاق ابرو را

ترا ز دیدن آیینه مانع چون توانم شد / گر بسیار دیدم چندان خوبی آن روی نیکو را
بافسون میتوانستم بری در شیشه کرد اکنون / میسر نیست آرام در خیال آن آشنا رو را
نگیرد در تو افسون محبت ورنه چون مجنون / نظر بند از نگاه مسکینم رم کرده آهو را
مرا بیگانگی از آشنا بالست در طالع / و گرنه آشنا نیست با بیگانگی او را
گل امید من آزرده زآب و رنگ میگیرد / گر ببینم شاخ گل از خون خود دست و بازو را
هوس ریگ روان تازه رو باشد شبنم را / مده زنهار ره در محفل خود آن گدا رو را

ز حرف سرد چه پروا دارد آن سوخته را / گر هست مرهم کافور جان سوخته را
ز بسکه اهل سعادت گرسنه چشم شدند / هما لبک نه دهد استخوان سوخته را
نظر بنعمت الوان چرا سیاه کنند / بخون چو لاله زند هرگز نان سوخته را
بحرف عشق دل داغدار من زنده است / گر آتش آب حیاتست جان سوخته را
بداغ سینه من دست آشنا مکنید / که میچکد ز نفس چون دهان سوخته را
ملایمت طمع از زاهدان خشک مدار / گر مغز آه بود استخوان سوخته را
دهن بشکوه خونین چو لاله باز مکن / که مرهم است خموشی زبان سوخته را
توان چو آهوی مشکین ببوی مشک شناخت / ز چهرهای جگرسوز جان سوخته را
بداغ عاریه محتاج نیست سینه گرم / ز خود چراغ بود خانمان سوخته را
بسوخت هر که درین ره نفس نمیداند / که سوختن پر و بال است جان سوخته را
ز داغ لاله سیاهی نمیرود هرگز / ز دل چگونه بر آرم فغان سوخته را

به عشق رغبت من بیشتر بود صائب
ز هر گلی می شنوم بوی جان سوخته را

زر و سیم جهان در پرده دارد عمر کاهی را / بقدر فلس باشد خار زیر پوست ماهی را
گر از روشندلانی صبر کن بر داغ ناکامی / که آب زندگی هرگز نمیدارد سیاهی را
مدان از نیکنامی گرد بار عذر ننگ نام / گر میپیچد بهم خجلت زبان نیکنامی را
مکن زنهار دست از پا خطا گرمستی دارای / گر می پرسند از هر عضو در محشر گواهی را
ز شوق نقطه خالش بگرد کعبه میگردم / گر ره گم کرده خضر رهنما در هر سیاهی را
نسازد دور بینا را سواد از اصل مستغنی / و گرنه از تو دارد چشم آهو خوش نگاهی را
عبث پرویز در هم چشمی فرهاد میکوشید / نگیرد زر ز دست افسر جای تنگ کلاهی را
نشد ژولیده شهابر ده سر گرمی مجنون / نمیپوشد کلاه فقر نور پادشاهی را
سر خاری ز سوز عشق خالی نیست در گلشن / ازو دارد دهان غنچه گل کج کلاهی را

بهمت میتوان قطع تعلق کرد از دنیا
سلاحی نیست از شمشیر بالاتر سپاهی را

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا
که از گرانی جان کوه بر دلست مرا

بصد امید به نخل تو کرده ام پیوند
بریدن از تو بناکام مشکلست مرا

هزار پله سبکبارتر بود قارون
ز تخمهای امیدی که در گلست مرا

عجب که یار ز تا در نگار بگذارد
ز انتظار تو خوبی که در دلست مرا

شود ز آیه رحمت گناه کار دلیر
نظر بسبز خطان زهر قاتلست مرا

مکش ز دست من آن ساعد نگارین را
که خون ز دست تو بسیار در دلست مرا

ز نام من بغلط هم زبان نسازد تلخ
همان که با دلبش نقل محفلست مرا

همان که نقش مرا میزند به تیر از دور
بهر طرف که روم در مقابلست مرا

گهر بگرد یتیمی نمیرسد صائب
در آن محیط که امید ساحلست مرا

ز بس اندیشه لیلی بهم پیچید مجنون را
بفکر کرد با افتاد هر کس دید مجنون را

با این تمکین اگر بیرون خرامد لیلی از محمل
طپیدنهای دل خواهد ز هم پاشید مجنون را

جدایی مشکلست از هم دل جمعی که آشنا افتند
فراموش کرد وحشت چو آهو دید مجنون را

من آن روزی که آهنگ بیابان جنون کردم
لحد از غیرتم گهواره سان لرزید مجنون را

دران وادی که من از سادگی فکر سر و سامان
کمی باید بپای مرغ سر خارید مجنون را

از آن چشم جنون فرما که در پرده شرم
اگر چه بارها سودا ز حرج بالید مجنون را

برآمد حسن لیلی بی حجاب آخر ز محمل
که ضعف ناتوانی از نظر پوشید مجنون را

به تنگ آورد لیلی بر مجنون را نمیدانم
که آن حسن بیسامان چنین بدل پیچید مجنون را

هوای دام صحرا است لیلی را مگر در سر
که دل در سینه میلرزد چو برگ بید مجنون را

بهالی و پر اگر کوه گران را مور بردارد
بمیزان خرد هم میتوان سنجید مجنون را

گریبان چاک خواهی بازگشت از لیلی از همت
ز استغنا اگر خواهی چنین پرسید مجنون را

چنان از شور سودا موی شد بر تار لیلی زین
که نتوان فرق کرد ای صائب از خورشید مجنون را

زبان لاف رسوا میکند ناقص کمالان را
که رو بر خاک مالد برف از نی بسته بالا را

جو نوانی شد ز جمعیت شیرازه خاطر
مده زحمت به پرسش زینهار آشفته حالان را

امید من بخاموشی یکی ده گشت دانستم
که سامان میدهد دست از اشارت کار لالان را

جهانی را کند آزاد از غم یکدل بیغم
که باشد صحبت بیگانه عید خورد سالان را

چو آب زندگی جان بخش شو در پرده شبها
مکن رسوا با حسان چهره پوشیده حالان را

مده از دست چون لیلی زمام محمل تمکین
مفکن چون جرس دنبال خود بیهوده نالان را

ندارد زخم دندان کار با لبهای خاموشان
جواب تلخ کس بر رد نگوید بی سوالان را

بایام خط افکن از نکویان کامجویی را
که روی تازه باشد یک ثمر نازک نهالان را

تو از اندیشه فاسد بدام و دد گرفتاری
پریخانه است ورنه کنج خلوت خوش خیالان را

نظر بازی بلیلی طلعتان کیفیتی دارد
که مجنون میکند حیران خود وحشی غزالان را

ز من دارند صائب شوخ چشمان نکته پرداز
سخنگو میکند مجنون من چشم غزالان را

ز خط عنبرین زیبد نقاب از زلف دلکش را
به از خاکستر خود نیست مرهم داغ آتش را

ز خط گفتم رخش پنهان شود از دیدهٔ غافل
که رسوا میکند در روز روشن دود آتش را

نبست از شوخ چشمی نقش در آیینه سیمابش
سلیمان کرده چون تسخیر یار آب پریوش را

چو افتد دانه شوخ از سنگ خارا سر برون آرد
غبار خط کجا پنهان کند آن خال دلکش را

چه سازد وحشت نخچیر با آن چشم خوش نگاه
که خالی میکند در یک گشاد چار ترکش را

نمیگردد غبار آلوده بر تو گر بخاک افتد
ندارد صحبت تن بی صفا جانهای بیغش را

بر لب تا چنین سنبل از سر چشمه میجوشد
چسان صائب کنم پوشیده احوال مشوش را

ز زلف آه آخر روی جانان میشود پیدا
درین ابر سیه آن برق جولان میشود پیدا

کنم زیر و زبر صد دام تا یکدانه یابم
چه جمعیت از این زرق پریشان میشود پیدا

محبت میکند ظاهر عیار طاقت دل را
که ظرف کشتی هر کس ز طوفان میشود پیدا

چه رسواییست با مستور اسرار محبت را
که چندانکه میسازند پنهان میشود پیدا

نسیم آشنارویی که من سرگشته ام دیدم
ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا

چو داری فرصتی تسخیر دلها را غنیمت دان
که این نخچیر در صحرا امکان میشود پیدا

ز تلخیها غرابت میشود شیرین سخن صائب
وگرنه بهر طوطی شکرستان میشود پیدا

ز دود رخست چه پروا نیاز مند ترا
که ساخت شعله سویدای دل سپند ترا

چه حالتست سر زلف صید بند ترا
که هست صید حرم در کمین کمند ترا

اگر چه تنگ شکر شد جهان ز گفتارش
ندیده است کسی لعل نوشخند ترا

مگر ز خاک شهیدان عشق می‌آیی
که دست و پای نگارین بود سمند ترا

سپهر سبزه خوابیده ایست در قدمش
بعمر خضر چه نسبت قد بلند ترا

تبسم تو دل از کار میبرد چون صبح
چه حاجتست مکرر کنند قند ترا

به بیقرار تو دوزخ چه سینه واند کرد / که آتش است بهار طرب سپند ترا
چو آمدی به شکار من این قدر منشین / که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا
شکار لاغر ما نیست قابل نخچیر / وگرنه رتبهٔ آزادگیست بند ترا

زهی نقاب جمالت برهنه رویها / خموشی تو زبان بند گفتگویها
ز سرو قد تو گلچین عالم آشوبی / ز نوبهار تو یک برگ تند خویها
که نام شهرت با خوبت میبرد امروز / که ختم شد به عقیق تو نامجویها
فتاده است چو تقویم کهنه از پرکار / بدور حسن تو مجموعهٔ نکویها
اگرچه آن مژه را خواب ناز سنگین است / دمی ز پا ننشیند ز فتنه جویها
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین / فزود غفلت ما از سفید موییها
نشوی جهت ز اصلاح تن بجان پرداز / که دل سفید نگردد ز جامه شوییها
اگر توقع آسایش از جهان داری / مدار دست ز نبض مزاج گوییها
بجنده زندگی خویش را مکن کوتاه / که صبح غوطه بخون زد ز خنده رویها
چو فرد آینه با کائنات یکرو باش / که شد سیاه رخ کاغذ از دورویها

اگر نکو نشوی صایب از بدی بگذر
که هست ترک بدیها سر نکوییها

ز آه سرد پروانه عشاق بلاکش را / کند بر دود دستان کسی که می‌افروزد آتش را
فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد / کمان اول کند آواره تیر زرد ترکش را
بغیر یاد سپند ما درین محفل که پردازد / که اخگر در گریبانست از خوی آتش‌وش را
اگر در سینه راه از توحید انیست تا گردون / که چون شبنم سفر آسان بود جانهای بیغش را
ز ابراهیم ادهم شهسواری بیش می‌افتد / که در دولت نگه دارد عنان نفس سرکش را
خود را پیروی از راه حاجت میکند نادان / وگرنه کور را از خود کورتر خواهد عصاکش را
دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش / که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را
بنور دل توان از ظلمت هستی برون آمد / علاجی نیست جز بیداری این خواب مشوش را

ازان با وسعت مشرب مذهب ختم شد صایب
که یک آهوی وحشی نیست این صحرای دلکش را

ز سرو و گل چمن مینا و جام آورد مستان را / ز بلبل مطرب رنگین کلام آورد مستان را
بهشیاران دهان این دانهٔ تسبیح زاهد را / که ابرار رشتهٔ باران بدام آورد مستان را
مکرر بود وضع روز و شب آن ساجانها / ز زلف و عارض خود صبح و شام آورد مستان را

کمندی از خط بغداد سامان داد جامی را / بسیر روضهٔ دار السلام آورد مستان را
که میگنجد دگر در جامه از گلزار بیرنگی / نسیم صبحدم چندین پیام آورد مستان را
کمند جذبهٔ حب الوطن از وادی غربت / بدریا همچو سیل خوشخرام آورد مستان را
تو از سنگ ملامت کن حذر گر هوشیاری / که زور می برون از ننگ و نام آورد مستان را
نه بر طاق نسیان زاهدا چه شیشهٔ خالی / درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را
مشو غمگین در میخانه را گر محتسب گل زد / که جوش گل شراب لعلفام آورد مستان را
عروج نشأهٔ گردون نورد بادهٔ گلگون / ز زیر سقف بر بالای بام آورد مستان را

بقول عارف رومی سخن را ختم کن صایب
که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را

رنگین تر از حناست بهار و خزان ما / بر دست خویش بوسه دهد باغبان ما
چون صبح در محبت خورشید صادقیم / این تب برون نمیرود از استخوان ما
ما خصم را ز راه تواضع کنیم دست / بیرون برد ز تیر کجی را کمان ما
چون بید اگرچه تیغ زبانیم سر بسر / بندی شدست بی‌ثمری بر زبان ما
دست از کمند جاذبه کوته نمیکنیم / تا شیر مست ماه نگردد کتان ما
ماندست همچو دام فارغ ز زیر خاک / دامان دل ز لشکر خواب گران ما
ما چشم خویش حلقهٔ هر در نمیکنیم / خاک مراد ماست همان آستان ما
قانع بیک سراسر خشکست ازین محیط / چون موجهٔ سراب دل خوش‌عنان ما
چون بوی پیرهن نظر میخورند خلق / گردی که خیزد از طرف کاروان ما
الماس را بنیم نظر میکند عقیق / داغی که شد سهیل دل خونچکان ما
پرواز میکند چو خدنگ از کمان سخن / از سنگ خاره خورده راز نهان ما
از بال و پر غبار تمنا فشانده‌ام / بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

صایب بلند مرتبه چون آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

روشنست از دل بی‌کینهٔ ما سینهٔ ما / گوهر ماست چراغ دل گنجینهٔ ما
گر شود موجهٔ دریای حوادث صیقل / نیست ممکن که شود صیقل آیینهٔ ما
دل ما را شکن گوهر اگر میخواهی / که شکستست کلید در گنجینهٔ ما
هر که ندارد از دست قضا قبضه گرفت / میکند درست روان بر دری سینهٔ ما
چشم زخمی ز گرانان جهان گر برسد / خطر از سنگ ندارد دل آیینهٔ ما
کار فانوس کند در دل شبها صایب / خانهٔ ما ز صفای دل بی‌کینهٔ ما

راز دل را میتوان دریافت از سیمای ما / ن، می گل کنند از پرده مینای ما

داور محشر اگر پرسش کند روز حساب / از بهشت عافیت خاری نگیرد پای ما

گرچه او هرگز نمیگیرد ز حال ما خبر / دردا و هر شب خبر گیرد ز سر تا پای ما

ریخت شور حشر در پیمانهٔ عالم نمک / میزند جوش سیه مستی همان صهبای ما

حال باطن را قیاس از حال ظاهر میکنیم / آب را در خاک می بیند دل بینای ما

از خط فرمان او روزی که سر بیرون نهیم / تیشه گردد هر سر خاری بقصد پای ما

گوهر خورشید اگر از دست ما افتد بخاک / زیر پای خود نه بیند طبع بی پروای ما

صفحهٔ ذکر ملائک از نظام افتاده است / بسکه پیداست در گوش فلک غوغای ما

چون بساط سبزه زیر پای سر افتاده است / آسمان در زیر پای همت والای ما

پای ها یک خار را نگذاشت صایب بی شکست / آه اگر خار انتقام خود کشد از پای ما

رزق ملایکست نوای سمای ما / خون گردد ار بلند نگردد ندای ما

بر دل هزار نشتر الماس میخوریم / خاری اگر شکسته شود زیر پای ما

هر چند عاجزیم در آزار ما مکوش / آتش شکسته دل شود از بوریای ما

با آنکه عمرهاست ازان بزم رفته ایم / نتوان سپند سوخت ز گرمی بجای ما

چنگ گریز میکند از کاه کهربا / در عهد بی نیازی دست دعای ما

ویران تریم از آنکه کسی قصد ما کند / آهسته سیل پای کشد از قفای ما

صایب گمان بری که درین شهر سالها / گردون ذخیره داشت بلا از برای ما

رسیده است بآفاق صیت دولت ما / طپیدن دل ما غالبست نوبت ما

کلاه گوشهٔ اقبال ماست بی کلهی / گذشتگی ز حور عالم بود جنت ما

خزانه گهر ما معانی رنگین / بریده ز دو جهانست تیغ جرات ما

ز نور جبههٔ ما میشود جگرها آب / که داغ عشق بود آفتاب رایت ما

چو صبح حق نفس بر جهانیان داریم / نمک بچشم جهان ریخت شور فکرت ما

هزار تیغ زبان را نمود جوهردار / دگر چه کار گشاید ز پیچ و تاب عزت ما

زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی / از انست جای خانهٔ عدالت ما

دهن چو شیشه گشاییم بهر شادی خلق / وگرنه مهر خموشیست جام عشرت ما

گرفته بود چمن را فسردگی صایب / شدند نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

رویت زهاله حلقه کند نام ماه را / دل سرد از آفتاب کند صبحگاه را

هر جلوهٔ ز قد قیامت خرام تو / از دل نفس شکسته برون آرد آه را

در دیدهٔ نظارگیان میل سرمه گرد / رخسار آتشین تو مد نگاه را

سستی مکن که جاذبهٔ کعبهٔ امید / بسیار کرده شهپر دیوار کاه را

بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال / گرده ست کلک صنع بوسه گاه را

جایی که بحر و کان لب خشک و چشم تر / پیداست تا چه قدر بود خاک راه را

چون سرخوشان مکن بهمین قصه را میل / از عرض ره دراز مکن طول راه را

مستغنی از دلیل بود دل چو گمست / ننموده کس بقبله نما قبله گاه را

شیرازهٔ قلم دکثرت ز حد گذشت / دارد علم بباز ستادن سپاه را

صایب مباش در صدد معذرت گناه / بهتر ز انفعال شفیعی گناه را

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را / سد راه شکوه رو نیست دندان خلق را

در جوانی گرچه فارغ از غم نان نیستند / گرد از قد دو تا این غم دو چندان خلق را

آنچنان کز آب تلخ افزون شود لب تشنگی / دستگاه حرص افزاید ز سامان خلق را

میرسد در خانهٔ در بسته روزی چون اجل / حرص دارد اینچنین خاطر پریشان خلق را

میر باید از دهان مور صایب دانه را / گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

سبک ز عقل بیک رطل گران کردم / صحبت پیر خرابات جوان کردم

حلقهٔ کعبه از آن نعل در آتش دارد / آنکه سرگشته تر از ریگ روان کردم

شعلهٔ شوق سبکسیر بچشمش مرساد / مشعل قافلهٔ ریگ روان کردم

من نه آنم که گران بر دل موری باشم / ناز در چشم تو چون خواب گران کردم

بسته بودم نظر از هرچه درین عالم بود / چشم عاشق نگه او نگران کردم

دل صد پاره و لخت جگر و دانهٔ اشک / فارغ از نعمت الوان جهان کردم

صایب افسردگی توبه درین فصل بهار / سرد هنگامه تر از فصل خزان کردم

سرگشته ساخت خال دلارای او مرا / پرکار کرده نقطهٔ سودای او مرا

هر پاره داشت از دل من عالم دگر / شیرازه کرده زلف دلارای او مرا

گشتم تمام چشم و همان چشم بسته ام / حیرت فزود بسکه تماشای او مرا

میبود کاش در ره گرفتاریم یکی / پیوند دیگر است بهر جای او مرا

چون آب سرد به بیابان باغ خلد / در بهر نظاره قامت رعنای او مرا

چون کوه طور مغز مرا سرمه میکند / برقی که در دلست ز سیمای او مرا

از عشق جای شکوه نماندست در دلم / لطف بجاست رنجش بیجای او مرا

خون هزار بوسه بدل جوش میزند / از دیدن حنا کف پای او مرا

میداشت کاش حوصلهٔ یک نگاه دور / شوقی که میرود بتماشای او مرا

خضر آورد برون ز سیاهی کلیم خویش / از عقل واگذار بسودای او مرا

در کار نیست شیشه و پیمانه دگر / صائب بس است نرگس شهلای او مرا

سخن از صلح مگو عالم جنگ است اینجا / صحبت شیر و شکر شیشه و سنگ است اینجا

حاصل دلتنگی غیر از پشیمانی نیست / مومیای عرق خجلت سنگست اینجا

چکند کوچه و بازار بدیوانهٔ ما / دامن دشت جنون شیشه و سنگست اینجا

چشم خونخوار تو از لطف ربایده تر است / چشم آهو خجل از داغ پلنگست اینجا

حسن مستور بعاشق نتواند پرداخت / عکس طوطی بدل آینه زنگست اینجا

عجز از ناتوانائی آن شاه شود / از صراط آن گذرد راه لنگست اینجا

خط قلزم عشقست بمقدار شعور / زورق بیخبران کام نهنگست اینجا

کیست صائب که سبک از دست علائق گذرد / دامن ریگ روان در ته سنگست اینجا

ساقی محجوب میباید شراب عشق را / آتش هموار میباید کباب عشق را

در حریم ما ندارد شمع بی فانوس راه / شاهد بی پرده میسوزد حجاب عشق را

تیشهٔ در کار آسیی میکنم چون کوهکن / چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را

عالمی را آه درد آلود من دیوانه کرد / هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را

هر کرا در مغز پیچیده ست بوی عقل خام / می شناسد اندکی قدر گلاب عشق را

از کمند رشتهٔ عمر ابد سر میکشد / خضر اگر می یافت ذوق پیچ و تاب عشق را

هر کسی را هست صائب قبله گاهی در جهان / برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را

سر نمی پیچند از تیغ اجل دیوانه ها / گوش بر آواز سیلابند این ویرانه ها

از نفس افتاد موج و بحر از شورش نشست / همچنان زنجیر می خایند این دیوانه ها

هر که بر داغ حوادث همچو من دامن صبر کرد / خورد آب زندگی زین آتشین پیمانه ها

تا مبادا آگاه از ذوق گرفتاری شوند / میکنم آزاد طفلان را ز مکتب خانه ها

گر شهیدانرا زیارت میکنی وقت است / خاک را بر داشت از جا جنبش این دانه ها

نیست در طینت جدائی عاشق و معشوق را / شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانه ها

دیدهٔ مور است صحرا چون بلطف افتاد حسن / در دل هر ذره دارد مهر وحدت خانه ها

خال را در دلربائی نسبتی با زلف نیست / داغ دارد دام را گیرائی این دانه ها

نیست صائب ملک تنگ بیغمی جای دو شاه / زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه ها

سیه شد بسکه عالم از چراغ مرده دلها / نمی بینند پیش پای خود را شمع محفلها

دل بیدار میباید درین وادی توجه کن / که خون پا بپای خواب آلوده کردم قطع منزلها

بنای کعبه و بیت الصنم کردند بیکاران / گل وحشی که بر جا مانده بود از کعبه دلها

زبان استم گشاد و دل ز صد جا در رهش آمد / نظر پوشیدم از پیش نظر برخاست حائلها

بنومیدی مده تن گرچه در کام نهنگ افتی / که دارد در دل گرداب بحر عشق ساحلها

بلیلی متهم دارند مجنون را ازین غافل / که دارد کعبه کو مردم دیوانه محملها

هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صائب / بیک پیمانه می کرد ساقی حل مشکلها

شد استخوان زرد در فلک توتیا مرا / باری دگر نماند درین آسیا مرا

خشم است خوردنم و عیبست پوششم / اینست از زمانه لباس و غذا مرا

از کوه غم اگرچه دو تا گشت قامتم / شکسته است آبله در زیر پا مرا

فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است / حیرانی جمال تو بی مدعا مرا

مهمان کشت خویشتنم اگر نیک اگر بد است / حاشا که هیچ شکوه بود از قضا مرا

در معنیم فقیر و بصورت توانگرم / چون غنچه هست حقه بزیر قبا مرا

پای بخواب رفتهٔ کوه تحملم / نتوان به تیغ کرد ز دامن جدا مرا

چون در تلاش جامهٔ الوان نمیخورم / سالی بس است کعبه صفت یک قبا مرا

از چرخ منت برگ کاهی نمی کشم / گر استخوان زرد شود کهربا مرا

از سایهٔ هما اگرچه بدولت رسند خلق / یک مشت استخوان نبود چون هما مرا

صائب نه بسته است کسی پای سیر من / زندان شدست بند گران وفا مرا

شدیم پیر نشد زرد چشم پرنم ما / یکیست آن طرف آب قامت خم ما

ز اشک ما جگر لاله شد سیراب / نصیب سوخته جانی نگشت زمزم ما

اسیر نفس و هوا ماند دل هزار افسوس / بدست دیو برآورد زنگ خاتم ما

سری ز روزن خورشید بر نیاوردیم
برنگ و بوی جهان محو گشت شبنم ما

گشاده روی تر از سینه کریمانیم
اگر ز خویش بتنگی درآ بعالم ما

نمی توان غم ما را بخوردن آخر کرد
ز رحمت است برانکس که میخورد غم ما

مثال دیده مورست و ملک جم صایب
فضای عالم امکان نظر بعالم ما

شکیب نیست ز معشوق عشق سرکش را
که سوختن نبود آشنای آتش را

ز جوب گل من دیوانه را چه می پرسی
کسی ز جوب نترسانده است ابرش را

تلاش مرتبه امتیاز کمتر کن
شکست او در سد روی ترکش را

کدام نشا بکیفیت نبید رسد
باب خضر چه نسبت شراب بیغش را

دهم چه عرض سخن بر سیه دلان صایب
بخاک تیره چه ریزم شراب بیغش را

شانه زند چو کلک من طره مشکفام را
سر نه خامشی دهد طوطی خوش کلام را

فاخته کو که بوسه بر کنج دهان من زند
سرو بباده گفته ام شیشه سبز فام را

مرغ چمن بریده ام زخمی خار اشتیاق
کی به بهشت میدهم حلقه چشم دام را

در ته پای سرو می نشا بلند میدهد
ساقی سبز خوش بود باده لعل فام را

خار دو دسته گر زند تیغ بچشم ز دشمنم
شعله من نمیکشد دشنه انتقام را

رحم به تیره روزی صایب دلشکسته کن
دور کن از عذار خود طره مشکفام را

شوق دیدار تو می بخشد نظر آیینه را
میدهد در بیضه فولاد پر آیینه را

جوهر آسوده را شوق تماشای رخت
خار خار عشق سازد در جگر آیینه را

کی بفکر دیده حیران من خواهد فتاد
حسن بی باکی که افکند از نظر آیینه را

کشور حسن ترا در یکنفس تسخیر کرد
هست اقبال سکندر در نظر آیینه را

یکنظر رخسار او را دیده مدتها گذشت
آب میگردد همان در چشم تر آیینه را

از قبول خویش خواهد ساده شد لوح دلش
گر چنین سازد جمالت بیخبر آیینه را

جلوه گاه دوست را دادند اهل دل بغیر
عاشق از رخسار میگیرد بزر آیینه را

زود میگردد مکدر خاطر روشندلان
بیم زنگار است از آب گهر آیینه را

گریه نتوانست شست از خاطرم گرد ملال
پاک نتوان کرد با دامان تر آیینه را

علم رسمی میکند روشندلانرا همچو مار
میخلد در دل ز جوهر نیشتر آیینه را

هیچ نعمت بادل روشن نمیگردد طرف
میدهد ترجیح طوطی بر شکر آیینه را

کوته اندیشند صایب مردم خونین جگر
ورنه صد تیغ است در زیر بغل آیینه را

صبح بر خورشید میلرزد ز آه سرد ما
کوه میدزدد کمر در زیر بار درد ما

از رگ خامی نباشد میوه نارسیده دار
پختگی پیداست چون آتش ز رنگ زرد ما

فتح ما از داده مردان در شکست خود بود
کو دل از ما جمع دارد دشمن نامرد ما

بازی ما گرچه از دل خام می آید بچشم
در عقب دارد تماشاها ز رنگین نرد ما

دامن صحرا از اشک آهوان شد لاله زار
روی در جی کرد تا مجنون صحرا گرد ما

نازپرور در خرام قامت رعنای دوست
بر نمیخیزد به تعظیم قیامت گرد ما

این جواب آن غزل صایب که طالب گفته است
بعد ازین از خاک معشوقانه خیزد گرد ما

صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را
پرده روی توکل ساز کار خویش را

یک سیه خانه است گردون از بیابان عدم
گردباد آن بیابان کن غبار خویش را

پرده دار است خاک این جهان پر فریب
سد غفلت بر مدار از پا شکار خویش را

زاد همراهان درین وادی نمی آید بکار
برکن از لخت جگر جیب و کنار خویش را

گر راه از چهره سیلاب میشوید محیط
متصل گردان بدریا جویبار خویش را

گوشه گیری کشتی نوحست در بحر وجود
از کشاکش وارهان جسم نزار خویش را

تا در ایام خزان از زرد رویی وارهی
در بهار از خود بیفشان برگ و بار خویش را

ای که در چشم خود از یوسف فزونی در جمال
از دو چشم خصم کن آیینه دار خویش را

نیست صایب قول را بی فعل در دلها اثر
بر نصیحت چند بگذاری مدار خویش را

صفای ساعدت نیلی شمارد دست موسی را
بناگوش تو سازد تازه ایمان تجلی را

طریق عقل را بر عشق ترجیحان میدهد زاهد
عصایی بهتر از صد شمع کافوریست اعمی را

بچندین سوزن الماس حیرانست مژگانش
که از پای که بیرون آورد خار تمنی را

باندک نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه
باهو نسبت دوریست چشم شوخ لیلی را

توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد
گریبان دوست تر دارند مهمان طفیلی را

خمار آلوده ام سود و زیان خود نمی دانم
بیک پیمانه سودا می کنم دنیی و عقبی را

ز درد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق
همیشه دست و لب گرمست مهمان تجلی را

در آن کشور که گردد گوهر افشان خامه صایب
رگ ابر بهاران طی کند طومار دعوی را

صبح از دلهای روشن یاد می آید مرا / شام از تاریکی تن یاد می آید مرا

از دم سرد خزان برگی که می افتد بخاک / از جهان بی برگ رفتن یاد می آید مرا

میشوم از شبنم گل آب از تردامنی / چون ازان پاکیزه دامن یاد می آید مرا

ناله خیزد چون سپند از دانه ام بی اختیار / چون ازان صحرا و خرمن یاد می آید مرا

میشود یاقوتی از خون جگر منقار من / چون ازان فیروزه گلشن یاد می آید مرا

گوهرم را میدهد گرد یتیمی خاک کال / چون ازان دریای روشن یاد می آید مرا

تیغ میگردد الف بر سینه شهباز من / گاه گاهی کز نشیمن یاد می آید مرا

میشود چشمم ز حسرت چشمه بیضای سفید / چون ز طور و نخل ایمن یاد می آید مرا

رشته اشکم بدامن میرسد بی اختیار / چون ز عیسی همچو سوزن یاد می آید مرا

طفل اشکم نیست جز گرد یتیمی دایه ام / کی ز آغوش و ز دامن یاد می آید مرا

نیست تا گل در نظر صایب چو بلبل خامشم / در حضور گل ز شیون یاد می آید مرا

طرح باهر ساز از کنده بگیر دروزه را / رشته بیرون آمده است از بار ماه روزه را

در مه شوال دست از باده روشن مدار / صیقل سی روزه باید ظلمت سی روزه را

در خسیسان عیب ظاهر گردد اسباب طمع / میکند کور میستی کاسه دریوزه را

دل ز دنیا زودتر گردد جدا نازا خنک / کهنگی از سردی آبست مانع کوزه را

در غریبی زود میرد نازپرورد وطن / شد نگین دان چار دیوار لحد فیروزه را

دیده عاشق نگردد صایب از دیدار سیر / کز طمع سیری نباشد کاسه دریوزه را

طاقت کجاست روز فراق دیده را / آرام نیست کشتی طوفان رسیده را

شبنم ز باغبان نکشد منت وصال / معشوق در کنار بود پاک دیده را

بی سوز عشق چاشنی با حیات نیست / تلخست زندگی ثمر نارسیده را

با شوخ دیدگان نشود چرخ سینه صاف / خونست شیر کودک پستان گزیده را

از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی / گویم شنیده ام سخن ناشنیده را

باربهشت حلقه بیرون در بود / در تنگنای گوشه دل آرمیده را

چون سنگ گزیده که نیارد در آب دید / آیینه میگزد من آدم گزیده را

در برده ماند شور خم از سرد سپهر / آلبست شیشه جوش می نارسیده را

شوخی که دارد از دل سنگین بکوه پست / میدید کاش صایب در خون طپیده را

طلایی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را / بکش بر روی اوراق خزان حسن نگارین را

ندارد اهل غفلت طاقت میدان اهل دل / تواند قطره از جای بردن خواب سنگین را

دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد / چو بیمار جگر گرداند از تاب در بالین را

نوای شور محشر خنده کبک است بر گوشش / چه پروا از فغان عاشقان آن کوه تمکین را

بجای لعل و گوهر از زمین اصفهان صایب / بملک هند خواهم برد این اشعار رنگین را

عشق چون گرم از محبت کرد ایجاد مرا / آهوان از چشم نگذارند صیاد مرا

گرچه من چون غنچه دارم مهر خاموشی بلب / نکهت گل میکند تفسیر فریاد مرا

کارها را کار فرما آب و رنگی میدهد / ورنه جوی شیر زنارلیست فرهاد مرا

صید لاغر دام خود دارد از پهلوی خویش / حاجت دام و کمند نیست صیاد مرا

قطره هم در سواد دیده اش می بود کاش / آنقدر آبی که در تیغ است جلاد مرا

از ادب صایب خموشم ورنه در هر وادیی / رتبه شاگردی من نیست استاد مرا

عقل را دیوانه میدانیم ما / عشق را فرزانه میدانیم ما

دست و تیغ عالم خونریز را / شیشه و پیمانه میدانیم ما

استقامت را درین وحشت سرا / لغزش مستانه میدانیم ما

در ریاض عشق بخت سبز را / سبزه بیگانه میدانیم ما

گفتگوی دولت بیدار را / سر بسر افسانه میدانیم ما

در گلو چون گریه میگردد گره / از قناعت دانه میدانیم ما

در قمار عشق جان را باختن / بازی طفلانه میدانیم ما

این محیط پرحباب موج را / گوهر یکدانه میدانیم ما

هر دلی کز آرزوها پاک شد / خلوت جانانه میدانیم ما

نه فلک را گرد آن شمع طراز / جوشش پروانه میدانیم ما

هرکه با ما میکند بیگانگی / معنی بیگانه میدانیم ما

همچو صایب شهپر توفیق را / همت مردانه میدانیم ما

عشق بی پروا نمیداند زبان سود را / شعله یکسان میشمارد چوب بید و عود را

صبر آن دارم که از زردستی خطر در کار / دود بی آتش کند آن آتش بیدود را

شکوه تلقین میکنم لب را بهر افسوس هست / چند دارم در جگر این نیش زهرآلود را

فکر صایب چون کند کی گرد خم حسود
سرمه مهر لب نگردد نغمهٔ داود را

عجب که یکدل خوش در جهان شود پیدا
ز شوره زار کجا گلستان شود پیدا

مده چو تیر هوایی به باد عمر عزیز
کشیده دار کمان تا نشان شود پیدا

مزن چو تیغ بهر سنگ گوهر خود را
خموش باش که سنگ فسان شود پیدا

حضور پردهٔ بینایی است و بینه گوش
که قدر بلبل ما در خزان شود پیدا

عزیز دار چو اکسیر خاکساران را
که ماه مصر درین کاروان شود پیدا

کجی و راستی خلق را محک سفر است
که حال تیر جدا از کمان شود پیدا

ز چهره سازی گل مطلب بهار این است
که عندلیب درین گلستان شود پیدا

ز هم جدا نشود نیش و نوش این گلشن
که وقت چیدن گل باغبان شود پیدا

چه خامها که در انتظار شوق شد کوتاه
نشد که شیر ازین نیستان شود پیدا

چنین که همت ما را بلند ساخته است
عجب که مطلب ما در جهان شود پیدا

کدام نوش که در وی نهفته نیشی نیست
نفاق بیشتر از دوستان شود پیدا

توان برید بمقراض صایب ای عالم
درین زمانه اگر هم زبان شود پیدا

عشقت غمگسار دل دردمند را
آتش گره ز کار گشاید سپند را

همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود
یکجا قرار نیست سپهر بلند را

اندیشه که بهای غم و درد عالم است
از غم گزیر نیست دل هوشمند را

پهلو چو چوب میطلبد تیغ حادثات
جوشن ز لاغریست تن گوسفند را

صیاد را بوحشت خود رام میکنیم
آورده ام بکف رگ خواب کمند را

بیرون روم چگونه ز بزمی که میشود
برخاستن ز جا فراموش سپند را

صایب گهر بسنگ زدن نی بصیرت است
ضایع مکن بمردم بی درد پند را

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما
مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما

ما ز بی برگ و نوای خطر باکی داریم
چکند باد خزانی برخ کاهی ما

چرخ چندانکه زند نقش حوادث بر آب
میشود جوهر آیینهٔ آگاهی ما

همچنان خار بدل از رگ خامی داریم
فلس اگر داغ شود بر بدن ماهی ما

رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون
داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما

هر سر خار درین دشت چراغ گردید
بار برجاست همان ظلمت گمراهی ما

نیست در دام ازین دشت شکاری صایب
که علم چوب کند آه سحرگاهی ما

عارف متابعت نکند قال و قیل را
بانگ درا بکار نیاید دلیل را

پاس نفس بدار که آن خوی آتشین
در زیر لب گداخت نفس جبرئیل را

با دوستان حق چکند خصم شعله خوی
باغ و بهارهاست در آتش خلیل را

چشمی که راه برد بآن لعل آبدار
موج سراب میشمرد سلسبیل را

از همت بزرگ بدولت توان رسید
آری بفیل صید نمایند فیل را

در مرگ غفلت تو سرایت نمیکند
بردار سرمه نیست صدای رحیل را

باشد بهشت نقد شهیدان اگر کشند
گلگونهٔ عذار تو خون سبیل را

آخر سیاه بختی مجنون عزیز کرد
بر چهرهٔ زنان عرب خال نیل را

از آنکه شد ترا بنکویی بلند نام
مشمار سهل نعمت ذکر جمیل را

کی نیل چشم زخم شود یوسف مرا
مشاطه گر بکار برد رود نیل را

آزاده که تلخی احسان کشیده است
صایب به از کرم شمارد بخیل را

غم حباب ندارم ز می پرستیها
که نیست قابل تعبیر خواب مستیها

بقدر آنچه شوی پست سربلند شوی
گرفته ام ز حباب بلند و پستیها

نسیم جاذبه پیش راه ما بگرفت
گذشت سد ره ما غبار هستیها

که میکند سر زلف حواس ما را جمع
بغیر بیخودی عشق خواب مستیها

بوصل او نرسیدم ز مفلسی صایب
سیاه در دو جهان روی تنگدستیها

غمگین نیم که خلق شمارند بد مرا
نزدیک میکند بخدا دست رد مرا

کو دیگری مکن طلب جز که لطف حق
هر روز پنج بار طلب میکند مرا

چندانکه باز کوی خرابات میکشیم
آب روان ز حکم قضا میبرد مرا

چون لعل اگرچه در جگر سنگ خاره ام
از نور آفتاب مدد میرسد مرا

کیفیتم چو بادهٔ انگور شد زیاد
چندانکه زد بفرق حوادث لگد مرا

شد جوش خلق پردهٔ چشم خداشناس
غافل ز جبر کرد هجوم زبد مرا

صایب میان تازه خیالان اصفهان
بس است این غزل گل روی سبد مرا

غم مردن نبود جان غم اندوخته را
نیست از برق خطر مزرعهٔ سوخته را

شعله در سوختن از زمرهٔ خالی نیست / مطرب از خانه بود عاشق دلسوخته را
خام سوزان هوس لایق این داغ نیند / جز بعاشق منما آن رخ افروخته را
حسن از عاشق محجوب نگردد غافل / طعمه از دست بود باز نظردوخته را
چه قدر راه بتقلید توان پیمود دل / رشته کوتاه بود مزرع نوسوخته را
دعوی سوختگی پیش مزن ای لاله مکن / می شناسد دل ما بوی دل سوخته را
برق در خرمن ارباب محبت افکند / صایب از دل چو برآرد نفس سوخته را

غنچه سان بر گل اگر خواهی دهان خویش را / بردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را
کاروان گاه حوادث جای خواب نیست / در ره سیل خطر مگشا میان خویش را
چون شرر پیشتر بدامان عدم آسوده باش / در گره تا چند داری نقد جان خویش را
مرگ را باخود گوارا کن در ایام حیات / در بهاران بگذران فصل خزان خویش را
هر سر موی تو از غفلت براهی میرود / جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را
وحشی فرصت چو تیر از شست بیرون جسته است / تا تو ره میار از غافل کمان خویش را
جاه صحرا طلب از نقش پا افزون‌تر است / زینهار از کف مده صایب عنان خویش را

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا / میکشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا
از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست / زاد راهی برنمیداری ازین منزل چرا
هست چون جان چار دیوار عناصر کو مباش / میخوری ای لیلی عالم غم محمل چرا
کار با تیغ اجل در زندگانی قطع کن / کارها را میکنی بر خویشتن مشکل چرا
شد ز وصل غنچه گلبو جامه باد سحر / در نیامیزی درین گلشن باهل دل چرا
ز اشتیاق بحر از طوفان گریبان میدرد / پا فشردی اینقدر ای سیل در منزل چرا
خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است / بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا
صحبت جاهلست اینجا گفتگو را بار نیست / وقت ما را میکنی شوریده ای غافل چرا
چون شد تسلیم سر کام نهنگ ساحل است / اینقدر آویختن در دامن ساحل چرا
نوری از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن / شمع خود را میبری دلمرده از محفل چرا
می تواند کشت ما را قطرهٔ سیراب کرد / اینقدر استاده‌ای ای ابر در یاد دل چرا
ای که روی عالمی را جانب خود کرده‌ای / ره نمی آری بر صایب بیدل چرا

غم آتشین عذاران بجنان برشت ما را / که ز خاک بر دماند نفس بهشت ما را
به نیازمندی ما چو نداشت حسن حاجت / بدو دست نازپرور ز چه می‌سرشت ما را
نه بکار رشتهٔ گل نه بکار گوهر آید / فلک اینقدر بدقت بچه کار رشت ما را
بجنان دو چشم ما را غم عشق سبز دارد / که بفکر نعمت خود فکند بهشت ما را
به ثبات نقش هستی چه نهیم دل ز غفلت / که سخن نگار قدرت بزمین نوشت ما را
شود از زمان تسلی دل ما ز خاکبازی / که بپا خم سر آمد حرکت چو خشت ما را
تو ز کودکی مقید شده بخاکبازی / نبود بچشم حق بین حرم و کنشت ما را
ز نهال بی بر ما بعدم چه فتنه سر زد / که نهاد اره بر سر خط سرنوشت ما را
ز غرور آدمیت بهمین خوشیم صایب / که شکار خود بنعمت نکند بهشت ما را

غم ز خاطر میبرد غمخانهٔ من خلق را / طفل مشرب میکند دیوانهٔ من خلق را
موجهٔ دریای حقیقت بیدخانه ام / مست وحدت میکند میخانهٔ من خلق را
از بر بزاد از معنی نیست خالی کعبه ام / داغ دارد گوشهٔ ویرانهٔ من خلق را
با کمال آشنایی از جهان بیگانه شد / داغ دارد معنی بیگانهٔ من خلق را
گرچه از افسانه گردد گرم چشم مردمان / خواب سوزد گرمی افسانهٔ من خلق را
از بتان آزری سخت است دل برداشتن / سنگ راه کعبه شد بتخانهٔ من خلق را
مردمان را خنده می‌آید بچشم تلخ من / میشود دام تماشا دانهٔ من خلق را
خاطری دارم ز گنج خسروان معمورتر / میکند بیخان و مان ویرانهٔ من خلق را
گر نباشد محتسب صایب در میخانه‌ها / تا قیامت بس بود پیمانهٔ من خلق را

فرو خوردم ز غیرت گریهٔ مستانهٔ خود را / فشاندم در غبار خاطر خود دانهٔ خود را
فروغ شمع از آن گرد سر پروانه میگردد / که از خاکستر خود ریخت رنگ خانهٔ خود را
ز بس ترسیده است از چشم شوخ خاکیان چشمم / ندارم چشم بینم روزن کاشانهٔ خود را
همان درد سیه بختی میم را بی صفا دارد / اگر چون لاله سازم سرنگون پیمانهٔ خود را
حریف خضر در رشک آب حیوانیستم صایب / ز آب تیغ او پر میکنم پیمانهٔ خود را

فروغ مهر باشد دیدهٔ اخترشماران را / صفا از ماه باشد جبههٔ شب زنده‌داران را
ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد / محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را
نه هر آهی قبولی فتنه هر اشکی اثر دارد / یکی گوهر شود از صد هزاران قطره باران را
نسیم ناامیدی بر ورق گرداندنی دارد / مکن نومید از درگاه خود امیدواران را

تو و دلجویی عاشق زهی اندیشه باطل
بدست زنگیان آیینه دادن هست بینایی

غبار خط مگر آرد بیادت خاکساران را
بده ساغر بکف تا میتوانی هوشیاران را

دل صاحبدلان از عهده صد عالم بر آید
سپندی چند کند تسخیر این نشئه داران را

فکنده اند با مروز کار سر دارا
نگاه دار سر رشته سخن زنهار
بچشم رخصت اگر ظاهر تماشا نیست
اگر بابرو همت اشارتی باشد

ازین حسابت چه آسودگی بود ما را
که میزنند بسوزن لب مسیحا را
نبسته است کسی شاهوار دلها را
تهی کنیم بجام حباب دریا را

خدا سزا دهد این اشک گرم را صائب
که شست از نظرم سرمه تماشا را

فکر قد تو هم آغوش بلا کرد مرا
خاک در دیده مقراض جدایی باد
عکس من خاک بچشم آینه رامی باشد
بعد عمری که فلک بر سر انصاف آمد

هوس زلف تو همدوش صبا کرد مرا
که از آن حاشیه بزم جدا کرد مرا
پرتو روی تو آیینه نما کرد مرا
همچو یوسف بسر چاه جدا کرد مرا

چون به بستر بنهم پهلوی راحت صائب
غنچه جبینی گره بسته قبا کرد مرا

فارغست از غم عالم دل دیوانه ما
تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد
پردهٔ گوشش اگر بال سمندر گردد
رو در دامن صحرا جنون آورد است

خاک در دیده سیلاب زند خانه ما
شمع کافوری مهتاب بویرانه ما
تب کند از اثر گرمی افسانه ما
کعبه از حسن خداداد صنم خانه ما

فانوس حجابست چراغ سحر را
در دامن منزل نبود بیم ز رهزن
دریاب اگر اهل دلی بستر از صبح
سختی رسد از چرخ بنازک سخنان بیش
از بی‌ثمران باش که چون سرو درین باغ
بیهوده فلک کار بدل تنگ گرفتست
شد ترس فزا از نامهٔ اعمال فزونتر
نتوان بسپر بردگی از گهر تیغ

دامن بمیان بر زده باید سفری را
همراه چه حاجت سفر بیخبری را
چون غنچه شگفته نسیم سحری را
با سنگ سر و کار بود شیشه گری را
سرسبزی جاوید بود بی‌ثمری را
از شیشه شکستن نرسد بال و پری را
تاریکی شب بیش کند بیخبری را
عینک ندهد فایدهٔ کج نظری را

بس جا که آهستگی انجاست درستی
تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت
حرص از حرکات سبک دست تو پیداست

بی‌پرده کند نرمی گفتار گری را
در عالم ایجاد حقوق پدری را
پوشیده و پنهان نتوان کرد دزدی را

صائب بجز آشفتگی دل ثمری نیست
در دایرهٔ چرخ پریشان نظری را

فرو عیبت یکرنگی از گوهر ما
بمحشر هم از جا خود بر نخیزد
چو آیینه قانع بدیدار خشکست
شکستند چو گوهر از آن فطرت
کجا پخته گردد که از جوشش دریا
درین بحر پر شور مانند گوهر

دل ساده فرد است از دفتر ما
سپندی که افتاد در مجمر ما
ازین تازه رویان دو چشم تر ما
چو فولاد در بیضه بال و پر ما
نیاید ز خامی برون عنبر ما
گرانمایگی بس بود لنگر ما

چه سرها که داد است بر باد صائب
هوایی که شد چون حباب افسر ما

فتنه روز جزا خانه‌نشینست اینجا
مرد را ز پردهٔ ناموس برون آمد نیست
پیش جمعی که نمودند قیامت [illegible]
خاکسار رخ دشمن بزمین می مالد
اختیاریست فشار دل دشمن [illegible]

فتنه آبست که در خانه زینست اینجا
هر که ماندست درین پرده جنینست اینجا
آه صبح محشر نفس بازپسینست اینجا
آسمان عاجز هر خاک‌نشینست اینجا
مرگ زهریست که در زیر نگینست اینجا

در قیامت دل پر آبله دارد صائب
دست هر کس صدف در ثمینست اینجا

فارغست از سیر گل مجنون سرگردان ما
فیض باد بی‌نگان کم نیست از ابر نو بهار
تا نسوزد تخم دلها را نیفشاند بخاک
از طراوت سایه اش میزاب گلشن‌ها شود
چون صدف در دام ما نیست جز در یتیم
جوهر آیینه ما گر نماید خویش را
سبزهٔ خوابیدهٔ ما میزند پهلو بچرخ
از کمند ما نگارینست دایم عرش [illegible]
کیست گردون تا تواند هم نبرد ما شدن

نقش پا ناقه لیلیست گلریزان ما
خوشه بندد دانه زنجیر از زندان ما
داغ دارد ابر را تردستی دهقان ما
نبض هر خاری که گیرد دیدهٔ گریان ما
وقت ابر خوش که بر میخیزد از دامان ما
تخته از بال و پر طوطی شود دکان ما
سرو کوتاهست عمر خضر از بستان ما
آسمان گردیست از فکر سبک جولان ما
زهرهٔ شیران فشاند آب بر میدان ما

تخته نتوانکرد از کشتی دکان بحر را
خواب بیهانست پوشد دیده گریان ما

عیب صایب میشود در چشم پاک ما هنر
دیو را یوسف نماید بلکه میزان ما

قرعهٔ تسبیح الحرم نداند حال ما
هست بر سر پاره دلها مدار فال ما

ما ز خاطر آرزو و آب حیوان شسته ایم
زنگ ظلمت نیست بر آیینهٔ اقبال ما

هرگز از صید مگس هم دام خود رنگین ندید
کم ز تار عنکبوتان رشتهٔ امال ما

ساده لوحانی که در مضمون معنی کج
غافلند از سایهٔ جغد همایون فال ما

گرد بادی را که مربی درین دامان دشت
روح مجنونست می آید باستقبال ما

پشت ما در خاکساری روی ما در بیکسی
وای بر آنکس که افتاد است در دنبال ما

جبهه داریم از آیینهٔ دل صاف تر
میتوان از یکنظر دریافتن احوال ما

ما کشاد کار خود در ساده لوحی دیده ایم
نقش کار چنگل شاهین کند پابال ما

گوش این سنگین دلان را پرده انصاف نیست
ورنه کم از حال مردم نیست قیل قال ما

هر لباسی را که چشمی نیست در سر خوش سر
تلخ دارد خواب مخمل را اقبال شال ما

هر حبابی در لباس کعبه گردد جلوه گر
بحر رحمت گر بشوید نامهٔ اعمال ما

ما که از راه ندامت خم خود بشکنیم
نیست صایب هیچ غم گر بشکند غربال ما

بحر وی بال و پر سیر است بدکردار را
راستی سنگ ره رفتار باشد مار را

میکند از طوق قمری دام ماه در خاک سر
تا بدام آرد مگر آن سرو خوش رفتار را

این سر زلف پریشانی که دارد بوی گل
میکند ناسور زخم رخنهٔ دیوار را

یا خط عنبر فشان یا زلف مشکین میشود
بار رفتن نیست دود آتش رخسار را

از فروغ گوهر خود در نود صایب راز عشق
میکند در لعل آتش لب اظهار را

گرامیگشت در دل گر زبان بنشود پیدا
که میگفت از تنور خاک این طوفان شود پیدا

باه گرم دلرا آب کن گر تشنهٔ وصلی
که آن گوهر درین دریای بی پایان شود پیدا

نیفشانم از آن بر گرد هستی دامن جرات
که میترسم غباری بر دل جانان شود پیدا

ترا بر دست ساقی جسم حکم لاله زاری شد
که در دل هرچه دارد خاک از آن لبان شود پیدا

اگر از ظلمت راه طلب سالک نیندیشد
همان از نقش پایش چشمهٔ حیوان شود پیدا

بمقدار تمنا آه افسوس از جگر خیزد
بقدر خس شرار از آتش سوزان شود پیدا

سپند غرهٔ مهتاب حوادث رنگ میبازد
چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان شود پیدا

شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا
محالست اینکه با هم نعمت و دندان شود پیدا

نمیدانند صایب بیغمان قدر کلام ما
مگر اهل دلی در عالم امکان شود پیدا

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زرد مرا
در سواد دل بهار نیست چون عنبر مرا

آرزوی هر زمان از دل بر آتش مینهیم
آتشی بید و باشد عجب چون مجمر مرا

جوهر آیینه مرا چون زره زیر قباست
در صفای سینه پوشیده نیست این جوهر مرا

چهرهٔ خورشید پنهانست در زنگار من
میزند صیقل بچشم آیینه رو شنگر چرا

تهی چون سر چشمی نیست بر خوان وجود
بی نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا

بسکه دیدم سرد مهری از نسیم نوبهار
باده خون مرده شد چون لاله در ساغر مرا

سنگ خارا را شرار من گریبان پاره کرد
ساده لوح آنکس که می پوشد بخاکستر مرا

میشود از غفلت سرشار من کهار خواب
سوزن الماس اگر ریزند در بستر مرا

خرده بینی نیست صایب ورنه چون خال بتان
یکجهان معنیست در هر نقطهٔ مضمر مرا

گریه از دل نبرد کلفت روحانی را
عرق شرم نشوید خط پیشانی را

لنگر درد بقر یاد دل ما نرسد
تا که تسکین دهد این کشتی طوفانی را

دل آگاه ز تحریک هوا آسوده نیست
نیست از باد خطر تخت سلیمانی را

جامهٔ نیست باندام تو چون عریانی
چند پنهان کنی این خلعت یزدانی را

زهر در مشرب من باده لب شیرین نیست
تا چشیدم قدح تلخ پشیمانی را

جان محالست که در جسم بود فارغبال
خواب آشفته بود مردم زندانی را

محو رخسار تو از زهد جهان مستغنیست
مژه بیکار بود دیدهٔ قربانی را

آه ازین قوم سیه دل که گرانی دانند
بزر قلب وصال مه کنعانی را

بزند چون خط مشکین تو نقش از لب
مو بر آید ز کف دست اگر مانی را

بر ندارم سر خود از قدم خم صایب
تا خط جام نشد خط پیشانی را

گل اندامی که میدادم بخون دیده گلشن را
چسان بینم که گیرد دیگری آغوش گلابش را

در آغوش نسیم صبحدم بی پرده چون بینم
گل رویی که من وا کرده ام بند نقابش را

بدست غیر چون بینم عنان طفل خود رائی
که وقت نی سواری میگرفتم من رکابش را

بخون من زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش
پری رویی که میبردم بمکتب من کتابش را

نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل
چسان بینم بجام دیگران صایب شرابش را

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را
مپسند در شکنجه پر و بال خویش را

بردار رخ ز بال و پر ست زینهار
مشکن مرا که میشکنی بال خویش را

دل وا نساز بهیچ مقامی نمیرسند
بپوست بیشتر ز اجل بال خویش را

آن سنگدل که آینهٔ ما بسنگ زد
میدید کاش صورت احوال خویش را

با دشمنان دوستنما در میان منه
صایب اگر ز اهل دلی حال خویش را

گرچه از درد جدائی شده رخسارهٔ ما
میتوان چید گل از سینهٔ صد پارهٔ ما

نفس گرم درین بوته نخواهد ماندن
تا شود دشنهٔ ای این دل خون پارهٔ ما

گرچه از داغ یتیمی دل ما سوخته است
هست سنگ بده هر مهرهٔ گهوارهٔ ما

چوب سازد علم از خون شفاعتخواهان
از میان تیغ برآرد چو ستمکارهٔ ما

درد خود گر بمسیحای زمان عرض کنیم
میزند بر در بیچارگی از چارهٔ ما

آب دریا نکند ریگ روان را سیراب
سیر از باده ندارد دل میخوارهٔ ما

صایب از سعی محالست بانجام رسد
سفر ریگ روان و دل آوارهٔ ما

که دارد اینچنین سرگشته و بیتاب دریا را
که نعلی هست در آتش ز هر گرداب دریا را

فروغ گوهری در دیدهٔ من خواب میسوزد
که میریزد نمک در پردهٔ خواب دریا را

ز حرف سرد ناصح گرمی عاشق نگردد کم
نیندازد ز جوش خویشتن سیلاب دریا را

مرا گرد جهان آن گوهر شهوار گرداند
که گرداند بگرد خویشتن گرداب دریا را

بزرگان را بحرفی میتوان از جا در آوردن
نسیمی میتواند ساختن بیتاب دریا را

سبکروحانه سر کن در بزرگی با فرودستان
که از ابروی موج خود بود محراب دریا را

ز طوق حلقهٔ زنجیر شد سودای من افزون
نزد مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را

نمیجوشد بهم آتش عذار و دیدهٔ عاشق
بجوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریا را

بود دامان ارباب کرم وقف تهیدستان
بسوی خود کشد هر موج چون قلاب دریا را

دل روشن باندک التفاتی میشود کامل
که سیم ناب سازد پرتو مهتاب دریا را

ز جمع مال حرص مردم دنیا نگردد کم
که نتوان سیر کرد از ریزش اسباب دریا را

ز شوق روی او چندان سرشک لاله گون ریزم
که آب تلخ در ساغر شود خوناب دریا را

کدامین روی آتشناک یارب در نظر دارد
که آتش میجهد از دیدهٔ پرآب دریا را

نماند در دل رحمت غبار جرم ما صایب
برنگ خود برآرد کیفیت سیلاب دریا را

گو نباشد شمع بر خاک این بخون آغشته را
نور میبارد ز سیما این چراغ کشته را

ساده لوحان جنون از بیم محشر فارغند
بیم رسوایی نباشد نامهٔ ننوشته را

نیست در دل خاکساران را تماشایی که نیست
آسمان در زیر پا افتاده است این سرگشته را

تا ربود عالم امکان بود موج سراب
همچو سوزن جا بچشم خود دهد این رشته را

بر سر ریگ روان باشد اساس زندگی
میکند موج سراب این خانهٔ بیخشته را

ناامیدی از غم عالم دل ما را خرید
از غبار اندیشه نبود چشم بر هم بسته را

تشنه بر میگشت از سرچشمهٔ آب حیات
خضر اگر میدید آن تیغ بخون آغشته را

جمع کردن خویش را در عهد پیری مشکلست
پیش ره نتوان گرفتن لشکر برگشته را

نیست جز اشک ندامت خوشهٔ در آستین
دانه در رهگذار کاروانی کشته را

صحبت افسرده را نادیدن از دیدن بهست
نیست از قاتل شکایت شمع ماتم کشته را

حاصل پهلو بچوب این خسیسان کاهشست
میخورد گوهر بچشم تنگ آخر رشته را

نیست بی خون شفق نان فلک چون آفتاب
خاک خور صایب مخور این قرص خون آغشته را

کمال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجا
شکوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا

نمانده است ز دل جز غبار افسوسی
باین خرابه فتد نور آفتاب کجا

بجستجوی تو گرد از جهان بر آوردم
دگر کجا روم ای خانمان خراب کجا

زبسکه گرم تماشای گلرخان گشتم
نیافتم که کجا شد دل من آب کجا

ز برگ نکهت گل پیش میشود رسوا
ترا نهفته کند پردهٔ حجاب کجا

میان سوخته و خام فرق بسیارست
سرشک تاک کجا گریهٔ کباب کجا

گرفته است جهان را غبار بیدردی
کجا رویم ازین عالم خراب کجا

چنین که آب برآورده است خانهٔ چشم
بساط خود فکند پردهٔ خواب کجا

فروغ حسن جهانگیر او کجاست که نیست
ز خویش میروی ای دل باشتاب کجا

نظر بچشمهٔ حیوان نمیکنم صایب
مرا ز راه برد جلوهٔ سراب کجا

کجا بدام کشد سایهٔ نهال مرا
شکوفه خنده شیرست از ملال مرا

فروغ گوهرم از نژاد خورشید است
بخیرگی نتوان کرد پایمال مرا

چنان بخنده کشایم دهان همچو برق
لب شکوفه بود مشرق زوال مرا

فریب عشوهٔ دنیا نمیخورم صایب
نظر بحسن تو آنست نه بمال مرا

گذاشتیم باغیار زلف پرخم را
بدست دیو سپردیم خاتم جم را

زمانه است که با صد گره گشا خورشید
گره ز دل نتواند گشود شبنم را

امید آب ازان خشک طینتان مطلب
مگر بآب رسانیم خاک خاتم را

اگر طبیب نه دل ترجمان نمیگردد
که میشناخت درین تیره خاکدان غم را

زجیب زنده دلی آفتاب تیغ کشد
که همچو صبح تواند شمرده زد دم را

مهران سمن شاه بیت ابرویند
بروی نسخهٔ تشریح روی عالم را

گرفت خط نو دلهای بیقراران را
غبار جامهٔ فتحست خاکساران را

زخوان عالم بالاست رزق خاموشان
سحاب آب دهد تیغ کوهساران را

چه حظ لذت می از صحبت نمک زنهار
مده بمجلس می راه هوشیاران را

حضور دایمی از هجر دایمی بترست
ز وصل گل چه تمتع بود هزاران را

همای عالم توحید دانه پرور نیست
زما دعا برسانید سبحه داران را

گران چو ابر شب جمعه است بر خاطر
وجود محتسب شهر میگساران را

ازان ز داغ جنون پرده بر نمیدارم
که دست و دل نشود سرد لاله کاران را

گرفته نیست دل صائب از کدورت حسود
محک بلند کند رتبه خوش عیاران را

کرده ام بر خود گوارا تلخی دشنام را
دیده ام در عین ناکامی جمال کام را

انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار
تیغ میگوید جواب مرغ بی هنگام را

کام خود شیرین اگر خواهی بکام خلق باش
تلخ باشد کام دایم مردم ناکام را

نقش موم و شعله هرگز راست ننشیند بهم
روی از فولاد باید سیلی ایام را

لعل سیرابش زکوة بوسه بیرون میکند
کیست می آرد بیادش صائب گمنام را

گرد شور آسمان بر این دل دیوانه را
سوختن شد باعث نشو و نمای این دانه را

محو شد در حسن آن کان ملاحت دیدها
از زمین شور بیرون نشد نباشد دانه را

عشق سازد حسن عالمسوز را خنجر دلیر
ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را

میشود در ساغر مخمور مر آب حیات
عاشقان دانند قدر جلوهٔ مستانه را

نیست پروا سیل بیباد را از لوح بند
میکشاید زر در می آخر در میخانه را

در حریم کعبه خود بین سجده بت میکند
قبله رو گرداندست از خویشتن این خانه را

از سفر باخورده آورد که آرد میهمان
بهتر از ترک فضولی نیست صاحب خانه را

کنج را زین بیش در ویرانه میکردم نهان
این زمان در کنج پنهان میکنم ویرانه را

بسکه دیدم کج روی از راست طبعان جهان
گردش گردون شمارم گردش پیمانه را

خلق دریا را نسازد گوهر شهوار تنگ
نیست پروا از سنگ کودکان دیوانه را

میگرفتم پیش ازین از دست ساقی من نیاز
این زمان از دور میبوسم لب پیمانه را

تا مگر ذکر مرا کیفیتی پیدا شود
از گل پیمانه کردم سبحهٔ صد دانه را

در ترازوی قیامت نیست صائب سنگ کم
عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

گر نظر بازی به بال خود کنیم طاوس ما
جوید از بهر رهائی روزن محبوس ما

عزت ما در دمندان بلند از زر دست
نیست جز دام و قفس جای دگر مایوس ما

پنجه با زور جنون کردن نه کار هر کسیست
سنگ میلرزد بخود از شیشهٔ ناموس ما

دست خود را چون صدف بر روی هم بگذاشتیم
تا نشد گنجینهٔ گوهر کف افسوس ما

تازه گردد در دل پرشور ما داغ کهن
میشود روشن چراغ کشته در فانوس ما

گرفتگی دل از چشم ره روشنست مرا
گره برشتهٔ پیوند سوزنست مرا

جنون دور من پیش میشود از سنگ
درین ستمکده حال فلاخنست مرا

عوض ز سیر چمن شور عندلیبانست
وگرنه سینهٔ پر داغ گلشنست مرا

دراز دستی سودا فزون امروز است
چو گل همیشه گریبان بدامنست مرا

کجا فریب دهد نقش مرغ زیرک را
نظر ز خانهٔ رنگین بروزنست مرا

کسی که عیب مرا میکند نهان از من
اگرچه چشم عزیز است دشمنست مرا

بود ز کم منم توشه بر میان بستن
کمر برشتهٔ زنار بستن است مرا

ازان همیشه بود آبدار لقمهٔ من
که داغ باده گل جیب و دامنست مرا

مرا بشمع چو زنبور شهد حاجت نیست
که از ذخیرهٔ خود خانه روشنست مرا

من آن چراغ تنک مایه ام درین محفل
که چرب و نرم احباب روغنست مرا

میان فاختگان سربلند از آن شده ام
که دست سرو چمن طوق گردنست مرا

ازان بحفظ نظر همچو باد مشغولم
که دست و ساعد شاهان نشیمنست مرا

غزاله که مرا کرده است صحرائی
کمند گردنش از خود گسستنست مرا

زچاک سینهٔ گل از گرفتگی صائب
نظر برخنهٔ دیوار گلشنست مرا

لبت بخون جگر شسته روی مرجان را
خط تو ساخته خس پوش آب حیوان را

لبت عقیق بدندان گرفته است سهیل
ز دور دیده مگر سیب آن زنخدان را

بشوی نقش وطن را برود دنبل از دل
که نیست آب مروت بچشم اخوان را

جنون عشق ز فولاد بخیه دارد من
بتار اشک رفو میکنم گریبان را

صفیر خامه صایب بلند چون گردید
نشاند شعله آواز عندلیبان را

لب میگون تو خمار کند تقوی را
چشم بیمار تو آرد بزمین عیسی را

سرو بسیار ز رعنایی خود مینازد
جلوه سر کن و کوتاه کن این دعوی را

شعله شوق ز شمشیر نگردد اندردی
لن ترانی نشود بند زبان موسی را

در شکست دل ما سعی فلک بیجا نیست
میکند آینه صاف خجل زنگی را

هر که از زنگ دوی آینه سازد پاک
بیند از چشم غزالان نگه لیلی را

گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز
لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را

عجبی نیست دل صایب اگر رام تو شد
دانه خال تو در دام کشد وحشی را

لب یاقوت او تا داد از خط عرض لشکر را
حصار گرد در گرد یتیمی آب گوهر را

تلاش بخت کی کردم ز خامیها نداستم
که در خامی بهار بیخزانی هست عنبر را

تهی دستان قسمت را چه سود از رهبر کامل
که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را

گسستم از عزیزان رشته امید تا دیدم
که سازد تنگ چشمی قیمت افزون عقد گوهر را

نمیلرزد دلم چون نامه از اندیشه فردا
که من از خود حسابی دیده ام صد بار محشر را

زخم با ساده لوحی صلح کن کز پاکبازیها
ز لوح سینه چون آینه شستم پاک جوهر را

زمین و آسمان را شکوه ام خونین جگر دارد
ز بدخویی چو طفلان میکنم بیتاب مادر را

عجب دارم شود دامان منزل دستگیر من
که بیرون میبرد گمراهیم از راه رهبر را

نمیدانم چه خواهد کرد با طوفان این دریا
که در موج نخستین کشتی من باخت لنگر را

درین میخانه صایب آن حباب کم ظرفم من
که صد ره بر سر دریا شکستم پیش ساغر را

مباش ای ره نورد عشق نومید از طپیدنها
که در آخر بجایی میرسد از خود رمیدنها

عنان نفس را بگذار چندی تا براه آید
که از خامی بر آرد اسب سرکش را دویدنها

بغفلت مگذران زنهار عهد زندگانی را
که دارد غافل در کمین غافل چریدنها

نظر بر منزل افکن از بلند و پست فارغ شو
که شد هموار راه عمر ره بین با ندیدنها

نمیگردد چو خون مرده از من نشتر رنگین
نیفتد هیچ کافر در طلسم آرمیدنها

ورق گرداند بر دار بساط عالم بالا
بچشم انتظار افتاد دور از بریدنها

رمیدن شیوه ذاتیست صایب شوخ چشمان را
بیاد آهوی وحشی مده از خود رمیدنها

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها
که دارد بادبان کشتی دل دامن شبها

چه محو ناخدا گردیده ای ناخدا غافل
ندارد این سفر باد مراد از غیر یاربها

ز بیدردان علاج درد خود جستن ز نادانی
که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها

مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او
که چون خورشید طالع شد نهان گردند کوکبها

نمیدانم چه در سر دارد آن معشوق بی پروا
که مذهبها گرفت از شوخی او رنگ مشربها

چنین گر رهزن اطفال خواهد شد جنون من
باندک فرصتی در بسته خواهد ماند مکتبها

ز شوق گوشه چشم نوای جان جهان تا کی
درین صحرا ز وحشت توتیا کردند قالبها

حجاب عشق اگر مانع نگردد بوسه را گردد
خط نارسته را چون رشته گوهر از لبها

کسی گر مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد
از آن صایب ز خاک اهل حق یابند مطلبها

منه بر دل زار بار جهان را
سبکبار زن بر شاخ گل آشیان را

ز تن دست بردار جان را صفا ده
که آیینه چشمست آیینه دان را

نفس آتشین کن بتسخیر گردون
که آتش کند نرم پشت کمان را

همینست پیغام گلهای رعنا
که یک کاسه کن نوبهار و خزان را

چو شد زهر عادت مضرت نبخشد
بمرگ آشنا کن بتدریج جان را

دل صاف در بند دنیا نماند
بتدریج گوهر جوز در ریسمان را

بود کیمیا قرب اهل سعادت
هما مغز دولت کند استخوان را

نگردد آسمان راست قامت درینجا
تو خواهی کنی راست کار جهان را

بود عیب خلق مردارخواری
ازین لقمه کن پاک کام و دهان را

ز معراج منصب مجو پایداری
که بر یخ بود پای این نردبان را

گهر ده بدل لقمه از نیسان
اگر چون صدف پاک سازی دهان را

باشکی توان کند بنیاد غفلت
که یکقطره سیلست خواب گران را

جهان استخوانیست بی مغز صایب
به پیش سگ انداز این استخوان را

مهر خاموشی که گیرد از زبان زخم ما
غیر پیکانش که میداند زبان زخم ما

هر غبار کز نمکدان تو میگیرد هوا
هم ز گرد راه میپرسد نشان زخم ما

ای که از لعل لبت شور قیامت گشته است
رحمتی کن بر لب عاجز بیان زخم ما

از دل مجروح ما چندین گره کلفت مگیر / تیغ سیراب است آب گلستان زخم ما
جوهر شمشیر را چندین مور آتش دیده گیر / الحذر از شکوهٔ آتش زبان زخم ما
دست و تیغی کو که تا دامان در باغم / نگسلد چندین موج از هم کاروان زخم ما
خود نمایی شیوهٔ ما نیست چون نادیدگان / همچنین صایب نمیدانند نشان زخم ما

میکشد هر لحظه بزم تازه بر روی ما / داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما
میبرد چشم حباب ما همان از تشنگی / گرچه پیوسته است با دریای رحمت جوی ما
غنچهٔ دلگیر ما را برگ شکرخند نیست / از نسیم عافیت شبگیر کن از کوی ما
بلبل ما از گرفتار ندارد شکوه / خندهٔ گل میکند چاک قفس بر روی ما
ناله چند است در گوشش نوا عندلیب / هر که صایب آشنا گردد بگفت و گوی ما

میکنم از سینه بیرون این دل غمخواره را / چند بنوازی در گریبان آتش پاره را
خون بجای آب از سرچشمها گردد روان / کوه بردارد اگر دردم بیچاره را
عالم افسرده را نشاط چون عشق نیست / صحبت فرهاد آدم کرد سنگ خاره را
میکشد داغ تو خون بیگناهان جلوه اش / نیست بردار سلیمان این پری رخساره را
آسمان آسوده است از بیقراریهای ما / گریهٔ طفلان نمیسوزد دل گهواره را
دشمنان خویش را عشق دیده مشکل است / میکنم قسمت به بیدردان دل صدپاره را
میکند امروز صایب موم نی در ناخنم / من که ناخن گیر میکردم بآهن خاره را

میکند پامال تن آخر دل آسوده را / میشود دامن کفن این پای خواب آلوده را
جز پشیمانی ندارد حاصلی طول امل / چند پیمایی مکرر این ره پیموده را
آنکه دارد آرزو در راه بی پایان عشق / کاش می‌بندید این دل در دست و قدم فرسوده را
میکشد در حلقهٔ فرمان باندک فرصتی / گوشمال آسمان گوش سخن نشنوده را
دل چو غافل شد زحق فرمان پذیر تن نبود / میبرد هر جا که خواهد اسب خواب آلوده را
از دل شب میکند دریوزه بخت سیاه / دید تا ماه تمام ابر در مشک اندوده را
کی برابر میکنم صایب بماه و آفتاب / چهره بر آستانه خاکسار سوده را

میشوند از سردمهری دوستان از هم جدا / برگها را میکند باد خزان از هم جدا
در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر / تا بهم پیوسته شد تیر و کمان از هم جدا

قطره شد سیلاب و واصل شد بحر از اجتماع / تا یکی باشید ای بیحاصلان از هم جدا
گرد و بی نسبت بهم صد سال باشند آشنا / میکند بی نسبتی در یک زمان از هم جدا
گرچه در صحبت قسمها بر سر هم میخورند / خون هم را میخورند این دوستان از هم جدا
نیست ممکن آشنا یاران جدا گردن ز هم / میکند بیگانگان را آسمان از هم جدا
هست ارباب بصیرت گفتگوی عشق و عقل / هست چون بیداری و خواب گران از هم جدا
تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند / به که باشد خانهای دوستان از هم جدا
در خموشی حرفهای مختلف یکنقطه اند / میکند این جمع را تیغ زبان از هم جدا
می پذیرد چون گلاب از گوه رنگ اتحاد / گرچه باشد برگ برگ گلستان از هم جدا
تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش من / میشوند نزدیک منزل کاروان از هم جدا
لفظ و معنی را بتیغ از یکدگر نتوان برید / کیست صایب تا کند جانان و جان از هم جدا

مجنون کمند طرهٔ لیلی کند خیال / بر روی دشت جلوهٔ موج سراب را
عنبر برخ فکنده نقاب بهار خویش / تا دیده است آن خط چون مشک ناب را
عشقست ترجمان نفسهای سوخته / آتش کند ترنم مرغ کباب را
دلمرده که سر بگریبان خواب برد / کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
زنار چشم از رگ خواب است برهنها / مژگان صنعت بچشم مده راه خواب را
تن ده به بخت شور که خوابانده است موج / از صبح در نمک جگر آفتاب را
از خجلت عاشق اگر گریه کم کند / خونابه است شاهد خامی کباب را
ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است / آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را
من چون نفس کشم که فراموش میکند / بر آتش عذار تو موج و تاب را
در بزم قرب پاس نفس داشتن بلاست / زان دور رود عمر سر آمد حباب را
صایب جهان بچشم تماشاییان کند / روی که ساخت صبح قیامت نقاب را

مستی و بیخبری رتبهٔ عامست اینجا / ابجد تازه سوادان خط جامست اینجا
از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام / هر که در خویش سفر کرد تمامست اینجا
نشود جمع زبان آوری و سوختگی / سخن از شمع مگویید که خامست اینجا
نیست مقبول دل عشق پسندیدهٔ عقل / هر که آدم بود اینجا دد و دامست اینجا
سخن عشق چو افتد بمیان خامش باش / لب گوش بتکلم لب بامست اینجا
تلخکامی بنود در شکرستان وصال / نامه آورنگه و بوسه پیامست اینجا
صید خود گوشه نشینان بتوجه گیرند / دیدهٔ منتظران حلقهٔ دامست اینجا

بغم این یکدو نفس را گذراندن ستمست
خندهٔ صبح بدلگیری شامست اینجا

در غم آباد فلک رخنهٔ آزادی نیست
چشم تا کار کند حلقهٔ دامست اینجا

ذره با مهر درین بزم ندارند قرار
بنما خاطر آسوده کدامست اینجا

تا در آتشکدهٔ دل نگذاری صائب
دعوی پختگی اندیشهٔ خامست اینجا

میتراود می گلگون ز رگ و ریشهٔ ما
هیچکس خم کردن خود کج نکند شیشهٔ ما

عالم از جلوهٔ معنیست خیابان بهشت
که نسیم سحر او بود اندیشهٔ ما

قبضهٔ خاک کجا دامن ما را گیرد
گردبادیم که در رقص بود ریشهٔ ما

دهن تیشهٔ فرهاد بخون شیرین شد
بچه امید کند کار هنر پیشهٔ ما

خوش بود در قدم صافدلان جان دادن
کاش در پای خم می شکند شیشهٔ ما

هست تعجیل تیغ بگردن کند استغنا کش
چین جوهر چو بابرو فکند تیشهٔ ما

تن ما از الف زخم نیستان شده است
دل ما شیر و تن زخمی ما بیشهٔ ما

سر مردانه خم باد سلامت صائب
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشهٔ ما

میکشد خاطر بجای منزل دیگر مرا
چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا

عمر شد در گوشهام صرف کو بار و زکار
میکند ساز از برای محفل دیگر مرا

گرچه در ظاهر چو مجنون رو بحی آورده‌ام
نیست غیر از پردهٔ دل محمل دیگر مرا

چشم من سیر از جهان و هر دم از بهر طمع
کاسهٔ دریوزه سازد سایل دیگر مرا

هر کجا چون سایه رو آرم ز آبادی خراب
نیست جا افتادگی سر منزل دیگر مرا

گرچه دل جمع شد ز درد عشق صائب کاشکی
در بساط سینه بودی صد دل دیگر مرا

محابا نیست از برق حوادث خوشه‌چینان را
نمیگیرد دگر بینا شحنه کوته آستینان را

بهار ساده‌لوحی خار را گلزار میسازد
خطر از سایهٔ خار است چشم دوربینان را

زبان برق بی‌زنهار را وا میکنی بر خود
مکن زنهار دور از خود خرج خود خوش‌بینان را

مه آن مژگان گیرایی گران ابرو کمان دیدم
بجولانگاه وحدت میکشد وحدت گزینان را

بذوقی بر سر خاکستر او پا نشستیم
که بر آتش فشاند رنگ غم مسند نشینان را

اگر صائب از آن آینه رخسار رو تابد
زند مهر خموشی بر دهن حرف آفرینان را

مرکز خاکست گردون آسمان عشق را
آسمان یک پله پاسنگ آستان عشق را

روز و شب ظاهر بداغ کهنه و نو میشود
نیست ماه و آفتابی آسمان عشق را

گفتگوی عاشقی لاحول بیدردان بود
عقل نتواند شنیدن داستان عشق را

خاک را چون ماه کنعان جستجو در آتش است
نیست آسایش زمین آسمان عشق را

شکر لله صائب از اقبال عالی همتان
مهربان خویش کردم مهربان خویش را

مده از دست در پیری شراب ارغوانی را
شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی را

بعاشق میدهی تعلیم جان دادن چه بیدردی
چراغ صبح میداند طریق جانفشانی را

زبان کس چه بینم باد صبح از زیر لب همت
وگرنه ماه میدادم بشمع آتش زبانی را

بامیدی که چون باد بهار از در درآیی
چو گل در دست خود دادم نقد زندگانی را

عجب دارم که بردارد زبان عذر صائب
بجان آزرده‌ای از خویشتن آن هرجایی را

مکن بی‌بهره یارب از قبول دل بیانم را
بزهر چشم خوبان آب ده تیغ زبانم را

من آن رنگی که در هر گلشنی باشم
ز دست تنگگیر گلها بایند آشیانم را

تو با این ناز تا در خلوت آغوش می‌آیی
طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

سبکروحی چو باد صبح در گلشن نمی‌آید
که ریزم در قدح چون برگ نقد روانم را

میکشد هر دم بجایی زیبنائی دل مرا
نیست چون ریگ روان آسایش منزل مرا

شهر عشقم بسنگ کودکان خو کرده‌ام
بر نجنبد دامن صحرا غبار دل مرا

کردم اما برنمیدارم سر از بار ادب
باد صد زنجیر نتوان بست در محمل مرا

گرچه آزادگانم میشمارند اهل دل
رفته است از بار دل چون سرو پا در گل مرا

میکند خون در دلم هر ساعت از چین جبین
میزند در چشم و اندیشهٔ ساحل مرا

ناخن تدبیر چون برگ خزان از تاک ریخت
وا نشد از کار دل یک عقدهٔ مشکل مرا

گرچه چون آیینه خاموشم ز حرف نیک و بد
گرد کلفت روز و شب فرش است در منزل مرا

هر کرا بارست صائب میگذارد بر دلم
نیست همراهی که بردارد غمی از دل مرا

مشکلست از کوی او قطع نظر کردن مرا
در نه آسانست از دنیا سفر کردن مرا

بال فر در گرد سر گردیدن گل ریخته
از مروت نیست زین بر دوش گردن مرا

نیست در کالای من چون آب روشن گوهری
چیست یارب مطلب از زیر و زبر گردیدن مرا

گرچه از شیشه است نازکتر دل بی صبر من
سینه پیش سنگ میباید سپر کردن مرا

بیش گل چاک گریبان باز کردن زود بود / شرم می بایست از مژگان بر کردن مرا
دل چه باشد تا زخمها بد تنها زبون / آخر از بیداد پابستی خبر کردن مرا
با چنین سامان حسن ای غنچه لب انصاف نیست / از برای بوسه خون در جگر کردن مرا
من که از یاد تو دنیا را فراموش کرده‌ام / از مروت نیست از خاطر بدر کردن مرا
در بیابانی که از نقش قدم بشکست جا / با دو چشم بسته می باید سفر کردن مرا
از صدف صد پرده صائب کار من مشکلتر است / آب تلخ و شور می باید گهر کردن مرا

مهر خاموشی کند کوته زبان تقریر را / این سر دندانه می سازد دم شمشیر را
قامت خم نفس را همواره نتوانست کرد / این کجی زد در کمان بیرون نیاید تیر را
شد زبان شکر از سودا رگ در تنم / نیست از سودای یوسف شکوه زنجیر را
از سفیدی دیده یعقوب شد صبح امید / منزلی چون قصر شیرین نیست جوی شیر را
در بدست آوردن نقش مراد تقصیر نیست / این ره خوابیده کوته میکند شبگیر را
شیرمردان را نمی باشد بزینت التفات / نیست غیر از خون نگار دست بازو سیر را
بر علایق بر نمی آیی مجرد شو که نیست / غیر عریانی علاج این خاک دامنگیر را
تیر کج صائب همان بهتر که باشد در کمان / از جگر بیرون میاور آه بی تاثیر را

مهیا شو دلا در عشق انواع ملامت را / که سنگ کم نمی باشد ترازوی قیامت را
از آن پیوسته دارم در جگر دندان نومیدی / که کافی نیست لب بستن دو صد زخم ندامت را
چو خورشید است بیدار از عشق رگ رگ تن عاشق / نباشد تا نه سجده صحرای قیامت را
در آن گلشن که عمر باغبان از گل بود کمتر / زهی غافل که ریزد بر زمین رنگ اقامت را
گمان میکرد طوق قمری آزاد جوی سرو / اگر میدید سرو بوستان آه سر قامت را
به نخل بارور سنگ از در و دیوار می بارد / اگر اهل دلی صائب مهیا شو ملامت را

مکن ز ساده دلی خرج چشم بد خود را / نگاه دار چو آیینه در نمد خود را
نمیتوان نفس از دار و گیر غفلت کشید / بزور می نرباید از خود خود را
کسی که بر سخن اهل حق نهد انگشت / برهنه بر دم شمشیر میزند خود را
مقام زنده دلان نیست خاکدان جهان / ز زندگی بگذارید در لحد خود را
ز حمل بار امانت به تنگ می آید / بمردمان منمایید معتقد خود را
ز قید نفس کند عقل روح را آزاد / که ماه مصر بتدبیر میخرد خود را

ناامیدی برد هر اشکی که میباریم ما / رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما
هر که باج میگذارد ما دل خود میخوریم / شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما
در کف عشقیم عاجز ورنه در میدان رزم / شیر مردان را ز مژگان جبهه میخاریم ما
گوهر شهوار مرد لب بجا واکردن نیست / این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
نیست صائب قسمت کوتاه بینان هوش / آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

نتوان بخواب کرد مسخر خیال را / جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال را
در عالم خیال بهارست حاصل وصل / بلبل بچشم گل ندهد زیر بال را
رحمی بشیشه خانه دلهای خلق کن / از می مکن دو آتشه این رنگ آل را
از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود / بیطاقتی ز ریشه برآرد نهال را
برگ نشاط نیست درین تیره خاکدان / ریحان ز آه گرم بود این سفال را
با تیرگی بساز که ابروی عنبرین / یکشب سفید گشت زمینت هلال را
ده در شود کشاده شود بسته چون ز در / انگشت ترجمان زبانست لال را
هر کس کشید سر بگریبان نیستی / تسخیر کرد مملکت بیزوال را
صائب دل فسرده خود بیش سنگ زن / با خود بزیر خاک مبر این وبال را

ندارد بحر و کان سرمایه دست و دل ما را / گهر چون ابر میریزد ز دامن ساحل ما را
به تیغ بی نیازی خون آهوی حرم ریزد / سیه چشمی که در پی میدود مرغ دل ما را
ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهی دستی / توان در چشم موری کرد خرمن حاصل ما را
کرمی آید ببر وقت دل ما جز پریشانی / که میرسد بغیر از سیل راه منزل ما را
اگر بیطاقتی در دامن در ما نیاویزد / شکستن مومیایی میشود آخر دل ما را
چه لازم منت خشک از فلک بردن صائب / چه رنگینی دهد این جام خالی محفل ما را

ندارد ز آفتاب تربیت طالع بیان ها / بسیلی رنگ گرداند ثمر در بوستان ها
ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشه چشمی / اگرچه سرمه شد از فکر مغز استخوان ها
رموز سرگذشت عاشقان گر دیدنی دارد / خدا را سرسری مگذار اوراق خزان ها
اگر لیلی اگر مجنون ز ما دارند تلقین را / بحسن و عشق حق تربیت دارد بیان ما

گل خود میشمارد خندهٔ صبح قیامت را
چراغی کز دل بیدار دارد دودمان ما

اگر در ملک صورت نیست بالا دست ما صائب
سواد اعظم معنیست ملک بیکران ما

تند از روی تو سیراب نظر آینه را
نیست چون کشتی طوفان زده یکجا آرام
دست مشاطهٔ تقدیر ز جوهر بسته است
زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است
دام فولاد سرانجام کند از جوهر
هر نفس میگسلد سلسلهٔ جوهر را
گرچه ظاهر بتماشای جهان مشغول است
گرچه آیینه ندارد خطر از آب گهر
خاک در کاسهٔ سر کن نظر خودبین را

شرم رخسار تو خون کرد جگر آینه را
در پریخانهٔ حسن تو نظر آینه را
بتماشای تو صد جای مگر آینه را
بسکه ترسیده از آن غمزه نظر آینه را
نیست از شوخی عکس تو خبر آینه را
کرد دیوانه جمال تو مگر آینه را
هست با جوهر خود دام دگر آینه را
بیش ازین زر مده ای پاکیزه گهر آینه را
که دریاست فزون موج خطر آینه را

رخ متاب از سخن سخت نکویان صائب
پیش این سنگ توان کرد سپر آینه را

نگاه دار سر رشتهٔ حساب اینجا
سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا
ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفر است
در آفتاب قیامت نمیشوی سیراب
بکوش کردن خود را ز بند کن آزاد
اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی
توان ز ساغر نخاله آب کوثر خورد
جواب را نتوان فکر کرد روز سؤال
در آفتاب قیامت چه کار خواهی کرد
برای روز زآن نشاه نیز فکری کن

که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا
اگرچه رشته کند سازی به پیچ و تاب اینجا
چه واکشیده ای از خانمان خراب اینجا
ز تشنگی نشود تا دل تو آب اینجا
چه سود ازین که شوی مالک الرقاب اینجا
چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا
بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا
چو هست فرصتی آماده کن جواب اینجا
بسایه چون نگریزی ز آفتاب اینجا
ببست چند کنی فکر نان و آب اینجا

ترا ز معنی اگر هست بهره صائب
ز پوست جامهٔ خود ساز چون کباب اینجا

نمیداند کسی در عشق قدر درد و محنت را
رگ خواب مراد در دست دارد چشم قناعت
شکر این که داری فرصتی تعمیر دلها کن

که استمرار نعمت میکند بیقدر نعمت را
که از هر جنبش مژگان برقص آرد دیانت را
که کوتاهست عمر کاهی برق فرصت را

کسی را میرسد با چرخ مینا بیطرف گشتن
خموشی را چراغ عاریت در آستین دارد
بآن خوارم که سگ را دور میسازند از مسجد
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد

که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را
هنوز جبهه روشن دار محراب عبادت را
مکرر رانده ام از آستان خویش دولت را
نبیند هیچ مجرم روز خورشید قیامت را

مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب
وگرنه گوشهٔ عزلت بکنجاهست شهرت را

نمیگردد کف بیمغز مانع سیر دریا را
چنین کز چشم او گفتار میریزد عجب دارم
رواج اهل تقوی بادبان کشتی می شد
سرا پا عشقم اما کار فرمایی نمی یابم
برون از خود ندارد چاره در دل عاشق
دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده تر گردد
ز شوق سبزه آیینه را از سنگ زد بیرون
ز دعوی بسته گردد چون زبان معنی شود گویا
چو گرداب آنکه باشد سیر در ملک وجود خود

سفیدی جامه احرام باشد دیده بینا را
که گردد خواب مهر خامشی آن چشم گویا را
لب میگون او تا ریخت در پیمانه صهبا را
که بر فرهاد و مجنون تنگ سازم کوه و صحرا را
همان کف مرهم کافور باشد زخم دریا را
که هر شاخ گلی دامیست مرغ رشته بر پا را
خوشا کاری که بر آتش نشاند کار فرما را
بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را
کمند وحدت خود می شمارد موج دریا را

غرور من نمی سازد بهر صید زبون صائب
بگرد دام خود گردانده ام صد بار عنقا را

نه آسانست بر گردن گرفتن کار عالم را
دل روشن اسیر رنگ و بو هرگز نمیگردد
بآسانی بدست آورده دامان روشنی
شود محشور در سلک بخیلان در صف محشر
ز چشم بد خراب مغان را حق نگه دارد
می گلرنگ پیران را بحال خویش می آرد

سلیمان بار دیگر چون گرفت از دیو خاتم را
در آتش میگذارد لاله و گل نعل شبنم را
چه میدانی ز درویشی چه لذتهاست ادهم را
اگر شهرت ز احسان مطلب افتاد حاتم را
که دارد در بغل می شیر مرغ جان آدم را
نشاط عید اگر از ماه نو پیر و برد خم را

دمی دارد می باد در رکاب زندگی صائب
بغفلت مگذران تا می توان زنهار این دم را

نه بوی گل نه رنگ لاله از جا میبرد ما را
دو عالم از تماشا شد بیابان مرگ ناکامی
مکن تکلیف همراهی بما ای سیل بادر گل
بطوفان کوه از گرد نسیمی بر نمی آید

بگلشن لذت ترک تماشا میبرد ما را
همان خامی بدنبال تمنا میبرد ما را
که دست از جای خود شستن به دریا میبرد ما را
چه گرد از چهره دل موج صهبا میبرد ما را

کمند جذبه خورشید اگر رحمت نفرماید / که چون شبنم ازین پستی ببالا میبرد مارا

که یاد رمیکند با این توانایی ز ما صبا / که چشم ناتوان او بیغما میبرد مارا

نیست از زخم زبان پروا دل بی باک را / میکند آتش عبیر پیرهن خاشاک را
فهم کیم تا صیدا و باشم که آهوی حرم / از نظر بازان بود آن حلقه فتراک را
کاوش دل لازم ز دلان افتاده است / روغن از مغز است دایم شعله ادراک را
عقدهای مشکل خود را اگر خرمن کنم / تنگ گردد راه جولان گردش افلاک را
بیخودی با هر چه آمیزد معراجش برد / هیچ نخلی زیر دست خود نسازد تاک را

عالمی از راست گویی دشمن ما گشته اند / ما چو میکردیم چون آیینه پاک را

نیست از سنگ ملامت غم دل پر شور را / کس نترساندست از رطل گران مخمور را
چرخ عاجز کش چو در خاک و خونم میکشد / پای مرغ دست حمایت بود دام مور را
قهرمان عشق هر جا مجلس آرایی کند / چینی مو دار میسازند سر فغفور را
بیش ازین بالش چنین بیرحم و سنگین دل نبود / خط مشکین کرد خاک آلود این زنبور را
درد را با در دمندان التفات دیگر است / با سر بند است پیوندی دگر ساطور را
از خط بیرحم دست از دانه خالش بدار / از نظر پنهان مکن دل جوش کرد صد مور را

رتبه افکار صایب را چه میداند حسود / بهره از حسن یوسف نیست چشم کور را

نیست پروای علایق طبع وحشت دیده را / خار نتواند گرفتن دامن برچیده را
تنگ پیش از بد حجاب راه بینایان شود / زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را
چشم خواب آلود را در خلوت دل بار نیست / حاشیه لله کعبه پوشد جامه پوشیده را
لازم غفلت بود خاری به بینی مردمان / میکند اکثر بپا بیدار ره خوابیده را
قدر صحرای عدم را رفتگان دانند چیست / توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را
نیست در طبع گران جانان نصیحت را اثر / شور محشر بر نینگیزد ز ره خوابیده را

نیست آسان معنی پیچیده صایب یافتن / رهنما از پیچ و تاب است این ره پیچیده را

نیست پروا رفتار خود دل وارسته را / تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را
درد بار عشق کس را دل نمیسوزد بکس / از تب گرم است اینجا شمع بالین خسته را
دعوی آهستگی از مور پیش ما مکن / نقش پا هرگز نباشد مردم آهسته را

رشته

رشته اشک مرا نگذرد بدستی اگر / در گره از بار تا سر رشته بگسسته را
بر ورق نتوان بزنجیر مدادش بند کرد / آه شهپر رفته بر تن مصرع برجسته را

ای صبا منت سپندی بر سر آتش بریز / گر بهم رسد بار حال صایب دلخسته را

هر خسی قیمت نداند ناله شبگیر را / خسرو باید که داند قدر این شبدیز را
خامشی دریا دکفت و گو خس و خاشاک است / پاک کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را
شوکت شاهی سبک سنگ است در میزان عدل / عشق میگیرد بخون کوه کن پرویز را
فتنه مژگان او گفتم شود از خواب کم / خواب سنگین شد فسان آن خنجر خونریز را
عشق خونخوار از دل پر خون فرو گیرد خم / هوش دارد پاس ساغر ساقی لبریز را
هر کجا دختر کشاید سینه مجروح من / میکند خوناب حسرت شور رستاخیز را
در قیامت گشته نار توام غلطد بخون / بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیز را

در بهار سبز روی همچو جنت غوطه داد / فکر رنگین تو صایب خطه تبریز را

نگهدار از لب بهانه آن لبهای میگون را / که با خون شسته است این خوی شرم حیا خون را
حریف زخم دندان ندامت نیست لبهایت / مکن نقل حریم میکشان آن خال موزون را
نمی ارزد بحرف تلخ عیش باده شیرین / بی یکقطره می بر لب منه صد کاسه خون را
حدیث توبه را با ساده لوحان در میان افکن / مکن در کار بیدرد کان این لعل وارون را
خام بیخودی دست طمع در آستین دارد / مده در مجلس می جلوه آن بالای موزون را
مشو غافل ز مکر دختر رز هوش اگر داری / که این مکار میگیرد درک خواب فلاطون را

بقدر آنکه نشنیدی نصیحتهای صایب را / بشیرینی بگیر از دست او این کاسه خون را

نه هر آهی قبول افتد نه هر اشکی اثر دارد / یکی گوهر شود از صد هزاران قطره باران را
تو و دلجویی عاشق زهی اندیشه باطل / غبار خط مگر آرد بیاد آن خاکساران را
بدست زنگیان آیینه دادن نیست بینایی / مده ساغر بکف تا میتوانی هوشیاران را
چه خونها میخورد برق حوادث از رگ خامی / نگیرد هیچ آتش دست نبض بیقراران را
ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد / محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را

دل صایب چسان از عهده صد غم بر آید / سپندی چند کند تسخیر این آتش عذاران را

نور معنی در جبین تاک می بینیم ما / در قدم افشرده ادراک می بینیم ما

کوری آلوده دامانان و وسواس صلاح
دختر رز را بچشم پاک می بینیم ما

کعبهٔ دل را که ساق عرش نازانوی اوست
از شکاف سینهٔ صد چاک می بینیم ما

از مروت سر برآر از جیب انفاس و ببین
تا جها از گردش افلاک می بینیم ما

هر سر مژگان با شمع تجلی میشود
چهره در آن رخسار آتشناک می بینیم ما

چو بهر گشتن ندار رلاف بیرحمی مزن
روزگار رشد در آن فتراک می بینیم ما

صایب آن فیضی که مخمور آن را بیاید از شراب
در طلوع نشاء تریاک می بینیم ما

نه از گل میکشاند دل نه از گلزار عاشق را
که باغ دلگشایی نیست غیر از یار عاشق را

زکوه بیستون فریاد از آن بیرون نمی آید
که میگردد دو بالا ناله در کهسار عاشق را

صف مژگان نگردد پرده دار چشم قربانی
قیامت کی ز شغل خود کند بیکار عاشق را

تو گر شور جهان بی بهره فکر سر خود کن
که جوش مغز بی دستار خواهد کرد عاشق را

دم شمشیر برق از هر کنار بر نمیگردد
ز جولان نیست مانع وادی پرخار عاشق را

ز خط رد زر که شد چون عقیقش سنگ دامنگیر
که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را

گران سنگی فلاخن را بر بردار میگردد
ندارد دل نگر کوه غم از رفتار عاشق را

بهر بی پرده اظهار نتوان کرد راز خود
دل شبها بود گنجینهٔ اسرار عاشق را

بعیب بیوفایی همچو گل مشهور میگردد
اگر در سوختن از یاد آرد خار عاشق را

ز شوق سنگ طفلان چون فلاخن نیست آرامش
اگر چه هست دل چون شیشه در بار عاشق را

مرا لعلی اگر در سنگ رو پنهان کند صایب
ببست از هر دو عالم نشا دیدار عاشق را

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا
باغها در دلگشا زیر و زبر باشد مرا

تلخ رویی رام گردش گرانی میکند
ابر بی مرکوه بر بالای سر باشد مرا

نیستم یکلحظه بی مشق جنون هر جا که هست
نوخطی پیوسته در مد نظر باشد مرا

سرمهٔ خاموشی مرا از سواد شهرهاست
چون جرس کلبانگ عشرت در نظر باشد مرا

هر چه غیر از ساده لوحی دام بردار است
مست شام نقشی اگر بر بال و پر باشد مرا

باد نتواند بدر بردن مرا از فکر یار
دست دایم چون سبو در زیر سر باشد مرا

نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت
تیغها پوشیده اندر زیر سر باشد مرا

داغ دار دلنگر نگین من گرداب را
صد کمند وحدت از موج خطر باشد مرا

میرسانم شبنم خود را بخورشید بلند
تا بچند از لاله دندان بر جگر باشد مرا

سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد
خنده ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا

در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم
بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا

با خیال آن دهن از تلخ کامی فارغم
تنگی دل در نظر تنگ شکر باشد مرا

کرد فارغ حیرت از آمد شد نظاره ام
پردهٔ بیگانگی نور نظر باشد مرا

نیستم مرغی که باشد در دل صیاد بار
چشم دام در کمین در هر نظر باشد مرا

از گران سنگی بمن چشم زهار خویشتن
تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا

بر دلم کرد یتیمی هست چون گوهر گران
رو ز دل چون خاکساران نیشتر باشد مرا

نیست چون بازک میانی در نظر آشفته ام
رشتهٔ شیرازه از موی کمر باشد مرا

میگذارم دست خود را چون صدف بر روی هم
قطرهٔ آبی اگر همچون گهر باشد مرا

در دل چاکم سراسر میرود آب حیات
تا خرام یار در مد نظر باشد مرا

میکنم صایب ز صندل پردهٔ گوش در او
حاش لله شکوه از درد سر باشد مرا

نرم تر از مغز گردانید در کام هما
زور بازوی قیامت استخوان سخت را

کر نمیکردید پیدا نشتر چون بیستون
ما چه میکردیم چون فرهاد جان سخت را

سختی کان نیست ذاتی زود زایل میشود
میتوان کردن بآبی نرم نان سخت را

نیست حرف نرم را با تیشه در آهن دلان
ناوک از فولاد میباید نشان سخت را

سختی ایام را مردن تلافی میکند
عذرخواهی هست چون مغز استخوان سخت را

قسمت منصور از دار فنا خمیازه بود
پر کشیدم گوش تا گوش این کمان سخت را

ناله گرمی اگر صایب نفرمایدم
میکنم نرم آن دل نامهربان سخت را

نفس سوخته روشن که چنانست مرا
چون شرر زندگی از سوختگانست مرا

دل سودازده ام جوش بهاران دارد
چهره از درد اگر برگ خزانست مرا

بیخودی گرد ملال از دل من میشوید
رفتن دل بنظر آب روانست مرا

گرچه افتاده ام اما بی برداشتنم
هر که قدرت کند سرو صالست مرا

گردش چرخ محالست مرا پیر کند
همت پیر مغان بخت جوانست مرا

نتوان شصت گشادن ورنه
آه تیریست که دایم بکمانست مرا

در سفر حادثهٔ سیلاب بهاران دارم
گره چند که در رشتهٔ جانست مرا

نیست چون سرو روان بی ثمری در دل ما
سختی راه طلب سنگ فسانست مرا

آب از دیدهٔ خورشید گشاید صایب
که ز آسیب خزان خط امانست مرا

در دل آیینه غزالی که نهانست مرا

نخوردی اینجا غفلت هر که روی دست
نخواهد از ندامت پشت دست خود گزید آنجا

غریبی ناگوار از قطع اسباب است مردم را
نه بیند در غربت هر که رخت خود کشید آنجا

ز خاموشی نهد هر کس در اینجا بر جگر دندان
بجنت بشنواند رفت بی گفت و شنید آنجا

از آن چون بر سر تیغ شهادت میشود اینجا
که چون گل سرخ رو از خاک میخیزد شهید آنجا

کسی کز سایهٔ اهل اینجا نیاسود آتشین مغزی
کجا در سایهٔ طوبی تواند واکشید آنجا

چو خود را یافتی در رشته هر طالب که میجویی
بخود هر کس رسد اینجا باسانی رسید آنجا

ز دل باشد کشاد هست اگر در حشر جانها را
که قفل اندرون خانه میدارد کلید آنجا

ندارم با سیه کاری ز محشر بیم رسوایی
که از خجلت نخواهد ماند نام سفید آنجا

مشو غافل ز آه و نالهٔ صائب با نفس دارد
که آه سرد اینجا سایه دارد بید آنجا

نیم آن شعله که خاموش توان کرد مرا
باز فانوس قبا پوش توان کرد مرا

بیش از آنست فروغ دل نورانی من
که فلک در ته سرپوش توان کرد مرا

خون من در جگر جوش زند تیغ نشاط
نیستم باده که بیجوش توان کرد مرا

صاف گردیده ام از درد علایق چندان
که بصد رغبت می نوش توان کرد مرا

گوش تا گوش پر است از سخنم روی زمین
چه خیالست که خاموش توان کرد مرا

شور من حق نمک بر همه دلها دارد
نیست ممکن فراموش توان کرد مرا

نگزیده است مرا تلخی ایام چنان
که به تکلیف قدح نوش توان کرد مرا

هر کمند نکند صید مرا چون منصور
صید چون دار باغوش توان کرد مرا

بسکه صائب زده ام جوش ز رنگینی فکر
در قدح چون می سرجوش توان کرد مرا

نبردم زیر خاک از عجز با خود دعوی خون را
بر لب زخم دندان دادم از لبهای میگون را

رسید از حسرت از خاطر غزالان را ز بیجاکی
شکوه عشق مجنون تنگ کرد از بسکه هامون را

نگه دار از دیده پنهان بادهٔ گلرنگ را مینا
نقاب از دیده پنهان چنین کندانه گردون را

مزن زنهار در کوی مغان لاف زبردستی
که زور می حصاری میکند از خم فلاطون را

نکرده ترک حسب جو حجاب روزی قانع
گره در بال گردد دانه این مرغ همایون را

ز زندان نیست پروا عشق را معشوق اگر باشد
نبودی گنج اندر خاک استقرار قارون را

بخاک کشتی نو بارد تا بدامانها جواهر صائب
کسی کارد بخاک کشتگان جامهٔ گلگون را

نتوان به برگ پوشید چشم ندیدهٔ ما
سیری ندارد از خاک چون دام دیدهٔ ما

گفتیم وقت پیری در گوشه نشینیم
شد تازیانهٔ حرص قد خمیدهٔ ما

با دل رمیدهٔ عشق زخم زبان چه سازد
گلها ز خار چینند دامان چیدهٔ ما

برق سبکعنان را پروای خار و خس نیست
دام قفس چه سازد با دل رمیدهٔ ما

هر چند دیده ها نادیده میشمارد
هر جا که پا گذارد فرش است دیدهٔ ما

دست گره گشا نیست از کار هر دو عالم
در دامن توکل پای کشیدهٔ ما

از نو بهار صائب رنگش برون نیاید
بر گلشنی که بگذشت رنگ پریدهٔ ما

نان چگونه رنگین شد از تیغ زبان رنگین مرا
تر زبانی در گلو شد گریهٔ خونین مرا

داغ دارد شعلهٔ سرگرمیم خورشید را
میشود در دست چراغ کشته بر بالین مرا

شد دو بالا حرص دنیا من از قد دوتا
در فلاخن گشت این خواب سبک سنگین مرا

دشمن خونخوار از تیغ زبانم ایمن است
چون گل بیخار منتهاست بر گلچین مرا

زهره میبازد عقاب از خندهٔ مستانه ام
من نه آن کبکم که صید خود کند شاهین مرا

حسن بی اندازه را حیرت سزاوار است و بس
بس بود فهمند کی از مستمع تحسین مرا

این سر پرشور گر قسمت نصیب من شود
زود خواهد کرد با منصور هم بالین مرا

شورش مجنون را از کوه غم ساکن نشد
کی تواند داد سنگ کودکان تسکین مرا

داغ نومیدی مدار از لاله زار خوشتر است
چشم بر روزن بود از خانهٔ رنگین مرا

زرق دندان ملامت میشود صائب الکنش
همچو خنجر مرده هر کس میدهد تلقین مرا

بست در دروازهٔ میخانه حاجت خلق را
بس بود میخانهٔ من تا قیامت خلق را

کلک گوهر بار من داد سخاوت میدهد
باش گو در آستین دست سخاوت خلق را

گر حریف چرخ کم فرصت نگردم میکنم
مهربان از راه گفت و گو بفرصت خلق را

چون زمین هر چند زیر دست ما افتاده ام
آسمانم از بلندیهای فطرت خلق را

سوختم چون شمع تا روشن شد از من عالمی
سرمهٔ من کرد از اهل بصیرت خلق را

هزل و هجو و پوچ نتوان یافت در دیوان من
میرساند فال نیک من بدولت خلق را

چون هما با هر که پیوستم سعادتمند شد
سایهٔ من کرد از اهل سعادت خلق را

حرف حق از دشمنان من نمیدارم دریغ
میکنم غافل ز اسرار حقیقت خلق را

عشق را آتش فروزم حسن را روشنگرم
مینمایم گرم در مهر و محبت خلق را

مستی آرد بادهای تلخ و کلک من کند
هوشیار از بادهٔ تلخ نصیحت خلق را

همچو صیقل صائب از دیوان من هر مصرعی
پاک سازد سینه از دست قساوت خلق را

نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا / اره گر بر سر گذارد چین ابرویش مرا
خار و خس را دشمنی چون برق عالمسوز نیست / آرزو نگذاشت در دل تندخویش مرا
میشود صد آه چون مجمر اگر آهی کشم / رخنه گردار بس بدل هر گاه دلجویش مرا
شکوه‌ها در دل گره زان چین ابرو داشتم / سرمه گفتار شد چشم سخنگویش مرا
طوطی از آیینه میگوید می آید بحرف / چون بلب زد مهر حیرت دیدن رویش مرا
نیست تنها هیچ تاب از آن موی میان / مو آتش دیده دارد هر سر مویش مرا
دیگران گر بلبلوش یار در گل رفته‌اند / در دل سنگست صائب یار در گوشش مرا

نیست بر دار علایق روح از تن رسته را / هر سر خاری است مهمیز شکار جسته را
سینه‌ها را خامشی گنجینه گوهر کند / یاد دارم از صدف این نکته سربسته را
از ره هستی بیش آبرو شد دل که شمع / تو نیابی خیم می سازد نسیم خسته را
ای دل وحشی منال از تن درین صحرا که دام / رشته جان میشود صید نفس بگسسته را
در دیار ما که دارد عشق پنهانی رواج / شکوه قلبیست رخسار بناخن خسته را
لازم هر پیست صائب برگ ریزان عروج / پیش ره نتوان گرفتن لشکر بشکسته را

نمک خال بود داغ تماشای ترا / شور لیلیست سیه خانه سودای ترا
خضر از دامن یک عمر ابد دست نداشت / کیست از دست دهد زلف دلارای ترا
طوق هر فاخته حلقه ماتم میشد / سرو میدید اگر قامت رعنای ترا
بر جبین همچو گهر گرد یتیمی دارد / دید تا شبنم گل چهره زیبای ترا
دو جهان در نظر دست نگارین گردد / هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا
ماند در عقده حیرت نفس موشکاف / بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا
بر مقید بتماشای خود از ماه مباش / آفتابی نکند آینه سیمای ترا
وسعت ملک تو از هر دو جهان بیرون نیست / گردبادیست فلک دامن صحرای ترا
ما که داریم ز دل دیدن روی تو دریغ / چون بآیینه ببندیم تماشای ترا
نیست ممکن که بگفتار تو ایمان آرد / هر که صائب نکند غور سخنهای ترا

نیست از داغ جنون پروا دل غم پیشه را / دیده شیرست گرم از چراغ این بیشه را
راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار / این شراب برق جولان میگدازد شیشه را
نیست غافل حسن بی پروا ز مرد کوهکن / نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را
پیر را طول امل بیش از جوان باشد بهم / میکند مطلق عنان خاک ملایم ریشه را
صائب از اندیشه موی میان غافل مشو / کاین ره باریک نازک میکند اندیشه را

نیست از درد غریبی چون گهر پروا مرا / بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا
حلقه زنجیرم از ریحان بود سودا بتر / آب حیوان میچکد از ظلمت سودا مرا
کوه آهن را شرار من گریبان پاره کرد / لنگر پرواز نتوانی شدن خارا مرا
طفلی من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است / ساده لوح آنکس که میخواهد کند رسوا مرا
وحشت من از شکر و ختان گرانی میکشد / هست بر دل کوه قاف از صحبت عنقا مرا
یکسر مو نیست از تیغ زبان اندیشه‌ام / میکند زخم نمایان چون قلم گویا مرا
خار راه عشق چون مژگان بچشم بار نیست / کو نرنجاند بمنت سوزن عیسی مرا
خلد با آن ناز و نعمت دام راه من نشد / چون تواند صید کردن نعمت دنیا مرا
نور خورشیدم ز امداد خسیسان فارغم / نیستم آتش که هر خاری کند رعنا مرا
هر که در خامی چو عنبر سود خود را دیده‌ام / نیست ممکن پخته سازد جوش این دریا مرا
نیست صائب در بساط من بغیر از درد و داغ / میشود معمور هر کس میخورد یغما مرا

نه زخامی نقشها را خام می‌بندیم ما / پرده بر چشم بد ایام می‌بندیم ما
دیده خونبار ما را نیست سیری از شکار / خاکساری را بخود چون دام می‌بندیم ما
فیض بالادست مینا را طلب در کار نیست / چون لب ساغر لب از ابرام می‌بندیم ما
مطلب ما بیدلان از چشم بستن خواب نیست / در بروی آرزوی خام می‌بندیم ما
در بروی گفتگو هر چند باشد دلپذیر / با زبان چوب چون بادام می‌بندیم ما
تیغ را دندانه میسازد سپر انداختن / از دعا دایم ره دشنام می‌بندیم ما
سنگی کفرست در آیین ما آزادگان / میشود زنار اگر احرام می‌بندیم ما
نیست صائب چون شرر ما را بجان دلبستگی / چشم در آغاز از انجام می‌بندیم ما

نه کفر شناسد دل حیران و نه دین را / از نقش چپ و راست خبر نیست نگین را
هر چند حجاب از تو زبان بند هوسهاست / زنهار ز سر باز مکن چین جبین را
چشم تو بدل فرصت نظاره نبخشد / این صید گرفتست ز صیاد کمین را
آخر که ترا گفت که از خانه خرابان / تنها کنی آباد همین خانه زین را
آسوده بود عشق ز بیتابی عاشق / از زلزله خاک چه غم چرخ برین را

مگذار بلعل تو فتد چشم هوسناک / کاین ابر بود در پی آب نگین را

میترسم از آن چشم سیه مست که آخر / از راه برد صایب سجاده نشین را

نه هر سر برون با تیغ و خنجر میبرد اینجا / سر تسلیم هر کس می نهد سر میبرد اینجا

درین میدان جدل با دشمنان کار نمی‌آید / سپر انداختن از تیغ جوهر میبرد اینجا

درین دریا بغواصی گهر مشکل بدست آید / دل هر کس که گردد آب گوهر میبرد اینجا

نمیدارد مسلم هیچکس را بوته دوران / شکر چون بوریا پهلوی لاغر میبرد اینجا

ندارد حسن عالمسوز غیر از عشق دلسوزی / غبار از چهره آتش سمندر میبرد اینجا

ترابی جوانی از سوروریا میشود مانع / وگرنه هر چه موم آورد عنبر میبرد اینجا

کیم من تا نه گنجد فکر عشق او مرا در هم / که سیمرغ فلک سر در ته پر میبرد اینجا

بفرق هر که صایب داغ سودا سایه اندازد / عذاب گرمی خورشید محشر میبرد اینجا

وحشت بود ز مردم از خویش بیخبر را / پیوند نیست حاجت این نخل خوش ثمر را

خونین دلی که با عشق یک کوچه راه رفتست / کشتی نوح داند دریای پرخطر را

از سیلی معلم گردد روان سبقها / افزون شود روانی از سکه سیم و زر را

دل چون رسد بجانان بیزار جسم گردد / تابش شمع خواهد پروانه بال و پر را

مطلب ز عشقبازان تحصیل خاکساریست / افتادگیست حاصل از نخل بی ثمر را

چند آبرو توان ریخت بر آستان خورشید / زان از کلف سیاهست پیوسته دل قمر را

وصل دلخواست یکی چشم دل حیران را / گر زر و سنگ تفاوت نکند میزان را

کار موقوف بوقتست اگر چه وقت رسد / خوبی از بند رهانند همه کنعان را

اشک اگر بار شفاعت نگذارد بمیان / که جدا میکند از هم دو صف مژگان را

گر شود دولت بیدار مساعد در پی / صایب آن نیست فراموش کند یاران را

وحشتی دارد ز سودای جنون دست مرا / که بزنجیر دو زلفش نتوان بست مرا

گر چه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم / رهروی نیست درین راه که نشکست مرا

دام از شوخی چشم تو ز پا می گسلد / ورنه آهو نتواند بنظر جست مرا

خاک در کاسه دشمن کند افتادگیم / نقش بندد بزمین هر که کند پست مرا

سر آزاده من وحشت از آب و گل داشت / گرد حیرانی رخسار تو پابست مرا

در جهان رشته شیرازه زمن مستطلبند / بود روزی که سر زلف تو در دست مرا

تیغ من جوهر خود کرده بغیرت ظاهر / چرخ هر چند که برداشت بیکدست مرا

خامشی دارم از مردم کج بحث ایمن / نیست چون ماهی لب بسته غم شست مرا

آیم از خاک بمحشر چو سبو دست بدوش / گر چنین گردش چشم تو کند مست مرا

چون میان قلم از دست دهد جمعیت / که بدست آمدنش میبرد از دست مرا

طرفی نیست چو آیینه مرا چون طوطی / هم منم صایب اگر هم سخنی هست مرا

هر خسی قیمت نداند نافه شبخیز را / خسروی باید که داند قدر این شبدیز را

خامشی دریا دگفتگوی خس و خاشاک ایمنست / پاک کن از خار و خس این بحر گوهرخیز را

شوکت شاهی سبک سنگست در میزان عدل / عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را

فتنه مژگان او گفتم شود از خواب کم / خواب سنگین شد فسان خنجر خونریز را

عشق خونخوار از دل پرخون فزون گیرد خبر / بیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را

هر کجا دفتر گشاید سینه مجروح من / میکند خوناب حسرت شور رستاخیز را

در قیامت کشته ناز تو میغلطد بخون / بر نیاید دود خون از زخم تیغ تیز را

در بهار سرخ رویی نجو جنت غوطه داد / فکر رنگین تو صایب خطه تبریز را

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا / نواسنجی چو من در روزگاری میشود پیدا

گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم / که صد دریای آتش در شراری میشود پیدا

ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد / تو گر از پا در آیی شهسواری میشود پیدا

من آن وحشی غزالم دام صحرای امکان را / که میلرزم ز هر جانب غباری میشود پیدا

اگر خود را نه بیند در میان مستغرق دریا / بهر موجی که آویزد کناری میشود پیدا

مجو حسن عمل از کاروان ما تهی دستان / که پیش ما دل امیدواری میشود پیدا

ز دست رشک هر داغی که پنهان بر جگر دارم / بصحرا گر بریزم لاله زاری میشود پیدا

وفا خار رهیست ار نه برای آشیان ما / بهر گلشن که باشد مشت خاری میشود پیدا

ز جوش لاله خاک کوهکن کان بدخشان شد / برای سنگ شمع مزاری میشود پیدا

سبکروحان خود را میکند در سنگ اگر باشد / چو آب افتاد در ره جویباری میشود پیدا

اگر چه آتش بیرون دارد چشم در ساغر / ولی از جوش و تنش در دل بهاری میشود پیدا

اگر چه آتش بی زینهارم میدهم میدان / ز هر جانب که طفل نی سواری میشود پیدا

اگر آلوده درمان نسازی درد صایب را / ز بیمار همان بیمارداری میشود پیدا

همان کسی که بدست کرم سرشت مرا
ز زیر پای خم انداخت همچو خشت مرا

بمن چو رشتهٔ زنار کفر پیچیده است
نمیتوان بدر آورد از کنشت مرا

بگو دگر چگونه نه پیچم که همچو جوهر تیغ
ز پیچ و تاب بود خط سرنوشت مرا

ز فیض سرمهٔ حیرت درین تماشاگاه
یکی شده است چو آیینه خوب و زشت مرا

ز آه سرد بود سبزه تخم سوخته را
سیاه روز بود عاملی که کشت مرا

ببوی پیرهن از دست صلح نتوان کرد
کجا فریب دهد جلوهٔ بهشت مرا

قبول سبحه و زنار نیست رشتهٔ من
بحیرتم بچه امید چرخ رشت مرا

چو عشق حسن خداداد من جهان گیر است
بهیچ آینه نتوان نمود زشت مرا

درین بساط من آن آدم سیهکارم
که فکر دانه برآورد از بهشت مرا

ز شمع اشک و ز پروانه خواست خاکستر
چو عشق خانه برانداز می سرشت مرا

ز خاک عشق دمیده است دانه ام صائب
بآتش رخ گل میتوان برشت مرا

هزار حیف که گل کرد بینوایی ما
بچشم آبله آمد برهنه پایی ما

ز چرب نرمی ما دشمنان دلیر شدند
خمیر مایهٔ غم گشت مومیایی ما

بدامن نظر اهل عشق پاکتر است
زمین میکده از فیض پارسایی ما

بجامهٔ گل رعنا ببوستان آمد
گل عذار بود چهرهٔ حنایی ما

تو پا بدامن منزل بکش که تا دامن
هزار مرحله دارد شکسته پایی ما

گرانست گوش سخن کش در انجمن صائب
که جوش کرد شراب سخن سرایی ما

هنوز رنگ عمارت نگار دستم بود
که ترکتاز حوادث خراب کرد مرا

اگرچه عشق بظاهر خراب کرد مرا
بروی گرم منزه از آفتاب کرد مرا

بهیچ دلشده کار تنگ نگرفتم
چرا سپهر بقصر حباب کرد مرا

سرم همیشه ز کیفیت سخن گرم است
که جوش فکر خم پر شراب کرد مرا

بخون گرم مکافات سوختن جگرش
اگرچه آتش سوزان کباب کرد مرا

خمش کن از سخن آتشین چنان صائب
که تاب شعلهٔ غیرت کباب کرد مرا

هر تنک ظرفی ننوشد خون گرم تاک را
جامی از فولاد باید آب آتشناک را

عقدهٔ دل را بزور اشک نتوان باز کرد
گریه نتواند گره از دل گشودن تاک را

عقل در اصلاح ما بیهوده میسوزد دماغ
جبهٔ جنون دور از سر با نهد افلاک را

چون نگردد معدن الماس طاس آسمان
هر که میسازد ز بینایی سواد خاک را

صائب از فکر گلوسوز تو لذت میبرد
هر که میداند زبان شعلهٔ ادراک را

هر نفس تازه گلی زیب کنار است مرا
دایم از جوش سخن جوش بهار است مرا

کمر وحدت من نیست بجز حلقهٔ فکر
چون سر غنچه بزانو سر و کار است مرا

نام منصور من از فکر بلندی میبرد
سر زانوی تامل سر دار است مرا

میچکد خون کباب از سخن رنگینم
سینه از ناخن اندیشه فگار است مرا

روی دل بر سر گفتار مرا آرد
هر چه جز دل بود آیینه تار است مرا

چون شرر نیست مرا کار بهر تر دامن
صحبت سوختگان باغ و بهار است مرا

سایهٔ شهر بود بر دل من کوه گران
دامن دشت جنون دامن یار است مرا

میشود از نفس صبح چراغم خاموش
صیقل آینهٔ دل شب تار است مرا

نیست در آینه ام نقش دگر جز رخ دوست
چشم بر هر چه فتد روی نگار است مرا

نکند دایرهٔ عشق مرا بی پرکار
نقطهٔ دل که چو مرکز بقرار است مرا

ساغر در خور من نیست درین میکدهها
ورنه تسبیح ریا حلقهٔ مار است مرا

گرچه پرگل بود از گریهٔ من دامن دشت
رزق چشم آبله از نشتر خار است مرا

آه از آن روز که از پرده برآید صائب
نغمهایی که گره در رگ تار است مرا

هوا پرست برگ از شراب ناب کشتی را
که از باد موافق بهره است این آب کشتی را

حفظ جام غم عالم مرا در لاابالی شد
کمند وحدتی گردید این گرداب کشتی را

چو دل شد آب پشت خود بدیوار فراغت ده
که این دریا کند یک لقمه اسباب کشتی را

غرور دل یکی صد گشت از سجادهٔ تقوی
ز غفلت بادبان شد پردهها خواب کشتی را

ز دست ناخدای عقل کاری بر نمی آید
سبکبار از نهنگ عشق از اسباب کشتی را

رهایی میدهد درد طلب دل را ازین عالم
بساحل میبرد این موجهٔ بیتاب کشتی را

دل آسوده بود بیقراران محبت را
چه آسایش بود در قلزم سیماب کشتی را

ز نعل واژگون آسمان امید آن دارم
که از سرگشتگی آرد برون گرداب کشتی را

بسا میتواند برد رخت از فیض یکرنگی
چو موج آنکس که سامان میدهد از آب کشتی را

نظر گفتم دهم آب از عقیق او ندانستم
که دریا میکند این گوهر سیراب کشتی را

ز تدبیر معلم دل کجا ساکن شود صائب
در آن دریا که لنگر میکند بیتاب کشتی را

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا
آب حیوان نفس سوختگانست اینجا
آفتابی که دل صبح ازو پرخونست
یکی از جلوهٔ خونابه کشانست اینجا
خامشی را نبود راه درین خلوت خاص
پشت آیینه هم از پرده درانست اینجا
در سراپردهٔ امکان نبود آب بقا
هرچه جز پرتو ماهست کتانست اینجا
سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست
هدف تیر در آغوش کمانست اینجا
محو شو محو درین بزم که گفتار صواب
ترجمان دل غفلت‌زدگانست اینجا
عالم از آب بقا یک قدح لبریز است
چه غم از رفتن عمر گذرانست اینجا
چارهٔ ناخوشی وضع جهان بیخبریست
اوست بیدار که در خواب گرانست اینجا
صحبت پیر خرابات بهار طربست
نفس سوختگان سرو جوانست اینجا
بزم عشقست نگه دار عنان را صایب
هرکه انداخت سپر تیغ زبانست اینجا

هرگز تهی ز خون جگر نیست جام ما
داغست آفتاب ز ماه تمام ما
آسوده از خمار و ز خوابیم بیخبر
مستی چشم یار ندارد دوام ما
با نیستی ز جلوهٔ فردوس فارغیم
دار فناست روضهٔ دار السلام ما
چون می اگرچه تلخ حسن اوفتاده‌ام
سرچشمهٔ نشاط جهانست جام ما
بس آه گرم از دل دوزخ برآورد
تا پخته گردد این ثمر نیم خام ما
عقلی که سرنوشت جهانست ابجدش
مشکل که سر برآورد از خط جام ما
مارا کمند جذبهٔ مجنون رساترست
لیلی یکی بود ز غزالان رام ما
گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز
روی زمین ز سیر پریشان خرام ما
از بیدلی کنند غزالان ز ما حذر
ورنه دعای جوشن صیدست دام ما
مانند چوب بید شود در نبات کم
چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما
این کارخانه را دل ما میبرد براه
دارد فلک اگرچه بظاهر زمام ما
چون آفتاب از نفس گرم عمرها
صایب دویده است بآفاق نام ما

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما
در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده‌اند
ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما
منزل ما همرکاب ماست هرجا میرویم
در سفر با طالع ریگ روان داریم ما
همچنان در قطع راه عشق کندی میکنیم
گرچه از سنگ ملامت صد قران داریم ما
چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما
سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما
قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است
هرچه داریم از برای دیگران داریم ما
در بهار ما خزانها چون حنا پوشیده است
گرد در ظاهر بهار بیخزان داریم ما
همت پیران دلیل ماست هرجا میرویم
فوج پرواز چون تیر از کمان داریم ما
گرچه سیدانیم آخر سر بسر افسانه‌ایم
پنبه‌ها در گوش از خواب گران داریم ما
نیست جان سخت ما از سختی دوران ملول
زندگانی چون هما از استخوان داریم ما
گرچه غیر از سایه ما را نیست دیگر میوه‌ای
منت روی زمین بر باغبان داریم ما
گرچه صایب دست ما خالیست از نقد جهان
چون جرس آوازه در کاروان داریم ما

یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا
از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا
تا یکی گرد خجالت زنده در خاکم کند
شست و شو چون گوهر از باران رحمت کن مرا
خانه‌آرایی نمی‌آید ز من همچون حباب
موج بی‌پروای دریای حقیقت کن مرا
چند باشد شمع من بازیچهٔ باد فنا
زندهٔ جاوید از دست حمایت کن مرا
خشک بر جا مانده‌ام چون گوهر از افسردگی
آتشین رفتار چون اشک ندامت کن مرا
بهر تعمیر گهر گرد یتیمی لایق است
از غبار خاکریها عمارت کن مرا
خال عصیان بر نمی‌تابد دل خونین من
لالهٔ بیداغ صحرای قیامت کن مرا
از فضولیهای خود صایب خجالت میکشم
من که باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما
هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما
معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد
چون دو مصرع گرده در ظاهر جدا بودیم ما
بود دایم چون زبان خامه حرف ما یکی
گرچه پیش صورت بین دو تا بودیم ما
بود راه فکر ما در عالم معنی یکی
چون دو مرغ از آشیان یکصدا بودیم ما
دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود
داشتیم از هم خبر در هرکجا بودیم ما
میچرانیدیم چون شبنم ز یک گلزار چشم
از نواسنجان یک بستانسرا بودیم ما

از لطافت بسکه دارد چهرهٔ او آب و تاب
آفتابی میشود رنگش ز سیر ماهتاب
چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ
میتوان دید از بیاض گردن او پیچ و تاب
حلقه‌ها در گوش خورشید قیامت میکشد
نیست در حسن او چون ماه نو با در رکاب
غافلان از حسن او داد تماشا میدهند
چشم روزن را نسازد خیره نور آفتاب

نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را
روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب

گرچه از مژگان کج بالین او دایم نجست
نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب

باده سرگرمی هرکس ز جام دیگرست
پرتو مهتاب را پروانه میداند شراب

از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کنند
هرکه صایب سر نه پیچد از کمند پیچ و تاب

آیینه شو وصال پری طلعتان طلب
اول بروب خانه دگر میهمان طلب

کلمیخ آستانه عشقست آفتاب
هر حاجتی که داری ازان آستان طلب

چون سبزه زیر سنگ حوادث چه مانده
همت ز دست و بازوی رطل گران طلب

معمار دستگاه دل از روزن حاجتست
قرصی برسم تجربه از دوستان طلب

روی ز سنگ و چاره ز آهن بهم رسان
دیگر بیاد آتش ازین کاردان طلب

ایمن ز طبع دزد شدن عین غفلتست
از صحبت سیاه درونان کران طلب

خواهی که جا در دل شیرین لبان کنی
همت ز کلک صایب شیرین زبان طلب

از تهی دستیست در مغز چنار این پیچ و تاب
چشم ظاهربین ز بیدادی کند جوهر حساب

هرکه دارد جوهر ذاتی نماند بر زمین
اشک شبنم را بمژگان میبرد بالا حباب

برق تیغ آفتاب از یکدگر میپاشدش
گر بظاهر یکنفس خورشید را پوشد سحاب

در بلندی پا فرو دستان تواضع پیشه کن
تا چو ماه نو کند گردون ترا از زر رکاب

کی بهار شسته رویی میرسد جای چراغ
بیشتر پروانه را سوزد فروغ ماهتاب

نیست از باد مخالف فرق تا باد مراد
شد تنک دریا نورد را که دل آمد حباب

عشق در دلها ز روشن بیقراری میکند
بر تو خورشید در آیینه دارد اضطراب

میدود در جستجوی آب صایب هر طرف
گرچه هست از آب روشن پرده چشم حباب

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشکناب
شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب

از وصل گشت گریه من جانگداز تر
از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب

در محفل تو ناله فرامش کند سپند
در آتش تو گریه شادی کند کباب

دیوانه قلمرو صحرا و وحشتیم
ما را سواد شهر بود آیه عذاب

بر دیدهای پاک روانست حکم عشق
هر شبنمی که هست بود خرج آفتاب

از عیب مرد فتنه بهتر چشمهای پاک
از بحر تلخ آب گهر میبرد سحاب

شد غفلتم ز غم سبکسیر بیشتر
سنگین نمود خواب مرا این صدای آب

زان دم که دید گوشه ابروی یار را
شد ماه عید ناخنه چشم آفتاب

پیوسته از هوای خود آزار میکشم
در خانه است دشمن من فرش چون حباب

دست از طمع بشوی که از شومی طمع
در حق خود دعای گدا نیست مستجاب

از جبهه کریم گره زود وا شود
یکلحظه بار خاطر دریا بود حباب

شاهی که بر رعیت خود میکند ستم
مستی بود که میکند از ران خود کباب

صایب مکن توقع آسایش از جهان
دلها آب کرده بود موج این سراب

از چشم نیم مست تو تا یکجهان شراب
ما صلح کرده ایم بیک سرمه دان شراب

زنهار شرم دختر رز را نگاه دار
در روز آفتاب مپیما عیان شراب

هر غنچه زباده گلرنگ شیشه ایست
دیگر چه حاجتست درین بوستان شراب

رنگ شکسته کاهربای شکستگیست
کیفیت بهار دهد در خزان شراب

من در حجاب عشقم و او در مقام شرم
ار دار اگر قدم ننهد در میان شراب

ما داده ایم دست ارادت بدست تاک
زانروی میخوریم جواب روان شراب

ما ذوق لب گزیدن خمیازه یافتیم
در زانی تو باد ز رطل گران شراب

صایب چراغ عشرت تو میشود خموش
گر کم شود ز ساغر ما یکزمان شراب

از شفق هر صبح سازد چهره خوبان آفتاب
تا مگر آید بچشم خلق رنگین آفتاب

دامن شعر بلند آسان نمی آید بکف
زرد شد تا مطلع را کرد رنگین آفتاب

من ز آب رخ خود مگر برای شراب
که درد و دنش بود سنج ز دکان شراب

من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم
علاج رخنه دل نیست غیر لای شراب

باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر
مباد آب حیات دهد بجای شراب

اگر ز آب گهر میشود چمن سیراب
ز شعر تازه شود تشنه سخن سیراب

کسی که آب ز سرچشمه غریبی خورد
نمیشود به دو صد بحر در وطن سیراب

اوست روشندل که با چندین زبان چون آفتاب
با شدش مهر خموشی بر دهان چون آفتاب

میتواند شهپر توفیق شد ذرات را
هرکه گردد در طلب روشن روان چون آفتاب

تا دل گرم که گردد مشرق اقبال او
نور داغ عشق نبود رایگان چون آفتاب

خوبی یاد در رکاب مه ندارد اعتبار
ما و آن چشمی که باشد جادو از خنده آفتاب

خاک را از سنگها یاقوت رخشان میکند
هر که قانع شد بیک قرص از جهان چون آفتاب

گنجها بیکران عیب در فرمان اوست
هر کرا دادند دست زرفشان چون آفتاب

از فروغ خود خجل چون شمع در مهتاب باش
گر بنور خود کنی روشن جهان چون آفتاب

زمین ز خندهٔ لبریز نمکدان است
زمانه بر سر سوز است در شب مهتاب

صراحی می گلرنگ سرو سیمین است
پیاله غبغب حور است در شب مهتاب

براق راه روان است روشنایی را
صیقل رخویش حضور است در شب مهتاب

سپهر جام بلوریست روشن
زمین قلمرو نور است در شب مهتاب

زخویش پاک بردن آنکه مغز خشک زمین
ترا شراب طهور است در شب مهتاب

بغیر بادهٔ روشن نظر بهر چه کنی
غبار چشم شعور است در شب مهتاب

بهر طرف که نظر باز میکنم صائب
تجلیات طهور است در شب مهتاب

بردار دل ز عالم خاکی صفا طلب
از تنگنای جسم برون آ هوا طلب

در جستجوی خانهٔ دربسته است فیض
از فکر یار غنچه شو آنگه صبا طلب

روشن نمیشود دل تاریک از آفتاب
این روشنایی از نفس گرم ما طلب

هرجا نظر زدود ره خیره گی کند
از گرد راه گرم روان توتیا طلب

دنیا و آخرت چه بود پیش جود حق
همت بلند دار ز هر دو ورا طلب

نتوان به بی‌نشان به نشان گرچه راه برد
دست از طلب مدار ز همان نقش پا طلب

پیدا نشد کسی که درین راه گم نشد
گم شو ز خود نخست دگر رهنما طلب

صائب دعای ما ز اثر با اثر بود
مگذار اثر ز خویش و اثر از دعا طلب

بهشت بر مژه تصویر میکند مهتاب
پیاله را قدح شیر میکند مهتاب

پیاله نوش و میندیش از حرارت می
که در شراب طباشیر میکند مهتاب

نمیخورد بفروغی کتان توبهٔ ما
درین معامله تقصیر میکند مهتاب

حضور صحبت روشن دلان غنیمت دان
پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب

در آن کسی که ننوشد پیاله صائب
بحیرتم که چه تأثیر میکند مهتاب

بی قرارا از آن یکتا ز همت طلب
چون شود از دشت غایب سیل در دریا طلب

دست خواهش چون صدف مگشا به پیش خاکیان
هر چه میخواهد دلت از عالم بالا طلب

اهل همت را مگر در دو سر دادن خطاست
آرزوی هر دو عالم را از یکجا طلب

عشق آتش دست می‌بندد دهان عقل را
مرهم این زخم از خاکستر سودا طلب

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید
بستگیها را گشایش از در دلها طلب

گر ز خاک آسوده‌تنت آسوده میگردند خلق
تن بخاک تیره ده آسایش دلها طلب

آبرو در پیش ساغر ریختن در همت نیست
گردنی کج میکنی باری ز می از مینا طلب

چشم چون بینا شود حضرت است هر نقش قدم
رهبر بینا چه جویی دیدهٔ بینا طلب

این جواب آن غزل صائب که سید گفته است
گر تو چون ما طالبی مطلوب بیهمتا طلب

بیخبر شو ز دو عالم خبر یار طلب
دست بردار ز خود دامن دلدار طلب

نکند تلخ سلیمان دهن موران را
هر چه میخواهی از آن لعل شکربار طلب

مستی را که خماری نبود در دنبال
از شفاخانهٔ آن نرگس بیمار طلب

عشق در پردهٔ معشوق نهان میگردد
خبر طوطی ما را از شکرزار طلب

چون نداری پر و بالی که بجایی برسی
چون سلامت طلبان رخنهٔ دیوار طلب

خاک را قافلهٔ سیل رسانید بحر
در ره عشق رفیقان سبکبار طلب

از صدف کم نتوان بود به همت زنهار
چون دهن باز کنی گوهر شهوار طلب

پردهٔ آب حیاتست سیاهی صائب
عمر جاوید از آن طرهٔ طرار طلب

بجنبش نفس خود به بین و غیرت کن
رفیق بر سر کوچ است زینهار مخسب

رگ فسردهٔ خود را به نیشتر برسان
چو خون مرده همه شب بیک قرار مخسب

نه بسته لب ز سخن آرمیده که مطلب
نکرده رخنهٔ دیوار استوار مخسب

گل سر سبد عمر چشم بیدار است
برغم دیدهٔ گلچین روزگار مخسب

فلک نگاه کنان تیغ بر کف استاده
بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسب

ترا بکوه دل کرده اند امانت دار
ز دزد امانت خود را نگاه دار مخسب

شد است دخمهٔ دلهای مرده مرکز خاک
درین حظیرهٔ پژمرده زینهار مخسب

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب
بزیر سایهٔ بل موسم بهار مخسب

صفا چهرهٔ شبنم گل سحرخیز است
ز یک گره بگشا چشم اعتبار مخسب

بچشم دام ز ذوق شکار خواب رفت
اگر تو یافته لذت شکار مخسب

بگیر از ورق لاله نقش بیداری
تو نیز ناخن غم بر جگر فشار مخسب

حلال نیست به بیمار دار خواب گران / ز رحمی که نه به درد دل فگار مخسب
نگاه کن سر تار نفس کجا بند است / میان چار مخالف با اختیار مخسب
ز چار طاق عناصر شکست می‌بارد / نگاه دار سر رشته زینهار مخسب

جواب آن غزل مولویست این صائب
ز عمر یک شبه کم گیر و زنده دار امشب

بیا که گرد و ریت مژگان چشم سور امشب / نفس از سینه‌ام چون خار در پیراهن است امشب
ز جوش اشک میلی زد چه اهل حشر مژگانم / قیامت در مصیبت خانهٔ چشم من است امشب
چه سازم در ملامتخانه تسلیم نگریزم / مرا یک دانه و برق بلا صد خرمن است امشب

همان حسنی که صائب دوش [illegible] گردیدم
بهجران با غم رد زمین در گردن است امشب

بنگاهی دل خون گشتهٔ ما را دریاب / بچراغ سر خاک شهدا را دریاب
برسد زود بسر عمر نفس سوختگان / لالهٔ داغ صحرا و وفا را دریاب
از هوادار شرر شعله سرکش گردد / به نسیمی دل دیوانهٔ ما را دریاب
نوبت خوشدلی از برق سبکسیرتر است / تا گل صبح شکفته است هوا را دریاب
گر طواف حرم کعبه میسر نشود / سعی کن سعی دل اهل صفا را دریاب
چشم ظاهر چه قدر جای تواند دریافت / از جهان چشم بپوشان همه جا را دریاب
حاسدان وطن از چاه تهی چشم‌ترند / تا بکنعان نرسیده است صبا را دریاب
نیست یک چشم زدن انجم ابرو بیکار / قبلهٔ سوختن از قبله نما را دریاب
صدق آیینهٔ رخسار صفاکیشان است / نفسی است که از صبح لقا را دریاب
غافل از اختر شوخ عرق شرم مشو / این جگرگوشهٔ گلزار حیا را دریاب
این رگ ابر بیک چشم زدن میگذرد / قدر انداز مژگان رسا را دریاب
تا غبار خط شبرنگ نگشته است بلند / صائب این چهرهٔ اندیشه نما را دریاب

تو که در پرده رخ خود ننمایی در خواب / چه خیال است در آغوش من آیی در خواب
شمع بالین خود از دیدهٔ بیدار کنی / که بدانی چه قدرهاست صفایی در خواب
تا به بیداری و مخموری و مستی چه کنی / تو که چون چشم دل از خواب ربایی در خواب
عالم از بیخبران دیدهٔ خواب‌آلود است / با امیدی که رخ خود بنمایی در خواب
چون تواند کسی از یاد تو غافل گردید / که ز بینایی خود قبله نمایی در خواب
رفت از دست حواس تو چه یابی در خواب / همرهان تو کجا و تو کجایی در خواب

راه خوابیده بفریاد جرس شد بیدار / تو چو افسانه بآواز درایی در خواب
این میانی که بقصد تو فلکها بسته است / چاره دارد که میان را بگشایی در خواب
سایهٔ کوچ در اینجا بجناح سفر است / تو چه در ظل سبک سیر همایی در خواب
از خیال سفر هند سیاه است دلت / کرده در پرده شبها چو خیالی در خواب
پردهٔ خواب بود عینک بیداردلان / تو چنین پاک نظر باز چرایی در خواب
فلک از ثابت و سیاره برامی باند / چون بقصد دشمن بیدار درآیی در خواب
این تعلق که تراهست بآب و گل جسم / باورم نیست که از خویش برآیی در خواب
ذره بدوست بخورشید و تو از همت پست / در ته دامن افلاک چه یابی در خواب

نیست ممکن نشود خون تو صائب پامال
که نه بار حوادث چو حبابی در خواب

چشم عاشق خاک کوی دلستان بیند بخواب / هر چه هر کس در نظر دارد همان بیند بخواب
هر کسی را صبح امیدیست در دلها شب / تشنه آب و خواجه زر سگ استخوان بیند بخواب
دل ز باده زلف زد بر کوچهٔ دیوانگی / مست گردد فیل چون هندوستان بیند بخواب
جان چنان وحشت نگر دارد که روزن بشکند / گرد یوسف را دگر این کاروان بیند بخواب
از دل بیدار عارف میکند سیر بهشت / زاهد کوتاه‌بین باغ جنان بیند بخواب
نیست سیرابی ز خون خلق ظالم را بمرگ / هر که خسبد تشنه لب آب روان بیند بخواب
در خیال خویشتن هر دو رگ در واصلت / ذره با خورشید خود را همعنان بیند بخواب
بلبلی کز فکر گلشن غنچه سازد خویش را / در قفس خود را همان در گلستان بیند بخواب
نعمت دنیا ز دون خواب و خیالی بیش نیست / نیست ممکن سیر گردد دهر که نان بیند بخواب

عشق چار عقل شد فرمانروا کامیاب
بعد از این آسودگی را آسمان بیند بخواب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب / تا صبا از رخنه دارد شبیخون آفتاب
هر سری را در خور همت کلاهی داده‌اند / افسر دیوانگان باشد بهامون آفتاب
هیچ سر در عالم وحدت تهی از یار نیست / نامهٔ هر ذره اینجا هست مضمون آفتاب
از رخت آیینه را خوش دولتی رو داده است / در درون خانه‌اش ماه است و بیرون آفتاب

صائب آن بهتر که گردون ترک بیدردی کند
زرد رویی میکشد زان روی گلگون آفتاب

درون گنبد گردون فتنه بار مخسب / بزیر سایهٔ پل موسم بهار مخسب
صفای چهرهٔ شبنم گل سحرخیز است / ز نیکه گر بگشا چشم اعتبار مخسب

بچشم دام زد ذوق شکار خواب رفت — اگر تو یافته لذت شکار مخسب
گرفت هاله در آغوش ماه خود را تنگ — تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسب
بهار عیش هم آغوش غنچه خسبانست — بزیر سایهٔ گل همچو سبزه وار مخسب
بگیر از ورق لاله نقش بیداری — تو نیز ناخن غم بر جگر فشار مخسب
باین امید که سررشته بدست افتد — شود چو سوزن اگر پیکرت نزار مخسب
بسایهٔ علم آه خویش را برسان — شبی فردا جنگست زینهار مخسب
ز حرف تلخ در اینجا زبان خویش مگز — بخوابگاه لحد در دهان مار مخسب
حلال نیست به بیماردار خواب گران — ترحمی کن و بهر دل فگار مخسب
حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است — نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب
ز بیم چشم زدن بر زر آب میگردد — درین سفینهٔ پر رخنه زینهار مخسب
بشب ز حلقهٔ اهل گناه کن شبگیر — دلی چو آینه داری ز زنگبار مخسب
کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دلی — درین کمینگه آشوب زینهار مخسب
بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر — رفیق بر سر کوچست زینهار مخسب
رگ فسردهٔ خود را بنیشتر برسان — چو خون مرده همه شب بیقرار مخسب
دو چشم روشن ماهی درون پردهٔ آب — دو شاهدست که در بحر بیکنار مخسب
زمام ناقهٔ لیلی بلال شب دارد — نصیحت من مجنون بیاد دار مخسب
نگاه کن سر تار نفس کجا بندست — نگاه دار سررشته زینهار مخسب
ز عشق سرو چمن خواب نیست فاخته را — تو هم بسایهٔ آن سرو پایدار مخسب
ز ذوق رنگ حنا گو دکان نمی خسبند — چه میشود تو هم از بهر آن نگار مخسب
ز چار طاق عناصر شکست میبارد — میان چار مخالف باختیار مخسب
اگر چه ظلمت شب پرده پوش بی ادبیست — تو بی ادب ادب خود نگاه دار مخسب
مباد شرطهٔ طوفان درست نشنیند — نبرده رخت ازین ورطه برکنار مخسب
فتاده است زمین پیش پا ز صرصر مرگ — چو گرد بر سر این فرش مستعار مخسب
درون سینهٔ ماهی نکرد ذوالنون خواب — برون نرفته ازین تنگنا حصار مخسب
ز مرگ نسیه چه چشم برگ بید میسر نیست — ز نقد نقد بیندیش زینهار مخسب
زمین و آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست — ز تخم اشک تو هم دانه بکار مخسب
نبسته لب ز سخن آرمیدگی مطلب — نکرده رخنهٔ دیوار استوار مخسب
ترا که دولت بیدار شمع بالینست — چو نقش صورت دیبا بیقرار مخسب
فلک ز کاهلیت تیغ بر کف استادست — بزیر سایهٔ شمشیر آبدار مخسب

ز نوبهار برقصست ذره ذرهٔ خاک — تو نیز خود ز منبر درین بهار مخسب
ترا بگو بهر دل کرده اند امانت دار — ز دزد امانت حق را نگاه دار مخسب
شدست دخمهٔ دلهای مرده مرکز خاک — درین حظیرهٔ پژمرده زینهار مخسب

جواب الغزل مولویست این صائب
ز عمر یک شبه کم گیر و زنده دار مخسب

دست کوته مکن از دامن احسان طلب — تا کنی نکهت یوسف ز گریبان طلب
سالک آن به که شکایت ز ملامت نکند — که بود زخم زبان خار بیابان طلب
خار صحرای جنون از دل من سیرابست — زهرهٔ شیر بود آب نیستان طلب
فرخ گنجشک ضعیفم که هزاران سیمرغ — بال و پر ریخته در شیر بیابان طلب
رهرو عشق محالست که افسرده شود — عرق سرد ندارد تب سوزان طلب
جلوهٔ شاهد مقصود بود پرده نشین — تا مصفا نشود آینهٔ جان طلب
پنجهٔ سعی ترا ناخن غیرت کند است — ور نه می لعل و گهر نیست رگ کان طلب
شاهد ناطق کامل طلبان خاموشیست — شکوهٔ دوری راهست ز نقصان طلب
پا ز حلقهٔ زنجیر گذارد بر تخت — هر که پیچید کند صبر بزندان طلب
آسمانها نفس بیهده سوزند — بدویدن نشود قطع بیابان طلب
هر که چون غنچه کند دست تصرف در جیب — ای بسا گل که بچیند ز گلستان طلب
جذبه را به عنانگیر رشو فهم بنوست — که ازین بیش ندارم سر و سامان طلب

صایب از زخم زبان عشق محابا نکند
خس و خاشاک بود سنبل و ریحان طلب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب — تا مبادا رخنه آرد صبح چون آفتاب
هر سری را در خور همت کلاهی داده اند — افسر دیوانگان باشد بهامون آفتاب
ناخنی خورده است بر دل از هلال ابروی — زان نشیند از شفق هر شام در خون آفتاب
از رخت آینه را خوش دولتی رو داده است — کاندرون خانه اش هست و بیرون آفتاب

صایب آن بهتر که گردون ترک سرکشی کند
زرد روئی میکشد از روی گلگون آفتاب

رو نگه داشتن از صاف ضمیران مطلب — عیب پوشیدن از آینهٔ عریان مطلب
تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود — آتش از کوچهٔ ما خانه بدوشان مطلب
رقم نام تو بر صفحهٔ آیینه بس است — ای سکندر ز خدا چشمهٔ حیوان مطلب
آسیای فلک از آب مروت خالیست — تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

صایب از هند مجو عشرت اصفاهان را
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

زهی ز عارض گلرنگ خوبی می ناب / عرق بروی تو جام شراب در مهتاب
بپای آبله ریز آنقدر ترا جستم / که غوطه زد بگهر رشتهای موج سراب
چه کم ز ریزش خوناب دل شود عشق / چه آب بر دل آتش زند سرشک کباب
خرد بزور می ناب بر نمی آید / مرو بکشتی کاغذ دلیر بر سر آب
هوا ز خانه بویرانیش کمر بندد / کسی که خانه ز دریا جدا کند چو حباب

کتاب جوهر شمشیر عشق را صایب
ز خون خضر و مسیحاست سرخی سرباب

ز بس بمی شدم آلوده چون سبوی شراب / توان بمقام مرا یافتن ببوی شراب
گل امید خزان زده رنگ میگیرد / که بشنوم ز لب لعل یار بوی شراب
اگرچه گرد بر آورده ام ز میکده ها / هنوز در دل خم هست آرزوی شراب
از آن می که دو صد تشنه را کند سیراب / اگر بخاک فرو آرد کسی سبوی شراب
برهنگی نکند روز حشر تر دستی / که بالباس مرا افکند ببوی شراب
شود ز ساقی گلچهره بوستان خلیل / اگرچه آتش سوزنده است خوی شراب
خوشا کسی که درین باغ کرده چون نرگس / ز کاسه سر خود یا بجست جوی شراب
غمین مباش که از بحر غم حریفان را / بدست بسته بردن میبرد سبوی شراب
اگر سفینه برای نجات بحر غمست / بسست کشتی دریا کشان کدوی شراب
کسی ز دولت بیدار گل تواند چید / که چون حباب نظر وا کند بروی شراب
چه لازمست بزاهد بزور می دادن / بخاک شوره مریزید آبروی شراب

مدام همچو رگ ابر گوهر افشانست
زبان خامه صایب ز گفتگوی شراب

شور عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب / این شرر چون دیده ماهی بود روشن در آب
نیست امید رهایی زین سپهر آبگون / حلقه دامیست گر پیدا شود روزن در آب
چون حباب ار سر دهد سامان کلاه خویش را / هر کرا باشد هوای محو گردیدن در آب
بر کف دریا بود موج خطر باد مراد / بر سبکباران بود آسان سفر کردن در آب
از شتاب عمر بی شیرازه شد اجزای جسم / چون تواند جمع کردن خویش را روغن در آب
در تجرد رشته داری بند دست و پا شود / برنشاند در گره آهن میشود سوزن در آب
از ملامت میپرستان ترک مستی میکنند / نیست طوفان ماهیان را مانع از رفتن در آب
تلخی مرگست شکر مور شهد افتاده را / نیست ماهی را خیالی بهتر از مردن در آب
نیست پروا از علایق واصلان عشق را / خار نتواند گرفتن موج را دامن در آب
کی شود با یکدگر مژگان عاشق آشنا / نیست نبض موج را امکان آسودن در آب
کوته اندیشیت پیش پای طوفان همچو موج / هر زمان با خود بساط تازه پیچیدن در آب
چهره مه را عذار از منت خورشید شد / چون صدف از گوهر خود خانه کن روشن در آب
کوشش جان بر نیاید با گرانیهای جسم / آب در آهن گران سیر است چون آهن در آب

صایب از باد گرانجانی سبک کن خویش را
تا توانی همچو کف سجاده افکندن در آب

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب / ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
غبار خط بزبان شکسته میگوید / که فیض صبح بناگوش یار را دریاب
عقیق در دهن تشنه کار آب کند / بوعده جگر داغدار را دریاب
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور / دگر اشاره ابروی یار را دریاب
ز نقطه حرف شناسان کتابدان شده اند / ز خط بپوش نظر خال یار را دریاب
درون خانه خزان و بهار یکرنگند / ز خویش خیمه برون زن بهار را دریاب
ز فیض صبح مشو غافل ار سیاه درونی / صفای این نفس بی غبار را دریاب
ز گاهواره تسلیم کن سفینه خویش / میان بحر حضور کنار را دریاب
غبار قافله عمر چون نمایان نیست / وداع سبزه رفتن گل و بهار را دریاب
بخون ز نعمت الوان چو نافه قانع شو / تراوش نفس مشکبار را دریاب

درین ریاض چو صایب ز غنچه حساب شو
گره گشایی باد بهار را دریاب

کی سفیدی میتواند شد بچشم ما نقاب / لطف چه باشد تا شود بر چهره دریا نقاب
دیده خورشید نتوان بست با دستار صبح / چون تواند شد حباب دیده بینا نقاب
برق را فانوس نتواند حصاری ساختن / بر دل روشن نپوشد جامه دیبا نقاب
روی خاک از دیده نرگس زار شد / تا کجا نگشاید از رخ یار بی پروا نقاب
معنی بی لفظ را ادراک کردن مشکلست / چهره نازک نهان بهتر که باشد با نقاب
حسن شرم آلود نتواند حریف ما شدن / میبرد چون نامه محشر ز راه ما نقاب
شرمگینان از رخ مستور می یابند جان / جلوه صبح قیامت میکند اینجا نقاب
معنی رنگین بنازک دل رساند خویش را / باده گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب
آتش همواره میخواهد کباب اهل دل / زینهار از روی عالم سوز خود مگشا نقاب

صیقل آینهٔ حسنست چشم پاک ما
در حریم کبریایی پرده کار را بار نیست

میکند پنهان رخ او راز ما بیجا نقاب
بر رخ طاعت فکن از دامن شبها نقاب

ما بیک دیدن از آن رخسار صافی قانعیم
سخت میترسیم بیرون گکند با ما نقاب

مریز آب رخ خود مگر برای شراب
فم این سخن ز فلاطون خم نشین دارم
حباب وار سر فردی از جهان دارم
باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر
گره ز غنچهٔ پیکان گشودن آسانست

که در دو نشاه بود سرخ رو گدای شراب
علاج رخنهٔ دل نیست غیر لای شراب
بر آن سرم که کنم بر سر هوای شراب
مباد آب حیاتت دهد بجای شراب
نسیم نی چو شود جمع با هوای شراب

کدام درد باین درد میرسد صایب
که در بهار ندارم بکف بهای شراب

ابر بهار گلشن رخسار آینه است
از دل توان با نجمن حسن راه برد
نتوان بکنه چرخ رسیدن بسعی فکر
بار دریا چهره شدن نیست کار ما
گر دل بجاست وضع جهان آرمیده است
عاشق چو محو گشت دو عالم دو عینک است

آتش فروز شعلهٔ دیدار آینه است
سنگ نشان کعبهٔ دیدار آینه است
اندیشه مور این در و دیوار آینه است
دارد کسی که جوهر این کار آینه است
گر چشم روشنست گل و خار آینه است
طوطی چو مست شد در و دیوار آینه است

امروز دیده که نرفتست آب از او
صایب درین زمانه غذا آینه است

آتش بمغز ازو مرا چو گرفته است
نخل خزان رسیده اگر نیستم چرا
دل در سیاه داغ جگر سوز کم نشد
مژگان بهم نمیزند از آفتاب حشر
تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست
خونم که می شکافت بتن پوست چون انار
دلها بجا ز نامهٔ اعمال میپرند

این پنبه از فروغ گهر در گرفته است
هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است
این بحر را سیاهی عنبر گرفته است
آیینه که عکس تو در بر گرفته است
آیینه پیش راه سکندر گرفته است
در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است
آفاق رنگ عرصهٔ محشر گرفته است

صایب ز چهره که دو عالم نقاب اوست
در هر دلی که مینگرم در گرفته است

احوال دل ز دیدهٔ خونبار روشنست
روشن دلان همیشه سفر در وطن کنند
در انتظام کار جهان اهتمام خلق
دل چون کمال یافت نهد پا بر فلک
دست و دهن اگرچه نماید تنور رزق
ظالم بمرگ سیر نگردد ز خون خلق

حال درون خانه نمایان ز روزنست
استاده است شمع و مهمان گرم رفتنست
مشق جنون بمنجانهٔ فولاد گردنست
چون خوشه دانه گشت رجوعش بخرمنست
نسبت بدست کوته ما چاه بیژنست
در خواب کار تشنه لبان آب خوردنست

صایب ز خود برا که کار طریق عشق
گام نخست از خود خود گذشتنست

آرزو بسیار و آهم در دل درویش نیست
خانهٔ اهل تعلق شاهراه جاده است
تیر در ترکش محشر بود مژگان او
ای سکندر تا بکی حسرت خوری بر حال خضر

دست بر نخچیر و یک ناوک مرا در کیش نیست
دزد هرگز در کمین کلبهٔ درویش نیست
فتنه را دلدوزتر زین ناوکی در کیش نیست
عمر جاوید از دو یک آب خوردن بیش نیست

ناز از آن گلپیرهن صایب افتاده ام
سایهٔ مژگان بچشمم کمتر از صد نیش نیست

از حسن تو جیب خاک پر ماهست
خالی که ز گردن تو میتابد
بگذار جگی جگی ببوسم من
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست
هر آینه راست جوهر خاصی
انگشت بهیچ حرف نگذارد
در منزل کفر و دین نمی ماند

یوسف ز خجالت تو در چاهست
همچشم ستارهٔ سحرگاهست
خالی که بر آن جگی جگی کاهست
این رشته بپیچ و تاب کوتاهست
آیینهٔ سینه جوهرش آهست
از درد سخن کسی که آگاهست
با عشق بگو که همراهست

صایب ز زمین دل بیرون آور
طول املی که ریشهٔ آهست

از خجلت روی تو که جوش بهارست
نا زمزمهٔ حسن تو شد سامعه افروز
گوش تو زباندان خیالست وگرنه
از باغ وصال تو که شرمست نگهبان
امروز سر کوی خرابات که دارد
هرچند خزان زیر و زبر گرد چمن را

شبنم عرق شرم بنا گوش بهارست
آوازهٔ گل خواب فراموش بهارست
صد رنگ سخن در لب خاموش بهارست
یک حلقه بیرون در آغوش بهارست
هر غنچه سبوییست که بر دوش بهارست
در عالم حیرانی ما جوش بهارست

در صفحهٔ دیوان تو صائب نتوان یافت
هر فیض که در صبح بناگوش بهار است

از سر خاک شهیدان یار خوش سنگین گذشت
از محیط آتشین نتوان به این سنگین گذشت

مشک میجوشد بجای خون ز داغ لاله زار
تا ازین صحرا کدامین آهوی مشکین گذشت

دوربانی نیست حاجت حسن شرم آلود را
بارها دست تهی زین گلستان گلچین گذشت

من کیم تا شمع باشد بر سر بالین من
شعلهٔ سرگرمیم یک نیزه از بالین گذشت

مرگ عاشق تلختر از کام زهر آشام اوست
از هلاک کوهکن یارب چه بر شیرین گذشت

آه حسرت در دلم چون سبزه زیر سنگ ماند
بسکه از من آن سراپا ناز با تمکین گذشت

رتبهٔ گفتار را حیرت تلافی میکند
چارهٔ خاموشیست شعری را که از تحسین گذشت

دوستی و دشمنی با خلق صائب فتنه‌ایست
از جدل آسوده شد هر کس که از مهر و کین گذشت

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت
هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت

از ورطه که کشتی ما برکنار رفت
دریا خطر ز گردش چشم حباب داشت

روز قیامت از دل آتش بلند کرد
خونابه که در دل گرم این کباب داشت

در گلشنی که بلبل ما شد سیه گلیم
هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت

میخواست زین خرابه بجای خراج گنج
فرمان روای عشق که ما را خراب داشت

مجنون بریگ بادیه غمهای خود شمرد
یاد زمانه که غم دل حساب داشت

صائب ز ما دگر سخن خونچکان مجو
تا خام بود گریهٔ خونین کباب داشت

از گرانخوابی ما غم سبک جولانست
لنگر کشتی ما بال و پر طوفانست

سادگی بین که همان فکر اقامت داریم
گرچه گوی سر ما در خم چوگانست

ریشهٔ نخل کهن سال فزون میباشد
حرص با طول امل لازمهٔ پیرانست

میبرد قامت خم رو به اجل پیران را
این کمان نیست که چون تیر سبک جولانست

نیست پروای عدم دل زدهٔ هستی را
از قفس مرغ بهر جا که رود بستانست

دل سرگشته بکونین نمی آمیزد
گوی آمادهٔ زخم دو سر چوگانست

تو نداری سر آزادی ازین بند گران
ورنه هر موجهٔ این بحر بلا سوهانست

هرکه در دایرهٔ پرده نشینان سخن
بی طلب بار نهد سنگ ته دندانست

میتوان خواند ز شبنم لب ادبی گفتار
سخنی چند که در زیر لبش پنهانست

دل عاشق شود از پردهٔ ناموس سیاه
این چراغیست که مرکش بته دامانست

چرخ یک حلقهٔ چشمست درین مردمکش
دو جهان زیر و زبر چون دو صف مژگانست

دل روشن نکند دعوی دانش صائب
عرض جوهر ندهد آینه چون حیرانست

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت
دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت

گر بدست و پا نه پیچد گرد صحرای وجود
میتوان ملک دو عالم را بیک جولان گرفت

دامن پاکان ندارد تاب دست انداز شوق
بوی پیراهن ز مصر آخر ره کنعان گرفت

قطع پیوند تعلق کار هر افسرده نیست
خار این وادی مگر برق از دامان گرفت

هر که چون صائب قدم بر کرسی همت نهاد
میتواند تاج رفعت از سر کیوان گرفت

از وصل صدف گهر گریزانست
بر حسن غریب خانه زندانست

خلوت طلبیست حسن سنگین دل
از شش جهت حرم بیابانست

زانها که گذشت بر سر مجنون
بید مجنون هنوز لرزانست

در سینهٔ پر ز ناوک من دل
شیریست که خفته در نیستانست

دیوانه دروغ گو نمی باشد
بر سنگ محک دروغ بهتانست

چون آینه هر که بینشی دارد
در چهرهٔ خوب و زشت حیرانست

از روی گشاده فیض میبارد
در خندهٔ برق امید بارانست

عزلت طلبی که نام میجوید
دامیست که زیر خاک پنهانست

از سینهٔ گرم آه پیران
تا باغ بهشت یک خیابانست

هرگز دل اهل عشق بیغم نیست
در قطرهٔ ما همیشه طوفانست

باشند چو گوی خلق سرگردان
تا قامت چرخ همچو چوگانست

عمریست که روزگار من صائب
چون روزی اهل دل پریشانست

آسودگی بکنج قناعت نشستن است
سیر بهشت در گره چشم بستن است

طفلیست راه خانهٔ خود کرده است گم
هر ناقصی که در صدد عیب جستن است

کفارهٔ شراب خوری‌های بیحساب
هشیار در میانهٔ مستان نشستن است

شوخی باین کمال نبود ست هیچگاه
خال تو چون سپند در اندار جستن است

ماهی شکر بحر سراپا زبان شده ست
غافل که حد شکر لب از شکر بستن است

غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش
موی سفید رشتهٔ بر انگشت بستن است

بستن بگوشهٔ دل عشاق خویش را
دامان خود بشهپر جبریل بستن است

صایب بزیر چرخ فکندیم بساط عیش
در رهگذار سیل فراغت نشستن است

اشک غم قلزم خونیست که پایانش نیست / بخت غم ابر سیاهیست که بارانش نیست
دست گستاخ غم جرأت دیگر دارد / گل ازان باغ بچیدم که نگهبانش نیست
گرچه برگ گلش از غنچه نمایان شده نیست / شبنمی نیست درین باغ که حیرانش نیست
رشتهٔ عمر ابد روی بگو تا هی کرد / راه خوابیدهٔ زلفست که پایانش نیست
چشم شبنم ز هوا داری گل روشن شد / یوسف ماست که پروای عزیزانش نیست
همت از مهر بیاموز که با یک ته نان / نیست یک ذره که شرمندهٔ احسانش نیست
روی گرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان / آسمانیست که خورشید درخشانش نیست

چه قدر جلوه کند در دل تنگم صایب
آنکه میدان فلک در خور جولانش نیست

آفاق روشن و مه تابان پدید نیست / بر شور عالمی و نمکدان پدید نیست
از مهر تا بذره و از قطره تا محیط / چون گوی در تردد و چوگان پدید نیست
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمیست / گردی اگرچه از شکرستان پدید نیست
در موجخیز گل چمن آرا نهان شده است / از موج تشنه چشمهٔ حیوان پدید نیست
پوشیده است سبزهٔ بیگانه باغ را / چون بوی خوش اثر ز گلستان پدید نیست
در جوش ذره چشمهٔ خورشید گم شده است / آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست
این جلوه گاه کیست که تا میکنی نگاه / چیزی بغیر دیدهٔ حیران پدید نیست
آورده است چشم جهان بین من غبار / یا از غبار خط رخ جانان پدید نیست
بیرون بر از سپهر مرا روشنی ببین / نور چراغ در ته دامان پدید نیست

صایب سپهر یار دگر ره مرا ببین
این سرمه در سواد صفاهان پدید نیست

افسر سر گرمی مهر از فروغ جام اوست / خوردهٔ انجم سپند روی آتش فام اوست
صبح محشر انتظار جلوهٔ او می کشد / چشم خورشید قیامت بر کنار بام اوست
روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب / بر میان صبح صادق جامهٔ احرام اوست
مردم باریک بین در وصل هجران میکشند / مرغ زیرک گر بشاخ گل نشیند دام اوست
از سر سرگشتهٔ گرداب در رقص گردباد / می توان دانست تردید بی آرام اوست

چون نترسد چشم من صایب ز زهر چشم دوست
شور دریای محیط از تلخی بادام اوست

اگر نمی طپیدم دل ز آرمیدن نیست / که تنگنای جهان جای دل طپیدن نیست
قدم بکار دو گل راه عشق یکسان نه / که رهزنی بتر از پیش پا ندیدن نیست
نفس برای رمیدن ذخیره میسازد / وگرنه شیوهٔ آن شوخ آرمیدن نیست
ز دشت آینه شد موی سبز و گشت سفید / هنوز دانهٔ امید را دمیدن نیست
طپیدن دل سیاره میکند فریاد / که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست
زنامه صلح بطومار آه کن صایب / که نامهٔ الف آه را دریدن نیست

آن خانه برانداز که در خانه زین است / معمار تماشای غم خاکنشین است
اوراق گل از خندهٔ بیجاست پریشان / شیرازهٔ مجموعهٔ دل چین جبین است
بسیار شود مرکز سرگشتگی خلق / خالی که در آن کنج دهن گوشه نشین است
از سوختگان نیست بهر کوی خرابات / دایم سر این چشمه سیه خانه نشین است
دارد سر ویرانی ام آن تشنه سواری / کز شوخی او زلزله در خانهٔ زین است

صایب چه سر از چاک گریبان بدر آرد
امنیت اگر هست درین حصن حصین است

این گوهر در جام خضر آب بقا ریخته است / بلبل تشنه ما زهر فنا ریخته است
ما نه امروز کبابیم که معمار ازل / رنگ افلاک ز خاکستر ما ریخته است
طفلی و سنگ و گهر در نظرت یکسانست / تو چه دانی که درین خاک چها ریخته است
نیست پرواز ببال دگران شیوهٔ من / ورنه در سایهٔ من بال هما ریخته است

صایب از چشمهٔ آیینه کجا گیرد آب
آنکه در شوره زمین آب بقا ریخته است

آنکه ما سرگشتهٔ اوییم در دل بوده است / دوری ما غافلان از قرب منزل بوده است
ما عبث در سینهٔ دریا نفس را سوختیم / این سپند شوخ در بیرون محفل بوده است
تا گرفتم رخنهٔ دل را جهان تاریک شد / روشنی این خانه را از رخنهٔ دل بوده است
داد از قید جهان زنجیر آزادی مرا / شاهراه کعبهٔ مقصد سلاسل بوده است

چشم او صایب مرا از عقل و دین بیگانه کرد
دوستی با می پرستان زهر قاتل بوده است

آن نرگس بیمار عجب هوش ربا نیست / این ظالم مظلوم نما طرفه بلا نیست
در چشم تو گل پرده نشین است وگرنه / هر موجه از ریگ روان قبله نما نیست
زنهار مجو بید رعنا بار که چون سرو / از باغ جهان حاصل ما دست دعا نیست

از اطلس گردون گذرد راست چو سوزن / از راستی آنرا که درین راه عصا نیست
رندیست که اسباب بر آن آسمان ندهد روی / سرمایه تزویر عصا بی دردا نیست
همچشم حبابم که درین قلزم خونخوار / کشتی من سرگشته همین کسب هوا نیست
هر بند گرانی که کند عقل سرانجام / در پیش سبکدستی من بند قبا نیست

صایب نتواند ز نظر اشک بریزد / آنرا که نظر بر رخ خورشید لقا نیست

آهی که غم ز دل نبرد ناکشیدنیست / مرغی که نامه بر نبود پر بریدنیست
چون باده صبوح برگهای میکشان / هر کوچه که هست بعالم دویدنیست
زان لعل آبدار که سر میچکد از و / سنگ و سفال میکده ما مکیدنیست
دل در بقا مبند گزین باغ پر فریب / بی بال و پر چو قطره شبنم پریدنیست
نتوان چو موج سرسری از بحر درگذشت / این رشته امید بسوزن کشیدنیست
موج شراب رخنه دلرا رفوگر است / چون درد می بغور ته خم رسیدنیست
نقل و شراب هر دو بهم جوش میزنند / لعل تو هم مکیدنی و هم مزیدنیست
چب میرود براست روان طریق عشق / در گوش چرخ حلقه آهی کشیدنیست

هر چند درس عشق ز تعلیم فارغست / هر صبح یکدو نغمه ز صایب شنیدنیست

ای بو الفضول شکوه ز جور زمانه چیست / ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست
چون هر چه میرسد بتوان کرد های نیست / جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست
در گلشنی که خرمن گل میبرد بباد / دلبستگی بخار و خس آشیانه چیست
ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان / حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست
خاک مراد نیست بجز آستان عشق / رفتن بطوف کعبه از این آستانه چیست
دامست ریشه دانه این بر فریب را / از خرمن سپند تمنای دانه چیست
چشم تو فارغست ز عرض نیاز ما / در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست

صایب مجو کدورت خاطر ز عارفان / غیر از صفا و وقت در آیینه خانه چیست

ای دل تصور کمر یار نازکست / باریک شو که رشته این کار نازکست
دل شاخ شاخ گشت درین کار شانه را / پرواز زلف و کاکل دلدار نازکست
تا ماجرای کاکل و زلفش کجا رسد / مضراب بی ملاحظه و تار نازکست
بلبل باشیانه طراز افتاده است / غافل که آن نهال چه مقدار نازکست

حرف دهان او بمیان او فتاده است / ای دل بهوش باش که اسرار نازکست
چندین هزار شیشه دلرا بسنگ زد / افسانه ایست اینکه دل یار نازکست
سربسته چون حباب نفس میکشد محیط / از بس مزاج آن در شهوار نازکست
چون قمریان بگردن شیران نهاد طوق / با آنکه دام زلف تو بسیار نازکست
در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند / از بسکه رنگ آن گل رخسار نازکست

صایب بلب چرا ننهد مهر خامشی / سنگین دلند مردم گفتار نازکست

ای روح سیر عالم امکان چه لازمست / رفتن بپای خویش بزندان چه لازمست
نیکی ثمر در آب روان زود میدهد / با تیغ او مضایقه جان چه لازمست
چون باد صبح کار مرا میکند تمام / بر شمع من فشاندن دامان چه لازمست
در جنگ میکند لب خاموش کار تیغ / دادن جواب مردم نادان چه لازمست
چون میشود ز صبر شکر زهر عادتی / منت کشیدن از شکرستان چه لازمست
در وقت خود چو غنچه گره باز میشود / ممنون شدن ز ناخن دندان چه لازمست
چون درد کار خود میکند دواست / اظهار درد پیش طبیبان چه لازمست
وحشت چو رو دهد همه جا کنج عزلتست / رفتن بکوه و دشت و بیابان چه لازمست

چون بندگی بشرط نمودن نه کار تست / صایب قبول کردن احسان چه لازمست

این چه خطست و این چه رخسار / این چه آینه این چه زنگار
این چه خال این چه گوشه ابر / این چه مار این چه مهره مارست
این چه ابروی سخت پیشانی / این چه لبهای نرم گفتارست
این چه چشم همیشه در خوابست / این چه شرم همیشه بیدارست
این چه آیینه خیال نما / این چه پیشانی این چه رخسارست
این چه تیغ زبان زهرآلود / این چه لعل لب شکربارست

بسخنهای آتشین صایب / سوختی عالم این چه گفتارست

این گرد بادنیست که بالا گرفته است / از خود رمیده که صحرا گرفته است
از کاسه سرنگونی فرهاد نسخه ایست / این ساغری که لاله حمرا گرفته است
مژگان بخون صید حرم تر نمیکند / صیاد بیشه دل از ما گرفته است
از گریه رند کانی من تلخ گشته است / آب گهر طبیعت دریا گرفته است

در زیر تیغ قهقهه کبک میزند
چون کوه هر که دامن صحرا گرفته است

در بزم وصل حسرت دیدار میکشد
ازآنکه شرم راه تماشا گرفته است

چشمی که یار را بنظر صید کرده است
با دام عنکبوت که عنقا گرفته است

بر خاک ما بجای علف تیغ میکشد
خصم سپهدلی که پی ما گرفته است

بینی بملک و مال و فزونی بجاه نیست
بیش این کسست کو کم دنیا گرفته است

آب تنور نوح علاجش نمیکند
این آتشی که در جگر ما گرفته است

دامن گره بدامن ریگ روان زده است
آن ساده دل که دامن دنیا گرفته است

صایب چنین که در پی رسم ادا فتاده است
فرداست رنگ مردم دنیا گرفته است

این هستی باطل چو شرر محض نمود است
یک چشم زدن ره ز عدم تا بوجود است

خامیست امید ثمر از نخل تمنا
بگذار اگر این هیزم تر مایه دود است

افسردگی عشق ز افسردگی ماست
هنگامه مجمر تنک از خامی عود است

از بید چرا افتادگی عجز مجویید
مجنون خدا را همه دم کار سجود است

مردانه خدا فارغ از اندیشه چرخند
رخسار زنان لایق این چال کبود است

صایب ثمر عشق چه از آینه رو یافت
چون طوطی از آیینه همین گفت و شنود است

آیینه دار روی تو شرم و حیا بس است
پهلو نشین سرو تو بند قبا بس است

خود را مزن بر آتش خونها بیگناه
دست ترا بهار و خزان حنا بس است

اظهار عشق را بزبان احتیاج نیست
چندانکه شد نگه بنگه آشنا بس است

ما را کجاست طالع گل چیدن این چمن
دامن اگر نمیکشد از دست ما بس است

صایب بخاکپای روی از سر صلح کن
در دود ما چشم توان توتیا بس است

آیینه را توجه خاطر بگلخن است
هرجا صفای قلب دهد روی گلشن است

بی جبهه گشاده سخن رو نمیدهد
دست و دل گشاده نصیب فلاخن است

پیچیده است خنده و شیون بیکدگر
این نکته از صدای شکفتن مبرهن است

درد و در ماکه سنگ بسایل نمیدهند
این ماجرا ز طوطی آیینه روشن است

همت بهی نیاز من نار میکند
یک سرو در سرا اسیر این گلشن است

پیچیده است اگر چه چو جوهر زبان ما
احوال ما بتیغ تو چون آب روشن است

با سرکشان جگر که موج حادثات
شمع خموش را چه غم از باد دامن است

صایب کسی که عشق بود اوستاد او
در هر فنی که نام توان برد یکفن است

ازان مرا شب و روز سیاه هر دو یکیست
که با غرور تو آه و نگاه هر دو یکیست

فغان که پیش سبکدستی تو بی پروا
شکستن دل و طرف کلاه هر دو یکیست

بلند و پست جهان پیش خود پرستان نیست
ز خود برآمده را بام و چاه هر دو یکیست

کسیست پیرهن تن محیط وحدت را
که چون محیط سرش با کلاه هر دو یکیست

درین بساط بتمکین خود مشو مغرور
که پیش سیل فنا کوه و کاه هر دو یکیست

چنان گزیده انفعال زشت خویشتنم
که نامه من و مار سیاه هر دو یکیست

ترا که ذوق تماشاست گل بچین صایب
که خس بدیده ما با نگاه هر دو یکیست

آسان نمیتوان بسر از پای ما گذشت
نتوان ببال موج ز دریای ما گذشت

آیینه اش ز گرد خجالت سیه مباد
سیلی که بر خرابه دلهای ما گذشت

شد تیر روی ترکش زورین کمان فلک
هر مصرعی که بر لب گویای ما گذشت

چون اشک شمع تا مژه بر یکدگر زدیم
داغ نوا ز سر آمد و از پای ما گذشت

چون تیر گز دو خانه بیکبار بگذرد
از هر دو کون همت والای ما گذشت

ما این بساط گز دل صد پاره چیده ایم
صایب نمیتوان ز تماشای ما گذشت

آخر حسن تو از خط به از آغاز شده است
که ز هر حلقه در باغ نوی باز شده است

جوهر آیینه حسن تو بیرون زده است
هر خم و پیچ از او صیقل پرواز شده است

نیم زلفی که شده است از بر روی تو عیان
سینه پرداز تر از چنگل شهباز شده است

گرمی روی تو افزود بحسن از دم خط
شمع رخسار تو روشنتر ازین گاز شده است

تا بروی تو خط از حلقه نظر وا کرده است
یکی از جمله عشاق نظرباز شده است

گلی از صحبت این یوسف قدسی بچین
که ز خط حسن تو آماده پرواز شده است

خط سبزی که ترا بر سر حرف آورده است
عندلیبان ترا سرمه آواز شده است

چشم بد دور ازان دلبر نو خط صایب
که بصد خوبی و زیبایی آغاز شده است

ای ستمگر از نگاه دور رنجیدن نداشت
این گناه سهل برانگشت پیچیدن نداشت

از برای کشتن من کم نبود اسباب قتل
حال بیمار من از اغیار پرسیدن نداشت

شکوه ننوشتن مکتوب باطل میکنم
نامه ما را فرامشکار نشنیدن نداشت

قهرمان غیرت عشاق بی‌جاسوس نیست / روی خود در خلوت آیینه پوشیدن ندانست
سرکشی چون مانع است از دیدن عاشق ترا / از فراق بیرحم راه خانه پرسیدن ندانست
شوربختی شور در چشم ما نگذاشته است / از حضور ما نشاط باده برچیدن ندانست
گریه ابر و نقطه برق باهم خوشنماست / پیش چشم ما بروی غیر خندیدن ندانست
کی کند در منتهای حسن زیر پا نگاه / آنکه در طفلی ز تمکین ذوق گلچیدن ندانست
میتوان از یک ورق خواندن کتابی را تمام / اینقدر بر دفتر ایام گردیدن ندانست
در چنین وقتی که صائب خاک ره گردیده است / زیر بار خویش از بیرحم نادیدن ندانست

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنیست / بستان صبح خشک شد از نامکیدنیست
شد شیشه دل دو چشم تو از عینک و هنوز / مشتاق حسن سنگدلانست دیدنیست
دامان عمر دست و گریبان خاک شد / باقیست همچنان هوس بزم چیدنیست
زینسانکه پای عزم تو در خواب رفته است / بسیار مشکلست بمنزل رسیدنیست
اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند / بیحاصلیست داعیه لب گزیدنیست
با این گرانی که تو داری چو بار خم / مشکل بود ز کوی مغان پا کشیدنیست
چندان هوای نفس عنان ترا گرفت / کز دست رفت قوت از خود رمیدنیست
در خون کشید تیر قضا صد هزار صید / از سر نرفت مستی غافل چریدنیست
صائب شکسته باش که آخر شکستگی / چون موج میشود پر و بال پریدنیست

از خون چو داغ لاله حصار دل منست / هر جا که بوی خون شنوی منزل منست
تخم محبتی که سویدای عالمست / امروز در زمین دل قابل منست
با کائنات یکدل و یکرو گشته‌ام / هر جا که یار جلوه کند در دل منست
بیرون ز تنگنای مکانست جای من / این نه سپهر مجمری از محفل منست
دامن بدست خار تعلق نداده‌ام / چون بوی گل نسیم صبا محمل منست
تمکین طور را بفلاخن گذشته است / این راز سر بمهر که اندر دل منست
هستی که عقدهای فلک گشوده است / در خون نشسته گره مشکل منست
طوفان نوح را بنظر در نیاورد / شور محبتی که در آب و گل منست
دریا چه میکند بخس و خار خشک من / بر هر کفی که هست زنم ساحل منست
آسودگی براه ندانسته‌ام که چیست / چون برق منتهای نفس منزل منست
دارد ز خون صید حرم دست در نگار / صائب گدای سینه دریا دل منست

ای بر دو جهان خاک ره سرو روانت / گردون مطوق یکی از فاختگانت
بر کوتهی بینش خود داد گواهی / آنکس که ترا داد برون از دو جهانت
پنهانتر از آنی که توانند نشان داد / پیداتر از آنی که بپرسند نشانت
جوشیده آب از جگر سنگ بتعجیل / بگشیمه سهلست ز فرمان روانت
فرعون که میزد لمن الملک ز نخوت / در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت
عمریست فلک میخورد از جام شفق خون / شاید که شمارند ز خونابه کشانت
هر خانه ز زلف تو بریحانه چین است / رحمست بچشمی که نگردد نگرانت
چون حرف مکرر سخن قند بود تلخ / آنرا که شنیدست حدیثی ز دهانت
تا حشر فراموش کند شیوه رفتار / آبی که شود آینه سرو روانت
این کشتی نخل تو با خاک نشینان / زانست که در خواب بهار است خزانت
جولان سمند تو برون از دو جهانست / چون دست زند صائب مسکین بعنانت

این آهوی رمیده ز مردم نگاه کیست / این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست
پامال ملک دل ز عبور نگاه کیست / این جاده‌ای که سینه ما شاهراه کیست
گر از فلک سیاه بود روز خاکیان / روز فلک سیاه ز چشم سیاه کیست
با شمع آفتاب چه میخواهد آسمان / شب تا بروز دیده انجم براه کیست
در آتشست نعل مه نو ز آفتاب / تا نعل آفتاب در آتش ز ماه کیست
بشکست از پیاله خورشید این سراب / مستانه جلوه‌های فلک از نگاه کیست
تخم امید روی زمین را گرفته است / تا روی گرم برق نصیب گیاه کیست
شور قیامت از دل مرغان بلند شد / تا شاخ گل نمونه طرف کلاه کیست
گردون بگرد دیده ما میکند طواف / تا این سیاه خانه شبستان ماه کیست
خود را نگرد جمع فلک با هزار چشم / خرمن بباد داده برق نگاه کیست
ای کوه طور گردن دعوی مکن بلند / آخر دل شکسته ما جلوه‌گاه کیست
معمور شد ز لطف تو هر ملک ای که بود / صائب خراب کرده چشم سیاه کیست

از جوانی داغها بر سینه ما مانده است / نقش پای چند از این طاوس بر جا مانده است
در بساط ما ز عنقای سبکبر واز عمر / خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است
نیست از چشم و دل بینا مرا جز درد و داغ / ظلمت از خورشید و خفاش از مسیحا مانده است
میکند از هر سر مویم سفیدی راه مرگ / پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است

چون شمار بحث برهم کز شمار نقد عمر / رنگ افسوسی بدست باد پیما مانده است
نیست در مشتم بجز افسوس از عمر دراز / سوزنی از رشتهٔ مریم بعیسی مانده است
نوبت پرواز از بالم بچشم افتاده است / طوطیم چون سبزه عاجز در ته پا مانده است
نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ / از کتاب من همین شیرازه برجا مانده است
مشت خاشاکیست برجا مانده از سیلاب عمر / در دل ما خار خاری کز تمنا مانده است

مطلبش از دیدهٔ بینا نگار عبرتست / ورنه صایب را کجا ذوق تماشا مانده است

آتش از رنگ لاله که دل داغدار اوست / چشم سهیل خال لب جویبار اوست
رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب / ته جرعهٔ ز لعل لب آبدار اوست
با آن فروغ حسن جگر گوشهٔ سهیل / برگ خزان رسیدهٔ از لاله زار اوست
هر شبنمی که هست درین باغ و بوستان / گل را بهانه ساخته آیینه دار اوست
گردون ز لعل اوست در آتش ز آفتاب / چون سبزه زیر سنگ ز کوه وقار اوست
از دیدهٔ نظارگیان میبرد غبار / هر مصحف دلی که بخط غبار اوست
در هر دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق / پیوسته همچو زلف سرش در کنار اوست
موج سراب میشمرد سلسبیل را / دلدادهٔ که تشنهٔ بوس کنار اوست
خونابه که میچکد از مو بموی ما / بی اختیار دیده و دل از فشار اوست
پیراهنش قلمرو جولان یوسفست / هر پردهٔ دلی که در رو خار خار اوست
چینی که از جبین تنک تابد بر دری / غافل مشو که سکهٔ دار العیار اوست

آن پادشاه حسن که منظور صایبست / خورشید صید سلسلهٔ مشکبار اوست

اگرچه کعبهٔ مقصد نصیب هر دل نیست / ز پا فتادن ازین راه کم ز منزل نیست
بهار را بخزان پرده دار میکردند / شکسته رنگی عشاق از ته دل نیست
بمغز نعش رسد فیض گل چو رسته شود / دگرنه زور جنون ما جواز سلاسل نیست
مکش عنان سخن از طلب که همچو قلم / سخن براه کند رهرو که کاهل نیست
دل تو لنگر تسلیم را ز کف داده است / وگرنه موج خطر هیچ کم ز ساحل نیست
مگر گریهٔ ما در دل فلک تاثیر / گناه تخم چه باشد زمین چو قابل نیست
بهر چه میکند آتش سپند من را هست / مرا امید شفاعت ز اهل محفل نیست

حجاب نیست زهم حسن عشق را صایب / میان ذره و خورشید چرخ حایل نیست

از تیر غمزهٔ اش دل دیوانه پر شدست / بیرون نرودم که از پری این خانه پر شدست
خون میخورد ز تنگی جا جوف آشنا / از بس دلم ز معنی بیگانه پر شدست
بلبل کند بغنچه غلط خانهٔ مرا / از بوی گل ز بسکه مرا خانه پر شدست
حیرت امان نمیدهدم تا بیان کنم / کاین بحر بیکنار ز یکدانه پر شدست
ساقی چه حاجتست خرابات عشق را / کز جوش باده شیشه و پیمانه پر شدست
هر چند آفتاب رخ اوست زیر ابر / از اشک چشم روزن این خانه پر شدست
هرگز نبود فیض جنون عام این چنین / از جوش نوبهار تو ویرانه پر شدست
گل گل شد آتش از تو از جام آتشین / اسباب عیش بلبل و پروانه پر شدست
مینا گلوی خویش عبث پاره میکند / گوشی قدح ز نعرهٔ مستانه پر شدست
از باده خشک لب شدن مردم نکیست / تا شیشه ام تهی شده پیمانه پر شدست
مشمار سهل آفت دنیای سهل را / صد مور گشته بر سر یکدانه پر شدست

صایب بذوق زمزمهٔ ما کجا رسد / گوشی که از شنیدن افسانه پر شدست

اتفاق دوستان باهم دعای جوشنست / سختی از دوران نبیند دانه تا خرمنست
سازگاری پیشه کن با مردم ناسازگار / تا شود یوسف ترا خاری که در پیراهنست
بینش هر دل درین عالم بقدر داغ اوست / روشنایی خانهٔ تاریک را از روزنست
از دل بی آرزو داریم منتها بعشق / رشتهٔ هموار را منت بچشم سوزنست
زیر گردون نیست آسایش روان خلق را / ریگ تا در شیشهٔ ساعت بود در رفتنست
هر که قانع شد ببوی گل ز گل در پرده ماند / بوی پیراهن حجاب یوسف سیمین تنست
دست رد بر سینهٔ خواب پریشان مینهد / چون سبو دستی که در میخانه بالین منست

سایهٔ سرچشمه صایب میکند در جوار / هر سر مو چشم بیناییست گر دل روشنست

آسمان سنگدل از گریهٔ ما غافلست / گوش سنگین صدف از جوش دریا غافلست
با کمال قرب از جانان دل ما غافلست / زنده از دریاست ماهی وز دریا غافلست
چهرهٔ دل ترجمان رازهای عالمست / وای بر آنکس کزین آیینه سیما غافلست
چشم ظاهربین بکنه روح نتواند رسید / سوزن دجال چشم از حال عیسی غافلست
جان چه میداند اجل که حلقه بر در میزند / از سفر کردن شرار سنگ خارا غافلست
محو دنیا را بگرداند دل نگردد یاد مرگ / از معلم طفل هنگام تماشا غافلست
مرکز پرکار حیرانست در آغوش گل / شبنمی کز آفتاب عالم آرا غافلست

داماد در خاک از چشم غزالان کرده است | گر بظاهر لیلی از مجنون رسوا غافلست

نیست غیر از بیخودی صائب قضا پی در جهان
وای بر آنکس کزین دامان صحرا غافلست

از فیض نوبهار جهان بزم چیده است | دست نگار کرده رخ می کشیده است
باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته است | از لاله کوه عاشق در خون طپیده است
گردون ز ابر موج بر باد میرند | مهد زمین سفینه طوفان رسیده است
هر موج سبزه طرف کلاه شکسته است | هر داغ لاله چشم غزال رمیده است
شیرینی نشاط جهان را گرفته است | صبح از هوای ترشکر آب دیده است
این قامت خمیده و عمر سبکعنان | تیر گشاده و کمان کشیده است

صائب همین بود دل پر آرزوی ما
امروز زیر چرخ اگر آرمیده است

آفتاب آتشین رخسار داغ حسن اوست | شمع یک پروانه پای چراغ حسن اوست
دارو بیهوشی ارباب بینش گشته است | گرچه خط عنبرین درد ایاغ حسن اوست
هیچ پروایی ندارد از نسیم آه سرد | روغن خورشید گویا در چراغ حسن اوست
گرچه از خط آفتابش رو در زردی گذاشت | همچنان ناز بهاران در دماغ حسن اوست

همچو صائب بلبلی کز نغمه اش خون میچکد
روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

این چه لطفست که با یار وفادار منست | که همین همسفر و خانه نگهدار منست
هر کرا طبل رحیل از طپش دل باشد | در بیابان طلب قافله سالار منست
خواب در خلوت غم پرده بیرون در است | تا خیال تو انیس دل بیدار منست
فلک بیسر و پا ذره شیدایی اوست | آفتابی که نهان در پس دیوار منست
محو دیدار ترا پای سفر در خوابست | ورنه این دایره هم گرد پرگار منست
زشت را آینه صاف مکدر سازد | چه عجب دشمن اگر منکر اطوار منست
زان غباری که خط از روی تو انگیخته است | محنت روی زمین بر دل افگار منست

از تهیدستی خود شکوه ندارم صائب
خار صحرای قناعت گل بیخار منست

آنکه در جام خضر آب بقا ریخته است | بلب تشنه ما زهر فنا ریخته است
مانه امروز خرابیم که معمار ازل | رنگ افلاک ز خاکستر ما ریخته است
طفلی و سنگ گهر در نظرت یکسانست | تو چه دانی که درین خاک چها ریخته است
نیست پرواز به بال دگران شیوه من | ورنه در سایه من بال هما ریخته است
خاک را دست بافسردن این اکسیر بست | خون عشاق عیانست کجا ریخته است

صائب از چشمه آیینه کجا گیرد آب
آنکه در شوره زمین آب بقا ریخته است

آفتاب آتشین رخسار داغ حسن اوست | شمع یک پروانه پای چراغ حسن اوست
دارو بیهوشی ارباب بینش گشته است | گرچه خط عنبرین درد ایاغ حسن اوست
هیچ پروایی ندارد از نسیم آه سرد | روغن خورشید گویا در چراغ حسن اوست
گرچه از خط آفتابش رو در زردی گذشت | همچنان ناز بهار اندر دماغ حسن اوست

همچو صائب بلبلی کز نغمه اش خون میچکد
روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

از وصال ماه مصر آخر زلیخا کام گرفت | دست خود نومید هر کس دامن پاکان گرفت
گر بدست و پا نهی سر گرد صحرای وجود | میتوان ملک دو عالم را بسبک جولان گرفت
دامن پاکان ندارد تاب جست انداز شوق | بوی پیراهن ز مصر آخر ره کنعان گرفت
قطع پیوند تعلق کار هر افسرده نیست | خار این وادی بکر برق را دامان گرفت

هر که چون صائب قدم بر کنگر همت نهاد
میتواند تاج رفعت از سر کیوان گرفت

آیه چون خط مشکین تو در قرآن نیست | نقطه خال تو در دایره امکان نیست
کیست از غنچه دهانان لب افسوس گزش | از غم سیب زنخدان تو بر دندان نیست
محک آدمیان چهره گندم گونست | دست رهرو که برین رنگ نهد نقصان نیست
دید تا قامت موزون ترا سرو سهی | داد انصاف که بالاتر ازین امکان نیست
میتوان یافت ز سیما گهر هر کس را | چیست در سینه مکتوب که در عنوان نیست
چه زر و سیم که در خاک نکردیم تلف | فقر گنجیست که در زیر زمین پنهان نیست

کف خاکستر صائب چه بلند گردید
سرمه را منزلت خاک در اصفاهان نیست

اینکه روزی بی تردد میرسد افسانه است | هیچ کوشش کلید رزق را دندانه است
با هزاران عقده مشکل درین بستان چو سرو | دست را بر هم نهادن بخت بیدانه است
هیچکس در پایه خود نیست کمتر از کسی | گنج دارد زیر پر تا جغد در ویرانه است
غفلت ارباب دولت را سبب در کار نیست | ور بهار از خوابشان سنگین‌تر از افسانه است
گفتگو با جاهلان بی ادب از عقل نیست | هر که میگردد طرف با کودکان دیوانه است

زود گردون کامجویان را ز سر وا میکند / چون فضول افتاد مهمان از صاحب خانه است
روی شرم آلود از خود آب بر می آورد / بادهٔ گلرنگ اینجا شبنم بیگانه است
دیدهٔ خودبین نگردد روز بهر خود برست / ورنه خرمنهای عالم جمله از یک دانه است
حاصلش از رزق غیر از گردش بیهوده نیست / آسیا هر چند مستغرق به آب و دانه است
مطلب از سیر گلستان تنگدل گردیدن است / ورنه باغ دلگشا ما را درون خانه است
در گلستان محرم است چشم بلبلان / باغبان بیگانه را از شبنم بیگانه است

صایب ار شادی توقع میکند / دردمندان را انتظار گریهٔ مستانه است

از خود گذشتگان را آیینه بی غبار است / آبی که صاف باشد پیوسته بی کنار است
آنرا که خلق خوش هست تنها نمی گذارند / کی بی حریف باشد رندی که خوش خمار است
محبوب حق نگردد آلوده معاصی / بد کردن خلایق بر حال اختیار است
با ناز بر نیاید اهل نیاز هرگز / گل گر پیاده باشد بر بلبلان سوار است
دیوانه را ملامت اسباب خنده گردد / برگ گلست دامان کوهسار است
عاشق ز خاکساری بی بهره است از وصل / دیوار بوستان را از گل نصیب خار است
تا دل ربود از آن زلف از سر نهاد شوخی / چشم بخواب رفته است دامی که بی شکار است

از خون دیده صایب سنگین‌تر است خوابم / جایی که هر رگ سنگ چون نبض بیقرار است

از سواد آفرینش دل مکدر بازگشت / با دهان خشک از ظلمت سکندر بازگشت
دید رخسار تر از آتش سمندر بازگشت / طوطی از گفتار شیرینت ز شکر بازگشت
یاد دستار از کریمی دستگیری میکند / ابر دایم از لب دریا توانگر بازگشت
گر دعصیان نیست مانع عاصیان را از رجوع / سوی دریا موج از ساحل مکرر بازگشت
جبهه و دستار میخواهیم ما سر دن بریم / از خراباتی که صد قارون قلندر بازگشت
روح در زندان تن ماند است از افسردگی / آب نتواند بدریا از چنین گوهر بازگشت
هیچکس را از شراب معرفت لب تر نشد / سر بمهر این باده چون مینا ز ساغر بازگشت
هر که زه گرداز سبکدستی کمان دار را / زود چون منصور ازین میدان مظفر بازگشت
نیست شیطان نا امید از آستان رحمتش / چون توانم من نومید ازین در بازگشت

آنکه صایب منع میکردم ازین خورشید رو / دید چون آن چهره را با دیدهٔ تر بازگشت

از نوبهار روی زمین خشک در شکفت / این باغ را ببین که چه در یکدگر شکفت

شب زنده دار باش گزین باغ دلفریب / آن غنچه فیض برد که پیش از سحر شکفت
گل گل شکفت آبلهٔ پا ز نیشتر / نتوان بروی دشمن ازین بیشتر شکفت
با غنچگی لب آن که نرگس درین چمن / افتاد در خمار اگر یک نفس شکفت
جای فراغ بال ندارد فضای چرخ / در سینهٔ صدف نتواند گهر شکفت
هر پاره شد از جگرم لعل آبدار / پیکان آبدار تو تا در جگر شکفت
از چشم شور صبح بخون شفق نشست / بیچاره شد کسی که درین بوم و بر شکفت
مردم بروی هم نتوانند رنگ دید / خوش وقت لاله که بکوه و کمر شکفت
چندانکه گل ز خنده سر خود بباد داد / سال دگر ز ساده دلی بیشتر شکفت
چندانکه کرده شرم و حیا پیش خود کسی / در پردهٔ غنچه لب او شوخ تر شکفت

برداشت سقف چرخ ز جا شور بلبلان / صایب درین بهار چه گل بار دگر شکفت

از زلف اگر نه حسن تو زنجیر میگرفت / این دل رمیده را چه تدبیر میگرفت
آن عهد یاد باد که از زلف مشکبار / دیوانه مرا به دو زنجیر میگرفت
میداد از دل آینه سامان برای تو / آهم که چشم آینه را در بر میگرفت
حیران عشق را خبر از خویشتن نبود / آیینه در برابر تصویر میگرفت
گر یار بیدماغ نمی شد ز خون خلق / از دست غمزهٔ تو که شمشیر میگرفت
پیری فسرده کرد مرا ورنه پیش ازین / آتش ز شست من به نی تیر میگرفت
با عشق داشت گوشهٔ چشمی بمن جهان / گرد مرا بقیمت اکسیر میگرفت

دیوانه حلقه در بیت الحرام را / صایب بیاد حلقهٔ زنجیر میگرفت

از نسیم آن زلف مشک افشان سبک جولانتر است / از صدف آن غنچهٔ سیراب خوش دندانتر است
گرچه زلف عنبرین بر پیچ و تاب افتاده است / پیش نازک خیالان آن میان نازکتر است
پرده داری میکند شرم از عرق آن چهره را / ورنه صد پیراهن از گل در او خندانتر است
گرچه از آیینه آتش زیر پا دارد گهر / بر حسن او عرق بسیار خوش جولانتر است
نیست زیر حلقهای زلف غیر از خال یار / مرکز شوخی که از پرگار سرگردانتر است
مرد میدان نیست طوطی ورنه از صد رهگذر / صفحهٔ رخسار او از آیینه خوش میدانتر است
پردهٔ شرم و حجاب عصمتی در کار نیست / چشم ما صد پرده از قربانیان حیرانتر است
چشم را آتش نمیشود دشمن بگان سخت نرم / در سستی چرا آن شوخ نافرمانتر است
قوت گیرایی شهباز از سر پنجه است / زود صید دل چشمی که خوش مژگانتر است

در طلب ما بیزبانان امت پروانه ایم / سوختن از عرض مطلب پیش ما آسان تر است
ناله صاحبدلان را بیشتر باشد اثر / رخنه در خارا کند تیری که خوش پیکان تر است
تا زبان حال را فهمیده ام از فیض عشق / غنچه از منقار بلبل پیش ما نالان تر است
از سر منصور شور عشق کی بیرون رود / از سر دار فنا بسیار بی سامان تر است
از تهی مغزی شود امید صاحب دستگاه / حرص نان بیش است پیری را که بی دندان تر است

نازک ابر بهار از نامکرر دیده ام / خامه صائب بصد معنی گهرافشان تر است

از بس نهاده ام بدل داغدار دست / گشتست داغدار مرا لاله وار دست
ای گل چه آفتی تو که از خار بلبلان / در مهد غنچه بود ترا در نگار دست
در عهد خوبی تو گذارند گل رخان / گاهی برو و گاه بدل غنچه وار دست
از امتحان غمزه خونخوار در گذر / نتوان گذاشتن بدم ذوالفقار دست
صد بار جوی خون شده است آستین من / تا برده ام بلعل لب آن نگار دست
از اشتیاق دامن آن سرو خوشخرام / از آستین چو تاک بر آرم هزار دست
زان بر گلست گلشن جنت که میرود / از دیدنت نظارگیان را ز کار دست
گوهر بود ز گرد یتیمی گران بها / ای سنگدل بر آر ازین خاکسار دست
دریا خمش به پنجه مرجان نمی شود / سودی نمی دهد بدل بیقرار دست
میگردد در تهیه اسباب گو تهی / میبود همچو سرو مرا گر هزار دست
چون خورده زری که ترا هست [illegible] / در آستین گره چه کنی غنچه وار دست
دستی نشد بلندی دستگیریم / شد طوطیان اگرچه مرا زیر بار دست

بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد / صائب ز دامن دل خود برمدار دست

از زمین آرامش و از آسمان دوران خوش است / نقطه را پرجا خوش و پرگار سرگردان خوش است
یوسف بی عیب را پیراهنی در کار نیست / سرو سیمین از لباس عاریت عریان خوش است
عاقلان را [illegible] خاک باغ دلکش است / یار خاک آلوده را با گوشه دامان خوش است
دیده آیینه از خواب پریشان فارغ است / عالم پرشور در چشم و دل حیران خوش است
نیست بزم باده را بی گریه مستی نمک / چهره گلزار خندان و هوا گریان خوش است
تلخی از دریا بگوهر گشیدن مشکل است / گر امید وصل باشد محنت هجران خوش است

نیست صائب عاشقان را شکوه از زخم زبان / خال با خط خوشنما و چشم با مژگان خوش است

اگر آیینه دل نور و صفایی میداشت / در نظر چهره خورشید بقایی میداشت
خرج آب و گل تعمیر نمی شد هرگز / برگ کاه من اگر کاهربایی میداشت
هست در دام من خورشید نمیزد شبنم / گل این باغ اگر بوی وفایی میداشت
در سر کوی تو غوغای قیامت میبود / گر شکست دل عشاق صدایی میداشت
میگذشت از دل من راست کجا ناوک او / استخوان من اگر بخت همایی میداشت
بیخبر میگذرد عمر گرامی افسوس / کاش این قافله آواز درایی میداشت

دل تنها نفس جسم نمی بندد صائب / دل سرگشته اگر راه بجایی میداشت

انچنان بلبل من واله و حیران گلست / کز شکاف قفسم چاک گریبان گلست
میشود مانده حسن گلو سوز از عشق / شور مرغان نمک خوان گلستان گلست
حسن را تربیت عشق کند صاحب درد / شور بلبل نمک زخم نمایان گلست
نتوان داشت بزنجیر نگه خوبان را / ورنه شبنم بدو صد چشم نگهبان گلست
چشم بخورشید درخشان سر شبنم نرسد / تربیت یافته گوشه دامان گلست
اگر از بال پری بود سلیمان اختر / شهپر بلبل ما چتر سلیمان گلست
خار گل میشود از پرتو روشن گهران / مژده در دیده خونبار حنابندان گلست
دل صد پاره به از آب ندارد اثری / بو خوش مصرع برجسته دیوان گلست
ما فتادست باین گوشه [illegible] / گر همه باغ بهشت است که زندان گلست
مشت خاکستر از نغمه سرایان مانده است / زان چراغی که نهان در ته سرپوش گلست
دو سه روزی که بود خون شهیدان در جوش / کشتی مرده از جوش طوفان گلست
صحبت جسم و روان زود زهم میپاشد / یک نفس شبنم غربت زده مهمان گلست
رنگ و بو پرده بینائی بلبل شده است / ورنه هر خار درین باغ رگ جان گلست
مغتنم دان اگر از عشق ترا داغی هست / [illegible] اختر تابان گلست

میچکد از نفسم خون شکایت صائب / مغز من گرچه پریخانه احسان گلست

آیینه خورشید دل بیهوس ماست / بیداری آفاق چو صبح از نفس ماست
چون شاخ پر از گل ز سر خویش گذشتیم / با چهره خندان ثمر پیش رس ماست
گر کس [illegible] کشیده است بخون شیر دلان را / امروز بصد خار [illegible] در قفس ماست
هست از می گلرنگ بهار طرب ما / هر جا که بود زاهد خشکی قفس ماست

صائب صلهٔ چشم نداریم ز خوبان
انصافی از آن سنگدلان ملتمس ماست

بابداری لعل تو هیچ گوهر نیست
باین صفا گهری در ضمیر کوثر نیست

مرا بغیر ز خضر تنک پی دریاب
که بی دلیل ز خود در رفتنم میسر نیست

شهادتی که بود دیگری وسیلهٔ آن
ز زندگانی خضر و مسیح کمتر نیست

فزونتر دو خاطر خدا انکه دارد
بقلزمی که منم موج آشنا در نیست

ببر ز خویش اگر جنت آرزو داری
که دوزخی بتر از صحبت مکرر نیست

حمایت ضعفا مانع برش نیست
وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست

ترا که بار طلب بسته اند سنگین باش
درین محیط که ماییم جای لنگر نیست

مدار چشم مروت ز اهل مجلس صائب
که خضر را غم محرومی سکندر نیست

با داغ عشق شعلهٔ غیرت نمانده است
گرمی در آفتاب قیامت نمانده است

از هیچ سینه رایت آهی بلند نیست
یک سرو در سراسر جنت نمانده است

از بیش کهربا که زد برگ کاه را
گیرایی کمند محبت نمانده است

دریاست آرمیده و سلسبیل کند سیر
در هیچ مغز شور محبت نمانده است

رنگ حنا ز سیب زنخدان پریده است
در میوهٔ بهشت حلاوت نمانده است

خضر آب زندگی بسکندر نمیدهد
در طبع روزگار مروت نمانده است

آفاق را تزلزل خاطر گرفته است
آرام در بهشت قناعت نمانده است

یک اهل دل که مرهم داغ درون شود
در هیچ شهر و هیچ ولایت نمانده است

بیچاره رم کند از خود کجا رود
آسوده‌ای بگوشهٔ عزلت نمانده است

خرسند نیستیم که خامش نشسته‌ایم
ما را دماغ شکر و شکایت نمانده است

لخت جگر ز میوهٔ فردوس نیست کم
افسوس قدردانی گوهر نمانده است

پیداست چیست حاصل آیینهٔ حباب
از رخنهٔ جبین بغیر ندامت نمانده است

موی سفید مشرق صبح ندامت است
صائب بتوبه کوش که فرصت نمانده است

باد بهار مرهم دلهای خسته است
گل مومیایی پر و بال شکسته است

این خار غم که در دل بلبل نشسته است
از خندهٔ گل خار خود او گل شکسته است

وقت است اگر ز پوست برآیند غنچه‌ها
شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است

بر حسن روز سیر بهار اعتماد نیست
شبنم بر دری گل بامانت نشسته است

از خط یکی هزار شد آن خال عنبرین
دور خط نقطهٔ پرکار بسته است

پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم
خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

ناخوشتر آنکه جبههٔ گوهر رسانده‌ایم
صد بار رشتهٔ نفس ما گسسته است

برقی گر از دست سینهٔ ابر بهار چاک
با شوخی تو مرغ پر و بال بسته است

صائب بهوش باش که دارو بیهشی
ابر بهار در گره غنچه بسته است

بادهٔ بیدرد در میخانهٔ افلاک نیست
دانه بیدام در دشت سرای خاک نیست

آسمان از تلخکامیهای ما آسوده است
حقهٔ خشخاش را دلگیری از تریاک نیست

ساده کن از نقشها دل را که غیر از سادگی
هیچ نقشی در خور آیینهٔ ادراک نیست

گردن آزادگان وادی تجرید را
طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست

در بهشت افتاد هر کس در برد در خویش بست
غنچهٔ تصویر را از باد خزان غمناک نیست

اهل دل را عشق از خامی برون می‌آورد
آفتاب این ثمر جز روی آتشناک نیست

دل بچاک سینه روشن کن که این کاشانه را
روزنی صائب بغیر از سینهٔ صد چاک نیست

بادهٔ تندی که از بویش می منصور ریخت
عشق آتش گشت در مغز من پرشور ریخت

از لب منصور من مهر خموشی برنداشت
بادهٔ تلخی که نقش از کاسهٔ فغفور ریخت

مشت خاکی با چه باشد پیش شوخیهای حسن
این هما قسمت که از یک نوشخندش طور ریخت

گفتگوی عشق با اهل خرد حیف است حیف
این جواهر سرمه را نتوان بچشم کور ریخت

هر سخن گوشی و هر می ساغری دارد جدا
شربت سیمرغ نتوان در گلوی مور ریخت

از دل خم جلوه گر شد در لباس آفتاب
هر فروزان اختری کز طارم انگور ریخت

هر که سنگ خاره عاجز بود در چشم چو موم
دیدهٔ آن سنگدل از پنجهٔ من زور ریخت

خرمنی در دامن صحرای محشر سبز گردد
هر کجا مشت دانه در رهگذار مور ریخت

بر نیارد مجلس صائب سر از نیرنگ حسن
خون بچشم بیکان ز شوق نگاه دور ریخت

باسمان نرود هر که خاکپای تو نیست / فرو رود بزمین هر که در هوای تو نیست
شکوه بحر چه سازد به تنگنای جهان / سپهر بی‌سر و پا طرف کبریای تو نیست
سبو دها بتو هر کس ز بزم بیرون رفت / تو بی‌بجای همه هیچکس بجای تو نیست
مگر ز نعمت دیدار سیرچشم شود / وگرنه هر دو جهان در خور گدای تو نیست
بساز از دل سنگین خویش آینه‌ای / که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست

جواب آن غزلست این که عارف روم / چه گوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست

باکمال احتیاج از خلق استغنا خوشست / با دهان خشک مردن بر لب دریا خوشست
نسبت بردار تلخکام را ز تلخیهای عشق / آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست
ناقصان در پردهٔ ظلمت نمی‌بینند نور / ورنه پیش کاملان طاوس سر تا پا خوشست
بادبان کشتی می نعرهٔ مستانه است / های و هوی میکشان در مجلس صهبا خوشست
خرقهٔ زهد ریا از باد غرور آبستن است / حق‌پرستی در لباس اطلس و دیبا خوشست
ماه در ابر تنک جولان دیگر میکند / چهرهٔ طاعت نهان در پردهٔ شبها خوشست
زود بر راه آورد جمعی را هر که تنها شود / از دو عالم گشت بیمار طلب تنها خوشست
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را / عشرت امروز بی‌اندیشهٔ فردا خوشست
برق را در خرمن مردم تماشا کرده است / آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوشست
هر چه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکنند / چهرهٔ امروز در آیینهٔ فردا خوشست

هیچ کاری بی‌تأمل گرچه صائب خوب نیست / بی‌تأمل آستین افشاندن از دنیا خوشست

بتان که صید به نیرنگ مینمایندت / کباب آتش بی‌رنگ مینمایندت
اگر برون کنی از دل هوای آزادی / بهشت در قفس تنگ مینمایندت
بناخنی که رسد پرده را اگر دانند / معاشران ره آهنگ مینمایندت
گر از لباس برآیی نمی‌شناسندت / همین گرده که یکرنگ مینمایندت
ز زنگ آینهٔ دل اگر بپردازی / هزار آینه در زنگ مینمایندت
علامت نفس سوختست منزل سیل / سیاهی دگر ز بغیر سنگ مینمایندت

مکن به لاله‌رخان چشم خود سیه صائب / که زود چهره بخون رنگ مینمایندت

بتوان به آه کام دل از آسمان گرفت / زور کمان بگرمی آتش توان گرفت
مرباید کش ز حاصل ایام دست شست / سروی که جای بر لب آب روان گرفت

از رگ کار عشق شکایت چسان کنم / کین شکر از سیاه‌دل اول زبان گرفت
از وعدهٔ دروغ دل از آنکس مده هم / یوسف بسیم قلب ز ما می‌توان گرفت
دندان بدل فشار که آب حیات یافت / هر تشنه کین عقیق بزیر زبان گرفت

صائب ز خود برا که چو تیغ آبدار / هر کس برون ز خویشتن آمد جهان گرفت

بدل نشینی صحرای عشق صحرا نیست / سیاه خیمهٔ این دشت جز سویدا نیست
اگرچه زهرهٔ شیرست آب وادی عشق / ز ازدحام جگرتشنگان در او جا نیست
گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب / فلک حریف ز بردستی مدارا نیست
چه حاجتست بامین جواب نشست بلند / جنون کامل ما را هوای صحرا نیست
بچشم هر که در آن زاویه‌نشین محوست / بهشت تفرقهٔ خاطر تماشا نیست
محبت پدری گرچه هست دامنگیر / حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست
کدام شبنم گستاخ در نظربازیست / که رنگ عصمت گلهای باغ بر جا نیست
میی که خشت ز خم برنداشت کم ز درست / زبون عقل بود عاشقی که شیدا نیست
کدام صبر و چه طاقت کدام عقل و چه هوش / بعالمی که منم کوه پای بر جا نیست

در آشیانهٔ سیمرغ همت صائب / نشان لکهٔ پستی ز زال دنیا نیست

بودی که بمو دست وجودش دهن اوست / سیبی که سهیلست نشانش ذقن اوست
تا پنجهٔ اقبال که بر زور برآمد / هست دو جهان در خم سیب ذقن اوست
وصل مه کنعان چه مناسب بزلیخاست / یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست
یکحرف از آن غنچه‌دهن رنگ ندارم / هر چند که ده رنگ زبان در دهن اوست
از لعل سخن پیش لب یار مگویید / صد برگ خزان‌دیده چنین در چمن اوست
هر فتنه که امروز از او نام توان برد / زیر علم زلف شکن بر شکن اوست
در دیدهٔ همت فلک و کاهکشان / مورست که پای ملخی در دهن اوست

با این همه مشکین‌نفسی خامهٔ صائب / یک آهوی رم‌کردهٔ دشت ختن اوست

بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زدست / خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زدست
در دبستان ریاضت فرد باطل بسیم / صفحهٔ پهلوی ما را بوریا مسطر زدست
آسمان در شورچشمی بیگناه افتاده است / اشک شور ما نمک بر دیدهٔ اختر زدست
میتوان کردن بنرمی راه در دلهای سخت / رشته از همواری خود غوطه در گوهر زدست

چون ننوشند کاسه‌ها را زهر صایب مدعی
کلکم از شیرین زبانی نیش بر شکر زدست

بوسه‌گاه جان ما آخر لب پیمانه است / خاک پا چون درد مرد در گوشه میخانه است
جوش دل می‌آورد ما خاکساران را بوجد / مطرب ما چون خم می در درون خانه است
با منه بیرون ز حد خود سعادتمند باش / نسبت کمتر ز هما با جغد در ویرانه است
پردهٔ غفلت مبادا چشم بند هیچکس ها / درهم مرغ ما در فکر آب و دانه است
وادی مجنون ندارد سخت جانی همچو من / سنگ طفلان پنبه داغ خم دیوانه است
نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی / آنکه هم مارست و هم گنجست و هم ویرانه است
ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون میکشد / سنگ طفلان کهربای مردم دیوانه است
عالمی را نقطهٔ خال لبش بیهوش کرد / نقل این مجلس بصد کیفیت پیمانه است

شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان
شهپر توفیق صایب همت مردانه است

بو ز سر زلف تو شیدایی من نیست / آوازهٔ حسن تو برسوایی من نیست
هرچند مرا حسن تو درین شهر غریبست / در عالم انصاف به تنهایی من نیست
چون کشتی طوفان زده آرام ندارم / هرچند مرا عاشق شکیبایی من نیست
در صبح ازل سیر کنم شام ابد را / کوته نظری پردهٔ بینایی من نیست
هستم ز دواز کار ز دامان تو دیدن / مژگان تو هرچند بگیرایی من نیست
در چشم تو هرچند که چون خواب گرانم / رنگ رخ عاشق بشکیبایی من نیست
ایام خزان گرم تر از فصل بهارم / واسوختگی سرمهٔ گویایی من نیست
دارم خبر از راز شرر در جگر سنگ / زنگار بر آیینهٔ بینایی من نیست

بی پرده ترا از راز دل باده کشان هم
صایب کسی امروز برسوایی من نیست

بهار عنبر شبها سفیدهٔ سحر است / خوشا کسی که ازین نوبهار بهره‌ور است
چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را / ز بحر قطرهٔ آبی وظیفهٔ گهر است
حضور هر که جهان فرش اسباب گسست / که زرنگار سرابش زر و همچو زر است
کدام شاخ گل امشب گذشت ازین بستان / که همچو سبزهٔ خوابیده سرو بی کمر است
اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است / نظر بطاقت فرهاد سایه کمر است
درازتر بود از رشته رنج بارکشی / درین بساط چو سوزن کسی که دیده‌ور است
خبر ز درد ندارند بیغمان صایب / وگرنه منت صندل بتیر زد در سر است

بی نوا امشب هر سر مویم صدا فریاد داشت / هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت
من که دارم سنگ بر دارد ره بیش راه من / یار غار کوهکن چون تیشهٔ فولاد داشت
کیست تا شوید غبار از صفحهٔ خاطر مرا / جوی شیر از پیش گرییست خویشتن فریاد داشت
تا سپند آن آتشین رخسار را در بزم دید / آنچنان جست از سر آتش که صد فریاد داشت

باد ایامی که صایب در حریم زلف او
پنجهٔ من اعتبار شانهٔ شمشاد داشت

پیراهن گل چاک زبیداد نسیم است / از خندهٔ بی وقت دل غنچه دو نیم است
کامل هنران در وطن خویش غریبند / در پشت صدف گوهر شهوار یتیم است
نتوان بکرم بندهٔ خود کرد جهان را / اینجاست که هر کس که بخیلست کریم است
در کوچ بود عشرت ایام بهاران / شبنم ز آبلهٔ پای نسیم است
در بادیه‌ها درد بدرمان نتوان یافت / بیمار ز هر شهر ببغداد حکیم است
راضی بقضا باش که در خاطر خرسند / چندانکه نظر کار کند ناز و نعیم است

صایب بگناه دو جهان از کرم او
نومید نگردی که خداوند کریم است

بی عشق آه در جگر روزگار نیست / بی درد تاب در کمر کوهسار نیست
حیرانیان ز روی عرقناک یار را / پروا ز بحر پر خطر روزگار نیست
عقل زبون ز صحبت این بیمروت است / در ملک بیخودی خبر روزگار نیست
در زیر پوست نیست جهان وجود را / خوبی که رزق نیشتر روزگار نیست
از چشم مور حرص شکر خواب برده است / شیرینیی که در شکر روزگار نیست
تا نبض آرمیدگی دل گسسته است / اندیشه ز شور شرر روزگار نیست
آب مروتی که جگر سینه چاک داد / زحمت مکش که در گهر روزگار نیست
آزادگان بملک جهان دل نبسته‌اند / این بیضه زیر بال و پر روزگار نیست
آنرا که عشق لنگر حیرت بدست داد / پروا ز بحر پر خطر روزگار نیست

صایب بخاک راه مریز آبروی خویش
چون آب رحم در جگر روزگار نیست

پیغام ملیحی وصال است / دلخوش کن عاشقان خیال است
هر جا که دل شکسته را هست / ریحان خط ترا سفال است
خورشید ترا ز سایهٔ خط / پیداست که اول زوال است
با چشم تو آشنایی ما / می پنداری هزار سال است

رخساره آتشین او را / پروانه خاله زاد خاک است
خورشید فلک سفید ابرو / خورشید تو عنبرین هلال است

عنبر از لب جام گشت صائب / امروز لبی که بی سوال است

تا ترا چشم دگران دیده ظاهر کار است / چشم برآور تو چو آینه بر دیوار است
رگ سنگیست ترا بر سر سودای غفلت / با چنین بار گذشتن ز جهان دشوار است
پای بیرون منه از گوشه عزلت زنهار / که بلای سیه سایه پس دیوار است
عالم از سنگ دلان قلزم پر کهسار است / کشتی نوح درین ورطه دل هشیار است
چه غم از زیر و زبر گشتن ما در عشق / نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگار است
اگر اسلام بگفتار تسلی شده / کم خدمت مردم چه کم از زنار است
هنر آنست که در پرده نمایان باشد / جوهر از آینه بیرون چو شود زنگار است
از فضولیست ترا دیده بینش پرخار / ورنه عالم همه یکدسته گل بیخار است
دل افگار سیه میشود از سرمه خواب / چشم بیدار چراغ سر این بیمار است
از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز / خنده غنچه پیکان ز لب سوفار است
آنچه شیرازه جمعیت دل میدانی / جبهه بسر منزل توحید رسی زنار است
بار عالم همه بر خاطر بینا پاشست / سوزن از کافتد رشته چو ناهموار است

سبزی نیست به از مهر خموشی صائب / هر که را جان و دل از تیغ زبان افگار است

باز از معموره دلها فغان برخاسته است / چشم مخموری که از خواب گران برخاسته است
آنچه گرد عارض او مینماید نیست خط / فتنه‌ها از دام آخر زمان برخاسته است
چون هدف گردنکشان را میکشد در خاک و خون / این رگ ابری که از ابر کمان برخاسته است
از سبکروحان اثر در خاکدان دهر نیست / کاروان شبنم از ریگ روان برخاسته است
همت ما نیست چون سرو صنوبر خاکسار / این نهال از جویبار کهکشان برخاسته است
هست اگر آسایشی زیر فلک در غفلت است / وای بر آنکس که زین خواب گران برخاسته است
بر زمین ناید زشادی پایش از طبل رحیل / هر سبک سیری که بیش از کاروان برخاسته است
تا غزال چشم او گردیده از من شیرگیر / موی بر تن شیر را چون نیستان برخاسته است
از ظهور عشق عالم یکدل و دشمن شده است / احتیاج از رهبر و سنگ نشان برخاسته است
گل تمام آغوش گردیده است پندارم که باز / مرغ بی بال و پری از آشیان برخاسته است
فارغ از اقبال و آسوده است از ادبار چرخ / هر که صائب از سر سود و زیان برخاسته است

بلا ز مردم آزاده لاف یکرنگی است / اگر بسرو شکستی رسد ز رعنائیست
از آن زمان که مرا برگرفت عشق از خاک / چو گردباد مدام بدشت پیمائیست
نظر بشاخ بلندست مرغ وحشی را / تلاش دار که هر سر که سودائیست
ز در عجز توان گوشمال گردون داد / که پشت دست تو سرپنجه توانائیست
اگرچه صبح قیامت دمید از خط / همان دو چشم تو مشغول باده پیمائیست
رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید / تو چشم بپرده از در صرفه تماشائیست

بکنه راز خموشی کجا رسی صائب / که همچو خامه مدارت بصفحه آرائیست

بغیر خشم که در خوردنش وبالی نیست / درین بساط دگر لقمه حلالی نیست
مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل / که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست
ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغ بال / سری که بر سر زانوست بی خیالی نیست
توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط / حضور مردم دیوانه را زوالی نیست
نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی کرد / ترا که در گنه از خویش انفعالی نیست
کلید قفل لئیمان بود زبان سوال / وگرنه ز اهل کرم حاجت سوالی نیست
بخور درون دل خود همچو ماه قانع شو / که در بساط جهان روزی حلالی نیست
نوشته اند برات مرا بمیکده / که آب در جگر تشنه سفالی نیست

دل رحیم ندارند غنچه‌ها صائب / در این ریاض که مرغ شکسته بالی نیست

بهشت یک ورق از لاله زار داغ منست / بهار برگ خزان دیده ز باغ منست
ز درد و داغ بهاریست عشق شورانگیز / که سنبلش ز پریشانی دماغ منست
اگر بشیشه گردون کشند میشکند / ز جوش عشق شرابی که در ایاغ منست
دلی که سوخت بداغ خلیل میداند / که آتش دگرانست عشق و باغ منست
اگرچه کنج لب یار را حلاوتهاست / کجا بچاشنی گوشه فراغ منست
غبار خاطر یعقوب سد راه شده است / وگرنه یوسف گم گشته در سراغ منست
دگر دلی که خراشیده ام نمیدانم / که ناخن مه نو در کمین داغ منست

مرا چگونه کند صائب آسمان خاموش / که نور روزن خورشید از چراغ منست

برگ عیش چمن از غنچه دهان اینهمه نیست / دولت ابر بهار گذران اینهمه نیست
جای بساطت بخود چیده از خرمن گل / وسعت دائره کون و مکان اینهمه نیست

چند در پا فکنی طوق مرا چون خلخال / قامت خشک تو ای سرو روان اینهمه نیست
گل رعنای تو بر خویش بساط چیدست / ورنه سامان بهاران و خزان اینهمه نیست
تشنه را میبرد از راه برون موج سراب / هوش دریاکشان ملک جهان اینهمه نیست
چه غم خانه و سامان اقامت داری / در جهان مدت عمر گذران اینهمه نیست
مرگ از بی جگریهای تو چون زهر شدست / تلخی باده این رطل گران اینهمه نیست
نازپرورد بهارست تن نازک تو / ورنه آزار گل از نفس سرد خزان اینهمه نیست
عمر کوته تر ازانست که غم باید خورد / مدت خنده برق گذران اینهمه نیست
زر چه باشد که بنازند بسیمین بدنان / هوش ما صیرفیان خورده جان اینهمه نیست
عرق شرم گرفتست سراپای ترا / چشم شبنم بگلستان نگران اینهمه نیست
وعده وصل بفردا مفکن ای نوخط / که جهان پابرکابست و زمان اینهمه نیست

صائب از دیده انصاف اگر درنگری / پیش خط جوهر آیینه جان اینهمه نیست

بنامراد ز ما عشق مایل افتادست / وگرنه مطلب کونین در دل افتادست
دران محیط گرم دورباش منع بست / کف از سبکسری خود بساحل افتادست
همانکه در طلبش رفته زخویش برون / تمام روز بمیخانه دل افتادست
مراکه هست ودل از کار رفته است چه سود / که هست یار بدوشم حمایل افتادست
ز عاجزانه نگاهم نهست قاتل تیغ / بروی خاک مگر چو بسمل افتادست
سیه دلی که ترا سینه است بند قبا / ازان لطافت اندام غافل افتادست
زما بهمت خشک ای فقیر قانع شو / که کار ما بجوانمردی دل افتادست
عجب که گریه من در دلش اثر نکند / که دانه پاک و زمین سخت قابل افتادست
ز بزم وحشت پروانه میکند آزار / وگرنه شمع مگر ز محفل افتادست
نظر ز حال فرو ماندگان دریغ مدار / ترا که چشم بدیدار منزل افتادست
بخاک راه افتادگان نمی‌خندد / کسی که یکدو قدم در پی دل افتادست
بتخم سوخته ما چه میتواند کرد / زمین میکده هرچند قابل افتادست
نشسته است بگل بارها سفینه چرخ / بگو چه غم مرا رخت در گل افتادست
نصیب کشته عشق از بهشت جاوید است / همین مسبب که در پای قاتل افتادست
نظر ز حلقه فتراک برنمیدارم / که این دریچه بجنت مقابل افتادست

ز دلنشینی رخ ساقیکان بر صائب / چه اخگری بگریبان محفل افتادست

بنوخطان نگریستن دلیل دیده‌ور نیست / که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست
خموش باش که آن کوه ناز و تمکین را / خروش هر دو جهان خنده‌ای بکمر نیست
ز خاکبازی اطفال میتوان دریافت / که عیش روی زمین در جهان بحر نیست
مخور فریب عمارت درین خراب‌آباد / که فرش خانه خوابان همیشه بال و پر نیست
مدار چشم اقامت ز عمر بی‌بنیاد / که همچو ریگ روان خوابهای جگر نیست
مکن ببرده دل راز عشق را پنهان / که پرده‌داری حسن لطیف پرده‌در نیست
مباش وقت سحر بی‌ستاره از اشک / که نور چهره گردون ز گریه سحر نیست
شود شکستگی دل ز فیض عشق درست / که مومیائی مینادکان شیشه‌گر نیست
درین ریاض به بیحاصلی قناعت کن / که تازه‌رویی سرو چمن ز بی‌ثمر نیست

بداغ عشق قناعت کن از جهان صائب / که دور خوبی گلهای بوستان بسر نیست

بهر فنای ما گمان آن حسن بی‌اندازه نیست / دفتر گل را خس و خاشاک ما شیرازه نیست
بیدماغان جنون آرام گردن مشکلست / سوخت لیلی محمل خود تا برین جمازه نیست
سوخت چندین خال از فروغ عارض گلگون او / از شفق انگس که بر خورشید تابان غازه نیست
آب شد از انفعال پیچ و تاب خط او / موج بر آب روان هر چند نقش تازه نیست
جمع نتوانست کردن این دل صدپاره را / آنکه اوراق خزان را بارها شیرازه نیست

نه همین صائب بلند آوازه شد از حرف عشق / صاحب کلبانگ شد هر کس که این آوازه نیست

بودی که نمود است وجودش دهن اوست / سیبی که سهیلست گیا نبش ذقن اوست
وصل مه کنعان چه مناسب بزلیخاست / یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست
یک حرف ازان غنچه دهن رنگ ندارم / هر چند که ده رنگ زبان در دهن اوست
از لعل سخن پیش لب یار نگوید / صد برگ خزان دیده چنین در چمن اوست
هر فتنه که امروز از و نام توان برد / زیر علم زلف شکن بر شکن اوست
در دیده همت فلک و کاهکشانش / موریست که بار ملخی در دهن اوست

با این همه مشکین نفسی خامه صائب / یک آهوی رم کرده دشت ختن اوست

بداغ کهنه و نو روز و شب شود معلوم / بعالمی که منم آفتاب و ماهی نیست
دل رمیده من وحشی بیابانست / که جز زبان ملامت درو گیاهی نیست
اگرچه آه ندارند در جگر عشاق / نگاه حسرت این قوم کم ز آهی نیست

فغان که در نظر اعتبار لاله‌رخان / شکسته‌رنگی عاشق به برگ کاهی نیست

شکفته باش که فقر وجود انسان را / به از گشادگی جبهه پیشگاهی نیست

چگونه بال گشاییم چه کشاکش صائب / مرا که قوت بردار برگ کاهی نیست

بگرمی جگر ما دل که خواهد سوخت / درین بساط که خورشید آتشین جگر است

حباب کسب هوای کند ز بی‌بصری / درین محیط که کشتی نوح در خطر است

شرر بآتش و شبنم بهوستان گشت / حضور خاطر عاشق هنوز در سفر است

دمید صبح قیامت رسید روز جزا / هنوز صائب معذور مست و بیخبر است

با غم از دلم گل رنگ برنداشت / این سیل هرگز از ره من سنگ برنداشت

هرچند همچو سایه فتادم بپای خلق / از خاک ره مرا کسی از ننگ برنداشت

اوقات خود ز مشق پریشان تباه کرد / چشمی که نسخه زان خط گلرنگ برنداشت

از شور عشق سلسله‌جنبان عالم / مرغ مرا ندید که آهنگ برنداشت

شد کهربا بجز جگر لعل آبدار / از مرگ خزان چهره ما رنگ برنداشت

بسم الله از امید بود زخم تیغ عشق / بیحاصل آنکه زخمی ازین جنگ برنداشت

یارب شود چه دست سبو خشک زیر سر / دستی که در شکستن ما سنگ برنداشت

چون برگ لاله گرچه بخون غوطها زدیم / بخت سیه ز داغ ما جنگ برنداشت

برداشتیم بار غم خلق سالها / از راه ما اگرچه کسی سنگ برنداشت

صائب ز بزم عقده‌گشایان کناره گرد / ناز نسیم غنچه دلتنگ برنداشت

با طره او مشک خطا دود کبابیست / با چهره او صورت چین موج سرابیست

با شوخی آن چشم رم چشم غزالان / در دیده صاحب‌نظر از احچو جوابیست

آهیست گره در دل هر لاله ز رویت / در هر جگر گل ز شور کبابیست

چشم مست سراپا که برخسار تو / هر شاخ گلی را بکف جام شرابیست

مرنوش و برافروز که شاخ گل سیراب / هنگامه پرشور ترا از سیخ کبابیست

در دلبر اندام تو کم نیست ز رخسار / هر بند قبای تو مرا بند قبابیست

زور رسیت که خط مشق پریشان کند آغاز / مکتوب مرا گر ز تو امید جوابیست

از هر نگه ما و تو چون پرده برافتد / پوشیده و سربسته سوالی و جوابیست

در دیده غم جو هر حرمی شمشیر / در سوختن سایه بید دل آتشیست

پیداست که تا چند بود خانه نگهدار / صائب که درین موج پرآشوب حبابست

با زلف پرشکن دل نادیده کام ساخت / از دانه مرغ ما بگره‌های دام ساخت

هرچند هست بی‌ادبی خواهش دگر / زان لب بمنتوانه بجواب سلام ساخت

خواهد بفکر حلقه آغوش ما فتاد / سروی که طوق فاخته را حلقه جام ساخت

با بلبلان مضایقه در مرگ کی کند / شاخ گلی که آب روان را مدام ساخت

آیینه رخ تو مگر آب خضر بود / کز موی سبز طوطی شیرین کلام ساخت

از همت داد داغ دریا بیک حباب / هر سبیت قطره‌ای که ز ساقی بجام ساخت

بیحاصلی که کشت بدآموز آرزو / از طفل مشربی به ثمرهای خام ساخت

صائب دلش ز وضع مکرر سیاه شد / چون لاله غافلی که بعیش مدام ساخت

بار هار دل گره بر دیده خونبار نیست / چار در چشم است آنکس را که بر دل بار نیست

عاقلان اندیشه از سنگ ملامت میکنند / ورنه کبک مست را پروا از کهسار نیست

پرده خواب است ظلمت روشن دیده را / چشم پوشیدن ز اوضاع جهان دشوار نیست

همت ما کوتاه‌دستان گر هوس آزاده‌ایم / خار بی‌گل در صفای ما از گل بیخار نیست

سرمه سازد سنگ را برق نگاه احتیاط / پیش عاقل سنگلاخ دهر ناهموار نیست

غفلت ما بی‌شعوران را نمی‌باید سبب / یار خواب‌آلوده افسانه در کار نیست

سیم و زر چون پاک شد از بوته پاک آید برون / با خجالت جرم را حاجت باستغفار نیست

بیستون در پنجه فرهاد شد چون موم نرم / عاشقان را احتیاج اره افزار نیست

چون فلاخن هر که بگشاید بغل از سوی سنگ / پیش این کودک‌مزاجان قابل آزار نیست

بر سمندر شعله جانسوز آب زندگیست / عشق چون باشد در آتش زندگی دشوار نیست

میگریزند از خیال یار وحشت‌پیشگان / بوی گل را در حریم بید ماغان بار نیست

غافلند از مرگ مردم ورنه در روی زمین / کیست کز تن آفتابش بر لب دیوار نیست

خورد عالم را و بند در شکم سنگ مزار / سیرچشمی در بساط مرگ مردم‌خوار نیست

ذوق طفلی در رمی پاید تمکین‌پیشگان / هر کجا دیوانه در کوچه و بازار نیست

از دل مجروح صائب شور عالم را ببین / بی‌نمک داند جهان را هر دلی کافگار نیست

پیش ازین جانان حباب دیگرم منظور نیست / همچو قمری طوق حکمم بگردن منت است

گر بسر خانه آیینه میرفت از حجاب / دل از فرمان‌پذیری رخصتم منت است

میرود چون چاک در دلها سر انگشتان ما
این زمان شمع نسیم صبحگاهی دیده است
این زمان افسرده در هر کوچه چون احباب
حسن روز افزون ز دستغنی از مشاطه بود
این زمان خارم وگر نیش از این شاخ گل
سینه چاکی همچو گل میکشت بر گرد دلم
نیست اشک و آه را تاثیر در سنگین دلانم

پاکدامانی که رو از چشم سوزن میگرفت
چهره گرمی کرد و آتش گلشن میگرفت
آنکه رو از خود ز چشم شوخ روزن میگرفت
تا رخش آیینه از دلهای روشن میگرفت
همچو شبنم طفل اشکم را بدامن میگرفت
غنچه اش روزی که سامان شکفتن میگرفت
ورنه دل آتش ز سنگ و آب از آهن میگرفت

دیده بودم این پریشانی که پیش آمد مرا
صائب آخر روزگاری دل در زلف مشکین میگرفت

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کار است
رگ سنگیست ترا هر سر مو از غفلت
پای بیرون منه از گوشه عزلت زنهار
عالم از سنگدلان قلزم پر کهسار است

چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است
با چنین بار گذشتن ز جهان دشوار است
که بلا را سیه سایه پس دیوار است
کشتی نوح درین ورطه دل کهسار است

تا جنون انجمن افروز دل خونین است
خون خور و مهر بلب زن که درین عشرتگاه
در و دیوار چمن مست شد از خنده گل
این نه لاله است که از مستی سودازدگان
سرخی چشم من از خجلت بی اشکیهاست
تن پرستان ز سبکخیزی محشر پیهات
علم معرکه فتح بود پای ثبات

دیده شیر مرا شمع سر بالین است
نفس نافه ز خونین جگر مشکین است
این چه شورست که با این لب شیرین است
دامن دشت جنون پر ز کف خونین است
این سفالیست که پر می شود رنگین است
هر که شب سیر خورد وقت سحر سنگین است
لنگر بحر پر آشوب جهان تمکین است

صله فکر بلند است شنیدن صائب
گوش کم حوصلگان تشنه تحسین است

تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است
غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما
نتوان بار رسیده ز غمازی نشان
کردن نظر به بیبصران بیشتر کند
از مرگ و زندگانی ما عشق فارغ است

از هاله مه بحلقه ماتم نشسته است
کین مرغ پر شکسته قفسها شکسته است
نقش پی رمیده دلان چسبنده است
زنگی هلاک آینه زنگ بسته است
دریا دلی بموج حبابش نبسته است

رگهای جان باده کشان در رگ شیشه است
خواهد ثواب بت شکنان یاد روز حشر
خون گریه میکند در و دیوار روزگار

امروز باز رشته ساز گسسته است
سنگین دلی که توبه ما را شکسته است
تا شیشه دل که خدا را شکسته است

صائب گشوده اند بروی کس در بهشت
هر کس زبان ز نیک و بد خلق بسته است

تا از رخ زلف آن بهشتی رو بر افتاده است
پنجه موم حریف پنجه خورشید نیست
راه نزدیک است اگر بر گرد دل گردد کسی
مسپر دخواهی بخواهی دل ز حسرت مردمان
تیره بختیهای ما از پستی اقبال نیست

هست رضوان پرده بر رخسار حور انداخته است
عقل اینجا پنجه در عشق غیور انداخته است
دوربینیها مرا از کعبه دور انداخته است
کار خود را آن کمان ابرو بزور انداخته است
از بلندی شمع ما پرتو بدور انداخته است

نه همین در شهر اصفاهان قیامت میکند
فکر صائب در همه آفاق شور انداخته است

تا سپهر کبود بسیار است
گوشه امن سینه هدف است
سبزه در دست و پای افتاده است
اعتبار از میان چو برخیزد
خاک رخسار عافیت است
دهن صبح پر ز خون شفق
دام گردون بخاک پوسیده است

سینه آینه دار زنگار است
بله عافیت سر دار است
خار بالانشین دیوار است
بیضه مور مهره مار است
کوتهی پشتبان دیوار است
چون نگردد دگر راست گفتار است
یک رم آهوانه در کار است

تو ملایم نگشته صائب
ورنه سیر سپهر هموار است

تا غبار خط بگرد عارضش منزل گرفت
اینقدر تدبیر در تسخیر ما در کار نیست
بر برون آرد باندک روزگار چون خدنگ
سبحه از ریگ روان سازم که دست ظلمتم
هست بردارد اگر از چشم بند حسرت عشق
بی تکلف میتواند لاف خودداری زدن
چون شرر رقص طرب در جانفشانی میکنم

آسمان آیینه خورشید را در گل گرفت
مرغ نو پرواز ما را میتوان غافل گرفت
هر کرا پیکان در دل طلب صف در دل گرفت
سوده شد از بس شمار عقده مشکل گرفت
میتوان از ریگ تیغ از کف قاتل گرفت
هر که در وقت خرام او عنان دل گرفت
بسکه چون صائب ز اوضاع جهان دل

ترا که عالم آیینه عالم آبست
چه احتیاج بتحصیل باده نابست
ز عشق اگر نکنم گریه نیست بیدردی
عنان خاطر ما سنگ راه سیلابست
ز چهره گل سیراب رنگ شد سوی
هنوز شبنم بیدار در رگ خوابست
در گل برخ زاهد بگل برآورند
بچشم مردم ظاهر پرست محرابست
ز سیل حادثه دلها ز روشن آسوده است
درین خرابه مبادا که گنج پنهانست
گرفته است بت احتیاج عالم را
مدار چرخ تنک مایه هم بدولابست

چو صدف نخند چاک سینه اصحاب
درین زمانه که گوهرشناس نایابست

تن چو شد از زخم جوهردار حصن آهنست
دل ز مشک چینی شد از بیکار دعا جوشنست
جان غافل را سفر در چار دیوار تنست
یار خواب آلود را منزل کنار دامنست
دست خالی در محیط مایه داغ غنیمتست
هر حباب او بگوهر چون صدف آبستنست
هر که ترک تن نکرد از زندگانی برنخورد
راحتی گر هست کفش تنگ را در کندنست
نقش پا همراه رهرو گر نباشد گو مباش
ما بظاهر گر زمین گیریم دل در رفتنست
میکند کار شراب تلخ آب بیلجام
این سخن در مستی ارباب دولت روشنست
واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند
ما حبابانرا ز موجه دریا جوشنست
ناله مظلوم در آهن سرایت میکند
زین سبب در خانه زنجیر دایم شیونست
گوشه گیر آب حیوانست بخت سبز را
ایمن از مردم بود فیروزه تا در معدنست
زیر پا هرگز نه بینم در سفر چون گردباد
چشم حیرانیست هر جایی که در راه منست
زهر دنیا گرچه کم میکرد از تریاق عقل
بهترین افسون مار از دست خود افکندنست
تنگی از گردون زناهمواری خود میکشی
رشته ناهموار را جولان بچشم سوزنست
عاقلانرا در زمین دانه سود روزگار
بهترین تخمی که افشانند دست افشاندنست
وقت عارف را نسازد تیره این ماتم سرا
خانه روشن میکند آیینه تا در گلخنست
پاک کن دل را ز دست انداز چرخ آسوده شو
تا بود در تخم غنچه سرگشته پرویزنست

فارغم صائب ز نیرنگ جهان دو رنگها
هر که چون آیینه باغ دلگشایم گلخنست

تو نه همصحبتان بر خاطر ما بار نیست
راه امن بیخودی را کاروان در کار نیست
کاسه منصور خالی بود بر آوازه شد
ورنه در میخانه وحدت کسی هشیار نیست
در پس دیوار محرم مرگ پیمانه میدرم
گرچه محرم تر ز من کس در حریم یار نیست
هرکه پیراهن ببدنامی درید آسوده شد
بر زلیخا طعنه ارباب ملامت بار نیست

کهربا نتواند از دیوار جذب کاه کرد
جذبه توفیق را با تن پرستان کار نیست
برنتابد صبر با مژگان خواب آلود او
هیچ جوشن با نخ این تیغ لنگردار نیست
برگ جانها نه سجد تا پریشانست زلف
نبض دلها را نگیرد چشم تا بیمار نیست
ما سبکدستان مدارا با رفیقان میکنیم
ورنه بوی پیرهن را کار دامن در کار نیست
طوطی از آیینه میگوید مرآید بحرف
چون مراد پیش رو دیش زهره گفتار نیست
بیقراران بی نیاز از کعبه و بتخانه اند
ریگ را در قطع ره هرگز بمنزل کار نیست
میزند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان
کاین چنین روز چرا پیمانها سرشار نیست
میتوان در سینه بی کینه من رو دید
خانه آیینه ام در بسته از زنگار نیست

بهشت ما صائب رطل خسروانی میزنیم
گنج بادآورد غیر از ابر گوهربار نیست

تاب در ناف غزالان ختن افتاده است
زان گره کز زلف او در کار من افتاده است
هر که دارد فکر یوسف گرچه در کنعان بود
مست در آغوش بوی پیرهن افتاده است
هست گستاخی ندارد خار شرم آلود من
گل مگر مست در آغوش من افتاده است
از نوای بلبلان امروز آتش میچکد
شبنم گستاخی که بر روی چمن افتاده است
آب میگردد بچشم حلقه بیرونی در
زان فروغی کز رخش در انجمن افتاده است
غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار
همچو اخگر در گریبان یمن افتاده است
زیر سقفش جا نباشد چون زنند از داد شعله
چون قلم هرکس که او عاشق سخن افتاده است

از نوای غریب صائب آتش در قفس است
میتوان دانست در فکر وطن افتاده است

تخمیست جو سنی که در آب و گل تو نیست
شمعیست روی گرم که در محفل تو نیست
چون سرو در سراسر این باغ دلفریب
آزاده کجاست که پا در گل تو نیست
درکار عقل و حجره عشق و بساط حسن
لعلی نیافتیم که خونین دل تو نیست
یک ذره نیست خاک سیه را که منفعل
از لطف خاص و مرحمت شامل تو نیست
یارب چه منعمی که ندارد جهان پاک
دریا که گوهری بکف سائل تو نیست
بر روی آفتاب چرا تیغ میکشد
ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست
در جلوه گاه حسن تو هر روز آفتاب
چون میطپد بخاک اگر بسمل تو نیست
دل خانه تو از دگران میکند سراغ
هرچند غیر گوشه دل منزل تو نیست
نور ظهور برق خس و خار بینشست
ورنه کدام پرده دل محفل تو نیست
برق هزار خرمن آرام و طاقتست
فریاد آن سپند که در محفل تو نیست

نارست سد راه وگرنه از اشتیاق — فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست

صائب بلطف عام تو دارد امیدها
هرچند صید لاغراد قابل تو نیست

تلخی مرکوار ای دشنام تو نیست — دردی بوسه بشیرینی پیغام تو نیست
یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت زده است — کس امروز ز خوبان بسر انجام تو نیست
قمریان پاس غلط کردهٔ خود میدارند — ورنه یک سرو درین باغ باندام تو نیست
دیدهٔ شبنم ازان بر رخ گل آسوده است — که خبردار ز رخسارهٔ گلفام تو نیست
از لب خویش مگر بوسه ستانی ورنه — ساغری درخور لبهای می آشام تو نیست
میشود خونی دندان ندامت خویش — هر عقیقی که سویدای دلش نام تو نیست
گرچه خورشید تو در پردهٔ شرمست نهان — ذره نیست که سرمست انعام تو نیست
خود مگر از در انصاف درآیی ورنه — جذبهٔ شوق حریف دل خودکام تو نیست

گرچه از حلقه بگوشان قدمست ترا
صائب دلشده شرمندهٔ پیغام تو نیست

تا چند بشنوم ز رسولان پیام دوست — که دل بنامه شاد کنم که بنام دوست
عارف ز جام مهر خموشی نیافته است — کیفیتی که یافت دلم از کلام دوست
رحمست بر کسی که ز کوتاه دیدگی — در حسرت وجود باره برآید پیام دوست
دشمن به بیقراری من رحم میکند — در خاطرم عبور کند چند خرام دوست
هرچند ناقص است شود کار او تمام — افتاد چشم هر که بماه تمام دوست
از داغ غربتش جگر سنگ چنان شود — آشفته خاطری که نداند مقام دوست
خون میخورد ز ساغر آب حیات خضر — خوشتر ز لطف خاص بود لطف عام دوست

صائب فزون ز بادهٔ لعلست آتشش
خونی که میخورم ز لب لعل فام دوست

تا من دلشده را دست ز گردن برداشت — چو هر تیغ تو چین سلسله شیون برداشت
شد ز دلبستگی از اشک و داغم سرسبز — خار خشکی که مرا دست ز دامن برداشت
نیست در بندگی سرو قدان آزادی — نتوان فاخته را طوق ز گردن برداشت
حسن هرچند نبارد دو جهان را به نظر — نیست ممکن که تواند نظر از من برداشت
هر که زیر فلک از رخنهٔ دل غافل شد — چشم در خانهٔ تاریک ز روزن برداشت
نیست بی آبله نقش قدم راهبر دل — در گهر غوطه زد آنکس که پی خس برداشت
در نظر داشت شکست دل خوش نشستهٔ من — هر سنگ که ازو همچو فلاخن برداشت

منم آن منزل بی آب درین دامن دشت — که پشیمان نشد آنکس که دل از من برداشت
شد زخلایق آباد — چه کند رشته با آن تیغ که سوزن برداشت
سوز پنهانی من در دل او کار نکرد — سنگ سردی نتوانست راه من برداشت

گرد پرگوهر شهوار صدف را صائب
هر که عبرت ز جهان از دل روشن برداشت

ترجمان دل صاحب نظران خاموشیست — خجلت ناطق کامل گهران خاموشیست
رخنهٔ آفت معمورهٔ دل گفتار است — مهر گنجینهٔ روشن گهران خاموشیست
خاموشی لنگر آرام بود دلها را — لنگر وحدت این سیمبران خاموشیست
کف دریا که چه خیز نظر گفتار است — لنگر کشتی چشم نگران خاموشیست
حرف تحکیست که در شارع عام افتاده است — روزی خاصهٔ بی برگ و بران خاموشیست
ذوق گفتار نصیب دگران می باشد — باغ در بستهٔ خونین جگران خاموشیست
سر دل بی لب خاموش ندارد بر کار — نقطهٔ مرکز بی بادسران خاموشیست
آنچنان کآینه را آینه کند پاک از گرد — صیقل سینهٔ روشن گهران خاموشیست
چند مشغول توان شد بسخن پردازی — صائبا آینهٔ کامل نظران خاموشیست

تا چه گستاخی ازان طوطی خط سر زده است — که لب چون شکرش بال و پرش سوخته است
هیچ اندیشه ز خورشید قیامت نکند — هر که از داغ عزیزی جگرش سوخته است
دیده دامن هر چند شود دوزخ من — ای خوشا لاله که دامان زرش سوخته است
اشک در پردهٔ دل سوخت ز سوز جگرم — جای رحمست بر آن گل که زرش سوخته است
دل بر داغ من از سردی دوران ماند — به ز رخی که ز بر تا ثمرش سوخته است
خنک آن سینه که از شعلهٔ زیبا بروای — آرزوی دو جهان در نظرش سوخته است
دور دوهر مرا سوخت خوشا آن غواص — که نفس در دل بحر گهرش سوخته است
میرسد سوخته جانی بمراد دو جهان — که مراد دو جهان در نظرش سوخته است
در طریقت کسی از گرم روان درست است — که درین راه نفس پیشترش سوخته است
اینقدر لاله داغ دل جگر سوز نبود — بر دل گرم که یارب جگرش سوخته است

گرچه یاقوت گلسوز دارد آتش صائبا
لاله زار آتش کلها جگرش سوخته است

چراغ خلوت جان روشنایی سخنست — بهار زنده دلان آشنایی سخنست
اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد — یقین شناس که از نارسایی سخنست

چو غنچه سر بگریبان خود فرو بردن
گل سر سبد آشنایی سخنست

مکیدن سر انگشت خامه چون طفلان
گواه بیکسی و بینوایی سخنست

زلال خضر که در سیاهی ظلمات
چو خضر مرده ز شرم نوایی سخنست

شکست زلف سخن میشود درست از من
دل شکسته من مومیایی سخنست

اگر سکندر را ز آینه ساخت لوح مراد
چراغ تربت من آشنایی سخنست

مرا چو معنی بیگانه مغتنم دارید
که آشنایی من آشنایی سخنست

گذاشتی سر خود همچو قلم درین سودا
دگر که همچو تو صایب فدایی سخنست

چشم بیدار چراغیست که در منزل اوست
دل بیتاب سپندیست که در محفل اوست

دست در گردن دلها رگ بسمل دارد
آنکه از تیغ تغافل دو جهان بسمل اوست

عشق غافل ز غم درد گرفتاران نیست
رخنه در سینه هر کس که در دل اوست

فرصت نقل مکان نیست برون در عالم
هر که در جا فتد از پای همان منزل اوست

کام دنیای سبکرو بحود دوش میماند
ماهی ریگ روان موجه ساحل اوست

عشق بحریست که چون بر سر طوفان آید
دست شستن ز متاع دو جهان حاصل اوست

سالکان ره تحقیق نشانی دارند
هر که مایل بدو عالم نبود مایل اوست

هر غباری که سر از پا نشناسد صایب
میتوان یافت که دنباله رو محمل اوست

چشم زخم که مشرق چندین ستاره است
بر آفتاب روی که گرم نظاره است

ما میرویم در دهن شعله چون نسیم
جنگ و گریز کار سپند و شراره است

از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ
ماندم چو طفل شوخ که در گاهواره است

از ره عنان بتاب که کار تحیر نیست
دامن کش توکل اگر استخاره است

بر نقش پای مور بآهستگی خرام
زنجیر فیل مست مکافات پاره است

صد کاروان اشک گذشت و خبر نشد
صایب ز بس بروی تو گرم نظاره است

چشم مخمور ترا حاجت می نوشی نیست
سرمه در چشم کم از دارو بیهوشی نیست

سخن تلخ اگر سکیدرانی مردی
دعوی حوصله تنها بقدح نوشی نیست

دست تکلیف مکن در کرم از رضوان
سبزه باغچه خلد بنا گوشی نیست

در دیار ستم از نامه صد پاره ما
جای در رخنه دیوار فراموشی نیست

در دست تانکشی صایب ازین بیخبران
گوشه امن ترا خلوت خاموشی نیست

چشم مخموری که ما را زهر در پیمانه ریخت
میتوان دانست از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

تازه گردد داغ دل از لطف خوبان
خنده گل طشت آتش بر سر پروانه ریخت

اشک شادی عذر ما را آخر از صیاد خواست
گرچه در تسخیر ما گوهر بجای دانه ریخت

موج می افتد بهر جانب چو مستان خراب
تا که بر خاک شهیدان گریه مستانه ریخت

گریه فانوس در کف شمع بیرون میدود
تا که از مجلس برون خاکستر پروانه ریخت

ترک هستی کن که آسوده است از تاراج سیل
هر که پیش از سیل رخت خود برون خانه ریخت

گردش چشم که حیرانم ز هوشش کرده بود
کین غزل از خامه صایب عجب مستانه ریخت

چو خط ز عارض آن فتنه جهان برخاست
ز سبزه موی بر اندام گلستان برخاست

چنان در آتش بیطاقتی فشردم پای
که از سپند بتحسین من فغان برخاست

بنفشه از دل آتش بر دمد نیامده است
چنان ز روی تو این عنبرین دخان برخاست

کدام راه زد این مطرب سبک مضراب
که هوش از سر من آستین فشان برخاست

چنان خمش بگریبان خاک سر بردم
که سبزه ام ز سر خاک بی زبان برخاست

بخاک را بگذر میتوان برابر شد
بدستگیری مردم نمیتوان برخاست

همای سایه فر طبل میخورد صایب
ز بس صدای شکستن ز استخوان برخاست

جبینی که طراز جبهه یار است
سپندیست که بر زبان غبار است

حسن از تمکین دوام میگیرد
گوش سنگین حصار کار است

سیری ز نظاره نیست عاشق را
آیینه گرسنه چشم دیدار است

هرچند ترا ز نام ما ننگ است
هرچند ترا ز یاد ما عار است

با یاد تو ام هزار هنگامه
با نام تو ام هزار دیگر کار است

در کوچه کوه هست رفتار
چون رشته سبکروی هموار است

کوته نظریست خوشدلی کردن
ز اقبال که پیش خیز ادبار است

کوه غم عشق برگ کاهی نیست
بر خاطر من که برگ گل بار است

از دل مگذر که خواب آسایش
در سایه این شکسته دیوار است

با عشق جدل مکن که نه گردون
یک لقمه این نهنگ خونخوار است

در دیده خرده بین ما صایب
دل مرکز و نه سپهر پرکار است

جان روشن را جهان در چشم بینا گشتن است
شبنم بیتاب را گل در ته پا آتش است

چشمه تیغست آب روشن این صیدگاه
لاله بیداغ این دامان صحرا آتش نشست

در بساط سخت جانان غیر درد و داغ نیست
خرده‌ای را زر که دارد سنگ خارا آتش نشست

دل ز تاریکی نگردد اشک ریزان را سیاه
ماهیان را در دل شب‌های دریا آتش نشست

نیست پروای شکایت حسن عالمسوز را
طفل بازیگوش را دام تماشا آتش نشست

گر زند از حسن مجلس موج آب زندگی
رو دل پروانه جانباز را با آتش نشست

رحم بر جمعیت چه بالنفس باشد کارزار
در جهاد دشمن سرکش مدارا آتش نشست

تا نه بینی چهره تاریک دنیادار را
کی شود هرگز ترا روشن که دنیا آتش نشست

میدهاند دختن داغ پشیمانی ثمر
خانه زنبور را شهد مصفا آتش نشست

عشق ذرات جهان را در سماع آورده است
چون سپند افسرد کار را کارفرما آتش نشست

خار خشکم از برومندی طمع بگسسته‌ایم
رنگ ما آب و دان روشنگر ما آتش نشست

محض بیدردیست منع ما کهن سالان ز عشق
عشق در هنگام پیری جنس پیر ما آتش نشست

همسفر با جرأت پروانه می‌باید شدن
هر کرا از سینه گرم تمنا آتش نشست

چون سپند از بیم چشم بد همان در آتشم
گرچه چون مجمر متاع خانه ما آتش نشست

داستان شوق در هر نامه نتوان نوشت
صفحه از بال سمندر کی گران آتش نشست

صحبت ما میکند صاحبدلان را گرم عشق
این کباب خونچکان از سینه ما آتش نشست

ره نبرد عشق را تا عقده هستی بجاست
چون سپند خام هر جا مینهد پا آتش نشست

رو دگرم مهر کز هر از گل عندلیب باید دید
ای خوشا پروانه کو را کارفرما آتش نشست

عشق عالمسوز صائب همچو گلزار خلیل
باغ را در پرده دارد گرچه بید آتش نشست

چون آینه هر دل که ز روشن گهرانست
در نقش بد و نیک بحیرت نگرانست

چشمی که ز بی‌شرمی از آب ز رفتست
چون دیده نرگس بته پا نگرانست

انصاف نماندست درین دور میانان
کوه غم ما فربه ازین خوش کمرانست

دارد دلی آسوده ترا ز نقطه مرکز
چون دایره هر کس که ز بی پا و سرانست

سهلست اگر گوهر ما را نخریدند
یوسف بزر قلب درین شهر گرانست

بی خون جگر آب اگر هست درین دور
در سینه سنگ و گره بدگهرانست

این راز که چون خرده گل در جگر ماست
فریاد که چون بوی گل از پرده درانست

سر حلقه بالغ نظرانست چو صائب
چشمی که نظر باز بنوخط پسرانست

چشم ما پوشیده از خواب پریشان گشته است
از هجوم سنبل این سرچشمه پنهان گشته است

گر گشایندش رگ جوهر نگردد با خبر
بسکه بر رخسار او آینه حیران گشته است

تا چه باشد نوشخندان عقیق آبدار
کز جواب خشک بر من آب حیوان گشته است

کی زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال
میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

از نشاط دردمندی در میدان ترا
استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است

گرچه باشد لیلة القدر آن خط مشکین ترا
صبح رخسار ترا شام غریبان گشته است

نوخط ما گر ندارد رحم در دل دور نیست
چند روز شد که این کافر مسلمان گشته است

گوشه دلتنگی دارم چو چشم تنگ مور
پیش چشمم عرصه ملک سلیمان گشته است

گوی زرین سعادت در خم چوگان اوست
قامت هر کس ز بار درد چوگان گشته است

در مذاقش خون دل خوردن گوارا میشود
بر سر خوان فلک هر کس که مهمان گشته است

نیست صائب پاکدامانی بجای روزگار
شبنم خود بارها زین گلستان گرسنه است

چشم تو عجب نیست اگر مست و خرابست
کز روی عرقناک تو در عالم آبست

در دل فکند شور جزا گریه تلخش
از آتش رخسار تو هر دل که کبابست

از عشق محالست که دلها نشود آب
هر گل که درین باغ بود غنچه گلابست

مژگان تو از کج قلمی دست ندارد
هر چند ز خط حسن تو در پای حجابست

بالاتر از ادراک بود مرتبه حسن
هر چهره که بتوان بنظر دید نقابست

چشمی که چو مژگان نکند هر دو جهان را
در هر نگهی زیر و زبر پرده خوابست

از نرگس بیمار بود تازگی حسن
معموری آفاق ز دلهای خرابست

از زیر و زبر کردن دل حیرت ندارد
هر چند ز خط حسن تو در پای حجابست

مجنون چکند مست نگردد که درین دشت
هر موج سرابی که بود موج شرابست

این عالم پر شور که آرام ندارد
از دام صحرای تو یک موج سرابست

هر جنبش موجیست درو در لب شارت
در کوی خرابات چه حاجت بکتابست

هر خاک نهادی که چو گشت درین بزم
چون کوزه لب بسته پر از باده نابست

دارد خط پاکی بکف از ساده دلیها
دیوانه ما را چه غم از روز حسابست

زنهار که خود را مکن از توشه گرانبار
شتاب که زاد ره سیلاب شتابست

نشمرده نفس سر نزند از جگر صبح
هر روز به بیداردلان روز حسابست

صائب مطلب درد دل از کس که درین عهد
رویی که نگردد ز کسی روی کتابست

چمن سبز فلک را چمن آرایی هست
زیر این سنگ نهان آینه سیمایی هست

از رعنایی تابی اندیشه توان برد ز راه — که درین پرده دل دلبر خودرایی هست
این ندا میرسد از رفتن سیلاب بگوش — که درین خشک ممانید که دریایی هست
از سیه خانه لیلی نتوان دل برداشت — ورنه مجنون مرا دامن صحرایی هست
بر در باده گلگون بنها نخانه خم — گرچه در شیشه ترا جلوه رعنایی هست
نیست ممکن که بزنجیر توان داشت نگاه — یوسفی را که بر چشم زلیخایی هست
نیست ز اندیشه فردا غم امروز مرا — وقت آن خوش که نداند که فردایی هست
دل سودازده هست مرا از دو جهان — زلف مشکین ترا گر سر سودایی هست
نقد جان میطلبد معرکه آرای جهان — بگریزید ازین معرکه تا پایی هست
دید فردوس برین را و خجالتها برد — آنکه میگفت به از گوشه دل جایی هست
دامن عصمت گل را نتوان دید ز چاک — ورنه چون خار مرا پنجه گیرایی هست
میتواند قدمی چند گل از نشتر خار — که ز هر آبله اش دیده بینایی هست
پرده صورت چشم حباب نوشته است — ورنه در پرده دل نیز تماشایی هست

راه در انجمن عشق ندارد صائب
هر کرا در دل مجروح تمنایی هست

جهان براه شناسا دیده ور تنگ است — فضای بادیه بر چشم راهبر تنگ است
ببوسه دل ما شاد کن در آخر حسن — که وقت ما و تو از بازپسین تنگ است
سیه ز تنگی جا گشت چون لاله زمین — فضای گشت بر این آتشین جگر تنگ است
بآسمان چه گریزی ز حادثات جهان — که دست و تیغ در آستین این سپهر تنگ است
ز آفتاب جهانتاب شکوه ات بیجاست — ترا که کاسه دریوزه چون قمر تنگ است
کجا در آن دل سنگین کند سرایت آه — ز رشته پر گره کوچه گهر تنگ است
چسود قرب کریمان خسیس طبعان را — که سوزن از مسیحا بود نظر تنگ است

برون میار سر از کنج آشیان صائب
که رشته کوته و میدان بال و پر تنگ است

جوهر غبار دیده حیران آینه است — نقش و نگار خواب پریشان آینه است
داغ است از طراوت آن خط پشت لب — طوطی که خضر چشمه حیوان آینه است
در عهد حسن شوخ تو سیماب جلوه شد — حیرانی که لشکر طوفان آینه است
چشم آفتاب خط شعاعیست جوهرش — تا پرتو جمال تو مهمان آینه است
تسخیر مشکلست پریزاد حسن را — این نقش در نگین سلیمان آینه است
هر صبح نیکوان بدر خانه اش روند — این منزلت ز پاکی دامان آینه است

نازک خیال را ز نکویان گزیر نیست — جوهر یکی ز حلقه بگوشان آینه است
معشوق را حمایت عاشق بود حصار — طوطی چو موم سبز نگهبان آینه است
بازار حسن او ز خط سبز گرم شد — زنگار اگرچه تخته دکان آینه است
بی جبهه گشاده سخن رو نمیدهد — طوطی سخن طراز ز میدان آینه است
خاکش بچشم اگر بدو عالم نظر کند — ز آنکه چاک سینه خیابان آینه است
در روزگار حسن تو شد خار خار شوق — هر جوهر نهفته که در کان آینه است

صائب مگر بمهر ز زنگار به شود
داغی که از صفای دل جان آینه است

چشم ما از خواب پریشان چشمه بر سلسبیلیست — از دل صد پاره هر مژگان ما شاخ گلیست
در بیابان ترا هر لخت دل مه پاره ایست — موشکافان ترا هر آه مشکین کاکلیست
پرده گوش ترا گر دست غفلت آهنین — ورنه هر خاری درین گلشن زبان بلبلیست
تا اثر از نقش پای ناقه لیلی بجاست — دامن صحرا برین دیوانه دامان گلیست

فکر رنگین تو صائب عالمی را مست کرد
کلک سرمست ترا هر نقطه جام ملیست

چشم پرخون صدف گوهر یکدانه اوست — دل هر کس که شود زیر و زبر خانه اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص — روز هر کس که سیه گشت سیه خانه اوست
هر دل خسته که خون میچکد از فریادش — میتوان یافت که ناقوس صنمخانه اوست
این کهن قصه که پشت سر طوفان دیدست — بیقرار از اثر جلوه مستانه اوست
دام او میکند آزاد ز غمها دل را — سیر چشمی ز دو عالم اثر دانه اوست
آنکه سجاده اش از سینه بیکینه ماست — دل صد پاره ما سبحه صد دانه اوست
بر لب هر که بود مهر خموشی جاوید — بوسه زن از سر اخلاص که پیمانه اوست
این پریشان سفرانی که درین بادیه اند — همه را روی توجه بدر خانه اوست
هر چراغی نکند دیده ما را روشن — ما و آن شمع که نه دایره پروانه اوست
حرف آن سلسله زلف مسلسل بادا — که شب هستی ما زنده بافسانه اوست
هیچکس گرد دل ما نتواند گردید — کاین شکارست که در پنجه شیرانه اوست
آشنایی که ز خم دور نگردد هرگز — در خرابات جهان معنی بیگانه اوست

چاره درد سر هستی ناقص صائب
گر زمین مینشود صندل بتخانه اوست

جمعیت اسباب حجاب نظر ماست — هر کس که شود رهزن ما راهبر ماست

در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم ‎ ‎ افشانده همت از دو جهان بال و پر ماست
با همت مردانه گذشتن ز دو عالم ‎ ‎ یک منزل کوتاه دل پر سفر ماست
هر جا که شود چاشنی عشق پدیدار ‎ ‎ گردیده مور است که تنگ شکر ماست
روزی که ماست بصد راه چو مژگان ‎ ‎ هر چند که آن پاک گهر در نظر ماست
سرمایه عیشی که بآن فخر توان کرد ‎ ‎ خشتیست که از کوی تو در زیر سر ماست
روشن شود از ریختن اشک دل ما ‎ ‎ ابریست که روشنگر ما در جگر ماست

صایب کند از جلوه دل اهل نظر خون
بر چهرهٔ هر لاله که داغ نظر ماست

جام شراب مرهم دلهای خسته است ‎ ‎ خورشید مومیای ماه شکسته است
از صد هزار خانه خرابست روزگار ‎ ‎ گردی که از عذار تو از خط نشسته است
ابروی دلفریب تو عیار پیشه است ‎ ‎ گره ز جبین کمر ببرد ز دل تنگ بسته است
بر چهرهٔ تو خال زمین گیر شاهد است ‎ ‎ کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است
مجنون ز بخت تیره ندارد شکایتی ‎ ‎ زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته است
دارد هزار چرخ و فلک را بباد عشق ‎ ‎ این سیل صد هزار چنین پل شکسته است

تمهید در خرابی صایب ضرور نیست
تا دست میزنی بزمین نقش بسته است

چه خط ز عارض آن فتنهٔ جهان برخاست ‎ ‎ ز سبزه موی بر اندام گلستان برخاست
بنفشه را ز دل آتش بر و نیامده است ‎ ‎ چسان شرر ز دل تو آن آتشین دهان برخاست
کدام راه زد این مطرب سبک مضراب ‎ ‎ که هوش از سر مرغ آستین فشان برخاست
چنان خمش بگریبان خاک سر بردم ‎ ‎ که سبزه ام ز سر خاک بیزبان برخاست
بخاک راهگذر میتوان برابر شد ‎ ‎ بدستگیری مردم نمیتوان برخاست

بهار نسیه خم طفل میخورد صایب
ز بس صدای شکستم از استخوان برخاست

جهان ز خال و خط یار کافرستانست ‎ ‎ چراغ کشتهٔ این بزم نور ایمانست
ترا بوادی مشرب گذر نیفتاده است ‎ ‎ وگرنه کعبهٔ دل تیر خوش بیابانست
مخور فریب صلاح از توانگران زنهار ‎ ‎ که روزه داشتن شعله صرفهٔ نانست
مریز آب رخ خود برای نان زنهار ‎ ‎ که آبرو چو شود جمع آب حیوانست
نهاد سخت تو سوهان بخود نمیگیرد ‎ ‎ وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست
گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم ‎ ‎ ترا چه حاصل ازین آسیای دندانست

چشم خواب آلودگان در انتظار محشر است ‎ ‎ دیدهٔ بیدار دل آیینه دار محشر است
در بیابانی که نعل شوق تا در آتش است ‎ ‎ کعبه چون سنگ فلاخن بیقرار محشر است
گرچه هر خاری درین جا در هجوم سینه است ‎ ‎ آنچه ره در دل ندارد خارخار محشر است
در فلاخن میگذارد راهرو را کج روی ‎ ‎ جاده را از راستی سر در کنار محشر است
شوق را تا با قامت دو بینی یکی دو روز ‎ ‎ ورنه نقش پای من آیینه دار محشر است
سر بصحرا داد کار کعبه دامنگیر نیست ‎ ‎ دود کش کاهل طبیعتان در زیر بار محشر است

جان و دل را رایگان آن چشم جان بر نداشت ‎ ‎ دین و ایمان را بهیچ آن نامسلمان بر نداشت
زان لب شیرین ندادند داد ما انصاف هست ‎ ‎ خواهش ما از جگر هر چند دندان بر نداشت
گرچه خوردم غوطها چون لاله در خون جگر ‎ ‎ نقطهٔ بخت سیه چشم ز دامان بر نداشت
قدر خاموشی چه داند هر که از تیغ زبان ‎ ‎ جز زبان در هر سخن تیغ نمایان بر نداشت
در غبار انگیختن چندانکه خط بیداد کرد ‎ ‎ خال کافر چشم از آن لبهای خندان بر نداشت
از لباس مشک فام کعبه چون گرمی بدید ‎ ‎ هر که زخمی چند از مغیلان بر نداشت

دل ز جوش قطرهای اشک صایب چاک شد
منت از باد صبا این نار خندان بر نداشت

چشم و ابرو موشکافان نمی آرد بدام ‎ ‎ رهزن اهل نظر چون خط بازیگوش نیست
زاهدان غالب تهی از جلوه‌ای میکنند ‎ ‎ در زمان قامتش محراب آغوش نیست
از تواضع میکند با سرو همدوشی قدش ‎ ‎ ورنه سرو بوستان با قامتش همدوش نیست
چشم نرگس گوشهٔ بیماری دارد ولی ‎ ‎ چون نگاه دلفریب شوخ بازیگوش نیست
بی نصیبان در کنار وصل هجران میکشند ‎ ‎ موج را از بحر چون خاشاک در آغوش نیست
آفت زهد و ریای بیشتر باشد ز فسق ‎ ‎ میتوان کردن حذر از چاه تا خس‌پوش نیست
آرزومندی و بینایی هم آغوش همند ‎ ‎ باده‌های خام را آسودگی از جوش نیست
در نگیرد صحبت آیینه و زنگی بهم ‎ ‎ بینش دلهای سینه‌ظهار خلق از هوس نیست
کی شنیدن میتواند رتبهٔ دل را گرفت ‎ ‎ چشم اگر بینا بود حاجت بخال گوش نیست
طفل را امکان چه بی‌گناه و دوش نیست
چرخ از خجلت زمین را پرده پوشی میکند ‎ ‎ ورنه این خوان تهی را حاجت سرپوش نیست
در بهاران بلبلان را ناله تا چه خون در دل کند ‎ ‎ سینهٔ گرمی که در فصل خزان بیجوش نیست

نیست صایب در حریم گلستان از فیض خود
دیدهٔ گل ز نالهٔ گرم تو شبنم پوش نیست

چندان جمال هست نهان در جلال دوست — خوشتر ز گوشوار بود گوشمال دوست
پیوند تا بریدن میسر نمی شود — موقوف انقطاع بود اتصال دوست
در پرده آب گرد دل کاینات را — ای وای اگر ز پرده درآید جمال دوست
روح وصال در خور پرواز ما نبود — بی بال و پر شدیم بامید بال دوست
پیوسته با محیط بود جویبار موج — دل را که منع میکند از اتصال دوست
چون طفل روزگار سراپا دیده ایم — تا از کدام ابر برآید هلال دوست
معنی ربوده است مرا بیشتر ز لفظ — بر دل اثر نکرد مرا از خیال دوست
موج حباب تیره کند بحر صاف را — حاجت بخط و خال ندارد جمال دوست
گردد ز خشکی و تری شاخ مختلف — عامست ورنه فیض نسیم وصال دوست
از ناله و فغان نشود طبع خم ملول — جمعیت خاطرم ز دل بیملال دوست
در نو بهار حشر نماید برون ز خاک — هر دانه دلی که نشد پایمال دوست
بگذر ز سر که هر که درین راه سر نباخت — در جیب خاک ماند سرش از نعال دوست
هر ذره نوای انا الشمس میزند — در خانه ام ز روشنی بیزوال دوست

طرف حباب در خور بحر محیط نیست
صایب مرا بس است امید وصال دوست

جهان و هر چه در و هست رد نمارد لست — بهیچ جا ز دو عالم آشنا دلست
قدم برون منه از دل بسیر باغ و بهار — کدام غنچه این بوستان بجا دلست
ز چشمه آینه جویبار گرد صاف — صفای عالم ایجاد در صفای دلست
ز طفل مشربی ما گجنده ترجی داد — وگرنه غنچه سندان باغ دلگشای دلست
ز زلف یار عبث چشم خونبها دارد — بخون خویش رادن غوطه خونبهای دلست
ببین بچشم تعجب درین بلند ایوان — که همچو آبله افتاده زیر پای دلست
فضای بال گشایی درین خراب آباد — ز لامکان چو گذشتی همین فضای دلست
نفس گداخته زان میکند سفر شب و روز — که در جهان نبود آنچه مدعای دلست

بآفتاب شفقت کسی رسد صایب
که همچو سایه شب و روز در قفای دلست

جان رمیده را بجهان بازگشت نیست — دست بریده را بدهان بازگشت نیست
شبنم دوباره باز گلستان نمیخورد — دل را برنگ و بوی جهان بازگشت نیست
دل چون بدست رفت نیاید بجای خویش — یاقوت را بسینه کان بازگشت نیست
هر رقعه که میکنم انشا بآن نگار — در طالعش چو برگ خزان بازگشت نیست

یاری بخواب رفته ما را چو پای خم — دیگر بخاک کوی مغان بازگشت نیست
افکنده سپهر نگردد دگر بلند — تیر شهاب را بکمان بازگشت نیست
از اشک و آه خویش ندیدیم بهره — در طالع شرار و دخان بازگشت نیست
جستیم از کشاکش چرخ از شکستگی — تیر شکسته را بکمان بازگشت نیست

مرغ ز دام جسته نیفتد دگر بدام
صایب مرا بملک جهان بازگشت نیست

جان در طلسم جسم ز تن پروری بجاست — آن تیغ در نیام ز بیجوهری بجاست
غیر از خط تو خط گرای بهار صنع — در آفتاب روز قیامت پری بجاست
ایمان بخط سبز تو آورد هر که بود — چشم سیاه مست تو کافر بجاست
جز خامشی که سرمه شود مهر خامشی — چشم ترا ز سرمه زبان آوری بجاست
دل شد خراب و فکر تو از دل نمیرود — این شیشه تو تا نشود دور تری بجاست
باران اگر چه نیست بجا در زمین شور — بار ز اهدان خشک نمستان تری بجاست
از خجل نیست رازجمعیت نعمه روی — ز آیینه قصر دولت اسکندری بجاست
از سر هوای جاه بافسون نمیرود — تا سر بجاست داغ سروری بجاست
شیرازه نظام جهانست را — تا این علم بجا بود لشکری بجاست
عمر دراز قسمت بیحاصلان شود — صد سال سرو در چمن از بی بری بجاست
نتوان بدخل زلف سمن بر ازو جست داد — هم شکن بموقع و هم شکن بجاست
الزام خصم کار تنگ ما یکان بود — صایب گذشت اگر ز سر داوری بجاست

مطلع

چشمه آبله ما بگهر پیوسته است — غوطه در گنج زد آنکس که پی ما برداشت
از دلم عشق بجام غم دنیا برداشت — نتوان پنبه جنس از سر مینا برداشت
وادی عشق شد از سلسله جنبان معمور — شوق رو در چو مرا سلسله از پا برداشت
بار چون حلقه زنجیر صلابت دارد — زلف هر چند که ربط از سخن ما برداشت
گرد دیوانگیم در در و دیوار اثر — کعبه چون محمل لیلی ره صحرا برداشت
چه خیالست مرا چرخ سبکبار کند — بار سوزن نتوانست ز عیسی برداشت
سایه اش خون چندین کمر کوه کن است — کوه دردی که دل از عشق تو تنها برداشت
حسن بی پرده بود پرده بینایی چشم — ساده لوح آنکه ترا پرده ز سیما برداشت
دامن دشت جنون عالم نومیدی نیست — خواهد از خاک مرا آبله پا برداشت
در بلا غرق که افتند همان شرمنده است — قطره چند گر ابر از دل دریا برداشت

دامن عمر ابد را نتوان داد ز دست / شانه چون دست ازان زلف چلیپا برداشت

غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت

چهره‌اش خندان و خط مشکبو پیچیده است / نامه را وا کرده اما گفتگو پیچیده است

دل ز کافر نعمتی دارد تلاش وصل یار / ورنه چندین بوسه در پیغام او پیچیده است

از نگاه گرم آن مو میان از نازکی / بارها بر روی آتش همچو مو پیچیده است

میشود دکان بدخشان خاک راه از سایه‌اش / بسکه خون خلق بر دامان او پیچیده است

اختیار ما بود با گریهٔ بی اختیار / بادهٔ پر زور ما بر سبو پیچیده است

از کمند سایه چون آهوی مشکین میرمد / هر کرا از زلف او در مغز بو پیچیده است

چون عرق خواهد نگاه عاشقان را گرد / پردهٔ شرم کرا یار ما برو پیچیده است

بخیهٔ انجم نمی‌بندد دهان صبح را / سینهٔ ما را چو ناصح در رفو پیچیده است

چون گهر از عالم بالاست آب خلق را / زاهد خشک از چه چندین در وضو پیچیده است

هیچ چشم از ما چو صایب مآل اندیش نیست / در خزان چندین بهار تازه رو پیچیده است

چهرهٔ روشن خط شبرنگ هم میداشتست / تیغ خورشید درخشان زنگ هم میداشتست

چون خط مژگان رگ خواب جهان در چنگ اوست / چشم نیلی اینقدر نیرنگ هم میداشتست

از دهان تنگ و در گفتار حیرتم / باغ جنت غنچهٔ دلتنگ هم میداشتست

اینقدر طاقت بدل هرگز کمان هم نبود / شیشهٔ بیظرف جان سنگ هم میداشتست

دیدهٔ هر قطره آیینهٔ دندان نماست / اینقدر کس عاشق یکرنگ هم میداشتست

عندلیبا ز نغمهٔ عشاق ما بیزار هست / ناله‌ها پیچیده از آهنگ هم میداشتست

ز اتفاق چار عنصر در بلا افتادگان / در عقیب یک صلح چندین جنگ هم میداشتست

نیست در فکر برون شد دل ز قید آسمان / اینقدر آیینه تاب زنگ هم میداشتست

تنگ شکر شد جهان از شکر خندهٔ آن / اینقدر شکر دهان تنگ هم میداشتست

چهرهٔ خورشید زرد از درد بیدرمان کیست / زخم دامن دار صبح از غمزهٔ خونخوار کیست

نقطهٔ خاک از که چون ناقوس مینالد مدام / آسمان در کهکشان در حلقهٔ زنار کیست

قمری از کوکو چه میجوید درین بستانسرا / گوش گل پهن اینچنین از حیرت گفتار کیست

سنبل از رشک سر زلف که دارد پیچ و تاب / جوش خون لاله زار از غیرت رخسار کیست

میکشد در پردهٔ دل همچو صیاد النفس / غنچهٔ گل در کمین گوشهٔ دستار کیست

جلوهٔ آن گل برون رفت از جهان رنگ و بو / سینهٔ هر غنچه گنجینهٔ اسرار کیست

دیده باقی هست لازم کاردان حصه را / عالمی در خواب ناز از دیدهٔ بیدار کیست

کار عاشق نیست غماز دلی حال را / هرکه بیند اینچنین آشفته داند کار کیست

حسن ترا که ناز با اهل نیاز نیست / این ناز دیگرست که بردار ناز نیست

از دیدن تو چون دل عشاق وا شود / در ابروی تو یک گره نیم باز نیست

از آه نارساست شب ما چنین دراز / افسانه گر دراز بود شب دراز نیست

یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه میکشد / شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست

با اهل درد کار بود داغ عشق را / بر هر گلی که عطر ندارد گداز نیست

سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد / بلبل خواب را غمی از ترکتاز نیست

صایب دل تو در ته دیوار غفلتست / ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

حسن عالمسوز را ساغر در کار نیست / چهرهٔ خورشید را دستگیر در کار نیست

آتش از خود میدهد بیرون سپند شوخ ما / این سپاه سیر فنا را مجمری در کار نیست

قطرهٔ آبی بهم پیچد بساط خواب را / در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست

سیل بی رهبر بدریا میرساند خویش را / شوق در هر جا که باشد رهبری در کار نیست

مطرب ما چون خم می سینه بر جوش ماست / محفل عشاق را خنیاگری در کار نیست

کهربای حاصل ما را بغارت میبرد / خرمن بیمغز ما را صرصری در کار نیست

هرچه باید آدمی با خویشتن آورده است / خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست

میرباید چون شبنم شوخ گلها بهم / سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست

بارها ما دیده‌ام خاکستر افلاک را / غیر داغ عشق صایب اخگری در کار نیست

حضور خاطر اگر در نماز معتبر است / امید ما بنماز نکرده بیشتر است

بکر می جگر ما دل که خواهد سوخت / درین بساط که خورشید آتشین جگر است

شرر با آتش و شبنم به بوستان برگشت / حضور خاطر عاشق هنوز در سفر است

حباب کسب هوا میکند ز بی بصری / درین محیط که کشتی نوح در خطر است

دمید صبح قیامت رسید روز جزا / هنوز صایب معذور مست و بیخبر است

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است / مداحان رشتهٔ شیرازهٔ این دفتر است

عاشق پروانه مشرب را چه پروا از سر است / رشتهٔ این شمع بی‌پروا کمند صرصر است
غم نفهمیده است هر کس ساده لوح افتاده است / هر که این آیینه دارد در بغل اسکندر است
کار ما را میکند گردون بنام خویشتن / سوختن از عود و بی‌پروا دلاف از مجمر است
از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل / خط پشت لب بچشم ما ز ابرو بهتر است
غنچهٔ دل را ببوی یار در بر میکشم / این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهر است
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم / نالهٔ ما دور گرد از آتش رهبر است
میکند جولان ببال عشق شوخیهای حسن / شمع بی‌پروانه چون گردید تیر بی‌پر است
علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار / جوهر شود آیینهٔ آهن بی‌نیاز از جوهر است
روح بیجا از شکست جسم میلرزد بخویش / بستهٔ چون از پوست مر آید برون در شکر است
حسن بالادست را رعنایی چون عشق نیست / طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است
از شکوه بحر ز سیکست چشمت چون حباب / ورنه هر آغوش موج او کنار مادر است
این پریشانی دل از فکر پریشان میکشد / قطرهٔ ما خویش را گر جمع سازد گوهر است

گرچه طوطی را ز جهان شور رعنایی کرد / رتبهٔ افکار صائب را مقام دیگر است

حق پرستی قطره را در کار دریا کردنست / خود شناسی بحر را در قطره پیدا کردنست
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن / ذرهٔ ناچیز بی خورشید پیدا کردنست
ترک دنیا کرده را باطن مصفا میشود / چشم پوشیدن ز دنیا صد جهان پیدا کردنست
گر رسد باد مخالف در دو زد باد مراد / بادبان کشتی ما دل بدریا کردنست
بر زمین از سایهٔ لنگر گران چسبیدنست / نقش پای موج را در بحر پیدا کردنست
در حجاب خامشی با روی گلشن همزبان / طوطیان را درس آیینه گویا کردنست
سینه را از خارخار کین مصفا ساختن / جمع کردن خار و خس در چشم اعدا کردنست
محمل خار از بمنزل بیقراری میبرد / بادبان کشتی دل دست بالا کردنست
هیچ کاری بر نمی آید زبان آهنین / قطع راه عشق در قطع تمنا کردنست
صلح دادن سبحه و زنار را با یکدگر / رشتهٔ سر در کم توفیق پیدا کردنست
دیدهٔ یعقوب میباید برای امتحان / کار بو را پیرهن هر چند بینا کردنست
چون توان خاطر نشان طفل طبعان ساختن / این تماشاها که در ترک تماشا کردنست
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز / دستگیر پا شناور دست بالا کردنست

آستین بر گوهر غیرت فشاندن مشکلست / ورنه صائب را چه پروا از تماشا کردنست

حال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست / شکوه و شکر بفرمان زبان تنها نیست
پیش فرهاد که زد شیشهٔ ناموس بسنگ / خندهٔ کبک کم از قهقههٔ مینا نیست
لنگر عقل بدست آر که در عالم آب / آنقدر موج خطر هست که در دریا نیست
پرسش لالهٔ خونین کرم مرا دارد داغ / ورنه مجنون مرا وحشتی از صحرا نیست
سرکشی در قدم کوه جواهر افشاند / داد حرص بنزدیکی استغنا نیست
از طلب مطلب اگر چیز نبود طالب را / طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست
مغز عزلت اگر وحشت از آبادانیست / جغد در مرتبهٔ خویش کم از عنقا نیست

نه همین فکر خط و خال تو دارد صائب / در دل سوخته کیست که این سودا نیست

حسن ترا بنقش و نگار احتیاج نیست / روی شکفته را به بهار احتیاج نیست
اندیشهٔ وصال ندارند عاشقان / از دست رفته را بکنار احتیاج نیست
کان نمک کجا به نمکدان برد نثار / شور مرا بخندهٔ یار احتیاج نیست
ما صلح کرده ایم بدل از جهان کل / هر جا مهره هست بمار احتیاج نیست
گوش سخن شنو نکشد رنج گوشمال / دلهای نرم را بفصاد احتیاج نیست
از مشرب وسیع بجنت فتاده ایم / این نخل موم را ببهار احتیاج نیست
یک آینه است شش جهت از نور روی تو / حسن ترا بآینه دار احتیاج نیست
از بس هوای کشور ما زند از نشاست / مخمور را بآب خمار احتیاج نیست
از جوش صید بر نتواند گشود تیر / آنجا کمین برای شکار احتیاج نیست

از مشرب وسیع بجنت فتاده ایم / صائب مرا بباغ و بهار احتیاج نیست

حسن رنگ آمیز را خجلت بهار تازه ای / شمع را در پرتو مهتاب دیدن خوش است
پیش دریا بهره از لب چرا باید گشود / ماهپاره را در خم قلاب دیدن خوش است
گرچه سیر لاله و گل زنگ از دل میبرد / در چمن تازه احباب دیدن خوش است
تشنه چشمی میکند هست لعل را دراز / خار دامنگیر را سیراب دیدن خوش است
درمیان دام و دد مانند مجنون رستن / از سمور و قاقم و سنجاب دیدن خوش است
گر بود اخلاص شرط سجده از زهاد خشک / شیشه را در گوشهٔ محراب دیدن خوش است
درد سر بسیار دارد سایهٔ بال هما / اختر اقبال را در خواب دیدن خوش است
گر بود چشم آب دادن مطلب از روی تبان / چهرهٔ خورشید عالمتاب دیدن خوش است
روی خوبان در عرق صائب قیامت میکند / جلوهٔ مهتاب را در آب دیدن خوش است

حلقهٔ زنار شد طوق گلوی قمریان
سرو تا از قامتش سرمشق رعنایی گرفت

رشک بر چشم زلیخا کرد عالم را سیاه
تا ز بوی پیرهن یعقوب بینایی گرفت

همدم جانی بدست آسان نمی‌آید که نی
شد دلش سوراخ تا جان از دم نایی گرفت

ملک خود پرداخت از بیگانه و آسوده شد
هر که ترک خلق کرد و کنج تنهایی گرفت

محضر قتلش بپر بال و پر آماده شد
هر که چون طاوس دنبال خودآرایی گرفت

حسن شوخی کرد چندانی در میزان عشق
بیقراریهای ما رنگ شکیبایی گرفت

ساغر لبریز اگر صایب بسر دارد بلند
میتوان خون خود از گردون مینایی گرفت

خواب بیدار از نرگس مخمور خوشست
این سرابست اگر دربسته و معمور خوشست

نه همین روی زمین از تو شکر می‌خندد
گر شکرخند تو در زیر زمین مور خوشست

هر کبابی که بود شور نمی‌باشد خوش
دل کبابیست که هر چند بود شور خوشست

خاکساری ز بزرگان جهان زیبنده است
این سفالیست که در مجلس فغفور خوشست

در نگین خانهٔ نگین جلوهٔ دیگر دارد
بر سر دار فنا جلوهٔ منصور خوشست

خون مرده‌ست بچشم تو شب افسرده دلی
ورنه بیدار دلان را شب دیجور خوشست

خوشی و ناخوشی عاشق ازین عالم نیست
گوشهٔ چشم اگر هست ز منظور خوشست

دوزخ بی‌هنران صحبت اهل نظر است
خانه هر چند که تاریک بود گور خوشست

نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا
با رفیقان موافق سفر دور خوشست

میزند بر جگر تشنه لبان آب عشق
با خیال تو دل صایب مهجور خوشست

خوار ز بیخردان عزت اهل خرداست
صیقل سینهٔ روشن گهران دست رداست

پیش ازین خانهٔ صیاد ز خار و خس بود
این زمان خوشهٔ نشیمن و کلاه نمداست

در دل هر که حسد نیست غم دوزخ نیست
تخم این آتش جانسوز شرار حسداست

ما ازین هشت ده روزه بجان آمده‌ایم
وای بر خضر که زندانی عمر ابداست

مرگ را بیخبران دور ز خود میدانند
چار دیوار چه در نظام لحداست

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
بیگناهی که سزاوار بحبس ابداست

بدل پاک نظر کن نه بدستار سفید
سطحیان را نظر از بحر گهر بر زبداست

نیست در چشمهٔ خورشید غبار صایب
چشم کوته نظران پرده‌نشین رمداست

خاطر چو خوشست بصهبا چه حاجت است
دل چون گشاده است بصحرا چه حاجت است

هیچست گنج عالم اگر نیست دل غنی
دل چون توانگرست بدنیا چه حاجت است

سیر چمن بود پی تحصیل وقت خوش
با وقت خوش بسیر و تماشا چه حاجت است

چشم از بهار روی عزیزان بود بکار
یعقوب را بدیدهٔ بینا چه حاجت است

ما چون کلید خانه بدست تو داده‌ایم
دیگر دراز دستی یغما چه حاجت است

محتاج بادبان نبود کشتی سپهر
عشاق را بهمت والا چه حاجت است

فردا چو غم ز باده ز امروز میرسد
امروز خوردن غم فردا چه حاجت است

موی سفید و روی سیه عیب مشک نیست
با خلق خوش بصورت زیبا چه حاجت است

از شمع بی‌نیاز بود خاک کشتگان
در کوه لعل لالهٔ حمرا چه حاجت است

احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است
عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجت است

خصمی چو چرخ در همه جا در رکاب اوست
افلاک را بدشمنی ما چه حاجت است

از راه حرف و صوت رسیده بکنه خلق
با نامهٔ گشادهٔ سیما چه حاجت است

چون خار ریشهٔ گل بیخار میشود
آویختن بسوزن عیسی چه حاجت است

سرگرمی محبت خوبان مرا بس است
صایب مرا بنشاهٔ صهبا چه حاجت است

خاک ره تا دلیل جان آگاه منت است
سبک کند همراه هر جایی که در راه منت است

انتقام از خصم عاجز به تنگی میکشم
میکشم سرسبزی خاری را که در راه منت است

بلبل از غیرت بخون من گواهی میدهد
ورنه هر برگی درین گلشن هواخواه منت است

هست مجنون آتشین پایی ندارد همچو من
دود از هر جا که برخیزد قدمگاه منت است

از تحمل کرده‌ام مغلوب صایب خصم را
سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه منت است

خال لبش ستارهٔ صبح دیانت است
عمر دوباره سایهٔ آن سرو قامت است

آنجا که آفتاب حوادث شود بلند
در ابر مرگریز که حصن سلامت است

این تخم توبه که تو در خاک کرده‌ای
موقوف آبیاری اشک ندامت است

خاکت کسی که چوب عصا در ره طلب
یک گام بیشتر ز تو در استقامت است

بر قدر محنت است اگر هست ثواب
ما را ثواب کعبه ز سنگ ملامت است

صایب جواب آن غزلست این که گفته‌اند
مصحف سفید گشت نشان قیامت است

خال یا در گوشهٔ چشمست یا کنج لبست
از مکانها دور دارد ایم مسئله مطلب است

گوشه‌گیران زود در دلها تصرف میکنند
بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لبست

هست جای برنمی‌گیرد دعای نیم‌شب
چون شود نوخط وقت عرض مطلب نیست

حسن چشم شوخ چشمانست یار عاجزان
آفتاب ذره پرور در میل چشم کوکب نیست

از گرفتاری خلاصی نیست اول عقل را
هست اگر آزاد در زیر فلک در مکتب نیست

عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک
گر هزاران سال میباشی همین روز و شب نیست

در حریم دل بزهد خشک نتوان راه برد
روی منزل را نبیند هر که چون بی مرکب نیست

تکیه از دامان شب صایب گر در روزهی
دامنی کز دست نتوان داد دامان شب است

خشتی مرا ز کوی تو در زیر سر بس است
سرمایه فراغت من اینقدر بس است

عنقا قرار بند گران احتیاج نیست
زنجیر پای مور هوای شکر بس است

چون شمع گریه در کمرم هست حلقه کرد
این تیغ آبدار مرا بر کمر بس است

از تنگنای چرخ شکایت چه میکنی
فتح قفس شکستگی بال و پر بس است

اینجا که خار دست به ترکش زند چو گل
پیشانی گشاده بجای سپر بس است

جرم سفینه تو که بر سنگ خورده است
نومید بازگشتن موج خطر بس است

بیخوابی چشم تو ترسانده است دزد
سود حقیقی تو همان از سفر بس است

گر امتیاز نام بود مطلب از اثر
این امتیاز گر تو نماند اثر بس است

صایب مرا بسرمه خلق احتیاج نیست
آن خط مشکبار مرا در نظر بس است

خط بگرد لب میگون تو چون ساغر گشت
خال شبرنگ ترا اختر دولت برگشت

رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر ما
سر مژگان تو از کاوش دلها برگشت

ما سر دولت و اقبال نداریم ارنه
دفتر بال هما در کف ما ابتر گشت

سر مپیچ از سر زانو که درین قلزم فیض
هر که پیچید بخود قطره صفت گوهر گشت

راه خوابیده اقلیم فنا مشکل بود
زخم شمشیر تو پهلوی مرا شهپر گشت

در کدامین صدف از در یتیمت جویم
کف این بحر ز دود دل من عنبر گشت

از وجود و عدم ما چه خبر میپرسی
شرری بود که سفر کرد و ز بالش برگشت

عشق کی فرصت خون ریختن ما دارد
شبنمی بود که خون در رگ ما نشتر گشت

فکر رنگین تو صایب چمن آرا گردید
دفتر لاله چو تقویم کهن ابتر گشت

خط کافر لعل سیراب ترا کم گرفت
تو بو از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت

شوخ چشمی میبرد از بینش گل رخ خویش را
وام گل را از دست بلبلان شبنم گرفت

رشته نورانی خورشید در سوزن کشید
سوزن عیسی چو برگ رشته مریم گرفت

از تنور آمد برون طوفان و عالمگیر شد
خاکسار از انمی باید بدست کم گرفت

هیچ از این پا برده حرف عشق را صایب مگو
کز سخنهای تو آتش در دل عالم گرفت

خود بخود چشم تو در گفتار است
بیخودی لازمه بیمار است

رزق اهل نظر از پرتو حسن
روزی آینه از دیدار است

با حدیث لب جان پرور او
بوی گل چون نفس بیمار است

فلک بی سر و پا فانوسیست
که چراغش ز دل بیدار است

تو نداری سر سودا ورنه
یوسف بر سر هر بازار است

عقل در ظلمت بجوی نشناسند
دور دور شکم و دستار است

سیر و دور فلک ناهموار
چون تو هموار شوی هموار است

برحذر از زهر ملامت صایب
هر سر موی زبان مار است

خورشید ترا از خط شبرنگ و بالست
چون سایه قدم پیش نهد وقت زوالست

از خنجر سیراب نترسد جگر ما
هر چند گهر صاف بود دعوت سفالست

هر دانه که از آبله دست نشد سبز
زنهار مکن میل که آن تخم و بالست

موقوف با سایش چو جست قرارم
هر کار که موقوف محالست محالست

از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم
هر حلقه دامم بنظر چشم غزالست

بر بستر گل مفصل خزان تکیه نماید
از آنکه ز طاوس نظر بر پر و بالست

صایب سخن غنچه شگفته همین است
جمعیت دل در گره سخت مقالست

خورشید نقاب از رخ چون یاسمن کیست
پیراهن صبح آینه دار بدن کیست

رخسار گل آینه رو شکر آیینه رو برست
شب سایه گیسوی شکن بر شکن کیست

هر شبنمی از دیده یعقوب دهد یاد
پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست

در نافه شب چین شفق مشک که گرداست
این مرحمت از طره عنبر شکن کیست

چون زلف تو اوصاف شکن صبر و تحمل
افتاده و افکنده عاشق فن کیست

دست و دهن موسی ازین مانده شد داغ
این لقمه باندازه کام و دهن کیست

هر کس گلی از شوق تو در آب گرفتست
تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست

دلها شده از پرده فانوس تنگ تر
تا شعله سودای تو هم پیرهن کیست

در گلشن جنت ننشیند دل صائب
تا در سر این مرغ هوای چمنی هست

خوشم بدرد که در پرده شکیبائیست
بدم بداغ که آئینه دار رسوائیست

نظر بشاخ بلندست مرغ وحشی را
تلاش دار کند هر سری که سودائیست

رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید
تو چشم ببرده ای ور نه صرفه تماشائیست

نظر بقامت او راهی است خوابیده
اگرچه سرو گلستان علم برعنائیست

شود بسینه چاک از گزند عشق ایمن
که سینه چاک زدن فتح باب رسوائیست

بفکر زینت باطن کسی نمی افتد
مدار مردم عالم بظاهرآرائیست

چگونه دیده صائب حریف گریه شود
عنان سیل سبکرو بدست خودرائیست

خط نارسته که در لعل لب جانان نهانست
همچو زهریست که در زیر نگین پنهانست

خال مشکین تو از زلف دلاویزترست
خط ریحان تو گیرنده تر از قرآنست

قفل کردیده در باست نظر بستن من
مژه برهم زدنم بال و پر طوفانست

زینهار از لب خندان بدل تنگ مساز
که گشاد تو چو تیر از گره پیکانست

کار بر زنده دلان چرخ نمیسازد تنگ
بسته هر چند که در پوست بود خندانست

سبز از آبله دست شود تخم امید
گرچه ظاهر سبب نشو و نما بارانست

عمر پیران کهن سال بسرعت گذرد
رو به پستی چو نهد آب سبک جولانست

نیست از داغ غباری بدل ما صائب
نفس سوختگان مغز مرا ریحانست

خط سبزی که بگرد لب جانان گشتست
بی خضر سر بر چشمه حیوان گشتست

چهره تو خط ماری مه کنعانیست
که کبود از اثر سیلی اخوان گشتست

طمع رحم از آن دشمن ایمان زد دست
که بتیغ خط بیرحم مسلمان گشتست

دار بر عاشق بیچاره هر حلقه خط
گرد رخساره او چشم نگهبان گشتست

ماه از هاله خود سر بگریبان بردست
تا خط سبز بدور رخ جانان گشتست

مصحف مختصر اگر روی نهد می شکند
لشکر حسن تو هر چند پریشان گشتست

صائب از میوه جنت نخورد دلشاد
دیده هر که در آن سیب زنخدان گشتست

خط تو جگر خون کن ارباب نیاز است
این تازه رقم حسن ترا ابجد ناز است

از فکر توام شور جدا بار بنیاورد
اندیشه سودا ز دکان دور و دراز است

تا غنچه نگردم نشود جمع حواسم
شیرازه بال و پر من چنگل بازست

صد شکر که از هیچ طرف کوتهی نیست
نازست ترا شیوه مرا کار نیازست

محمود که از بتکده ها دود برآورد
زنجیری زنار سر زلف ایازست

موجیست زمینگیر ز دریای حقیقت
این شور که در میکده عشق مجازست

معشوق که سنگین دل و بیرحم نباشد
چون شمع ز زردی تنگ خود بگدازست

گر برده خوابست بچشم تو فلکها
در چشم من این دایره یک چنگل بازست

هر موج سرابی که ازین دایره برخاست
فریاد که مجنون مرا سلسله سازست

هر قطره که ریزد ز سر کلک تو صائب
چون بازشکافی صدف گوهر رازست

خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست
دانه چون افتاد دیگر احتیاج دام نیست

از نسیمی میتوان برداشتن بار از خاک
چشم ما چون دیگران بر بوسه و دشنام نیست

ترک خود کامی جهان را شکرستان کردنست
تلخکامی جز نصیب مردم خودکام نیست

در مصیبت خانه دنیا که آزادیست مرگ
خون خود را میخورد مرغی که بی هنگام نیست

شام ماه روزه دارد داغ صبح عید را
بی تکلف هیچ شهری اینقدر خوش شام نیست

شبنمی را گر محیط بیکنار افتاد دور
در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست

خاک ره شو گر طلبکار دلی کاین کعبه را
جز غبار خاک ره جامه احرام نیست

باغ غفلت آنکه در عمری رساند میوه ها
آفتاب عشق بر هر کس که تابد خام نیست

جوهر مجنون ندارد گرد این وادی مگرد
نیست آهویی درین صحرا که شیر اندام نیست

کیسه بردار از دنیا غافلند از نقد وقت
ورنه نقدی همچنین در کیسه ایام نیست

مبر دل بیخبر ذرا اوج اعتبار
طفل نا افتاده را اندیشه از بام نیست

از زبان شکوه ما حسن صائب فارغ است
شکرستان را خبر از تلخی بادام نیست

خوشا سری که زند پر عقل نومیدست
که سال و ماه بدیوانه سر عیدست

ز شهر دور رسد نامه کتابت مجنون
همین بسست که فارغ ز دید وادیدست

غرور حسن گرفتست دیده خورشید
وگرنه لاغری ماه عیب خورشیدست

بگو شمال مکن زلف سیاه را تهدید
که بنده را خط راه گریز تهدیدست

همین بسست ز قهر خدا سزای بخیل
که فقر دارد و از فقر نومیدست

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد
که همچو خضر گرفتار عمر جاویدست

مباش بی نفس سرد یکزمان صائب
که آه سرد درخت سایه بیدست

خلاصی دل ما از جهات ممکن نیست
برون نقش ز ششدر نجات ممکن نیست

زمین چو ریگ روانست رخنهٔ سفر
درو فشردن پای ثبات ممکن نیست

چگونه قطره تواند محیط دریا شد
ز راه فکر رسیدن بذات ممکن نیست

ز فکر تشنه لبان خضر آب سبز نخورد
وگرنه سیری از آب حیات ممکن نیست

بداغ عشق در اینجا اگر نسوخت
ز آفتاب قیامت نجات ممکن نیست

بزور راه دل از دل نمیتوان کردن
بدوستان عدم التفات ممکن نیست

بلاست عاشقی تو خطا ز چار ابرو
ز چار موجهٔ دریا نجات ممکن نیست

مگر وسیله شود خط عنبرین ورنه
بمهر خال رساندن برات ممکن نیست

ز شرم آن لب شیرین اگر نگردد آب
بچوب بستن هست نبات ممکن نیست

مکن تلاش رهایی ز زلف او صائب
که از کمند خدایی نجات ممکن نیست

خاکساری برگ عیش خاطر آگاه ماست
چون گهر گرد یتیمی خاک بازیگاه ماست

نیست از گرد خودی در کار و از ما اثر
هر که بیش افتاده است از خویشتن همراه ماست

زین چمن چون سرو دامان تعلق چیده‌ایم
خار را خون در جگر از دامن کوتاه ماست

چون دم شمشیر از سختی نگردانیم روی
میشود دست سنگ فسان سنگی اگر در راه ماست

از خمار عشق ما را با کباری مطلبست
نیست غیر از نقش کم نقشی که خاطرخواه ماست

نعل بادر آتش از وحشی غزال دیگر است
ورنه صید هر دو عالم در کمند آه ماست

مطلب از ته کردن زانوست تحصیل شکست
ورنه معلومات عالم در دل آگاه ماست

نیست صائب ناله‌ای همچو بلبل بی اثر
گوش گل خونین جگر از نالهٔ جانکاه ماست

خط عنبربار گردی از بهار حسن اوست
خضر کمتر سبزه‌ای از جویبار حسن اوست

گل که از شبنم گذارد هر سحر عینک بچشم
در کمین مصحف خط غبار حسن اوست

آفتابی کز شفق رخسار در خون شسته است
داغ ناخن خورده‌ای از لاله زار حسن اوست

صبح این خمیازه‌ها بر ساغر و می گشد
لرزهٔ خورشید تابان از خمار حسن اوست

غنچه را فکر دهان او بهم پیچیده است
سینهٔ گل چاک چاک از خار خار حسن اوست

سرو گل را پردهٔ عشق حقیقی کرده اند
شور مرغان چمن از نوبهار حسن اوست

یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید
گرچه صائب مدتی شد در دیار حسن اوست

خار در دیدهٔ آنکس که خریدارش نیست
خاک در کاسهٔ آن سر که خریدارش نیست

گر خط سیهش حجت نداد است بهم
کم ز نیست که در حلقهٔ زنارش نیست

چه خبر از دل صد پارهٔ ما خواهد داشت
مست نازی که خبر از گل دستارش نیست

گوش آن شاخ گل از آب گهر سنگین است
خبر از نالهٔ مرغان گرفتارش نیست

ساده لوحی که ستاند نظر از شبنم وام
خبر از نازکی آن گل رخسارش نیست

ماه کنعان که خود بخریدار رساند
یوسف ماست که پروای خریدارش نیست

گرچه جان تازه کند چاشنی آب حیات
بجلوسوزی شمشیر گهربارش نیست

غم دنیا نخورد هر که دل و دین در باخت
آنکه سر داد درین ره غم دستارش نیست

سایهٔ بال هما پردهٔ خوابش گردد
هر که در سر هوس دولت بیدارش نیست

نفس پاک از آن سینه طلب کن صائب
که غباری ز جهان بر دل افگارش نیست

خاطر از سبحه و زنار مکدر شده است
ریسمان بازی تقلید مکرر شده است

در خرابات مغان آب حیاتست سبیل
خشکی زهد مرا سد سکندر شده است

پا ز آزاده محالست که در گل ماند
بار دل مانع جولان صنوبر شده است

تا چه دیده است در آن چهرهٔ نو خط که امروز
روی آیینه خراشیده ز جوهر شده است

از کلاه نمد فقر چه گلها چینند
سر هر کس که گران بار ز افسر شده است

بر غزالان سبک سیر ز شور نفسم
دامن دشت جنون دامن محشر شده است

شبنم از سعی بسر چشمهٔ خورشید رسید
قطرهٔ ماست که زندانی گوهر شده است

گرد سامان نفشانده است ز دامان از جود
سالکی را که ز دریا کف پا تر شده است

تا قیامت نشود شمع مزارش خاموش
سینهٔ هر که ز داغ تو منور شده است

آنچنان گرم گلرنگ بدور افتد جام
سر سودازده از درد سبکتر شده است

از محیطی که فلک کشتی طوفانی اوست
نیست غم صائب اگر دامن تر شده است

خمخانهٔ افلاک تهی ساختهٔ ماست
دیریست که این میکده پرداختهٔ ماست

سیلاب خس و خار وجود است جهان را
رازی که نهان در دل بگداختهٔ ماست

یک سرو بیکتایی ما نیست درین باغ
از صبح ازل این علم افراختهٔ ماست

صبحی که از شوق در آفاق فتادست
مدّی ز بیاض نفس سوختهٔ ماست

بس چشمه که از دیدهٔ خورشید کشید
نوری که در آیینه پرداختهٔ ماست

با همت ما در زمین دام خالیست
برداشتهٔ نه فلک انداختهٔ ماست

هر چند کسی نیست با فنا دسگی ما رعنایی سرو از نظر فاخته ماست
از چرخ مگو یید که انداخته ماست

صایب که برو نغمه طرازیست سلیم
خون در دلش از ناله یکداخته ماست

خیال آب مراد سرابها انداخت امید گنج مراد در خرابها انداخت
اگرچه عشق ندارد ز زخم فرسوده رنگی تو از سینه گرم کبابها انداخت
بزیر بار غم عشق او کشید مرا که کوه را به کمر پیچ و تابها انداخت
اگرچه شکوه ام از حجاب بیرون بود بیک نگاه ز هم آن حجابها انداخت
اگر ادب نکند راه را عنان داری تو از ز چهره مطلب نقابها انداخت
اگر ستاره من سوخت عشق عالمسوز ز داغ در جگرم آفتابها انداخت
شد از غرور عبادت زبان عذر خموش مرا براه خطا این ثوابها انداخت
هنوز لاله رخ من ز نی سوار از بود که در قلمرو دل انقلابها انداخت

نداشت کار کسی با سپندم صایب
مرا ز بزم برون اضطرابها انداخت

خط بگرد آن لب چون نوش دیدم شکست چشمه خورشید را خسپوش دیدم شکست
سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا ترجمان عشق را خاموش دیدم شکست
تا ز جوش افتاد میخانه شد زندان من سینهای گرم را بیجوش دیدم شکست
آب میسازد نکه را جهره های شرمناک در رخ گلهای شبنم نوش دیدم شکست
مسکنم از گریه آخر خانه زین را خراب خرمن گل را سبک آغوش دیدم شکست
خامشی با دستگاه معرفت زیبنده است بر سر خوان تهی سرپوش دیدم شکست
بر نیارد سر ز زیر بار اگر قمری راست سرو را با خار و خس همدوش دیدم شکست
از مروت مسکنم زهاد را تکلیف من دشمنان خویش را باهوش دیدم شکست

مصرع برجسته صایب نیاز از مصر عشق
تا قیامت یار را همدوش دیدم شکست

خط بگرد عارض دلدار دیدم شکست دام گل را دست خار دیدم شکست
گرچه چون دامان یوسف دام گلها پاک نیست چاک پیراهن گلزار دیدم شکست
نیست از مستی ز خم گرشته خالی سنگ جلوه گاه یار را بی یار دیدم شکست
جنت از سرچشمه کوثر بود ما آب و تاب بزم مرا بی ساغر سرشار دیدم شکست
دیدن زنگار را بر آیینه دیدن بار نیست طوطیان را خامشی از گفتار دیدم شکست

گرچه سنگینیست از آرایش حسن تمام جای گل خالی بر او دستار دیدم شکست
زاهدانه تکلف مرا گرچه قابل نیستند دشمنان خویش را هشیار دیدم شکست
میتوان با پای خون آلود منزلها برید بیش پا با دولت بیدار دیدم شکست

گرچه صایب با گدا نگهبان گلست
عندلیب مست در گلزار دیدم شکست

خلوت فکر بیگانه خاموشانست گفتگو ابجد طفلانه خاموشانست
گوش امن و دم آسوده و آرامش جان جمع در بزم حکیمانه خاموشانست
باد بهار سخن خاک ندارد در دست گنج در گوشه ویرانه خاموشانست
مطلب نور بصیرت ز برت سخنان کان چراغیست که در خانه خاموشانست
باده خاص بود هر قدحی را آنجا دل روشن می پیمانه خاموشانست
صدف اسرار ز دل خلق خبر ها دارد مخزن راز نهانخانه خاموشانست
گرچه پروانه ندارد خبر از شمع خموش لفظ یک سوخته پروانه خاموشانست
نور فیضی که دو عالم بچراغش جویند همه شب شمع سیه خانه خاموشانست
راز پوشیده نه کوزه سربسته چرخ در لب خامش پیمانه خاموشانست
صورتی را نتوان داد بمعنی ترجیح نقش دیوار صنمخانه خاموشانست
نیست بر جهره گل دیده بالغ نظران از نفس سبحه صد دانه خاموشانست
بگریبان تامل سر خود دزدیدن صدف گوهر یکدانه خاموشانست
بال طوطی که با قبال سخن سبز شد است یک قلم سبزه بیگانه خاموشانست

می نابی که ندارد درک خام صایب
فرش در گوشه ویرانه خاموشانست

خال زیر لب آن ماه لقا افتاد است چشم بد دور که بسیار بجا افتادست
دل بحیرت ما گوشه نشین افتادست ورنه لعل لب او بوریا افتادست
بی سیاهی نتوان چشمه حیوان یافت خال در کنج لب یار بجا افتادست
بی اشارت خم ابروی تو یکجا غنیست قبله ات شوخ تر از قبله نما افتادست
نیک چون باز نشکافی سر همغوز نیست هر کجا سایه اقبال هما افتادست

میکند رحم با شکفتگی ما صایب
هر کرا کار بآن زلف دوتا افتادست

خلوت اینه را طوطی غماز هست هر کجا رو نهادیم سخن سازی هست
نیست مجنون و فادار مرا بی گریز دل تاریک مرا آینه پردازی هست

چشم نظارگیان تاب ندارد ورنه / ورنه چون زلف جنون سلسله برداری هست
فیض سررشتهٔ امید عمومی دارد / در حریمی که نگاه غلط اندازی هست
دامن گل نشود رخنهٔ سرپنجهٔ خار / گلستانی که در او شعلهٔ آوازی هست
تا نیارد دل بی‌پرسش تیغ دهن نگشاید / چون صدف در دل هر کس گهر رازی هست
رو برتافتن از سیلی غم بی‌جگریست / ورنه چون رنگ مرا شهپر پروازی هست
چون شرر آمدن و رفتن ما هر دو یکیست / ما چه دانیم که انجامی و آغازی هست

از نواهای جگرسوز تو صائب پیداست / که ترا در دل صدپاره نواسازی هست

در حقیقت بر تو منت لم از سیلاب نیست / کلبهٔ تاریک ما را پرتو مهتاب نیست
تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست / خانه‌ای کز خود برآرد آب جای خواب نیست
آب عیش خویش را نتوان بگردش صاف کرد / هیچ جا خاشاک بیش از دیدهٔ گرداب نیست
در گلستانی که زاغان نغمه پرداز کنند / گوش گل را گوشواری بهتر از سیماب نیست
از خیال یار محروم‌اند غفلت پیشگان / ساغر این می بغیر از دیدهٔ بی‌خواب نیست
تشنه چشمان را ز نعمت سیر گردیدن مشکلست / خشت اگر دریا شود دریکدگر سیراب نیست
مرگ را نتوان برشوت از سر خود دور کرد / انهنگ جانستان را چشم بر اسباب نیست

سر برآورد دست صبا دانهٔ امید ما / در چنین عهدی که در چشم مروت آب نیست

در دیدهٔ من شهپر بلبل پر تیر است / گل بر سر شوریدهٔ من پنجهٔ شیر است
زنهار مده فیض سحر را بشکر خواب / صد تنگ شکر هیچ درین کاسهٔ شیر است
باشد ز کلاه نمد فقر سرم گرم / در دیدهٔ من بال هما نقش حصیر است
آیینهٔ فولاد سزاوار زنانست / پیشانی شیر آینهٔ مرد دلیر است
زنجیر چه حاجت تن فرسودهٔ ما را / از ضعف بدن ششدر ما نقش حصیر است
رعنا نهم آواز شود شعبهٔ آواز / خون در دلم از بلبل کوتاه صفیر است
چون مور نه پیچم بخود از سختی دوران / در پنجهٔ جان سختی من سنگ خمیر است

صائب همه چیز تو ز ایام مهیاست / چیزی که نداری تو درین عصر نظیر است

در سیه خانهٔ افلاک دل روشن نیست / اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست / خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست
راستی عقده‌گشایندهٔ اسرار دلست / شمع را حوصلهٔ گریه فروخوردن نیست

گوهر از گرد یتیمی نشود خاک نشین / دل اگر زنده بود هیچ غم مردن نیست
دیدهٔ شوخ ترا آینه در زنگارست / ورنه یک سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست
نه همین موج ز آمد شد خود بی‌خبرست / هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست
نیست در قافلهٔ ریگ روان پیش و پسی / مرده بیچاره‌تر از زنده درین مسکن نیست
سفلگان را نزند چرخ چو بیکار بسنگ / محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست
حرص هر ذرهٔ ما را بجهانی انداخت / مور خود را چه کند جمع کم از خرمن نیست
دل نازک بنگاه کجی آزرده شود / خار در دیدهٔ افتاده کم از سوزن نیست

صائب از اطلس گردون گلهٔ بی‌انصافیست / سرو این باغچه را برگ پی پیراهن نیست

در عالم بالاست تماشای اگر هست / بیرون ز مکانست و زمان جای اگر هست
چیزی بجا مانده همین ترک تمناست / در سینهٔ عشاق تمنای اگر هست
در غیبت خلقت اگر هست حضوری / در ترک تماشاست تماشای اگر هست
ناشکیست گر در مانم امید فشانند / در زیر زمین آب گوارای اگر هست
آهیست گر از سینهٔ افسوس برآید / در باغ جهان نخل تمنای اگر هست
از ساده دلی چون گذری عالم سنگست / در زیر فلک دامن صحرای اگر هست
در آینهٔ تار پری دیو نماید / صافست جهان جام تمنای اگر هست
برگرد جهان دور زدن بر تو حلالست / خورشید صفت دیدهٔ بینای اگر هست
گردست فشاندن بدو عالم نتوانی / در دامن غفلت بشکن پای اگر هست

صائب دل پرخون بود دیدهٔ خونبار / در مجلس ما ساغر و مینای اگر هست

در غم و شادی ایام مرا حال یکیست / فصل هرچند کند جامه بدل سال یکیست
حرص دایم ز برای دگران در گرو است / حال این بی‌بصر و دیدهٔ غربال یکیست
عرق سعی برای دگران میریزد / حاصل خواجه ز بار خود و حمال یکیست
هر نفس اهل هوس نیت دیگر دارند / دل این طایفه و قرعهٔ رمال یکیست
پیش جمعی که ازین نشاه بتنگ آمده‌اند / شادی مردن و آزادی اطفال یکیست
ادب پیر خرابات نگه داشتنست / طبع پیران و دل نازک اطفال یکیست

تا رسیدیم به پری خانهٔ وحدت صائب / بار طاوس مرا در نظر و بال یکیست

در قناعت لب خشک و مژهٔ پرنم نیست / عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست

در دل هر که رخسار تنگ قامتی زرد
چشم شور و سخن تلخ کم از زمزم نیست

همت آن است که آوازه احسان نزند
هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست

لب فرو بستن غواص گهر میگوید
که درین قلزم خونخوار نفس محرم نیست

نفس سوخته لاله خطر آورده است
از دل خاک که آرام در انجامم نیست

باخبر باش دلی از خم زلفت نبرد
در کوشش تو یتیمست که در عالم نیست

همچو صائب به رو ز خود ساخته‌ایم
داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

در کاروان ما جرس قال و قیل نیست
در عالم مشاهده راه دلیل نیست

بگریز در خدا ز گرانان و کعبه را
اندیشه از تسلط ارباب فیل نیست

عیبی بعیب خود نرسیده بهنر رسد
گر نقل خود ثقیل بداند ثقیل نیست

چرخ کبود دشمن فرعونیان بود
ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست

گردون سیاه کاسه ز طبع خسیس نیست
هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست

در گوش عارفی که بود هوش برده دار
یک برگ بی‌صدا بر جبرئیل نیست

صائب چو گوش خیر نشنود سبیل اهل حق
کانجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

در کمین این فلک سخت کمانی که تراست
عاقبت گرد برآرد درفشانی که تراست

ریخت دندان تو چون اختر صبح از پیری
مشرق صبح نگردید دهانی که تراست

نعمت روی زمین چشم ترا سیر نکرد
چه کند خاک بچشم نگرانی که تراست

قامت بید تو گو شد و چون سرو شده
سر بعیوق تمنای جوانی که تراست

در ریاضی که بود دولت گل پا برکاب
چه اقامت کند این برگ خزانی که تراست

استخوانهای ترا بیشتر از خاک شدن
توتیا میکند این خواب گرانی که تراست

صرف کن چون مه نو توشه خود را ز نهان
تا شود قرص تمام این لب نانی که تراست

قامت خم شد و همواره کشتی صائب
دم شمشیر بود پشت کمانی که تراست

در موج پریشانی ما فاصله نیست
امروز بجمعیت ما سلسله نیست

بی دیده بینا چه گل از خار توان چید
رحمت به بیابانی که در آبله نیست

موقوف بوقتست سماع دل عارف
هر روز در اجزای زمین زلزله نیست

فریاد که اسباب گرفتاری ما را
چون حلقه زنجیر زهم فاصله نیست

از ظرف حریفان نتوان سر بدر آورد
در بزم شرابی که تنگ حوصله نیست

بوی گل و باد سحری بر سر راه‌اند
گر می‌روی از خود به ازین قافله نیست

صائب ز سر زلف سخن دست ندارد
هر چند بجز گوشه ابرو صله نیست

دست بر هر چه فشاندم برگ جان آویخت
دامن از هر چه کشیدم بگریبان آویخت

داغ گرم روان شعله بی‌زنهارست
چون مرا خار غم عشق بدامان آویخت

گفتم از وادی غفلت قدمی بردارم
کوهم از بار گران خواب بدامان آویخت

رنج غیرت نکشد هر که درین فصل بهار
قفس بلبل ما را بگلستان آویخت

کشتی نوح درین بحر بود کام نهنگ
جان کسی برد که در دامن طوفان آویخت

تا نظر بر لب میگون تو افتاد مرا
همچو اخگر بحباب دل سوزان آویخت

با ادب باش که از دیده پاکان صائب
عشق در هر گذر آینه رخشان آویخت

شستی که ریزش نکند شاخ بی‌برست
نخلی که میوه ندهد خشک بهترست

زنهار تن بسایه بال هما مده
تا آفتاب روی قناعت میسرست

گر با کسی بدام خود به ز جنت است
در حفظ آبروی رگی به ز گوهرست

از ناله بس مکن نکند گوش اگر فلک
گل گوش هوش دار دا اگر باغبان کرست

در زیر بار عشق فتاد دست آسمان
عشق این سواد را بل الله اکبرست

صائب کسی که گوشه عزلت گزیده است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمرست

دلم از کثرت پیکان تو آهن شده است
تنم از ناوک دلدوز تو جوشن شده است

مژه از پرتو رخسار تو زرین گردد
این چراغ از نفس گرم که روشن شده است

پنبه از داغ دل خویش که برداشت که باز
دامن دشت جنون وادی ایمن شده است

در تمنای تو ای قبله ارباب نیاز
کعبه سرگشته تر از سنگ فلاخن شده است

چاشنی از لب شکرشکن او دارد
فکر صائب که سزاوار شنیدن شده است

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت
صد سخن گفتیم با او یک سخن نشنید و رفت

هر که آمد در غم آباد جهان چون گردباد
روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت

وقت آنکس خوش که چون برف از گریبان فنا
سر برون آورد بر وضع جهان خندید و رفت

ای که از زین فکر مرکب در طریق کعبه چیست
این بیابان را به پهلو رابعه غلطید و رفت

صائب آمد در حریم با دل امیدوار
شد نصیب دل از امید خویشتن نومید و رفت

دیدن روی تو ظلمت ندیده مشکلست / چیدن این گل گناه هست و نچیدن مشکلست
هر چه جز معشوق باشد پرده بیگانگیست / بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکلست
نیست زخم شهیدان تیغ را امیدوار زخم / در سر کویش بکام دل طپیدن مشکلست
غنچه را باد صبا از پوست می آید برون / با نسیم شوق پیراهن دریدن مشکلست
هر که در قید خود آرائی گره گردید ماند / آب را از پنجه گوهر چکیدن مشکلست
ماتم فرهاد کوه بیستون را سر چه داد / بی هم آوازی نفس از دل کشیدن مشکلست
هر سر موی ترا با زنده پیوندهاست / با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکلست
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری / نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکلست
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان / آسمانها را بگرد ما رسیدن مشکلست

تا نگردد جذبه توفیق صائب دستگیر / از گل تعمیرها خود را کشیدن مشکلست

دست و پا بسیار زد تا عشق ما را پاک سوخت / شعله خونها خورد تا این هیزم نمناک سوخت
بیگناه است آسمان در تیره بختیهای ما / اختر ما از فروغ چهره ادراک سوخت
شاهراه دوزخ سوزان رگ خامی بود / امن شد از سوختن هر کس که اینجا پاک سوخت
بر ضعیفان ظلم کردن ظلم بر خود کردنست / شعله هم بی بال و پر شد تا خس و خاشاک سوخت
عاشقان پاکدامن پرده دار آفتند / بی سبب پروانه را آن شعله بیباک سوخت
میجهد نبض حوادث تا پر کاهی بجاست / از کشاکش میشود فارغ چو خرمن پاک سوخت
حسن نتواند رسیدن در سبکسیری بعشق / تا چراغ سوخت صد پروانه چالاک سوخت

نیست اختر مینماید آنچه صائب بر سپهر / ناله ما داغها بر سینه افلاک سوخت

در چشم غلط بین نبود وضع جهان راست / چون چوب بود کج ننماید آب روان را
شد بیخبری خضر ره کوی خرابات / آمد بغلط تیر کج ما بنشان راست
در طینت پیران اثری نیست دوا را / از دست نوازش نشود پشت کمان راست
بلبل دلی از درد بفریاد تهی کرد / از دار ز روی که نماید بزبان راست

در بهارستان یکرنگی شراب و خون یکیست / بلبل و گل سرو و قمری لیلی و مجنون یکیست
پرده بینائی ما نیست تغییر لباس / گردباد و محمل لیلی درین هامون یکیست
نیست میزان تفاوت در میان عاشقان / اعتبار عنبر و کف در دل جیحون یکیست
جوش مستی هر حبابی را افلاطون کرده است / ورنه در خمخانه افلاک افلاطون یکیست

ترجمان ما حجاب آلودگان بلبل یکیست / نامه آشفتگان عشق را مضمون یکیست
شرم عشقم فارغ از شرم رقیبان کرده است / صد حجابم بود در پیش نظر اکنون یکیست

پیش ما خوناب نوشان صائب از گرد ملال / نیش و نوش و زهر و تریاق و شراب و خون یکیست

دل چو گشتی جان روشن عالم آب یکیست / با دبادم لنگرش بیداری و خواب یکیست
از فروغ عاریت پاکست وحدتخانه ام / زرد روی رخساره ام شمع محراب یکیست
ثابت و سیاره گردون ام اشک و داغ / آه سرد گرم جگر بر خاست مهتاب یکیست
بوریا گر خشک مغز خواب مردم تلخ از دست / موج دریا و حلاوت از شکر خواب یکیست
باعث محو و بیم قربت مانند حباب / عین دریا پرده چشم گر نخواب یکیست
از تنور خاک چون طوفان برون میکنند / شورشی گر شوق او در جان بیتاب یکیست

آتشی کز شوق او صائب مرا در زیر پاست / خار صحرای ملامت فرش سنجاب یکیست

در خرابات مغان منزل نمیباید گرفت / چون گرفتی کین کس در دل نمیباید گرفت
با می باید نه آزادی زدن چون سرو لاف / با گره از بی بری در دل نمیباید گرفت
چشم بد بسیار دارد در کمین آسودگی / چون سپند آرام در محفل نمیباید گرفت
سد راه عالم بالاست معشوق مجاز / دامن این سرو پا در گل نمیباید گرفت
تا توان سرپنجه طوفان چو دریا تاب داد / تیغ موج از قبضه ساحل نمیباید گرفت
خونبها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست / در قیامت دامن قاتل نمیباید گرفت
با وجود حسن معنی خواهش صورت خطاست / پیش لیلی دامن محمل نمیباید گرفت
صاف چون آیینه می باید شدن با خوب و زشت / هیچ چیز از هیچکس در دل نمیباید گرفت
طالب حق را چو تیر از کمان بیرون جهد / هیچ جا آرام تا منزل نمیباید گرفت

آه افسوس است صائب حاصل موج سراب / دامن دنیای بیحاصل نمیباید گرفت

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت / مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت
بر نخیزد هر که پیش از صبح از خواب گران / دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت
تا نسازد جمع خود را شبنم بیدست و پا / دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت
عارفان را رخنه دل قبله حاجت رواست / کعبه هرگز جای این محراب نتواند گرفت
عاشقان را بوسه و پیغام سازد تشنه تر / گوهر سیراب جای آب نتواند گرفت
در گریبان ریخت گردون ساغر خورشید را / هر تنک ظرفی شراب ناب نتواند گرفت

حلقهٔ دام گرفتار دهن وا کرد نیست
ماهی لب بسته را قلاب نتواند گرفت

منت الماس از بهجو هر خواهد کشید
هر لب زخمی که از تیغ آب نتواند گرفت

در کهن سالی فزاید حرص هر کارست
رعشه تیغ از پنجهٔ قصاب نتواند گرفت

هر کرا درد طلب صائب بهم پیچیده است
یکنفس آرام چون گرداب نتواند گرفت

دیده‌ها را با حسن گشتی آشناست
شبنم روشن گهر در گلستان فرمان رواست

اهل دل را کعبه و بتخانه مسند از عزیز
خال موزون هر کجا بر چهره افتد خوشنماست

میکند بیدست و پایی دشمنان را مهربان
موج دریا بر خس و خاشاک بازوی شناست

سرفرازان جهان را خاک زینت است
گوهر شهوار را گرد یتیمی توتیاست

لوحهای ساده را خواب پریشان نقش
بر تن آزاده نقش بوریا دام بلاست

چشم بینا در جهان عقل باشد همچنگر
در بیابان توکل چشم پوشیدن عصاست

میرساند بوی گل خود را بدنبال بهار
گرچه از رنگ شکستن باکسی بی رعناست

میشود راجع باصل خویش صائب فرعها
بازگشت بوی مشک آخر بآهوی خطاست

دیوانه خموش بعاقل برابر است
دریا بآرمیده بساحل برابر است

گرد بخیزد از قدم رهروان عشق
با سرمهٔ سیاهی منزل برابر است

در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند
از بهر شمع خلوت و محفل برابر است

دارد بچهره گوهر ما در محیط عشق
گرد یتیمی که بساحل برابر است

دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام
وا جوی حبیب بصد دل برابر است

در زیر بار سدرهٔ طوبیست مرقدش
هر کشته را که جلوهٔ قاتل برابر است

میرقصی از نشاط مزن آب غافلی
کاین رقص با طپیدن بسمل برابر است

هست از طلب مدار در طریق عشق
از پا فتادنی که بمنزل برابر است

صائب ز دل بدیدهٔ خونبار صلح کن
یک قطره اشک گرم بصد دل برابر است

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت
جوش می اختیار ز دست سبو گرفت

گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما
این آب از صفای گهر رنگ جو گرفت

بر روی آفتاب چو شبنم کشد چشم
هر پاک گوهری دل از رنگ و بو گرفت

تا جرعه‌اش بصبح قیامت شفق دهد
جام مرا دیده از لب میگون او گرفت

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید
از شرم هر دو دست صدف را برو گرفت

دست فلک کجا بگریبان ما رسد
از شش جهت چنین که مرا غم فرو گرفت

از شیر مادر است مرا حلال تر
زین لقمهٔ غمی که مرا در گلو گرفت

از خنده شد ز امید بجانم نمانده است
از بس دل مرا بمیان آرزو گرفت

دست دعای خلق بود دستیار عمر
زان خم بیار ماند که دست سبو گرفت

هست از جهان شسته مکن آرزوی عشق
این است دامنی که توان بی وضو گرفت

صائب ز ناز دایه بمهر فارغ است
طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است
عیش من تلخ از این قند مکرر شده است

چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب
هر که هر آبله‌ام چشمهٔ کوثر شده است

لب سکندر ندهد قطره آبی هر چند
خضر سیراب ز اقبال سکندر شده است

هر که عاقل شود ایمن ز ملامت گردد
نخورد سنگ بر آن نخل که بی بر شده است

دهنی تلخ کند گاه ز شکر ورنه
مور بادل زده از صحبت شکر شده است

بیش دریا مکش لب که از این حسن ادب
صدف از گوهر شهوار توانگر شده است

داغ گردد ز دریاست نگین صائب
جای رحمت بر آن قطره که گوهر شده است

دل در نظر مردم فرزانه بزرگست
طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگست

چون اشک فکنده ز نظر هر دو جهان را
سهل است اگر همت مردانه بزرگست

از بی‌ادبان کعبهٔ گل میکند احسند
با دل بادب باش که این خانه بزرگست

با وسعت مشرب چکند کوه غم عشق
در حوصلهٔ تنگ تو این خانه بزرگست

دارد صدف از سینه هر قطرهٔ دل تنگ
هر چند که آن قطره یکدانه بزرگست

در پلهٔ میزان نظر سنگ کمی نیست
چون کعبه بچشمم که صنمخانه بزرگست

غفلت در خور پیمانه دهد ساقی دوران
مغرور مگرد که ترا خانه بزرگست

دریا به خود هیچکس خود نباشد
تا جغد بود ساکن ویرانه بزرگست

برگشت فلکها ز پریشان سفری تنگ
خود را چکنی جمع که این خانه بزرگست

در کعبه و بتخانه زکفار دلاویز
هر جا که رود صائب فرزانه بزرگست

دنیا بنزد بیخبران عیش خانه است
مرغ حریص را گره دام دانه است

شور مرا نسیم بهاران بهانه است
هر شاخ گل جنون مرا تازیانه است

از اختیار ناقص خود در گسستن است
گر بحر بیکران جهان را کرانه است

شوری که کوه سر به بیابان نهاد ازوست
بخت بخواب رفته ما را فسانه است

آزاده خاک تیره نهاد نیست منزلش
بر صدر اگر قرار کند آستانه است

زنهار پا برون منه از گوشه قفس
مطلب ز زندگانی اگر آب و دانه است

چون آفتاب خنده بآفاق میزند
آنرا که همچو چهره زرین خزانه است

صائب در کریم بمحتاج بسته نیست
طاعت وسیله و عبادت بهانه است

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست
برگ عیش انجمن جز دست بیهوده نیست

خنده گل میدهد یاد دل را آغوش وداع
در بهاران ناله مرغ چمن بیهوده نیست

چون بجای شیر میجوشد ز پستان صبح را
وقت طفلی خوش که در مهد زمین آسوده نیست

میتوان خواند از جبین زرد دل عشاق را
در کف اهل قیامت نامه نگشوده نیست

در دور زمین یک سر پرشور نماندست
ته جرعه از کاسه منصور نماندست

زنگار گرفته است دل اهل جهان را
در آینه هیچ نظر نور نماندست

زان مصر ملاحت که شکر بود عیانش
امروز بجز نقش پی مور نماندست

از تلخی دشنام برون رفته حلاوت
نزدیکی دل با نگه دور نماندست

زان شهد که سرمایه شیرین سخنان است
صائب بجز از نشتر زنبور نماندست

در دل پرخون غبار لشکر اندیشه نیست
گرد را دست تصرف بر در شیشه نیست

میکند گردیتیم آب گوهر را زیاد
حسن بالادست را از گرد خط اندیشه نیست

هر که خواهد گو برآرد گرد از بنیاد ما
این درخت خشک را دلبستگی با ریشه نیست

کار چون گویاست بیکار است اظهار کمال
کوهکن را ترجمانی جز زبان تیشه نیست

به که صائب از خرابات جهان بیرون روم
در خور این باده سرشار اینجا شیشه نیست

در بیابانی که خونش تشنه خون خوردنست
یار در دام کشیدن گل بدامن کردنست

رزق ما چون شبنم از رنگین عذاران چمن
با کمال قرب دندان بر جگر افشردنست

چون صدف دامن گره کردن بدامان گهر
در گریبان دشمن خونخواره را پروردنست

خوش بغلت که در بحر پرآشوب جهان
گوشه گیری کشتی خود را بساحل بردنست

معنی نازک بآسانی نمی آید بدست
پیچ و تاب جوهر شمشیر در خون خوردنست

عمر در تمهید اسباب جهان ضایع مکن
توشه گر هست راه عشق را دل خوردنست

نیست راهی از دل و دین با حسن نزدیکتر
در قمار عشق هر کس را میل بردنست

سر بجیب خامشی بردن درین آشوبگاه
از خم چوگان گردون گوی را در بردنست

از تأمل پایه معنی بگردون میرسد
سرفرازی نخل را صائب ز پا افشردنست

در هر نظاره ام ز تو پیغام تازه است
هر گردش ز چشم تو ام جام باده است

هر روز از لب تو دل تلخ کام من
امیدوار بوسه و پیغام تازه است

با عاشقان مضایقه کردن بحرف تلخ
آگاه نیستی که چه دشنام تازه است

هر چند کهنه تر شود آن یار تازه رو
ما را از او توقع انعام تازه است

از دل حساب خویش بآن زلف پاک کن
کز خط رخش بفکر سرانجام تازه است

آنرا که هست کعبه مقصود در نظر
چون شبنم سفید جامه احرام تازه است

صائب بدور عارضش از خط مشکبار
هر طره که مینگری دام تازه است

در دلم هر گاه زلف آن پری پیکر گذشت
ز سر در پای چشمم موجه عنبر گذشت

بر سر مجنون اگر گردند مرغان آشیان
مرغ نتواند ز شور دل مرا بر سر گذشت

از در دل میتوان کام دو عالم یافتن
در بدر افتاد هر کس بیخبر زین سر گذشت

گوهر سیراب در گنجینه اقبال نیست
بادبان خشک زین غمخانه اسکندر گذشت

خشک مغزی لازم زندان گردون نیست بس
میشود ریحان ز دود گر ز تن مجمر گذشت

گفتم از حال دل پرخون کنم حرفی رقم
تا قلم برداشتم یک نیزه خون از سر گذشت

گر نباشد از علایق بال همت زیر سنگ
میتوان چون موج ازین دریای بی لنگر گذشت

از تکلم نیست قانع تلخکامی میکند
شکرستان شد زمین چون مور از شکر گذشت

ترک افسر با وجود چندین کار نیست
از حباب آسان توان زین بحر بی گوهر گذشت

خوشه دادن در عوض خرمن گرفتن سهل نیست
وقت شمع خوش که پیش آفتاب از سر گذشت

آرزو چون سوخت در دل حرص عاجز میشود
مورها نتوانند از خاکستر گذشت

در خرابات جهان چون آفتاب بی زوال
روزگار خوشدلی ما را بیک ساغر گذشت

سبکی بعد از کشش نیست بر خاطر گران
از خدا خواهد گره چون رشته از گوهر گذشت

نیست صائب هیچ گردی بر دل روشن دلان
گرچه عمر اخگرم زیر خاکستر گذشت

در بهار از بزم عیش سبک آماده است
جوش گل هم بدو هم مطرب هم باده است

میزند موج قیامت گلشن از ایوان حسن
هم لب تو نوخط و هم رد گلها ساده است

هر طرف گوش افکنی آواز بلبل میرسد / رو بهر جانب کنی رخسار گل آماده است

هیچ خار تنگدستی بی برات عیش نیست / از شکوفه دفتر احسان چمن بگشاده است

غنچه مینا ز زور باده بر سنگ آمده است / از سبوی سبز رنگ لاله جام افتاده است

قمریان گر چه طوق بندگی در گردن است / سرو با آزادگی چون بندگان استاده است

غنچه چون عیسی بگفتار آمد است از مهد شاخ / گل چو مریم مهر خاموشی بلب بنهاده است

صایب از گلشن مرو بیرون که در فصل بهار / هر چه میخواهی ز اسباب نشاط آماده است

دل از مشاهده آن خط سیاه شکست / فغان که پشت مرا گرد این سپاه شکست

زمانه چون ورق انتخاب از صد فرد / ترا ز جمع بتان گوشه کلاه شکست

نفس بسینه من زخم دار می آید / ز بسکه در دل مجروح تیر آه شکست

شکسته دلها میشود ز عشق درست / که آفتاب تواند خمار ماه شکست

همان چو می شدم از شیشه شکسته روان / اگر چو آبله صد شیشه ام براه شکست

به پرتوی که ز خورشید عاریت گیرند / چو ماه نو نتوان گوشه کلاه شکست

دل درستی اگر هست آفرینش را / همان دلست که از خجلت گناه شکست

هنوز حسن بشوخی نبسته بود کمر / که چشم من بمیان دام نگاه شکست

حضور عاشق یکرنگ را غنیمت دان / که رنگ کاه ربا را فراق کاه شکست

ز مومیایی توفیق نیستم نومید / که همچو سنگ [illegible] بام براه شکست

بمومیایی خورشید کی درست شود / ز شرم حسن تو زینسان که رنگ ماه شکست

کجی درست در آید سبو چرا ز آب / ز چشمه که مکرر سبوی ماه شکست

دست ما در بند چین آستین افتاده است / در ته آن زلف از سر بر زمین افتاده است

تکمه پیراهن خورشید تابان میشود / همچو شبنم چشم هر کس پاک بین افتاده است

میزند بر آتش لب تشنگان آب حیات / گر چه در ظاهر عقیق آتشین افتاده است

در گرانجانی گناهی نیست درد داغ را / گوشه ویرانه من دلنشین افتاده است

عقده آن زلف میخواهد دل مشکل پسند / ورنه چندین نافه در صحرای چین افتاده است

بیشمار صورت چین را کم از موج سراب / دیده هر کس بر آن چین جبین افتاده است

نیست امروز از لب او قسمت ما جز خط تلخ / نقش ما چون نقش از آن لب آن نگین افتاده است

گر چه از افتادگی از ما کسی در پیش نیست / آسمان از ما مگر زیر زمین افتاده است

از دل آتش زیر پا دارد سویدا جز بهم / بسکه خال دلکشایش دلنشین افتاده است

میتوان خواند از جبین خاک احوال مرا / بسکه پیش یار چون خم بر زمین افتاده است

سحر را در طبع آن جادو زبان ره در نیست / ورنه صایب کلک ما سحر آفرین افتاده است

دو سیهکار جهان با ریو و رنگ آلوده است / شهد این مکار با چندین شرنگ آلوده است

داغ از خون شهیدان چیده از الطاف / گر شفق خورشید هم دامان بخون آلوده است

سعی کن نامی درین عالم بکن نامی برآر / ورنه هر نامی که هست اینجا به ننگ آلوده است

باده ممزوج می باید دل بیمار را / ساز کار طبع عاشق صلح جنگ آلوده است

دختر رز را مکن زنهار صاحب اختیار / کین سیه رو نام مردان را به ننگ آلوده است

بر سر جوست دیگر خنجر جنبش انتقام / تا که از خون ضعیفان مار رنگ آلوده است

بی شفق هرگز بساط چرخ چشم آلوده نیست / دایم از خون چنگ و دندان پلنگ آلوده است

از خدنگ یار دل چون میکند دندان تهی / ورنه از خون رقیبان آن خدنگ آلوده است

که دل بیتاب مانع از رفتن میشود / وعده صلحی که با صد عذر لنگ آلوده است

عاشقان صایب بلاگردان معشوق خودند / زین سبب بال و پر طوطی برنگ آلوده است

دندان نماند و حرف طرازی همان بجاست / بر چیده گشت مهره و بازی همان بجاست

روز قیامت و شب هجران بسر رسید / وین راه را چو زلف درازی همان بجاست

سودی نداد سلسله پردازی جنون / کز نقش یار سلسله سازی همان بجاست

صد بار اگر چو ماه مرا چرخ بشکند / خورشید را شکسته نوازی همان بجاست

هر چند سوخت عشق حقیقی دل مرا / دلبستگی بعشق مجازی همان بجاست

در ابر خط نهفته نشد آفتاب تو / روی ترا نظاره گدازی همان بجاست

هر چند حسن را ز ستم توبه داد خط / در چشم یار عربده سازی همان بجاست

آلوده شد ز لوث ریا دامن زمین / با که چو [illegible] نمازی همان بجاست

صایب چو شانه گر چه قدم در ره خشک شد / با زلف یار دست درازی همان بجاست

در آن مقام که حیرت دلیل دانایی است / نفس شمرده زدن نیز بادپیمایی است

حضور لازم عشق مجازی افتاده است / بود همیشه پریشان دلی که هر جایی است

بجوی خویش سرانجام میدهد مصحف / سیه دلی که چو طاوس برخود آرایی است

کدام ظاهر و باطن موافقت بهم / دلش ز سنگ بود گر بپیکر مینایی است

ز چاره روی به بازار میکند یوسف / ز خلق روی تلاش رسوایی است

درون سینه کند سیر بر مجنون را / ز بیقراری وحشت دلی که هرجا هست
فغان که مردم کوته نظر نمیدانند / که بستن نظر از جیب خلق بیناست
بهار عالم ایجاد نیست غیر سخن / که سبزی پر طوطی ز فیض گویاییست
ز خط و زلف کند حلقهای زلف ایجاد / ز بسکه عارض او تشنهٔ تماشاییست

تو از گرانی خود میکشی تعب صایب / ز خار باد صبا ایمن از سبکباریست

ذره تا خورشید دارد چشم بر انعام دوست / تا مگر از خاک بردارد دل خودکام دوست
ماه تابان کیست تا گیرد از آن رخسار نور / نیست هر ناشسته رویی در خور پیغام دوست
تلخ سازد بوسه را در کام ارباب هوس / از حلاوت لذت شیرینی دشنام دوست
در کنار لاله و گل دارد آتش ریزها / شبنم از شوق تماشای رخ گلفام دوست
تیغ زهرآلود داند جلوهٔ شمشاد را / هرکه چشم آب داد از سرو سیم اندام دوست
زان لب میگون مگر دفع خمار خود کند / ورنه جان هردو عالم میکند از جام دوست
گرچه شد کان بدخشان مو خاک از رشک لب / میچکد رغبت نهان از تیغ خون آشام دوست
میکند در سنگ خارا صحبت نیکان اثر / مشک شد سنگ عقیق از کیمیای نام دوست
من کیم تا آن زبان چوب نفریبد مرا / پختگان را خام سازد وعدهای خام دوست
در ضمیر سنگ غافل نیست از سنگ آفتاب / میرسد در هر کجا باشد بدل پیغام دوست

در چنین جا سر برارد از گریبان بهار / هر که شد صایب اسیر حلقهای دام دوست

رفت تا مجنون ز دشت عشق مردی برنخاست / مرد چه بود مرتوان هم گفت گردی برنخاست
زان مسلم شد بکوهکن دعوی مردانگی / کز جهان سفله بر درهم نبردی برنخاست
در رهتهای غبار رم را بیابان گرد کرد / بهر تسکین دل من اهل دردی برنخاست
عشق تر دست ترا نازم که در هر جلوهٔ / گرد ویران یکجهان دلرا و گردی برنخاست

ابر بهاری گشت بر بام و درت کافوربار / ور ز دل سنگ تو صایب آه سردی برنخاست

رکاب عزم تو در دست خواب سنگینست / وگرنه توسن فرصت همیشه در زین است
ز خواب قطع نظر کن که عشق چابکدست / فلاخنیست که سنگش ز خواب سنگین است
خزان ز غنچه تصور براست میکند زر / همیشه جمع بود خاطری که غمگین است
حضور عشق بود بیش هر که دورتر است / که سیل واصل دریا نگشته شیرین نیست

بگوش خندهٔ کبک است نالهٔ عشاق / ترا که پشت بکوه گران تمکین است
هر آنچه مطلبت از کشاده رویان خواه / که فیض صبح دهد جبههٔ که بیچین است
نخست فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط / فسانه ایست که خواب بهار شیرین است
گل همیشه بهارست روی برگ خزان / اگر دو روز گل اعتبار رنگین است
درین دو هفته که مهمان این چمن شده / بخنده لب مگشا روزگار گلچین است

نظر بجوش خریدار نیست یوسف را / کلام صایب ما بی نیاز تحسین است

رگ درشتت از یاد گوهر نتوان یافت / در آینهٔ صاف تو جوهر نتوان یافت
این فتنه که در نرگس بیخواب فرو تو / در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت
هر موی خط سبز ترا پیچش خاصیست / یک حرف درین صفحه مکرر نتوان یافت
غافل مشو از حسن خط یار که این در / چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت
راز دل عشاق چو خورشید عیانست / یک نامهٔ پیچیده بمحشر نتوان یافت
در فکر اثر باش که چون آینه امروز / شمعی بسر خاک سکندر نتوان یافت
در جام مرا آویز که در عالم هستی / بی نشأهٔ من عالم دیگر نتوان یافت

امروز بجز کلک گهربار تو صایب / شاخی که دهد میوهٔ گوهر نتوان یافت

روح را جسم گران مانع شبگیر شدست / جای رحمت بسیلی که زمینگیر شدست
دام پیچیده برا ز آهوی آهوگیر است / بسکه صیاد درین باد به نخجیر شدست
هیچ کافر نشود دور ز آهو چشمان / نافه را موی ازین واقعه چون شیر شدست
مجلس را غم فردا نکشد استقبال / خواب من تلخ ز اندیشهٔ تعبیر شدست
تیر از روح سیاوش مدد میطلبد / سینهٔ گرم که دیگر هدف تیر شدست

صایب از خط هم از ارغوانین خاموش نشست / طوطی از خاموشی آیینه دلگیر شدست

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است / گل بچشم روزنم از مهر و ماه افتاده است
صبح محشر سر زد و بخت امیدم سر نزد / در چه ساعت یارب این یوسف بچاه افتاده است
فرصت خاریدنی سر نیست مژگان مرا / تا سر و کارم بآن عاشق نگاه افتاده است
از خط الماسی لعل لب جانان مپرس / برق در جانم ازین زرین گیاه افتاده است
در شکست بال و پر معذور میدارد مرا / دیدهٔ هرکس بران طرف کلاه افتاده است
آگهست از بیقراریهای ما درد خط / کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است

دزد را دنبال رفتن جان بغارت دادنست
هر سر مو حواسم جز براهی میرود
تا نظر وا کرده‌ام چون شمع در بزم وجود
در پناه دست دارم شمع خویش را
از زنخدان تو دلرا نیست امید نجات

دل عبث دنبال آن زلف سیاه افتاده است
تا بآن زلف پریشانم نگاه افتاده است
گریه از سر سر مویم براه افتاده است
چون کنم پروانهٔ دل بی پناه افتاده است
دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

نیست صائب خاکیانرا از خوف جرم بیکران
ورنه عفو ایزدی عاشق گناه افتاده است

روز وصلست و دل غمدیدهٔ ما شاد نیست
داغ چندین لاله دگل دیده و خاکستر نشد
تا بگردن زیر بار منت نشود نمک نیست
بر سر آزاد طبعان سایهٔ بال هما نیست
از نگاه عجز تا شمشیر می افتد ز دست

طفل ما در صبح نوروز در چمن آزاد نیست
مرغ جان سختی چو من در بیضهٔ فولاد نیست
سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست
در گرانی هیچ کم از بیضهٔ فولاد نیست
دیدهٔ ما را انبستن صرفهٔ صیاد نیست

در گرفتاریست صائب هست اگر آرام نیست
مرغ زیرک بی سراغ خانهٔ صیاد نیست

روی از عالم بگردان گر لقا می بایدت
روشنی چشم از چراغ هر سرمه مردم مدار
فقر را با نقش بندان تعلق کار نیست
شمع دلرا از هواهای مخالف باش دار
از سعادتمندی ذاتی نداری بهره
خانه در بسته فانوس حضور خاطر است
این پریشان اختلاطیهای گل بیجا نیست
اگر میل زی بشمع دولت بیدار خویش
خانه در بسته میجویند مهمانان غیب
نی درین بستانسرا تا برگ دارد بی نواست

بلبل از گو بین اگر زلف دوتا می بایدت
خویش را درهم شکن گر توتیا می بایدت
بهتر از تن پروران نا بوریا می بایدت
وقت رفتن گر چراغ پیش پا می بایدت
تا برات سایه از بال هما می بایدت
مهر زن بر لب اگر خاطر بجا می بایدت
آشنای خود نه تا آشنا می بایدت
گرد خود فانوسی از دست دعا می بایدت
غنچه بنشین گر نسیم آشنا می بایدت
برگ را از خود بیفشان گر نوا می بایدت

موج بی پروا چه بال پر گشاید در حباب
صائب از گردون بپرون رو گر فضا می بایدت

روی تو برق خرمن آسایش دلست
هر خنده گر دو در دل من عشق لعل شد
زهر نیم بهرهٔ گل مشورت کنم

زلف تو تازیانهٔ جانهای غافلست
اکسیر دانه است زمینی که قابلست
تسبیح استخارهٔ من عقدهٔ دلست

از درد و داغ عشق بود برگ عیش من
از بهر دیگر خبر بمردم رساند
از پیچ و تاب عشق مکن شکوه زینهار

اینست دوزخی که بجنت مقابلست
آسوده رو که بار تو بر دوش شاملست
کان پیچ و تاب جوهر آئینهٔ دلست

هر کس نداده است گریبان بدست عقل
صائب بگیر دامن او را که عاقلست

رنجیت دندان دهوای می دبیمانه بجاست
دل سیاهست اگر گشت بنا گوش سفید
خار خار ربدل از غم سبکرد ماند
نسبت شوق بهجران دو وصالست یکی

مهر بر چیده شد و بازی طفلانه بجاست
با اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست
مشت خار وخسی از سیل بویرانه بجاست
رفت ایام گل و سوزش دیوانه بجاست

گرچه در خواب گرانست عمر سر آمد صائب
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

رتبهٔ پرواز عالی همتان کوتاه نیست
روی همفتاد و دو ملت جز براه درگاه نیست
هر که شد دیوانه اینجا در حساب مردم است
از خیال عافیت با درد و داغ آسوده ایم
در علاج خستهٔ ما گر نمی کوشند بجاست
منت بال کبوتر نامه پردازان کشند
موج ممکن نیست بی دریا شود صورت پذیر
چون گهر گردیتیمی کیمیای ما بسست
نیست پروای قیامت آن جدا نازنین را

چشم ما از خود گرد و نه ببرگ کاه نیست
عالمی سر گشته اند و بیکس گمراه نیست
درد بار ما قلم بر مردم آگاه نیست
سبزهٔ بیگانه را در گلشن ما راه نیست
نیست تقصیر از عیسی درد ما جانکاه نیست
بیکسانرا نامه و قاصد بجز آه نیست
هاله آغوش گرد و نه همتان بی ماه نیست
خار در پیراهن ما از هوای جاه نیست
ورنه از دامان محشر دست ما کوتاه نیست

غربت ما اختیاری نیست صائب در وطن
پرده پوش یوسف ما را بغیر از چاه نیست

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت
شد پردهای دیدهٔ روشن قماش ما
گر بسته مصر غربت زدیوان زندگی
تا روی نشستن تو بی پرده شد ز شرم
هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است
بیحاصلی نگر که شماریم مغتنم
پیغام بوسه نیست تکلف فدای من

چون خامه مدرحم من از استخوان گذشت
از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت
چیزی ز عمر آنچه مراد رفغان گذشت
آئینه همچو آب ز آئینه دان گذشت
صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت
از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت
باز آگه اشتیاق ترا زین از آن گذشت

صایب ز صبح شیب سرانجام ما برس
چون سوسن شباب بخواب گران گذشت

روی مطلب در نقاب یاس از ابرام ماست
چشم تا وا کرده‌ایم از خویش بیرون رفته‌ایم
از زبان شکوهٔ ما زور عالم تلخ شد
ما که در بیت الحرام بیخودی داریم روی

شمع در فانوس از پروانه خود کام ماست
نقطهٔ آغاز ما همچون شرر انجام ماست
تلخی کام شکر از تلخی بادام ماست
بادبان کشتی می جامهٔ احرام ماست

جای حیرت نیست صایب گر زمین گیر است دل
سالها شد زیر سنگ از آرزوی جام ماست

روزگار وصل ما نقش بر آبی بیش نیست
شاد در عالم نظر با محنت بسیار داد
پیش چشم هر که از غفلت بنا در داشت
باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان
نیست از طوفان خطر کشتی به ساحل برده‌ای

موج را قیمت ز دریا هیچ و نابی بیش نیست
خندهٔ برق نمایان از سحابی بیش نیست
جلوهٔ خشک جهان موج سرابی بیش نیست
چون هوا یک لحظه افزون در حبابی بیش نیست
از جهان ما را توقع انقلابی بیش نیست

جلوه بر نیست صایب روزگار خوش دلی
امتداد زندگی مد شهابی بیش نیست

روی شکفته شاهد جان فسرده است
دخل تو گر چه چو نفسی خرج بیش نیست
چون غنچه این بساط که بر خویش چیده
سیلاب را سایه زمین گیر میکنند

آواز خنده شیون جانهای مرده است
خرج جیب زکیسهٔ نفس ناشمرده است
تا میکشی نفس همه را آب برده است
کوه غمی که در دل من پا فشرده است

صایب چو موج از خطر بحر ایمن است
هر کس عنان بدست توکل سپرده است

زان دم تیغ که از آب بقا سیراب است
پیر کنعان نظر از راه نظر بستن یافت
ذرهٔ نیست در آفاق که سرگردان نیست
فارغ از درد سر منت تعمیرم ساخت
حیف صد حیف که از آب مروت خالیست
خواب بیدار آگاه دلان نیست بچشم
نارسیدست بآن موی کمر پیچیده است
تا گرفتست زلب مهر خموشی صایب

آب بردار که صحرای فنا بی آبست
چشم پوشیدن این طایفه فتح الباب است
این محیطیست که هر قطرهٔ او گرداب است
صندل جبههٔ ویرانهٔ من سیلاب است
این همه کاسه زرین که همه دولاب است
شب این طایفه روز است که دل در خواب است
رشتهٔ جان من و موی کمر پیچیده است
گوش این نغمه شناسان صدف سیماب است

زبسکه واله و حیران و بیقرار خود است
بداغ ذره دل نازک که خواهد سوخت
بصید لاله خونین دلان که پر دارد
زلب مکیدن شمع این دقیقه روشن شد
عجب که راه تماشای خود توانی یافت
درین ریاض بهر سنبلی که می‌نگرم

گرفته آینه بر کف در انتظار خود است
چنین که لالهٔ خورشید داغدار خود است
که صید بینهٔ این بوم در شکار خود است
که حسن تشنه لب لعل آبدار خود است
چنین که حسن غیور تو پرده دار خود است
به پنجه شانه کش زلف تابدار خود است

چه شکوه میکنی از گردش فلک صایب
کدام گردش ساغر باختیار خود است

ز دیده رفت و قرار دل شکیبا رفت
ز داغ سینه سیاهی فتاد و میسوزم
ز خار زار تعلق کشیده دامن رو
دران زمان که برید ند دست مدعیان
کباب عصمت بزم شراب او گردم
مشو مقید همراه تا که توفیقست

شکست در جگرم سوزن و مسیحا رفت
که نقش خیمهٔ لیلی ز روی صحرا رفت
که بخت بر سر یک سوزن مسیحا رفت
ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت
که رنگ می نتواند برون ز مینا رفت
که از چو دیده روی کار مهر بالا رفت

ز سیم و زر نظر بی نیاز ما سیر است
بغیر آه نداریم در جگر چیزی
مجو دوام نشاط از سپهر کم فرصت
طریق صدق کسی قطع میتواند کرد
شریک دولت خود را نمی توانم دید
مرا به بند چه حاجت که داغهای جنون

غبار خاطر ارباب فقر اکسیر است
متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر است
که صبح تا نفس راست میکشد پیر است
که همچو صبح جهانتاب با دم شمشیر است
بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است
چو داد دست بهم حلقهای زنجیر است

رلعه

زلف شب عنبر فشان از نکهت گیسوی اوست
میشمارد آسمان از سبزهٔ خوابیده‌ای
انکه میسوزد ز فروغش چراغ را در چشم من
یک سر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار
خانهٔ دل را خیال غیر میروید ز غیر

عطسهٔ بی اختیار صبحدم از بوی اوست
دیدهٔ هر کس که محو قامت دلجوی اوست
آسمان یک شعلهٔ نیلوفری از روی اوست
عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی اوست
آه درد آلود من آثار رفت و روی اوست

سنبو بار حسن او صایب نیاید در شمار
دلبری یک شمه کار از نرگس جادوی اوست

زمین ز سایهٔ ابر بهار گلبو شست / ز جوش لاله و گل چون خاک در جو شست
نسیم لطف بهار از شمار بیرون است / فغان که غنچهٔ این باغ تنگ آغوش است
از این جهان حلاوت همین خبر دارم / که رخنهٔ دل هر مور چشمهٔ نوشست
فریب عجز مخور از ضعیف ناکی خصم / که مرگ رهرو غافل ز چاه سرپوشست
دهان مار شد از حرف تلخ گوش مرا / خوشا کسی که درین بزم پرده در گوشست
فروغ گوهر بینش گرفته است غبار / تمیز مردم این روزگار در گوشست
بچشم سلسلهٔ زلف آب میگردد / چه روشنیست که با صبح آن بناگوشست
در آن مقام که هر قطره میزند صائب / غبار هستی کونین گرد یاپوشست

زین چه حاصل که رخ یار مراد در نظر است / چشم حیرت زدگان حلقهٔ بیرون در است
تکیه بر دوستی ساختهٔ خلق مکن / کاین بناییست که ناساخته زیر و زبر است
هر که در چشمهٔ سوزن سفر دریا کرد / سفرش باد مبارک که حدید البصر است
توشه برداشتن آیین سبکباران نیست / جگر خویش خورد هر که با همسفر است
پنبه بر داغ دل هر که گذارم امروز / تیغ خورشید قیامت چو برابر سر است
خار را تشنه جگر سرمه بیابان نده / هر چه آبله در راه طلب دیده‌ور است
صائب این آن غزل حضرت سعدی که گفت / عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است

ز ساده‌دلیست بفرزند هر که خرسند است / که مادر و پدر غم وجود فرزند است
دل درست اگر هست آفرینش را / همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است
بزیر خاک غنی را بمردم درویش / اگر زیادتی هست حسرتی چند است
شب آنچه مردم غافل ستاره میدانند / ز آتش جگر ما شرارهٔ چند است
بشوربختی از آن دل نهاده‌ام که نمک / برای تلخی بادام بهتر از قند است
مخور فریب شکرخندهٔ عیش چون طفلان / که روی صبح بخون نشستهٔ شکرخند است
مرا بحلقهٔ صحبت مخوان ز تنهایی / که نخل خوش ثمر غنی ز پیوند است
بعشرت ابدی برده است ره صائب / بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

ز دام سوختگان عشق را رهایی نیست / ز لفظ معنی بیگانه را جدایی نیست
درین زمان چنان راه فیض مسدود است / که از شکاف دل امید روشنایی نیست
ز بیقراری دریاست تیغ بازی من / وگرنه موج مرا میل خودنمایی نیست
دل من هنوز همصحبتان دیرین اند / مرا انبساط اگر با تو آشنایی نیست
خوشست در دل شب دستگیری محتاج / عبادتی که نهانی بود ریایی نیست
فغان که آبله در پرده میکند اظهار / شکایتی که مرا از برهنه پایی نیست
خمش ز دعوی دانش که جهل را صائب / هزار حجت ناطق ز خودستایی نیست

زاده بدگهر از پاک گهر ممتاز است / مگس سگ ز مگسهای دگر ممتاز است
نیست در عالم ایجاد تفاوت در نقش / طوطی از زاغ بحرف چو شکر ممتاز است
در سرانجام اثر باش که در عالم خاک / زنده از مرده بانشای اثر ممتاز است
رتبهٔ فیض رسان به بود از فیض پذیر / آب از خاک درین راهگذر ممتاز است
نیست مخصوص کمر پیچ و خم ناز ترا / هر سر موی تو از موی دگر ممتاز است
ساکن کوی خرابات مغان شو صائب / گهر از سنگ این راهگذر ممتاز است

ز کوی عشق بجنت روی بلا اینجاست / ره صواب ندانسته خطا اینجاست
کشیده دار درین دشت بر فریب عنان / که صد هزار سراب غلط نما اینجاست
اگر ز خویش برون خواهی آمدن روزی / قدم براه نه اکنون که رهنما اینجاست
چه احتیاج دلیلست بوی یوسف را / نسیم پیرهن و بوی آشنا اینجاست
بهار در دل هر غنچه عالمی دارد / ترا خیال که عالم همین و جا اینجاست
اگر تو سر بگریبان خود بری چو گره / گره گشای تو بار و دلگشا اینجاست
در آن جهان نتوان یافتن سعادت عشق / سری برآر ز خود سایهٔ هما اینجاست
چه چشم گر تو بهر جا نظر کند عاشق / کند خیال که حسن ترا حیا اینجاست
دوای درد طلب نیست در جهان صائب / ترا خیال که این درد را دوا اینجاست

زان خانه برانداز که از خانهٔ زین خاست / چندان ز جهان گرد برآمد که زمین خاست
موجیست که تاج از سر فغفور رباید / چینی که ز ابروی تو از تلخ جبین خاست
زان لشکر تمکین که با آهوی تو دادند / صیاد تو مشکل تواند ز کمین خاست
گل کرد غبار خط از آن خال بناگوش / خوش فتنه از دام این گوشه‌نشین خاست
هر چند که یک نقش فزون نیست نگین را / صد نقش مخالف لب او را ز نگین خاست
برخیز بتدریج که از عالم اسباب / یکره نتوان از نفس بازپسین خاست

صایب بهمین تازه غزل گر قلمت ریخت
زنگ الم از خاطر عشاق چو خون گشت

زبوی زلف تو باغ جنان معطر گشت — که خاک مشک تر و داغ لاله عنبر گشت
زشرم سبزهٔ خط تو طوطی خوش حرف — چو سنگ بسته نهان درمیان شکر گشت
توان ز وقت خوش نقطهٔ دهان تو یافت — که آفتاب جمال تو ذره پرور گشت
بخواب نیز ندیدست ماه کنعانی — ز حسن آنچه جمال ترا میسر گشت
دگر بحال جگر تشنگان که پردارد — که خط پشت لبت پرده دار کوثر گشت
ز طوق فاختگان نام سرو حلقه کنند — درانجمن که نهال تو سایه گستر گشت
کناره گیر ز مردم صفا ز وقت ببین — که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر گشت
زبان تیغ ز سنگ فسان دراز شود — ز برد باری چرخ اسمان ستمگر گشت
مراد بد فتر بال هما فریب مده — که در خزانهٔ من این ساله ابتر گشت
بهرچه میرسد از زر بساز کاری کن — که هر که ساخت به بد رمق سکندر گشت

چه چاشنی سخن داد خامه صایب
که قند در نظر طوطیان مکرر گشت

زخط غبار بران لعل آتشین بنشست — ز برق حسن سیاهی بر این نگین بنشست
بگرد راه تو پاک چشم بد مرساد — که همچو گرد یتیمی بهر جبین بنشست
بمحفل تو کسی داد بیقراری داد — که تا نسوخت چو پروانه بر زمین بنشست
ز رگکار قیامت نکرد قامت راست — بهیچ سینه غبار غم اینچنین بنشست
چه نقش دید ندانم دل رمیدهٔ من — که یک نفس به نگینخانه این نگین بنشست
حدیث کوه غم عاشقان نسیم صباست — ترا که قطرهٔ شبنم بیاسمین بنشست
نماند بوته خاری جهان اسکار ازا — که بر امید تو صیاد بر جبین بنشست
چنین که سنگ ملامت گشت بر سر من — بتاج پادشهان کوهر اینچنان بنشست
دلم بحلقهٔ زلف تو تا مقید شد — دگر بهیچ نگین خانه این نگین بنشست
قدم ز غمکدهٔ اختیار بیرون نه — که در بهشت رضا بچکسی غمین بنشست
ز چار موجهٔ آفت کسی فلاحی یافت — که همچو خشت مربع درین زمین بنشست
بنو شخند قناعت کجا شود خرسند — ترا که حرص بصد بصد خانهٔ نگین بنشست

همین نه روز من از خط سیاه شد صایب
که نقش یار هم از خط عنبرین بنشست

زخم مپرس که چندی بر تو ماه و سال گذشت — که روز من بشتاب شب وصال گذشت

که نو بهار و خزانم بزیر بال گذشت — درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم
چو گل بهفتهٔ عمر که بی ملال گذشت — گرفت دامن من چون گلاب گریهٔ تلخ
ازین چه سود که برخاکم آن نهال گذشت — کنون که گشت زمینگیر حیرت آغوشم
اگرچه زندگیم جمله در وصال گذشت — تمام حسرت دیدار آه و افسوسم
ز بسکه یار ز خاکم با نفعال گذشت — چراغ کشتهٔ من در گرفت بار دگر
نمیتوان ز لب خشک چون سفال گذشت — اگرچه خضر بود ساقی و می آب حیات
نمیتوانم ازین لقمهٔ حلال گذشت — مکن بخوردن خشم و غضب ملامت من

بگو چه قلم افتاد تا رهم صایب
به هیچ و تاب مرا عمر همچو نال گذشت

ز داغ سینه بر تیرم که گلستان است — ز چشم شیر نیستان من چراغ افشانست
دلی که نقش تعلق بجو نمیگیرد — اگر بدست فتد خاتم سلیمانست
بهاله که ترا او رهاند از هستی — اگر بهر دو جهان میدهند ارزانست
درین بساط چراغی که از نسیم فنا — بجان خویش نلرزد چراغ عرفانست
شکسته دل ننوازد گر خود سالا نه — وگرنه شهر بدیوانهٔ تو زندانست
گرفته است غم آب و دانه روی زمین — ز فکر رزق جهان یکدل پریشانست
کباب سوخته را اشک نیست حیرانم — که چون ز خنده دل من جهان گلستانست
ز پاس شرم تو دل داده ام ببند لباس — وگرنه حلقهٔ گرداب من گریبانست

بجرب زمین چمن مرد و زنده صایب
که دام مکر درین خاک نرم پنهانست

ز ابر اگرچه هوای بهار ناصافست — غمین مشو که سرابر دهای الطافست
صفای روی زمین در صفای دل بستست — که آب جوی بود صاف چشمه تا صافست
نمیتوان ز گرانان بگوشه گیر رست — که کوه بر دل عنقا ز قاف تا قافست
میان کعبه و بتخانه مانده ام حیران — که جای کودک بی معرفت در اعرافست
باهل دل رسد از روزگار خون جگر — که جای مشک ز آهو همیشه در نافست
بطوطیان سخن گو که میدهد شکر — درازی دیار که انصاف داد انصافست
بغیر موشکافان کسی نمیداند — که تار بود جهان در کف سخن بافست
هزار خرقه آلوده رهن می برداشت — چه نعمتیست که پیر مغان بانصافست
بنقش پردهٔ غیبت تا دلت مایل — هنوز آینه دیگ سینهٔ تو با صافست
کدام حجت ناطق به از کلام بود — سخن جواهر است چه حاجت بعرض اوصافست

چه التفات بسنگ محک کند صایب
بنور چشم بصیرت کسی که صرافست

زلف کج تو سلسله جنبان آتشست ‌‌ هندو همیشه در پی سامان آتشست
هر چشمه را براهنمایی سپرده اند ‌‌ پروانه خضر چشمهٔ حیوان آتشست
در عهد خوی گرم تو چون داغ لاله چرخ ‌‌ بار بخواب رفتهٔ دامان آتشست
بر داغ نا امیدی ما رشک میبرد ‌‌ پروانه چتر سلیمان آتشست
جان میدهد بسوختگان ناتوان عشق ‌‌ چون خار خشک گشته که جان آتشست
از شور ماست کان ملاحت جهان عشق ‌‌ اشک کباب بانمک خوان آتشست
از پیچ و تاب ما جگر عشق تازه شد ‌‌ خاشاک برگ عیش گلستان آتشست
هر نکته ز عشق بهاریست دلفروز ‌‌ در هر شرر نهفته گلستان آتشست
دارد ز بی قراری ما خار در جگر ‌‌ دودی که گرد باد بیابان آتشست
استاده اند بر سر پا شعلها تمام ‌‌ امشب کدام سوخته مهمان آتشست
بر خود چو عقل عشق دکانی بچیده است ‌‌ انگشت خار مایهٔ دکان آتشست
تا عشق دفتر پر و بال مرا گشود ‌‌ پروانه فرد باطل دیوان آتشست
ایجاد تن برای سپرداری دلست ‌‌ خاکستر فسرده نگهبان آتشست
جانسوزتر ز آتش قهرست لطف عشق ‌‌ اشک کباب از رخ خندان آتشست
در پنجهٔ تصرف عشق تو نه فلک ‌‌ چون مهرهای موم بفرمان آتشست

صایب ز گفتگوی تو گرمیست بزم عشق
خاموشی تو تختهٔ دکان آتشست

ز موج لاله و گل باغ عالم آبیست ‌‌ پی شکفتن دل هر بنفشه قلابیست
لباس تقوی ما را فروغ گل برقیست ‌‌ کتان توبهٔ ما را شکوفه مهتابیست
ز برق و باد قدم دامگیر شبنم گل ‌‌ بروی آینه از جست رفته سیمابیست
اگر چه دولت بیدار گلشنست بهار ‌‌ برای مردم بیدرد برق خوابیست
ز فکر ساقی و ساغر حباب آسودست ‌‌ هوا برای شکوفه باده نابیست
بهر رهی گذری میبرد بخانهٔ حق ‌‌ ز هر دری که درآیی ز معرفت بابیست
بلاغری خط پاکی ز فربهی بستان ‌‌ و گرنه هر سر موی تو تیغ قصابیست

باحتیاط سخن گو که دولت بیدار
در این حرم صایب بود گرانخوابست

ز نو بهار جهان زینت تمام گرفت ‌‌ شکوفه روی زمین را بسیم خام گرفت
شدند سوخته جانان امیدوار از نو ‌‌ که داغ لاله بکف جام لعل فام گرفت
ز غنچه مستی بلبل دو روزه بیش نبود ‌‌ سزای آنکه ز نوکیسه زر بوام گرفت
بآفتاب کسی میرسد ازین گلشن ‌‌ که همچو شبنم گل دامن کرام گرفت
نمیتوان بنظر گرد عشق را تسخیر ‌‌ محیط را نتواند کسی بدام گرفت
نشاط موج زند در کنار زخم مرا ‌‌ که تیغ را به بغل تنگ چون نیام گرفت
اگر بزور توان دست چرخ چنبر کرد ‌‌ نمیتوان ز فلک تیغ انتقام گرفت
چو با جمال غریبان نمیکنی اقبال ‌‌ ترا که صبح بناگوش تنگ شام گرفت
بخوردن جگرش از غرور دندان شد ‌‌ ز رشته کار گهر گرچه انتظام گرفت
سپهر سفله نگردد حجاب قسمت را ‌‌ صدف ز آب گهر در محیط کام گرفت

شکستگی نرسد خامهٔ ترا صایب
که از تو کار سخن رونق تمام گرفت

ز چاک سینهٔ خود هر که قبله گاهش نیست ‌‌ بهیچ وجه بدرگاه قرب راهش نیست
غرض ز وسعت میدان لامکانش نیست ‌‌ دگر نه غیر دل تنگ جلوه گاهش نیست
حضور خاطر دیوانه مشربان وحشیست ‌‌ فرو سراسر دشتی که یک گیاهش نیست
حنای عقده گشای بناخنی بستست ‌‌ که غیر سینهٔ مجروح کشتگاهش نیست
بر دو بستر گل تکیه میکند مرغی ‌‌ که شب بغیر پر و بال خود پناهش نیست
اگرچه گل دگری میزند بدستارش ‌‌ چه فتنهاست که در نرگس سیاهش نیست

ز هر دلی که سفر میکند غبار ملال
بغیر سینهٔ صایب قرارگاهش نیست

ز بس شکستن من تیغ مایل افتادست ‌‌ هزار مرتبه دربار قاتل افتادست
چه گرد باد بگرد سر زمین گردد ‌‌ که با فتادگی من مقابل افتادست
ببال همت گردون نورد من بنگر ‌‌ بآن مبین که مرا رخت در گل افتادست
هزار مرحله از کعبه است تا در دل ‌‌ که باز شور قیامت بمحفل افتادست

ز تنگدستی شکر سری مرا غم نیست ‌‌ که نالهای گلوسوز از شکر کم نیست
بمجلسی که دو رو گیرودار منت هست ‌‌ اگر بهشت بود دلنشین آدم نیست
گداختیم جگر خویش را بآتش گل ‌‌ بسوز اشک مرا اعتبار شبنم نیست
بکیست نسبت داغ و جنون بشاه و گدا ‌‌ ز آفتاب قیامت کسی مسلم نیست
ز رشک تفرقه صایب بلند گردید ‌‌ بنای دوستی روزگار محکم نیست

زلف گرد عارض او دسته گلدسته است | از لب و رخ غنچه و گل را بهم پیوسته است
شور عالم سوز او نی زینها افتاده است | ورنه از آتش سپند ما مگر جسته است
سبزه خوابیده باشد با قد رعنای او | سرو اگر در پیش قمری مصرع برجسته است
سالها شد پشت بر دیوار حیرت داده ایم | دیده آیینه را نقشی چنین بنشسته است
بلبلان در بیضه گل زیر یک پیراهن اند | غم ز دوری نیست چون دلها بهم پیوسته است
در لباس تلخ دارد چاره چشم شور | ورنه طوطی در شکر پنهان چو مغز پسته است
چون بود آیینه رو سخت این آهن دلان | مینماید باز در ظاهر ولیکن بسته است

گلسلد چون موج صائب رشته امید ما
جویبار ما بدریای کرم پیوسته است

ساحل بحر پرآشوب فنا شمشیر است | مد بسم الله دیوان بقا شمشیر است
لب پیمانه بود در نظر جرات ما | گر بجسم تو دم صبح دعا شمشیر است
رگ ابر گهر باحسان چو گهربار شود | عرق خجز کند از شرم سخا شمشیر است
نفس عیسوی اینجا گره بر باد است | دم جانبخش درین معرکه با شمشیر است
تا رسیدیم ز دم تیغ شهادت بمراد | روشنم گشت که محراب دعا شمشیر است
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام | جوهر مرد اگر هست عصا شمشیر است
ضعف پیری نکند بیجگر از پای | دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیر است
هر که دارد سر پرخاش شما خوش باشد | خاکسار ره دشت دعا شمشیر است

صائب امروز کریمی که بار باب سؤال
دم آبی دهد از روی سخا شمشیر است

سبزه زنه فلک از چشم گهربار دلست | آب این مزرعه از دیده بیدار دلست
یوسفی را که ندیدست زلیخا در خواب | یکی از جلوه گران سر بازار دلست
نفس سرد نسیم جگر سوخته است | داغ جانسوز چراغ سر بیمار دلست
آب حیوان که سکندر ز تمنایش سوخت | شبنم سوخته گلشن بیخار دلست
از خموشی لب اظهار بهم چسبیدست | حجت ناطقه شیرینی گفتار دلست
بی ملامت نشود آینه دل روشن | زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دلست
بی قدم گرد سراپای جهان گردیدن | کار هر بی سروپایی نبود کار دلست
بحر در ساغر گرداب نگنجد هرگز | گوش افلاک کجا درخور اسرار دلست
نقطه از جنبش پرگار خبر می بخشد | چشم حیرت زدگان شاهد رفتار دلست
پرتو شمع محالست بروزن نرسد | بینش چشم مر از دیده خونبار دلست

غنچه ناکرده دهن باز در آتش افتاد | نفس خوش نزند هر که گرفتار دلست
ما بامید خطر بادیه پیما شده ایم | آه اگر شکند این شیشه که در بار دلست

صائب این ناله زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری نیست از بار دلست

ستاره سحر عشق چشم بیدار است | غبار لشکر غم ناله شرربار است
دلی که نیست درو شور عشق ناقوس است | رگی که نیست درو پیچ و تاب زنار است
جهان ز سیر چمن خاطرم گشاده نشود | که بوی گل بدماغ ضعیف من بار است
بوصل دلبر کنعان رسیدن آسان نیست | متاع این سفر از چشم همچو هشیار است
ز درد خویش ندارم خبر همین دانم | که هرچه جز دل خود میخورم زیانکار است
جهان بمجلس مستان بیخرد ماند | که در شکنجه بود هر کسی که هشیار است

قدم ز دایره خود برون منه صائب
که حصن عافیت نقطه خط پرگار است

ستاره سوخته عشق را پناهی نیست | در آفتاب قیامت گریزگاهی نیست
بداغ کهنه و نو روز و شب شود معلوم | بعالمی که منم آفتاب و ماهی نیست
دل رمیده من وحشی بیابانست | که جز زبان ملامت در او گیاهی نیست
اگرچه آه ندارند در جگر عشاق | نگاه حسرت این قوم کم ز آهی نیست
فغان که در نظر اعتبار لاله رخان | شکسته رنگی عاشق ببرگ کاهی نیست
شکفته باش که قصر وجود انسان را | به از گشادگی جبهه پیشگاهی نیست

چگونه بال گشایم به کهکشان صائب
مرا که قوت پرواز برگ کاهی نیست

سررشته امید ز رحمت گسسته نیست | تا لب گشاده است در توبه بسته نیست
گر محتسب شکست خم میفروش را | دست دعای باده پرستان شکسته نیست
نتوان مراد دیگر بفسون صید خویش کرد | مرغ ز دام جسته من چشم بسته نیست
آنجا که برق غیرت عشقست نامه سوز | هر قاصدی که پی نکنی پا شکسته نیست

صائب برو بکوی خرابات فرش شو
کانجا بغیر توبه کسی دل شکسته نیست

سرود مجلس ما جوش مستی از گلست | بط شراب در اینجا خروس بیمحلست
باشکست گره کارها درست شود | کلید رزق گدایان لنگ و دست شلست
ز حال سوختگان بو کجا توانی برد | ترا که گل بگریبان و مشک در بغلست

جهان چو دیده سوزن بود بر آن غافل | که تار و پود حیاتش ز رشته املست

بغیر سایه دیوار خاکساری نیست | عمارتی که درین روزگار بی خللست

شکسته است درینجا هزار کشتی نوح | محیط عشق چه جای سفینه غزلست

جنون طرازی ما نیست حاصل امروزی
میان ما و جنون آشنائی ازلست

صفای اهل شوق در وطنست | خلوت اهل دل در انجمنست

عندلیب ترا در خیال گلست | هر کجا غنچه میشود چمنست

غم یکساله را بباد دهد | خنده گل اگرچه یکدهنست

بر بزرگان مشو بحکم دلیر | سپر آفتاب تیغ زنست

سخن عشق باخبر و گفتن | برگ مرده نیشتر زدنست

آفتابیست بیزوال سخن | مغز بس گوش و مستمع دهنست

یوسف شکرین معنی را | لفظ نازک بجای پیرهنست

مغز گردد در استخوانش نال | چون قلم هر که عاشق سخنست

بزبان قلم نیاید راست | آنچه از شوق در ضمیر منست

ایمن از گوشمال دوران است
هر که صائب بحال خویشتنست

سفر نکرده ز زان کشور از گرانجانیست | که مرگ دل ز قحط غذا ز روحانیست

لب محیط بیابانک بلند میگوید | برهنه شو که هم از دهشت عریانیست

سفر خوشست گر با اختیار رود | سپند منتظر آتش از گرانجانیست

بنان خشک قناعت نمیتوان گردید | چه نعمتیست که افلاک سرکه پیشانیست

ز آرمیدگی ظاهرم فریب مخور | اگرچه ساکن شهر دلم بیابانیست

ز جوش وحش چه غوغاست بر سر مجنون | اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانیست

همیشه آب بچشم پیاله میگردد | جبین پیر خرابات بسکه نورانیست

جواب آن غزلست اینکه نقد حیدر گفت
از دو چشم که کنم عالم پریشانیست

سیاه مستی چشم از شرابخانه کیست | عقیق چهره و لعل لب از خزانه کیست

ز خوشه که برون جسته است دانه خال | غبار خط معنبر ز آستانه کیست

چراغ برق ز خون که میشود روشن | خروش ابر بهاران ز تازیانه کیست

ز خواب ناز نظر وا نمیکند نرگس | زبان سبزه نورسته در فسانه کیست

می صبوح که در جام صبح ریخته است | سیاه مستی شب از می شبانه کیست

بهار نسخه آن نسخه نگارینست | خزان مسوده رنگ عاشقانه کیست

نظر بگوشه ابروی سیه نمیسازد | دل رمیده ما در هوای دانه کیست

ز عشق نیست اثر در جهان نمیدانم | که این همای سعادت در آشیانه کیست

چگونه مست نگردد جهان ز گفتارش | خم سربسته صائب شرابخانه کیست

سیل درمانده کوتاهی دیوار منست | بی سرانجامی من خانه نگهدار منست

میتوانم سر طومار شکایت وا کرد | عرق شرم تو مهر لب اظهار منست

دوستان آینه صورت احوال همند | مژه خواب تو ام چشم تو بیمار منست

چشمه را که سکندر بدعا می طلبد | شبنم سوخته چهره گلزار منست

منم آن آینه خاطر که رگ خواب جهان | همچو مژگان بکف دیده بیدار منست

درد را طاقت من کسوت درمان نوشد | صندل جبهه من زردی رخسار منست

هر که گرد غمی در دل من میباید | وعده گاه غم عالم دل آگاه منست

در خرابات من آن باده پرستم صائب
که رگ تلخی می رشته زنار منست

سرو بالای تو از آب روانی برداشت | کوه تمکین تو از خاک گرانی برداشت

از اجل چاشنی قند مکرر یابد | در حیات آنکه دل از عالم فانی برداشت

میخورد خون جگر بیش ز نه جرعه عمر | بیشتر هر که تمتع ز جوانی برداشت

از شکر وحی پروانه کبابست دلم | که ز جان دست سبکبال بآسانی برداشت

دل ز جمعیت اسباب چو برداشتن است | آنقدر بار بدل نه که توانی برداشت

رنگ صائب برخ من نتوانیم دید
تا ز رخساره من رنگ جوانی برداشت

سرگران از دل گذشتن صید را خوابانده است | دانه صیاد اینجا آستین افشانده است

نیست ممکن سر برآوردن بسعی از کار عشق | ساحل این بحر خونین دست برهم مانده است

زاهدان خشک را با عشق کردن همسفر | با سمند برق جولان اسپ چوبین رانده است

گوشه گیری نقد میسازد بهشت نسیه را | سر بجیب خود کشیدن گل بجیب افشانده است

میکند اشک ندامت خواب غفلت را علاج | گریه گردون بر رخ مدهوش آب افشانده است

دوربینی میکند نزدیک راه دور را | خود حسابی نامه فردای خود را خوانده است

جز تماشا نیست از گل حاصل مرغ چمن | قسمت اطفال از مصحف ورق گردانده است

از طبیبان بی‌سبب صائب مشو منت‌پذیر   هست اگر این درد را درمان بخود درمانده نیست

سزای خواب بود دیده‌ای که گریان نیست   نفس حباب بود در دلی که نالان نیست

چه نسبتست بعمر ابد شهادت را   که آب تیغ گرانجان چو آب حیوان نیست

شد از گرفتگی عقل کار بر من سخت   سزای سنگ بود دسته‌ای که خندان نیست

ز درد و داغ محبت مگو بمرده‌دلان   تنور سرد سزاوار بستن نان نیست

بیکدو هفته ز منت هلال شد بدر   شکستن لب نان سپهر آسان نیست

خلاص کرد مرا شور عشق از عالم   برای داغ حصاری به از نمکدان نیست

هوای دولت پیری مسخرم نشد   قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

خوشم بدام صحرای بیخودی صائب   که نقش پای غزالی دران بیابان نیست

سبزی که مرا سوخته بیتاب همین است   خضری که بآدم ندهد آب همین است

شوخی که بیک جلوه مستانه جهان را   دادست بسیلاب می ناب همین است

سیلاب خرامی که فکندست ز رفتار   در کوه گران رعشه سیماب همین است

ماهی که نمودست ز رخسار شفق رنگ   خون در دل خورشید جهانتاب همین است

بحری که ز رخسار گهر کرد یتیمی   شستست برخساره جهن آب همین است

آن فتنه ایام که در پرده شبها   آورد شبیخون بسر خواب همین است

آن دشمن ایمان که ز رخسار چو قندیل   آتش زده در سینه محراب همین است

آن گوهر شهوار که دریای گهر را   در گوش کشد حلقه گرداب همین است

خورشید عذاری که ازو سوخته صائب   خون در جگر لاله سیراب همین است

سحر که باد صبا از رخش نقاب گرفت   دو دست صبح بروی خود نقاب گرفت

ز فیض حسن تو شد عالم آنچنان سیراب   که میتوان ز گل کاغذی گلاب گرفت

ز عشق بسکه مهیای سوختن گشتم   بدامن ترم آتش ز ماهتاب گرفت

قرار نامه سیاهی بخویش هر کس داد   چو لاله داد دل خویش از شراب گرفت

یکی هزار شد امید خاک را زان را   ز بوسه‌ای که لب بام آفتاب گرفت

دل سیاه مرا رهنمای رحمت شد   چو سیل دامن دریا باضطراب گرفت

مگر ز اهل ندامت سفید نامه شود   رخی که رنگ ز گلگونه شراب گرفت

بوصل دولت بیدار کی رسی هیهات   ترا که آینه چشم زنگ خواب گرفت

عبیر رحمت فردوس رزق سوخته‌ایست   که رخت خویش بدود دل کباب گرفت

ز عدل عشق ندارم شکایتی صائب   اگرچه گنج خراج از من خراب گرفت

سرو را چون لاله و گل احتیاج غازه نیست   زینت آزاده مردان غیر دست تازه نیست

جلوه بر رو نیست رنگ اعتبارات جهان   یکنفس گل بیش بر رخسار مردم تازه نیست

هر کسی از محرمان خاص داند خویش را   التفات عام آن بر کار را اندازه نیست

باز گرد چون گذشتی از خودی در منزلی   قطع این وادی به پای ناقه و جمازه نیست

میتوان بردن بمقصد راه از سنگ نشان   مطلب عنقا ز کوه قاف جز آوازه نیست

نشنوی تا حرف پوچ از پوچ گفتن لب ببند   باعث خمیازه را بالاتر از خمیازه نیست

گفته صائب ز دیرین محرمان بزم ماست   ظرف ما را طاقت این لطف بی‌اندازه نیست

سینه تنگ دو عالم درد و غم میدا شکست   همچو مایی اینقدر ظرف ستم میدا شکست

عالمی را کرد مدهوش آن دو لعل آبدار   باده ممزوج چندین نشئه هم میدا شکست

دل بهر عضوی ز جانان الفتی دارد جدا   یک برهمن در نظر چندین صنم میدا شکست

از تغافل گشت مژگان گران جانش مرا   تیغ لنگردار چندین پاس سر میدا شکست

نیست ممکن چشم از آن کنج دهن برداشتن   گوشه‌ای دلنشین ملک عدم میدا شکست

تلخ شد بر من جهان از فکر آن شیرین دهن   شادی نادیده در پی نیز غم میدا شکست

گرچه با انگشت نتوان گره را باز کرد   عقده رو زرکاب پی در قدم میدا شکست

بر نمیدارد سر از دنبال چشم یار دل   در کمین صیاد هم صید حرم میدا شکست

صائب از زخم زبان بر روی گلها شکفت   مشت خاری در بغل باغ ارم میدا شکست

سخن عشق کسی کز لب ما نشنیدست   بوی پیراهن یوسف ز صبا نشنیدست

هر که بوی جگر سوخته ما نشنید   بوی ریحان گلستان وفا نشنیدست

ساکن ملک رضا شو که درین امن آباد   کسی آواز پر تیر قضا نشنیدست

خبر مرگ ز بیمار نهان میدارند   چشم او حال پریشان مرا نشنیدست

چه پریشان شد ازو مغز جهان حیرانم   نکهت پیرهنی را که صبا نشنیدست

ماتم زنده جاوید چرا باید داشت   هیچکس نوحه ز خاک شهدا نشنیدست

دور گردان وفا نغمه سرایان دارند   لیلی ماست که آواز درا نشنیدست

از سر جوی سعادت که زنی بر دوایی   خبر سایه اقبال هما نشنیدست

چه قدر گوش بحرف غرض آلود کند
بی نیازی که ز اخلاص دعا نشنیدست

غیر آن غمزه که ناکشتن خنجر است
دیگر از تیغ کسی حرف وفا نشنیدست

آنکه از ذکر نمکور نمیبردارد
از خدا هیچ بجز نام خدا نشنیدست

عشق آسوده ز بیطاقتی عشاق است
قبلهٔ ما خبر قبله نما نشنیدست

خون خود را بچه امید حلال تو کنم
که ز دست تو کسی بوی حنا نشنیدست

گره بوسه بآن کنج دهن خواهد داد
سرگرانی ز من حرف بجا نشنیدست

ندهد فرصت گفتار بمحتاج کریم
گوش این طایفه آواز گدا نشنیدست

لاله طور تجلیست دل ما صایب
سخن خام کسی از لب ما نشنیدست

سر زد از بلبلم هر چند دستانی درست
ناله‌ام نگذاشت در عالم گریبانی درست

گرچه دایم در شکستم بود هم سوز عشق
سوزنم نگذاشت در عالم نمکدانی درست

آه ازین گردون که فرصت که با این دستگاه
در ضیافتخانه‌اش ننشست مهمانی درست

من که باشم تا بگیرد خار تهمت دامنم
قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی درست

عهد ما گر سست با قید و صلاح افتاده است
با شکستن توبه ما راست یارانی درست

محمل گل همچو شبنم گشت غایب از نظر
بلبل آتش نفس تا کرد دستانی درست

ماه عالمتاب خود را بارها در هم شکست
تا شبی زین گرد خوان شد قسمتش نانی درست

چشم شوخش بیضهٔ اسلام را بر سنگ زد
زلف کافرکیش او نگذاشت ایمانی درست

از نگاه شور چشمان اشتهایش سوخته است
هر کرا چون لاله باشد در بغل نانی درست

با درشتی چوب در نرمی گرانی برورد
گل بهمواری ز چنگ خار دامانی درست

لاف همت میزند گل را که در صحن چمن
پیش هر خاری گذارد بر زمین نانی درست

نیست صایب بر تنم چون زلف مویی بی‌شکست
در بساط من نباشد غیر پیمانی درست

شادی هرگز ز یاد دست ز غم کامل نیست
هر کرا خرج ز دخلست فزون عاقل نیست

دل گردون متأثر نشد از گریهٔ ما
گنه تخم چه باشد چو زمین قابل نیست

عاشق آنست که سر در قدم دار نهد
میوه تا گرد شاخ بود کامل نیست

طالع حلقهٔ زلف تو کبابم دارد
کز تماشای تو یک چشم زدن غافل نیست

گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد
رهرو نیست درین راه که در منزل نیست

چند صایب جگر خود خوری از فکر سخن
جز دل چاک قلم راز سخن حاصل نیست

شاهنشهیست عشق که عالم گدای اوست
برخاست هر که از سر دنیا لوای اوست

آزاده‌ای که کنج قناعت گرفته است
شیرازهٔ حضور جهان بوریای اوست

زنجیر پاره کردن سودائیان عشق
موقوف باز کردن بند قبای اوست

آن مطربی که پردهٔ ما را دریده است
رقص فلک ز زمزمهٔ جانفزای اوست

در دام میکشد دل صحرائی مرا
این مردمی که با نگه آشنای اوست

بیدرد نیستم که شکایت کنم ز جور
هر شکوه‌ای که هست مرا از وفای اوست

چون در رکاب برق سواران سفر کنند
بیچاره‌ای که شکستهٔ دل زیر پای اوست

صایب کسیکه خون مرا انسوخته است
ابر بهار سایهٔ دست سخای اوست

شب هجران دلم از ناله حسرت شاد است
چه توان کرد که فریادرسم فریاد است

رتبهٔ عشق ز معشوق بلندتر گیرد
قمری از طعنهٔ کوته نظران آزاد است

کار با جذبهٔ عشقت عزیزان ورنه
بوی پیراهن یوسف گرهی برباد است

سهل کاریست بفتراک سر ما بستن
صید را زنده گرفتن هنر صیاد است

آفرین بر قلم نافه‌گشای صایب
که ز تز هنر او ملک سخن آباد است

شد آب و میسوزد در حجاب است
این آبله در دل حباب است

در دیدهٔ پاک بر تو حسن
در خانهٔ کعبه ماهتاب است

جایی که نه آسیا نگردد
اندیشهٔ رزق بیحساب است

حرفی سر کن که میهمان را
خاموشی میزبان جواب است

صبحیم دلی ز سرد مهری
در سینهٔ ما نفس بخواب است

بیهوده دل مشوش ما
در فکر گناه باصواب است

در مملکت وسیع رحمت
هر جنس که میبرند باب است

نازد بطواف کعبه گردد
فکر صایب همه صواب است

شد مدتی که خشت سر خم کتاب ماست
موج شراب سرخی سر باب باب ماست

از بس کباب در گرد باده کرده‌ایم
امروز خشت میکده‌ها از کباب ماست

هرگز کباب ما نمکی بر جگر نداشت
دایم ز بخت شور نمک در شراب ماست

در دفتر معاملهٔ ما خلاف نیست
آن روز عید ماست که روز حساب ماست

خود را به تلخ و شور برآورده‌ایم ما
در آب اگر بود رگ تلخی گلاب ماست

نی مسکند بناخن دشمن شکست ما / آتش کباب کرده مرغ کباب ماست
هر مصرعی که گوشه ابرو کند بلند / افسر بفرقش از رقم انتخاب ماست

صائب بر آستان قناعت نشسته‌ایم
گردون غلام همت عالی جناب ماست

شراب کهنه مرا روشنگر روان منست / مصاحب من و پیر من و جوان منست
ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم / خط پیاله زغمها خط امان منست
ز انفعال گنه دل کمینه‌واز بر داشت / وگرنه جذبه توفیق همعنان منست
نگرده صید ازین صیدگاه جنبش دم / که گرچه فلکم زور بر کمان منست
هما رسانیه من غوطه میخورد در پیش / زبس مرا بنیش ملامت در استخوان منست
چراغ مرده من آفتاب چنین نشود / که یکجهان دل روشن نگاهبان منست
حذر نمیکنم از تیغ زهر داده سرد / که طوق عشق چو قمری خط امان منست

باوج عرش سخن را رسانده‌ام صائب
بلند نام شود هر که در زمان منست

شمع فانوس خیال اسما پیداست کیست / شعله جواله این دود ما پیداست کیست
آن بدل نزدیک و دور از چشم گر لطف کیست / در جهان و بر کنار از جهان پیداست کیست
با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار اد / نیست رنگی از بهار و خزان پیداست کیست
ارچه پیدا و نهان باهم نمیگردند جمع / آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیداست کیست
دیده یوسف شناسا در غبار کثرتست / ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست
آهوی وحشی چه میداند طریق دلبری / مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست
نقشبندی بی قلم نه کار هر صورتگرست / چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست
خضر اگر تیری بتاریکی فکند از ره مرد / آنکه میبخشد حیات جاودان پیداست کیست

این جواب آن که شیخ مغربی فرموده است
مخفی اندر پیر و پیدا در جوان پیدا کیست

شور دریای سخن از دل پرجوش منست / قفل گنجینه معنی لب خاموش منست
معنی بکر مرا در پرده غیبت پنهان / بی تکلف همه شب تنگ در آغوش منست
مرحبا را که با آن اهل سخن فخر کنند / در شبستان سحر خواب فراموش منست
چرخ دود دلیست مرا از خرمن برخاسته است / خاک گردیست مرا افشانده پاپوش منست
آسمان حلقه فتراک بود صید مرا / لامکان منزل سهل سفر هوش منست
چرخ نیلی که بر دوش کهن مشهورست / چون بمعنی نگری سنبل بناگوش منست

کاسه در خون جگر میزنم و مینوشم / خنده منصور مزاج آن می گرم جوش منست
چهره پرده‌نشینان فلک مهتابیست / زان چراغی که نهان در ته سرپوش منست
صوفیان را سخن من بسماع آورده است / خم میخانه وحدت دل پرجوش منست
خشت از مستی من چون خم می میجوشد / درد و صاف از درین میکده بیهوش منست
در خرابات رضا نشو و نما یافته‌ام / درد خانه قسمت می سرجوش منست
از قبا خرقه ز دستار کله ساخته‌ام / نافه خونین جگر فقر قبا پوش منست
زاهد از هست بعیاری من در عالم / این ردا پرده کلیمیست که بر دوش منست
حلقه بندگی عشق بود در گوشم / چشم بد دور ازین حلقه که در گوش منست

نرسد چون سخن من بدو عالم صائب
عشق را دست نوازش بسر و دوش منست

شهد در خانه بر ویران و زنبور یکیست / شمع هر چند مرا بسیار بود نور یکیست
سفر از خویش چو کردی همه جا مغز اجست / منبر و دار بر حالت منصور یکیست
سخن آنست کز زنده دلی گرم شود / لب افسرده سامان و لب گور یکیست
تا بدریا نرسد سیل نمی آرامد / پیش ما خانه ویرانه و معمور یکیست
عشق بارکیست که در پله برداشتنش / کم طاقت کوه و کمر مور یکیست
غرض از ظرف اگر خوردن آب و طعام / کاسه چوبین من و کاسه فغفور یکیست

بی بصیرت چه شناسد سخن صائب را
تلخ و شیرین بمذاق دل رنجور یکیست

شیراز طرب خط پیمانه بوده است / سیلاب عقل گریه مستانه بوده است
از بندگشت شورش مجنون یکی هزار / زنجیر تازیانه دیوانه بوده است
امروز کرده‌اند جدا خانه کفر و دین / زین پیش اگرنه کعبه صنمخانه بوده است
امر در حسن و عشق جدا اینداگرنه شمع / یک مصرع از سفینه پروانه بوده است

صائب غبار خاطر معموره چون شود
چندی خیال چهره ویرانه بوده است

شاهنشهیت عشق مرا دل جلوه‌گاه اوست / آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست
دل را ز کام هر دو جهان سرد ساختن / تا شیر او لبن نفس صبحگاه اوست
چون نور آفتاب پرنیان خام نیست / دلهای چاک مشرق روی چو ماه اوست
گردون مرا صبح و شام زند غوطه در شفق / صید بخون طپیده از صیدگاه اوست
هر سینه که پاک شد از گرد آرزو / میدان تیغ بازی برق نگاه اوست

فتح از سپاه عشق بود گرچه وقت جنگ / انگشت زینهار لوای سپاه اوست
عشق تو آهوییست که از چشمه‌سار دل / هر تخم آرزو که برآید گیاه اوست

صائب بغیر چهرهٔ زرین عشق نیست / آن کهربا که کاه کشان برگ کاه اوست

شکوه از گردش زبصیرت دورست / کوری چو کاه قضا در حرکت مجبورست
ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم / آب شمشیر تو از کان ملاحت شورست
خصم بیجا ز جگر خود میبازد / زود تر پاره کند ره چو کمر بر زورست
کوه هر شوخ که بر بان صدف پاره کند / چرخ اگر تربیت ما نکند معذورست
شور بختی چکند با دل شوریدهٔ ما / زخم ما در جگر تیغ قضا ناسورست
از دم صبح چو اوراق خزان انجم ریخت / همچنان شمع بتاج زر خود مغرورست
بیشتر گشت سیه کاریم از موی سفید / حرص را گرمی هنگامه ازین کافورست
زر مبیند دز که چون خانه پر از شهد شود / آن زمان وقت جلای وطن زنبورست
تابع مطرب تردست بود وجد سماع / چرخ در گرد بود تا سر ما پر شورست
حسن را ملک ز بیماری چشم آبادست / عشق را خانه ز ویرانی دل معمورست

معنی روشن چو خورشید گل یک چمنند / فکر صائب نتوان گفت چرا مشهورست

شاهد مستوری گل قطرهٔ شبنم بس است / چهرهٔ مریم دلیل عصمت مریم بس است
گو ندارد ماتم ما بیکسان انجمن / حلقهٔ فتراک ما را حلقهٔ ماتم بس است
مشت آبی مرکند خواب گران تا رو مار / قطرهٔ اشکی پی ویرانی عالم بس است
زود سیری بهار دولت را اگر خواهی دلیل / از سلیمان روی پنهان کردن خاتم بس است
طفل را حال پدر آیینهٔ عبرت نماست / گوشمال آدم از بهر بنی آدم بس است
شاهد خودبین خوبان درین بستانسرا / بر سر زانوی گل آیینهٔ شبنم بس است
برنتابد منت مرهم دل مجروح ما / زخم ما را خندهٔ گرم ما همان مرهم بس است

غم مخور صائب اگر نقشت نگشت در جهان / اهل معنی را ز عالم نام چون خاتم بس است

شب که بر انجمن آن شعله سرا گذشت / عرق شمع ز پیراهن مهتاب گذشت
خندهٔ کبک بکهسار زند تمکینش هم / آنکه از کلبهٔ ما تند چو سیلاب گذشت
دوش کان سرو روان سایه بمسجد افکند / چه ز خمیازهٔ آغوش بمحراب گذشت
طرف شد آن عهد که دل شکوه دوران میکرد / این جراحت ز بر دندان خوناب گذشت

ارکه از روی تو شد روی زمین آیینه‌دار / باید از لغزش مستانه سیماب گذشت
صاحب اشک ندامت غم دوزخ نخورد / میتوان سالم از آتش بهمین آب گذشت
چون سیاوش بسلامت گذرد از آتش / هر که مردانه تواند ز می ناب گذشت
خون مردست ز شب هرچه بغفلت گذرد / زنده دل آنکه تواند ز سر خواب گذشت
مغز را بوی دل سوخته از جا برداشت / تا که امروز ازین کشت جگر تاب گذشت

نیست در عالم اسباب صفا صائب / آن بود صاف که از بزم اسباب گذشت

شاخ گل چار فصل بر از میوهٔ گلست / هشت نگار رفتهٔ اهل توکلست
زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت / هر نکته زین صحیفه محل تاملست
در دور خط تمام شود گیرودار زلف / بیچاره عاشقی که گرفتار کاکلست
چون عاشقی کند بدل عندلیب جمع / در گلشنی که غنچه پریشانتر از گلست
نقش مراد دیدهٔ جوهرشناس ماست / چین جبین که جوهر تیغ تغافلست

صائب درین زمانه نمکدان عشق را / شوری که مانده است همین شور بلبلست

شود چو غنچه سخن پیشه شیشه شراب / چو دل شکسته از اندیشه شیشهٔ شراب
زکاوش جگر فکر هست باز ندارد / که هر شرار ازین بیشه سلسلهٔ شراب
غبار چشم غزالان سرمست چه باشد / که شیر درین بیشه سلسلهٔ شراب
اگر ز عقل ترا در سراست نخوت هستی / مرا چو غنچه برگ در ریشه سلسلهٔ شراب
بسنگ عربده بشکن طلسم هستی خود را / که در شکستن این شیشه شیشهٔ شراب
مرا که رطل گرانست زخم سنگ ملامت / عتاب چشم جفاپیشه سلسلهٔ شراب

جواب آن غزل میرزا حکیم است / که عشق در دل غم پیشه سلسلهٔ شراب

شیرین تبسمی که مرا راه دین زدست / از موم مهر بر دهن انگبین زدست
خواهد بچشم شکست خمار شبانه را / مستی که شیشهٔ دل ما بر زمین زدست
دیگر چه گفته اند که آن یار دلنواز / از زلف باز کرده گره بر جبین زدست
غافل ز نقشبند کند اهل هوش را / نقشی که بر رخ تو خط عنبرین زدست
جان میدهد چو شمع بر نسیم صبح / هر کس تمام شب نفس آتشین زدست
کاریست کار عشق که از شوق دیدنش / شیرین مکرر آیینه را بر زمین زدست
روشن کند بچهره خود صد شمع کشته را / شوخی که بر چراغ دلم آستین زدست

صایب نمانده است دل ساده جهان
از رشک خامه‌ام رقم دلنشین زده است

شورش سودا ز ما افلاک را معمور داشت
بر نمک بود این نمکدان تا سر با شور داشت

سینه‌ها اندر داشت طوفان را مقید در تنور
سینه هر کس که راز عشق را مستور داشت

بر بنا مد بر لبم در فقر آواز سوال
کاسه چوبینم شکوه افسر فغفور داشت

در شکستم ندارد چرخ سنگین دل گناه
سنگ در مینای من سنگ از من بر زور داشت

نیست جا لاف دعوی راه باریک ادب
عشق چوب دار از آن پیش ره منصور داشت

حال دیگر بر جمال پادشاهی میفزود
گر سلیمان گوشه چشمی بحال مور داشت

لفظ معنی شد در آن تنگی دهانش جا نیافت
خورده گل آب شد در غنچه آن جا نیافت

شاخ گل را از نسیم با چهره شهها نازک است
نازک اندامی که من دارم سراپا نازک است

آرزوی بوسه از دل چون شود عشاق را
گر بگویم چهره او تا کجاها نازک است

میشود از صد رنگ گل از یک نگاهی دست
بسکه رنگ چهره آن ماه سیما نازک است

از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان
میشود دل پرده می چند انکه مینا نازک است

جلوه‌ها در رکاب خط دو روزی بیش نیست
غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازک است

میتوانستم بخون خود لبش در خون کشید
وقت تنگ و صبا مهر لب و جا نازک است

سخت میلرزم برین زنجیر ازین دیوانها
رشته خون تو نازک خون دلها نازک است

در دل سنگین شیرین رخنه کردن مشکل است
ورنه پیش تیشه فرهاد خارا نازک است

در گذار عقل از همراهی دیوانگان
خار این صحراست الماس و ترا پا نازک است

رو بصحرا گر دل مجنون ز حر عذرش بجاست
سایه لیلی گران و طبع سودا نازک است

موشکافان سراسر موی آتش دیده گرد
گوشه ابروی او را بسکه سودا نازک است

چون بدست خود ز بر دخت خود را گو بکن
کار دشوار است طبع کار فرما نازک است

نیست صایب موشکافی در بساط روزگار
ورنه چون موی کمر اندیشه ما نازک است

صدف بحر بقا سینه درویش است
گوهر آن دل بی کینه درویش است

نیست در هفته ارباب تورع تعطیل
صبح شنبه شب آدینه درویش است

میشود دل ز قبول نظر خلق سیاه
دست رد صیقل آیینه درویش است

دل آسوده ز گنجینه شاهان مطلب
این گهر در صدف سینه درویش است

مشک خونی که دل نافه از او پر خون است
در ته خرقه پشمینه درویش است

نیست امروز هواخواه فقیران صایب
بنده مخلص دیرینه درویش است

صدق روشنگر ضمیر منت است
صبح روشن ضمیر پیر منت است

موری از خرمن نمیشود پامال
کف دست دعا سریر منت است

نیستم امت تن آرایان
خلق خوش جامه حریر منت است

دولت افتاده است در قدم
پر و بال هما حصیر منت است

بگریبان اگر نه بردازم
کاوش سینه دستگیر منت است

دم آهو بان سبکباری
داغ طبع کناره گیر منت است

بلبل خوش‌نوای نیشابور
خجل از طبع بی‌نظیر منت است

صفحه رخسار تا ساده است فرد باطل است
خال تا خط بر نیارد دانه بیحاصل است

هرکه بر دوش است بارش در تلاش منزل است
راحت منزل ندارد هر که بارش بر دل است

بیقراران بیشتر از وصل لذت میبرند
شعله تا بر خویش می‌پیچد شرر در منزل است

آهوی مشکین باسانی نمی آید بدام
در کمند آوردن خوبان نوخط مشکل است

در کنار جسم جان را از کدورت چاره نیست
خاک می‌لیسد زبان موج تا در ساحل است

چون بود انگور شیرین باده گردد تلختر
میشود دیوانگی کامل چو دیوانه عاقل است

هیچ چشمی در غبار سرمه حیرت مباد
زنده از دریاست ماهی ز دریا غافل است

کشور تدبیر را زیر و زبر سازد قضا
ورنه در ملک رضا نوشیروان عادل است

دل چه میداند که قدرش چیست در چشم عشق
یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافل است

از زبان انجم نمی‌ریزد ز دستش بر زمین
از سپهر سفله روزی خواستن بیحاصل است

بسکه دلها از تمنای تو گردیده است آب
از سر کوی تو بی کشتی گذشتن مشکل است

از سبکروحان باقلیم فنا بر راه نیست
موج تا بر خویش میجنبد بدست محو ساحل است

خرمن بیحاصلان از خوشه پروین کند
دانه امید ما صایب همین در گل است

صیقل آیینه دل غیر آه سرد نیست
هر کرا درد دل نباشد اهل مرد درد نیست

گر خود را در دل ما زشت منظر دیده
رنگ خود را چاره کن آیینه ما زرد نیست

دیده را در بسته وقف حیرت او کرده‌ایم
از نسیم مصر ما را چشم راه اورد نیست

مینگرند در روز باران خسرو وقت خودند
ابر گوهربار کم از گنج بادآورد نیست

سینه صافان را غباری گر بود بر جبهه است
در درون خانه آیینه راه گرد نیست

روز باران گر شب آدینه با می کشد
صایب ما در میان میکشان گردن نشست

صیقل روح و تباشیر جگر مهتابست
جام شیر گر بر دل رشک مهتابست

شمع بالین من خسته تب گرم بس است
شربت سرد من تشنه جگر مهتابست

در دل ماست نهان یار و جهان روشن ازوست
ماه جای دگر و جای دگر مهتابست

چشمه مشرب من رنگ نمی گرداند
در سرای من اگر سیل و اگر مهتابست

دل صایب بخور و آب ز مه ماه جبین
زنگ آیینه ارباب نظر مهتابست

صبح از لب لعل تو پیام نمکینست
شام از شکن زلف گرهگیر تو چینست

از زخم تو هر سینه خیابان بهشتست
از داغ تو هر پاره دل زهره جبینست

آبی که ازو خضر حیات ابدی یافت
از دامن دشت تو سیهخانه نشینست

هر نقطه ز مجموعه رخسار تو چون خال
آشوب دل و دشمن جان زهر دو بینست

مخمور ترا در دل من شاه جهانبخش
زهریست که پنهان شده در زیر نگینست

هر عقده که در راه طلب روی نماید
سودازده زلف ترا نافه چینست

صبحی که ازو روی زمین شد شکرستان
نسبت بشکر خنده او شوره زمینست

چون خنده دل سوختگان نیست غذایش
هر چند که خال لب او گوشه نشینست

بینایی چشمی که بعبرت نشود خرج
از مایه حسرت نگه بازپسینست

معموره دنیا نبود جای اقامت
هر خانه که آید بنظر خانه زینست

صایب چکند آهوی وحشت زده ما
هر گوشه درین دشت کمندی بکمینست

طومار زلف شرح پریشانی منست
آیینه فرد دفتر حیرانی منست

موجی که نوح را بکمین خطر کشد
باد مراد کشتی طوفانی منست

هوا ز سرم چو دود ز آتش هوا گرفت
مجنون کجا به بی سر و سامانی منست

از صحبت غبار بهم رو نمی کشد
آیینه داغ صافی پیشانی منست

عریان شدم ز پیرهن سایه و هنوز
عشق غیور در پی عریانی منست

صایب چگونه دست بدارم ز دامنش
سودای عشق همسفر جانی منست

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست
پرده بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست

از هوا مرغان فارغبال روزی میخورند
در قفس هم رزق ما بیطالعان آماده نیست

در صف مستان که بیرون رفتن از خود طاعتست
بادبان کشتی ما کمتر از سجاده نیست

لغزش مستانه ما عذرها دارد ولی
عذر ما را کی پذیرد دهر که کار افتاده نیست

راه حرف از خنده گل عندلیبان یافتند
حور باشد حسن را چون چهره نگشاده نیست

دعوی آزادگی از سرو رعنایی بود
سرکشی صایب طریق مردم آزاده نیست

طریق مردم سنجیده خودستایی نیست
گر کار آتش یاقوت ژاژخایی نیست

ز خنده رو دگرگون فریب رحم مخور
که رخنهای قفس رخنه رهایی نیست

اگر تردد خاطر سخن قبول کند
کلید رزق بغیر از شکسته پایی نیست

همیشه سرو تهیدست ازان بود سرسبز
که هیچ چشم بدنبال بینوایی نیست

کناره گیر ز مردم که بید ما عاری
شکنجه بتر از پاس آشنایی نیست

همیشه در سکراتست شمع بی فانوس
در آشنایی بی پرده روشنایی نیست

اگر چه دامن گل خوابگاه شبنم شد
خوشم که دولت تر دامنان بقایی نیست

بهوش چشم ز دنیا که شیر مردان را
درین مصاف سلاحی چو پارسایی نیست

شکنجه نظر شور خلق دلسوزست
به عاشقان سید ز نارسایی نیست

بسست شعله فطرت چراغ خانه ما
ز آفتاب مرا چشم روشنایی نیست

باهل دل چکند حرف بادپیمایان
نشانه را خطر از ناوک هوایی نیست

بهر چه گه دهی نام آن مه صایب
که حق خود طلبیدن کم از گدایی نیست

ظلم فریادی از ضعیفانست
ناله برق در نیستانست

تیغ بی درد اگر سر دارد
از نیش نیز آه نالانست

ناله عجز پیش سنگدلان
بانگ اسلام کافرستانست

رشته عمر مسندآرایان
به درازی مد احسانست

جز در حق بهر دری که روی
مد انعام چوب دربانست

تلخی عیش در قناعت نیست
خاک با مور شکرستانست

سفره خاک و خون گردد ترا
سر پر شور من نمکدانست

قفس من سواد شهر بود
بال من پره بیابانست

از حیا حسن جاودان ماند
عرق شرم آب حیوانست

عار فارغ از لباس فقر بودن آفت است / هم لباس خلق گشتن پرده دار شهرت است

دست شستن نیست چندان کار از موج سراب / دام از افتادن بدنیا از قصور همت است

عالم روشن بچشمش رو دمیگردد سیاه / هر که چون پروانه نبیند درد عاشق صحبت است

بهر نخجیر نیست هر دامی درین نخجیرگاه / حلقه دام چشم از بهر شکار عبرت است

موشکافان از پریشانی نمی تابند روی / طرهٔ آشفتگی شیرازهٔ جمعیت است

صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق نیست / طوق قمری سرو بستان را کمند وحدت است

از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میرود / شکوه چون گردد گره در سینه تخم کلفت است

ساغر لبریز فهرست زلال کوثر است / وسعت مشرب عبارت از فضای جنت است

حسن و عشق از یک گریبان سر برآورده است / این شرر در سنگ ما پروانه گرم صحبت است

عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر / پشت و روی جنبش دیدن بر خود خجلت است

سیر و فیض از جواهر سرمه از گرد ملال / هر که چون آیینه صایب در مقام حیرت است

عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست / از هر دو جهان سیر شدن ما حضر اوست

هر چند ندارد صدف آن گوهر نایاب / هر دل که شود آب محیط گهر اوست

از حوصلهٔ هر دو جهان کرد برآورد / این نشاه که در ساغر دل نظر اوست

هر چند که چون سرو از میوه ندارد / امید جهان سایه نشین ثمر اوست

هستی که در آغوش هوس حلقه نگردد / گستاخ تر از زلف بموی کمر اوست

از سینهٔ هر کس شنوی نالهٔ زاری / از خویش برون آی که آواز در اوست

بی عشق دل از هر دو جهان سر نکرد / این فیض ز تاثیر نسیم سحر اوست

هر تار ز پیراهن فانوس کمندیست / گستاخی پروانه نه از بال و پر اوست

صایب خبر یوسف گمگشته خود را / از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

عشق را از دل سودازده ما ننگ است / این بلند است که با سایهٔ خود در جنگ است

خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد / شیشه صد میکده گر صرف کند بیرنگ است

چرخ را نالهٔ من بر سر کار آورده است / از دم گرم طلب این دایره پر آهنگ است

سخن تلخ کند نرم دل دشمن را / سر که سخت علاج دل سخت سنگ است

دل بی عشق خطر از دم عیسی دارد / شیشه چون شد تهی از باده نفس هم سنگ است

چشم بر اطلس افلاک ندارد صایب / کین قبا پیش که بر قامت همت تنگ است

مأوای تو از کعبه و بتخانه کدام است / ای خانه برانداز ترا خانه کدام است

از کثرت روزن نشود مهر مکرر / ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام است

گر چاک گریبان نکند راه نمایی / طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است

عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد / سیلاب چه داند ره غمخانه کدام است

سرچشمهٔ وحدت گل رعنا نپذیرد / قندیل چه و شیشه و پیمانه کدام است

گر روی دلی از طرف شمع ندیدند / صایب سبب جرأت پروانه کدام است

میوش چشم ز رخسار همچو جنت دوست / که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست

بسیم قلب خریدست ماه کنعان را / کسی که هر دو جهان داده به قیمت دوست

نهال عمر ابد با کمال رعنایی / گل پیاده نماید نظر بقامت دوست

از آن بخاک برابر نموده ام خود را / که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست

کمر بخدمت من بسته اند عالمیان / از آن زمان که کمر بسته ام بخدمت دوست

چو خون مرده نیاید بکار زنده دلان / شبی که زنده ندارند در محبت دوست

چرا ز دام بصحرا اجی روم صایب / مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

محو رخ زیبای تو فارغ ز جهانست / بیدار ز حیرت زدگان خواب گرانست

پوشیدن چشم از دو جهان سود نبخشد / مادام که دل در بر سالک نگرانست

تا دست برآورده ام از خرقهٔ تجرید / بر بستگی ام بند قبا بند گرانست

چون سیل طلبکار ترا سنگ ملامت / در قطع بیابان طلب سنگ نشانست

در مشرب من خلوت اگر خلوت گور است / بسیار به از صحبت ابنای زمانست

دیوانهٔ ما را نخریدند بسنگی / یوسف بزر قلب درین شهر گرانست

صایب مکن اندیشه ز جا در سفر عشق / کاین مرحله را ریگ روان خود ده جانست

مردن بدرد عشق بدنیا برابر است / با زندگی خضر و مسیحا برابر است

آنجا که شرم حسن بقول سخن رسد / ضبط نگه بعرض تمنا برابر است

یوسف چسان دلیر تماشای خود کند / یعقوب در کمین و زلیخا برابر است

حسنی که در لباس بود آب و رنگ او / در چشم ما بصورت دیبا برابر است

قربانیان نگاه بریشان نمی کنند / محو ترا همیشه تماشا برابر است

در بادیه که سنگ لبهای کعبه است / ریگ روان و آبلهٔ پا برابر است

با درد عشق طاقت و بیطاقتی یکیست / تمکین کوه و کاه در اینجا برابر است
آیینه تنگدل نشود از هجوم عکس / پیشانی گشاده بصحرا برابر است

صایب گر بدیدهٔ انصاف بنگری / آن خال دلنشین بسویدا برابر است

مرهم تیغ تغافل خنده خود را خوردنست / بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردنست
بادهٔ انگور کافی نیست مخمور ترا / چارهٔ غم باغ را در یکدگر افشردنست
از سبکباری گرانجانان دنیا غافلند / ورنه ذوق باختن بسیار بیش از بردنست
لنگر چین بحر پیدا گر گردش گوهری / باکمال قدرت از هر موج سیلی خوردنست
خنده بخجلت نشستن درین میدان کل مردانگیست / چارهٔ مردن بمرگ اختیاری مردنست
غم ندارد راه در دار الامان خامشی / غنچه را تصویر فارغ از غم پژمردنست

غیر شغل دلفریب عشق صایب در جهان / رو بهر کاری که آری آخرش افسردنست

مرهم کافور خلق پردهٔ صد نشترست / صندل این ناکسان گردهٔ درد سرست
گرم عنانان شوق زیر فلک نیستند / اخگر افسرده را خاک سیه بر سرست
نیست جدایی ز هم حلقهٔ زنجیر را / حادثهٔ روزگار از پی یکدیگرست
بی نظر اعتبار پردهٔ خوابست چشم / بی سخن حق نفس رشتهٔ بی گوهرست
چشم و دل سیر را نیست بنعمت نیاز / کاسهٔ ما فربهست کیسه اگر لاغرست
میکده باغ بهشت کوثر او جام می / ساقی شمشاد قد سرو لب کوثرست
دل ز هوس پاک کن فیض گشایش ببین / هرچه درون دلست قفل برون درست

تن بحوادث گذار صایب اگر پخته / کابله چون پخته شد روزن اخترست

مژه ام جلوه گاه پروین نیست / گل خورشید طلعتان اینست
سیب غبغب اگر بدست افتد / بهتر از صد انار یاسمین است
کی توانی سبک بمنزل رفت / سنگ راه تو خواب نوشین است
همه شب همچو دستهٔ سنبل / خواب آشفته ام ببالین است

شعر صایب نمیشود کاسد / همه وقت این متاع شیرین است

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست / انتظار خضر بردن از دل فرزانه چیست
عارفان خال سویدا را ز دل حک میکنند / اینقدر ناساده دل نقش و نگار خانه چیست

قدر عزلت را چه میدانند صحبت دوستان / کنج مسجد را چه حضور گوشهٔ ویرانه چیست
در بر دار الامان نیستی استاده‌ایم / شمع را از بیم جان این گریهٔ طفلانه چیست

تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن / اینقدر صایب تلاش معنی بیگانه چیست

موج شراب و موجهٔ آب بقا یکیست / هرچند پرده‌هاست مخالف نوا یکیست
هر موج ازین محیط انا البحر میزند / گر صد هزار دست برآید دعا یکیست
خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات / از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست
این ما و من نتیجهٔ بیگانگی بود / صد دل بیکدگر چو شود آشنا یکیست
در کام هر که محو شود در رضای دوست / با نیشکر حلاوت تیر قضا یکیست
در چشم پاکبین نبود رسم امتیاز / در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست
بر دار گرم و سرد بهار و خزان نیست / زانکه همچو سرو و صنوبر قبا یکیست
از حرف خود بتیغ نگردیم چون قلم / هرچند دل دو نیم شود حرف ما یکیست
بی ساقی و شراب غم از دل نمیرود / درد خمار و طبیب یکی و دوا یکیست
هرچند نقش ما یک از دیگران خوشست / نومید نیستیم ز یزدان خدا یکیست

صایب شکایت از ستم یار چون کنند / هرجا که عشق هست وفا و جفا یکیست

می حرامست در آن بزم که هشیاری هست / خواب تلخست در آن خانه که بیداری هست
با بزرگان نظر بسکه بدم میشکنم / هرکجا آینه بر سر بازاری هست
خضر برگرد سر در طلب میگردد / کعبه فرشست در آن سینه که آزاری هست
روز آدینه و طفلان همه یکجا جمعند / بر جبینم سبز غم امروز که بازاری هست

بخت زنگار چو اسیر نباشد صایب / روز و شب در بغلش آینه رخساری هست

مرگ سبکروان طلب آرمیدنست / چون نبض زندگانی ما در طپیدنست
در شاهراه عشق ز افتادگی مترس / گر پا فتادن تو بمنزل رسیدنست
بر سینهٔ گشادهٔ ما دست رد خلق / بر روی بحر بخیهٔ خونین کشیدنست
تسلیم شو که زخم نمایان عشق را / گر هست بخیه لب خود را گزیدنست
روزی طبع ز کلک تهی مغز داشتن / انگشت خود بوقت ضرور مکیدنست
از قاصدان شنیدن پیغام دوستان / گل را بدست دیگر از باغ چیدنست
نومیدی که مژدهٔ امید میدهد / از روی ناز نامهٔ عاشق دریدنست

چون شیر ما درست مهیا اگر چه رزق — این جهد و کوشش تو بجا بلند نیست
نتوان بکنه قطره رسیدن میان بحر — تنها شدن ز خلق بخود وا رسیدن نیست

صائب ز اهل عشق شنیدن حدیث عشق
او صائب یوسف از لب اخوان شنیدن نیست

معنی ز لفظ سبکروح فلک پرواز است — لفظ برداخته بال و پر این شهباز است
عشق بالاتر از آنست که در وصف آید — چرخ کبکیست که در پنجه این شهباز است
خامشی پرده اسرار حقیقت نشود — مشک هر چند که در پرده بود غماز است
ستوان خط بردن نامه را خواند جواب — بسکه آیینه رخسار تو خودبین پرداز است
خط مشکین تو در دایره سبز خطان — چون شب قدر ز شبهای دگر ممتاز است
ملکش از بخبر کردن دعوی چون شمع — که گریبان قبای تو دهان کاز است
عشق کوتاه کند زمزمه دعوی را — خانمان سوختگی سرمه این آواز است
قدم سعی تو در دامن تن پیچیده است — ورنه افلاک ترا اطلس پا انداز است

پیش فهمی که شناسند خطا را ز صواب
فکر صائب ز خیالات دگر ممتاز است

مدتی شد که ز حدیث اهل دل گوشم تهی است — چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهی است
درد و تلخی در قدح دارم که گوش داغ او — شیشه دل گرچه از صهبای سرجوشم تهی است
گرچه عمر رفت بدر یا میروم دست و بغل — همچو موج از گوهر مقصود آغوشم تهی است
سرگذشت روزگار خوشدلی از من مپرس — صفحه خاطر ازین خواب فراموشم تهی است
گفتگوی پوچ ناصح را نمی فهمم که چیست — اینقدر دانم که جای پنبه گوشم تهی است
گرچه دارم در بغل چون لاله تنگ آشنا — همچنان از شرم جا را در آغوشم تهی است
خجلتی دارم که خواهد برده پوشی شد — گرچه از سجاده کعو برده دوشم تهی است

میزنم لاف خودی صائب ز بیم چشم زخم
ورنه از زنگ هوس آیینه هوشم تهی است

ما را دماغ جنگ و سر کارزار نیست — ورنه دلی دو نیم کم از ذوالفقار نیست
چون موجه سراب سبکرو کشتی است — آبی که در مقام رضا استوار نیست
از خواب در گذر که سپهر دو در را — انجم بغیر دیده شب زنده دار نیست
چون ماهی ضعیف که افتد در آب تند — در اختیار مرا اختیار نیست
دیوانه میرمد از سنگ کودکان — بیرون کشید ز شهر که کامل عیار نیست
از دل برون نمیرود امید بخت سبز — هر چند تخم سوخته را نوبهار نیست

چون وا نمیکند گره از کار هیچکس — هست فلک اگر ز شفق در نگار نیست
از همت آتش سوزنده را حیات — منصور را ملاحظه از چوب دار نیست
از حال هم ز مرده دلی خلق غافلند — ورنه کدام سینه که لوح مزار نیست
با زاهدان خشک مکن گفتگوی عشق — شمشیر چوب را جگر کارزار نیست

ریحان زلف اگرچه ز دل زنگ میبرد
صائب بدلنشینی خط غبار نیست

موج خط حلقه بر آن عارض گلگون زده است — جوهر از آینه حسن تو بیرون زده است
خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است — تا بر آن عارض گلرنگ شبیخون زده است
داغم از لاله که از صبح ازل کاسه خون — از دل خاک برآورده و در خون زده است
موج دریا ز ملالست مه عید فلک — لب این لعل مگر دیده گردون زده است
تا قیامت دهد از سلطنت مجنون یاد — سکه داغ که بر لاله هامون زده است
بی نیاز است ز خلق آنکه رسیده است بحق — فارغ از لفظ بود هر که بمضمون زده است
عزت داغ جنون دار که فرمانده عقل — بوسه از دور برین مهر همایون زده است
میشمارند کنون بنجبران باد سموم — از جگر هر نفس گرم که مجنون زده است
نیست در دادن مجنون اثر نقش مرا — موج بی تابی عشقست که بیرون زده است

نیست یک جلوه کم از شاهد معنی صائب
که ره فاخته یکمصرع موزون زده است

ماهی که زیر تو بجهان شور در انداخته است — بینش رخت از هاله مگر بر سر انداخته است
با گوشه دل غنچه صفت ساخته بودم — بوی تو مرا همچو صبا در بدر انداخته است
در دیده صاحب نظران مور زیاد هم — زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخته است
تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن — مژگان تو جائی که مرا در جگر انداخته است
فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را — مشغول بگفتن کرد و ز فکر شکر انداخته است
از آنکه بدولت نتوان پیش رساندن — مانند هما سایه نباید بسر انداخته است

صائب شدم آسوده ازین کار کشایان
تا کار مرا عشق بآه سحر انداخته است

ماه در گردون نورد چون دل آواره نیست — در بساط آسمان این کوکب سیاره نیست
از حجاب تن دل رم کرده عاقل غافل است — دام ما چون شرر در زیر سنگ خاره نیست
کار بیدردان بود گل در گریبان ریختن — برگ عیش در میان جوی دل صدپاره نیست
چشم شبنم تکمه پیراهن خورشید شد — حسن شرم آلود کار از مانع نظاره نیست

با منه بیرون ز زند خشک چون عارف شد / طفل را دار الامانی بهتر از گهواره نیست
هیزم تر صندل تدبیر نفرود شد بما / جز سر تسلیم اینجا درد سر را چاره نیست
تا بود دل تیره تن با دل مدارا میکند / سنگ چون آیینه شد ایمن ز سنگ خاره نیست

از صفا روقت صبا در حجاب عصمت است / در خرابات مغان کس درد خواره نیست

مرا از تیره بختی شکوه بیجاست / که عنبر نیل چشم زخم دریاست
ز دلتنگی سواد دیده مور / مرا پیش نظر دامان صحراست
خمار نامرادی هوش بخش است / شراب زندگانی غفلت افزاست
نباشد قانعان را درد نایافت / دل خرسند را جنت مهیاست
چو مرجان رزق ما خون است هر چند / عنان بحر در سرپنجه ماست
جهان در دیده اش آیینه زار است / بنور عشق هر چشمی که بیناست

بر آن صاحب سخن رحم است صائب / که دخلش منحصر در دخل بیجاست

مایه پرورش عالم اسباب یکیست / باغ هر چند بصد رنگ بود آب یکیست
دل سودازده را مایه سرگردانیست / حلقه چشم تو و حلقه گرداب یکیست
لطف چون قهر مرا زیر و زبر میسازد / نسبت سیل بدین خانه مهتاب یکیست
نیست در مشرب من ساده و نوخط را فرق / درد پیش من مخمور و می ناب یکیست
محو دیدار ندارد خبر از لطف و عتاب / چشم حیرت زده را شوخی و خواب یکیست
غافل از مستی حسنی ز جگر سوختگان / داغ در چشم من و لاله سیراب یکیست
عجز و قدرت نشود مانع بی باکی عشق / خانه شاه و گدا در ره سیلاب یکیست
چشم آن که در دیده بی پروایان / صبر آیینه و بی تابی سیماب یکیست
رشته جان من و رشته الماس کمر / چون بهم بسته بیکدیگر اگر تاب یکیست
قانع از قامت یار است بخمیازه خویش / بخت آغوش من و طالع محراب یکیست

در بهای گل و مل نیست دو رنگی صائب / مدت جوش گل و جوش می ناب یکیست

موج سنبل ز پریشانی پرواز منست / گل برافروخته شعله آواز منست
سینه گر ز گل صد برگ نه هم شناسد / مخزن درد نهان و صدف راز منست
لامکان سیرتر از عشق بود همت من / چرخ گنجشک در چنگل شهباز منست
منم آن سلسله جنبان نواها ز غیب / گر ز گل مرغ چمن گوش بر پرواز منست
مستوان خواند پریشانی ما را ز جهان / جام جم داغ دل آینه پرداز منست
زهره شوخ که سرحلقه نه دایره است / در شبستان حیا پردگی ساز منست
چون با آیینه رسم طوطی شکر سخنم / صحبت تیره دلان سرمه آواز منست
نیشکر را ز خموشی ز زبان چندین شد / همه از رهگذر کلک سخن ساز منست
نیستم چشم درین دایره لیکن چه چشم / که پرکاه بود مانع پرواز منست
حرف مردم زند و تنگ نیارم ز زبان / چاره رحمت بران صید که دمساز منست

شبنم بیجگران زهره ندارد صائب / داغ دامان گل از گریه غماز منست

تا بسته رخنه نظر از هر عیان که هست / از پرده جلوه گر نشود هر نهان که هست
هر مو زبان نکته سرایی نمیشود / تا ترک گفتگو نکند آن زبان که هست
چندین هزار جامه بدل کرد هر حباب / دریای بیکران حقیقت همان که هست
باور که میکند که از آن گنج سر بمهر / آفاق پرگهر شد و آنچنان که هست
از سرنوشت هر دو جهان سر برآورد / خود را اگر کسی بشناسد چنان که هست
سنگ نشان جهان بکعبه رسانید حاج را / حق را نیافتی تو بچندین نشان که هست
کار جهان چنانکه تو خواهی اگر شود / ایمان نیاوری بخدای جهان که هست

صائب چه سان بحمد تو رطب اللسان شود / ای عاجز از ثنای تو هر نکته دان که هست

نازک اندامی که عالم بسته در آغوش اوست / سایه بالا از سرکشی همدوش اوست
مستوان خواند از بیاض چهره اش چون خط سبز / گفتگوهایی که پنهان در لب خاموش اوست
زان گلاب تلخ کز رخساره گل میچکد / مستوان دانست بند بلبلان در گوش اوست
آدمی گر چون بکرید از گرانباری رواست / کانچه نتوانست بردن آسمان بر دوش اوست

طوق قمری گرچه باشد یا صبا از دل تنگ / سرو با آن جستگاه چون در آغوش اوست

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست / راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
زین بوستان که پرده خار است هر گلش / چون غنچه جمع کردن دامانم آرزوست
طوفان چه سست و بار زند در دل تنور / بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست
تا چند در سفینه توان بود تخته بند / چون موج یک سر از سر عمانم آرزوست
قانع بریزه چینی انجم نیم چو ماه / از خوان آفتاب لب نانم آرزوست

بی آرزو دلیست اگر جمع می‌کنند / چیزی از قلمرو امکانم آرزوست
در چشم من سواد جهان چشم مرده است / زین چشم مرده چیدن دامانم آرزوست
صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر / پیشانی گشاده بیابانم آرزوست

نقطهٔ اشک سراسیمه و شیدائی کیست / الف آه کمربستهٔ رعنائی کیست
شور بلبل ز نمکدان که بر میخیزد / عرق چهرهٔ گل پرتو زیبائی کیست
طوق قمری ز سر زلف که این حلقه ربود / دامن دشت ز گل آبله فرسائی کیست
هر کرا می‌نگرم حلقهٔ بیرون درست / تا سر زلف تو در پنجهٔ گیرائی کیست
ابر با جلوهٔ خورشید قیامت چه کند / دامن دشت جنون پردهٔ رسوائی کیست
مژهٔ شوخ تو آرام ندارد امروز / تا دگر در پی تاراج شکیبائی کیست
پرده از چهرهٔ اندیشه نمی‌افکندست / دگر آن آینه رو در پی رسوائی کیست
گذری نیست که دامی نکشیدست آنجا / یارب آن زلف بقصد دل هر جائی کیست
همه شب من دل خود میخورم از تنهائی / تا خیال تو انیس شب تنهائی کیست
همه شب خون ز سینه میچکد از فکر کاوش / خانهٔ صائب سودازده سودائی کیست

نمک عشق در آب و گل درویشانست / حاصل روی زمین درد دل درویشانست
نور خورشید بویرانه فزونتر می‌افتد / بیشتر لطف خدا شامل درویشانست
دل بدرد در این صومعه داران مطلب / کاین چراغیست که در محفل درویشانست
سیل از خانه بدوشان چه تواند بردن / دل دریا ز خطر ساحل درویشانست
در زمینی که از او بوی دل آید بمشام / پای بیفشار که سر منزل درویشانست
گرچه از هر جگر چاک بحق راهی هست / راه نزدیکترش از دل درویشانست
دل پرآبله از سینهٔ زهاد مجوی / جای این گنج گهر در دل درویشانست
میکند سلطنت فانی خود را باقی / پادشاهی که دلش مایل درویشانست
نغمهٔ بال و پر مست سبکروحان را / نالهٔ بی جرس محمل درویشانست
پیش شمشیر قضا پشت نمی‌جنبانند / جگر شیر کباب دل درویشانست
چرخ با این همه انجم که در او می‌بینی / مشتی از خرمن بیحاصل درویشانست
جلوهٔ نور حق از خاک سیه می‌بینند / در و دیوار کجا حائل درویشانست
گرچه از مردم دنیاست بظاهر صائب / طینت خاکی او از گل درویشانست

قد تو کجا و قد رعنای قیامت / این جامه بلندست ببالای قیامت
در دامن کهسار کم از خندهٔ کبکست / در پلهٔ تمکین تو غوغای قیامت
هم جنتی از چهره و هم دوزخی از خوی / نقدست در ایام تو سودای قیامت
از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها / خورشید بود انجمن آرای قیامت
در سینهٔ دلسوختگان نم نتوان یافت / بی آب بود دامن صحرای قیامت
در سایهٔ کوه گنه ما ز بلندی / آسوده بود خلق ز گرمای قیامت
از شرم گنه بسکه کشیدیم بزمین خط / مسطر زده شد دامن صحرای قیامت
از سینهٔ آتش نفسان دود برآید / چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت

تماشی چهرهٔ یار از بهار معلومست / که دور کار هم از پشت کار معلومست
ز جسم خاکی ما شور عشق پیدا شد / نفس کشیدن بحر از کنار معلومست
ز نبض موج توان یافت حال دریا را / غم من از مژهٔ اشکبار معلومست
ز سایهٔ پر و بال هما که در گذرست / زوال دولت ناپایدار معلومست
ز روزگار جوانی تمتعی بردار / سبک رکابی باد بهار معلومست
برو طبیب که جان دادن من از غم دوست / برنگ باختن غمگسار معلومست
بروی من میار دل روشن از تغافل صائب / رواج آینه در زنگبار معلومست

نفس تنگ فلک جای پرافشانی نیست / یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
از نعیم دو جهان با دل خرسند بساز / کان گهر در صدف تاج سلیمانی نیست
چون ره مرد سفید رگ کند از موی سفید / وقت جمعیت اسباب پریشانی نیست
تیر کج را ز کمان دور رسیدن رسوائیست / زیر گردون وطن ما ز گرانجانی نیست
نیست از نقص جنون خانه نشین گردیده‌ام / عشق شهرت درین عهد بیابانی نیست
در دل خاک شهان گنج گهر دارند / گنج بی سیم و زران جز غم پنهانی نیست
هرگز برلب ننهد ساغر بی بردائی / هر کرا حوصلهٔ زهر پشیمانی نیست
ساده کن لوح دل روشن خود از نقش / که بصیرت بسواد خط پیشانی نیست
سر زلف تو نباشد سر زلف دگری / از برای دل ما قحط پریشانی نیست
اژدها میشود این مار ز مهلت صائب / رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

قمری از پاس غلط در حلقهٔ تقلید ماند / ورنه در روی زمین سرو ببالای تو نیست

بوسهٔ شیرین دهانان را اگر همچو قند
کرده‌ام البحث شیرینی چو دشنام تو نیست

نیست در صلب یمن سنگی که خونرنگش
جز میناری بجوش از حسرت نام تو نیست

بوی یوسف میکند بیت اگر زنهار گلستان
هیچکس را شکوه از گردش ایام تو نیست

یوسفی در بیع دارد هر تهی دستی ز تو
هیچ کافر نا امید از رحمت عام تو نیست

غیرم گر ز دامن زلف تو دستم کوته است
هیچ فرد باطلی بی مد انعام تو نیست

صایب از همت بفتراک تو خود را بسته است
ورنه صید لاغر او درخور دام تو نیست

کارم شب وصال بپاس نظر گذشت
فصل بهار من بته بال و پر گذشت

تا همچو شمع پای نهادم درین بساط
عمرم بگریهٔ شب و آه سحر گذشت

دل را درست دارم موج سبک‌عنان
با کشتی شکسته ز بحر خطر گذشت

از کاوش حرف مشق جنون میشود تمام
از زندگانی آنچه بکسب هنر گذشت

گر سر رود ز تیغ فنا سر نمیکشم
نتوان بتیغ روی بجا از کمر گذشت

اشکم هزار مرحله از دل گذشته است
چون رهروی که گرم شد از راه برگذشت

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی
وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت

صایب گرفت دامن عمر رمیده را
بر خاک هر که سایهٔ آن سیمبر گذشت

کام از جهان دون بهوس میتوان گرفت
این شهد ریزه را بمگس میتوان گرفت

دست از فروغ باده اگر در حنا بود
تیغ برهنه را ز عسس میتوان گرفت

در عشق قبض چاک گریبان غنچه را
از رخنه‌های دام قفس میتوان گرفت

غیرت اگر قرار لجاجت کشی دهد
دامان گل ز پنجهٔ خس میتوان گرفت

امروز نیست غیر دل بی غبار ما
آیینه‌ای که پیش نفس میتوان گرفت

دوران خط رسید و تو در حرص دلبری
نشناختی که دل ز چه کس میتوان گرفت

چون صبح اگر عزیمت صادق مدد کند
آفاق را بیک دو نفس میتوان گرفت

با هرزه گوی درای ز راه ملامت
صایب به پنبه حلق جرس میتوان گرفت

گر بکشای دل تنگ نغمهٔ چنگ است
سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگ است

میان ما و نمکدان بوسه دشمن او
همیشه بر سر حلوای آشتی جنگ است

بر غم بیخبران بال میزنم بنشاط
وگرنه در قفسم جای بوی گل تنگ است

نمیتوان بدل کس بزد و ناخن زد
چه شد که تیشهٔ فرهاد آهنین چنگ است

اگر سخن برقم دیر میرسد صایب
گناه ما چه بود کین چه قلم لنگ است

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست
رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست

گل فتادست بچشم تو ز غفلت ورنه
غنچه‌ای نیست درین باغ که صاحب‌دل نیست

نقد آسایش دل در گره سوختن است
وای بر جان سپندی که درین محفل نیست

دام را غفلت نخجیر رساند بمراد
دانه بوجست اگر صید ز خود غافل نیست

خبر ساقی مجلس ز که پرسم صایب
هیچکس نیست درین بزم که لایعقل نیست

گفتار تو شهد نیست که جانها مگس اوست
رفتار تو سیلیست که دل خار و خس اوست

نخلی که برآرندهٔ خود را نشناسد
سر پیش فکندن ثمر پیش رس اوست

هر ناله که از دل ز سر صدق برآید
صبحیست که تسخیر جهان در نفس اوست

هر چند که از محمل لیلی اثری نیست
صد بادیه پر شور ز بانگ جرس اوست

با هر که کسی نیست بجز بیکسی او را
صایب بادب باش که بی‌کس کس اوست

گل بسکه شرم از آن رخ پر خط و خال داشت
آیینه در کف از عرق انفعال داشت

از چشم دام میکند امروز خوابگاه
مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت

زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته بود
مجنون اگر چه چشم غزال داشت

جز دود دل نچید گلی از وصال شمع
فانوس ساده لوح چه در خیال داشت

امروز خنده طرح بگلزار میدهد
این روزگار رفت که صایب ملال داشت

کنونکه ابر گهربار دشت زنگارست
ز خویش خیمه برون زن چو وقت خود دارست

گلی که رنگ شکستن ندیده هشیارست
عمارتی که نگردد خراب همواریست

برآر سر ز گریبان دامن صحرا
ز بسکه زنگ ز دلها زدوده زنگارست

صدف بخاک نشسته است از گرانباری
حباب تاج سر بحر از سبکبارست

درازی رهی که بهستی توان سلامت رفت
قدم شمرده نهادن دلیل هشیارست

مشو ببرگ ز امداد اهل دل نومید
که خواب مردم آگاه عین بیدارست

رهین ناز طبیبان چرا شوم صایب
مرا که شربت عناب اشک گلنارست

گوز بیدای محنت دیدهٔ گریان ماست
گرد صحرای محشر سینهٔ سوزان ماست

هر که دارد قطرهٔ اشکی ز ما دارد نظر
هر که دارد آه گرمی از دل سوزان ماست

وجد ما ذرات عالم را برقص آورده است
هر کجا سرگشته‌ای باشد ز سرگردان ماست

[illegible]ستانی که ما را آشنا بی دیده اند
آسمانها سبزهٔ بیگانهٔ بستان ماست

روز محشر میهمان زخم ما امروز نیست
مدتی شد این نمکدان بر کنار خوان ماست

چون فلاخن بر شکم سنگ از قناعت بسته‌ایم
سنگ اگر در پلهٔ روزی بود دوران ماست

عمر ما چون موج دایم در کشاکش میرود
روزی ما چون صدف هر چند در دامان ماست

ما چون طفلان تن به ثقل خاکبازی داده‌ایم
ورنه گوی آسمانها در خم چوگان ماست

دست ما در بند چین آستین افتاده است
ورنه تیغ کهکشان در قبضهٔ فرمان ماست

نیست آیین تکلف شیوهٔ ارباب فقر
هر که روزی از دل خود میخورد مهمان ماست

برگ عیش کوچه گردان جنون در باغ نیست
چون شوند آزاد طفلان فصل گلریزان ماست

کیست صایب از جگرداران شود همدرس ما
داغ سودا نقطهٔ بسم الله دیوان ماست

گوهر زنده دلی چشم تر مردانست
دل پر آبله درج گهر مردانست

آسیای فلک و گرد حوادث در وی
نسخه‌ای از سر پر شور و هنر مردانست

صبح اقبال اگر در افق امکان هست
رخنهٔ سینه و چاک جگر مردانست

سفر اهل جهان در طلب کام بود
از سر کام گذشتن سفر مردانست

در مصافی که زند موج بلا جوهر تیغ
تیغ از دست فکندن سپر مردانست

لعل و یاقوت بناقص گهران ارزانی
پاکی ظاهر و باطن گهر مردانست

نقد هر طایفه در خور همت باشد
آسمان دامن پر سیم و زر مردانست

بر سر دار ز دستار گذشتن سهلست
هر که سر داد درین راه سر مردانست

ماه سیبیست که طفلی بهوا افگندست
در مقامی که عروج نظر مردانست

داغی از سینهٔ عشاق گدایی داریم
چون نخواهیم چراغ گذر مردانست

کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر
روزگاریست که خاک گذر مردانست

کونکه از کمر کوه موج لاله گذشت
بیا که کشتی می نوبت پیاله گذشت

ز شیشه خانهٔ دل چهرهٔ عرقناکش
چنان گذشت که بر لاله زار ژاله گذشت

چنان ز حسن تو شد کار تنگ بر خوبان
که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت

درین محیط پر از خون بهار عمر مرا
بجمع کردن دامن چو داغ لاله گذشت

من آن حریف تنک روزیم که چون مه عید
تمام دور نشاطم بیک پیاله گذشت

می دوساله دمی روح پرور دارد
که میتوان ز صلاح هزار ساله گذشت

نشد ز نسخهٔ دل نقطه‌ای مرا معلوم
اگر چه عمر بتصحیح این رساله گذشت

سیاهی از سر داغش نرفت پنداری
که تیره بختی ما در ضمیر لاله گذشت

گداخت از ورق لاله دیده‌ام صائب
کدام سوخته یارب برین رساله گذشت

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشقست
خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشقست

هم کعبهٔ اسلام و هم آتشکدهٔ کفر
ویران شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ عشقست

افسردگی عالم و خوشحالی دنیا
از بست و گشاد در میخانهٔ عشقست

خورشید قیامت که کند داغ جهان را
از سوختگان سر دیوانهٔ عشقست

در صومعه‌ها جوشش انا الحق نتوان زد
این زمزمه در گوشهٔ میخانهٔ عشقست

در دامن صحرای دل سوختهٔ من
تا چشم کند کار سیه خانهٔ عشقست

از پردهٔ دل کی بزبان قلم آید
لفظی که در و معنی بیگانهٔ عشقست

هر سنگ ملامت که درین دامن صحراست
رزق سر شوریدهٔ دیوانهٔ عشقست

صائب که مقیم حرم کعبهٔ دین بود
امروز کمر بستهٔ بتخانهٔ عشقست

کعبهٔ عشقم بلا ریگ بیابان منست
زخم شمشیر زبان خار مغیلان منست

جوش فرهاد است از کهسار من سر چشمه‌ای
شور مجنون گرد باد از بیابان منست

میکند در سینهٔ گرمم قیامت شور عشق
صبح محشر خندهٔ چاک گریبان منست

شور عشق من فلکها را بچرخ آورده است
کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان منست

دولت بیدار کوته دید کان روزگار
بی گزند چشم بدخواب پریشان منست

نه کنار ابر میخواهم نه آغوش صدف
چون گهر گرد یتیمی آب حیوان منست

بر دل آیینه ام گرد کدورت بار نیست
گوشهٔ ابروی صیقل طاق نسیان منست

در شکرزار قناعت برده‌ام چون مور راه
سیر چشمی خاتم دست سلیمان منست

میفشانم نور خود بر تیره روزان بیدریغ
خرمن ماهم پریشان نگهبان منست

یوسف گمنام من از مکر اخوان فارغست
سر بجیب خویش بردن چاه کنعان منست

با سیه رویی نیم نومید از حسن قبول
عنبر دریای رحمت خال عصیان منست

آفتاب بی زوالی میتوانم ساختن
گر کنم گردآوری داغی که برجان منست

فکر رنگینست صائب نعمت الوان من
در بهشت افتاده است آنکس که مهمان منست

گرچه رویش ز لطافت ز نظر پنهانست
هر کرا می‌نگرم در رخ او حیرانست
می‌توان خواند ز پشت لب او بی گفتار
سخنی چند که در زیر لبش پنهانست
جز فلاخن که کند سنگ سبک جولانش
خواب سنگین سبب شوخی آن مژگانست
دل عاشق شود از پردهٔ ناموس سیاه
این چه اغنیست که مرگش بته دامانست
چرخ یک حلقهٔ چشمست و زمین مردمکش
دو جهان زیر و زبر چشم دو صف مژگانست
نیست بردار عدم دل زدهٔ هستی را
از قفس مرغ بهر جا که رود بستانست
هرگه در دایرهٔ پرده نشینان قلم
بمطلب پا بنهد سنگ ته دندانست

صایب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

کوری خود گر نه بیند اهل دنیا در حسب
هیچ کوری در مقام و مسکن خود کور نیست
رزق نور و نار را اینجا ز هم نتوان شناخت
موم و شهد از هم جدا در خانهٔ زنبور نیست
جان نورانی خبردار دو بجسم تیره روز
پیش پای خویش دیدن شمع را مقدور نیست
خاک را ز ما نتوان بملک چین گرفت
این سفال خام کم از کاسهٔ فغفور نیست
عاشقان را عشق آتش دست می‌بخشد حیات
شمعهای کشته را حاجت بنفخ صور نیست
از حجاب ظلمت آسانست بیرون آمدن
سالکان را سد راهی جز حجاب نور نیست
دست تا از نیست هست از دانهٔ آدم بدار
رخنهٔ ملک سلیمان جز دهان مور نیست
ما تلاش قرب عشق از ساده لوحی می‌کنیم
ورنه سنگ این فلاخن غیر کوه طور نیست
ما بجسن معنی ز صورت قناعت کرده‌ایم
بوستان سازان قماش پیرهن منظور نیست

گرچه آن بیداد صاحب یاد ما هرگز نکرد
از سخن سنجان کسی را رتبهٔ مشهور نیست

گل اگر پرده نشینست چه جای گله است
خار این بادیه در پردهٔ صد آبله است
هرگز گردید سبکروح نماند بزمین
بوی گل را نفس باد صبا راحله است
رشتهٔ جان سراسیمهٔ مشتاقانست
هر طرف موج سرابی که درین مرحله است
سینه چون جرس از آبلهٔ پرخون باد
چشم خونبار که یارب پی این قافله است
محنت روی زمین با دل من دارد کار
خار صد بادیه را چشم برین آبله است
نفس آگاه دلان عاجز شیطان نشود
سگ کم از شیر نباشد چو شبان با گله است

جز نباشد بسر زلف سخن سوگندش
صایب از حلقهٔ بکویشان همین سلسله است

نی جام باده درخور کام و زبان ماست
خونی که می‌خوریم ز باد از دهان ماست

خاریست غم که در دل ما ریشه کرده است
ماریست پیچ و تاب که در آشیان ماست
روی فلک سیاه ز گرد گناه ماست
پشت زمین بکوه ز خواب گران ماست
خلقی که گرد خود ز خرابی کشیده‌ایم
در موج خیز حادثه دارالامان ماست
احوال خود بگریه ادا میکنیم ما
مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست
گردون بگرد ما نرسد در سبکروی
برق آتش فسردهٔ از کاروان ماست
گردون بذوق نالهٔ ما میکند سماع
این آسیا بگرد ز طبع گران ماست
زلفی که میکشد بکمند آفتاب را
در پیچ و خم ز جوهر تیغ زبان ماست
تنها نه‌ایم در ره دور و دراز عشق
آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست
هموار مینهد بره سیل تند رد
گرد کسادی که بی کاروان ماست

صایب که مناظره از مور عاجزیم
گردن اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

گلعذاری که ازو خار مراد در جگرست
برگ ریزان دل و باغ و بهار نظرست
نیست آوارگی اهل طلب را انجام
تا زمین هست بجا ریگ روان در سفرست
میکند تیغ سیه تاب مرا جوهر دار
خار خاری که ز عشق تو مرا در جگرست
حال روشنگهر از همه کس پیدا اند
هرچه در خانهٔ آیینه بود در نظرست
دل پرخون تهی از زخم زبان میگردد
راحت آبله در زیر سر نیشترست
رهزنی گر تو کند صلح باسباب غرور
اگر از آه بصیرت نگری راهبرست
نیست ممکن که بهمت دل خود باز کند
تا دل غنچه هواخواه نسیم سحرست
ریزشی میکند از راه کرم ابر بهار
ورنه چون سرو مرا دست طلب در کمرست
شکوهٔ رزق بود بر من قانع تهمت
هست اگر در دل این مو غبار شکرست

سخنی گر ز جگر سنگ برون آرد راه
بی تکلف سخن صایب خونین جگرست

کدام زهره جبین بی نقاب گردیده است
که آتش از عرق شرم آب گردیده است
نفس ز سینهٔ مجروح ما دریغ مدار
ترا که خون جگر مشکناب گردیده است
اگر ز دل نکشم آه نیست بیدردی
که رشته‌ام گره از پیچ و تاب گردیده است
ز قرب دیدهٔ کم از وصال محرومست
محیط پردهٔ چشم حباب گردیده است
اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم
که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است
بپای خم چه ضرورست درد سر دادن
مرا که آب ز تلخی شراب گردیده است
زبان شکوه بود سبزهٔ لب جویش
دلی که از نگه گرم آب گردیده است

ز ترک ناز حوادث تسلی مطلب ز سنبل کعبه مکرر خراب گردیدست
نفس ز سینه من زنگ بسته می آید ز بسکه در دل من شکوه آب گردیدست
نه هاله است بدور قمر که خوبی ماه بدور حسن تو پا در رکاب گردیدست
ز تخم سوخته ما نظر دریغ مدار ترا که آینه در دست آب گردیدست
کسی ز سوز دل ماست با خبر صائب که ز آفتاب قیامت کباب گردیدست

گر دل تنگ شد دست ز زلف تو عجب نیست گنجینه این راز بغیر از دل شب نیست
آرامش سیماب بر آیینه محالست گر چرخ بکام تو شود جای طرب نیست
خار جگر ناز ترش ار دیدن از روی در چاشنی فیض کم از هیچ رطب نیست
شمع ار بمنت دل بیمار نسوزد در عالم بجز گرمی تب نیست
در خاطر عاشق نبود راه تردد در دیده حیرت زده وسواس طلب نیست
هر چند که زندان فرنگست جگرخوار اما بجگرخواری زندان ادب نیست
خون جگرست آنچه بابرام ستانی رزق تو هم آنست که موقوف طلب نیست
در کار بود سلسله زندانی تن را از خویش برون آمده در بند نسب نیست
با دامن خلقت ترا دست بدآموز ورنه چه مرا دست که در دامن شب نیست
صائب اگر از گوشه برستند جهانی چون خال ترا جا به از آن گوشه لب نیست

کوه را پا از ادب در دامن تمکین ازوست پلهٔ ناز بتان سنگدل سنگین ازوست
گرچه شکرخنده اش در پرده شرم و حیاست در دل دریای تلخ آب گهر شیرین ازوست
با دل مجروح ما هر چند که کوتاهی کند آنکه خون در ناف آهوی ختا مشکین ازوست
نیست غافل آفتاب از حال افتادگان ذره را شمع تجلی بر سر بالین ازوست
دامن پاکی که خون را نمیگیرد بخود دستها چون پنجه مرجان بخون رنگین ازوست
تا چه خواهد کرد یارب با دل بیتاب من برق جولانی که کوه طور بی تمکین ازوست
آنکه مسبدار در بازار کند بیش از ما دریغ تخم انجم خرمن مه خوشه پروین ازوست
نیست صائب غیر کوه غم که پا بر جا بود آنکه گاهی این دل بیتاب را تسکین ازوست

گرچه بی زر در صعیف و لاغر بیدست و پا چون عصای موسوی در خوردن غم اژدهاست
صور اسرافیل باشد مرده دل را ناله اش چهره زرین او آهن دلان را کیمیاست
چون رگ ابر بهاران نبض میبارد از او نادان کوچه دل کوچه دار البقاست
میبرد ارواح قدسی را بجولانگاه خویش بادپایی اینچنین در عالم امکان کجاست
دستگیری میکند سرگشته هر جا که دید صاحبان چشم را شمعست و کوران را عصاست
در حریم میکشان مستانه میگوید سخن چون باهل حق رسد گویا ز اسرار خداست
هر چه هر کس را بود در دل مصور میکند اینچنین نقاش آتش دست در عالم کجاست
بینوایی لازم بی برگی افتادست او با وجود آنکه بی برگست دایم با نواست
بسته است از حرص خدمت بر میان دامن کمر بندهای دلگشای او بر این معنی گواست
میکند سیر مقامات و نمی جنبد ز جای کو چه کم در میکند پیوسته و دایم بجاست
از ریاضت صیقلی گردیدست جسم خویش را پیکر نورانیش آیینه گیتی نماست
نالهای پرخم و پیچش ازین وحشت سرا میبرد دل را اسیر لامکان از راه راست
چون نیابد همزبانی نامه سربسته است همنفس چون یافت در هر ناله اش طومارهاست
شکسته بر هر دل که بندد میکشد در خاک و خون با وجود بی پری باخدنگش بی خطاست
گر نه پیوستست با دریای جان جوشش چرا نغمه سیراب او چون آب حیوان جانفزاست
گرد غربت آستین مرچیند از سیمای روح خستگان را مرهمست و دردمندان را شفاست
پیکر زرینش از داغ و درفش بیشمار محضر درد جگرسوز و غم بی انتهاست
کوه را می آرد از فریاد در رقص الجمل دعوی تمکین نمودن پیش او بار گراست
نالهای دلخراشش چون عصای موسوی از نهاد سنگ خارا چشمه رحمت گشاست
میگذارد بر سر از لبهای مطرب تاج لعل چون نقش نای بر دل عشاق فرمانش رواست
این غزل صائب مرا از فیض مولانا رومی از زبان خامه شکرفشان بخواهش خاستست

کام از تو هر که یافت سلیمان عالمست هستی که در میان تو شد حلقه خاتمست
پروای آفتاب قیامت نمیکند هر دل که زیر سایه آن زلف پرخمست
بی غم حیات نیست دل دردمند را می آید از بهشت برون هر که آدمست
دارد بیاد سرو تو صد نخل میوه دار عمر دراز لازمهٔ روزی کمست
نخل از زمین پاک فلک سیر میشود بال مسیح پاکی دامان مریمست
در راه صاحبان سخن خواب منع نیست طوطی درون خلوت آیینه محرمست
از بیم همان میطپید دلم در بحر اگرچه رشته این موج محکمست
پروای رحم نیست دل آب گشته را صائب بزخم آب نهان آب مرهمست

گوش بیدردان گران از خواب باشد بهترست این صدف پر گوهر سیماب باشد بهترست

رتبهٔ شوخی دو بالا میشود از چشم پاک
سرو موزون در کنار آب باشد بهتر است

آب چشم از دامن پاکان بجایی میرسد
شمع اگر در گوشهٔ محراب باشد بهتر است

سرد بیحاصل اگر از جا بخیزد گو مخیز
پای خوبی در خیال خواب باشد بهتر است

بی نیازی میشود بند زبان هرزه گوی
خار دامن گیر اگر سیراب باشد بهتر است

از عدالت نیست ظالم را برآوردن ز بند
خار و خس در حلقهٔ گرداب باشد بهتر است

میکند هر رشتهٔ جولان بدریا سیل را
کار عاشق با دل بیتاب باشد بهتر است

شهپر پرواز هم باشد ز روشن گوهران
بستر و بالین موج از آب باشد بهتر است

با دل روشن چه بگشاید ز تقریر زبان
شمع اگر خاموش در مهتاب باشد بهتر است

داغ ما صائب حریف چشم شور خلق نیست
جای می در جام ما خوناب باشد بهتر است

لب خاموش نمودار دل پر سخن است
جبههٔ بی گره آیینهٔ خلق حسن است

چون کمندی که کند حلقه در آغوش کمان
بمیان رفتن من بهر کنار آمدن است

باده در ساغر من خون جگر میگردد
خاک پیمانهٔ من از گل بیت الحزن است

سرمه از فیض سفر مایهٔ بینش گردید
صیقل تیرگی بخت جلای وطن است

پنبه از گوش برون کن که بناگوش سعید
دم صبحیست که صبح دوم آن کهنست

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب
دیگر از ما چه درخور عشق ممکن است

لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت
سرو قد تو ز آغوش من اندام گرفت

هیچکس بهره ز نظارهٔ چشم تو نداشت
نمک از چشمک من این تلخی بادام گرفت

میچکد خون ز جبین عرق شرم امروز
تا که از لعل لبت بوسه و پیغام گرفت

هرکجا حسن گلوسوز تو منزل سازد
میتوان بوسه برغبت ز لب بام گرفت

گرد یعقوب صفت جامهٔ نظاره سفید
چشم هرکس بتماشای تو احرام گرفت

نیست یک شمع درین بزم بسرگرمی من
سوخت هرکس که من سوخته را نام گرفت

تا قیامت نتوانست گرفتن خود را
هر که صائب ز کف ساقی ما جام گرفت

لنگر تن روح را نتوان ز پرواز داشت
موج دریادیده را نتوان ز ساحل باز داشت

ساقی ما در مروت هیچ خودداری نکرد
نشئهٔ انجام را در ساغر آغاز داشت

در جهان آب و گل ویرانهٔ از من نماند
شغل خودسازی مرا از فکر منزل باز داشت

ساعد سیمین او را تا کلیم الله دید
نسخهٔ افسون سحر دستی که در اعجاز داشت

در زمان صید ما بی فیض شد صحرای عشق
ورنه در هر گوشه چندین شکار انداز داشت

من چه دارم در نظر تا جان بآسانی دهم
کبک باغ دلگشا از سینهٔ شهباز داشت

عندلیب مست ما روزی که فارغبال بود
هر طرف چندین کباب شعلهٔ آواز داشت

زنگ بر آیینه‌ام از قحط روشنگر نماند
منت صیقل مرا محروم از پرواز داشت

یاد ایامی که در دریای بی پایان عشق
کشتی ما بادبان از پردهای راز داشت

از غبار خط نهان چون دام زیر خاک گشت
زلف مشکین که در هر مو چندین ناز داشت

بیش ازین صائب نمی آید ز من اخفای عشق
سینه مشبک برده دل بسکه بالش راز داشت

لاله روشنگر چشم و دل بینایی ماست
دیدن سوختگان سرمهٔ بینایی ماست

شد تهی دامن صحرا ز ملامت از سنگ
عشق بی رحم همان در پی سودایی ماست

چشم دیوانه نگاهان ادب آموز شماست
این چه شوریست که با لیلی صحرایی ماست

خار در دیدهٔ ارباب هوس میشکند
ورنه خط جوهر آیینهٔ بینایی ماست

بوی گل را نتوان در گره شبنم بست
چشم خونبار کباب دل هرجایی ماست

مینماید رگ الماس بمژگان صائب
شوخ چشمی که نهان در دل شیدایی ماست

لعل نسبت با لبت یاقوت و پیجاده است
صبح با آن چهره چندان در نگشاده است

دشت از چشم غزالان سینه پر داغ داشت
آنکه ما دیوانگان را سر بصحرا داده است

حاصل عمر از حضور بوستان گلچینی است
ورنه آب و دانه در کنج قفس آماده است

گرد ظلمت بسته استاد در آب زندگی
هرسری کز سایهٔ بال هما آزاده است

بهر دوران ما گشت و دلی نگذاشت
در خزان اشجار را برگ سفر آماده است

اختر طالع ما در بساط آسمان
خال موزونیست بر رخسار شب افتاده است

سینهٔ ما صائب از خود میدهد بیرون گهر
پیش این نیسان صدف هرگز دهن نگشاده است

ماتمسرای خاک مقام نظاره نیست
اینجا گلی بغیر گریبان پاره نیست

در زیر تیغ حادثه بر دست و پا مزن
این درد را بجز سر تسلیم چاره نیست

از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق
ابروی قبله را خبری از اشاره نیست

ما را ز دور چرخ مترسان که گوش ما
در حلقهٔ تصرف این گوشواره نیست

دل نیست گوهری که بکس رایگان دهند
در یتیم مهرهٔ هر گاهواره نیست

خضر مسافران توکل عزیمت است
سیل بهار همسفر استخاره نیست

در چشمسار باده اگر شست و شو دهی
هر پارهٔ دل تو کم از ماهپاره نیست

در تنگنای دل نگریزد کجا رود
صایب حریف دیدهٔ شور ستاره نیست

ما صاف دلان را چه غم از گرد غبار است
زنگار بر آیینهٔ ما جوشش بهار است

چین کام صدف قطره ربائی فن من نیست
چین موج نهنگ طلسم بحر شکار است

چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد
شمعیست که شایستهٔ بالین مزار است

بلبل شده مشغول به پرواز پر و بال
غافل که شکرخندهٔ گل باد بهار است

چشم بد خورشید مرا بسکه گزیدست
پیشانی صبح بنظر سینهٔ مار است

در آب عرق از چه نشستست ز انجم
گر عشق نه بر توسن افلاک سوار است

یکسر ز جهان ز اطلس افلاک گذر کن
سررشتهٔ سوزن گره آخر کار است

در سینهٔ پرناوک صایب نفس گرم
برقیست که پنهان شده در بوتهٔ خار است

ما گرچه بسته ایم لب از گفتگوی دوست
آیینه دار راز نهانست روی دوست

رهبر چه حاجتست که هر خار دشت عشق
برداشته است دست اشارت بسوی دوست

محو کدام آینه سیما شود کسی
آیینه خانه‌ایست دو عالم ز روی دوست

از بوی پیرهن گذرد داستین فشان
در مغز هر که ریشه دواند بوی دوست

در طلب کجاست که هر ذرهٔ خاک من
چنبه مور بر برآورد از جستجوی دوست

از سیل فتنه زیر و زبر گر شود جهان
صایب برون نمیرود از خاک کوی دوست

ما نه آنیم که ما را بزبان باید جست
یار نه بی سر و پا نام و نشان باید جست

اهل دل را بدل و اهل نظر را بنظر
در سخنداران زبان را بزبان باید جست

مهر هر چند که ذره نگردد پنهان
همه ذرات جهان را بگمان باید جست

بتشان گرچه بمقصود رسیده بخشت
خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست

هر گلی را چمنی هر صدفی را گهریست
از دم پیر مغان بخت جوان باید جست

عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد
دیگر از دل نفس مشک‌فشان باید جست

مهر روشن نکند خانهٔ بی روزن را
دل بیدار ز چشم نگران باید جست

اثر نالهٔ ما از دل افلاک مپرس
ناوک سخت کمان را ز نشان باید جست

صایب این آن غزل سید یزدست که گفت
اهل دل را بسراپردهٔ جان باید جست

عشق هر چند که در پرده بود مشهور است
حسن هر چند که بی پرده بود مستور است

حسن از دیدهٔ آیینه نمیگردد سیر
آب در چشمهٔ آیینه همانا شور است

میدهد قطره و سیلاب عوض میگیرد
شهرت بحر بهمت غلط مشهور است

بسخن دعوی حق را نتوان برد از پیش
هر که سر در سر این کار کند منصور است

سیر از روز شود زندگی تن پرور
زودتر پاره کند زه چو کمان پر زور است

یک کف خاک ز بیداد فلک بیجگر نیست
گر شکافند جگرگاه زمین یک گور است

سیر از شور سخن نیست دل صایب را
تشنگی بیش کند آب چو تلخ و شور است

عنان نفس کشیدن جهاد مردانست
نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست

نهاد سخت تو سوهان بخود نمیگیرد
وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست

گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم
ترا چه حاصل ازین آسیای دندانست

مریز آب رخ خود برای نان زنهار
که آب رو چو شود جمع آب حیوانست

ز جان سوخته چشم یقین شود روشن
ترا خیال که این سرمه در صفاهانست

بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت
عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست

نواشناس درین روزگار اکسیرست
وگرنه خانهٔ صایب هزار دستانست

عیش دل شکسته ببازار بسته است
جوش بهار رابطه در خار بسته است

روی زمین ز سبزهٔ بیگانه ساده است
آیینهٔ نگاه تو زنگار بسته است

جوش بهار رخنه بدیوار میکند
بیهوده باغبان در گلزار بسته است

گرد یتیمی گهر شاهوار من
راه نگه بچشم خریدار بسته است

روی توجه دل شیرین بکوهکن
بادا تهمتیست که بر کار بسته است

دیوانه‌ام ز دوسنه رزق فارغم
رزقم بسیر کوچه و بازار بسته است

در پرده حسن از نگه شوخ چشم ماست
یوسف دکان ز جوش خریدار بسته است

مرکز از تعلق تو باسباب مشکلست
از سر گذشتن تو بدستار بسته است

تسبیح گل بروزن توفیق میزند
سررشتهٔ نجات بزنار بسته است

صایب چگونه منع کند عشق راز دل
راه طبیب را که به بیمار بسته است

عشق بالادست بر خاک از وجود ما نشست
از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست

راه عشقست این بآتش پای خود برمناز
خار این وادی مگر بر برق را در پا نشست

عشق تن در صحبت ما داد از بی آدمی
کوه قاف از بیکسی در سایهٔ عنقا نشست

زخم مخفی تازه خواهد شد گر از سودای ما
طرفه شاهین دگر بر سینهٔ صحرا نشست

جسم خاکی در صفای دل نیندارد خلل
بادهٔ آسوده است از گردی که بر مینا نشست

نیست تاب همنفس آیینه‌های صاف را
زود میگردد کدر از ابر گر با دریا نشست

خار در چشمش اگر هنگامه افروزی کند
چون شرر هر کس تواند در دل خارا نشست

کفر و دین روشن ضمیران را نمیسازد دو دل
کی شود شبنم دودل گر بر گل رعنا نشست

زنگ خود بینی گرفت آیینهٔ بینا بس
هر که صایب یکنفس با مردم دنیا نشست

عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت
بچشم بی بصران توتیا نباید ریخت

ز سوز دل پر و بال منت زخم زبان
چو برق خار مرا پیش پا نباید ریخت

حباب حالی قصر حباب میگوید
که رنگ خانه ز دریا جدا نباید ریخت

ز بی بضاعتی خویش آب خواهد شد
ز دل برون غم خود پیش ما نباید ریخت

چو ماه مصر سخن را عزیز باید داشت
گهر چو آبله در دست و پا نباید ریخت

دلیل عزت اهل سخن همین کافیست
که خود بپای قلم زیر پا نباید ریخت

بست روز طوطی شکر زبانی خویش
شکر بصایب شیرین نوا نباید ریخت

عشق بیتابی ذرات جهان را سببست
زرد از چهرهٔ خورشید ز درد طلبست

بگذر از مان پی دم گرم و نفس سرد مباش
گر ز انفاس همین یکدو نفس منتخبست

نمک لب شکر خنده که در عالم درد
رخنهٔ مملکت دل دم صبح طربست

چون صدف هر که بدریوزه دهن باز کند
گرچه در آب گهر غوطه خورد خشک لبست

دل بیدار ز شب زندهٔ جاوید شود
چشمهٔ خضر نهان در ته دامان شبست

سبز تلخی نتوان یافت بشیرینی تو
گوشهٔ چشم ترا چاشنی کنج لبست

چکند صایب مسکین نگه از چشم تو
روزگاریست که در بند گران ادبست

عشق را بیدست و پایی هست و پای دیگرست
راه گم کردن درین ره رهنمای دیگرست

بسکه حسن شوخ او هر دم برنگی میشود
چشم غم در هر نظر محو لقای دیگرست

شسته رویان گرچه میشویند از دلها غبار
چهرهٔ خوبان نوخط را صفای دیگرست

ساده رویی را که عصمت دیدبان گردیده است
سبزهٔ خط پردهٔ شرم و حیای دیگرست

جامهٔ گلگونی که میخواهم ز تیغش جان برم
هر کف خاکی ز کویش کربلای دیگرست

خون عاشق چون تواند دامن او را گرفت
نازک اندامی که هر دم در قبای دیگرست

این دل صد پارهٔ من همچو اوراق خزان
هر نفس در عالمی هر دم بجای دیگرست

روزگار خوشدلی چون خندهٔ گل بیوفاست
با گلاب تلخکامیها وفای دیگرست

ترک دنیا حق پرستی نیست بهر آخرت
از هوایی نقل کردن با هوای دیگرست

طعنهٔ ناآشنایی گوشه گیران را مزن
گر جهان بیگانگان را آشنای دیگرست

مرد را هر چند تنهایی کند کامل عیار
صحبت یاران یکدل کیمیای دیگرست

چون خطایی از تو سر زد در پشیمانی گریز
گر خطا نادم نگردیدن خطای دیگرست

ترکی نیلگرده را بر فرق سر ترک کلاه
بر سپهر سروری بال همای دیگرست

گرچه میگردد علم هر کس که از دنیا گذشت
از دو عالم هر که برخیزد لوای دیگرست

در چنین بحری که موج او دست تیغ آبدار
خویشتن را فانی ندانستن فنای دیگرست

گرچه صایب آب حیوان میدهد عمر ابد
حفظ آب رو ز خود آب بقای دیگرست

عشرت روی زمین در دل دیوانهٔ ماست
خلوت سینهٔ پر آه پریخانهٔ ماست

کشتی چرخ اگر باده مرا دست دارد
نالهٔ بیخودی و نعرهٔ مستانهٔ ماست

هر چه جز جذبهٔ عشقست درین دام و دشت
گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانهٔ ماست

در دل سوختهٔ ما بحقارت منگر
که سویدای دل خاک سیه خانهٔ ماست

سیل وحشت کند از کلبهٔ ما بی برکان
جار رحمت بچندی که بویرانهٔ ماست

روز محشر چکند با دل پر شکوهٔ ما
که شب زلف تو کوتاه با فسانهٔ ماست

نقش بال و پر ما دام ره ما شده است
هر کجا ریخت پر و بال پریخانهٔ ماست

حسن در هیچ زمان اینهمه شاداب نبود
گریهٔ شادی ازین شمع ز پروانهٔ ماست

کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم
عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صد دانهٔ ماست

گرچه از سوختگانیم بظاهر صایب
مزرع سبز فلک در گره دانهٔ ماست

عارض او در نقاب از دیدهٔ گستاخ نیست
در سحاب این آفتاب از دیدهٔ گستاخ نیست

چشم شبنم حلقهٔ بیرون در گردیده است
نرگس او نیمخواب از دیدهٔ گستاخ نیست

بر ضعیفان مهربانست آتش رخسار او
زلف او در پیچ و تاب از دیدهٔ گستاخ نیست

شهسوار من ز شوخی چون بمن آید بچشم
آب در چشم رکاب از دیدهٔ گستاخ نیست

چون نظرها آب شد از روی آتشناک او
یارب آن رو در حجاب از دیدهٔ گستاخ نیست

بر بیاض گردن او خال دیدم سوختم
کاین نشان انتخاب از دیدهٔ گستاخ نیست

خیره چشمان کواکب چشمها را بابستند / خون بجام آفتاب از دیده گستاخ گریست
از دو چشمش چشمها چون مست خواب حیرتند / جستن مژگان زخواب از دیده گستاخ گریست
شرم بلبل خار در چشم هوسناکان زدست / تلخی عیش گلاب از دیده گستاخ گریست

نیست صایب شکوه از آتش دل اگر سنگ را / دود تلخ این کباب از دیده گستاخ گریست

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است / بوی گل آوردیست در مغز صبا پیچیده است
سرو سیمین تو تا یکتای پیراهن شده است / برگ گل از غنچه خود در قبا پیچیده است
بر لب آب بقا از تشنگی جان میدهد / هست هر کس را که حیرت بر قفا پیچیده است
میشمارد پرده بیگانگی گلزار را / هر که از گل در نسیم آشنا پیچیده است
با تو ظالم در نمیگیرد فسون عجز ما / ورنه گوش آسمان از آه ما پیچیده است
پنجه مومین ما سرپنجه فولاد را / بارها از راه تسلیم و رضا پیچیده است
در غبار خاطر ما نالهای خونچکان / همچو بوی خون بخاک کربلا پیچیده است

نیست صایب دامن افلاک خونین از شفق / خون ما افلاک را بر دست و پا پیچیده است

عقل تکلیف خواند دیده هر ماتم باد / عشق سرو لیست هر سر سبز عالم باد
نمک عشق به بیدرد حرامست حرام / جان رحمت بر زخم که مرهم باد
هر که در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ / روز کاری بخموشی گذرد دم باد
عاصی را که سر و کار بدوزخ باشد / در بهشت اگر دیده پر نم باد
با غم عشق غم عالم فانی هیچست / غم عالم نخورد هر که همین غم باد
هر که چون سوزن عریان مژه برهم نزند / میتوان یافت که سر رشته عالم باد
دل سودازده را وصل نیاورد بحال / چکند عید با نکس که محرم باد
از سیهکاری خود هر که پریشان نشود / تخم در پوست اگر صورت آدم باد
صیقل آینه حسن بود دیده پاک / روی گل تازه از آنست که شبنم باد
دل هر کس که در آن زلف پریشان آویخت / میتوان گفت که سر رشته عالم باد
هر که از مهر خموشی بلب چون جوا / گر چه موریست درین دایره خاتم باد

هر که صایب نکشد در دل خود آتش حرص / گرچه در باغ بهشت است جهنم باد

عشق مرا بزینت ظاهر اساس نیست / پروانه را ز شمع نظر بر لباس نیست
تیغست ماه عید رخ جان سیر گشته را / این خوشه را ملاحظه از زخم داس نیست
بالاتر از وصال شمارد خیال را / شکر خدا که دیده ما ناسپاس نیست
اشک من و رقیب بیک رشته میکشد / صد حیف چشم شوخ تو گوهرشناس نیست
تیغ دو دم ز سنگ فسان تیز میشود / دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست
با قانعست کار چو فقر بانیان مرا / از هیچکس مرا نظر التماس نیست
در دل نهفته ایم سویدای بخت را / چون کعبه تیره بختی ما در لباس نیست

صایب مبند لب ز فغانهای دلخراش / هرچند رحم در دل سنگین آن کس نیست

عتاب و لطف ز ابروی گلرخان پیداست / صفای هر چمن از روی باغبان پیداست
بچشم بلبل مستی که عشق سرمه کشید / رخ بهار ز آیینه خزان پیداست
گلی ز غنچه پیکان یار خواهم چید / کشاد کار من از خانه کمان پیداست
مرا که خون من گل در کنار می باید / ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست

بفکر تازه قسم یاد میکنم صایب / که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

عمر اگر باقیست بوس از دهن خواهم گرفت / خون خود را از آن لب شکرشکن خواهم گرفت
گر بهشیاری حجاب شرم مانع احسان شود / در سر مستی از آن شیرین دهن خواهم گرفت
ما بجوی خود لبش را میکنیم یاقوت رنگ / تا عقیق آبدارش در دهن خواهم گرفت
از لطافت گر ز آغوشم کند پهلو تهی / رخصت نظاره زان سیمین بدن خواهم گرفت
رشته هستی ز پیچ و تاب اگر چه کوته شد / جرعه آبی از آن چاه ذقن خواهم گرفت
همچو قمری رخصت برگرد سر گردیدنی / سر چه بادا باد از آن سرو چمن خواهم گرفت
چشم من در پاکدامانی کم از یعقوب نیست / سرمه بینش ز بوی پیرهن خواهم گرفت

میشود پامال صایب چون شود دعوی کهن / در همین جا خونبهای خویشتن خواهم گرفت

عشق را در پرده ناموس دیدن مشکل است / شمع را در خانه فانوس دیدن مشکل است
ساق سیمین میکند رفتار را با آب و تاب / جلوه آن پای بی طاوس دیدن مشکل است
دست افسوسیست هر برگی در ایام خزان / بوستان را بر کف افسوس دیدن مشکل است
بی تکلف بوستان با ناله بلبل خوش است / دیر را بی نغمه ناقوس دیدن مشکل است
سر چه باشد تا دریغ از دوستان دارد کسی / دشمنان خویش را مایوس دیدن مشکل است
در حریم هوشیاری پاکدامانی خوش است / بزم می را بی کنار و بوس دیدن مشکل است
مرغ زیرک می شناسد خانه صیاد را / عار خار از خرقه سالوس دیدن مشکل است

گرچه دارد جوهر پاکش از آن روشناک شمع / چاک در پیراهن فانوس دیدم مشکلست

عالم معقول بر هر مسئله صائب حلق کرد / بعد از آن در عالم محسوس دیدم مشکلست

عشق را با دل صدپاره من کاری هست / در دل غنچه من خورده اسراری هست
همچو طوطی سخنش نقل مجالس گردد / هر که را پیش نظر آینه رخساری هست
شبنم بی ادب از دور زمین میبوسد / گلستانی اگر در و مرغ گرفتاری هست
خواب ما از ره خوابیده گران خیزتر است / زین چه حاصل که بی قافله بیداری هست
بلبلی را که بدیدار ز گل قانع شد / در اگر بسته شود رخنه دیواری هست
میتوان فیض بهار از نفس گرمش یافت / هر کرا در جگر از تازه گلی خاری هست
با درستی است که یاری ز دلی بردارد / گر درین قافله امروز سبکباری هست
شکوه از بی نمکیهای جهان بی دردیست / بی نمک نیست جهان گر دل افگاری هست
ظلمت و نور درین نشئه بهم پیوسته است / هر کجا آینه هست سیه کاری هست

نشود خرج خزان برگ بلندش صائب / در چمن شاخ گلی را که هواداری هست

غبار خط تو از دل به هیچ باب نرفت / خط غبار بافشاندن از کتاب نرفت
نمیتوان غم دل را بخنده بیرون برد / ز خنده روی گل تلخی گلاب نرفت
ز سوز سینه ما هیچکس نشد آگاه / ازین خرابه برون دود این کباب نرفت
یکی هزار شد از وصل بیقراری من / چو ریگ تشنگی من به هیچ آب نرفت

اگرچه صد در توفیق باز شد صائب / گدای ما ز در دل به هیچ باب نرفت

غرور حسن بخط از دماغ یار نرفت / ز رنگکار خزان زین چمن بهار نرفت
اگرچه گرد قیامت نسیم نومیدی / امید من ز سر راه انتظار نرفت
ز خون فاخته دیوار بوستان غلطید / ز جای خویشتن این سرو پایدار نرفت
ز رنگکار خزان باخت رنگ هستی را / گلی که در قدم باد نوبهار نرفت
فریب جلوه ساحل مخور چو نوسفران / که هیچ کشتی ازین بحر بر کنار نرفت
رسیده بلب گور کج روی بگذار / نگشته راست بسوراخ هیچ مار نرفت

بفکر یار برآید گذشت ایامش / کسی که همچو تو صائب بفکر یار نرفت

غمگسار دل سودازده من شبهاست / همزبانی که مرا هست همین یار شبهاست

درسیه خانه لیلی نبود مجنون را / باخیال تو حضور دگری مرا در شبهاست
آرزو در دل من حلقه بیرون در است / سینه ساده من سده مطلبهاست
نیست ممکن به عزیزی رسد آخر کار / یوسفی چند گرفتار محبوس درین قالبهاست
بهر دیوانه من نعل در آتش دارد / هر کجا کودک شوخی که درین مکتبهاست
چه خیالست گره بسته در آید بکنار / دل طوفان زده موجه این غبغبهاست
گرمی حرص بجز مرگ ندارد درمان / عرق سرد سرانجام علاج تبهاست
کار دنیا ز تو گر در گره افتد خوش باش / چه بجز زهر فنا در گره عقربهاست

فلک نیلوفر دریای عشقست / زمین دردی ته مینای عشقست
اگر روحست اگر عقلست اگر دل / شرار آتش سودای عشقست
اگر ممنوع کفرست اگر دین / خراب سیل بی پروای عشقست
چراغ بیزوال آفرینش / فروغ گوهر یکتای عشقست
خرد هرچند مغز کائناتست / کف بیمغز از دریای عشقست
دل رم کرده وحشی نژادان / غزال دامن صحرای عشقست
اگر صبح امیدی در جهان هست / بیاض گردن مینای عشقست
بجز هر دو عالم دست شستن / نه از ظلمت از تقوای عشقست

زبان کلک صائب چون نسوزد / که عمری رفت در انشای عشقست

فتح و ظفر ز خود شکنی زیر دست ماست / چون زلف و خط درستی ما از شکست ماست
آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف / سر رشته طپیدن دلها بدست ماست
دارد بدست شاه نظر شاهباز ما / این خاکدان پست چه جای نشست ماست
باطل حجاب دیده حق بین نمیشود / دنیا بهشت در نظر حق پرست ماست
خمخانه شد تهی و ندادیم نم برون / معمور داغ حوصله دیرست ماست
گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم / چون ابر چشم پاک صدفها بدست ماست

چون توبه بهار درین سبز انجمن / صائب همیشه در شکست ماست

فضای گشت ز خونین دلان گلستانیست / ز خود برآ که عجب دامن بیابانیست
نهان بزیر سیاهی ز شور چشمی ماست / وگرنه داغ جنون آفتاب تابانیست

زخود برآ که چو گرد دید رهروی برگ / بچشم رهزن بی برگ تیغ عریانیست

بعقل هرکه هوا را کند مسخر خود / اگرچه مور بود دیش ماسلیمانیست

مراست چشم رهایی زبحر خونخواری / که هر حباب درو پرده دار طوفانیست

بچشم تست زسرگشتگی فلک حیران / وگرنه دایره چرخ چشم حیرانیست

که در قلمرو توحید در شمار آید / که نه سپهر درین حلقه سبحه گردانیست

سراغ یوسف مصر از ناتوانان جوی / که چشمهار فرو رفته چاه کنعانیست

شکایت از تو ستمگر کجا برم که جهان / زسایه سر زلف تو کافرستانیست

خوشست رشته بقرب گهر از ین غافل / که در گسستن او تیز کرده دندانیست

ز تنگنای جهان شکوه نیست صائب / که چشم مور بنازک خیال میدانیست

فرح آباد غم انجاست که جانان انجاست / اشرف انجاست که آن سرو خرامان انجاست

عیش ما نیست چو بلبل به بهاران موقوف / هرکجا لاله رخی هست گلستان انجاست

گر فتد دل بخرابات مرا معذور دارم / سر فارغ دل بیغم لب خندان انجاست

میکند خنده سوفار دل از پیکانش / عیش فرشته در ان خانه که مهمان انجاست

هر شبستان که در و روی عرق ناکی هست / خضر دل سوخته را چشمه حیوان انجاست

ای صبا در حرم زلف چه محرم شده / باادب باش که دلهای پریشان انجاست

نیست بی شور جنون عالم گل را نمکی / خرم آن شهر که دیوانه فراوان انجاست

دل چو بی عشق شود هیچ کم از زندان نیست / چاه مصر است اگر یوسف کنعان انجاست

در دل مور زتنگی بحقارت منگر / که نهانخانه اقبال سلیمان انجاست

ای که مشغول بسنجیدن مردم شده / دست بردار ازین کار که میزان انجاست

دل سنگی که در و راه ندارد دنیا / بی سخن خلوت پنهان جانان انجاست

از صفا در و دیوار گلستان صائب / میتوان یافت که آن نوگل خندان انجاست

دعا نکه پیش سپید مستی تو بی برگ / شکستن دل و طرف کلاه هردو یکیست

کسیست پیرهن تن محیط وحدت را / که چشم حباب سرش با کلاه هردو یکیست

درین بساط به تمکین خود شود مغرور / که پیش سیل فنا کوه و کاه هردو یکیست

بلند و پست جهان پیش خود پرستان / زخود برآمده را نام و جاه هردو یکیست

چنان گزنده اعمال زشت خویشتنم / که نامه غم و مار سیاه هردو یکیست

ترا که ذوق تماشاست گل بچین چه چین / که حسن دیده ما با نگاه هردو یکیست

نور شکوه حق ز مقابل رسیده است / وقت شکست آینه دل رسیده است

آب ستاده آینه زنگ بسته است / بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است

ما را بعیب لاغری از صید که مران / کز تار سبحه فیض بصد دل رسیده است

تا جوهر وجود ترا نقش بسته اند / جان محیط بر لب ساحل رسیده است

صد پیرهن عرق گل خورشید کرده است / تا میوه وجود تو کامل رسیده است

تا شعله میزند بمیان دام سفر / صد کاروان شرار بمنزل رسیده است

این خوش غزل ز فیض سعید نقشبند است / صائب ز بحر دار بساحل رسیده است

نیست آرام در آن دل که هوس بسیارست / گل شود غنچه در ان باغ که خس بسیارست

دل بی وسوسه از گوشه نشینان مطلب / که هوس در دل مرغان قفس بسیارست

بر تهی چشمی ما خنده زدن بید رواست / بکنار آمدن از بحر زخس بسیارست

ناقه و محمل و لیلی همه بی آرامند / اثر شعله آواز جرس بسیارست

بر جگر سوختگانی که درین انجمنند / سینه گرم مرا حق نفس بسیارست

از بدان فیض محالست به نیکان برسد / حق بیدار دزدان عسس بسیارست

در پی قافله زاف نه غفلت صائب / نتوان خفت که آواز جرس بسیارست

نامرادی زندگی بر خویش آسان کردست / ترک جمعیت دل جو ذرا بیابان گردست

در پریشان اختلاط صرف کردن نقد عمر / در زمین شوره تخم خود پریشان کردست

بر نمیخیزد صدا از دست چون تنها بود / هست دادن نفس را امداد شیطان کردست

یکنفس با شدت خط خنده ظاهر چو برق / خنده در زندگی بدل گل در گریبان کردست

قطره ناچیز را دریا گوهر ساختن / خورده جان را نثار تیغ جانان کردست

در مقام حرف بر لب قفل خاموشی زدن / تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردست

بگذر از زرد و قبول خلق کاین شغل خسیس / خویش را با عالمی دست و گریبان کردست

میفشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار / با من احسان با تمام خلق احسان کردست

از حدیث دلگشا صائب دهن دوختن / یوسف پاکیزه دامن را بزندان کردست

نه چهره آتش عرق از گرمی هوا کردست / نگاه را رخ او آب از حیا کردست

شدست پرده بیگانگی ز غیرت عشق / همان نگه که مرا با تو آشنا کردست

شکسته رنگی ما را سبب نمی پرسد / کسی که داغ بر گل زکف رها کردست

زجوهر آینه در فکر بال پروازیست
بسیر چشم من نیست زیر چرخ کسی
ستمگری که مرا میکشد نمیدانم
حلال باد بخون و طلا حسرت افشار
ز دام تو نمیدار دار زملامت دست
ز بیقراری عشقت بیقراری من
نمیتوان بدو عالم زدم گرفتن دل
اگرچه در ته دیوارم از گرانی جسم
الف بسینه کشد باغ جنت از شوقش
چو صبح هر که ز دل زنگ میبرد نفسش
چه انتظار خضر میبری قدم بردار
مبند دل بدو دام طرب که دیده شور
چه بی نیاز ز شیرازه است اوراقش
مکن ز بستگی کار شکوه چون طفلان
قبول بر تو احسان ز آفتاب مکن
همین ستاره رازی که در دلست مرا
نظام عالم اسباب بی سبب نشود

ز بسکه روی ترا زلف باصفا کرد است
گرفتن سر راه تو وام گدا کرد است
که بر جفاستم و بر ستم جفا کرد است
که مشت خاک مرا عشق کیمیا کرد است
همانکه دام ز یوسف ز کف رها کرد است
مر چو کاه سبک جذب کهربا کرد است
که گوهر تو صدف را گرانبها کرد است
دل رمیده من خانه جدا کرد است
بسرو قامت او هر که اقتدا کرد است
بداغ آینه سینه را جلا کرد است
هزار گم شده را شوق رهنما کرد است
زبهر گریه شکر و شیر را جدا کرد است
ز فرش هر که قناعت به بوریا کرد است
که صبر غنچه گره را گره کشا کرد است
که ماه یکشبه را منتش دوتا کرد است
هزار پیرهن صبح را قبا کرد است
خدا حواله کشتی بنا خدا کرد است

رسیده است بساحل سبکروی حباب
که همچو موج عنان از کف رها کرد است

نه همین سرگشته ما را دور گردون کرده است
مهره موهومیت در سر پنجه او آسمان
قمری ما از پریشان نالهای دلفریب
گرچه ما چون سرو آزادیم از قید لباس
دامن معنی بآسانی نمی آید بدست
در ته گرد کسادی گوهر شهوار من
عشق مشت خاک ما را شهپر اقبال داد
مسکنم در کوچه گردی سیر صحرای جنون
بر نمی آرند سر از زیر بال بلبلان
بر نمی آید بافسون راه در هر دل گرفت

خضر را خون جگر این نقل وارون کرده است
آنکه حال ما اسیران دگرگون کرده است
سرو را آشفته تر از بید مجنون کرده است
همت ما دست ازین نه خرقه بیرون کرده است
سرو یکمصرع تمام عمر موزون کرده است
خاک عالم را سبک در چشم قارون کرده است
خم بزور باده تسخیر فلاطون کرده است
وسعت مشرب مرا فارغ ز هامون کرده است
بسکه گلها را خجل آن روی گلگون کرده است
مار زلف او نمیدانم چه افسون کرده است

هرچه با ما میکند تدبیر ناقص میکند
بسکه تشریف بهار از نارسا افتاده است

درد ما را این طبیب خام افزون کرده است
تاک از یک آستین صد دست بیرون کرده است

آنچه در دامان کهسار است هابیل لاله نیست
سنگ را محرومی فرهاد دل خون کرده است

نقطه خالش که نه پرکار سرگردان ازو ست
آفتابی را که شد چشم زمین پرده دار
برق جولانی که دارد در خم چوگان مرا
نیست در مغز زمین موج طراوت از محیط
آسمان چشمی که من بیمار او گردیده ام
هاله غبغب که پهلو میزند با ماه عید
از خرام او بعمر جاودان قانع مشو
قلزم عشقی که من خاشاک او گردیده ام
آتشین رویی که دارد نعل در آتش مرا
نیست آسان در حریم وصل او ره یافتن
گرچه دارد نعمت الوان فراخوان عشق
نیست کار آسمان دل را مصفا ساختن
عشق سلطانیست بی پروا که چندین پادشاه

کیست گردون او که گردون کشته دوران ازوست
صبح محشر سینه چاک از خنجر مژگان ازوست
آسمان بی سر و پا گوی از میدان ازوست
این سفال خشک سیراب از خط ریحان ازوست
چهره خورشید زرد از درد بیدرمان ازوست
موج در افتاده از چشمه حیوان ازوست
کاینچنین صد مصرع برجسته دیوان ازوست
چهره گردون کبود از سیلی طوفان ازوست
آسمان چون دیده قربانیان حیران ازوست
چرخ نیلی یک گره از جبهه دربان ازوست
میخورد هر کس جگر با گفتگو مهمان ازوست
از دل هر کس غبار خیزد از جولان ازوست
از فراموش گشتگان گوشه زندان ازوست

نیست جز شکوه از گردش گردون دم
در درون زلف افزون فراز حسن بنیاد ازوست

نه خط از چهره آن آینه سیما برخاست
شب که مجلس بحدیث سر زلف تو گذشت
روح سرگشته مجنون غبار آلود است
هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جای
خلق از صبح قیامت بغلط افتادند
یوسفی را که بیعقوب بود در ره نیاز
شد فلک در صدد معرکه سازی اکنون
ظل خورشید جهانتاب مخلد باشد
بزم رود شکر از جای گرانجانان نیست
یادگار جگر سوخته مجنون نیست

که درین آینه جوهر بتماشا برخاست
هر که برخاست رخا سلسله برپا برخاست
گردبادی که ازین دامن صحرا برخاست
بنشاط که دلم از سر دنیا برخاست
زاه سردی که مرا از دل شیدا برخاست
زین چه حاصل که خریدار ز صد جا برخاست
گرد دل کودک ما ذوق تماشا برخاست
سایه مریم اگر از بر عیسی برخاست
ابر ناگشت گران از سر دنیا برخاست
لاله چندی که از سینه صحرا برخاست

گردن تسلیم بنه مسند بیستاب را / هر سپندی گر درین انجمن از جا برخاست
برساند ز دو دمش کشتی مرا ساحل / که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست

با ملکش از درد دلها که درین لعبتگاه
صایب از خاک ز دریوزه دلها برخاست

نه خط ز خال لب یار سر برآورده است / که در هوای شکر مور پر برآورده است
میان شبنم و گل پرده حجاب شده است / ترا کسی که ز اهل نظر برآورده است
سبکعنانی زلف از طپیدن دلهاست / ز بیقراری ما دام پر برآورده است
ز خنده آتش جگر خاک شکرستان است / لبی که مور مرا از شکر برآورده است
هما ز عشق که افلاک سایه پرور اوست / در آشیانه ما بال و پر برآورده است
بلامکان حقیقت کجا رسد زاهد / که زهد پر ز خشش از قبله در برآورده است

هنوز لاله سیراب داغ او غافل
که لیلی از سیه خانه سر برآورده است

نیست در عالم ایجاد تفاوت در کس / طوطی از زاغ بحرف چو شکر ممتاز است
در سرانجام اسیر باش که در عالم خاک / زنده از مرده به ایثار اثر ممتاز است
به لباسند ز هم مردم عالم ممتاز / عاشق از خلق برخسار چو زر ممتاز است
رتبهٔ فیض رسان به بود از فیض پذیر / آب از خاک ازین راهگذر ممتاز است
نیست مخصوص کمر پیچ و خم زلف ترا / هر سر موی تو از موی دگر ممتاز است

ساکن کوی خرابات مغان شو صایب
که ز شیران سگ این راهگذر ممتاز است

نقشیم به باد داد نگار انچنین خوش است / خونم بخاک ریخت بهار انچنین خوش است
از تاب چهره برق حسن خار آرزو است / رخسار آتشین نگار انچنین خوش است
نگذاشت عنبر خانه زین خانه دگر / معمور در زمانه سوار انچنین خوش است
دلها شد از غبار خطش مصحف غبار / بی چشم زخم خط غبار انچنین خوش است
هرگز دلم نزد نفسی از برای خویش / آیینه پیش در نگار انچنین خوش است
دل میرود بحلقهٔ زلفش به پای خود / دام انچنان خوش است و شکار انچنین خوش است
چون حلقهای زلف دلم را قرار نیست / برکار خال چهرهٔ یار انچنین خوش است
طوطی چو مغز بسته هم آغوش شکر است / در هم خوش است عاشق و یار انچنین خوش است
خونی که گرد در دل صیاد مشک گرد / آهو نگر به شکار انچنین خوش است
هر خار بی گلی گل بی خار شد ازان / الحق که فیض عام بهار انچنین خوش است

گل را دریچه با شک ندامت ز خواب شست / در وقت صبح آب خمار انچنین خوش است

صایب بغیر عشق نداند ترانه
شعر انچنین خوش است و شعار انچنین خوش است

نقش حصیر نسبت که بر پیکر منست / شهباز اوج فقرم و این شهپر منست
این باده رسیده که در ساغر منست / حور من و بهشت من و کوثر منست
صبح قیامتی که جهان در حساب از دست / یک آه سرد از دل غم پرور منست
خون میخورد ز تنگی میدان روزگار / این آب آرمیده که در گوهر منست
دریا در سیل برد کوه را ز جای / بار گران رفته من لنگر منست
داغی که هست زیر سیاهی گشاده / امروز در بساط فلک اختر منست
در بند روزگار نباشد جنون من / زنجیر من چو تیغ هما جوهر منست
از خار خار عشق بخیه غوطه میخورم / از برگ گل چو شبنم اگر بستر منست
هر چند بسته ام بزبان سایه دار نقش / پرواز آفتاب به بال و پر منست

از برگ ریزها دنه صایب شکسته است
این گلشنی که در ته بال و پر منست

واعظ نه ترا پایهٔ گفتار بلند است / آواز تو از گنبد دستار بلند است
یک شعلهٔ شوخست که در سیر مقامات / گاه از شجر طور که از دار بلند است
کوته بود از دامن عریانی مجنون / هر چند که دست ستم خار بلند است
تن چیست که با خاک برابر نتوان کرد / از کوتهی ماست که دیوار بلند است
غافل کند از کوتهی عمر شکایت / شب در نظر مردم بیدار بلند است

صایب ز بلند اختری همت والا است
گر زانکه ترا پایهٔ گفتار بلند است

وصل زلف او بدست کوشش تدبیر نیست / دور ازین راه از کوتاهی شبگیر نیست
آستین افشانی یوسف گل وارستگیست / عشق اگر مشاطه میکرد زلیخا پیر نیست
بارها سیلاب را در نیم راه افکنده ایم / آهنین پاییم چون در حلقهٔ زنجیر نیست
بیقرار از نامه بر از سنگ بیداد میکنند / کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

میرود از کوی او صایب دلت وا گذار
این جرس را قوت یک نالهٔ شبگیر نیست

وقت رندی خوش که کام از موسم گل برگرفت / دامن سجاده را داد از کف و ساغر گرفت
رهن می کردم ردایی را که ننگ دوش بود / وقت مشرب خوش که این بار از گردن برگرفت

داغ افسانه از سر خامم گذشتن سهل نیست
آتش این شکوه خواهد دامن صحرا گرفت

تشنگان حسن فکر چشمهٔ دیگر کشید
گر لب تبخاله ریزم برق در گوهر گرفت

بیش ازین کاوش مکن یا دل که چشم شیشه اشک
از برای گریه کردن آب از گوهر گرفت

شیشه با سنگ قدح با محتسب یکرنگ شد
کی ندانم صحبت ما و تو خواهد درگرفت

گر نمی خواهد که در بار تو ریزد زنگ عشق
سرو از قمری بکف چندین شب بجا کستر گرفت

کلک صایب جوهر خود گر چنین خواهد نمود
در دل یاقوت خواهد برق غیرت درگرفت

وقت خط دل کام خود زان لعل روح افزا گرفت
در بهاران میتوان کام دل از صهبا گرفت

دست بیداد فلک را زود کوته میکند
فتنهٔ کز قامت رعنای او بالا گرفت

در کدامین ساعت سنگین بنا کرد کوه غم
در زمین سینه ما خاکسار از جا گرفت

خانهٔ دلگیر را درمان بصحرا میکند
چیست یا رب چارهٔ آن دل که صحرا را گرفت

نیست در سوداگران عشق جز سودای ما
میتوان از ما دو عالم را بیک سودا گرفت

داغ رنگین دار ما را خار نتواند گرفت
هست خاکی مانده هر کس دامن دنیا گرفت

خوشهٔ گوهر عوض داده‌ها شرمنده است
قطرهٔ چندی که ابر ما ز بحر دریا گرفت

همت پست داغ گیر پای بی‌حاصلان
ورنه کوه قاف را در زیر پر عنقا گرفت

شور بالا دست ما بر طاق نسیان مینهد
هر شرابی را که باید پنبه از مینا گرفت

گرچه چندین ساحل سلاح از سپر افکندنست
میتوان تیغ موج از پنجهٔ دریا گرفت

بود صایب تیغ کوه بیستون بی‌آب و تاب
این شرر را تیشه فرهاد در دل خارا گرفت

هر خار این گلستان مفتاح دلگشایی است
هر شبنمی درین باغ جام جهان‌نمایی است

هر غنچهٔ خموشی مکتوب سر بمهری است
هر بانگ عندلیبی آواز آشنایی است

هر لخت دل شهیدی است رحمت از حیات شسته
دامان اشک‌ریزان صحرای کربلایی است

آیینه‌خانهٔ دل از زنگ اگر برآید
هر برگ سبز این باغ طوطی خوش‌نوایی است

آوارهٔ طلب را خضر رهست هر سیاهی
کشتی شکستگان را هر موج ناخدایی است

تا نور حسن مطلق کوه هر فرد ز خاکست
هر جغد بی پر و بال در چشم خود همایی است

با جلوه‌گاه فردوس یک باغبان چه سازد
هر جزو حسن او را مشاطهٔ جدایی است

هر چند قلزم عشق بر یک هوا است دائم
در هر سر حبابی از شوق او هوایی است

دل چون زبان شنید جان چون قرار گیرد
در هر شکنج زلفش هنگامهٔ جدایی است

ای برق بی‌مروت باری شمرده بگذار
هر خار این بیابان رزق برهنه‌پایی است

چون عشق سایه افکند بر خامهٔ تو صایب
مشتاق نالهٔ تست هر جا که خوش‌نوایی است

هر شیشه جان خزینهٔ اسرار عشق نیست
ناموس شیشه ایست گر در بار عشق نیست

بزمیست بی چراغ دگر دو بیت بی شراب
در هر سری که دولت بیدار عشق نیست

ابریست بی ورزنده و برقیست خانه‌سوز
تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست

خاک افکند چو لقمهٔ تلخ از دهن برون
آن سینه که مخزن اسرار عشق نیست

نتوان درود کشت فلک را بماه نو
صیقل حریف سبزهٔ زنگار عشق نیست

هر شیوه‌اش ز شیوهٔ دیگر بذوق تر
یک خار در سراسر گلزار عشق نیست

ریگ روان وادی سرگشتگی شود
هر نقطه که در خم پرگار عشق نیست

هر چند دلفریب بود کوچه‌باغ زلف
اما بجوش قیامتی بازار عشق نیست

ابریست در طلسم سراب اوفتاده است
هر دیده که واله دیدار عشق نیست

گوهر میان گرد یتیمی بسر برد
غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست

صایب اگرچه حسن فروشنده است عشق
اما حریف ناز خریدار عشق نیست

هر غباری کرده جا یکسواری بوده است
هر سر خاری خدنگ جان‌شکاری بوده است

لاله کز خون جگر جام و ز ساغر میزند
بر سریر کامرانی تاجداری بوده است

تا شدم حیران ندیدم بیقراری را جواب
وادی حیرت عجب دار القراری بوده است

سایه از سیل حوادث سنگ ایمنیست
خاکسار بخت مستحکم حصاری بوده است

غنچهٔ این باغ دلگیری نمیداند که چیست
خارخار دل عجب باغ بهاری بوده است

عمر جاوید آن کمند نارسایی موج اوست
وسعت مشرب چو جو بی‌کناری بوده است

وز نگاه عشق کوتاهست ورنه بلبل این
گاه گاهی رخصت بوس و کناری بوده است

بر نمیدارد نظر از لعل میگون بتان
صایب ما طرفه رند میگساری بوده است

هر قدم سستی که از وادی ما آگاهست
دم شمشیر فنا جادهٔ این شهراهست

لب بی آه بما تکمه کرد دهن نیست
این نه خطست که در لب ساغر آهست

گرچه ظاهر بسر زلف سخن پردازد
از پریشانی من موی بموی آگاهست

بکجا میبرد کسی از وطن بیرون
منزل اول یوسف چو درین ره چاهست

در ره عشق کسی را خبر از منزل نیست
خضر این بادیه چون ریگ روان گمراهست

هر قدر جامهٔ او بر قد سرو است دراز
جامهٔ سرو سهی بر قد او کوتاهست

صایب امروز تویی ز اهل سخن قدرشناس
که نفیر تو ز مقدار سخن آگاه است

هرکرا دیدیم در عالم گرفتار خود است
کار حق بر طاق نسیان مانده در کار خود است

کیست از خود چشم کس بار تواند برگرفت
گر همه عیبست در فکر خود و بار خود است

خضر آسوده است از تعمیر دیوار یتیم
هرکسی را در سر از تعمیر دیوار خود است

بر تو حسن ازل افتاده بر جوار و در
دیدهٔ یوسف در اینجا محو دیدار خود است

گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست
صبح نیز دیگست در فکر شب تار خود است

چشم صایب چون صدف بر ابر گوهربار نیست
زیر بار منت طبع گهربار خود است

هرکه از اهل جهان گوشهٔ عزلت نگرفت
رفت و از وحشت رگ خواب فراغت نگرفت

وحشت روی زمین زیر زمین خواهد برد
هرکه در روی زمین خوی به وحدت نگرفت

رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس
پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت

هرکه در مجلس می گریهٔ مستانه نکرد
خبر از دل نخورد و گلاب از گل صحبت نگرفت

فقر مشاطهٔ جود است که دست از زر و سیم
تا نگردید تهی دامن شهرت نگرفت

آفت زندگی و راحت مردن را دید
خضر از تشنه لبان آب ز خجلت نگرفت

صایب این با که توان گفت که با چندین درد
خبر از ما یکی از اهل مروت نگرفت

هرکه راه گفتگو در پردهٔ اسرار یافت
چون کلیم از لن ترانی لذت دیدار یافت

شوق اگر منقطع گردد نی تکلف میتوان
لذت آغوش گل از خندهٔ دیوار یافت

از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتیست
تیغ این هموار را از سوهان ناهموار یافت

آنچه میجست از درخت وادی ایمن کلیم
همت منصور بی زحمت ز چوب دار یافت

گر سبک سازی چو شبنم از علایق خویش را
می توان در پیشگاه خاطر گل بار یافت

گاه در آغوش گل که در کنار آفتاب
شبنم بنگر جها از دیدهٔ خونبار یافت

رخنه چون خندهٔ بیجا ندارد ملک حسن
کلفت دشمن از خندهٔ گل راه در گلزار یافت

دیدهٔ پوشیده می باید تماشای حسن را
پیر کنعان بوی وصل از چشم چون دیدار یافت

هرکه از عمر گرامی صرف در غفلت شود
می توان یکصبحدم در ملک استغفار یافت

شبنم از شب زنده داری بر سر بالین خورشید
صایب از خورشید شمع گرانه بیدار یافت

هر نقاب روی جانان از نقاب دیگرست
هر حجابی را که طی کردی حجاب دیگرست

ماه تابان از حصار هاله گو بیرون مباد
بزم ما را در شب از ماهتاب دیگرست

هر برین جلوهٔ ما را نمی آرد بوجد
ذرهٔ ما در کمین آفتاب دیگرست

گو جبین میفروشان سرکه نفروشد بما
مستی ما همچو منصور از شراب دیگرست

گرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان
بعد پیری عشق را عهد شباب دیگرست

از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند
ساده لوحان محبت را کتاب دیگرست

دیدهٔ امید ما بر دولت بیدار نیست
فتح باب از چشم نیمخواب دیگرست

کوثر و زمزم عبث آب رخ خود میبرد
صایب این لب تشنگی ما ز آب دیگرست

هزار بار در آیم اگر بتخانه درست
بگو چه غلط اندازم بهانه درست

فسانه ایست که افسانه خواب می آرد
بچشم خواب نمک میزند فسانه درست

مجال چشم سیه ساختم ندانستم
که دام مکر نهفته است زیر دانه درست

تلاش بیهوده میکند سر خورشید
فتاده است بلند آستان خانه درست

بصبر خویش مکن تکیه زعفو که طور
سپند وار برقص آمد از زبانه درست

بچشم همت سرشار چون تو هست تهیست
متاع هر دو جهان در قمار خانه درست

مرا بجاک در و دست آشنایی نیست
باشنایی دل میبرم بخانه درست

ز شغل عشق چه اندیشه میکنی صایب
خمار صبح ندارد دم شبانه درست

هزار حیف که دوران خط یار گذشت
شکست رنگ گل و حسن نوبهار گذشت

چنان سیاهی خط تنگ کرد دایره را
که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت

حذر ز سایهٔ مژگان خویشتن میکرد
ز جوش خط چه بر آن نازنین عذار گذشت

تو وعده میدهی و حسن بر جناح سفر
تو روز میگذرانی و روزگار گذشت

گهر بچشم صدف در کمین ریخته است
مگر حدیثی از آن در شاهوار گذشت

غبار خاطر از این بیشتر نمی باشد
که از خرابهٔ من سیل باوقار گذشت

چه سود لوح مزارم ز رخشت خم گردن
مرا که عمر بخمیازه و خمار گذشت

ز روزگار جوانی خبر چه می پرسی
چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت

بلندیست مرتبهٔ صدر و آستان پیشش
هر آنکسی که چو صایب ز اعتبار گذشت

هشیار زیستن نه ز قانون حکمت است
در کارخانه‌ای که نظامش بغفلت است

این کنج غولیی که گرفته است شیخ شهر
در چشم اهل دیده کمینگاه غولست

بند از دهان کیسه گشودن نه از زبان / از خواجه در طریقت ما شکر نعمت است
در کاسه سر که بود فکر آب و نان / چون آسیا همیشه پر از گرد کلفت است
سوداگر است هر که دهد زر به آب روی / آنکس که بی سوال دهد اهل همت است
یک کشتی درست به ساحل نمی‌رسد / زین شورشی که در سر دریای وحدت است

گوهر ز اشک بر سر انجام می‌کشد / صائب کسی که همچو صدف پاک طینت است

همچو آن رهرو که خواب آلوده از منزل گذشت / کعبه را گم کرد هر کس بی‌خبر از دل گذشت
همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را / می‌توان در یکدم از صد عقده مشکل گذشت
در دل فولاد چون جوهر موی آتش دیده شد / تا خیال خنجر گرمم تیغ را در دل گذشت
با دل روشن نگردد جمع خواب غفلت / عمر شمع ما به اشک و آه در محفل گذشت
حلقه دام چشم از بهر شکار عبرت است / وای بر چشمی که زین عبرت سرا غافل گذشت

تا درین گلزار صائب راست کردم قد خویش / چون صنوبر عمر من در زیر بار دل گذشت

همیشه دیده سوزن از آن بد نماست / که قبله نظرش رشته‌های آمال است
بجرم دیگران هر که میبرد خشمش / هزار رخنه فزون در دلش چو غربال است
غبار کوچه عشقت کیمیای مراد / خوشا سری که درین روزگار پامال است
بظلمتی که ز دوران رسد گرفته مباش / که خنده شب دیجور صبح اقبال است
ز طعن بیخردان اهل دل نرنجند / که نقل مجلس دیوانه سنگ اطفال است
دل و زبان چو یکی شد سخن بلند شود / بهیچ جا نرسد طایری که یکبال است
هوای عالم آزاد کیست بر یک حال / ز برگ ریز خزان سرو فارغ البال است

اگر بچشم بصیرت نظر کنی صائب / چه نیشها که نهان در پرند اقبال است

هر خال ترا زیر نگین ملک جمی هست / در هر شکن زلف تو بیت الحرمی هست
درهم چه کند صرف بجز آه حرام است / چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست
گنجست اگر هست بویرانه خراجی / تیغست اگر بر سر مجنون قلمی هست
در دایره قسمت بی‌شی طلبان نیست / در مهره افلاک اگر نقش کمی هست
چون لاله فروزان درین دامن صحراست / از کرم دانی که نشان قدمی هست
آنرا که ز چو فش نتوان سر بدر آورد / در پرده دل زلف پریشان رقمی هست
از گرد خود در چهره جان پاک نشوید / تا در جگر شیشه و پیمانه نمی هست
زندان عدم رخنه امید ندارد / در عالم ایجاد امید عدمی هست
چون سرو درین باغچه هر کس طلب آب / شد خشک و ندانست که صاحب کرمی هست

صائب دل جمعیت گر خوش نشد بعقوبند / گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

هیچ چو بنده ندانست که جای تو کجاست / آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست
روزنی نیست که چون ذره بجستیم ز تو / هیچ روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست
گر فزونست ز اندازه ما / آخر ای دلبر بی‌رحم جفای تو کجاست
بوسه را از لب شیرین تو از تنگ شکر / ما گرفتیم نخواهیم عطای تو کجاست
از نسیم سحر ای غنچه گشاینده دل / وقت یاریست دم عقده گشای تو کجاست

صائب از گرد خجالت شده در خاک نهان / موجه رحمت دریای عطای تو کجاست

هستی دنیای فانی انتظار مردنست / ترک هستی ز انتظار نیستی وارستنست
کام دل نتوان گرفتن از جهان بی‌درد سخت / آتش آوردن برون از سنگ کار آهنست
تلخی مرگ طبیعی نیست جز ترک خودی / بیخودی این زهر را بر خود گوارا کردنست
جلوه‌ها دارد بچشم خاکیان دنیا ولی / خود نمایی ذره ناچیز را در روزنست
کعبه جویان زحمت شبگیر بیجا میکشند / چاره کوتاهی این ره بخود پیچیدنست
از شکایت رخنه دل میشود ناسورتر / بخیه این زخم دندان بر جگر افشردنست
برگ سبزی نیست گردون را که زهر آلود نیست / روزی خود همت این خوان دل خود خوردنست
بیدل روشن ندارد نور آگاهی حواس / دل چو نورانیست هر موی چراغ روشنست
هیچ کس غافل کاروان عمر چون ریگ روان / مینماید ساکن اما روز و شب در رفتنست
مرگ را خواند بخود بانگ خروس بیمحل / هر که بیجا حرف میگوید سزا کشتنست
تنگدستان را ز قید جسم بیرون آمدن / هر ورا کفش تنگ از پا برون کردنست
بیش چرخ آستین دل عرض درد خویشتن / حلقه دیگر بزنجیر جنون افزودنست
از تن خود جامه کن چون سرو دایم شیر پاش / فال عریانی لباس عاریت پوشیدنست
از نفاق دوستان دشمن گوارا میشود / مرهم خاری که رو پنهان نماید سوزنست

داغ عالمسوز ما را ناخنی در کار نیست / آتش خورشید صائب بی‌نیاز از دامنست

هر چه دارد در رحم سربسته گردون از منست / می بحکمت میخورم جام فلاطون از منست
از تلاش قرب ظاهر با خیالش فارغم / لفظ از هر کس که خواهد باش مضمون از منست

خلوت اندیشه ام چون غنچه لبریز گلست   خارچیر است هر نقشی که بیرون از منست
اهل معنی میزنند از غیرت من پیچ و تاب   مصرعی را میکند گر سرو موزون از منست
بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان   ورنه میگفتم که روی باغ گلگون از منست
نیست چون عنقا زمن جز نام چیزی در میان   خود پرستش میکند خود را و ممنون از منست
تا خم می است صائب در زمین خانه ام   عشرت روی زمین با گنج قارون از منست
میزنم نقش دگر بر آب در هر دم ز دل   رنگ دریای سخن صائب دگرگون از منست

مطلع

هر حلقه زلف تو چون حلقه ماتم   از گریه و از نوحه و از زاری دلهاست
تمکین خرام تو ز بسیاری دلهاست   این سیل بلنگر ز گرانباری دلهاست
بی جلوه انجم دل شب پرده خوابست   فیض شب آن زلف ز بیداری دلهاست
از شورش جانهاست پریشانی آن زلف   بیماری چشمش ز پرستاری دلهاست
از جلوه او کیست ز دل دست نشوید   خار و خس این سیل عنانداری دلهاست
مشکل که کند گوش امان نامه خط را   خال تو که مشغول جگرخواری دلهاست
تا دل نشود بیخبر آسوده نگردد   مستی عرق صحت بیماری دلهاست
هر غنچه سربسته که در عالم خاکست   چون باز کنی دام گرفتاری دلهاست
صایب که جهان سوز اگر رو نماید   آن نور که در پرده زنگاری دلهاست

هر نقش دلکشی که بر ایوان عالمست   نقش برون پرده زان جان عالمست
در عنبرین که از سر زلف سیاه کیست   شوری که در دماغ پریشان عالمست
با تشنگی لبی که ز دل آب چون شود   بی چشم زخم چشمه حیوان عالمست
از هست و پا زدن نشود آرمیده بحر   کوه شکیب لنگر طوفان عالمست
غافل که داده است گریبان بدست برق   چشمی که محو چهره خندان عالمست
خواهد شدن برغم حسودان عزیز مصر   این جان که بیگنه بزندان عالمست
بی چشم زخم نیست اگر تو نباشدست   گوی سری که در خم چوگان عالمست
آسوده تعالم امکان اگر بود   از راه رحم نیست رسنمان عالمست
باز محو سبزه جانهاست یک قلم   شیرینی که در شکرستان عالمست
در چشم عارفان ورق باد برده ایست   تختی که تکیه گاه سلیمان عالمست
صایب چه لازمست که عاقل شویم ما   شور جنون ما نمک خوان عالمست

هر زمان در شهر بند عقل سور و ماتمیست   جز جهان عشق نبود گر جهان بیغمیست
دیدن خلقت بهار رو داد بدست نکس   عید و نوروز از برای دیده ما ماتمیست
گفتگوی عشق را هر گوش نتواند شنید   نیست جز چاه ذقن این راز را گر محرمیست
از درشتیها ز خط خوبان ملایم میشوند   ما جراحت دیده کار از خط مشکین مرهمیست
رفته و آینده اهل حال را منظور نیست   از حیات جاودانی خضر را حسرت دمیست
هر که در دریا شود اهل بصیرت چون حباب   هر نظر محو جمالی هر نفس در عالمیست
نقطه موهوم گر خود در سکی آید بچشم   پیش چشم خورده بین ما سواد اعظمیست
حسن بیهمتاست نادم گردد از خودخواری   مهر در چشم و دل خورشید هر جا شبنمیست
بسکه دیدم صائبا از نادیدگان نادیدگی   زنگ بر آیینه طبعم بهار خرمیست

هر کرا اینجا بسیلی آسمان خواهد نواخت   در کنار مرحمت در آنجهان خواهد نواخت
باغبان در نوبهاران گوشمالی میدهد   نغمه سنجی را که در فصل خزان خواهد نواخت
قطره ما را ز چشم انداخت گر ابر بهار   در کنار لطف بحر بیکران خواهد نواخت
میزند بحر فنا بر خرمن ما خویش را   تا به برگ کاه ما را کهکشان خواهد نواخت
ما یتیمان را بجوی شیر لطف کردگار   همچو ما در در بهشت جاودان خواهد نواخت
آن سلیمانی که کرد از مغز چشم زاغ سیر   این هما را هم بمشت استخوان خواهد نواخت
در دهان شیر اگر افتد مسلم میجهد   هر شکاری را که آن ابروکمان خواهد نواخت
باغبان از چشم پاک ما اگر واقف شود   همچو شبنم در کنار گلستان خواهد نواخت
هیچکس را دل باشک آتشین یا سوخت   طفل ما را دامن آخر زمان خواهد نواخت
آسمان ما صرف شد در گوشمال غم مگر   در کنار خاک ما را آسمان خواهد نواخت
نوبت گفتار اگر صائب بما خواهد رسید   مور ما را آن سلیمان زمان خواهد نواخت

همان زمانکه فلک تیغ بر میان تو بست   گرفت صبح سر آفتاب را بدو دست
بس است سوختگان را شراره که شود   بیک پیاله گل صد هزار بلبل مست
مشو ز پیر خرابات دور در همه حال   که تیر تا ز کمان شد جدا بخاک نشست
چها کند سبوی شکسته بسته من   میی که شیشه افلاک را بزور شکست
نشاط یکشبه دهر را غنیمت دان   چه میرود چو حنا این نگار دست بدست
کسی ز سیر مقامات جام دل برداشت   که همچو نی کمر خویش در دمیدن بست
چه دو رختی ز جهان چشم فکر رزق بدار   که باز بسته نظر را دهند طعمه بدست

همیشه بر سر چشم جهان بود جایش
تواند آنکه جدا برد بهم دو مصرع پست
گرامی است زهره دم از سرکشی زند بامی
که پیش سیل شود قصرهای عالی پست

درین چمن دل هرکس که صاف شد صائب
به آفتاب چو شبنم رسید حق بدست

هر نخل مصیبت علم راهنمایی است
هر نوحه ازین قافله آواز درایی است
دست تو اگر نیست نگارین ز علایق
این عقده همین گره بند قبایی است
تا در پی دنیا رحیسست دل تو
دل نیست در آغوش ترا کاهربایی است
هر چیز ز دنیا رد نی رو بتو آرد
مغرور مشو کز پی تنبیه قفایی است
در هر چه برغبت نگری راهزن تست
بر هر چه کنی پشت ترا راهنمایی است
خاری که درین مرحله بیکار نماید
از آبله پا طلب عقده‌گشایی است
در مشرب جمعی که مهیای رحیلند
هر رنجش بیجا ز فلک لطف بجایی است
هر ناله و آهی که زخود پیش فرستند
از خویش برون آمده راه خدایی است
ما حوصله درد نداریم وگرنه
هر درد که قسمت شود از غیب دوایی است
از فقر مکن شکوه که آزاده روان را
بی برگی ایام عجب برگ نوایی است

صائب چکند سینه خود را نکند چاک
با حوصله تنگ غم عشق بلایی است

هر چند چشم مست تو هشیار عالم است
با بوالهوس شراب مخور کار عالم است
از درد عشق روی بخوناب شسته ایست
هر گل که در سراسر گلزار عالم است
دیوانه چشم غزالش پلنگ بود
امروز رام کوچه و بازار عالم است
در راه دل پیاده دنبال مانده است
هر چند عقل قافله سالار عالم است
جز عارفی که از خود آزاد گشته است
هر کس که هست صورت دیوار عالم است
بر هر دلی که خواب گران پرده بسته است
در آرزوی پرده پندار عالم است
بر خود زبان آتش سوزان کند دراز
چون خار هر که در پی آزار عالم است
از قید سنگ میشود آخر شرر خلاص
رحمت بر کسی که گرفتار عالم است
وا اندبسیم قلب گران ماه مصر را
آن پاک دیده که خریدار عالم است
از ره مرو که دیده شیر جواد شست
گر روشنایی شب تار عالم است
لب تشنه این کاب نمیداند از حیات
بیچاره که واله رخسار عالم است

صائب مرا بخواب نخواهد گذاشتن
بیدار دولتی که نگهدار عالم است

هر گرا میسنگرم سوخته جان افتادست
این چه برقست درین لاله‌ستان افتادست
نیست ممکن که بخورشید درخشان نرسد
هر که چون قطره شبنم نگران افتادست
حال ما راهروان آبله پایی داند
که نفس سوخته در ریگ روان افتادست
از نهانخانه گوهر چه خبر خواهد داشت
خس و خاری که ز دریا بکران افتادست
ای در کعبه خبر از دل ما میگیری
روزگاریست که در دیر مغان افتادست
زود باشد سر خود در سر این کار کند
چون قلم هر که بدنبال زبان افتادست
در سر کوی تو ای انجمن آرای بهار
چهره زرد جدا و راق خزان افتادست
وسعت دایره مشرب ما میداند
هر که چون نقطه مرکز بمیان افتادست
جهد کن کز دهن خالی مور بسیار
رخنه در ملک سلیمان زمان افتادست

جسم بار سر این عمر سبکرو صائب
برگ سبزیست که در آب روان افتادست

هر که خود را یافت دولت در کنار خویش یافت
حاصل روی زمین را در کنار خویش یافت
خاک در چشمش چو عالم را اگر آرد بچشم
هر که بتواند نهان و آشکار خویش یافت
چشم پوشید از جهان هر کس بفکر حق فتاد
بی نیاز از دام شد هر کس شکار خویش یافت
چون بدیوار تن آسانی تواند پشت داد
هر سبک سیری که گرد شهسوار خویش یافت
هر که از خود میتواند ساختن قالب تهی
ماه را چون هاله خواهد در کنار خویش یافت
چشم بینایی که شد در نقطه توحید محو
هفت پرکار فلک را بیقرار خویش یافت
حسن بیهانست رنج عشق را ضایع کند
کوهکن از کار شیرین مزد کار خویش یافت
داغ جمعیت دلرا بدست باد داد
غنچه ما بهره کز نوبهار خویش یافت
هر سیهکاری که از کردار خود شد منفعل
ابر رحمت از جبین شرمسار خویش یافت

هر که چون صائب دل خود را بنومیدی نهاد
عیش عالم در دل امیدوار خویش یافت

هر که غیرت حاصل از اوضاع گردون گرفت
یوسف خود را درین بازار پیدا کرد و رفت
توده خاکستر گردون مقام عیش نیست
همچو صبح آیینه را باید مصفا کرد و رفت
در قفس رگ اقامت ساختن بیحاصلیست
شهپر پرواز می باید مهیا کرد و رفت
در جهان رنگ و بو ماندن نه
یکنظر شبنم گلستان را تماشا کرد و رفت
در شکست آرزو زنهار کوتاهی مکن
تا توانی خار و خس در چشم دنیا کرد و رفت
قصر گنج سر بمهر حق جهان ویرانه است
احتیاج خود نمی باید هویدا کرد و رفت
هر که دل از حسن داد و عشوه دنیا خرید
یوسف خود را بسیم قلب سودا کرد و رفت

هر که چون طفلان بفکر خانه آرایی فتاد
محضر غفلت بدست خویشتن کرد درست

از کشاکش مرغ روح خویش را آزاد کرد
هر که زنار علایق از میان وا کرد درست

هر که نم بیرون نداد از بخل چون موج سراب
جلوهٔ خشکی درین دامان صحرا کرد درست

روزگاران سبکروحی نماند شرار
روزنی از خانهٔ تاریک پیدا کرد درست

هر که چون موج سراب آمد بآیین درشت سیر
صایب از طول امل طومار نشا کرد درست

همچو برق از عالم اسباب میباید گذشت
زین خراب آباد چون سیلاب میباید گذشت

نیست بی سرگشتگی ممکن خلاصی زین محیط
تا بساحل از دو صد گرداب میباید گذشت

از دم تیغست راه بستر بار رنگین تر
زین ره باریک بی اسباب میباید گذشت

نیست چیزی در بساط خاک جز نقش و نگار
زود ازین آیینه چون سیماب میباید گذشت

دولت بیدار را در خواب نتوان یافتن
چشم میباید گشود از خواب میباید گذشت

خاک را چون باد می‌باید بریشان ساختن
از سر آتش سبک چون آب میباید گذشت

سینهٔ گرمست درمان زمهریر خاک را
از سمور و قاقم و سنجاب میباید گذشت

دختر رز کیست تا مردان زبون او شوند
بی تأمل در شراب ناب میباید گذشت

با دل بی صبر بار عشق می‌باید کشید
با کتان سالم از مهتاب میباید گذشت

نیست ممکن صایب از سیماب گوهر ساختن
از سر انجام دل بیتاب میباید گذشت

همین نجابت ذاتیست آنچه محضر ماست
بزرگی که بود عارضی کم از درم ماست

بلا شراب که زاهد بخون او تشنه است
بجشن باده پرستان کبوتر حرم ماست

ز پشت دادن ما خصم کو دلیر مشو
که تیغ عجز دل از جست داد کاجوهر دم ماست

ز رطلهای گرانست پشت ما بر کوه
ز محتسب کند اندیشه سنگ هر که کم ماست

هر آنکه از سپهر میکند سفیدی فرق
دلش دو نیم درین روزگار چون قلم ماست

دلیل ایمنی ملک نیستی صایب
همین بسست که رد وجود در عدم ماست

هر طرف مینگری آینه سیمای خویشتن است
سر برآور ز گریبان که تماشای خویشتن است

در گرفتست زمین از نفس گرم بهار
بر جنون زن که عجب دامن صحرای خویشتن است

اگر از باده کشانی مرو از باغ برون
که گل و سرو عجب ساغر و مینای خویشتن است

هست در دامن شبانه اگرت درد دلی
که نسیم سحری طرفه مسیحای خویشتن است

اگر در راه جنون همسفر میخواهی
مگذر از سلسلهٔ زلف که همپای خویشتن است

توبه آموز بهنگامه ظاهر شده
ورنه در خلوت دل انجمن آرای خویشتن است

اگر امنیت خاطر ز جهان میطلبی
طالب گوشهٔ دل باش که ماوای خویشتن است

خط مشکین تو بر مشق جنون صبحی است
رشتهٔ زلف تو شیرازهٔ سودای خویشتن است

حرص زر چشم فروشنده یوسف بسته است
ز آستین دست برون آر که سودای خویشتن است

گرچه صایب بتمنا نتوان یافت وصال
میکنم خوش دل خود را که تمنای خویشتن است

یکدل هزار زخم نمایان نداشتست
یک گل زمین هزار خیابان نداشتست

کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب شد خراب
ابر سفید اینهمه باران نداشتست

جز روی او که در عرق شرم گم شدست
یک برگ گل هزار نگهبان نداشتست

بر عندلیب زمزمهٔ عشق تهمتیست
عاشق دماغ سیر گلستان نداشتست

خود را چنانکه هست تماشا نکرده است
هر دلبری که عاشق حیران نداشتست

خواهی شوی عزیز ز جاه وطن برآی
یوسف بهار آب بکنعان نداشتست

صد جان بهار بوسه طلب میکنی ز خلق
دیگر مگر کسی لب خندان نداشتست

صایب محیط عشق که عالم خراب اوست
در هیچ عهد این همه طوفان نداشتست

یکدم صفای عالم غدار بیش نیست
آیینهٔ آب سبزهٔ زنگار بیش نیست

در پیش چشم پرده شناسان روزگار
اقبال پردهٔ رخ ادبار بیش نیست

در عالمی که دیدهٔ ما را گشوده اند
یک چشم خواب دولت بیدار بیش نیست

دور نشاط زود بانجام میرسد
یکهفته شادمانی گلزار بیش نیست

تر دامنی بتیغ اجل آب میدهد
یکچاشت عمر شبنم گلزار بیش نیست

خاکست جای شعله اگر بر فلک رود
معراج خار تا سر دیوار بیش نیست

دریاست هر چه هست وجود تو چون حباب
در چشم عقل پردهٔ پندار بیش نیست

صایب هزار حیف که آیینهٔ وجود
چون طوطیان نصیب تو گفتار بیش نیست

یک نکورو ندیدم که گرفتار تو نیست
نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست

میبری دل ز کف شیر شکاران جهان
شیر را حوصلهٔ چشم جگرخوار تو نیست

لاله را نتوان یافت درین سبز چمن
که دلش سوختهٔ آتش رخسار تو نیست

هر کجا صاف ضمیریست ترا میجوید
آب آیینه همین تشنهٔ دیدار تو نیست

چون قضا سلسلهٔ زلف تو عالمگیر است
کمری نیست که در حلقهٔ زنار تو نیست

چشم پرسش ز تو دارند چه مخمور و چه مست / نرگسی نیست درین باغ که بیمار تو نیست
گر چه از باغ تو یک گل نشکفتست هنوز / مژه‌ٔ نیست که خار سر دیوار تو نیست
هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد / شیوهٔ نیست که در لعل شکربار تو نیست
دام حسن تو از دیدهٔ ما پاکترست / گل شبنم زده در عرصهٔ گلزار تو نیست
گر چه در ظرف صدف بحر نگردد مستور / سینهٔ نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست
خوب کردی رخ ازان آینه پنهان کردی / هر پریشان نظری لایق دیدار تو نیست
هر چه هست از تو کشیدست چه دارد در دست / چه طلب میکند آنکس که طلبکار تو نیست

پیش ارباب حسد مهر بلب نه صایب / گوش این بدگهران لایق گفتار تو نیست

یک دلشده در دام نگاهت نگرفتست / در هالهٔ آغوش چو ماهت نگرفتست
مغرور ازانی که چو خود عربده جویی / تیغ ستم از دست نگاهت نگرفتست
زان خنده زنی بر من بی برگ که هرگز / آتش نفسی نبض گیاهت نگرفتست
در باغ جهان شاخ گلی نیست که صد جیب / سرمشق شکستن ز کلاهت نگرفتست
چشم سیهی نیست که خوبان زن شمشیر / تعلیم ز مژگان سیاهت نگرفتست
سیب ذقنی نیست درین باغ که صد بار / گلگونهٔ رنگ از رخ ماهت نگرفتست
آخر که رسد در تو که دلهای سبک سیر / دامن بسبکدستی آهت نگرفتست
رحمی بسیه روزی ما سوختگان کن / تا زنگ خط آیینهٔ ماهت نگرفتست
برگرد بمیخانه ازین توبهٔ ناقص / تا پیر خرابات براهت نگرفتست

آنکس که زند خندهٔ بیهوشی صایب / پیمانه از دست نگاهت نگرفتست

یکیست بستن احرام و بستن زنار / تراکه روی دل از کعبه سوی بتخانه است
بدست نامه نوشتن شعار بیگانه است / بشمع نامه بر پروانه بال پروانه است
بجوی شیر چو فرهاد تیشه فرسودن / یکی ز جملهٔ بازیچهای طفلانه است
ز تن ملال ندارد روان دود همت / که مرغ ریخته پر را قفس پریخانه است
حذر ز سایهٔ خود میکنند شیشه دلان / ز عقل سنگ ملامت حصار دیوانه است
اگر ز اهل دلی فیض آسمان ارزنست / که شیشه هر چه کند جمع بهر پیمانه است
چنین که دیدهٔ صیاد در زمین شده است / بخاطر آنچه نگردد تصور دانه است
بفکر دل نفتادیم از غلط بینی / نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است
بخانه که توان رفت بی طلب صایب / درین قلمرو پر چوب منع میخانه است

بلغ

ماریست نی که مهرهٔ دل بیقرار اوست / جاروب سینه‌ها نفس بی غبار اوست
هر چند گره ز دست شود باز عقده‌ها / وا کردن گره سبک انگشت کار اوست
از پرده ساز بار دگر حرف میزنند / بی پرده حرف عشق سرودن شعار اوست
هر کشتی دلی که بگرداب غم فتاد / باد مرادش از نفس بیقرار اوست
گلگون باده دارد اگر تازیانهٔ / هنگام سیر دود دم شعله بار اوست
از دیدهٔ غزال ربا بینده‌تر بود / سوراخها که در بدن داغدار اوست
بی برگ ترک عیش برد عالمی ازو / بی بار جورش اهل جهان زیر بار اوست

صایب بهر دلی که خراشی ز درد هست / غافل مشو که سکهٔ دار العیار اوست

آیینه را سیاه کند با غبار بحث / کو آسمان مکن بمن خاکسار بحث
در عالم شهود ندارد دلیل راه / حیران عشق را نکند بیقرار بحث
آخر کدام نقص ازین بیشتر بود / کز خجلت طرف نشود شرمسار بحث
با روی تیغ ناخن جوهر چه میکند / دلهای ساده را ننماید فکار بحث
مردار تا بجاست سگان جنگ میکنند / تا هست از شبهه بود پایدار بحث
بر ساحل افکند خس و خاشاک را محیط / از مجلس حضور بود برکنار بحث
از نقص اختیار بلا موج میزند / تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث
بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش / هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث
آیینه را ز نقش پریشان مکن سیاه / در مجلس حضور مکن زینهار بحث
یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را / چندانکه برد ناخن وقت بکار بحث

صایب نصیحتیست ز صاحبدلان مرا / تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

تا چند آه سرد کشی زار رو کنج / تا کی بگرد یار بگردی ببوی گنج
نتوان بنیل و فال ز ارباب حال شد / منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج
هر چند وصل گنج بکوشش نبسته است / نا ممکن است پا مکش از گفتگوی گنج
قالب تهی ز دیدن ویرانه کرده / اروا اگر نگاه تو افتد بروی گنج
در کام اژدها نرود تا هزار بار / صایب گل مراد نچینی ز روی گنج

لب پیاله گزیدی سر از خمار مپیچ
گلی ز شاخ شکستی قدم ز خار مپیچ

اگر جراحت خود مشک سود میخواهی
سر از اطاعت آن زلف مشکبار مپیچ

چه گوهری ز کفش رفته است آدم میداند
بچوب تاک مکوسد همچو مار مپیچ

سیاه کاسه چه داند ز زرفشانی گشت
ز شوق لاله بدامان لاله زار مپیچ

حدیث زلف بپایان نمیرسد صائب
سخن دراز مکن بر حدیث ما مپیچ

نیست یک گوهر سیراب باندازه موج
جیب گریبان شکافد گل خمیازه موج

عشق در هر نفسی دام دگر طرح کند
بحر را کم نبود سلسله تازه موج

نگسلد سلسله ممکن و واجب از هم
بحر هرگز نشود ساده ز شیرازه موج

دل چه داند که چه شورست درین قلزم چشم
نرسیده است بگوش صدف آوازه موج

آفرین بر قلم چشمه گشایت صائب
تازه شد جانم ازین زمزمه تازه موج

از بس مکدرست درین روزگار صبح
از دل نمیکشد نفس بیغبار صبح

زنگار غم بباده روشن چه میکند
از خنده برآورد از شب دمار صبح

جان میدهد نسیم خوشش اهل عشق را
دارد نفس مگر ز لب لعل یار صبح

باشد نظر بزنده دلان شیرخواره
هرچند آمدست بدنیا دوبار صبح

از دفتر صباحت آن آفتاب روی
یک فرد باطلست درین روزگار صبح

از شرم هیچ جا نتواند سفید شد
تا دیده است چاک گریبان یار صبح

رخسار تو خط تو خوش آمد بدیده اش
از شب کشید سرمه دنباله دار صبح

مهر قبول بر ورقش آفتاب زد
تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح

خورشید بوسه بر قدم شبروان زند
سر برزند ز دیده شب زنده دار صبح

نتوان بقصر شیرین از جوی شیر رفت
باشد دلیل گم شدگان را ببار صبح

زان کمترست عمر که گیرد از حباب
بیهوده میکند نفس خود شمار صبح

تخم زمین پاک یکی میشود هزار
از ابر دیده قطره چند ببار صبح

گلدسته بهشت برین روی تازه است
برگ شکوفه ایست ازین شاخسار صبح

هر شام جو ز جام شکرخند ار گسست
هر روز سر برآورد از یک کنار صبح

گلدسته بهشت برین روی تازه است
برگ شکوفه ایست ازین شاخسار صبح

ترمیکند بخون شفق نان آفتاب
از راستی چه میکشد از روزگار صبح

تا این غزل ز خامه صائب علم کشید
شد سیر مست خنده بی اختیار صبح

تا بر لب تو آمد چشم ستاره صبح
شد آب از خجالت قند دوباره صبح

از سرمه دل شب روشن شود چو عشق
هر کس ز خواب خیزد پیش از ستاره صبح

تا آتشین نگردد از آفتاب بستان
آبی بروی خود زن از شیرخواره صبح

نقد حیات خود را صرف بر رخان کن
کز وصل آفتابست عمر دوباره صبح

در بحر بر عالم شبها دلیل گردد
چشمی که شد چو انجم محو نظاره صبح

در سینهای صافست دلهای زنده را جای
خورشید شیر مستست در گاهواره صبح

پیران صاف طینت را صواب دارد
صائب مگرد غافل از استخاره صبح

خوده انجم ندارد رونقی در کوی صبح
مهره خورشید شایستست بر بازوی صبح

گرچه می آید ز طفلی بوی شیرش از دهان
شکرستان میشود عالم ز گفتگوی صبح

صادقان را میرسد از عالم بالا مدد
میدهد از اشک انجم چرخ شستشوی صبح

عشق دایم همعنان با دل روشن کند
آفتاب عالم افروزست دستنبوی صبح

در مصیبت خانه دنیا دل بیداغ نیست
مهر تابان هست افسوسیت بر بازوی صبح

تا ز نور جبهه ات روی زمین روشن شود
دست و روی تازه کن چون آفتاب از جوی صبح

تا غرور پاکدامانی نسازد گمرهش
پنجه خونین کشیده از شفق بر روی صبح

در تو تاثیر از دل تاریک نبود آه را
ورنه میکردد سفید از آه سرد موی صبح

صحبت روشن ضمیران نافع است از کیمیا
کلک صائب چون شکر شد ز گفت و گوی صبح

خاک از خواب عدم جست به بیداری صبح
چرخ یک تنگ شکر شد ز شکرباری صبح

دل از آن زلف و بناگوش چه گلها که نچید
بی اثر نیست فغانهای شب از زاری صبح

نیست امید سحر عاشق دلسوخته را
شب این طایفه باشد خطا بیزاری صبح

صورت حشر که در پرده غیبست نهان
میتوان دید در آیینه بیداری صبح

بیشتر زانکه شود آتش خورشید بلند
بر فروز آتش آهی بطلبکاری صبح

همچو خورشید اگر زنده دلی میخواهی
صائب از دست مده دامن بیداری صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح
جان میشود دو مغز ز آب و هوای صبح

چون آفتاب قبله ذرات میشود
هر کس که سود روی ارادت بپای صبح

خورشید افسر زر از این آستانه یافت — زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح
در زیر پای برف درآرد براق روح — عظم رمیم را نفس جانفزای صبح
چون خضر مرده قابل تلقین فیض نیست — هر کس ز خواب خوش نجهد در هوای صبح
فیضیست قرب صحبت اشراقیان تمام — زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح
چون اختران چراغ شبستان شام شد — هر کس فشاند خردهٔ جان را بپای صبح
در سلک راستان نتواند سفید شد — چون شمع هر که جان ندهد رونمای صبح
دستی که ز آستین بدر آید ز روی صدق — سرپنجهٔ کلیم شود از دعای صبح
غافل مشو ز صحبت پیران زنده دل — برخیز چون سپند ز جا پیش پای صبح
بر غفلت سیاه دلان خنده میزند — غافل مشو ز خندهٔ دندان نمای صبح
شد ایمن از گزند شبیخون حادثات — خود را رساند هر که بزیر لوای صبح
گرد گناه با دل روشن چه میکند — از دود کش شب سیاه نگردد قبای صبح

صایب چگونه وصف نماید که قاصر است
خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

زان بیشتر که تیغ کشد آفتاب صبح — رطلی بگردش آر گرانتر ز خواب صبح
فرصت غنیمت است بدست دعا بشوی — داغ سیه گلیمی خود را با آب صبح
سر عشر این کلام مبین ست آفتاب — زنهار بر مدار نظر از کتاب صبح
از باغ صبح خندهٔ خنکی شنیده‌ام — چون شیشه غافلی ز شمیم گلاب صبح
بر عیش دل مبند که عمر نشاط — روشن بود ز خندهٔ پا در رکاب صبح
آسوده است عاشق صادق ز بیم حشر — پاک است از غبار خیانت حساب صبح
صافی رسیده است بجایی که می‌کشد — مهر از بیاض سینهٔ من انتخاب صبح
از بوی گل اگرچه سبکروحتر شدم — در چشم روزگار گرانم چو خواب صبح

صایب سری برآر تماشای فیض کن
سنگ نیستی چه مرده‌ای از بهر خواب صبح

قرص خورشیدست اول لقمهٔ مهمان صبح — چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح
می توان اسباب مجلس را قیاس از شمع کرد — آفتاب گرمرو شمعیست از ایوان صبح
صیقل روحست فیض صحبت اشراقیان — سینهٔ خود را مصفا ساز از ایوان صبح
میشود در شش جهت حکمش روان چون آفتاب — هر که را بر سر گذارد تاج از سلطان صبح
خضر از این سرچشمه عمر جاودانی یافتست — ساغر بستان ز دست چشمهٔ حیوان صبح
میشود سرپنجهٔ خورشید تابان پنجه‌اش — هر که آویزد ز روی صدق در دامان صبح
قدر احیانی که نامش بر زبانها مانده است — میکشد کلک قضا هر روز در دیوان صبح
عقده‌های مشکل خود را بنیک یک عرض کن — تا نگردیدست خونین از شفق دندان صبح
دیدهٔ بیدار خود را حلقهٔ فتراک کن — تا مگر صیدی توانی برد از میدان صبح
قوت بازو ز توفیق ز حق دریوزه کن — خوش برآر این گوی زر را از خم چوگان صبح
در لحد با خود مبر زنهار این مار سیاه — نامهٔ خود را بشوی از گریه با باران صبح
صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است — سر مکش تا میتوانی از خط فرمان صبح
هیچ کافر را الهی کودک بدخو مباد — خون شد از بدخویی من شیر در پستان صبح
زحمت روزی نباشد بر دل روشن دلان — پخته می‌آید برون از خوان قسمت نان صبح

چون شد مجمر دم صایب از گل شب بو بفیض
برگ عیشی در گریبان ریز از بستان صبح

گر باخلاص رخ خود بر زمین سایی صبح — روشن از خانه چو خورشید برآیی صبح
گر بخاکستر شب پاک نگردی دلرا — سعی کن سعی که این آینه بزدایی صبح
بتو از دست دعا کشتی نوحی دادند — تا از این قلزم پرخون بکنار آیی صبح
بندگی کار جوانیست به پیری مفکن — در شب تار بره رو که بیاسایی صبح
چون بگل رفت ترا پای دل هست گذار — این چه نازیست که شب بند رخ بگشایی صبح

صبر بر تلخی بیداری شب کن صایب
تا چو خورشید جهانتاب شکرخایی صبح

گر نه از فتنهٔ ایام خبر دارد صبح — ز آفتاب از چه بکف تیغ و تبر دارد صبح
گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دلست — در صفاکاری دل دست دگر دارد صبح
مغزها برده‌اش آشفته‌تر از چنارست — از کدامین قدح این نشأه بسر دارد صبح
جرم چون هست چه حاجت بصلاح دگرست — زره از دیدهٔ بیدار ببر دارد صبح
چون گل از جای خود آغوش کشا میخیزد — قد موزون که در مد نظر دارد صبح
نیست در پردهٔ چشمش ز سیاهی اثری — می توان یافت عزیزی بسفر دارد صبح
برد از مغز زمین خشکی سودا بیرون — جوی شیریست که در پرده شکر دارد صبح
دل سنگ آب کند نالهٔ مرغان سحر — پنبه در گوش از این راهگذر دارد صبح
در قدح چون شفق دارد و گل میخندد — مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح
چون عرق کوکبش از طرف جبین میریزد — تا بناگوش که در مد نظر دارد صبح
روزگاریست که در خون شفق می‌غلطد — از که این زخم نمایان بجگر دارد صبح
با صباحت نتوان کرد ملاحت را جمع — این نمک را ز نمکدان دگر دارد صبح

تا برد این غزل تازه صائب بیاض / همچو خورشید بکف خامهٔ زر دارد صبح

مهرهٔ مار ست مهر یار گزیدست صبح / برده درست آفتاب چشم دریدست صبح

چشم تو بسی را به نیل جامه کشیدست شام / بردهٔ بسیار کس چشم تو دریدست صبح

یاسمن خویش را عوض بها میدهد / از گل شب بو رفیض بو نکشیدست صبح

بر لب شام و سحر زمزمهٔ عشق نیست / اشک کشیدست مهر آه دمیدست صبح

سر بگریبان خواب از چه فرو بردهٔ / بر قد روشن دلان جامه بریدست صبح

ای نی آتش نفس لال چرا گشتهٔ / خیز و فسونی بدم تا ندمیدست صبح

در شکرستان فیض مور و سلیمان یکیست / قاف بقاف جهان سفره کشیدست صبح

حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را / تا تو نفس میکشی تیغ کشیدست صبح

صائب اگر شب نشد همنفس خامه ات / این نفس شکرین از چه کشیدست صبح

نکشیدیم شرابی برخ تازهٔ صبح / سینه چاک نکردیم باندازهٔ صبح

عیش امروز علاج غم فردا نکند / مستی شب ندهد سود بخمیازهٔ صبح

هر سری را نکشد دار فنا در آغوش / سر خورشید سزد شمسهٔ دروازهٔ صبح

نکند طول امل چارهٔ کوتاهی عمر / نشود تار نفس رشتهٔ شیرازهٔ صبح

دولت سرد نفس زود بسر می آید / که بود دیگر نفس مستی خمیازهٔ صبح

پیش چشمیست که دل زندهٔ شب را دریافت / چهرهٔ گل روی هزار است برخ تازهٔ صبح

گر دل زنده چو خورشید تمنا داری / بشنو از صائب ما این غزل تازهٔ صبح

از خدنگ آه کوتاهی مکن در کین چرخ / چشمها خون روان کن از دل سنگین چرخ

شعلهٔ سودا سزاوار سر پرشور ماست / آتش خورشید خواهد مجمر زرین چرخ

تیغ و جام دم بکف بیر ورنه خواه امید فتاد / تا شود در گردنش که همره شب مهرهٔ کین چرخ

قسمت شب زنده داران میشود نوافیض / نافه اندازد دل شب آهوی مشکین چرخ

مکن دراز بطعن فلک زبان گستاخ / نه رنج هست قضا را مکن نشان گستاخ

نهاده اند ز هر خار در کمان تیری / مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ

ز داغ شاه نظرهاست هر شکاری را / مده ز دست درین صید که عنان گستاخ

نشان تیر هوایی همان کماندارست / بقصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ

زکاو کاو شرر بار میشود آتش / منه بحرف کس انگشت در بیان گستاخ

ز عقل نیست بتیغ قضا زبان بازی / مباد زمزمهٔ عشق بر زبان گستاخ

ز برق حسن گل خانمان شبنم سوخت / بشاخ گل مگذارید آشیان گستاخ

حریف تا دل غیرت نمیشوی صائب / بهر شکار لاغر مکش کمان گستاخ

وقتست بگذریم چو موج از شراب تلخ / بیرون کشیم گوهر خود را از آب تلخ

کوثر چو سرو جا دهدش در کنار خود / هر کس گذشته است درین نشاه زآب تلخ

شکر بزهر و نوش به نشتر که داده است / از دل مبر حلاوت ایمان بآب تلخ

اینجا بآب توبه لب از رنگ می بشو / در حشر بشنو از لب رضوان جواب تلخ

صائب بریز اشک که در آفتاب حشر / خواهد گرفت دست ترا این گلاب تلخ

از یاد وصل دیدهٔ من سیر میشود / مهتاب در پیالهٔ من شیر میشود

هرگز بسوی خویش نمی بینی از حجاب / در خلوت تو آینه دلگیر میشود

دور نشاط زود بانجام میرسد / می چون دو سال عمر کند پیر میشود

ظالم بمرگ دست نمی دارد از ستم / آخر پر عقاب پر تیر میشود

از چشم آهوانهٔ لیلی حذر کنید / مجنون اگرچه در دهن شیر میشود

تدبیر بنده سایهٔ تقدیر ایزدیست / ورنه کدام کار بتدبیر میشود

اشک ندامت تو بدامن نمیرسد / هرچند بیشتر ز تو تقصیر میشود

طومار شکوهٔ تو بافلاک میرسد / یکلحظه روزی تو اگر دیر میشود

صائب بگریه گرد برآورد از جهان / سیل بهار را که عنان گیر میشود

آن چشم اگرچه خود را بیمار مینماید / غافل مشو ز مکرش عیار مینماید

ورزد بدین تبسم پیداست از لب او / آبی که در عقیق ناچار مینماید

هر کس ز روزن خود در عالمیست بیدار / عالم بچشم مستان گلزار مینماید

در پیش با فتاده مستی و هوشیاری / در هر نگه هرچه باشد رفتار مینماید

از ره مرو بصورت معنی طلب کن از خلق / یار بخواب رفته بیدار مینماید

یکدانه بیشمارست از آسیا گردون / از چشم کور اشکی بسیار مینماید

چین جبین دنیا با داغ زرد روی / در چشم این خسیسان دینار مینماید

دشواری ندارد راه فنا ولیکن / راهی گرفته رفیقست دشوار مینماید

آنکس که بر سر آتش برهم زدم جهان را
صائب ز روزن دل دیدار مینماید

از سر زانو خود آیینه دارت داده اند / شکر این آیینه از بهر چه کارت داده اند

توشه جز پاره دل بر میانت بسته اند / مرکبی جز ابلق لیل و نهارت داده اند

جز بذر پندار تو عذر لنگ کز بهر سفر / بادپایی همچو جان بیقرارت داده اند

از گرانی لنگر دریای عمان کرده / کشتی چشمی که از بهر گذارت داده اند

دیگری دارد عنانت را چو طفل نی سوار / گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده اند

در کنار غنچه دلهای خونین صرف کن / این دم گرمی که چون باد بهارت داده اند

گرچه در ظاهر اسیر چار دیوار تنی / رخصت جولان برون زین حصارت داده اند

سر مپیچ از سنگ طفلان چون درخت میوه دار / گر برار دیگران این برگ و بارت داده اند

میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن / کوثر نقد از چشم اشکبارت داده اند

چند چون نادیدگان دام تماشا مسکنی / حلقه چشمی که بهر اعتبارت داده اند

از فراموشی بفکر کار خویش افتاده / ورنه در روز ازل سامان کارت داده اند

در گره تا چند خواهی نسبت از طبع لئیم / خورده جانی که از بهر نثارت داده اند

طفل و بار کوشش بر دار خام سرکشی / زان بدست گوشمال روزگارت داده اند

بال پرواز ترا هر چند صائب بسته اند
شکر لله خاطر معنی شکارت داده اند

انجا که شوق دست حمایت بدر کند / شبنم در آفتاب قیامت سفر کند

معراج تخم سوخته پامال گشتن است / آن دانه نیست دل که سر از خاک بر کند

پیچیده تر ز جوهر تیغ است راه عشق / خونش بگردن است که این راه سر کند

طوطی اگر بچاشنی حرف خود رسد / گردد دهانش تلخ چو یاد شکر کند

گشتیم چون صبا بسراپای لاله زار / داغی نیافتیم که دل را خبر کند

جز عالمی که دل ز در خانه جمع کرد / حاجی ستم بخلق خدا بیشتر کند

در خلوت دلست تماشای هر دو کون
صائب چگونه سر ز گریبان بدر کند

آزاده رو مقید عالم نمی شود / عیسی شکار رشته مریم نمیشود

در سجده خداست تنومندی بقا / تا حلقه است زور کمان کم نمیشود

لب بسته در محیط صدف گرد زنده / قانع رهین منت حاتم نمیشود

زامیزش کجان نشود حرف راست کژ / از اتصال حرف الف کم نمیشود

عذر گناه بی ادبان جرم دیگر است / زخم درون به بخیه فراهم نمیشود

از قصر اعتبار تو تکلف تا بجاست / هرگز بنای عشق تو محکم نمیشود

برخیز تا بچشمه خورشید رو کنیم / گر ز گل کشاد عقده شبنم نمیشود

صائب سرای بخیه خونین تهمتست
هرکس برنگ مردم عالم نمیشود

از زیر خاک ناله ما میتوان شنید / بیرون باغ نیز نوا میتوان شنید

برگ خزان رسیده بود ترجمان باغ / از رنگ چهره حال مرا میتوان شنید

باور نمیکند که از آن چشم سرمه دار / آواز دور باش حیا میتوان شنید

سنگین دلی وگرنه ز ظرف کلاه خویش / آواز دل شکستن ما میتوان شنید

هر چند بر دل تو گرانست بوی گل / حرفی ز ما برای خدا میتوان شنید

پیوسته است سلسله عاشقان بهم / از بلبلان ترانه ما میتوان شنید

حال درون سوخته جانان عشق را / یکبار ای بهشت خدا میتوان شنید

بوی بهشت را که زمین گیر محشر است / امروز در مقام رضا میتوان شنید

آرامگیست قافله ممکنات را / از ذره ذره بانگ درا میتوان شنید

در جلوه گاه حسن نوا ز موجه سراب / جوش نشاط آب بقا میتوان شنید

پر شور شد ز ناله یکدست من جهان / هرچند کز دو دست صدا میتوان شنید

از دست بار دل من شیار درازاد
صائب صفیر تیر قضا میتوان شنید

اگرچه دست بتاراج دل هر خوش کمر دارد / میان پهلو دارتر که ما دست دگر دارد

ز مضمون نگاهش هیچکس سر بر نمی آرد / ز مژگان گرچه آن خط مبین زیر و زبر دارد

همانا دم شاهدان غیب میگیرد از جستن / اگر صد نسخه از رخساره آیینه بر دارد

سراسر میرود در کوچه باغ عمر جاوید آن / قد رعنای او را هرکه در مد نظر دارد

اگرچه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود / ولی مژگان شوخش از نه دلها خبر دارد

بدل خورد ز قناعت کرده از نعمت الوان / شکار خویش را شهباز من در زیر پر دارد

مهیا کن قبا را از علایق نیست پروایی / نبندید رخ را آنکس که دامان کمر دارد

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی / که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد

ز دیدم روز خوش تا رفت دامان دل از دستم / که در غربت بود هرکس عزیزی در سفر دارد

نماید هر نگینی در نگین دان جوهر خود را / ترا در خانه زین هر که می بیند جگر دارد

اگرچه میوهٔ جنت دل از جا میبرد صائب
ولی سیب زنخدان بتان جای دگر دارد

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد
خواب در وقت سحرگاه گران میگردد

آسمان خاک ره مردم بی آزار است
گرگ در کلبهٔ این قوم شبان میگردد

آسمان در حرکت از نظر روشن ماست
آب از قوت سرچشمه روان میگردد

رای روشن ز بزرگان کهن سال طلب
آبها صاف در ایام خزان میگردد

طالب خلق اگر گوشهٔ عزلت گیرد
همچو دامیست که در خاک نهان میگردد

رتبهٔ عشق بتدریج بلندی گیرد
باده چون کهنه شود نشئه جوان میگردد

هر که را تیغ زبان هست بفرمان صائب
عاقبت کشتهٔ شمشیر زبان میگردد

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند
آری طعام را بنمک ابتدا کنند

نقش مراد طرح باقبال میدهند
جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند

ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط
در کشور رخ یوسف ما را بها کنند

زخم دهان شکوه نمایان نمیشود
مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند

عالم حریف دشمنی ما نمیشود
ما را اگر به بیکسی ما رها کنند

باشد به از ملایمت مردم خسیس
اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند

صائب جماعتی که بمعنی رسیده‌اند
تسخیر دل بیک نگه آشنا کنند

از تماشای صفای روی جانان کم نشد
عالم گل چیده و برگی زین گلستان کم نشد

گرچه ذرات جهان از چشمهٔ بینش آب داد
قطره‌ای از چشمهٔ خورشید تابان کم نشد

کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود
ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد

لنگر بیتابی دریا نمیگردد گهر
شورش اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد

کام ما را خندهٔ پنهان او شیرین نکرد
زاب گوهر تلخی دریای عمان کم نشد

در همه روی زمین یک گردن بیطوق نیست
حلقهٔ هر چند از آن زلف پریشان کم نشد

عاشق از پاس ادب در وصل هجران میکشد
حسرت طوطی ز قرب شکرستان کم نشد

این جواب آن غزل صائب که نصرت گفته است
شد جهان پرشور و شور آن نمکدان کم نشد

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد
غبار حادثه را توتیا توانی کرد

جهان ناخوش اگر صد کدورت آرد پیش
ز وقت خوش همه را باصفا توانی کرد

رسانیده تو زمین آفتاب بوس شود
اگر تو دیدهٔ دل را جلا توانی کرد

اگر ز خویش برآیی بسا زبانهٔ وجد
سفر بعالم بی منتها توانی کرد

اگر چو شبنم گل ترک رنگ و بوی کنی
درون دیدهٔ خورشید جا توانی کرد

ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی
نظر به پردگیان سما توانی کرد

برون چو سوزن عیسی روی ز اطلس چرخ
اگر ز راست رویها عصا توانی کرد

بر آستان تو نقش مراد فرش شود
بساط خود اگر از بوریا توانی کرد

بکنه قطره توانی رسید آن روزی
که همچو موج بدریا شنا توانی کرد

ترا ز اهل نظر آن زمان حساب کنند
که خنده را بتصرف بها توانی کرد

کلید قفل اجابت زبان خاموشیست
قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد

ترا بهر عمر در امتحان از آن کردند
که دردها ز جهان ادا توانی کرد

جمال کعبه ز سنگ نشان توانی دید
اگر ز صدق طلب رهنما توانی کرد

جواب آن غزل است این که گفت عارف روم
تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

از نالهٔ عندلیب به برگ نوا رسید
رهرو بکاردان ز صدای درا رسید

تیغ شهادتست دم زر بخش ما
هر کس بما رسید بآب بقا رسید

باور که میکند که بمعراج اهل فکر
یار بخواب رفتهٔ ما در حنا رسید

ما را غلط بیاد صنوبر کنند خلق
از بسکه زخم تیغ حوادث بما رسید

جز ضعیف عالم خاکیست جسم ما
دردی بما رسید بهر کس بلا رسید

چین می اگرچه تلخ جبین اوفتاده‌ام
خوش وقت شد کسیکه بمهر و وفا رسید

از دفتر سعادت ما فرد باطلست
منشور دولتی که ببال هما رسید

حاشا که کس ز دشمنی ما زبان کند
شد سبز خار تا بکف پای ما رسید

بر آسمان رساند مرا بوریای فقر
این طفل نی سوار ببین تا کجا رسید

صائب نداشتیم سر و برگ این غزل
این فیض از کلام ظهوری بما رسید

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد
همواری این راه مرا سر بهوا کرد

این خانه خرابی به حبابست سزاوار
از آب روان خانه بنابست جدا کرد

بی جذبه بجایی نرسد کوشش رهرو
برگرد ازان ره که توان رو بقفا کرد

در رهگذرش چاه شود دیدهٔ حسرت
از راستی آنکس که درین راه عصا کرد

بی رنج طلب روی دهد هر چه نخواهی
دولت عجبی اگر نه روی بما کرد

در معرکهٔ عشق دلیرانه متاز بل
بر صفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد

دور فلک از زمزمهٔ عشق تهی بود
این دایره را خانهٔ صائب بنوا کرد

انجاکه خندهٔ لعل ترا پرده در شود
طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود

چندین گناه عشق بمقدار غفلت است
بیچاره آن کسی که ز خود باخبر شود

می خورد نه مدام مرا ابید داغ کرد
عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود

عزلت گزین که آب باین سهل قیمتی
در دامن صدف چو کشد باگهر شود

بار است روزهای ملامت چه میکنند
چندین خار سر ز راه زند پی سپر شود

هر آرزو که میشکنی امروز در جگر
فردا که این قفس شکنند بال و پر شود

سوزد بداغ غبن اگر باغ جنت است
صائب اگر ز کوی تو جای دگر شود

آرام را حرام تو آتش عنان کند
آیینه را حباب تو آب روان کند

برگشتنی نیست پرتو خورشید بی زوال
صد سال اگر قرار درین خاکدان کند

نقصان نمیرسد بخریدار احتیاط
حاشا که این متاع گرامی زیان کند

در صدر آستانه نشینم که صدر را
اکسیر خاک رخ آستان کند

از سیم و زر ملوکه سرا دار خنده است
زندانی که فخر به بند گران کند

بسیار در بلبل که در ایام جوش گل
اوقات صرف خار و خس آشیان کند

صائب شود عزیز جهان همچو ماه مصر
یکچند هر که بند که کاروان کند

آسمان نابود با ما بر سر بیداد بود
روی ما دایم طرف با سیلی استاد بود

آستین چند که افشاندیم چون از زمانه داشت
در دل ما ریشهٔ غم چون پی فولاد بود

سرو چون شمشیر زهرآلود می آید بچشم
بسکه از سیر گلستان بی تو دل ناشاد بود

زینهار از خرقه آرایان مشو غافل که مهم
هر خشن پوشی که دیدم خانهٔ صیاد بود

می کشند اهل هنر نام بزرگان را بلند
بیستون آوازه گر داشت از فرهاد بود

از قبول خلق دل سرگشته را کم کرده بود
هست رد بر سینهٔ ما سیلی استاد بود

اختر ما تا فروغ دولت بیدار داشت
بر چراغ چشم ما دست حمایت باد بود

از ندامت سوخت هر کس بر دل ما زخم زد
مرهم این صید از خاکستر صیاد بود

ناله کردیم و آتش در نهاد خود زدیم
چون سپند آرام ما موقوف یک فریاد بود

کربلای نیست صائب پرسش ارباب هم
چشم زخم عید تا دایم مبارک باد بود

از سعادت درد ما عشق بیضه بیدار بود
مغز مغرور بهار را استخوان در کار بود

عشق در بهر دلکه شمع بیقراری بر فروخت
اولین پروانه اش مهر لب اظهار بود

خانهٔ ما در پناه بستر دیوار بود
ورنه سیلاب حوادث سخت بی زنهار بود

گفتم از گردون گشاید کار من شد بسته تر
آنکه روشنگر تصور کردمش زنگار بود

سر کو در قید رعونت رند آزاده کی
عجب ما را گوشمال بندگی در کار بود

تا فکندیم بار خلق از دوش افتادیم ز پای
کشتی ما در کنار ای سبکرفتار بود

برده گوش اجابت شبنم از سیلاب داشت
بلبل بی طالع ما تا درین گلزار بود

شب که بی روی تو در پیمانه می میریختم
خندهٔ مینا بگوشم نالهٔ بیمار بود

تا دماغ ما بهوش آمد جهان افسرده شد
عید طفلان بود تا دیوانه در بازار بود

نسبت حق تربیت صائب بمن آیینه را
طوطی ما در حرم بیضه خوش گفتار بود

این اشک جگر گون چه اثر داشته باشد
بیداست که طفلی چه جگر داشته باشد

با هر که جهان عشق بیکدل نتوان باخت
یکجو سنه محالست که سر داشته باشد

بی برگ تو گل بود آن کس که نشیند
در سایهٔ نخلی که ثمر داشته باشد

مانند حباب آنکه ندارد بگره هیچ
از باد مخالف چه خطر داشته باشد

خم بر سر آنم که بزلف تو زنم هست
تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد

فردوس چه دارد که دهد عوض بعاشق
نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد

بال قفس آلود سزاوار چمن نیست
این مرغ مگر بال دگر داشته باشد

نسبت به بدان در شمارند نکویان
دریا چه قدر آب گهر داشته باشد

صائب خبرش نیست ز حال دم بیدرد
هر کسکه عزیزی به سفر داشته باشد

از جلوهٔ تو سنگ سبکبال میشود
آتش ز خوی گرم تو پامال میشود

فال نگاه گرم زدن بیمروتیست
بر چهرهٔ که جای عرق خال میشود

چون شاخ گل ز خانهٔ زین شعله میکشد
خونی که در رکاب تو پامال میشود

آبی که قطره قطره بلب تشنگان دهند
گوهر فرد ز عقدهٔ بتخال میشود

این رشته که در تو دواند [illegible]
رگ در تنت چو رشتهٔ آمال میشود

امید هست کهنه شود عشق تازه رو
خورشید پیر اگر همه وسال میشود

چون لعل هر که خون جگر خورد صبر کرد
زیب کلاه گوشهٔ اقبال میشود

صائب ز موج حادثه ابرو ترش مکن
انکو چنین رسید لگد مال میشود

از آن در خلوت معشوق در هر حال میگردد   که از چشم سخنگو صحبت من قال میگردد
ز اکسیر محبت شد طلا خاک وجود من   سمندر در حریم شعله زرین بال میگردد
در آن گلشن که من چون لاله داغ تشنگی دارم   ز شبنم ساغر خورشید مالامال میگردد
ز جوش لاله محضرهاست گر تربت مجنون   نپنداری که خون عاشقان پامال میگردد
بدریا شراب افکنم لب تشنه را ساقی   که ساغر بر لب من آتشین تبخال میگردد
ز رشک زلف گستاخ تو در دل داغها دارم   که چون پرگار گرد مرکز آن خال میگردد

ز فضل حق نماند در گره کار کسی صائب
هر انگشتی زبانی گردد زبان چون لال میگردد

این ناکسان که فخر باجداد میکنند   چون سگ باستخوان دل خود شاد میکنند
عشق مجاز ابجد عشق حقیقت است   در عالم اهل دل ارشاد میکنند
بخل از کرم بهست بجاصلان بخل   در هر جواب بنده آزاد میکنند
گل بسته است راه بسر گوشی نسیم   این بلبلان خام چه فریاد میکنند
آینده را قیاس کن از حال خود ببین   کز رفتگان بخیر کرا یاد میکنند
در مکتبی که عشق ادیب است کودکان   مشق ستم بجامه فولاد میکنند

صائب جماعتی که سوارند بر سخن
در کوه قاف صید پریزاد میکنند

آن آفتاب رو چو خریدار من شود   گوهر سپند گرمی بازار من شود
هر چند گوهرم ز حیا آب میشوم   گر خاک راه بار خریدار من شود
بنیاد من بآب رساند شکستگی   کو حیرتی که خانه نگهدار من شود
چون لشکر شکسته بصد راه میروم   کو جذبه که قافله سالار من شود
در بار من چو شمع بجز اشک و آه نیست   رحمت بر کسی که خریدار من شود
ز اقبال عشق باز چو بند قبا کنم   نه آسمان اگر گره کار من شود
دریا کف نیاز گشود است چون صدف   تا خوشه چین کلک گهربار من شود
از طوطیان گرانی زنگار میکشد   آیینه که واله زنگار من شود

تا کی غبار هستی موهوم چون حباب
صائب حجاب دیده بیدار من شود

از آن گلشن دل گستاخ من گلچیده می آید   چو شبنم باغبان آنجا ز خود پوشیده می آید
دل از گستاخی جمع کن گر شرم رسوایی   نگاه از چشم من بیرون چو مو از دیده می آید
جوان آزاده در وحشت سرایی لنگر اندازد   که سرو از خاک بیرون ساق بر مالیده می آید

کنار بحر کشتی را کمینگاه خطر باشد   از آن دایم نفس از دل بلب لرزیده می آید
عزیز مصر غربت باد دستی میتواند شد   که چون یوسف ز کنعان پیرهن بخشیده می آید
مگر در آتش افکندست مکتوب مرا جانان   که مرغ نامه بر چون موی آتش دیده می آید
نه آسانست بیرون آمدن از وادی غفلت   که خضر از چشم رهبر درین ره خوابیده می آید

بموی میتوان صد کوه را برداشتن صائب
ز دل تا بر زبان یک نکته سنجیده می آید

اگرچه شمع کافوری خود در خانه می سوزد   چراغ از چشم شیران بر سر دیوانه می سوزد
ز بیم بازگشت حشر دل جمعیت عاشق را   که فارغ از دمیدن میشود چون خانه میسوزد
شعار حسن تمکین شیوه عشقست بیتابی   بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد
بفکر کلبه احزان ما هرگز نمی افتد   چراغ آشنارویی که در هر خانه میسوزد
ز شمع انجمن آموز آیین وفاداری   که تا دارد نفس بر تربت پروانه میسوزد
اگرچه در حریم اهل تقوی شمع محرابم   همان دل در هوای گوشه میخانه میسوزد
ز هر انگشت مرجان بحر شمع عالم افروزی   برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد

کرا از سیلی باد خزان صائب خبر دارد
که شمع لاله و گل سخت بی تابانه میسوزد

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون میدمد   چون نباشد لاله گون تیغی که از خون میدمد
سرکشی در آب و خاک مردم افتاده نیست   در زمین خاکساری دانه وارون میدمد
کوهکن هر کاسه خونی که خورد از دست رشک   از مزارش در لباس لاله بیرون میدمد
ره ندارد جلوه آزادگی در کوی عشق   سرو اگر کارند اینجا بید مجنون میدمد

نیست بی حسن ادا یک نقطه صائب شعر من
از زمین پاک من هر دانه موزون میدمد

اهل معنی بسخن بلبل گلستان خودند   بنظر آینه دار دل حیران خودند
یار غیبت نگذارند بدامان بهشت   همه در سیر گلستان ز گریبان خودند
جگر تشنه بدریوزه کوثر نبرند   این سکندر منشان چشمه حیوان خودند
چشم چون لاله به لخت جگر خود دارند   میزبان خود و مهمان سر خوان خودند
در ته توده خاکستر هستی چون برق   گرم روشنگری آیینه جان خودند
از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند   مرهم زخم کسان داغ نمایان خودند
به نسیم سخن سرد پریشان نشوند   همچو گلزار سر صبح پریشان خودند
عشوه خرمن گل [illegible] نشناسند   غنچه خسپان ریاضت کل دامان خودند

گاه در قبضهٔ سلطنند و گهی در کف قبض / دمبدم قفل کلید در دندان خودند
چه عجب گر سخن تلخ بشکر گویند / که ز شیرین سخنیها شکرستان خودند
بر تو مهر با فسرده دلان ارزانی / خانمان سوختگان شمع شبستان خودند
فرصت دیدن عیب و هنر خلق کجاست / که بصد چشم شب و روز نگهبان خودند

خاطر جمع ازین قوم طلب کن صائب
که پریشان شدهٔ فکر پریشان خودند

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد / جگر گوشهٔ خورشید بگوش گیرد
دل ما در شکن زلف کند نشو و نما / طفل ما پرورش از دامن محشر گیرد
ما چو مینا سر گفتار ندادیم بخلق / دیگری مهر مگر از لب ما برگیرد
عاشق از بستر آسایش هستی گردد / مه نو فربهی از پهلوی لاغر گیرد
رشک بر کوکب اقبال حبابیست مرا / که بهر چشم زدن عالم دیگر دارد
خلوت عشق کجا نغمهٔ منصور کجا / کیست این شمع پریشان شده را برگیرد

حلقه کاهش خم چوگان حوادث بادا
صائب آن روز که سر از قدمت برگیرد

از کوچه که آن گل بیخار بگذرد / موج لطافت از سر دیوار بگذرد
تا حشر جای سبزه برآید زبان شکر / بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
خاریست خار عشق که بی هیچ باشود / آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد
ای کارساز خلق بفریاد من برس / زان بیشتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته اند کریمان این زمین / کو سرگذشته که ز دستار بگذرد

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است
صائب چه ز لذت دیدار بگذرد

آنانکه در لباس می ناب میکشند / دام کتان بچهرهٔ مهتاب میکشند
جمعی که در مقام رضا آرمیده اند / خمیازه را بذوق می ناب میکشند
زنهار اگر بتوبه خود منفعل نیند / خود را بجا بگوشهٔ محراب میکشند
جمعی که پشت گرم بعشق ازل نیند / ناز سمور و منت سنجاب میکشند
جایی رسیده است رطوبت که میکشان / دست و دهان خود بهوا آب میکشند

صائب فروغ فیض ز هر بیبصر مجو
این نور با دیدهٔ بیخواب میکشند

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند / خال بیابان گردن او را ندیده اند

آنها که وصف میوهٔ فردوس میکنند / از نخل حسن سیب زنخدان نچیده اند
جمعی که در کمینگه صبح قیامتند / آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند
آنها که نسبت تو بآب خضر کنند / از لعل روحبخش تو حرفی شنیده اند
تا لعل آبدار ترا نقش بسته اند / آب عقیق و خون شفق را مکیده اند
مد رسایی از قلم صنع برده اند / تا قامت بلند ترا آفریده اند
از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم / خود را بزیر خیمهٔ لیلی کشیده اند
از چشم آهوان حرم حرف میزنند / این غافلان نگاه ترا دور دیده اند
خواب فراغت از سر ایام رفته است / تا چشم نیمخواب ترا آفریده اند
تا قامت بلند تو در جلوه آمده است / مرغان قدس از سر طوبی پریده اند
از خجلت رخ تو که خون دار لاله است / گلها بزیر شهپر مرغان خزیده اند
رخسار تست لاله بیداغ این چمن / این لاله ها ز باغ همه داغ دیده اند
در روزگار چهرهٔ شبنم فریب تو / گلها ز باغ روی طراوت ندیده اند
امروز در قلمرو خار کنعان تست / آنرا که مصریان بعزیزی خریده اند

صائب بحسن طبع تو اقرار کرده اند
جمعی که در نزاکت معنی رسیده اند

آب در دیدهٔ پیمانه دمی می آید / این چه شورست که از کوچهٔ نی می آید
نفس عیسوی از سینهٔ خم میجوشد / بوی روح از لب پیمانه می می آید
گریه را موی کشان باسر مژگان آورد / کار سنگ بده از نالهٔ نی می آید
سنگ در دامن اطفال بر فصل آمده است / میتوان یافت که دیوانهٔ کی می آید
خرم که باشم که ز رفتار تو از جا بروم / که ترا آهوی رم کرده ز پی می آید

آنچه می آید از افکار تو بر دل صائب
از می ناب کجا آید و کی می آید

ابر بهار سینه بگلزار میزند / خون شفق علم ز سر خار میزند
هرکس صلای باده بزهاد میدهد / آبی بروی صورت دیوار میزند
عمریست در میان لب و سینه منزلست / رازی که بوسه بر لب اظهار میزند
امروز هر که سنگ ملامت بمن رساند / کو دست خود بهوس گل بازار میزند
خط قضا بسینهٔ شهباز میکشد / هر خنده که کبک بکهسار میزند
آفت کمین میوهٔ شاخ بلند را / منصور خواب خویش بسر دار میزند
صائب ز خوب زشت جهان میشود خلاص / آیینه که غوطه بزنگار میزند

آنرا که چشم مست تو بی اختیار کرد   آسوده اش ز پرسش روز شمار کرد
رحمی نکرد بر جگر آتشین ما   مشاطه که لعل ترا آبدار کرد
یارب چها کند بدل بیقرار ما   حسن که آب آینه را بیقرار کرد
ای غنچه لب ز پرده برون آکه در چمن   گل چشم انتظار ز شبنم چهار کرد
شد بیکرم نشانه خدنگش پس از هلاک   این مشت استخوان چه هما را شکار کرد
در کام شیر بستر راحت فکنده است   هر کس که خواب امن درین روزگار کرد
اطعام رزق روح و طعامت رزق تن   خوش وقت آنکه روزی روح اختیار کرد
عیسی سمین بچرخ چهارم نرفته است   بسیار ازین پیاده تجرد سوار کرد

این الغزل که سعدی شیراز گفته است
مردان گرفت جان برادر که کار کرد

اگر ز چهره داغم نقاب بردارد   جهانیان نظر از آفتاب بردارند
ز چشم شور تماشاییان مشو غافل   که رنگ نشئه ز روی شراب بردارند
چنان مکن که بحال خودت گذارد عشق   نه دوستیست که دست از کباب بردارند
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شوند   که تحمل موم خرا ز افتاب بردارند

اگر بمجلس روحانیان رسی صبا
بگو که قسمت ما را شراب بردارند

از نظر یکدم که آن شیرین شمایل میرود   حاصل دریا و کان از دیده و دل میرود
در بیابانی که نعل شوق ما در آتش است   نقش پا ز ناقه بیشتر هم محمل میرود
کوچه باغ زلف اگر پایان ندارد گو مدار   میتوان رفتن بسر کانجا که جا دل میرود
سایه هر خار این صیاد دام افکنده است   آهوی مغرور را بنگر چه غافل میرود
از زمین گیری بر آسمان نازد خود رستی   جاده با افتاده کی منزل بمنزل میرود
طعن بینایان مزن شرم از رخ آیینه کن   خود ببین آن چهره هرگز از مقابل میرود

گر بغود دست از سر کوی تو صبا را برند
میرود اما چو مرغ نیم بسمل میرود

آه سینه ام ز دوستی ازار میکشد   خاطر بسیر سبزه زنگار میکشد
این بوستان کیست که مرکان افتاب   چون خار گردن از سر دیوار میکشد
با زاهدان خشک مگو حرف حق بلند   منصور را ببین که چه از دار میکشد
درمانده ملامت هم شده دست خصم   اینجا ز موم نیشتر ازار میکشد
ارد دست غافل که درین بیکدور دور هیچ   صاحب جهان چرخ ستمکار میکشد

از عیب پاک شو که هنرها همیدهسند   دست از خوف لبشو که گهرها همیدهسند
راضی مشو بقلب که نقد جهان دنیست   لیکن آن شکوفه را که ثمرها همیدهسند
در راه او نثار کن این خرده حیات   و آنکه نظاره کن که چه زرها همیدهسند
زین زهرها رقند نما استین فشان   زین تنگ لب ببین چه شکرها همیدهسند
بگذر درین سرا ز سر بمیغ چه حباب   زان سر نظاره کن که چه سرها همیدهسند
طاوس وار پیش بر خویش عاشقی   از عیب غافلی که چه پرها همیدهسند
پنهان مکن چو بیجگران رو در سپر   از خط حق ببین چه سپرها همیدهسند
برگشت سنگ راه تو از نخل خوش ثمر   بی برگ شو ببین چه ثمرها همیدهسند
در بار تخت عشق که تاج بی سری   بیرون رو از میان که کمرها همیدهسند
زان ملک بی نشان که خبرها در رو گم   یکبار گوش کن چه خبرها همیدهسند
یکبار رو چو ابر دل نمی کنند   این ناکسان که زحمت درها همیدهسند
در پیری از گرانی غفلت مباش ایمن   خواب گران بوقت سحرها همیدهسند

این الغزل که مولوی روم گفته است
امسال بلبلان چه خبرها همیدهسند

اهل همت جنس خوار را بغرت میخرند   خاک ره را از تهی دستان بصحبت میخرند
از کسادی شکر انگشت حیرت میمکند   هر دم از کام مگس شهد حلاوت میخرند
آه ازین افسردگان فریاد ازین دلمردگان   شمع کافوری بگرمی صحبت میخرند
نا امید از آبروی جبهه خجلت مباش   این متاع نارواد ار در قیامت میخرند
حج خونین در دیار عشقبازان رسم نیست   هر کرا مردانه جان برار و شهادت میخرند

گوهر سیراب را صبا درین خاک سیاه
گر بنرخ خاک بفروشی بفوت میخرند

از آن سروار دختان سرفرازی بیشتر دارد   که با دست تهی صد بینوا را زیر بر دارد
بلکیش مردم بیدار دل کوفت نومیدی   چراغ اینجا امید بازگشتن از شرر دارد
از آن جوش نشاط از سینه خم کم نمیگردد   که از معمور آفاق خشت زیر سر دارد
اگر از سینه مور ضعیفی پرده بردارد   هزاران کوه غم بر دل از آن مور کمر دارد
صدف از تنگدستی شکوه دارد گره در دل   نمیداند که دریا چشم بر آب گهر دارد

از آن پیچیده ام بر رشته جان چون گره صبا
که اندک نسبت دور زبان مور کمر دارد

از هیچکس بپهر خجالت نمیکشد   آیینه گرفته که دورت نمیکشد

خار شکسته بر سر دیوار قد کشید
نخل امید ماست که قامت نمیکشد

فرمان روای مصر حلاوت نمیشود
تا ماه مصر تلخی غربت نمیکشد

حشر سبک عنان مکافات قامت است
دیوان مجلس بقیامت نمیکشد

فرهاد بد نکرد که خود را هلاک کرد
عشق غیور ننگ شراکت نمیکشد

از صبح حشر تیره نهاد از الم کشند
یوسف بزور آینه خجلت نمیکشد

صایب بجا کمال حوادث صبور باش
خورشید سر ز خاک مذلت نمیکشد

ازین صحرا که یارب از پی نخجیر می آید
که آهو بیمحابا در پناه شیر می آید

زبس در سینهٔ من میخورد بر یکدگر پیکان
بگوش همنشینان نالهٔ زنجیر می آید

چنان از زلف لیلی مشکبو شد دامن صحرا
که بوی ناف آهو از دهان شیر می آید

بزد در مرگ از هم نگسلد پیوند روحانی
هنوز از بید مجنون نالهٔ زنجیر می آید

مگر باز در همت دستگیر کوهکن گردد
وگرنه از دهان تیشه بوی شیر می آید

دل بیدار میباید وصال زلف جانان را
ره خوابیده راطی کردن از شبگیر می آید

ز دلگیری بخون خود بنوعی تشنه ام صایب
که آبم در دهان از دیدن شمشیر می آید

از کرم روان خار مغیلان گله دارد
اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد

این قافله از خواب گرانست گرانبار
فریاد چه تا هوش درین مرحله دارد

از دست تهی راهرو عشق ننالد
بار بر سر گنج گهر از آبله دارد

زابلیس حذر بیش بود پیش روان را
از گرگ جگر دار خطر سر گله دارد

خون میچکد از شعلهٔ آواز جرس را
تا چشم که سر در پی این قافله دارد

بر هم خورد از جوهر خود آینهٔ صاف
حیرت زده از جنبش مژگان گله دارد

با شوق جهانگرد دو گامست دو عالم
صایب چه غم از دوری این مرحله دارد

از جلوهٔ تو برگ ز پیوند بگسلد
از نشو و نما ز نخل برومند بگسلد

طفل از نظارهٔ تو ز مادر شود جدا
مادر ز دیدن تو ز فرزند بگسلد

دامن کشان ز مهر در باغ گر بگذری
از زلف سرو رشتهٔ پیوند بگسلد

چون نی نواز شکر لب خویش کن مرا
زان پیشتر که بندم از بند بگسلد

این رشتهٔ حیات که آخر گسستنی است
تا کی گره بهم زنم و چند بگسلد

در جوش نوبهار کجا تن دهد کمند
دیوانه فصل خزان بند بگسلد

آدم باختیار نیامد برون ز خلد
صایب چگونه از دل خرسند بگسلد

آتش قافلهٔ ما دل روشن باشد
گرد ما سرمهٔ بیداری رهزن باشد

آفتابی که منم ذرهٔ او در طلبش
کعبه سرگشته تر از سنگ فلاخن باشد

نیست پروا اجل دل زده هستی را
شمع ماتم زده دلگیر ز مردن باشد

هست امید که هرگز نشود دشمن کام
هر که را آینه از دیدهٔ دشمن باشد

یوسف از دام اخوان بغریبی افتاد
حظر مردم آگاه ز مامن باشد

فانی را که بماتمکدهٔ ظلمت ساخت
ماه نو ناخنهٔ دیدهٔ روزن باشد

دیدهٔ تنگ کند فخر به نیاز خسیس
خس و خاشاک شرر زارک گردن باشد

هر که چون رشته زباریک خیالان گردید
روزن تنگ ترا از دیدهٔ سوزن باشد

حسن مغرور ز حیرانی ما آسوده است
ماه فارغ ز نظربازی روزن باشد

زادهٔ هند جگر خوار چه خواهد بودن
شب بخت سیه آن به که سترون باشد

از سیه بختی خود شکوه ندارد صایب
که صفای دل آیینه ز گلخن باشد

این زهد فروشان ز خدا بیخبرانند
این بهشت و دهن آب کشان پاک برانند

غیر از گهر عشق که پاینده و باقیست
باقی همه چون موج ز دریا گذرانند

من کیستم و در چه شمارم که فلکها
در دایرهٔ عشق ز بی پا و سرانند

این حور سرشت نمایان سیه دل که در آفاق
چون صبح بصد قند علم برده درانند

جمعی که نظر بسته گذشتند ازین باغ
انصاف توان داد که از دیده ورانند

در دهشت چه دارند بجز کاسهٔ خالی
آنها که درین باغ چو نرگس نگرانند

آسوده کی خلق فرومایه بصد عیب
زانست که مشغول بعیب دگرانند

گوش تو گرانخواب پذیرای خبر نیست
ورنه در و دیوار ز صاحب خبرانند

از مردم افتاده مدد جوی که این قوم
با بی پر و بالی پر و بال دگرانند

صایب نظر عاقبت اندیش اگر هست
بی برگ و نوایان جهان خوش ثمرانند

از میان تیغ بر آورد زمان میگذرد
وقت پیراهن گلزار جهان میگذرد

میکند خواب فراغت بشبستان عدم
هر که اینجا سبک از خواب گران میگذرد

میشود زود بگفتار ز قیامت محشور
چون شرر هر که ز دنیا نگران میگذرد

نتوان طوطی ما را بشکر داد فریب
سخن از چاشنی گنج دهان میگذرد

گرچه باشد بهوس عشق به از عقل بود
تیر هر چند بود کج ز کمان میگذرد

غافلان پشت بدیوار فراغت دارند
عمر هر چند که چون آب روان میگذرد

در بیابان ملامت دل دیوانهٔ ما
همچو تیغیست که بر سنگ فسان میگذرد

از جهان گذران نیست گذشتن آسان
شبنم ماست کزین پیک روان میگذرد

صاف شو تا همه خوبان برخت بنشینند
در گلستان سخن آب روان میگذرد

آه ازان دلبر محجوب که در پردهٔ شب
رو بپوشیده ز آیینه چنان میگذرد

صائبا از شرم برون آ که درین بلده شده
نوبت خوبی آن غنچه دهن میگذرد

اگر کلام نه از آسمان فرود آید
چرا بهر سخن خامه در سجود آید

ز اهل دل تو همین نقش دیدهٔ از دور
که روز روشن از آتش بچشم دود آید

ظهور عشق ز ما خاکیان غریب مدان
که از بهار سیه برق در وجود آید

فلک ز عقدهٔ این عقدها سر در گم
برون چگونه بیک ناخن کبود آید

نکرد آتش معذور سجدهٔ آدم
کجا بسوختن ما سرش فرود آید

بناخن اگر رساند بداغ من گردون
هزار دجلهٔ خون از دل حسود آید

جهان سفله بهشتیست زاهدان را
بخار و خس چو رسد شعله در سرود آید

شدی دوتا و همان مستی درد دنیا
نشد رکوع ترا نوبت قعود آید

دل گشادهٔ من صائب آرمیده بود
درین خرابه اگر آسمان فرود آید

از دور نوخط یار هر جا سخن برآید
گرد از بهار خیزد دود از چمن برآید

گردند از خجالت سیمین بران قباپوش
آنجا که یوسف ما از پیرهن برآید

هر چند گفتگو را نازک کند لب او
سنجد چو غنچه برهم تا زان دهن برآید

موی سفید چون شد آمادهٔ سفر شو
کاین صبح طرح چو گردید صبح وطن برآید

زان لب سخن مجو بید جایی که نیست ممکن
کز تنگی دهانش از من سخن برآید

روشنگر وجود است پا کوفتن درش آن
رحمت بر سینه‌ای کز انجمن برآید

در زیر خاک خسرو از شرم آب گردد
جایی که نام شیرین با کوهکن برآید

در قطع راه امن شمعیت ببرد ازان
خاری که در ره عشق از پا سمن برآید

از خلوت زلیخا یوسف چسان بدر زد
اشک آنچنان بسرعت از چشم من برآید

حسن غریب او را خانه است صائب
کز خاطر غریبان یاد وطن برآید

یا ز آه دل سر امداد ارباب غم شود
میدان ازان کسست که صاحب علم شود

هر سر سزای افسر تخت سیاه نیست
این تاج از سریست که شق چون علم شود

زنهار در کشاکش دوران صبور باش
کز شکوهٔ تو تیغ حوادث دو دم شود

فریاد عندلیب چه بیدادها کند
بر خاطری که سایهٔ گل کوه غم شود

این جسم چون سفال که سنگست از دریغ
گر پر ز درد کنی خبر جام جم شود

در گوش چرخ حلقهٔ مردانگی کشد
از بار درد قامت هر کس که خم شود

چندین هزار در طلب صبح کشته اند
تا زین میان دل که سزاوار غم شود

آشفتگی بهر که رسد چاره غیر نیست
داغم ز خامه‌ای که پریشان رقم شود

در موج خیز حادثهٔ دیوانه ترا
هر سنگ لنگریست که ثابت قدم شود

صائب روا مدار که بیت الحرام دل
از فکر هرزه بیهده بیت الصنم شود

آمد بهار و خلق بگلزار میروند
دیوانگان بدامن کهسار میروند

گلها که دوش رو ننمودند از حجاب
امروز دسته دسته ببازار میروند

دریاب فیض صحبت روحانیان که زود
چون بوی گل ز کیسهٔ گلزار میروند

خامش نشین که مغز بتاراج داد کار
یکسر چو خامه بر سر گفتار میروند

آنها که میشدند بشبگیر سوی کار
پیش از سحر ز نور گل از کار میروند

بیدار شو که راه فنا سبکروان
شبنم صفت بدیدهٔ بیدار میروند

از آه عندلیب محابا نمیکنند
این غنچها که در بغل خار میروند

آنها که برده اند بگلزار عشق بو
صائب ز گفتگوی تو از کار میروند

اگر نه جرعهٔ خود یار بر خاک من افشاند
غبار من ز استغنا بگرد دامن افشاند

مگر بیطاقتیها بال پروازم شود ورنه
کرا دارم که مشت خار من در گلخن افشاند

دماغ گل پریشانتر شود از نالهٔ بلبل
عبیر زلف او را گر صبا بر گلشن افشاند

اسیر عشق را از عشق آزادی میسر نیست
چه امکان دارد از خود برگ نخل ایمن افشاند

زهی خجلت زلیخا را که یوسف در حریم او
غبار دیدهٔ یعقوب بر پیراهن افشاند

کسی از رشتهٔ سر در گم من دارد آگاهی
که شب از خار خار دل به بستر سوزن افشاند

نیفتادن غبار من ز رفتار ز دامن باکشیدنها
گهر گرد یتیمی را چنان از دامن افشاند

ز سودا خشک شد چندان در رگ من جان صائب
که موج سنبل من در راه عنبر سوز افشاند

ز طپش منع دل بیصبر و پا نتوانکرد / منع بیطاقتی قبله نما نتوانکرد
نتوان آب گرفت از جگر تشنهٔ تیغ / دل ز دلدار به تدبیر جدا نتوانکرد
سد آینه ترا پیش نظر تا باشد / چه سکندر بهوس آب بقا نتوانکرد
شود از سجدهٔ حق آینه دل روشن / بی قد خم شده این تیغ جلا نتوانکرد
در حریمی که کند دلبر ما دست بلند / جیب پیراهن یوسف که قبا نتوانکرد
نکند زیر تار نسر دانهٔ دل چنبر کاه / هست خود در کمر کاهربا نتوانکرد
با گهر از صدف پوچ گذشتن سهلست / دو جهان چیست که در عشق فدا نتوانکرد
تن چه باشد که دریغ از سگ آن کو دارم / استخوانی چیست که در کار هما نتوانکرد
صبح در خون شفق میطپد و میگوید / که نفس است در تنگ قضا نتوانکرد

هر مانی که گذشت خار مغیلان صائب / دامن کعبهٔ مقصود رها نتوانکرد

از دل خون شده هرگز شرابی نکشید / داغم کز بکف آورد و کلابی نکشید
جام رحمت در آن بزم که در مغز وجود / از دل سوختهٔ بوی کبابی نکشید
هرکه چون کوزهٔ سربسته نگردید خموش / از خرابات جهان بادهٔ نابی نکشید
هرکه چون سرو درین باغ نگردید آزاد / نفس راست نکرد و دم آبی نکشید
خاک در کاسهٔ آن چشم که از پردهٔ خواب / بر رخ گل لب بیدار نقابی نکشید
رشک بر موج سرابست درین چشمهٔ ما / که ز دریای کرم منت آبی نکشید
راه چون خضر بسر چشمهٔ توفیق نبرد / در ته پای خم آنکس که شرابی نکشید
شد به تبخاله بی آب ز گوهر قانع / صدف تشنهٔ ما ناز سحابی نکشید
کیست تا رحم کند بر جگر تشنهٔ من / که به زنجیر مرا موج سرابی نکشید

جگر تشنه بود لاله خاکش صائب / هرکه زان چاه زنخدان دم آبی نکشید

آتش عشق تو چون زبانه برآرد / از دل سنگ آه عاشقانه برآرد
تا بیکی بوسه خوش کند دل عاشق / زان دهن تنگ صد بهانه برآرد
گوشه نشینی براق عالم بالاست / بیضه پر و بال از آشیانه برآرد
هرکه فرو برد سر بجیب تأمل / کشتی ازین بحر بیکرانه برآرد
روزی برقست خرمنی که بخواهد / حاجت موری بیک دو دانه برآرد
غوطه بخون شفق دهند چو صبحش / هرکه نفسهای بیغمانه برآرد
ترک کجی کن که تیر راست چو گردد / گرد بیک حمله از نشانه برآرد
دانهٔ امید را چو خوشهٔ پروین / از دل شب گریهٔ شبانه برآرد

مطرب آتش نوای خامهٔ صائب / از گل جهانت بیک ترانه برآرد

از لب منصور راز عشق بصحرا افتاد / بحر را رسوا کند موجی که بی پروا فتاد
عشق بی پروا دماغ خانه آرائی نداشت / این گره از کار دریا از حباب ما فتاد
صبر نتوانست پیچیدن عنان راز عشق / این شرر آخر برون از سینهٔ خارا فتاد
در جهان ساده لوحی رهبری در کار نیست / خضر شد هرکس که در دامان این صحرا فتاد
روی گرم لاله و آغوش گل زندان اوست / هرکه چون شبنم بفکر عالم بالا فتاد
چاره جوییها ز غمخواران مرا بیچاره کرد / این گره در کار من از سوزن عیسی فتاد
میکند در سنگ خارا داغ تنهائی اثر / بیستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد
سالها خون خوردن و خاموش بنشستن تمام / عمر اگر باشد فلک خواهد بفکر ما فتاد

اختیاری نیست صائب اضطراب از عشق / دست و پایی میزند هرکس که در دریا فتاد

از ترشروئی ما خاک چه پروا دارد / می اگر سرکه شود تاک چه پروا دارد
نشود زخم زبان گرم روان را مانع / دامن برق ز خاشاک چه پروا دارد
صیقل آینهٔ شعله بود اشک کباب / حسن از دیدهٔ نمناک چه پروا دارد
محو سرچشمهٔ خورشید جهان افروزست / سینهٔ صبحدم از چاک چه پروا دارد
فلک از شکوهٔ ما تنگدلان آسوده است / حقه از تلخی تریاک چه پروا دارد
در دو عالم گرهی نیست که نگشاید عشق / عاشق از عقدهٔ افلاک چه پروا دارد
چاک اگر از الف زخم شود سینه باز / تیغ آن غمزهٔ بیباک چه پروا دارد
عاشق از گردش افلاک شکایت نکند / کشته از جنبش فتراک چه پروا دارد
دل چو روشن شد از دست هوس کوتاهست / چشمهٔ مهر ز خاشاک چه پروا دارد

دو جهان چون پر پروانه گر آتش گیرد / صائب آن شعلهٔ بیباک چه پروا دارد

از سرگذشته سر بگریبان نمیکشد / این شمع کشته ناز شبستان نمیکشد
خونین دل ترا هوس تاج لعل نیست / منت ز لاله کوه بدخشان نمیکشد
مرهم بقسمت از تو وگرنه کدام خار / از گل هزار لطف نمایان نمیکشد
از زخم خار نیست حذر گردباد را / مجنون قدم ز خار مغیلان نمیکشد
کوه غمست در نظرش سایهٔ کریم / آزاده که منت احسان نمیکشد

موری که بار حرص بدامن شکسته است
خود را بر در بهشت سلیمان نمیکشد

بی چشم زخم در قدمش هست خار عشق
آنرا که دل بسیر گلستان نمیکشد

از سبزهٔ خط تو چکد آب زندگی
این خضر ناز چشمهٔ حیوان نمیکشد

اقبال خط بلند بود ورنه هیچ کس
صف در برابر صف مژگان نمیکشد

شادم بضعف خویش که بیمار نسیم
ناز طبیب و منت درمان نمیکشد

شیرین نمیشود چو گهر استخوان او
یکچند هر که تلخی عمان نمیکشد

بر چرخ اگر برآمده گوهر نمیشود
تا قطره بار خویش بدامان نمیکشد

صایب کسی که سر بگریبان کشیده است
ناز بهشت و منت رضوان نمیکشد

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند
عمر دوباره یافت ز راه گذار قند

بگذار تا بداغ رهایی شود کباب
صیدی که همچو تاب نه پیچد بر آن کمند

از روی گرم شکوهٔ ما میشود تمام
یک ناله است سرمهٔ آواز این سپند

علم تو چون محیط باسرار غیب نیست
زنهار لب به بند ز چون و چرا و چند

در آتش زوال بود نعل رنگ و بو
زنهار دل بغنچهٔ این بوستان مبند

از گل بوام گوش ستانند بلبلان
در گلشنی که نالهٔ صایب شود بلند

اضطراب دل ز چشم روشن افزون میشود
داغ مرغ بسته تر از روزن افزون میشود

حسن چندانی که افزاید نیاز دلبری
عاشقان را روز دل خوردن افزون میشود

عاشق گنج دگر را نیست آسایش ز مرگ
پیچ و تاب مار در تابیدن افزون میشود

نیست جز آه ندامت حاصل تن پروری
شعله قامت میکشد چون روغن افزون میشود

لطف غمخواری مرا صایب بخاک خون کشید
زخم کاو از خار خار سوزن افزون میشود

از نغمه پردهٔ مطرب جسمانی کشید
دام بر شکار بروی هوا کشید

هر جا که رفت داد گریبان بدست غم
از بار گل کسی که درین فصل پا کشید

سرو ترا ز سایه چکد آب زندگی
گردید خضر هر که درین سایه وا کشید

سیمای ما قلم و نقش مراد شد
زان سیلی که عشق بر خسار ما کشید

در آستین همت گردون حباب ماست
دستی که خط بصفحهٔ بال هما کشید

آیینه اش ز زنگ کدورت بگشت پاک
چون خضر هر که منت آب بقا کشید

ما را بحرف آینه رویان در آورند
نتوان ز طوطیان شکر حرف وا کشید

صایب حلاوتی که من از فقر یافتم
ناز شکر توان ز نی بوریا کشید

از گردش افلاک کجا دل گله دارد
این خانهٔ ویران چه غم از زلزله دارد

هر چند شکستن برد بالیست گهر را
یوسف ز دل آزاری اخوان گله دارد

از شکوه همین موج سراپا زبانیست
دریا ز صدف هم دل پر آبله دارد

ابلیس کند راهزنی راهبر ارا
این گرگ نظر از رمه با سر گله دارد

چون شمع بمعراج رسد کوکب بختش
در بزم جهان هر که زبانرا گله دارد

در سلسلهٔ اشک بود گوهر مقصود
گر هست ز یوسف خبر این قافله دارد

مشتاب درین ره که نفس سوختگانند
هر لالهٔ دلسوخته کین مرحله دارد

از زلف حذر کن که دلش پاک چو شانست
هر کس که فزون ربط باین سلسله دارد

عاشق چکند سلسله جنبان سفر را
ریگی که روان نیست غم راحله دارد

صایب بزر قلب دهد یوسف خود را
پاکیزه کلامی که نظر بر صله دارد

از گریه اشکم صف مژگان گله دارد
زین آبله پا خار مغیلان گله دارد

پرورد یتیمست صدف دامن ما در
یوسف عبث از تنگی زندان گله دارد

تاریک شود خانهٔ آیینه ز جوهر
حیران جمال تو ز مژگان گله دارد

این خواب بصد دولت بیدار نبخشد
دل گرچه از آن نرگس فتان گله دارد

تن داد بهمدستی دیو از دل سنگین
این خاتم بی مهر سلیمان گله دارد

مقراض سر سبز بود خندهٔ بیوقت
از خندهٔ لب بستهٔ خندان گله دارد

از اختر بد زیر فلک شکوه نادان
مانند غریقی که ز باران گله دارد

درمانش همینست که با درد بسازد
دردی که ز ناسازی درمان گله دارد

هر صبح فلک دفتر از شکوه گشاید
پیوسته سیه کاسه ز مهمان گله دارد

چون دانه بمغز بود پوچ کلامش
هر شوره زمینی که ز دهقان گله دارد

چون دست عروسان بنگارست سزاوار
پایی که ز بیداد مغیلان گله دارد

ما و گله از تلخی دشنام تو هیهات
حیفست که مور از شکرستان گله دارد

چون سبز شود بخت من سوخته جانی
گر بخت سیه خار مغیلان گله دارد

در عالم حیرت بود آسایش اگر هست
صایب عبث از دیدهٔ حیران گله دارد

اسیر عشق تو دلتنگ از الم نشود
حباب خندهٔ این کبک کوه غم نشود

کجا بدرهم و دینار میشود معمور
بدرد و داغ تو هر دل که محتشم نشود

ز حرف مردم عالم کشیده دار انگشت
که رزد عمر تو کوتاه چون قلم نشود

که رو نهاد بهتر که از پشیمانی
نفس گسسته بمجموع عدم نشود

کر است زهره تواند بگرد ما گردید
اگر کبوتر ما دور از حرم نشود

بسنگ کم نکند التفات مرد تمام
خدا پرست مقید بیک صنم نشود

بزیر بار ستم روزگار خم سازد
ز بار طاعت حق قامتی که خم نشود

ز انقلاب توان برد جان بهموار
که آب آینه هرگز زیاد و کم نشود

شود ز گرد گنه پاک سینه صائب
که غافل از نفس پاک صبحدم نشود

اگرچه دیده بخواب از صدای آب رود
مرا ز قلقل مینا ز دیده خواب رود

کند برحمت حق دل زیاده عاصی را
که سیل تیره بدریا باضطراب رود

فغان که آتش بی زینهار عارض او
امان نداد که چون زین دل کباب رود

بمحفلی که تو از رخ نقاب برداری
ز چشم آینه بی اختیار آب رود

نشاط ظاهر از دل نبرد درد نهان
کجا بخنده گل تلخی از گلاب رود

ز آه ما متأثر نمیشود گردون
بدود تلخ کی از چشم مجمر آب رود

ز رنگ و بوی جهان شبنمی که دل برداشت
درون دیده خورشید بیحجاب رود

ز هوش رفت دل خسته تا بعشق رسید
چو رهرو که بمنزل رسد بخواب رود

بلند پایگی عشق را تماشا کن
که طوق فاخته را سرو در رکاب رود

چگونه از دل ما غم برون رود صائب
بسیل رود بقفا زین ده خراب رود

از صبوری در کشد کارها بگزین کلید
برنیاید هیچ قفل محکمی با این کلید

بند هست و باش سامان جهان اما بجود
میتوان زین بند آهن ساختن چندین کلید

خواب غفلت قفل بر چشم و دلت بنهاده است
ورنه اندر آستین بست از سکین کلید

مانده چون حلقه بیرون در از تدبیر عقل
ره نیابی در درون تا کم نگردد این کلید

در مصاف سخت رو یان جهان سستی مکن
قفل آهن را نمیاز د کسی مومین کلید

بی ریاضت نیست ممکن عقده دل وا شود
نیست این قفل گران را غیر درد دین کلید

نیست آزادی ز بند آهنش در خواب هم
هر که شبها میگذارد در ته بالین کلید

برده گوش ترا گر دست غفلت آهنین
ورنه هر دم حلقه بر در میزند چندین کلید

گرچه همت میکشاید کارهای سخت را
از دل صد چاک کن دندانهای این کلید

نیست ممکن وا شود دل بی سخنهای لطیف
گر نسیم صبح دارد غنچه نسرین کلید

از کلید آه هر بندی که باشد وا شود
قفل بند بتخانه ما سخت تر شد این کلید

نیست یک مشکل که بگشاید آه نیم شب
راست می آید بهر قفلی که باشد این کلید

با گرانان صائب از راه سبکروحی درآی
بیشتر از چوب میدارد در سکین کلید

از خط صفا ز روی تو با در رکاب شد
حسن ترا مقدمه پیچ و تاب شد

شب نیمه گرد زلف ز گرد سیاه خط
مژگان شوخ زیر و زبر ز انقلاب شد

چون لاله در پیاله حسن تو خون گرم
از انقلاب دور قمر مشکناب شد

حسن ترا کشید بپای حساب خط
بگذر ز بیحجاب که یوم الحساب شد

آن لعل آبدار که می میچکید از او
بی آب تر ز رشته موج سراب شد

شد گرد خط عذار ترا پوشش گداز
آن سیم خام از نفس گرم آب شد

از دود آتش که جهان را کباب داشت
از دود تلخ آن خط ظالم کباب شد

تنگ شکر که داشت از طوطیان دریغ
آخر سیاه مور از آن کامیاب شد

روی تو همچو غنچه گل خورده که داشت
چندان نگرد صرف که خرج گلاب شد

چشم تو از خرابی دلهای عاشقان
چندان نداشت دشت که خود هم خراب شد

خط که بود نامه امید عاشقان
چون آب عذاب ز رحمت حجاب شد

حسن ترا فکند خط از اوج اعتبار
چندانکه در صفا طرف آفتاب شد

چون خط دمید بر خط فرمان نهاد سر
یکچند اگرچه زلف تو مالک رقاب شد

خط در مقام شرح در آمد رخ ترا
هر نقطه ز خال تو چندین کتاب شد

رویی که خیره می شد از چشم آفتاب
صائب سیاه روز چو بر عقاب شد

اثر آه و فغان را در دل حرم نباشد
شنید ناله در هر دل که کوه غم نمیباشد

اگر تن پروری بر طاق نسیان نه فراغت را
که سر بی درد دلها بیداغ و دل بیغم نمیباشد

فریب عشرت دنیا مخور گر نهر جمعیت
کمند وحدت چون حلقه ماتم نمیباشد

بکوه بیستون در دو چون فرهاد تن در ده
که در میزان عدل عشق سنگ کم نمیباشد

مکن زنهار از سنگ ملامت شکوه مجنون
که تا بر سنگ نگذاری بنا محکم نمیباشد

مکن مرهم بزخم سینه صد چاک من ضایع
که چون چاک قفس زخم مرا مرهم نمیباشد

غم عالم چه حد دارد بگرد عاشقان گردد
که هر جا عشق میباشد غم عالم نمیباشد

طمع سر در بیابان امید هر روز جمعه را
قناعت پیشگان را کار با حاتم نمیباشد

بچشم پاک عاشق از زر و زیور قناعت کن / که گل را هیچ زینت بهتر از شبنم نمی‌باشد
اگر مجنون نمی بس کیست در روی زمین عاقل / اگر عاقل تویی دیوانه در عالم نمی‌باشد
قدم بیرون منه از حلقهٔ صاحبدلان صائب / سلیمان را حصاری بهتر از خاتم نمی‌باشد

پیر گردید و کشت امل زرد شدند / بوی کافور شنیدند ز دولت سرد شدند
آخر این عطر تو کافور ازان می‌سازند / گه بهر دولت از کار جهان سرد شدند
عشق تر دست تو صد خانهٔ دل گرد خراب / که زنگ سینه نمایان از گرد شدند
از حوادث دل آزاد چه پروا دارد / چهرهٔ سرد ز بیداد خزان سرد شدند
بوی کافور ازین مرده دلان می‌آید / که با این طایفه آمیخت که نامرد شدند

خام چون سرو بباغ آمد و بیرون شد خام / هر که صائب بجهان حادثه پرورد نشد

بهر آب تنگ کی همت مرا آشنا گردد / خم و بحر گر از یک موج جوش این نه آسیا گردد
سکندر می‌کند دریوزهٔ آب از خضر غافل / که اکسیر قناعت آبروی آب بقا گردد
مبادا هیچکس از زور سخن در کمین یارب / دل گندم دو نیم از بیم سنگ آسیا گردد
چه رسمست اینکه هر کس از سعادت بهره دارد / برای استخوانی گرد عالم چون هما گردد
خود سرگشته دارد راه پیما پای عالم را / ز خود هر کس که پا بیرون گذارد رهنما گردد
قفس هم می‌تواند مانع از پرواز شد ما را / اگر شیرازهٔ آتش ز نقش بوریا گردد
اگر دل را ز تن خواهی جدا بر راه زن او در / که زور باد کاه از دانه در یکدم جدا گردد
محالست اینکه پیکان ترا از دل برون آرد / اگر سنگ ملامت سربسر آهن ربا گردد

دل از زر ده قبول اهل عالم کنده ام صائب / پر کاهی ندارم تا وبال کهربا گردد

باسانی برون از زر دم ماهی زنگ می‌آید / بدر ماهی لعلی برون از سنگ می‌آید
اگر سیل سبک رفتار در دنبال من باشد / هما از خواب سنگین بار من بر سنگ می‌آید
من دیوانه بی او در جحیم خلد اگر باشم / گل و شبنم بچشم دامن پر سنگ می‌آید
نمی‌گردد حجاب اهل معنی عالم صورت / بچشم می‌پرستان شیشه از رنگ می‌آید

ز خاک افسرده‌تر از باد سرگردان ترم صائب / علاج درد من از آب آتش رنگ می‌آید

بوی دل از نفس باد صبا می‌آید / می‌توان یافت گران زلف دوتا می‌آید
ناله و خندهٔ این باغ بهم پیچیده است / غنچه در وقت شکفتن بصدا می‌آید
همت از پیر مغان جو که چه کار افتد / کار تیغ دو دم از قد دوتا می‌آید

میشود گرچه بیابانی از او از تو هوس / دل رم کرده ز بوی تو بجا می‌آید
این کمانی گر دل وحشی ز خرده گرداست / یکسر تیر ز رم سایه جدا می‌آید

نیست در غیب اگر باغ بهار صائب / اینقدر معنی رنگین ز کجا می‌آید

با خاطر گرفته کدورت چه میکند / با کوه درد سنگ ملامت چه میکند
در خشکسال آب گهر کم نمیشود / بخل فلک باهل قناعت چه میکند
باران بمحل نه دهد نفع کشت را / در وقت پیر اشک ندامت چه میکند
وحشت جور دهر همه جا کنج عزلت است / از خود رمیده گوشهٔ عزلت چه میکند
تعمیر خانه شاهد ویرانی دلست / انرا که دل بجاست عمارت چه میکند
سیلاب فنا شد رهم آغوش محیط / با سینهٔ گشاده کدورت چه میکند
از پشت زرنگار خود آیینه غارت است / محو تو سیر گلشن جنت چه میکند

صایب مرا بدرد دل خویش واگذار / بیمار بیدماغ عیادت چه میکند

بگشت خشم کینانه آتش از ابر بلا ریزد / بقدر تلخ رویی زهر از تیغ قضا ریزد
شکوهی هست با بی برگی ارباب قناعت را / گر آتش را دل از جبین جبین بوریا ریزد
بگیرد صبح اگر ساقی به یک پیمانه دستم را / چنان لرزم که نقش از بال مرغان هوا ریزد
هوسناکی ز رنگ و بو کرا انجا دست بردارد / که سیما ناخن دیر تر رنگ حنا ریزد
نمی‌آید بکف دامان رنگ رفته از کوشش / مکن کاری که رنگ از روی گلها حیا ریزد
بشرط مسکنم کوته زبان دعوی خون را / که یکبار دگر خونم بجای خونبها ریزد

چو آیینه از اقبال صیقل روی بر تابد / محالست اینکه صائب را دل از تیغ قفا ریزد

با روی دل گره ز زبان وا نمیشود / طوطی ز پشت آیینه گویا نمیشود
دیوانگی است چارهٔ دل چون گرفته شد / این قفل از کلید دگر وا نمیشود
دل صاف ساز و معنی باریک را ببین / ماه نو از غبار هویدا نمیشود
از زاهدان خشک رسایی طمع مدار / سیل ضعیف واصل دریا نمیشود
زنجیر گرد جذبهٔ خاشاک برق را / افسون عجز ماست که گیرا نمیشود
دارا اگر ز طمع شود پادشاه وقت / ایمن ز گدایی در دلها نمیشود

چون گوشه نگیرد از ابنای روزگار / صایب حریف مردم دنیا نمیشود

بهانه چاره سر بر ستون میکند / آتش علاج خانهٔ زنبور میکند
مهر و مهم ز کعبه کناده اهل بیت / حیرانی از وصال مراد دور میکند
میبایدش بمنزل دار فنا نشست / اظهار حق کسیکه چو منصور میکند
برق تجلی و نفس اهل دل یکیست / منصور دار را شجر طور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت بمن زند / رطل گران تکلف مخمور میکند
هرگز نمی‌زند نمکی بر کباب من / طالع همین شراب مرا شور میکند
از خم مناب روزگار زیر لب منست / آهی گه صبح را شب دیجور میکند
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال / عکس تو آب آینه را شور میکند

صایب اگر بتاج شهان جا کند همان / فیروزه یاد خاک نشابور میکند

با عشق انتقام توان ز آسمان کشید / نتوان بزور بار دل عقل این کمان کشید
دیگر چه لازمست که مشق جنون کنند / دیوانه که خط بسواد جهان کشید
با خامشی بساز که تلخی نمیکشد / این شهد را کسی که بکام زبان کشید
مستغرق جمال خودش ساخت بی‌سخن / از کام هر که بحر چو ماهی زبان کشید
دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد / خط انتقام ما ز رخ دلستان کشید
شد کند از ملایمت ما زبان خصم / دندان مار را بنمد میتوان کشید

صایب بغیر گوشهٔ دل نیست در جهان / امروز گوشه که نفس میتوان کشید

بقتل هر که مایل آن دل بیباک میگردد / گریبان در گلویش حلقهٔ فتراک میگردد
فروغ شمع میسازد منور چشم روزن را / اگر پاکست دل آخر نظر هم پاک میگردد
ز پیچ و تاب فکرت در دل شبها منور دم / که آخر جوهر آیینه ادراک میگردد
بخورشید درخشان میرسد چون قطرهٔ شبنم / دل هر کس که آب از دیدهٔ آتش پاک میگردد
خشن پوشی گزیدم بهر رنج نفس این غافل / که آتش فربه از پیراهن خاشاک میگردد

نخور چون غنچهٔ گل بازی باد صبا صایب / که جمعیت بگرد خاطر غمناک میگردد

ز هر چشم نتوان گشت دشمن را چو کار افتد / نمیخواهم اگر چشم من بچشم روزگار افتد
از آن رخسار شبنم خیز چون گل پرده میگیرد / که چون برگ خزان بلبل بخاک از شاخسار افتد
ز زخم خار رعنایی مثل شد تیغ خونخوارش / کند اندام پیدا آب چون در جویبار افتد
تمام شب نظر باز کند با چشم دام خود / ندیدم هیچ صیادی چنین غافل شکار افتد
ندارد از شکست خلق پروا دیدهٔ حق بین / که کشتی بی‌خطر باشد چو دریا بی‌کنار افتد

چرا افتاده است سر از بنفشه سرو را صایب / نوا سنجی که در فکر قفس از شاخسار افتد

بر انگیزد غبار از مغز جان درد / بر آرد گرد از آب روان درد
که میگیرد غبار صبر ما را / اگر گیرد کنار از میان درد
تو مست خواب و ما تا گل صبح / سراسر میدود در استخوان درد
نمیدادند درد سر دوا را / اگر میداشتند این ناکسان درد
همان دردی که ما داریم خورشید / چو برگ بید میلرزد از آن درد
اگر بار دل مردی را بگیرد / نخواهد گرد دست آسمان درد

اگر هر موی صایب را بکاوند / فتاده کاروان در کاروان درد

با کمند زلف خوبان بر صف امید میزنند / آه ازین دزدان که ره را با سلاسل میزنند
رهزنان کعبهٔ دل بی‌مروت نیستند / کاروان را میکنند آگاه و غافل میزنند
می‌نهند آنها که دندان چون شتر بر جگر / باده گلرنگ را در پردهٔ دل میزنند
از تنور لاله طوفان خواهد میکشید / باغبانان رخنهٔ دیوار را گل میزنند

صایب آن جمعی که زخم رند کاری خورده‌اند / بی‌تأمل سینه بر شمشیر قاتل میزنند

برگرفتی پرده از رخ گلستان آمد بدید / آستین تا زافشاندی جهان آمد بدید
خاکدان دهر مفلس بود از نقد مراد / دستها بر هم زدی دریادلان آمد بدید
ناشعوری داشتم میکرد وصل از من کنار / مرغ چون رفتم از میان آن خوش میان آمد بدید
چشمهٔ خورشید در گرد کدورت غوطه زد / تا غبار خط ز روی دلستان آمد بدید
چشم را خوابانده چندین فتنه را بیدار کرد / زلف را افشانده عمر جاودان آمد بدید
در گلوی هیچ نیستی بالا و پستی نبود / مرغ چون گشتم خاک خاک آستان آمد بدید

کلک گوهربار صایب تا سخن پرداز شد / زنده رود تازه در اصفهان آمد بدید

بذوقی تکیه بر شمشیر چشم لاغرم دارد / که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد
بدریای پر از شور حوادث آنچه صبورم من / که بی‌آرامی دریا خطر از لنگرم دارد
ندارد بزم جانان محرمی محرم تر از خود / ادب لب تشنه در آغوش آب کوثرم دارد
فروغ عشق خورشید است در ابر وجود من / که نیل چشم زخم از چشم چون نیلوفرم دارد

باین تر دامنی در حشر اگر از خاک برخیزم
حذر با آتش دوزخ ز دامان ترم دارد

نمیگردد بکشتن صاف با من سینهٔ گرمش
که این آیینه چشم صیقل از خاکسترم دارد

ز جوش من نظر در بحر خم وا کرده ام صائب
کی از دست سبو چشم نوازش ساغرم دارد

بکن با نفس رحمت با تو چون راه جفا گیرد
سزا گشتن است این سگ که یار آشنا گیرد

مترس از نفس سرکش پنجهٔ تسخیر بر وی نه
که چون گیرد گلو اژدها شکل عصا گیرد

کسی کز خلق خواهد حاجت خود مرد دنیا دان
غریق بحر به آنکس که دستش ناخدا گیرد

نگردد بی نیازی با گرفتن جمع در یکجا
سزا آن گشت آن تن که نقش بوریا گیرد

شود گرد خجالت بر جبین حرص بنشیند
غبار از سر خاک سکندر چون هوا گیرد

کمانی کرده زه بیطاقتی در پیکر تنگم
که چون تیر هوایی استخوان من نوا گیرد

نهال میوه دارم حق گذاری بار می آرم
بلند اقبال آن کسی که بازوی مرا گیرد

چراغ دولت پروانه روزی میشود روشن
که از خاکسترش آیینه رخسار جلا گیرد

نه از خار از جفا رنگی نه در گل از وفا بوی
خوشا چشمی که زین گلزار چون شبنم هوا گیرد

حریف گوشهٔ ابرو منت نسیم صبا
مرد آیینهٔ طبعم که بی صیقل جلا گیرد

بردار خط آن عارض گلفام ندارد
استادگی این صبح غم شام ندارد

پاس دل خود دار که آن زلف گرهگیر
یکدانه بغیر از گره دام ندارد

با دوری دلها چه کند قرب مکانی
شکر خبر از تلخی بادام ندارد

شمشیر کشیده و بخونم ننشاندی
افسوس که آغاز تو انجام ندارد

غافل مشو از نخل امید از ثمر خویش
جو قیمت که عاشق طمع خام ندارد

از نقش برون آر که آن کعبهٔ امید
چون ساده دلی جامهٔ احرام ندارد

از شرم در بسته روزن نگشاید
این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد

از پایهٔ خود هر که نهد پای فراتر
مستی است که پروای لب بام ندارد

ما در هوس نام چه خونها که نخوردیم
آسوده عقیقی که سر نام ندارد

در خانهٔ دلگیر فلک چند توان بود
فریاد که این خانه ره بام ندارد

از تلخی مرشکوهٔ مخمور محالست
صائب گله از تلخی دشنام ندارد

بی علایق چون شود سالک بمنزل میرسد
چون شود بی برگ نخل انجا بحاصل میرسد

دست رد ما را بدرگاه قبول حق رساند
حق پرستان زاهد دایم زباطل میرسد

بردباری پیشهٔ خود کن که در راه سلوک
هر که سنگین تر بود بارش بمنزل میرسد

ره نوردان سبکبار بود باد مراد
کف باندک سعی از دریا بساحل میرسد

من بچندین جستگاه از دست یکدل عاجزم
چون صنوبر با تهی دستی بصد دل میرسد

بیقرار شوق در یکجا نمیگیرد قرار
از دل سیر است چون سالک بمنزل میرسد

گرچه حاصل نیست صائب تخم آتش دیده را
دانهٔ دلها چو میسوزد بحاصل میرسد

تا نگه چون شهیدان جواب میشوند
بجای ساغر مینا شراب میشوند

چه تشنه اند بخون حباب خوبانی
که باده با همه کس بیحجاب میشوند

بمرگ سرد نگردد ز دل محبت شان
بخواب تشنه لبان دایم آب میشوند

چه کشوریست محبت که خاک از آتش
ز کاسه سر گردون شراب میشوند

دل سیاه در دنیا نمیشود روشن
اگر چه از قدح آفتاب میشوند

رسیده اند بسرچشمهٔ رضا جمعی
که آب تلخ بجام گلاب میشوند

مسافران توکل بباغ لب خشک
زلال خضر ز بحر سراب میشوند

مگر ز رد رهانند بحر صائب
جماعتی که مریض حساب میشوند

پیرانه سر بهار سعادت بمن رسید
وقت زوال سایهٔ دولت بمن رسید

صافی که بود قسمت یاران زرفته شد
دردسر انجانه قسمت بمن رسید

بی آسیا دانه چه لذت دهد کسی
دندان نمانده بود چو نعمت بمن رسید

پیمانه ام ز رعشهٔ پیری بخاک ریخت
بعد از هزار دور که نوبت بمن رسید

شد مهربان سپهر بمن آخر حیات
در وقت صبح خواب فراغت بمن رسید

شد سینه چاک همچو صدف استخوان من
تا قطرهٔ ز آب مروت بمن رسید

زین خنده که بر رخ من کرد روزگار
پنداشتم که صبح قیامت بمن رسید

از زهر سیر شد پر و بالم چو طوطیان
تا گرد کاروان حلاوت بمن رسید

چون چشم باز از نفسم گرد سرمه خاست
تا گوشهٔ ز عالم وحدت بمن رسید

صیاد بی کمین بشکاری نمیرسد
این فیضها ز گوشهٔ عزلت بمن رسید

مجنون غبار دامن صحرا نصیب بود
روزی که درد و داغ محبت بمن رسید

هر نشاه که در جگر خم ذخیره داشت
یک کاسه گرد عشق چو نوبت بمن رسید

این جوشهای گوهر سیراب همچو تاک
صائب ز فیض اشک ندامت بمن رسید

پند ناصح بجنون من افکار افزود
شربت تلخ ببد خوئی بیمار افزود
هیچکس عقده از کار جهان باز نکرد
هر که آمد گرهی چند برین کار افزود
زهد را پیشه گرفتم که ز غفلت برهم
پردهٔ غفلتم از جبه و دستار افزود
هر که آمد غمی از روی دلم بر دارد
رخنهٔ چند برین سینهٔ افگار افزود
عشق از روز ازل این همه دشوار نبود
هر که در دل گرهی داشت برین کار افزود
این چه راهست که هر چند که مشکل‌تر شد
بیشتر درد طلب بر دل افگار افزود
گرمتر گردد من سوخته را زخم زبان
شعلهٔ آتش سوزان ز خس و خار افزود
آه ازین رسم که هر چند که مشکل شد راه
عشق صائب دل را هر دم بار افزود

بغرض چند شد سخن تاثیر دیگر میدهد
آب روشن را صدف تشریف گوهر میدهد
عزم چون افتاد صادق نیت پاک ارنکند
اشتیاق وصل شکر مور را پر میدهد
در ترازوی گهربار سخاوت میل نیست
ابر فیض خود ببحر و گل برابر میدهد
داغ را در سینهٔ من چون سپند آرام نیست
این زمین گرم یاد از عرصهٔ محشر میدهد
آه ازین گردون که فرصت کم میکند
در سر شب هر کرا چون شمع افسر میدهد
سیر سازد دل بکوی او مرا افتاده را
این سپند شوخ بال و پر بمجمر میدهد
هر کرا شمشیر غیرت در نیام رشک نیست
نامه را رنگینی از خون کبوتر میدهد
هر کرا چشم ندارد راه در درگاه دل
ورنه کار هر دو عالم را بهم سر میدهد
ما بدست تنگ خرسندیم ورنه روزگار
این گره را در عوض صد عقد گوهر میدهد
نیست رسم ما شکایت صائب از بیداد چرخ
سینهٔ پرخون را رنگ دیگر میدهد

بلطف شعله اگر نقد شرر می آید
دل رم کردهٔ ما هم ز سفر می آید
دست پیچیدن و دل بردن و پنهان گشتن
هر چه گوئی همه زان موی میان می آید
این نه دریاست که از کاوش این سنگدلان
اشک تلخیست که از چشم گهر می آید
لاله دارد خبر از برق سبکسیر بهار
که نفس سوخته از خاک بدر می آید
ای خوشا عالم امید و برومندی او
نخل این باغ بیک روز ببر می آید
چرخ را آه شرربار من از جا بر داشت
دیگ کم حوصلگان زود بسر می آید
صائب از سیر گلستان سخن می آیم
گل خورشید مرا کم بنظر می آید

پادشاهی نه به سیم و زر و گوهر باشد
هر کرا سد رمق هست سکندر باشد
هر که چون بحر بتلخی گذراند ایام
ظاهر و باطن او عنبر و گوهر باشد
هیچ دردی بتر از عافیت دایم نیست
تلخی باده به از قند مکرر باشد
پیش جمعی که ز منت دهن سوخته‌اند
تشنه لب مردن از اقبال سکندر باشد
نی محالست که از بند خلاصی یابد
تا دلش در گرو صحبت شکر باشد
با ادب باش همه سر که در دل شاه و گدا
در ترازوی مکافات برابر باشد
حرف سامان مزن از خواجه که در کشور عشق
هر که آهش بجگر نیست توانگر باشد
صبر بر سوز دل تشنه لبی کن صائب
که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

بعهد حسن تو با گلستان که پردازد
بلاله و سمن و ارغوان که پردازد
دل از حواس و حواس از دل پریشان‌تر
بجمع کردن این کاروان که پردازد
بروی گرم بهاران نمیکنند اقبال
بجنس های رکاب خزان که پردازد
باب تیغ تو بردند راه سوختگان
دگر بزندگی جاودان که پردازد
کنون که بلبل ما ذوق خار خار شناخت
دگر بخار و خس آشیان که پردازد
درین چمن که سبیلست خون گل چون آب
باب دیدهٔ خونابه فشان که پردازد
چنین که سر بهوا رفته‌اند شاهدان چمن
به بیقراری آب روان که پردازد
ز شور عشق محابا نمیکنند عاشق
بگفتگوی ملامتگران که پردازد
نمیکنند توجه بخضر گرم روان
بنقش پای سبکسیران که پردازد
بسطح آینه طبعان بگرد حادثه رفت
دگر بطوطی شیرین زبان که پردازد
درین زمان که بدا ما نمانده گرد سخن
بفکر صائب آتش زبان که پردازد

بقامت سرو را از قد کشیدن باز میدارد
بعارض رنگ گل را از پریدن باز میدارد
فر آن رخسار حیرت آفرین گر باز می بینم
سرشک گرم رو را از چکیدن باز میدارد
نشد ز آن بیقراری بهار خاطرفشانی تو
که تمکین تو دل را از پریدن باز میدارد
مرا گر دست چون آیینه حیران مجلس آرایی
که مرا در رگ مست از دویدن باز میدارد
ره همواریش دوربینان این خطر دارد
که ره رو را ز پیش پا دیدن باز میدارد
ز بیم بیهما همین افسوس دلرا میکند صائب
که بی دندانیم از لب گزیدن باز میدارد

بگریه‌ای ز دل من غبار میخیزد
باب چشم چه گل از مزار میخیزد
کنند چه نشو و نما نخل ما در آن گلشن
که العطش ز لب جویبار میخیزد

کسی که همچو صدف دامن از جهان چیند / ز دامنش گهر شاهوار میخیزد
چو صبح هر که دل از مهر صیقلی کردست / ز سینه اش نفس بی غبار میخیزد
ز تیغها که شکستست آه در جگرم / نفس ز سینه من زخمدار میخیزد
علم شود بطراوت کسی که چون نرگس / ز خواب ناز بروی بهار میخیزد
ز آتشی که مرا در دلست همچو سپند / هزار ناله بی اختیار میخیزد
اگر بسوختگان گرم بر خورد چه شود / ز شعله نیز بتعظیم خار میخیزد
نشان همت والا وحشت از دو جهان / که این پلنگ ازین کوهسار میخیزد
شکایت از ستم عشق اختیاری نیست / بتازیانه آتش شرار میخیزد
سپهر شربت بیمارم کند شیرین / بشیره که ز دندان مار میخیزد
سپند آتش حسن ترا شماری نیست / اگر یکی بنشیند هزار میخیزد

که چشم گرد دل داغدار صائب را / که دود تلخی ازین لاله زار میخیزد

بهار میرسد آماده جنون باشید / ز جوش لاله مهیای جام خون باشید
ز هر نسیم بگلزار میتوان ره برد / چه لازمست مقید برهنمون باشید
بخود شدی گذرانید زندگانی را / اگر چو لاله و گل کاسه سرنگون باشید
بفکر پوچ مگر دید چون حباب گره / ز شور موجه این بحر آبگون باشید
چرا بر باده شمارا بجز سرخ مرآرد (?) / اگر چو کوه زمین گیر از سکون باشید
به نیم قطره قناعت کنید از دریا / که تا بقیمت و قدر از گهر فزون باشید
فسون باده شما را بدام می آرد / اگر هزار ره ذومسند ذوفنون باشید (?)
از آن بداغ شمارا جنون سراپا سوخت / که با هزار نظر واله جنون باشید

بنو بهار بنوشید باده چون صائب / بهار چون گذرد باز ذوفنون باشید

بجز نقش از آن نقاش هر کس چشم برگیرد / چو خار رهگذر هر لحظه دامان دگر گیرد
مکن از تیره روزی شکوه هنگام تهی دستی / گر با منت جهان تنگدست از خویش درگیرد
براق عالم بالاست همت چون بلند افتد / نماند بر زمین هر کس که عالم مختصر گیرد
درین دریا بر گوهر سعادت جستن از جنس (?) / بآن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
بکوشش نیست روزی تن بقسمت ده که سرو اینجا / بچندین دست نتوانست دامان ثمر گیرد
بنور دل تواند پنجه خورشید تابیدن / ز روی صدق هر کس دامن پاک سحر گیرد
میندیش از غم عالم چو با عشق آشنا گشتی / که آتش خود ز راه خود خس و خاشاک برگیرد
نباشد در حریم حسن ره جز خاکساران را / که جز گرد یتیم دامن پاک گهر گیرد

باهل حق نبرد ازند صائب باطل آرایان / مگر منصور را دار فنا از خاک برگیرد

برق ما نگذاشت دود خار و خس گردد بلند / پیش ما چون ناله اهل هوس گردد بلند
پا ز دریا سر برون آورد بیباکی شد حباب / زود میریزد بنایی کز نفس گردد بلند
آنچنان لبریز افغانم که از هر زخم من / ناله چون چاک گریبان نفس گردد بلند
از سر سر صراحی گردنی افراختست / آه اگر دست گلوگیر عسس گردد بلند
صبر چون دندان نومیدی گذارد بر جگر / ناله مظلوم از فریادرس گردد بلند
اضطراب با سباب گرفتاری فزود / از کشش صید حرم را دسترس گردد بلند

جذبه بلبل چو گشت از آشیان بیرون کند / آتش گل صائب از چوب قفس گردد بلند

بخل ممسک از می افزونتر شود / سخت تر گردد گره چون تر شود
گوشه گیری آبروی گوهرست / قطره در جیب صدف گوهر شود
حرص را نشو و نما از آرزوست / خار و خس بر شعله بال و پر شود
سایه گستر باش کافتد در زوال / سایه خورشید چون کمتر شود
بینوایی را بلاها در قفاست / وای بر فردی که سردفتر شود
در دل روشن نباشد پیچ و تاب / از جلا آیینه بی جوهر شود
با تهی دستی قناعت کن که نی / بینوا گردد چو پر شکر شود
قرب خوبان رنج باریک آورد / رشته در عقد گهر لاغر شود
سر مپیچ از تیره بختیها که حسن / از خط مشکین نکو محضر شود
گر به بیند ماه شبگرد مرا / در سپند و هاله اش مجمر شود
رخ برافروز از شراب لاله رنگ / تا گل خورشید نیلوفر شود
آن سبکروحم که در دریای عشق / بادبان بر کشتیم لنگر شود

گوش گیرد عندلیب از گل بوام / هر کجا صائب سخن گستر شود

بعشق لاابالی کوه طاقت برنمی آید / علاج شورش این بحر از لنگر نمی آید
بچشم پاک گرد آیینه تسخیر آن بر درا / چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید
مگر یاقوت سیرابش بداد ما رسد ورنه / علاج تشنه ما از لب ساغر نمی آید
دل گرم من منسوز با آه آتشین ما / بدود تلخ آب از دیده مجمر نمی آید

بمنزل میبرد قطع تعلق کاروانی را / ز رهزن هر آنچه مرا آید ز صد رهبر نمی آید

گران گشتم بچشمش بسکه رفتم بی طلب سویش / مرا از یار نافرمان چها بر سر نمی آید

بآهی چون خم افلاک را بر هم زدم صائب / ز نیک دل آنچه مرا آید ز صد لشکر نمی آید

بی روی تو دل روی بآئینه گذارد / چون تشنه [illegible] که بر ریگ روان سینه گذارد

هر دست نگارین که برآرد ز بغل سرو / پیش قد رعنای تو بر سینه گذارد

هر روز نهد بر دل ما سنگ ملامت / هستی که گهر بر دل گنجینه گذارد

عاشق نشود دور ز معشوق بطاطل / زنگار شود دور بآئینه گذارد

منت اگر سنگ لبهای معلم / دلجوئی اطفال بآدینه گذارد

این هست که عشق تو بتاراج برآرد / مشکل که بما خرقهٔ پشمینه گذارد

صائب سخن از مهر بها به که نگوید / هر کس که بدلها اثر از کینه گذارد

بمکان لبت و گشته شیر دهن بخشیدند / سینهٔ گرم چو خورشید بمن بخشیدند

جام خورشید ز یاد از دهن گر دور بود / بلب تشنهٔ دریاکش من بخشیدند

رنگ و بوئی که از آن باغ چنان رنگین بود / گر دگر دند بیاران سیب ذقن بخشیدند

زان گرهها که در آن زلف سیه بار نیافت / نافهٔ چند بصحرای ختن بخشیدند

پیچ و تابی که ز موی کمر افزون آمد / بسر زلف پریشان سخن بخشیدند

قمریانی که درین دایره تنها گردند / عمر خود جمله بآن سرو چمن بخشیدند

بود اگر پیرهنی بر تن یوسف کنعان / وقت احرام غریبی بوطن بخشیدند

گرد باشکر اگر دست دراز صائب / کنه طوطی ما را بسخن بخشیدند

رحم از روشندلی وضع جهان هموار شد / خار در پیراهن آتش گل بیخار شد

خود بخود چون غنچه وا شد عقدها از کار من / تا درین بستانسرا دست دلم از کار شد

دو گرد از وصال پرده داران هم شکست / طوطی ما از دو رنگ باز کار شد

گر شود مرکز بسوزد شهپر پرگار را / نقطهٔ طالع ما بسکه بی پرگار شد

هر کرا بیمار چشم تو بر بستر فکند / هر پرستاری که آمد بر سرش بیمار شد

شبنم گستاخ گرد حلقهٔ بیرون در / هر کجا مژگان هم خار سر دیوار شد

عالم پر شور بر روشن ضمیران زود خفت / در بهشت افتاد تا آئینهٔ ما تار شد

بیش ازین صائب نمیباشد عبارت را اثر / رفته رفته رشتهٔ تسبیح هم زنار شد

پیش ابر تو بهار از چه صدف لب واکند / شور غیرت زندگی را تلخ بر دریا کند

رفو عالم را کند زنگار در چشمش سیاه / هر که چون آئینه عیب خلق را پیدا کند

میدهد داد سراسر هست بیمار جنون / گر غبار خاطرم را دامن صحرا کند

نیست میدان جنون ما جهان تنگ را / کشتی طوفانی ما رقص در دریا کند

شاهد آئینه رخساری درین بازار نیست / کند

گفتم از خط رحم او افزون شود غافل که خط / جوهر دیگر فزون بر تیغ استغنا کند

تا نفس را راست سازد بلبل آتش زبان / کلک صائب میتواند صد غزل انشا کند

بکر به نقطهٔ خال تو از نظر نزند / داغ لاله بخونابهٔ جگر نزند

ز چاره خوبی یوسف نمیشود خبرکش / ز بند حسن گلو سوز از شکر نزند

چه سود جوهر لب دنیا خسیس طبعان را / که حرص از آتش سوزان بتاج زر نزند

ز دل ببادهٔ روشن نمیرود غم عشق / بآفتاب کلف از رخ قمر نزند

بخاص و عام بزرگانه میدهد پهلو / چو ابر بار خم می کسی بسر نزند

تمام روی زمین بی نزاع و جنگ و جدل / از آن کسی است که از حد خود بدر نزند

بزیر برگ خزیده است میوهٔ جانی / گر آفتاب رگ خام از ثمر نزند

تسلی دل صائب بوصل ممکن نیست / که تلخ کام ز بادام از شکر نزند

بسکه در زلف تو دلها اسیر از تاب شد / حلقهای زلف یکسر حلقهٔ گرداب شد

روی او در چهرهٔ خط دلخوشکن احباب شد / راه خود را پاک سازد خضر چون شکرناب شد

من چه خاشاکم که در بحر فلک ماه تمام / از اشتیاق مهر سیمین او قلاب شد

بر لطیفان صحبت کوه گرانی میکند / گوش گل را شبنم روشن گهر سیماب شد

صبح پیری گرد خواب غفلت ما را گران / بادبان بر گشتی ما پردهٔ خواب شد

از تو گل هر کس بپشت خویش بر دیوار داد / بی سخن خاک مراد خلق چون محراب شد

در همین جا سر برآورد از گریبان بهشت / هر کرا از خم ابروان شمشیر فتح الباب شد

شانه از موج طراوت کشتی دریا نیست / بسکه در زلف تو دلها اسیر آب شد

همجلیس دل من از دوستان صائب سخت / گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

بسکه در زلف تو دلها آب شد / حلقهایش سر بسر گرداب شد

دل شد از روی عرقناکش خراب / کنج در ویرانه ام سیلاب شد

زاهد خشک از هوای قامتش / سر بسر آغوش چون محراب شد
باده خورد و چاک پیراهن گشود / مژده ساقی که فتح الباب شد
در حریم حسن محرم شد چو زلف / عمر هر کس صرف پیچ و تاب شد
در زمان حسن شورانگیز او / خاک ساکن یکدل بیتاب شد
بسکه شد سیراب سرو از اشک من / طوق قمری حلقه گرداب شد
لعل خونخوارش شد خوش سخن / پاک کرد دلگفتن چو مشک ناب شد
میشود بیدار بخت عاشقان / چشم ساقی چون گران از خواب شد
خوشدلی فرشست در ویرانه / گر ز می روشن پر از مهتاب شد
وقت چشم خوش که چون چشم حباب / محو در روی شراب ناب شد
هر که خم شد قامتش از بار درد / سجده گاه خلق چون محراب شد
خاک را در جگر آبی نداشت / این سفال از اشک ما سیراب شد
وقت چون شد غنچه را از گرمش جهت / بی نسیم صبح فتح الباب شد
از دل روشن جهان خالی نبود / این گهر در عهد ما سیماب شد

چشم صایب از تماشای رخش / چشمه خورشید عالمتاب شد

پیر گر بار عشق بدوش رضا کشد / در گوش چرخ حلقه ز قد دوتا کشد
تا حفظ آبرو در قناعت میسرست / خاکش بسر که منت آب بقا کشد
آزاده که از سر دنیا گذشته است / از روزگار سفله زبونی چرا کشد
نتوان بیار سرد و بدن برون ز خویش / کو دست جذبه که گریبان ما کشد
ایمن مشو بپاک نهادی ز جور چرخ / چون دانه پاک شد لگد آسیا کشد
گشتیم گرد عالم و در یک گل زمین / خاری نیافتیم که دامان ما کشد
داغم که خار خار طلب آفتاب را / چندان امان نداد که خار از پا کشد

صایب مقام امن درین رهگذار نیست / خود را مگر کسی بحریم رضا کشد

بدر دونانکه بهوا از ظاهر سیمبرند / همه چون آب تنک پرده سنگ خطرند
گلعذارانکه به نیرنگ دل از خلق برند / برگ ریزان داد باغ و بهار نظرند
رهروانی که نکردند یکی مطلب را / همه چون ناوک اطفال پریشان سفرند
بی نیازانکه فشانند بدنیا دامن / بر دل خلق سبک همچو نسیم سحرند
دستگیری نتوان داشت توقع ز غریق / اهل دنیا همه درمانده تر از یکدگرند
نه همین سبزه درین رهگذر پا مالست / به نشتر تیغ زبانان جهان بی سپرند
عمر جاوید خضر را بنظر سیر ارند / آه ازین مردم عالم که چه کوته نظرند
یک حبابست سپهر از قدح لبریزش / زان می ناب که صاحب نظران بیخبرند

نیست از جانب معشوق حجابی صایب / اینقدر هست که دلباختگان بیجگرند

بیحاصلی ترا تربیت بید میکند / این شغل پوچ را چه امید میکند
چون خضر هرگز ذوق شهادت نیافتست / رغبت بزندگانی جاوید میکند
از برگ بهر قتل خود آماده است تیغ / بیحاصلی نگر چه با بید میکند
نشنیده است بلبل بیدرد بوی عشق / این نالهای زار به تقلید میکند
چون شبنم آنکسی که بلندست همتش / دامن گره بدامن خورشید میکند
کوه از صدای خویش چه عجب گر ز جا رود / گردون ز طرب بنغمه ناهید میکند
هست از اثر مدار که تا جام هست خلق / بی اختیار یاد ز جمشید میکند
بی گفتگو ز مغز تجرید غافلست / آن ساده دل که دعوی تجرید میکند
بیطالعی که شکوه ندارد ز روزگار / روز سیاه خویش شب عید میکند
از فکر زلف و روی تو آنکس که فارغست / شب روز و روز شب بچه امید میکند

هر کس صفیر خامه صایب شنیده است / کی گوش بر ترانه ناهید میکند

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید / که این کلید بهر قفل راست می آید
بقسمت ازلی باش از جهان خرسند / که آب بحر بتاب گهر نیفزاید
سری که گرم شود از شرابخانه عشق / چو آفتاب جهان را به سر بپیماید
فراز کجا و بهشت برین مگر رضوان / بدر حجب تو فردوس را بیاراید
دران چمن که مرا از گل گلاب میگیرم / ز دور باد صبا پشت دست بنماید
ز آب تیغ جگرگاه خاک شد سیراب / هنوز از شب زلف تو فتنه میزاید
فلک ز گشتن خر پشت داد بر دیوار / هدف ز پا چو نشیند کمان بیاساید
مشو بسنگدلی از سرشک من ایمن / که رشته مغز گهر رفته رفته فرساید
دو چشم دوخته بر زمین ازین غافل / که چرخ راه تو از هر ستاره میپاید
چه تشنه است بخون زر خلق ابرویش / که در مصاف تو شمشیر کار فرماید
ز زهد خشک اثر در جهان نخواهد ماند / کلاه گوشه مینا بابر میساید

نعیم خلد حلالست بر کسی صایب / که هست دلش به نعیم جهان نیالاید

بهار نوجوانی رفت کی دیوانه خواهی شد
چراغ زندگی گل کرد کی پروانه خواهی شد

زخواب نوبهاران بوی گل برخاست غافل
تو هم برخیز اگر بیرون ازین غمخانه خواهی شد

زگل نه جرعه از بلبلان ماندست فریادی
ازین فرصت مشو غافل اگر دیوانه خواهی شد

چو مجنون دامن صحرای وحشت را بدست آور
اگر از آشنایان جهان بیگانه خواهی شد

مشو غافل درین گلشن چو شبنم از نظربازی
که تا بر هم گذاری چشم را افسانه خواهی شد

فریب خار خار آرزو خوردن نمیدانی
که چندین خار و خاشاک آخر خرج آتشخانه خواهی شد

رهایی نیست ممکن از قفس مرغ ترا هرگز
ز بوی گل اگر قانع به آب و دانه خواهی شد

بنوش باده از میخانه عرفان قناعت کن
که از خود بیخبر زان اولین پیمانه خواهی شد

حریم زلف را از محرمان خاص میکردی
اگر خاموش با چندین زبان چون شانه خواهی شد

نه کار شیر مردانست جوی شیر آوردن
خجل چون کوهکن زین بار طفلانه خواهی شد

مخور چندین ساغر رو ز گشت رنگ و بو صائب
که با دست تهی بیرون ازین میخانه خواهی شد

بافسون پیر و طول امل هشیاری کی گردد
ره خوابیده از بانگ جرس بیداری کی گردد

بمژگان کاخمار خواب آلود طاقت برنمی آید
سپر سنگ ره شمشیر لنگرداری کی گردد

مگر در دامن خورشید تابان افکند خود را
وگرنه چشم شبنم سیر از گلزاری کی گردد

ندارد شکوه از سنگ ملامت طاقت عاشق
پلنگ سخت جان دلگیر از کهساری کی گردد

خار گل نگردد بوی گل را مانع از جولان
شهید عشق را روح از طلب بیکاری کی گردد

گرانی از حباب بی تعلق نیست دریا را
کسی کز خود تهی گردید بر دل باری کی گردد

بلند و پست عالم هموار میکند رهبر
اگر سوهان نباشد تیغها همواری کی گردد

فزاید عرض لشکر شوکت مهر سلیمان را
ز خط عنبرین آن خال بی پرگاری کی گردد

اگر در تیغ باشد آب در دریا جولانش
جدایی عاشقان را مانع دیداری کی گردد

ز قرب بحر پیچ و تاب موج افزون شود صائب
دل عاشق تسلی از وصال یاری کی گردد

بداغی عشق کار مردم دیوانه میسازد
خوشا آن ساقی که کار بحر از پیمانه میسازد

بعاشق عرض جنت میدهد رضوان نمیداند
که بلبل مست چندی شد که با آب و دانه میسازد

ز بیمکاری غذایی نیست تدبیر اهل غیرت را
جنون بر بهار روا آرد مرا دیوانه میسازد

چنین گر رخنه در جان میکند زلف سگدستش
باندک فرصتی از استخوانم شانه میسازد

ازین طوفان که موج از بیم جنبیدن خطر دارد
حباب باده دل بر در دریا خانه میسازد

درین بستانسرا هر لاله و گل را که می بینم
بانداز لب میگون او پیمانه میسازد

سر دیوانگی داری درین محفل اگر صائب
بیک سیلی فلک دیوانه را فرزانه میسازد

بهر آب تنک کی همت من آشنا گردد
من و بحری که از یکموج جوشش نه آسیا گردد

سکندر میکند دریوزه آب خضر غافل
که از اکسیر قناعت آبرو آب بقا گردد

مباد اهل هوس را روز سختی در کمین یارب
دل گندم دو نیم از بیم سنگ آسیا گردد

خودی سرگشته دارد راه پیمایان عالم را
ز خود هر کس که بیرون پا گذارد رهنما گردد

نفس هم میتواند مانع پرواز ما را
اگر شیرازه آتش ز نقش بوریا گردد

اگر دل را ز تن خواهی جدا بر آه زور آور
که روز باد کاه از دانه در یکدم جدا گردد

دل از رد و قبول اهل عالم کنده‌ام صائب
پر کاهی ندارم تا به بال کهربا گردد

بحشمت خشم گیتان آتش از ابر بلا برزد
بقدر تلخ رو دیر زهر از تیغ قضا برزد

نگیرد صبح اگر ساقی به یک پیمانه چشم را
چنان لرزم که نقش بال مرغان هوا برزد

بر شوارب ز رنگ و بوی گرانجا دست بردارد
که از بسیار ناخن دیرتر رنگ حنا برزد

بشرط میکنم کوته زبان دعوی خود را
که بیکبار دگر خونم بجای خون بها برزد

چو آیینه از اقبال صیقل روی بر تابد
محالست اینکه صائب را دل از تیغ قضا برزد

بار بر عرش نهد هر که ز سر میگذرد
رشته چون بی گره افتد ز گهر میگذرد

جگر شیر ندارد سفر عشق مکن
سبزه تیغ در این ره ز کمر میگذرد

دل دشمن به تهی کیسه‌تر من میسوزد
برق ازین مزرعه با دیده تر میگذرد

در چنین فصل که نم در قدح شبنم نیست
خار دیوار ترا آب ز سر میگذرد

غنچه زنده دلی در دل شب میخندد
فیض آنست که از جوی سحر میگذرد

در بیابان فنا قافله شوق نیست
کاروانی که غبارش ز خبر میگذرد

چون صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش
سخن صائب پاکیزه گهر میگذرد

برانگیزد غبار از مغز جان درد
برآرد گرد از آب روان درد

که میگیرد عیار صبر ما را
اگر گیرد کنار از میان درد

تو مست خواب ما را تا گل صبح
سراسر میرود در استخوان درد

نمیدانند درد سر دوا را
اگر میداشتند این ناکسان درد

اگر هر موی صائب را بکاوند
فتاده کاروان در کاروان درد

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد
شبنم با آفتاب رسید آفتاب شد
یک شبنم آب تلخ جهان در بط داشت
آن هم نصیب دیده شور حباب شد
از شرم زلف روی تو در ناف آهوان
صد بار مشک خون شد و خون مشکناب شد
تا چهرهٔ تو در عرق شرم غوطه زد
هر آرزو که در دلم بود آب شد
آب حیات خضر گل آلود منتست
خوش وقت تشنه که دو چار سراب شد
از رفتن حباب چه پرواست بحر را
عشق ترا ازین چه که عالم خراب شد
چون دیده گل بدیدهٔ شبنم بقا عمر
در بوته گداز در آمد گلاب شد

صایب ز فیض جاذبهٔ عشق عاقبت
با آفتاب ذرهٔ من همرکاب شد

تیغ زبان بعاشق حیران چه میکند
با یار خفته خار مغیلان چه میکند
یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز
دست مرا ببین بگریبان چه میکند
مرهم بداغهای جگرسوز ما منه
این داغهای سوخته باران چه میکند
بیهوده دست بر دل ما می نهد طبیب
با شور بحر پنجهٔ مرجان چه میکند
دل چون نماند گو خرد و هوش هم نمان
زین خانهٔ خراب نگهبان چه میکند
مطلب بسیر بادیه از خود رمیدگیست
از خود رمیده سیر بیابان چه میکند
آزاد عشق نیست چه لذت ز زندگیست
آنرا که جانان نبود جان چه میکند
شرم تو چشم بند تماشاییان بس است
آب روی تابناک نگهبان چه میکند
پروانه را سراب بود نور ماهتاب
لب تشنهٔ تو چشمهٔ حیوان چه میکند
در کان لعل لالهٔ سیراب کو مباش
شمع و چراغ خاک شهیدان چه میکند
بی موج یک سفینه بساحل نمیرسد
یوسف حذر ز سیلی اخوان چه میکند

بیغم نیافته است کسی وصل غمگسار
صایب شکایت از غم هجران چه میکند

تا سالکان بآبله پایی نمیرسند
صد عقل اگر روند بجایی نمیرسند
تا التجا بناخن تدبیر میبرند
این عقده ها بعقده گشایی نمیرسند
این کاهها چنین که مقید بدانه اند
هرگز بوصل کاهربایی نمیرسند
دارند تا نظر به پر و بال خویشتن
این بی سعادتان بهمایی نمیرسند
تا از قبول نقش نگردند ساده دل
این آبگینه ها بجلایی نمیرسند
واقف نمیشوند که گم کرده اند راه
تا رهروان براه نمایی نمیرسند
جمعی که چون قلم بگفتار میروند
چون طفل نی سوار بجایی نمیرسند
چون نی ببرگ و بار نیفشانده آستین
عشاق بینوا بنوایی نمیرسند
بیحاصلی نگر که ازین باغ پر ثمر
این کور باطنان بعصایی نمیرسند
داو درین سوختهٔ ما کجا رسند
این ابرها بداد گیایی نمیرسند

تا سالکان بعشق نگردند آشنا
صایب بنور عقل بجایی نمیرسند

تنپرستانیکه در تضییع آب و دانه اند
در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه اند
در مذاق عارفان خون دم کلکونه نیست
بسکه محو لذت دیدار صاحبخانه اند
اهل همت رخنه در سد سکندر میکنند
این سبکدستان کلید فتح را دندانه اند
صد بیابان در میان دارند با هم از نفاق
گرچه در پهلوی هم چون سبحه صد دانه اند
نیست چندان ره بملک بیخودی از عارفان
تا برون از خویش می آیند در میخانه اند
هیچکس در کاروان زندگی بیدار نیست
ماندگان در خواب غفلت رفتگان افسانه اند
بر نمیدارد شراکت ملک تنگ بیغمی
زین سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند

دیدهٔ بد صایب از نازک خیالان دور باد
کز دل صد چاک خود زلف سخن را شانه اند

تا کی درین جهان مگر آبسر کنید
خود را بیک پیاله جهان دگر کنید
چون تاک سر ز کوچهٔ مستی برآورید
تا دست حلقه در کمر هر سحر کنید
خونریزتر ز تیغ بود نیش رگ شناس
از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنید
دیدید پشت و روی جهان آسمانه
یکبار هم در آینهٔ دل نظر کنید
شب را تمام اگر نتوانید زنده داشت
چون غنچه روز را بنسیم سحر کنید
هشکانه بجز دل آماده کرده ایم
معشوق بی تکلف ما را خبر کنید
در وقت خویش لب بگشایید چون صدف
از احسان ابر دامن خود پر گهر کنید

چون یار نام بی سر و پایان خود برد
زنهار یاد صایب خونین جگر کنید

تا نگردد محو انجم مهر تابان کی شود
تا ز بر دل اشک گرد دون صبح خندان کی شود
جلوهٔ عدالت در چشم ستمگر ظلم را
آسمان از گرد بار خود پشیمان کی شود
گرد باد آسمان در وادی عشقت محو
در چنین حشر غبار ما نمایان کی شود
سینهٔ عاشق نمیبازد ز درد داغ داغ
خانهٔ اهل کرم خالی ز مهمان کی شود
هر هوسناکی که سوزد داغ اهل عشق نیست
دیو اگر انگشتری یابد سلیمان کی شود
شد جهان کان نمک از خندهٔ پنهان او
شورش محشر حصاری در نمکدان کی شود

چشم ما در گریه بیجا هست میدار نگاه … دخل دریا کم بخرج ابر نیسان کی شود
تشنگی نتوان بشبنم بردن از ریگ روان … خاک با انصاف سیر از خورده جانان کی شود
میرود چون موج از آب گهر دامن کشان … دیده ما جای آن سرو خرامان کی شود
تو شنه راهست برق گرم را خار و خس … کعبه رو دلگیر از خار مغیلان کی شود
عاشق بر دل نمی اندیشد از زخم زبان … سیل از دریا بجواری روگردان کی شود
با چراغ برق میجوید ضعیفان را سحاب … در بهاران دانه زیر خاک پنهان کی شود

پیش مردان میگشاید عشق صائب از خوشی … هر کجا مرد رسا باشد تیغ عریان کی شود

تا بکی مردم چشم هدف خار بود … رگ من جاده نیشتر آزار بود
همچنان در ته دیوار شکسته است تنم … اگرم بال هما طره دستار بود
تازه رو تر برساند بهار دگرش … گل اگر در قفس مرغ گرفتار بود
چند در گور تو ای خانه برانداز وفا … تا بکی در بغل رخنه دیوار بود
نتوان حرف کشید از لب با خبر ما … ساکن میکده شرط است که ستار بود
ثمر پخته نگیرد به سر شاخ قرار … پر منصور ز خامیست که بر دار بود

لذت عشق فراموش نگردد صائب … این نه درسیست که محتاج بتکرار بود

تقدیر قطع رشته تدبیر میکند … تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند
ای چرخ فلک گرسنه چشمان خاک کن … این یکدو قرص چشم که سیر میکند
زلف تو از کشاکش عشاق فارغست … زنجیر عدل را که زنجیر میکند
داد عذر حسن خط سبز میدهد … این مور سنی بناخن این شیر میکند
چشم از وداع او زود دست رود از کار … زور کمان متابعت تیر میکند
یوسف نداشت نعمت دیدار اینقدر … حسن تو چشم آینه را سیر میکند

صائب ز یاد خط نکویان اصفهان … سیر بهار خطه کشمیر میکند

تا نگردد از گریه چشم خویش را خاور سفید … از گریبانش نشد مهر بلند اختر سفید
عقل معذورست اگر شد در فروغ عشق محو … پیش خورشید درخشان چون شود اختر سفید
عاشق صادق نمی اندیشد از روز حساب … نامه صبحست در هنگامه محشر سفید
از خط مشکین یکی صد شد صفای عارضش … نامه آیینه میگردد ز خاکستر سفید
تیشه از خون روی گرم کوهکن را سرخ کرد … تا نشد از راه حقیر یار را دیگر سفید

خون خود را مشک کردن کار هر بیدرد نیست … نافه را گردید از این اندیشه موی سر سفید
از بنا گوش تو دارد صبح چندین آب و تاب … مینماید از صفای شیر این شکر سفید

دفتر ایام از افکار رنگین ساده بود … شد ز نور رای صائب روی این دفتر سفید

تا خط مشکین لب لعل ترا در بر کشید … موج بیتابی الف بر سینه گوهر کشید
اینکه گرد ماه تابان مینماید هاله نیست … ماه از شرم جمالت سپر بر سر کشید
تنگدستی مرگ را در کام شیرین میکند … بیدار بیحاصلی بر خویشتن خنجر کشید
زنگ هستی از دل ما برد خوش نیستی … عود ما آخر دم خوش در دل مجمر کشید

کاسه در یوزه دریا از صدف برکف گرفت … هرکجا مژگان صائب رشته از گوهر کشید

تا تو بی پرده شدی لاله رخان خار شدند … همه گلها ز چمن در پس دیوار شدند
ای بسا خیره نگاهان که بیک چشم زدن … چون شود محو در آن شعله دیدار شدند
پرده بردار که از شوق تماشای رخت … در و دیوار جهان آینه رخسار شدند
این چه قدیست که تا سایه بگلزار افکند … سروها در بغل رخنه دیوار شدند
تا لوای خط مشکین ترا وا کردند … سرکشان همچو علم زلف نگونسار شدند
هیچکس نیست که داند بچه کار آمده است … بسکه مردم ز تماشای تو از کار شدند
کار موقوف بوقتست که اشجار چمن … بنسیمی همه از برگ سبکبار شدند
مرگ را تلخ کند عمر چو شیرین گذرد … چار سنگ است که افلاک ستمکار شدند
یا رب از عشق گرانمایه چه اکسیری تو … که همه بیجگران از تو جگردار شدند
رشته عمر بمقراض دو لب قطع شود … بیشتر خلق جهان بر سر گفتار شدند

صائب این آن غزل مرشد روم است که گفت … عید بگذشت همه خلق پی کار شدند

تا بکی گرد کدورت زیر دیوارم کند … عشق کو تا از غم عالم سبکبارم کند
با خیال یار در یک پیرهن خوابیده ام … برندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند
شد ز زنگ سینه ام ناخن صیقل کبود … سعی خاکستر چه با آیینه تارم کند
همچو رگ سنگست از خواب گران مژگان من … سیلی دوران عجب دارم که بیدارم کند

عاشقان با درد از روز ازل خو کرده اند … درد بیدردی مگر صائب خبردارم کند

ترا ز عالم غیرت اگر نظر بخشند … از آن بهست که صد گنج بر گهر بخشند

مکن سؤال اگر چون صدف ترا زین بحر
بهر گشادن لب دامن گهر بخشند

به ماه نو لب نان بی شفق نداد فلک
تو کیستی که ترا نان بی جگر بخشند

جماعتی که بهم همچو نی سزاوارند
به درشکستگی خویشتن شکر بخشند

سر من و قدم آن سبکروان که چو گل
به دشمن سر خود بیدریغ زر بخشند

گره زنند بدامن چو مردمک قدمش
بهر پری بال فلک سیر چون نظر بخشند

شدست موج بحر از شکستگی غالب
شکسته باش چو خواهی ترا ظفر بخشند

درین ریاض اگر مصرعی کنی موزون
چو سرو از گره دل ترا ثمر بخشند

ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم
که خون مرده خود را به نیشتر بخشند

به تنگنای فلک با شکستگی خوش باش
شکنجه است که در بیضه بال و پر بخشند

ز موج بحر شکایت مکن که همچو حباب
بهر شکست ترا عالم دگر بخشند

تر دامنیم آه غم آلود ندارد
این چوب تر از بی ثمری دود ندارد

دل بر سر آتش ز هوا و هوس ماست
این مجمره جز خامی ما عود ندارد

غیر از دل روشن که دلیلیست خدایی
یک قبله‌نما کعبه مقصود ندارد

با جلوه خورشید چه حاجت بچراغست
دیوانه غم اختر مسعود ندارد

از عشق دل خام شنیدست حدیثی
آهن خبر از پنجه داود ندارد

چون حلقه کعبه است سزاوار پرستش
چشمی که نگاه هوس آلود ندارد

چون گوهر شبتاب چراغی که خدا ساخت
هم خانه کند روشن و هم دود ندارد

چون غنچه به پیکان گذراند سخن
صایب خبر از دل خشنود ندارد

ز نوبهار جهان گرچه تخلف نکند
تو گر ز پرده برآیی همه یک آهنگند

در آفتاب قیامت چو رو بهار زند
جماعتی که چو گل پا ز پا بسر نکند

بداغ چاره دیوانگان عشق مکن
که این پلنگ و شانه با ستاره در جنگند

چو آب مردم روشن دل از تنگدلی
بجام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگند

از آن کرده طلب چون شکر حلاوت عشق
که در شکنجه ایام از دل تنگند

سپهر کوزه سربسته ایست در خم دل
از آن شراب که مستان عشق گلرنگند

مبین بدست نگارین نازک اندامان
که در فشردن دل سخت آهنین چنگند

مپرس سوختگان از سختی ایام
که همچو تخم شرار آرمیده در سنگند

کدام آینه صایب مرا تواند دید
ز آب گوهر خود نه سپهر در زنگند

تمنا از دل اهل هوس بیرون نمی‌آید
که خام از شراب نیمرس بیرون نمی‌آید

مگر آزوری آتشناک سوزد آرزوها را
که برق از عهده این خار و خس بیرون نمی‌آید

بهم پیوند ارباب هوس آرزومندی
ازین شهد سلایین یک مگس بیرون نمی‌آید

خموشی حجت ناطق بود جویای گوهر را
از غواص در دریا نفس بیرون نمی‌آید

مرا از کام ناکامی در افکندست گمراهی
که از دلبستگی بانگ جرس بیرون نمی‌آید

عبث مرغ چمن بر آب و آتش میزند خود را
گل بی‌شرم از آغوش خس بیرون نمی‌آید

نوا سنجی که گل چیدست از ذوق گرفتاری
بتکلیف بهاران از قفس بیرون نمی‌آید

ز گیرودار عقل آسوده گردد دل چو روشن شد
که در مهتاب از منزل عسس بیرون نمی‌آید

درین محفل که من صایب تلاش گفتگو دارم
صدا غیر از سپند از هیچکس بیرون نمی‌آید

تا منزلم ز بادیه بیخبری بود
هر موج سرابم به نظر بال پری بود

چون سرو درین باغ ز آزادگی خویش
باری که بدل بود مرا بی‌ثمری بود

افسوس که چون ناوک بازیچه اطفال
بال و پر من وقف پریشان سفری بود

زان روز که شد دیده من باز چو نرگس
اوراق دلم خرج پریشان نظری بود

افتاد بدست من اگر دامن خورشید
چون شبنم روشن گهر از دیده‌وری بود

رسوایی شمعست ز پیراهن فانوس
در پرده سخن گفتن من پرده‌دری بود

این اشک جگرسوز که شمع از مژه افشاند
در دامن فانوس گل تاجوری بود

یاری که غبار از دل غمدیده ما برد
بی منت و بی مزد نسیم سحری بود

سودای سر زلف تو تا در سرم افتاد
هر جا که شدم چتر من از بال پری بود

چون پرتو خورشید که در آینه افتد
از غمزه همین بهره من جلوه‌گری بود

بود از دم شمشیر دم صبح نشاطم
تا جوشن داودی من بیخبری بود

صایب چه توانگر شد به تکلیف عزیزان
ورنه طرف خواجه شدن بی‌بصری بود

تا ز خط حسن تو عنبر بر سر آتش نهاد
مغز ما سودائیان سر بر سر آتش نهاد

آه از آن رخساره نو خط که از هر حلقه‌ای
عاشقان را نعل دیگر بر سر آتش نهاد

شد جهان تاریک در چشمم که عشق تاج‌بخش
از پر پروانه افسر بر سر آتش نهاد

چون پر و بال سمندر عشق اگر یاری کند
میتوان پهلوی لاغر بر سر آتش نهاد

دل درون سینه‌ام از آرزو خام مرد
چند بتوان هیزم تر بر سر آتش نهاد

کم شتابی داشت عمر ما که از قد دوتا
دور گردون نعل دیگر بر سر آتش نهاد

هر که صفا از حسن خار علایق پاک شد
میتواند پا چو صرصر بر سر آتش نهاد

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید / که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
زکلک صنع همان روز آفرین برخاست / که گرد ماه رخش خط مشکفام کشید
همان بر از گل خمیازه است آغوشش / اگرچه هاله ببر ماه را تمام کشید
مگر ز بخت سیه تلخ روی خود نکند / سیاه روئی عالم برای نام کشید
کسی چو دارد درین انجمن سرافرازست / که کاسه از سر منصور گرد جام کشید
ز انتقام حق ایمن نمود دشمن را / ز خصم هر که بزور خود انتقام کشید
ز فیض عالم بالا چه در نوالی یافت / ترا که کسب هوا بر کنار بام کشید
فریب زندگی تلخ داد دایه مرا / ز شکری که بطفلی مرا بکام کشید
بدیدنی نتوان کنه عشق را دریافت / بیک نفس نتوان بحر را تمام کشید
ازین مصاف سر انکس برد که چون خورشید / هزار تیغ بیکبار از نیام کشید

زبر تو نظر التفات مردانست
که گفتگوی تو صائب باین مقام کشید

تلاش بیخبری باشعور نتوان کرد / سفر ز خود به پر و بال مور نتوان کرد
خوشم بضعف تن خود که همچو خط غبار / مرا ز حاشیهٔ بزم دور نتوان کرد
شکسته رنگی من عشق را برحم آورد / بزر هر آنچه برآید بزور نتوان کرد
ز خال یار خجالت کشم ز سوختگی / که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد
حضور روی زمین در بهشت خاموشیست / بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد
مصیبت دگرست این که مردهٔ دل را / چو مردهٔ تن خاکی بگور نتوان کرد

توان گرفت رگ خواب برق را صائب
دل رمیدهٔ ما را صبور نتوان کرد

تا بهله محرم کمر آن نگار شد / دست ز کار رفته ام امیدوار شد
گویند چشم روشنی هم غزالها / هر گاه آن نگار بعزم شکار شد
هر خنده که کبک درین کوهسار زد / شد زخم تا بناخن شاهین دچار شد
در یکنفس رسید چو شبنم بآفتاب / آنرا که ختم عمر ببوس و کنار شد
شد واعذار چهره ام از اشک آتشین / برگ خزان رسیدهٔ من لاله زار شد
دلخوشکنی نماند اسیر عشق را / هر جا غمی که بود مرا غمگسار شد
گلرنگ شد ز خون جگر پردهای دل / تا همچو بو ز گل نفسم بیغبار شد
تا جرعهٔ حیات مرا آب خضر گشت / از عمر آنچه صرف تماشای یار شد
عالم بجا کرد بی میخانه چشم داشت / این منزلت نصیب من خاکسار شد
سنگ ملامتم ز سلامت نگاه داشت / دشمن مرا ز دشمن دیگر حصار شد

صائب شدم بحاصل غفلت امیدوار
تا عنبر از محیط نصیب کنار شد

تا خیال لب لعل تو مرا در سر بود / جگر سوخته ام خال لب کوثر بود
عشرت روی زمین بود سراسر زحمی / سایهٔ سرو تو روزی که مرا در سر بود
گرچه از حسن گلوسوز شکر دل میبرد / سخن تلخ ترا چاشنی دیگر بود
بنظر کار مرا ساخت جوانمردی عشق / ورنه این باده زیاد از دهن ساغر بود
از تماشا می شود آئینه به زنگ پذیر / بود دایم ز کلف نامهٔ تو لاغر بود
ساده لوحی ببلا در گرانداخت مرا / زنگ صد پرده به از منت روشنگر بود
عشق بجز لب هر کس نفس سوختگان / بکنار آمد ازین بحر که عنبر بود

کوه غم گرچه نشد کم ز دل ما صائب
دل بیتاب همان کشتی بی لنگر بود

ترا چون صبح خندان آفریدند / مرا چون ابر گریان آفریدند
مرا آن روز از سلامت شستم / که آن چاه زنخدان آفریدند
بلاهای سیه را جمع کردند / ازان زلف پریشان آفریدند
دو نیم آن روز شد چون پسته دلها / که آن لبهای خندان آفریدند
شکست آن روز شاخ زلف خوبان / که آن خط چو ریحان آفریدند
لطافتهای عالم گرد کردند / ازان سیب زنخدان آفریدند
برای شمع آن روی دل افروز / ز بخت ما شبستان آفریدند
ازان مژگان شرم آلوده در دل / جراحتهای پنهان آفریدند
شکست آن روز بر قلب دل افتاد / که آن صفهای مژگان آفریدند
فلکها شد چو گوی آن روز غلطان / که آن زلف چو چوگان آفریدند
سر زلف شکسته بتان را / بتاراج ایمان آفریدند
بتاراج خرمنگاه هستی / نگاه برق جولان آفریدند
اگر در حسن خوبان هست آنی / سراپای ترا زان آفریدند
گل خورشید را در عهد رویت / برای طاق نسیان آفریدند
چو چشم یار ما دلخستگان را / ز عین درد درمان آفریدند

بخود پرداختن راز دل نباید / چنین آیینه حیران آفریدند

از آن لبهای شراب و نقل صائب / برای می‌پرستان آفریدند

چه کار از یاری همدردان برآید / بهمت کارها آسان برآید

سر آید چند زمان ناامیدی / بخوابی یوسف از زندان برآید

هم از کودک مزاجیهای حرص است / که در صد سالگی دندان برآید

چو می باید گذشت آخر ز سامان / خوشا آن سر که بی سامان برآید

نمیگیرد تنور سرد نان را / تن افسرده چون با جان برآید

بود مژگان خونین حاصل عشق / ز دریا پنجه مرجان برآید

چو شبنم هر که خود را جمع سازد / سبک از گلشن امکان برآید

رهی سر کن خدا را ای سبک دل / که جان از جسم جان‌افشان برآید

ندارد حاصلی آمیزش خلق / که شمع از انجمن گریان برآید

بصبر از ورطه هستی توان رست / بلنگر کشتی از طوفان برآید

ز زیر پوست هر دل را که مغز است / چو پسته با لب خندان برآید

دل از باد مراد عشق صائب / ازین دریای بی پایان برآید

چاره دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد / خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

راز ما از پرده دل عاقبت بیرون فتاد / غنچه بوی خویش را تصویر نتوانست کرد

در کنار خاک عمر ما بخون خوردن گذشت / مادر بیمهر خون را شیر نتوانست کرد

محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلود را / هیچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد

در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر / با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

نعمت عالم حریف اشتهای حرص نیست / چشم مور را سلیمان سیر نتوانست کرد

حلقه در از درون خانه باشد بیخبر / مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد

با بلای آسمانی پنجه کردن مشکل است / برق را منع از نیستان شیر نتوانست کرد

بی سرانجامی و موزونی هم آغوش همند / سرو رخت خویش را تعمیر نتوانست کرد

از ته دل هیچکس صائب درین بستان سرا / خنده چون غنچه تصویر نتوانست کرد

چشم آیینه کی از خواب بهم می آید / دیده عاشق بی تاب بهم می آید

بخیه گر هست علاج دهن شکوه زخم / رخنه دل ز می ناب بهم می آید

خس و خاری که درین دامن صحرا نهفت / ز سبکدستی سیلاب بهم می آید

در دل صاف نماند اثر تیغ زبان / زخم این آینه چون آب بهم می آید

صائب از جلوه مستانه آن دشمن دین / لب خمیازه محراب بهم می آید

جان ز ترک جسم چون گوهر فروزان میشود / چون بخار از گل برآید ابر نیسان میشود

ترک خواهش را حیات جاودانی لازم است / ابر چون جمع گردد آب حیوان میشود

در هوای دانه لعلش همچنان در شست / یار تخت مور اگر دست سلیمان میشود

بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق / یوسف از دامان پاک خود بزندان میشود

محو رو در کوریست از خواب پریشان ایمنست / خانه در بسته گردد هر که حیران میشود

از نشاط اهل دل ظاهر پرستان غافلند / پسته دایم در میان پوست خندان میشود

اهل غفلت را رهایی نیست از زندان خاک / پای خواب آلود آخر گرد دامان میشود

هر که از وحشت نمیگیرد هوای دل عنان / گردباد دامن صحرای امکان میشود

عشق دارد در لباس شرم پنهان حسن را / شمع در فانوس از پروانه پنهان میشود

نور چشم من چو شمع از گریه گرم منست / خانه اهل کرم روشن ز مهمان میشود

هر که صائب چشم پوشد از سپند خویشتن / عالم پرخار در چشمش گلستان میشود

چه نقصان در وقار عاشق از پرواز میگردد / نگه هرجا رود آخر بمژگان باز میگردد

دل بیتاب را از شعله آواز میگردد / سپند هرزه زین آتش سبک پرواز میگردد

ز دست حق رد نشاید رد طلبکار قبول حق / که موج از سیلی ساحل بدریا باز میگردد

ورق گردانی عمر زلیخا نامه دارد / که انجام محبت خوشتر از آغاز میگردد

غبار غم ندارد دامن دلهای قدسی را / قفس بر مرغ وحشی شهپر پرواز میگردد

صفای باطن از دل میزداید علم ظاهر را / که پنهان جوهر آیینه از پرداز میگردد

حذر میکردم از خال و خط خوبان ندانستم / که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد

در آغوش محبت نیست جرمی عشقبازان را / صدف آب از فروغ گوهر غماز میگردد

ز باغ افروزی گل از منع تماشای تو ای چیدن / تماشایی عبث محروم ازین در باز میگردد

دل ما را نوای مطربان در وجد می آرد / کباب ما ببال شعله آواز میگردد

نسیم حسن بی پروا خود داری نمیبینند / بکنعان میرود هر دم ز مصر و باز میگردد

چو طوطی هر که دارد در نظر آیینه رویی را / باندک فرصتی صائب سخن پرداز میگردد

چارهٔ درد مرا درد محبت دارد — هر شبه داغ مرا صبح قیامت دارد
نیست در آب حیات دم جان‌بخش مسیح — این گشایش که دم تیغ شهادت دارد
خود شیشهٔ دل از سنگ خطر میترسد — ورنه دیوانه چه پروای ملامت دارد
بوسه از دهن تیغ شهادت تر بود — خضر از زندگی خویش چه لذت دارد
سر نیاورد برون هیچکس از وادی عشق — داغ ناسور است زمینی که ملامت دارد
کهنه از بس که عزیز است به دیوانه گرم — عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد
جلوه‌گاه دل عاشق ز فلک برتر هست — در صف بیش بود هر که شجاعت دارد
همه کس از دل و جان امت خاموشانند — خامشی مرتبهٔ مهر نبوت دارد

نیست در پلهٔ دیوار قناعت صائب — سایهٔ بال هما گرچه سعادت دارد

جذبهٔ شوق اگر از جانب کنعان نرسد — بوی پیراهن یوسف به گریبان نرسد
کعبه در دامن شبگیر بلند افتاده است — سیل پر زور محال است به عمان نرسد
در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند — آه اگر مور به فریاد سلیمان نرسد
تو دو چشمی ز دلها گذرد تیر نگاهش — خون دود در دیده نگاهی به سر مژگان نرسد
شعلهٔ شوق محال است ز پا بنشیند — تا دل تشنه به آن چاه زنخدان نرسد
هر که از دامن او دست مرا کوته کرد — دارم امید که دستش به گریبان نرسد

چه گل از خودان مرده‌دل چیده باشد — که زخمی بر دلش نخندیده باشد
تواند به مجنون کسی کرد کاوش — که پیشانیش نیشتر خار دیده باشد
کسی را رسد پا به دامن کشیدن — که صد بار بر خویش گردیده باشد
کند با گهر در میان هست آنکس — که چون رشته بر خویش پیچیده باشد
شود مایهٔ بیغمی تلخ‌کامی — اگر یکچند چون باده جوشیده باشد
کسی را رسد دعوی پاک‌چشمی — که چشم خود از عیب پوشیده باشد
ازین ششدر آنکس برد مهره بیرون — که بر مهرهٔ گل نجنبیده باشد
درین مزرع آن دانه سرسبز گردد — که در قبضهٔ خاک پوسیده باشد
سرافراز از آن رسد در گلستان — که چون سرو دامن ز خود چیده باشد
درین ره به پا در رکابست منزل — چه آید ز پایی که خوابیده باشد

ز رنگین‌کلامان شود همچو صائب — به خون جگر هر که غلطیده باشد

جان به مغزان به خاک تیره واصل میشود — کاروان کف به پایان مرگ ساحل میشود
میشود تن روح تن‌پرور به اندک فرصتی — قطرهٔ ناصاف آخر مهرهٔ گل میشود
جسم هر کس را فلک چون رشته پیچ و تاب داد — عاقبت شیرازهٔ جمعیت دل میشود
جامهٔ فتحست آگاهی درین وحشت‌سرا — غوطه در خون میخورد صیدی که غافل میشود
زیر بار منت از بدخویی خلقم که موج — واصل دریا ز دست رد ساحل میشود
دوستی با ناتوان سایهٔ روشن دلیست — موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

شبنم از روشن‌ضمیری محو شد در آفتاب — هر که صائب صاف گردد زود واصل میشود

جمعی که زیر خاک دل پاک میبرند — با خود بهشت را به ته خاک میبرند
روحی که شد لطیف چو شبنم درین چمن — با صد کمند مهر به افلاک میبرند
در حشر سر ز روزن جنت برآورند — آنانکه سر به حلقهٔ فتراک میبرند
جمعی که همچو غنچه کله کج نهاده‌اند — چون گل ز باغ سینهٔ صدچاک میبرند
نتوان به نور شمع بجز پیش پا ر دید — از حسن فیض مردم بی‌باک میبرند
هر مال شبهه‌ای که بود چون حرامیان — دست و دهن به آب کتان پاک میبرند

صائب مکن ز چرخ شکایت که عارفان — از سیر گلخن آینه پاک میبرند

چند قرب یار از غفلت حجاب من شود — آب دریا پردهٔ چشم حباب من شود
شورشش من پردهٔ افلاک را برهم درد — من نه آن انجم که این کهنه نقاب من شود
آنکه دارد اعتماد خیرگی بر چشم خویش — سخت میخواهد دچار آفتاب من شود
آن گران‌خوابم که نتواند غبار خاستن — دامن محشر اگر بالین خواب من شود
زور بازوی حوادث در بساط روزگار — آنقدر باشد که صرف پیچ و تاب من شود
بیقراری در فلاخن میگذارد کوه را — کیست طاقت تا حریف اضطراب من شود
جلوهٔ شبنم کند در دیده‌اش طوفان نوح — هر گلستانی که سیراب از سحاب من شود
من نه آن پروانه‌ام کز شعله جان دارم دریغ — آتشی در تو میترسم کباب من شود
هر دم آبی که موجش از رگ تلخی بود — در بهارستان خرسندی گلاب من شود

برق نتوانست صائب گشت با من هم‌عنان — کیست مجنون تا تواند همرکاب من شود

جان مشتاقان غبار چشم راه صرصر بود — زود در آخر شود شمعی که روشن‌تر بود
مردم کوته‌نظر در انتظار محشرند — دیدهٔ روشن‌دلان آیینهٔ محشر بود

با دهستی راز سر بیرون کن از طوفان من / بادبان چون جمع سازد خونبها لنگر بود
پرده امید باشد نا امید بهای ما / خیمهٔ تنخانهٔ ما بر لب کوثر بود
در زمان ما که بیمهری قیامت میکند / دامن ما در بطفلان دامن محشر بود

نیست صائب راه بر افلاک جان تیره را
قسمت خاکست هر دردی که در ساغر بود

چون آفتاب هر کس روشن ضمیر باشد / ذرات عالم او را فرمان پذیر باشد
نقش مراد عالم در دیده‌اش زند موج / آنرا که بالش از خشت فرش حصیر باشد
دشمن مطیع گردد چون نفس شد مسخر / مارست تازیانه مرکب چو شیر باشد
تا در بط هنر یک مرغ میزند بال / حاشا که دیده دام از صید سیر باشد
کف را چه وزن باشد پیش شکوه دریا / در چشم بی نیازان دنیا حقیر باشد
از طبع سرکه تندی بیرون نمی برد سال / جاهل همان گزنده است هر چند پیر باشد

از بند اعتبارات هر کس برون نیاید
گر بر فلک برآید صائب اسیر باشد

چو عشق دشمن جان حذر چکار کند / قضا چو تیغ برآرد سپر چکار کند
ز آه و ناله نشد چشم بخت ما بیدار / بخواب مرگ نسیم سحر چکار کند
بشبنمی نتوان کرد سرد دوزخ را / بآتش دل ما چشم تر چکار کند
نمیشود ز سفر راست تیر کج هرگز / سفر بآدمی بی بصر چکار کند
جز آنکه گرد یتیمی لباس خود سازد / درین محیط پر از خون گهر چکار کند
چو سرو هر که به بی‌حاصلی قناعت کرد / جز آنکه دست زند بر کمر چکار کند
ستاند از خط مشکین بروز من ادا / سیه زبانی از این بیشتر چکار کند
چو پیش هستی خود کرد سر نوشت قضا / محبت پدری با پسر چکار کند

چو نیست سوخته جا درین جهان صائب
ز سنگ سر بدر آرد شرر چکار کند

چگونه باده عرفان جامعی نوشند / که باده در رگ تاکست و مست مدهوشند
حدیث بیش و کم مهر و ذره بدمستیست / ز یک پیاله دو عالم شراب بیهوشند
ز ما سلام بدار السلام دار رسان / که در زمانه ما خلق پنبه در گوشند
ز رفتن دگران خوشدلی و زین غافل / که موجها همه با یکدگر هم آغوشند

چه ساده اند حریفان بحر صائب
بآفتاب قیامت نقابی پوشند

چراغ دل من صفایی ندارد / اگر دارد امشب بلایی ندارد
سفر میکنی در رکاب جنون کن / خود در سفر دست و پایی ندارد
گرامیتر از شیشهٔ دل شکستن / کدامین بت اینجا خدایی ندارد
علم نیست در حلقهٔ زهد کیشان / کسی کو عصا و ردایی ندارد
نگیرد دل عارفان نقش هستی / زمین حرم بوریایی ندارد
سپهر است بی آفتاب درخشان / بزرگی که دست سخایی ندارد

ازان هست یکدست افکار صائب
که جز دست خود مستکایی ندارد

جگر تشنه محالست که سیراب شود / که عقیق لب او در دهنم آب شود
چه غم از تابش خورشید قیامت دارد / هر که در سایهٔ شمشاد تو در خواب شود
تخم امید برومند نگردد زنهار / سبز دقی نشود این دانه گر در آب شود
زخم اغیار بعید است که از نمک بی نمکست / داغ ما نیست که آسوده ز مهتاب شود
خار در پیرهن بیخبران گل گردد / مژه در دیدهٔ بیدردی کمخواب شود

از دم گرم تو صائب که زد آتش مرساد
دل اگر بیضهٔ فولاد بود آب شود

چون ز خط صفحهٔ رخسار تو ضایع نشود / خط شبرنگ بر آتش است که راجع نشود
یا سبو یا خم و یا قدح باده کنند / یک کف خاک درین میکده ضایع نشود
بوسه هر چند که در کیش محبت کفرست / کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود
این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا / ترسم آیینه ببیند ز تو قانع نشود

ورق حسن محالست نگردد صائب
هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

چه وسعتست که این بحر پر گهر دارد / که هر حباب درو عالم دگر دارد
دران محیط که باد مراد تسلیمست / سفینه از نفس ناخدا حذر دارد
اثر مجو ز دعا تا دلت درست بود / که در شکستگی این بیضه بال و پر دارد
همیشه خار ز شهد است از حلاوت عیش / کسی که خانه چو زنبور مختصر دارد
درین محیط بهر موجه که می‌پیچم / دل رمیده از ریگ تشنه تر دارد
تو گوش چون صدف از سنگ کرده ورنه / زبان موج خبرها از آن گهر دارد
بسی تلاش یتیمی کند ز حسن غریب / صدف چه آبله‌ها در دل از گهر دارد
چنانکه از سنگ خاموش راهرو ترسد / ز آرمیدگی نفس دل حذر دارد

دل تو قابل تأثیر فکر صائب نیست
وگرنه نالهٔ او شعلهٔ اثر دارد

چند دستم شانه پریشانی بود / آرزو در سینهٔ من چند زندانی بود
ابر رحمت مایه از اشک ندامت میبرد / سرخرویی لالهٔ باغ از پشیمانی بود
کوچه‌ها تا سر بصحرا برده چون گردباد / تا بکی نقش دل دیوار تن آسانی بود
خار را بر دامن اهل تجرد دست نیست / جامهٔ فتحی که میگویند عریانی بود
جبهه وا کرده گل در گلستان بهشت / باغبان باغ باید غنچه پیشانی بود
سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد / چون امید سرفرازی در گرانجانی بود

از حوادث صائب ارباب تجرد فارغند
خار را کی دست بر دامان عریانی بود

جمعی که دل بطرهٔ طرار بسته اند / از دل کمر برشتهٔ زنار بسته اند
در بحر تلخ آب گهر نوش میکنند / جمعی که چون صدف لب گفتار بسته اند
در بسته باغ خلد از آن عاشقان بود / کز درد و داغ خود لب اظهار بسته اند
از پرده بار برگ شود بیش بوی گل / بیهوده پرده بر رخ اسرار بسته اند
در فکر کوچ باش که زین باغ دلفریب / پیش از شکوفه کرم روان بار بسته اند
بازیچهٔ نسیم خزانند لاله‌ها / دامن اگر بدامن کهسار بسته اند
هیزم برای سوختن خود کنند جمع / این غنچه‌ها که دل بخس و خار بسته اند
زالست دین ضعیف که فرماندهان شرع / عمامه‌های خویش به پروار بسته اند

صائب جماعتی که بمعنی رسیده اند
از حرف نیک و بد لب گفتار بسته اند

جمعی که بار درد تو بر دل نهاده اند / چون راه سر بدامن منزل نهاده اند
خوبان که داغ عشق تو بر دل نهاده اند / مهر نبوتست که بر گل نهاده اند
پاکند از آن ز عیب نکویان که پیش رو / چندین هزار آینهٔ دل نهاده اند
این خواب راحتی که بدردیش داده اند / با تاج و تخت شاه مقابل نهاده اند
بر جبههٔ منور خورشید داغ عشق / مهر نبوتیست که بر گل نهاده اند
در دام مراد دو عالم نمیرسند / دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند
سیر بهشت در گره غنچه میکنند / آنانکه دل بعقدهٔ مشکل نهاده اند

صائب بسر کشمکش عقل گشته اند
اینها که پا برون ز سلاسل نهاده اند

چه بهشتیست اگر دستم کمر یار شود / مغرب بوسه‌ام آن مشرق گفتار شود
بر ندارم لب خود انقدر از لعل لبش / که دل خسته‌ام از درد سبکبار شود
گرد آن شمع جهانسوز نگردم چندان / که پر سوخته‌ام شعلهٔ دیدار شود
از جگر خوردن ما عشق جگردار شدست / که شرر شعلهٔ سرکش ز خس و خار شود
خط اگر گرد رخت رنگ قیامت ریزد / چشم مست تو محالست که هشیار شود
گرم از تلخی این درد بمیرم حیفیست / که شکرخندهٔ او شربت دیدار شود

پای بیرون منه از گوشهٔ عزلت صائب
تا گلستان جهان یک گل بیخار شود

جان در بدن خاکی ما زنگ برآورد / این گوهر صاف از صدف این زنگ برآورد
در هر نفس حسرت دگر بود چو سروم / در جیب نه افسرد کیم رنگ برآورد
تمکین خود را که ز کوه است گرانتر / سیلاب خرام تو سبک سنگ برآورد
عشق تو حوالت بدل سوخته‌ام کرد / تا همچو شرارم ز دل سنگ برآورد
یارب نشود تنگدل آن غنچه خندان / هر چند که ما را ز دل تنگ برآورد
زان جلوهٔ مستانه که باد سحری کرد / چون غنچه‌ام از پیرهن رنگ برآورد
هر داغ ز سر تا قدمم حلقهٔ دریست / عشق تو کسی را که ز فرهنگ برآورد
بردار دل از خویش که در هر کشتی عشق / چندین پسر ادهم از اورنگ برآورد
از عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر / از پرتو می جام من این رنگ برآورد
از خشکی زهاد فرو بست جهان را / این مطرب تر دست چه آهنگ برآورد
بر آینه‌ام طوطی خوش حرف گرانست / روشن گهر حلق مرا سنگ برآورد
در عشق تو شد محو هر آن نقش که افلاک / با خون دل از پردهٔ نیرنگ برآورد

صائب تو قدح نوش که کیفیت آن چشم
ما را ز خمار می گلرنگ برآورد

چه غم ز سینه بیاد وصال برخیزد / چه تشنگی بسراب از سفال برخیزد
ز آب سبزهٔ خوابیده میشود بیدار / ز دل بباده چه زنگ ملال برخیزد
ز پای تا ننشیند سپهر ممکن نیست / که زنگ از آینهٔ ماه و سال برخیزد
ز داغ کعبه سیاهی نمی‌رود هرگز / ز دل چگونه غبار ملال برخیزد
مرا ازین لب میگون ببوسه دریاب / که از دلم غم روز سؤال برخیزد
ز آب شور شود داغ تشنگی ناسور / کجا بمال ز دل حرص مال برخیزد
ترا ز اهل کمال آزمان حساب کنند / که از دل تو غرور کمال برخیزد

غبار چهرهٔ عاصی که سیل عاجز اوست
ز قیل و قال غباری که بر دلست مرا
بشبنمیست مرا رشک در بساط چمن
ز بار عشق قد هر که چنین کمان گردید
مشو بصافی عیش ایمن از کدورت غم
گذشتم از سر گردون بعاجزی غافل

بنقطهٔ عرق انفعال برخیزد
مگر بخامشی اهل حال برخیزد
که بیش از آنکه شود پایمال برخیزد
ز خاک تیره بنور هلال برخیزد
که این غبار ز آب زلال برخیزد
که سبزه گرچه شود پایمال برخیزد

ز صد هزار سخنور که در جهان خیزد
یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

چو انجمن برین از خدا شوی خرسند
ز ماه مصر بزندان و چاه ساخته
مباد همچو سکندر درین تماشاگاه
سعادت ازلی بیحجاب میتابد
بهشت نسیهٔ خود نقد میتوانی کرد
ز هر شکست ترا شهپری دهند چو موج
بلند دار نظر را مباد چون نرگس
ز شش جهت در روی ترا گشاده شود
باشنائی بیگانگان بر آمده
بخواب ناز روی همچو چشم قربانی
علم شو بطراوت چو نرگس بیمار

بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خرسند
اگر بهر دو جهان از خدا شوی خرسند
بآبگینه ز آب بقا شوی خرسند
چو آب آینه با بال هما شوی خرسند
ز خلد اگر بمقام رضا شوی خرسند
اگر بحکم روان قضا شوی خرسند
ز چشم خود بهمین پیش پا شوی خرسند
اگر ز عشق بدرد و بلا شوی خرسند
تو آن نه که بیک آشنا شوی خرسند
اگر بخاطر بی مدعا شوی خرسند
بدرد خویش اگر از دوا شوی خرسند

ز فکر رزق پریشان نمیشوی صائب
اگر ببادهٔ دل از غذا شوی خرسند

جهان ز مژگان خونین گریهٔ ما رنگ دارد
تنور از عهدهٔ تسخیر طوفان برنمی آید
ز آتش هستی ما کوه هم سیماب جولان شد
تماشا را دل دیوانهٔ ما جذبه دارد
از آن ماه تمام از هاله شد آغوش سرتاپا

بجام جان بر از پنجهٔ دریا نگه دارد
حصار شهر چون دیوانهٔ ما را نگه دارد
اگر مردست کوه بیستون ما را نگه دارد
از وحشت غزالان بیمار را نگه دارد
که در وقت خرام آن سرو بالا را نگه دارد

نباشد رحم در دل لشکر بیگانه را صائب
نگردد خط خدا آن ماه سیما را نگه دارد

جوهر می ز رنگ ابر مستی گردد
از شفق رنگ می لعل دو بالا گردد

بلز مان پرده از آن روی دلارا برداشت
خاک ریست که از درد طلب می‌پیچد
شوق اگر عام کند سلسله جنبانی را
کوهکن را بسخن صورت شیرین نگذاشت
نامه تسکین نه دهد دیدهٔ مشتاقان را
گر بداند چه ثمرهاست تهی هستی را

تا سیه خانهٔ این دشت سویدا گردد
گرد بادی که درین دامن صحرا گردد
کوه چون ریگ روان بادیه پیما گردد
لاف بیکار بود کار چو گویا گردد
کف محالست که مهر لب دریا گردد
سرو آوارهٔ ز گلزار بیکپا گردد

هر که صائب شود از بادهٔ عرفان سرگرم
همچو خورشید درین دایره تنها گردد

چمن پیرایه کلاه دسته گل از می بندد
چو عشق بی تکلف دست بردار از خود آرایی
تو کز سر طریقت غافلی از شرع در مگذر
ز عاجز نالی ما مهربان شد چرخ آتش خو

که گل در روزگار حسن او زنار می بندد
که بتوان زیج بستن عقل یا دستار می بندد
که بر عارف شود احرام اگر زنار می بندد
گیاه ما زبان برق بی زنهار می بندد

بدرد دل نمیرسد درمان اسرار نهان صائب
ز عرض حال خود هر کس لب اظهار می بندد

جماعتی که بتن از جهان جان سازند
خوشا آن گروه که تن را ز عشق جان سازند
چه فارغند ز اندیشهٔ شراب و کباب
ز سایه روی زمین را به بوریا گیرم
سبکروان نفسی بهر راه تازه کنند
بزخم خار گروهی که بر نمی آیند
غبار در دل آهسته آفریده نگذارم
بجاست تارک گردون ترا نشان هدف

به تخته پاره از بحر بیکران سازند
زمین خویش بتدبیر آسمان سازند
جماعتی که بدلهای خون نمکدان سازند
اگر هما ز مرا سیر از استخوان سازند
اگر دو روز بآن تیره خاکدان سازند
ببوی پیرهن گل ز گلستان سازند
اگر چو سیل مرا مطلق العنان سازند
ز هر طرف که خدنگی رسد نشان سازند

بر آن گروه حرامست خامشی صائب
که کار خلق توانند از زبان سازند

جان بتنگ آمد ز کلفت غمگسارا از چه شد
زاهدان سنگدل بستند اگر کشتی بجنگ
بر نمی آرند خاری همرهان از پا ز هم
عافیت در روزگار روشنی در روز نیست
نیست گر آب مروت در نظر احباب را

دل بجان آمد ز وحشت دلنگارا از چه شد
همت دریا رکاب میکشا از چه شد
گر دل سوزن ز آهن گشت یار از چه شد
کس نمیداند که روز روزگار از چه شد
گریهٔ مستانهٔ ابر بهار از چه شد

صحبت گردنکشان گردست دل را سیم قلب / کیمیای دلپذیر خاک را از چه شد

بخت چینی برگشت برگردند یار از سر / تا بکی صائب خبر پرسی که یار از چه شد

جمعی که در اندیشه آن چشم خمارند / در پرده دل شب همه شب باده گسارند
چون شبنم پاکیزه گهر جسم گداز اهل / در دامن گلزار بخورشید سوارند
جمعی که باین نقش و نگارند نظرباز / محروم ز رخساره بی پرده یارند
قانع بشکار خس و خارند ز گوهر / چون موج گروهی که طلبکار کنارند
جمعی که بآن گلشن بیرنگ رسیدند / آسوده ز نیرنگ خزانند و بهارند
هر چند که در پرده شرمند نکویان / چون باز نظر دوخته در فکر شکارند
در ریختن دل همه چون باد خزانند / در پرورش جان همه چون ابر بهارند

یارب نرسد گرد غمی بر دل ایشان / هر چند غم صائب بیچاره ندارند

چه بهشتیست که آن بند قبا بگشاید / در فردوس برو بر دل ما بگشاید
موشکافان که گره از فلک وا کردند / کاش یک عقده از آن زلف دوتا بگشاید
ای بسا ناخن تدبیر که از دست رود / تا گره از دل عمدیده ما بگشاید
وسعت دایره کون و مکان چندانیست / که بیکبار دل و دیده ما بگشاید
دولت باقی این عالم فانی هیهات / این نه فالیست که از بال هما بگشاید
کیمیا گر نکند چشم بهر قلب سیاه / بی نیاز از جهان چشم کجا بگشاید
سپر انداختگان دست درازی دارند / که فلک را ز میان تیغ جفا بگشاید
در فردوس برو بر تو نبندد رضوان / که در اینجا در تسلیم و رضا بگشاید
در شب تیره امکان اثر صبح وجود / آنقدر نیست که دستی بدعا بگشاید
صبر کن یار تو چون رفت بگل این نه حناست / که ببندند شب و صبح ز پا بگشاید

صبح محشر شود از نامه سیاهان صائب / چون سر نامه ما روز جزا بگشاید

جمعی که ره بچشم و دل بسر برده اند / بی چشم زخم راه باکسیر برده اند
با صبح خوش برای غفلت گزیدگان / زهر از عروق دل بهمین شیر برده اند
پیران کار دیده درین راه پرخطر / با قد چون کمان سبق از تیر برده اند
افتند در بهشت بدوزخ اگر روند / جمعی هنر ز ما ز تقصیر برده اند
دزدیده اند مار بافسون ز مارگیر / آنانکه مال خلق بتزویر برده اند

بر صبر خود مناز که رخسار لاله گون / بسیار رنگ از رخ تصویر برده اند
از استخوان سوخته بسیار صادقان / از راه صدق فیض طباشیر برده اند
پهلو تهی ز موجه ریگ روان کنند / دیوانگان که زحمت زنجیر برده اند
چون رو برو شوند بقاتل جماعتی / گز خنده گرم آب ز شمشیر برده اند
آنانکه در مقام رضا ایستاده اند / سر چون هدف بزیر پر تیر برده اند

صائب بگیر دامن پیران اهل درد / فیض مسیح از نفس پیر برده اند

چشم ما را پرده غفلت شد ابروی سفید / باز ناورد از خطا این نافه را موی سفید
دیگر از اگر ز پیری صبح آگاهی دمید / شد دل ما شیر مست غفلت از موی سفید
کی شود طبع هوسناکان ز پیری منزجر / ماه عید طفل طبعانست ابروی سفید
از جوانان نیست کم چون زنده دل افتاد پیر / صبح میبرد ز دلها غم بگیسوی سفید
با سیه رویان بود عفو خدا را در حرف / قابل اقبال نبود نامه را روی سفید
تا رخ بود رندگانی را پریشان گردنست / جمع گردن خنده چون صبح با موی سفید
کاکل عنبرفشان بر پشت آن سیمین بدن / هست چون خط سیه بر پشت آهوی سفید

هرکه صائب روی گردان شد ز اهل روزگار / میبرد از ظلمت آباد جهان روی سفید

چه یاد غنچه این باغ در سبو دارد / که هر نواطلبی برگ عیش از و دارد
نمیتوان بانزاز بهار قانع شد / وگرنه سنبل و گل آب و تاب از و دارد
وضوی عشق همین جست و شستن از دنیاست / همیشه پاک بود هرکه این وضو دارد
چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازیست / دل تو تار رگ خامی ز آرزو دارد
سخن ز راه نظر بی غبار میخیزد / وگرنه طوطی ما را گفتگو دارد
چو مور حشمت سلیمان بود برو زندان / بآستانه قناعت کسی که خو دارد
برو ستا چه نویسم که سر برون آرند / مرا که خامه ز بخت سیاه مو دارد
مرا بحلقه دامیست هر نفس سر و کار / خوشا کسی که بیک طوق بر گلو دارد
بآفتاب ز افتادگی توان پیوست / وگرنه شبنم ما یار جستجو دارد
در آب تلخ صدف تلخکام از آن نشود / که رخنه لبش از خامشی رفو دارد

بصدق هرکه نهد سر بپای خم صائب / همیشه در ته سر دست چون سبو دارد

جوش دروغ کم از دو سه تنجال چون شود / دریا تهی بچشمه غربال چون شود

به جد بدست و بار مکش تار عنکبوت
شرط وصول از دو جهان درگذشتن است
روح فلک سوار مقید بجسم نیست
ناگشته بود بوقلمون زنگ دان ام
دل را ز ننگ اگر نکند عقل تربیت
از شرح درد یار نهان خامه عاج بست
در پیش صبح شب نتواند سفید شد
داغ جنون نمیرود از استخوان من
نقش و نگار خواب پریشان آینه است

شهباز صید رشته آمال چون شود
این راه دور قطع بیک بال چون شود
عیسی سوار مرکب دجال چون شود
تا در ضمیر خاک مرا حال چون شود
سیمرغ عشق غافل ازین زال چون شود
یک ترجمان زبان و صد لال چون شود
او بار برده رخ اقبال چون شود
از نقطه پاک قرعه رمال چون شود
دلها ز ساده محو خط و خال چون شود

صائب فزود تشنگی شوق من ز وصل
آیینه سیر چشم ز تمثال چون شود

حسن را پوشیده در خط چو عنبر کرده اند
خاکساران محبت را بچشم کم مبین
چار حیرت نیست جسم ما اگر جان شد ز عشق
تلخکامانی که دندان بر جگر افشرده اند
در چنین دریای بی زنهار مردم چون حباب
آرزوی خام مردم را بدوزخ میبرد
از وجود ما چنین تیره ست دریار وجود
نقد خود را از کدورت سینه میسازند خلق

چشمه آیینه را خس پوش جوهر کرده اند
پادشاهان گنجها را خاک بر سر کرده اند
اهل همت مور را بسیار عنبر کرده اند
ساغر تبخاله را پر آب کوثر کرده اند
بادبان کشتی خود دامن تر کرده اند
عودهای خام را در کار مجمر کرده اند
ماهیان این آب روشن را مکدر کرده اند
خود حسابان هر نفس را صبح محشر کرده اند

از سخنهای تو صائب صفحه های ساده دل
دام خود چون صدف لبریز گوهر کرده اند

حیران تو بالعبه گل کار ندارد
در حلقه این زهد فروشان نتوان یافت
هر لحظه برنگ دگر از پرده برای
یک داغ جگر سوز درین لاله ستان نیست
از دیدن روی تو دل آیینه فرو ریخت
از گردک در گهرم مهره گل شد
در ملک رضا زخم زبان سایه بید است
ما گوشه نشینان چمن آرای خیالیم

آیینه ما دوربین دیوار ندارد
یک سبحه که شیرازه ز زنار ندارد
دل بردن ما اینهمه در کار ندارد
این میکده ها یک خم سرشار ندارد
هر شیشه دلی طاقت دیدار ندارد
رحمت بجنبش که چو دیدار ندارد
سرتاسر این بادیه یک خار ندارد
در خلوت ما نکهت گل بار ندارد

در هر شکن زلف گرهگیر تو راهیست
این سلسله یک حلقه بیکار ندارد

بینش ره تشنه نهد چو نبستان
صائب جز از کثرت اغیار ندارد

حباب زخم دل ما که میتواند کرد
ستاره های فلک را شمرد آسان نیست
توان بدیده خورشید رفت چون شبنم
اگر نه سبحه ریگ روان بدست افتد
نگاه حوصله سوز است و خنده هوش ربا
مگر ز چشم غزالان سواد بردارم
عنان سیل سبکرو بدست خود را نیست
اگر بشیشه کند خون من سپهر کبود
مگر کرشمه توفیق خضر راه شود

شمار موجه دریا که میتواند کرد
حباب داغ دل ما که میتواند کرد
نظر بران رخ زیبا که میتواند کرد
شمار آبله پا که میتواند کرد
ترا دلیر تماشا که میتواند کرد
نظر بنرگس لیلا که میتواند کرد
ترا بوعده تقاضا که میتواند کرد
میانجی من و مینا که میتواند کرد
وگرنه توبه ز صهبا که میتواند کرد

گذاشتیم چمن را به بلبلان صائب
باین گرده مدارا که میتواند کرد

حاصل علم ز خود بیخبران آه بود
نتوان در حرم قدس بپرواز رسید
هیچ چشمی بیکتایی آن سرو رسید
از وصول آنکه زند دم خبر از راهش نیست
هر که باریک ز اندیشه شود همچو هلال
از کام دو جهان را ز خدا مطلب
غافل از مور مشو گرچه سلیمان باشی
از وصال رخ او بی ادبان محرومند
میرسد جاذبه عشق بفریاد مرا
نتوان داغ کلف شست ز رخساره ماه

هر که از خویشتن آگاه شد آگاه بود
پر سیمرغ درین راه پر کاه بود
طوق هر فاخته ها هواسه بود
آن بود واصل این راه که در راه بود
میتوان یافت که جوینده آن ماه بود
هر که موقوف بیک آه سحرگاه بود
که ز هر ذره بدرگاه خدا راه بود
گل این باغ ز دست که کوتاه بود
یوسف از هستی که پیوسته درین چاه بود
کلف چهره دل روشنی چاه بود

صائب از کشمکش رد و قبول آسوده است
هر که را در دل از خلق به الله بود

حذر ز فتنه آن چشم نیم باز کنید
محیط عشق حقیقی در انتظار شماست
ز نجر آینه سنبل صیقلی گردد

ز میزبان سیه کاسه احتراز کنید
گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنید
معاشرت بحریفان پاکباز کنید

اگرچه تیغ شهادت بلند پروازست
ز زور عجز شما گردنی دراز کنید
زمین بزم بود پرده دار دام فریب
ز مکر دشمن هموار احتراز کنید
اگر ز کوتهی روز عمر در تابید
به آه نیم‌شب این رشته را دراز کنید
حریر صورتی آب و گل نماز نیست
ازین لباس برآیید چون نماز کنید

ز هرچه هست بپوشید چشم چون صایب
به روی خود در توفیق را فراز کنید

حرص را تشنگی افزون به زر و مال شود
چشم آیینه کجا سیر ز تمثال شود
بهرهٔ خواجه ز اسباب بجز محنت نیست
عرق از بار گران قسمت حمال شود
تا نمیرد ز تردد نکشد پا ز حریص
راحت مور در آنست که پامال شود
چون شب تاریک روز سیه میسازی
گر ترا روی زمین نامهٔ اعمال شود
مصلحت نیست ز شیرین دهنان خاموشی
زنگ آیینه بود طوطی اگر لال شود
طلب دل مکن از زلف که سر میبازد
دزد در راه شب تار به دنبال شود

صایب از چرخ همین کام تمنا دارد
که سرش در قدم سرو تو پامال شود

حسن چون بی پرده شد دلها بخون غلطان شود
خاک اطلس پوش گردد تیغ چون عریان شود
عشق عالمسوز را تسلیم سازد مهربان
بر خلیل الله آتش سنبل و ریحان شود
نالهٔ عشاق سازد حسن را بی رحم تر
آتش گل را فغان بلبلان دامان شود
مرگ نتواند ز گوش بار غم کوتاه کرد
خار در پای خسک حافظ بستان شود
میکند نان بخیل آیینهٔ دل را سیاه
وای بر آنکه بر خوان فلک مهمان شود
سیل بیکارست چون از خود برآرد خانه را
نفس چون طغیان نماید بدتر از شیطان شود

خانهٔ صایب چو آغاز گهر ریزی کند
زنده رود تازه پیدا در صفاهان شود

حرفی که ازان لعل گهربار برآید
رازیست که از مخزن اسرار برآید
تا حشر محالست که از سینه کند یاد
هر دل که به دریوزهٔ دلدار برآید
گل بر در زندان زند از شرم زلیخا
چون یوسف ما بر سر بازار برآید
در خلوت آیینه رخسار تو از لطف
طوطی نگر آنجا که ز زنگار برآید
از بادهٔ لعلی بسرش تاج گذارند
مستی که ز میخانه ز گلزار برآید
دارد خبر از درد گرفتاری بلبل
با دست تهی هرکه ز گلزار برآید
افسرده تر از عقل شود معرکهٔ عشق
روزی که مرا دست و دل از کار برآید

گر سوز نهان عیش شود این وادی پرخار
از دل چه خیالست مرا خار برآید
دارد بجگر داغ ز مهر و مه فرهاد
هر لاله که از دامن کهسار برآید
هرجا نبود اهل دلی گوش بر آواز
رحمست بران نغمه که از تار برآید
شیرین اگر از غیرت ندهد دایه باطفال
خون گردد و از دیده خونبار برآید
فردای قیامت رگ ابریست گهربار
هر آه که از سینهٔ افکار برآید

در سرمه اگر غوطه دهد چرخ جهان را
صایب چه خیالست ز گفتار برآید

حلقه نیست سخنهاش که از گوش شود
نمکی نیست لب او که فراموش شود
حلقه نیست دو زلفش که برآید از گوش
باد در دلش نه چراغیست که خاموش شود
خط سبزش سبقی نیست که از یاد رود
مصرعی نیست خط اش که فراموش شود
زاهد خشک اگر قامت او را بیند
همچو محراب سراپا همه آغوش شود
اشک در دیدهٔ من بیش شد از سوز جگر
آب در چه خیالست کم از جوش شود

واگذارش که بخون جگر خود زند
کیست صایب که ببزم تو قدح نوش شود

حسن از روز که آیینه مصفا گردد
عشق در پردهٔ زنگار تماشا میکرد
از نفس سوختگی خال لب ساحل شد
گوهر ما که تلاش دل دریا میکرد
شوق هر چاک که در پردهٔ دل میافکند
رخنهٔ بود که در گنبد مینا میکرد
برق آن حسن جهانسوز بیکدم میسوخت
شوق چندانکه پر و بال مهیا میکرد
سنگ اطفال مرا لنگر بیتابی شد
ورنه دیوانهٔ من روی بصحرا میکرد
آنکه شد از دل و جان دو جهان پابستش
کاش یکبار نگاهی به ته پا میکرد
هر طرف نافهٔ دل بود که میریخت بخاک
هر گره کز سر زلف تو صبا وا میکرد
بتو میداد خط بندگی یوسف را
گر ترا دیدهٔ یعقوب تماشا میکرد

مردم از عشق مراد دو جهان میجستند
صایب از عشق همان عشق تمنا میکرد

حسکم خورد بهر دم مجنون نمیرود
دیوانه است هر که بهامون نمیرود
هرچند پیر گشت فراموشکار شد
بیداد ما ز خاطر گردون نمیرود
استادگی ز تیزی شمشیر عشق اوست
از زخم ما بظاهر اگر خون نمیرود
بیطاقتی مکن که بلای سیاه خط
از صد هزار نسبت دارد نمیرود
هرجا که هست نقطهٔ دل غم محیط اوست
هرگز ز صحن دایره بیرون نمیرود

عنقا ز کوه قاف نخیزد بهار و هم ‏/‏ از سنگ کودکان غم مجنون نمیرود
از خود برون شدن نتوانند غافلان ‏/‏ یار بخواب رفته بهامون نمیرود
در وقت خواب بیش شود پیچ و تاب مار ‏/‏ سودای گنج از سر قارون نمیرود
صایب باز با غم از زلف بر شکن ‏/‏ این درد با شکسته بافسون نمیرود

حسن نوخط تو سرمایهٔ نازی دارد ‏/‏ که ز هر حلقهٔ خط چشم نیازی دارد
گرچه از غمزهٔ بیرحم تو دل نومید است ‏/‏ ببر زلف تو امید درازی دارد
حسن خود را مسخر نشود شاهان را ‏/‏ دل محمود بآیین خوش ایازی دارد
آنکس از خار ره عشق تواند گل چید ‏/‏ که ز هر آبلهٔ چشم فرازی دارد
نیست ممکن که باتش نرساند خود را ‏/‏ هر که چون شمع سرانجام گدازی دارد
بر که از کف ندهد شیوهٔ مردم داری ‏/‏ هر که چون دیده در خانهٔ بازی دارد
وقت را میکند ایجاد نظر کرده عشق ‏/‏ زاهد خشک همین وقت نمازی دارد
نیست هر دیدهٔ آلوده شناسای گهر ‏/‏ ورنه هر رشتهٔ جان گوهر رازی دارد
سینه گرم تو از جوش نیفتد صایب ‏/‏ که عجب زمزمهٔ گوش گدازی دارد

حسن آن روز که تشریف حیایی پوشید ‏/‏ عشق پیراهن یکرنگ وفایی پوشید
بال پروانه اگر پاس ادب امید است ‏/‏ شمع پیراهن فانوس چرا می پوشید
چه شد آن لطف که گر برگ گلی می‌بخشید ‏/‏ زلف دامن بچراغ دل ما می پوشید
این زمان گشت دو پوشی هر بوالهوس است ‏/‏ پشت دستی که رخ از رنگ حنایی پوشید
صایب امروز چو گل مست گریبان چاک است ‏/‏ غنچه هر که رخ از باد صبایی پوشید

خاک نتواند حجاب دیدهٔ روشن شود ‏/‏ دیدهٔ روشن چراغ نیست بی روغن شود
هر نسیمی میتواند خضر راه او شدن ‏/‏ هر که چون برگ خزان آماده رفتن شود
میکشد سرگشته خواری بعزت عاقبت ‏/‏ ز گلشن هر چه شد بیرون کلخن شود
چوب و زر مرتبه دارد که با حکم روان ‏/‏ آب روشن زیر حرکت موجهٔ روغن شود
چون بصیرت نیست باشد حلقهٔ بیرون در ‏/‏ آفتاب ماه اگر در دیدهٔ روزن شود
نفس سرکش را کند مغرور دنیا خسیس ‏/‏ در ربط شعلهٔ خار و خس رگ گردن شود
چشم مجنون چشم لیلی را سخنگو میکند ‏/‏ عشق چون در کار افتد حسن صاحب فن شود
عار خار از دل فزون گردد ز موج حادثات ‏/‏ بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود

این جواب آن غزل صایب که میگوید مسیح ‏/‏ باد در راه وکیم تا خانه ام روشن شود

خویش را پیشتر از مرگ خبر باید کرد ‏/‏ در حضر فکر سرانجام سفر باید کرد
پیش از آن دم که شود تکمهٔ پیراهن خاک ‏/‏ سر از این حقهٔ نه تو بدر باید کرد
نفسی چند که در سینه بر خون باقیست ‏/‏ صرف افغان شب و آه سحر باید کرد
بیشتر زانکه شود کشتی تن پاره کاب ‏/‏ کشتی فکر درین بحر خطر باید کرد
سیر انجام در آیینهٔ آغاز خوش است ‏/‏ دام را پیشتر از دانه نظر باید کرد
فکر جان در سفر عشق بخاطر بار است ‏/‏ از گرانبار ازین راه حذر باید کرد
قسمت مردم بی برگ بود میوهٔ خلد ‏/‏ دهنی تلخ بامید ثمر باید کرد
بر تو عاریتی نعل در آتش دارد ‏/‏ شمع محراب ز رخسار چو زر باید کرد
شارع قافلهٔ فیض رخنهٔ دل ‏/‏ چشم خود وقف برین راهگذر باید کرد
ما در خاک بفرزند سنگی پردازد ‏/‏ روی در منزل و عادی بدر باید کرد
تا مگر آخر توفیق فرو زاز کرد ‏/‏ گریهٔ چند بهر شام و سحر باید کرد
بیجهت گرشده در سفر یکتایی ‏/‏ صایب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد ‏/‏ ز آب حیوان ز لب خشک قناعت میکرد
میشد از غیرت آیینه دل عاشق آب ‏/‏ خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد
کشتی حوصله طوفانی شبنم میشد ‏/‏ گل اگر از رخ او کسب طراوت میکرد
صفحهٔ روی ترا دید و ورق برگرداند ‏/‏ ساده لوحی که بمن حرف نصیحت میکرد
بیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد ‏/‏ الف قامت او مشق قیامت میکرد
آنکه بر عهد تو صایب دل خود راست بست ‏/‏ کاش بر ریگ روان طرح اقامت میکرد

خوشا دردی که از چشم بد اندیشان نهان باشد ‏/‏ خوشا جایی که چون خم بادست استخوان باشد
همیشه کاروان گرد از دنبال می آید ‏/‏ مرا گر دکسادی پیش پیش کاردان باشد
حصار خویش کردم سخت جانی را اسیر ‏/‏ که شمشیر قضا را جان سخت من فسان باشد
بیک تقصیر سهل از مردم آگاه میرنجم ‏/‏ نظر پوشیده از بیدار دل خواب گران باشد
خزان از دور می بوسد زمین و باز گردد ‏/‏ در آن گلشن که بلبل صایب آتش زبان باشد

خوشا آنکه از دو جهان گوشهٔ غمی دارد ‏/‏ همیشه سر بگریبان ماتمی دارد

تو مرد صحبت دل آب سبز چه میدانی
که سر بجیب کشیده چه عالمی دارد

اگر چه ملک عدم بی عمارت افتادست
غریب دامن صحرا جرس می دارد

هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد
که در گشایش دلها عجب دمی دارد

لب پیاله بهم آید از نشاط بهم
زمین میکده جوش خاک بیغمی دارد

تو محو عالم فکر خودی نمیدانی
که فکر صایب ما نیز عالمی دارد

خوش آن گروه که مست بیان یکدگرند
ز جوش فکر می ارغوان یکدگرند

نمیزنند بسنگ شکست گوهر هم
پی رواج متاع دکان یکدگرند

زنند بر سر هم گل ز مصرع رنگین
ز فکر تازه گل بوستان یکدگرند

حباب وار ندارند چشم بر گوهر
ز شعرهای تر آب روان یکدگرند

سخن تراش چو گردند تیغ الماسند
زنند چو طبع بلند فسان یکدگرند

ز خوان رزق بیک رنگ چشم دوخته اند
چو داغ لاله بخون میهمان یکدگرند

بدار و گیر فلک سر فرو نمی آرند
که از بلندی طبع آسمان یکدگرند

درآمدم چو بمجلس سپند جای نمود
ستاره سوختگان قدردان یکدگرند

بغیر صایب معصوم و نکته سنج کلیم
دگر ز اهل سخن مهربان یکدگرند

خطش دمید و بعشاق مهربان گردید
ازین بهار چه گلها خوش عیان گردید

هزار تشنه جگر را باب خضر رساند
خطی که گرد لب لعل دلستان گردید

بچشم رخصت پروانه نامه خواهد بود
قیامتی که ز رخسار او عیان گردید

بخشک مغزی ما از گل شکفته مناز
که چوب زمز ما صرف باغبان گردید

ز خاک نرگس و گل چشم بسته میروید
ز شرم روی تو هر جا عرقفشان گردید

همیشه صبح امیدش ز خاک میخندد
ز مغز هر که تسلی باستخوان گردید

کمینه خار و خس ادعای خود دانست
بآن محیط که سیلاب ما روان گردید

ز نو بهار خط سبز چشم بد مرساد
که در زمان خط آن حسن قدردان گردید

جهان پیر جوان شد ز حسن یوسف ما
ز ماه مصر زلیخا اگر جوان گردید

چنان ز حسن تو شد عام عاشق آزاری
که شمع نیز بپروانه سرگران گردید

نسیم لطف بر دامال عالم افسردست
کنون که شکوه ما آتشین زبان گردید

نثار تیغ تو گردم بر غنیمتی جان را
که خضر دل زده از عمر جاودان گردید

چو ماه عید کند جلوه در نظر صایب
ز بار عشق قد هر که چون کمان گردید

خط شبرنگ زر در تو عیان خواهد شد
علم زلف درین گرد نهان خواهد شد

خط زبان بند نیاز بود دمید الستم
که ترا جوهر شمشیر زبان خواهد شد

گرگ در پیرهن جلوهٔ یوسف دارد
نو بهار دگر متبدل بخزان خواهد شد

هر که چون دام گرفتار تهی چشمی گشت
در ته خاک بچشم نگران خواهد شد

بجگر موج شود از لب دریوزه تمام
در نصیب صدف پاک دهان خواهد شد

نیست در سایهٔ اقبال هما آسایش
استخوانی که به تیر تو نشان خواهد شد

چشم نرگس نشود باز ز مستی غافل
که سرش در سر این خواب گران خواهد شد

قامت هر که شود خم ز عبادت صایب
خاتم دست سلیمان زمان خواهد شد

خوش وقت گروهی که در اندیشهٔ یارند
چون کعبه روان رو بدیوار ندارند

در دامن یار چو آیینه شب و روز
هر چند گرفتار درین گرد و غبارند

دارند برین سبز چمن سیر چو پرکار
هر چند که چون نقطهٔ مرکز بقرارند

گردن نکشند از خط تسلیم بهر حال
گر بر سر تیغ تشنه و گر بر سر دارند

پوشیده بظاهر نظر خود ز دو عالم
از داغ درون والهٔ آن لاله عذارند

خود در نشمارند ز ارباب بصیرت
با آنکه شرر در جگر سنگ شمارند

آسوده ز سیر فلک و گردش چرخند
حیرت زدهٔ جلوهٔ مستانهٔ یارند

آنهاست درین باغ نهالی چو رسانند
اشکست درین مزرعه تخمی که بکارند

از خرقهٔ پشمینه توان یافت که این جمع
بی دیدهٔ بد نافهٔ آهوی تتارند

صایب خبر سینهٔ نهان از دل ایشان
هر چند بظاهر خبر از خویش ندارند

خطی که از آن چهرهٔ روشن بدر آید
آهیست که از سینهٔ خورشید برآید

چشم تو نه خوابیست که تعبیر توان کرد
زلف تو شبی نیست که افسانه سر آید

در کام صدف تلخ کند آب گهر را
حرفی که از آن لعل شکربار برآید

هر کاسهٔ دریوزه کند هالهٔ خود را
خورشید تو چون در دل شب جلوه گر آید

در دور لب لعل تو یاقوت ز معدن
چون لاله جگر سوخته از سنگ برآید

شد آینه از دیدن رخسار تو محو و
تا روی لطیف تو کرا در نظر آید

یوسف کندش تختهٔ پیراهن عصمت
هر قطرهٔ اشکی که مرا از جگر آید

قانع بدو عالم نشد قطرهٔ خود را
دریاچه خیالست بچشم گهر آید

آزادی کونین گرفتاری عشقست
رحمست بپایی که ازین گل بدر آید

صایب مشو از همت پروانه تسلی
چشم بپوشه اگر چرخ ترا زیر بر آید

خوشا کسی که بدامان خود قدم شکند
تمام گشت شود خویش را بهم شکند

بشیشه خانهٔ دلهای ما چه خواهد کرد
بتی که بال و پر طایر حرم شکند

مدار دست ز دامان روز مصاف
که قلب دشمن خونخوار زین علم شکند

نیم ز اهل شکایت ولیک میترسم
که روز باده سبوی مرا بهم شکند

کمال مرد رو مردانکیت خود شکنی
ببوس دست کسی را که این صنم شکند

بخاک رهٔ ما مبر ند شاهان رشک
کر دیده است سفالی که جام جم شکند

شکست گوهر صایب بدل لان زدم
بپشت کار کند تیغ را چو دم شکند

خط ترا که دید که زیر و زبر نشد
این رشته را که یافت که بی پاد سر نشد

دل آب ساختیم بامید گهر شدن
دل شد ز دست و قطرهٔ آبم گهر نشد

چندانکه سوختیم نفس خویش را چو صبح
یکره شکوفه خام بثمر بار ور نشد

محروم ز نتیجه نقصان بشوق نیست
ره دور بود ورنه که تهی از بال و پر نشد

جوهر که نیست خانهٔ من قابل نزول
روی ترا که دید که از خود بدر نشد

بیطالعی نگر که بر نزاد تیر اد
از دل چنان گذشت که دل را خبر نشد

شاخیست بی ثمر که سزار شکن است
دستی که در میان نگاری کمر نشد

هرکس بصدق در ره توحید زد قدم
از ره برون نرفت اگر راهبر نشد

چون نی کسی که بست کمر در طریق عشق
کام از نوا گرفت اگر پر شکر نشد

از اعتبار طوطی گویا بجیره تم
چون هیچکس ز راه سخن معتبر نشد

چندانکه سیل حادثه آتش جانها داد
صایب نگو ربار بجار دگر نشد

خوشا سعادت آن دل که آب میگردد
که شبنم آینهٔ آفتاب میگردد

بآتشیت دل خونچکان من مائل
که سنگ روی بیانگ کباب میگردد

مشو ز وقت ملاقات دوستان غافل
که هر دعا که کنی مستجاب میگردد

اگرچه موی سفیدست تازیانهٔ مرگ
بچشم نرم تو رکهای خواب میگردد

نه از برای تماشاست کوچه گرد ز من
ز بیم سوختن خود کباب میگردد

همان که در طلبش رفته ز خود بیرون
درون خلوت دل بی نقاب میگردد

ز نیب نعمت الوان چرا خورم صایب
مرا که خون بجگر مشکناب میگردد

خوش آنکه در دل بر آرزو بستند
باشک تلخ ره لقمه بر گلو بستند

بنقد جنت در بسته یافتند اینجا
بر در خلق گروهی که در فرو بستند

بزیر خاک نماند ره نوردانی
که دامنی بمیان بهر جستجو بستند

بجاره درد سر خود مبر که از صندل
بچوب دست طبیبان چاره جو بستند

کجا بصبح امید تنگ شود بیدار
بزخم هر که در فیض از رفو بستند

کجا رسند بدریا فسرده طبعانی
که آب مردهٔ خود در بهار جو بستند

شدم غبار چو قمری همان گرفتارم
چه روز بود مرا طوق بر گلو بستند

شراب ناب بود رزق خاکسارانی
که پیش خم دهن خود ز گفتگو بستند

جماعتی که ندارند دل بنالهٔ ما
بخانهٔ دل ما خود در رفت و رو بستند

خموش باش و نظر کن بطوطیان صائب
که چون قفس چه بمنع ز گفتگو بستند

خط مگر با آن لب میگون مرا همدم کند
روز را این مرا اگر بیهوش دارد کم کند

گرچه دارد حجب ناطق ز عیبی در کنار
گفتگوی منکران خون در دل مریم کند

گر بود طوطی که زنگ خاطرم میشود
هر که را با خویش آن آیینه را همدم کند

خون کند کفران نعمت باده را در ساغرش
هر که با جام سفالین یاد جام جم کند

اشک بلبل را بدام رهنمایی میکند
گل ز روی لطف اگر دلجویی شبنم کند

سبزهٔ خاکش بر آید سرمه آلود از زمین
عشق هرکس را باسرار نهان محرم کند

هرکه صایب نرگس خندان او را دیده است
چشم آهو را خیال حلقهٔ ماتم کند

خوبان دلم بزلف گرهگیر بسته اند
دیوانه مرا بدو زنجیر بسته اند

جمعی که زیر چرخ نفس راست کرده اند
از بیم جان چو صبح دو شمشیر بسته اند

از رشک قاصدان سخن ساز عاشقان
مکتوب خود ببال و پر تیر بسته اند

جمعی که فتح باب ز گردون طمع کنند
دل بر گشاد غنچهٔ تصویر بسته اند

در روزگار غنچه نااهل حل و عقد
چون گل حنا بناخن تدبیر بسته اند

صایب ز عقل و کشمکش او چه فارغند
آنانکه دل بزلف گرهگیر بسته اند



در گلستانی که بلبل جوش غیرت میزند
باغبان در سایهٔ گل خواب راحت میزند

میشود از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود
خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند

در شبستانی که میسوزد بروی هر سپند
بی ادب پروانهٔ ما بال جرأت میزند

هرکرا چون خال حسن عنبرین خط ره رداد
مهر بر بالای خورشید قیامت میزند

هرگه در دولت ببیند بلبلش یا خویش را
کر سراپا چشم گر باید دولت میزند

گرچه از طوفان کثرت میزنما در عالمیت
قطرهٔ ما ساغر از دریای وحدت میزند

هرکرا چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت
در لباس گوشه گیری فال شهرت میزند

عشق از هر کسکه میخواهد حدیثی راکند
خامه‌اش را شوق شمشیر شهادت میزند

ابر رحمت شست صائب نامهٔ اعمال من
اشک گرم من بهم جوش ندامت میزند

در ایام تهیدستی فغان صاحب اثر گردد
ندارد نالهٔ جانسوز چون نی بر شکر گردد

نمیگیرد بخود نقش قدم این دشت پر وحشت
مگر بوی جگر ما را بمجنون راهبر گردد

مده در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف
که هر چینی که بر ابرو دری موج خطر گردد

محالست از محیط خود نمایی سر برآرد در
کدامین عکس را دیدی که از آینه برگردد

دل عاشق بفکر سینهٔ پر خون نمی افتد
بکنعان این عزیز از مصر بیهانه برگردد

ز سر وا دکنار هر خس و خار گلستان شد
همان آغوش ما چون حلقه از بیرون در گردد

نمی آید ز ما عاجز کسی چون خصم کم فرصت
دم شمشیر ما از یک نگاه عجز بر گردد

یکی از چشم بندیهای عشق اینست عاشق را
که همراه تو بود با یار و دنبال خبر گردد

نمیدارد ترازو عدالت سنگ کم صائب
گذارد هر که دندانی بر جگر صاحب گهر گردد

در چشم شوخ ترا دیدبان نمی باید
که آهوان حرم را شبان نمی باید

شکوه حسن تو راه نگاه را بسته است
گل عذار ترا دیدبان نمی باید

چه حاجتست بتدبیر عقل مجنون را
درخت بادیه را باغبان نمی باید

سبکروان هوس انتظار منزل نیست
برای تیر هوایی نشان نمی باید

بسیت کرد بتیمم لباس کوهر من
مرا لباس دگر در جهان نمی باید

چه حاجتست بتحصیل علم عارف را
زخود برآمده را نردبان نمی باید

بسیت نامهٔ پروانه بوی سوختگی
بعرض حال مرا ترجمان نمی باید

رفیق در سفر آب و گل ضرور بود
برای رفتن دل کاروان نمی باید

شکست نغمهٔ صائب گره ز کار چمن
نسیم صبح درین گلستان نمی باید

دهان تنگ آن شیرین شکر پنهان نمی ماند
ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمی ماند

نمیگردد نقاب ظلمت شب پردهٔ آتش
بزیر زلف آن رو در نظر پنهان نمی ماند

مگر عریان شود ورنه چو گل صد جامه کرد پوشد
صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمی ماند

فروغ عشق از سیمای عاشق میشود پیدا
درین ابر تنک نور قمر پنهان نمی ماند

ز زیر دامن مجمر شمیم عود پیدا شد
هنر در گر شود پنهان هنر پنهان نمی ماند

لب از اظهار راز عشق بستم گرچه میدانم
ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمی ماند

ندارد آتش سوزنده زرف بو پنهان کردن
عیار خلق مردم در سفر پنهان نمی ماند

همان تخم ما امیدوار از رزق عار در شد
وگرنه دانه در خاک اینقدر پنهان نمی ماند

حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صائب
ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمی ماند

در سخن گفتن خطا از جاهلان پیدا شود
تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

پرده پندار ستر راه وحدت گشته است
چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

پرده پندار ستر راه وحدت گشته است
چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

میتوان روز سیاه از خصم داد خود گرفت
صبر آن دارم که خط گرد رخش پیدا شود

چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهند
سینه اش بی گفتگو گنجینهٔ دریا شود

دست و پا ریا غبان بوسید هزار و دو همت
مهر خاموشی چه سازد با دل پر جوش
نسبت خفاش با عیسی چو عیسی با خداست
گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم

سعی کن تا بی کلید این در برویت وا شود
حلقهٔ گرداب چون مهر لب دریا شود
میشود عیسی جدا خفاش اگر عیسا شود
از فروغش پلهٔ میزان ید بیضا شود

دست رد بر سینهٔ دریا گذارد چون صدف
هر که صائب آشنای عالم بالا شود

دامن همت عدم گیاه ندارد
راز دل عاشقان ز سینه عیانست
بیخبر است از بهار عالم بالا
در دل خرسند آه سرد نباشد
سیر نشد تشنهٔ از آن لب نوخط
هر که بر آید ز سر و سیر تغافل
عذر نسنجیده است لیک زنادان
تا نشودی آشنای عالم مشرب
رنگ برون میزند ز شیشهٔ صافی
هر سر موی تو تیغ ملک گرفتست

وای بر آنکه زاد در راه ندارد
عرصهٔ محشر گریزگاه ندارد
باغ وجود دیگر سرو آه ندارد
بادخوان در بهشت راه ندارد
آب حیات این دل سیاه ندارد
فکر لباس و غم کلاه ندارد
جرم خردمند عذرخواه ندارد
قصر وجود تو پیشگاه ندارد
چرخ عنان مرا نگاه ندارد
هیچ شهی اینچنین سپاه ندارد

در نظر اعتبار عشق عزیز است
صائب اگر قدر خاک راه ندارد

در کوی عشق درد بلا کم نمیشود
تیغ شهادتست دم گرم را علاج
موج از شکست رو نگرداند از محیط
تا چند هدف ترا رگ گردن بود بجای
قاصد تسلی دل عاشق نمی دهد
هر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست
سیری ز وصل نیست دل بیقرار را
دندان بدل فشار که اهل سعادتی
نتوان ز طبع شعله بریدن برد نهال
دندان مار خوردن نعمت تمام ریخت
صائب هزار مرتبه کردیم امتحان

در باغ خلد برگ و نوا کم نمیشود
این تشنگی بآب بقا کم نمیشود
اخلاص با بجور و جفا کم نمیشود
آمد شد خدنگ قضا کم نمیشود
شوق حرم بقبله‌نما کم نمیشود
عمر شب فراق جدا کم نمیشود
از کاه حرص کاهربا کم نمیشود
با استخوان غرور هما کم نمیشود
تا زنده است حرص گدا کم نمیشود
اندوده رود ز راز دلما کم نمیشود
درد سخن بهیچ دوا کم نمیشود

در دل پر شور ما تا رنگ سودا ریختند
مر کشیدم بی تامل بادهٔ منصور را
شعلهٔ شوقی مرا شد بال پروانه دگر
ظرف داغ آتشین عشق کرد و نزانبود
هر گه از نخل تمنا ردزه طرح گرفت
کور چشم حسود اربینش باشد زیاد
ریخت آخر غمزهٔ یوسف ز تیغ انتقام
همت ما بود دعا ور نه در روز ازل
از دورنگیها که پنهان داشتند در ازل

لاله ها پیمانهٔ خود در الصحرا ریختند
ور نه صد بار این می از ساغر بمینا ریختند
هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند
عاقبت این طشت آتش بر سر ما ریختند
نقل انجم در گریبانش چو عیسا ریختند
همچو آتش خار اگر در دیده ما ریختند
مصریان خونی که در جام زلیخا ریختند
حاصل کونین را در دامن ما ریختند
چرخ غنچه در دامن گلهای رعنا ریختند

صائب اثر در دل که رنگ نوبهار انجام بود
در قدح چون لاله ما را درد سودا ریختند

در خویش چو گرد دهن تلخی تا سفر چند
دست تو نگردد صدف گوهر شهوار
از خانهٔ زنبور حوادث نخوری شهد
شیرازهٔ دریا ز حلاوت رگ تلخست
در سایهٔ دیوار سلامت ننشیند
از خود نشناسا مطلب دیدهٔ حق‌بین
از لال نگفتست زبانیست سخنگوی
سر چشمهٔ این بادیه از زهرهٔ شیر است
هر چند رهایی ز قفس قسمت ما نیست
بنما بصاحب نظری گوهر خود را

از ثابت و سیار بنا بی نظری چند
تا سر ننهی در سر موج خطری چند
تا در رگ جانت نزود نیشتری چند
شکرانهٔ هر تلخ بنوشان شکری چند
از سنگ ملامت نخورد هر گهری چند
حق را چه شناسند ز خود بیخبری چند
بلبل چو شود بسته کشایند دری چند
زنهار مشو همسفر بیجگری چند
آن نیست که بر هم نزنم بال و پری چند
عیسی نتوان گشت بقصد نوخری چند

صائب سر خورشید بفتراک نبندی
بر خواب شبیخون نزنی تا سحری چند

دل عبث چندین ز تقدیر الهی می‌طپید
ز اضطراب دل دمی در سینه‌ام آرام نیست
نیست آسان بحر را در کوزه پنهان داشتن
پرتو خورشید چون تیغ از نیام آرد برون
چشم بد بسیار دارد در کمین اسرار عشق
بی زبانان از دستبرد رهزنان آسوده‌اند

میشود قلاب محکمتر چو ماهی می‌طپید
بحر بر هم میخورد چندانکه ماهی می‌طپید
عارفان را دل باسرار الهی می‌طپید
ذره را در سینه دل خواهی نخواهی می‌طپید
کاه را پیوسته دل بر رنگ کاهی می‌طپید
غنچه را دل از نسیم صبحگاهی می‌طپید

تحفه جز می بدست آور که در دیوان عفو
جان معصوم ما ز جرم بیگناهی مضطرب

برق اگر گرد و بگرد کعبه نتواند رسید
ره نوردی را که دل بر هر سیاهی مضطرب

این جواب آن غزل صائب که میگوید ملک
نور در ظلمت سفید و در سیاهی مضطرب

درد را سوختگان تو بدرمان ندهند
جگر تشنه لبسر چشمه حیوان ندهند

بیقراران تو چون دامن صحرا گیرند
خار را فرصت گیرایی دامان ندهند

علم رسم ورق سینه سیاه خفتست
عارفان کودک خود را بدبستان ندهند

تا درین باغ چو شبنم نشود آب دلیت
ره بسر چشمه خورشید درخشان ندهند

روزگار لب آب بار ملح زدیکان
مور را راه سخن پیش سلیمان ندهند

این چه رسمست که از باب سخاوت صائب
بکسی تا دل خود را نخورد نان ندهند

دیده چون تاب صفای آن بنا گوش آورد
شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد

در گلستانی که شمشاد تو آید در خرام
بهر سرو از طوق قمری حلقه گوش آورد

چشم ما بازیچه هر روز تشناک نیست
دیگ دریا را مگر خورشید در جوش آورد

موج اگر گاهی بساحل میکشاید خویش را
میکشد صد آنکه دریا را در آغوش آورد

غنچه تصویر از مستی گریبان پاره کرد
تا دل افسرده ما را که در جوش آورد

صائبا از یاد دی ایام جوانی میکشی
کیست تا در خاطران خواب فراموش آورد

دل صاف پروا محشر ندارد
که دریا غم دامن تر ندارد

شود تخته مشق سر خار و خس را
چو دریا بزرگی که لنگر ندارد

دل روشن از انقلابست ایمن
ز طوفان خراب گوهر ندارد

بیاز از خردمند با تیره بختی
که دریا گزیر از عنبر ندارد

نخواهد سر گرم دستار صائب
که خورشید حاجت بافسر ندارد

دل اگر از سر اخلاص ز جا بر خیزد
خضر چون سبزه ز بوم و بر ما بر خیزد

فیض بی پرده تمنا که اگر اهل دلی
چه سعادت ز پر و بال هما بر خیزد

پیش روشن گهران صحبت ناجنس بلاست
نمک چون رسد از شعله صدا بر خیزد

شبنم سوخته اش گریه شادی باشد
لاله گر ز سر خاک شهدا بر خیزد

آه اغیار دلیلست بمجرمی عشق
از نشان گرد که از زیر قضا بر خیزد

میکند آه دل سوختگان صائب
ناله کز جگر خامه ما بر خیزد

دل آزاده از طول امل بسیار می‌رنجد
که مصحف بر خود از شیرازه زنار می‌رنجد

بابن بد باختی چون میخراشم سینه خود را
صدای تیشه فرهاد بر کهسار می‌رنجد

ازین بستانسرا یاد دست خامه میبرد دیروز
سبکدستی که بر هر دامنی چون خار می‌رنجد

بد در چشم او انگشت زنهار سبز گاهم
که از بیمار بد خو روز و شب غمخوار می‌رنجد

مخور صائب فریب قفل از عمامه زاهد
که در گنبد ز بیمغزی صدا بسیار می‌رنجد

در گلشنی که حسن تو عرض جمال کرد
گل آب و رنگ خود عرق انفعال کرد

مجنون نظر بشوخی چشم غزال کرد
یاد آمدش ز وحشت لیلی و فال کرد

در روزگار حسن تو از خجلتی که داشت
گلزار غنچه خویش بگل جبین حلال کرد

گل گرد چون شفق ز گریبان دامنش
چندانکه چرخ غنچه مرا پایمال کرد

شیرازه بهار تماشا گسسته بود
تا مرغ پر شکسته ما فکر بال کرد

سجده زبان سبزه خاکستر پیکر
حیرانی رخ تو کسی را که لال کرد

هر سیل تیره که از آن تیره تر نبود
روشنگر محیط بموج زلال کرد

جوش نشاط غنچه مرا از زیاده بود
این عالم فسرده مرا چون سفال کرد

پیری اگرچه گوهر دندان من گرفت
شادم که بی نیاز مرا از خلال کرد

هر بلبلی که از رخ گل نسخه بر گرفت
عیش بهار و فصل جوانی بزر مال کرد

از سایه خط تو چو خورشید زرد شست
سیلی که آفتاب تو سوی زوال کرد

صائب بیت چند کی فکر از دهان
نتوان تمام عمر خیال محال کرد

درین چمن سر سبزان برهنه پا دارد
هر چار موسم چون سرو یک قبا دارد

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

شکست ناخن تدبیر بر نبود سوار
دگرنه هر گرهی صد گره کشا دارد

دهند جای به پهلوی خود فروشانش
بروز حشر شهیدی که خونبها دارد

وجود عاشق اگر چشم آفرینش نیست
همیشه گوشه بیمار بی حیا دارد

ببر شکایت روزی با آسمان کریم
که مسجد از همه جا بیشتر گدا دارد

کجاست عالم تجرید تا برون آییم
ازین خرابه که یک بام و صد هوا دارد

حضور خاطر اگر در نماز شرط شدست
عبادت همه روی زمین قضا دارد

شگفته باش که پامال میشود صائب
کسی که چین بجبین همچو بوریا دارد

داروی بیهشی از جام صفاتم دادند — سرمهٔ خامشی از نقطهٔ ذاتم دادند
گرد راه عدم از خویش نیفشانده هنوز — تنگ چشمان حوادث ببراتم دادند
مهر تبخال ادب بر لب گستاخ زدند — بعد از آن سر لب آب حیاتم دادند
آخر کار من و بید تهی دست یکیست — که پس از خشک شدن آب نباتم دادند

چشم بر هرچه درین باغ گشودم صائب
یاد از آن دلبر شیرین حرکاتم دادند

دل بدشمن چون ملایم شد مصفا می شود — سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا می شود
خودنمایی کار ما را در گره انداخته است — قطره چون برداشت دست از خویش دریا می شود
صد تماشا هست در پوشیدن چشم از جهان — وای بر چشمی که غافل زین تماشا می شود
شرط قطع وادی هستی مجرد گشتن است — رو زمی آرد بره رهرو چو تنها می شود
چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گلپیرهن — گل بدامن گیرش چون زلیخا می شود
خیره میگردد نظر از پرتو خال رخش — ذرهٔ این بوم بر خورشید سیما می شود
با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتیست — میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها می شود
اینقدر کیفیت دیدار همی بوده است — تا عرق از چهره اش گل کرد صهبا می شود

صائب از اندیشهٔ آن زلف و کاکل در گذر
فکر چون بسیار در دل ماند سودا می شود

دمید صبح تجلی بجان شتاب کنید — ز سردسیر جهان رو بآفتاب کنید
درین نفس که گشود دست صبح دفتر فیض — ستاره زیر از خود انتخاب کنید
کنون که زر بسر بخش میکند خورشید — چه لازمست نظر را سیه بخواب کنید
ز روی دل بفشانید گرد هستی را — نظر به مقصود بیحجاب کنید
مگر رسید بپابوس بحر چون سیلاب — به آه گرم دل سنگ خویش آب کنید
عمارت نفس موج را بقایی نیست — ز بحر چند جدا خانه چون حباب کنید
ز خشن دیدهٔ خود می بساغر اندازند — ز رنگ چهرهٔ خود سیر ماهتاب کنید
چراغ دولت بیدار را فروغی نیست — نظر بگوشهٔ آن چشم نیمخواب کنید

ز شعر مولوی روم چون بپردازند
موحدانه غزل صائب انتخاب کنید

دل صد پارهٔ ما دفتر اگر وا میکرد — آتش لاله چه با دامن صحرا میکرد

وصل جاوید حجاب نظر آگاه است — قطرهٔ ما سفر کاش ز دریا میکرد
ماه رخسار تو انگشت نما بود از دور — که فلک هالهٔ آغوش مهیا میکرد
گرچه دل روز خوش از گلخن افلاک ندید — اینقدر بود که آیینه مصفا میکرد
حسن خود را اگر از چشم تر ما میدید — آن ستمکارهٔ بی باک چه با ما میکرد

می شنید از لب شیرین سخنی گر صائب
سنگ را تیشهٔ خارا به سیما میکرد

دل را نگاه گرم تو دیوانه میکند — آیینه رخ تو پری خانه میکند
دل میخورد غم دهن و من میخورم غمش — دیوانه غمگساری دیوانه میکند
آزادگان بمشورت دل کنند کار — این عقده کار سبحهٔ صد دانه میکند
سیلی که خو بگرد کدورت گرفته است — در بحر یاد گوشهٔ ویرانه میکند
از زلف یار سخت پریشان رود رهی — دست بریده که ترا شانه میکند

یاران تلاش تازگی لفظ میکنند
صائب تلاش معنی بیگانه میکند

داغ هر لاله که بر سینهٔ هامون باشد — مهر از محضر رسوایی مجنون باشد
دور گردون نشود مانع یکتایی دل — قطره در ابر همان در دل جیحون باشد
گرچه دست ستم خار بلند افتاده است — کوته از دامن عریانی مجنون باشد
خوشدلی نیست درین دایرهٔ گوژ کبود — وقت آن غنچه که زین دایره بیرون باشد
گرچه رنگین بنظر جلوه کند عالم خاک — تنگ چون در نگر ریگ دل پرخون باشد
آنکه از چرخ با رباب سخن میگذرد — جای رحمت بر آن سرو که موزون باشد
باز گرداند ورق حسن بانصاف آمد — یارب آن خط دلاویز چه مضمون باشد
کیست با او طرف بحث تواند گشتن — هر که از پشت خم همچو فلاطون باشد

شکوه از داغ ندارد جگر ما صائب
جغد در گوشهٔ ویرانه همایون باشد

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد — کشتی نوح چه اندیشهٔ طوفان دارد
غمزهٔ شوخ ترا نیست محرک در کار — تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد
دل در آن زلف ندارد غم تنهایی ما — فیض صبح وطن این شام غریبان دارد
دامن شب مده از دست که این ابر سیاه — در ته دامن خود چشمهٔ حیوان دارد
مگذر از دامن صحرای قناعت کانجا — مور در زیر نگین ملک سلیمان دارد
آرزو از دل ارباب هوس میشوید — چهره که ز عرق شرم نگهبان دارد

همیشه سر ساده دلان کشته شمشیر خود است — صبح از خنده خود زخم نمایان دارد

خوار از چرخ بود در رزق عزیزان جهان
روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

دل ما کی تهی از درد با فغان گردد — این نه ابریست که از باد پریشان گردد
روی یوسف کند آن روز جهان را روشن — که برافروخته از سیلی اخوان گردد
صبر کن بر نفس گرم خود ای تشنه جگر — که چو دل آب شود چشمه حیوان گردد
میدرد پرده خود بیشتر از پرده او — هر که با گل ز خود درست و گریبان گردد
نیست ممکن که زند تنگی از و خیمه برون — دیده مور اگر ملک سلیمان گردد
دیده را که چو آیینه پریشان نظر است — هیچ تدبیر جنان نیست که حیران گردد
یاد رخسار لطیف تو عجب اکسیر است — که غبار دل از و سنبل و ریحان گردد
چیست فلاخن که سبک سر شده از سنگ ترا — خواب سنگین مده و شوخی مژگان گردد
نشود زخم زبان گرم روان را مانع — برق را توشه ره خار مغیلان گردد
سنبلستان شده از خواب پریشان عالم — تا که بیدار از این خواب پریشان گردد

حکمت این بود در سیر و سفر صائب
که بجان تشنه دیدار صفاهان گردد

در دل ما بخت سبز بار ندارد — دانه ما رنگ نو بهار ندارد
چشم شرر در کمین سوختگان است — با دل افسرده عشق کار ندارد
شیشه دلان را ز بیم سنگ ملامت — سیل محابا ز کوهسار ندارد
هر که بهم بر گرفت رخنه دل را — راه برون شد ازین حصار ندارد
درد باندازه طبیب فرستند — نیست غم آنرا که غمگسار ندارد
برگ نشاط زمانه پنبه گوش است — گل خبر از ناله هزار ندارد
در دل خرسند نیست راحت دنیا — نعمت آماده انتظار ندارد
قافله شوق بی نیاز ز خضر است — ریگ روان با دلیل کار ندارد
چهره زرین خراج هر دو جهان است — عاشق اگر قصر زرنگار ندارد
پاره بود همچو صبح پرده رازش — از دل شب هر که راز دار ندارد
هر که نگیرد کناره از همه عالم — راه در آن بحر بیکنار ندارد
سر ز گریبان برون میار که بحر — راه در آن بحر بیکنار ندارد

سوخت دل عالم از نوای تو صائب
هیچ دل گرمی این شرار ندارد

دیده روشن از فروغ آشنایی میشود — رزق چشم است آنچه صرف روشنایی میشود
ناخن تدبیر بیجا خود را میخورد — عقده دل باز از بی دستی و پایی میشود
رشته پیوند یاران را بریدن سهل نیست — چهره برگ خزان زرد از جدایی میشود
هر که خاک نیستی در چشم خود بیند ز بخت — گرچه در خلوت کند طاعت ریایی میشود
میخورد رندش مردم کوتاه بین آخر بچشم — هر که چون نی فربه از خاک گدایی میشود
نقش شیرین است راه گفتگو بر کوهکن — سخت رویی سد راه آشنایی میشود

هر سرایی را چراغی هست صائب در جهان
خانه دل روشن از نور خدایی میشود

در آن مقام که شاهی بهر گدا بخشند — چه دولتیست که ما را همان بما بخشند
سعادت ازلی جو که در گذر باشد — سعادتی که ز بال و پر هما بخشند
فریب جود فرومایگان مخور زنهار — که میکنند ترا خرج تا عطا بخشند
هزار پیرهن گل بخار بخشیدند — چه میشود دل صد پاره را بما بخشند
اگر به تنگدلی همچو غنچه صبر کنی — ترا هم از گره خود گره گشا بخشند
فلک چو مهره مومین بود بنفر ماش — بهر که قوت سرپنجه دعا بخشند
مکن ز بخت شکایت که میشود خود بین — بهشت آینه چون ز اگر صفا بخشند
دهند اگر بتو در سینه خلد چند اینست — که گوشه ای بتو از عالم رضا بخشند

تن سفالی خود را بهم شکن صائب
که در بتو جام جهان نما بخشند

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد — عقیق ما دل پر خون از یمن دارد
یکیست آمدن و رفتن سبکروحان — شکوفه جامه احرام از کفن دارد
چو غنچه هر که بود حد لشکر از دل ره برد — حضور گوشه خلوت در انجمن دارد
سهیل اگر چه کند سیر لاابالی وار — بهر طرف که رود چشم بر یمن دارد
دل حزینه گوهر شود که چون دریا — هزار مهر چو گرداب بر دهن دارد
ز نافه باد صبا نامهای سربسته — ز هر غزال بیابان زلف پرشکن دارد
ز ناله که کند خامه میتوان دانست — که کوه درد بدل صاحب سخن دارد
ز یوسفی که ترا در دست بیخبری — وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد
دلی که شیفته آن لب چو شکر شد — چو طوطیان زر و بال خود چمن دارد
چنان ربوی تو گردید عام بیهوشی — که شبنم آینه پیش رخ چمن دارد
چه سر مهاست سخن چین دهد نظر بازی — که راه حرف بآن چشم خوش سخن دارد

کسی که گوشه گرفتست در جهان صائب
خبر ز چاشنی گنج آن گهر دارد

درد مند آنکه بناخن جگر خود خستند
خود حبابان که کشیدند بد بود از خود دل
خاکبانی که بمعمار تن کوشیدند
عرق چهرهٔ خورشید نتاب شوند
دامن وصل شکر در کف جمعی افتاد
چه بغیر از نفس سوخته حاصل دارند
سنگ بر کعبهٔ زنا شسته خود می شکنند
عمر در ماتم احباب بافسوس مبر
میتوانند بیک حمله دو صد قلب شکست
ای خوش آن به درستان که ز بی آزاری

چشمهٔ خویش بدریای بقا پیوستند
در همین نشأ ز آشوب قیامت رستند
در ره آب بقا سد سکندر بستند
شبنمی چند که در دامن گل ننشستند
که چو نی در جگر خاک میان بستند
دانهایی که درین شوره زمین پا بستند
دار بر سنگدلانی که دلی را خستند
شکر کن شکر کزین خواب پریشان رستند
همچو ابر دو سر آمد چو بهم پیوستند
هیچ دل غیر دل خستهٔ خود نشکستند

صائب از خلق جدا باش که مور ضعیف
مار گشتند بظاهر چو بهم پیوستند

دل بدار الامن حیرت نه بآسانی رسید
مزد تسلیمست دار عشق اگر بانی رسید
چه رسد وقت رهایی قفل میگردد کلید
خاک صحرای قناعت در مذاق تشنه شکر
قامت خم مرکب چوگانی ز راه فناست
در کنار مادر افتاد از گریبان لحد
پاک از گرد علایق شو که شبنم زین چمن

داد جان این صید بسمل تا بجیرانی رسید
گشت چون تسلیم اسمعیل قربانی رسید
خواب در آخر بداد ماه کنعانی رسید
مور ما تا بر سر خوان سلیمانی رسید
عذر را بر طاق نه چون هیچ کانی رسید
هر کرا اینجا فزون آزار جسمانی رسید
در وصال آفتاب از پاکدامانی رسید

نیست صائب مومیائی چون شکست خویشتن
شیشهٔ دل را شکستن گر تن آسانی رسید

دوش بر من سایهٔ آن سرو دلجو افکنده
گرچه آب از سایه اش چون بر جبین میچکید
جلوهٔ مستانه اش از طرهٔ عنبر فشان
سرو بالادست او از خار خار پا بگل
راست بود دست این که ریزد در وجود ضعیف
از حجاب عشق صائب بود جانم زیر تیغ

شاخ گل دستی بدوش باغبان افکنده بود
از نگاه گرم آتش در جهان افکنده بود
همچو دریا موج عنبر بر کران افکنده بود
خار در پیراهن آب روان افکنده بود
پیچ و تاب زلف در مو میان افکنده بود
گر بر من سایهٔ آن ابروکمان افکنده بود

دل هر کس بتعظیم سخن از جا نمیخیزد
چنین سستی که در دل رخنه کرد آسمان دارد
نسوزد هیچ برقی ریشهٔ تخم محبت را
نگردد گرد کلفت کم باه سینهٔ عاشق
غبار از دل وصال یار بیرون زهر هجران را
نگر دست از رهٔ انصاف تعظیم خام او

قیامت گر ببالین آیدش بر پا نمیخیزد
عجب دارم که گوهر سفته از دریا نمیخیزد
بحک کردن ز دلها نقطهٔ سودا نمیخیزد
بباف تندن غبار از دامن صحرا نمیخیزد
بی زنگار گر هرگز از دل مینا نمیخیزد
کسی کز جلوهٔ او از سر دنیا نمیخیزد

چمن شد از قد رعنای ساقی انجمن صائب
که میگوید که سرو از چشمهٔ مینا نمیخیزد

دل بیغم نصیب از نقطهٔ سودا نمیدارد
بدارای تا صبح بیکار گشت از جستجوی من
ندارد راه در دار الامان خامشی کلفت
بنور شمع نتوان بر در راه از خویشتن بردن

که هرگز آب شیرین عنبر سارا نمیدارد
که از خود رفته در دنبال نقش پا نمیدارد
صدف اندیشه از تلخی دریا نمیدارد
که این ظلمت چراغی جز دل بینا نمیدارد

ملک از سجود شمع دل سودا صائب
که وحشت دیده گشت از دام صحرا نمیدارد

دلی که با تو نشد آشنا کرا دارد
فغان که تاج سر من شدست همچو حباب
براستی ز فلک پیش میتوان افتاد
ز خود برون شده را نقش پا نمیباشد
بجور طبیب من دور باش عشق نشست
حصور سایهٔ دیوار خویش هر کس یافت
سفینهٔ که بدریای بی کنار افتاد
ز حسمت درین بوستان برای طاوس
شدست خواب بمحمل حرام از غیرت
زخورده دل ماست عشق را سیری

ترا کسی که ندارد چه آشنا دارد
تعینی که ز در بام ماجدا دارد
زنیل میگذرد هر که این عصا دارد
عبث سر از پی ما عقل نارسا دارد
ز پیچ و تاب جز این گنج اژدها دارد
حذر ز سایهٔ بال و پر هما دارد
چه احتیاج بتدبیر ناخدا دارد
که چشم بد ز پر و بال در قفا دارد
ز نقشهای مراد که بوریا دارد
که بیشتر ز دهن تیغ اشتها دارد

چرا چو زلف نیفتم بپای او صائب
مرا که لذت افتادگی بپا دارد

دایم از فکر سفر هر مشوش باشد
باک نگیر از رقم داشتن رسمی دل را
در سفر راه رو از خویش خبردار شود

قامت خم شده را لعل در آتش باشد
خانهٔ آینه حقیقت منقش باشد
کجی تیر کجا در دل ترکش باشد

دامن سوختگی را مده از کف زنهار
که بقدر رگ خامی رگ آتش باشد

دل ما با غم و اندوه بد آموز شده است
نیست ما را بجز غم کار ترا خوش باشد

درد سر بیش کند صندل درد سر عام
ما و آن نخل درین باغ که سرکش باشد

میکند سلسلهٔ موج بدریا گهر
جار رحمت بران دل که مشوش باشد

از مر لعل رخ هر که نگرداند رنگ
پیش ما همچو طلاییست که بیغش باشد

گرچه در روی زمین نیست حضور صائب
خوش بود عالم اگر وقت کسی خوش باشد

دل از مشاهدهٔ لاله زار نگشاید
ز دستهای حنابسته کار نگشاید

گره ز غنچهٔ پیکان زنگ بستهٔ ما
بتیر زبانی خونین شکار نگشاید

ز غنچه زیاده شود رنگ غنچهٔ پیکان
دل غمین ز می خوشگوار نگشاید

ز تنگنای جهان کی گشاده میگردد
دلی که در بر و آغوش یار نگشاید

ز اختیار جهان عقده‌ایست در دل من
که جز بگریهٔ بی اختیار نگشاید

ز آه ما نشود نرم دل کواکب را
که دود آب ز چشم شرار نگشاید

شکایت گره دل بروزگار مبر
که هیچکس بجز از کردگار نگشاید

اگرچه ذره سزاوار مهر تابان نیست
نمیشود که ز پرتو کنار نگشاید

مجو ز خاطر جمع از جهان ناامنی
که تیغ از کمر کوهسار نگشاید

مراکست از دل معذور غنچه صائب
که در بر و ز نسیم بهار نگشاید

دل سنگین ترا هر که بانصاف آرد
میتواند بتوجه پری از قاف آرد

هر که در پرده خورد خون جگر همچو غزال
از پی نافهٔ سربسته که از ناف آرد

غنچه میداشت اگر در دهن سخن میبایست
بلبلان را بسراپردهٔ الطاف آرد

هر که چون بحر تواند گهر از لب ریزد
بلب خود چه ضرورست که لاف آرد

عشق با آینهٔ چهرهٔ معشوق بود
مهر را صبح برون از نفس صاف آرد

بی اجل یاد کسی خلق به نیکی نکنند
مرگ این طایفه را بر سر انصاف آرد

صایب از کلک شکرریز دل عالم برد
طوطیان را نتوانست بانصاف آرد

درستی از فلک شیشه رنگ میبارد
زمانه ایست که از شیشه سنگ میبارد

لب صدف ز ده تبخال و ابر بی انصاف
بکام شیر دهان نهنگ میبارد

گشاده رو سخن سخت بشنود ز کسی
بهر دری که بود دسته سنگ میبارد

نه هر که داغ گذارد ز دردمند است
که ز هر چشم ز داغ پلنگ میبارد

تو از فشاندن تخم امید دست مدار
که ابر رحمت حق بیدرنگ میبارد

اگر غبار تریهای روزگار اینست
ز چهرهٔ دل امید رنگ میبارد

مدار از گل این باغ سازگاری چشم
که خون بیگنهانش ز چنگ میبارد

چرا عقیق نسازد بیاد لی صائب
درین زمانه که از نام ننگ میبارد

در و دیوار در وجد از نسیم نوبهار آمد
زمین مرده دل را خنده بجوش لاله زار آمد

زمین یکدسته گل شد هوا یکپارچه سنبل شد
میان بربند عشرت را که هنگام کنار آمد

رگ سبز از طراوت چون رگ ابر بهاران شد
عجب آبی بجوی خشک را بر روی کار آمد

چه حد دارد درین موسم کدورت سر بر آرد
که برگ بید بیرون از نیام شاخسار آمد

چنان کاین چار فصل مختلف از الف پیدا
برون از پردهٔ هر خار چندین گلعذار آمد

اگرچه کشتی دل بود در گل تا کمر پنهان
برقص از جنبش باد مراد نوبهار آمد

محیط فیض در عنبر ز داغ لاله پنهان شد
شکوفه چون کف دریای رحمت بر کنار آمد

درین موسم بنه بر طاق نسیان شیشهٔ می را
که جام لاله‌ها پر از شراب بیخمار آمد

بهر چشمی نشاید دید حسن نوبهاران را
ز شبنم چشم حیرت وام کن کان گلعذار آمد

مگر خواب بهاران چشم بند کرد رضوان را
که چندین حور بیرون از بهشت کردگار آمد

برون آیید ای کنعانیان از کلبهٔ احزان
که بوی یوسف گم گشته از باد بهار آمد

که باد مشک بیند کان نقش بندی نشناسد صائب
ز دور مرحمت در پردهٔ نقش و نگار آمد

دل پیران کهن سال غمین میباشد
قامت خم شده را داغ نگین میباشد

در دل هر که بود خردهٔ رازی زنهار
همچو دریا گهر تلخ جبین میباشد

بیقراری نبود در دل حسرت زدگان
دانه آسوده درین شوره زمین میباشد

از لب ساغر می راز تراوش نکند
ساکن کوی خرابات امین میباشد

یاد رخسار تو هم آتش بی زنهار است
رتبهٔ حسن گلوسوز همین میباشد

خال در کنج لب گوشه نشینست مقیم
دزد پیوسته طلبکار کمین میباشد

دهن خویش مکن بار بدریا صائب
که عذار صدف از در ثمین میباشد

داغ از حرارت جگرم داد میزند
آتش بسوز سینهٔ من باد میزند

هر لاله که از جگر سنگ میدمد
دامن بآتش دل فرهاد میزند

از دل نمیرسد نفس عاشقان بلب
در خانمان خرابی خود سعی میکند
از ترکتاز عشق کسی جان نمیبرد
آیینه خانهٔ دل ما از خیال او

بلبل ز بی غمیست که فریاد میزند
چون غنچه هر که دم ز دل شاد میزند
این سیل بر خرابه و آباد میزند
چون کوه قاف موج پریزاد میزند

صایب بیا خموش ز اندیشهٔ خطر
آن بی ادب که خنده باستاد میزند

دیدهٔ ما سیر چشمانه شان دنیا بشکند
بر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی
گوهر ما را شکستن مومیایی کرده است
خودشکن را از شکست دیگران اندیشه نیست
تختهٔ تعلیم ما دلبستگانه ساحلست
عندلیبی را که از گل با خیال گل خوشست
از حباب ما گره در کار بحر افتاده است
کشتی ما چون صدف در دام ساحل شکست
حسرت این خار ناپایی که در پا مینشست
از شکست آرزو هر لحظه دل را ماتمیست
همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان
چشم آهو شوق لیلی از دل مجنون نبرد
حیرتی داریم کز خار بدن سر خار غم
پردهٔ آیینهٔ ما پرده‌پوش عیبهاست

همچو جوهر نقش را آیینهٔ ما بشکند
این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند
سبز گردد خار اگر در دیدهٔ ما بشکند
خار غفلت از سنگ چون بی سنگ مینا بشکند
در کنار لطف هر کشتی که دریا بشکند
جلوهٔ گل خار در چشم تماشا بشکند
میکشد دریا نفس هر گاه ما را بشکند
وقت موج خوش که در آغوش دریا بشکند
پا سوزن در گریبان مسیحا بشکند
عشق کو کاین شیشه‌ها را جمله یکجا بشکند
یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند
این خمار نیست کز هر جام صهبا بشکند
آسمان گر شیشهٔ خود بر سر ما بشکند
میکند رحم خود دستم هر کسی که ما را بشکند

بال پروازش در آن عالم بود هما فرون
هر که اینجا بیشتر در دل تمنا بشکند

دل درازی زلف زره ساز جای خود وا میکند
دل را ز زلف پریشان جای خود وا میکند
موشکافان زود در دلها تصرف میکنند
طوطی شیرین زبانی محرم آیینه شد
شد خزانی گل از رو گشاد خویشتن
روی شرم آلود در گلزار جنت محرمست
جوهر ذاتی کلید خانهٔ در بسته است

شست چون صافست پیکان جای خود وا میکند
شمع روشن در شبستان جای خود وا میکند
شانه در زلف پریشان جای خود وا میکند
در دل آهن سخندان جای خود وا میکند
بوسه در دلهای خندان جای خود وا میکند
گل در راه چاک گریبان جای خود وا میکند
تیغ از زخم نمایان جای خود وا میکند

گرچه

گرچه جای هیچکس غم در دلم نگذاشتست
از هوا گیرند چشم پاک را سیمین بران
حرف روشن گوهرانه هرگز نیفتد بر زمین
ناخن جوهر شود در پنجهٔ فولاد بند
از سخن آخر بدولت میرسند اهل سخن

در دل آن برگشته مژگان جای خود وا میکند
شبنم ما در گلستان جای خود وا میکند
در صدفها اشک نیسان جای خود وا میکند
در دل آن خط چو ریحان جای خود وا میکند
مور در دست سلیمان جای خود وا میکند

دور باش نیست حاجت قهرمان عشق را
برق صایب در نیستان جای خود وا میکند

رخسار او ز می چو عرقناک میشود
افزود آب و رنگ لبش از غبار خط
زان رنگ موم میشود از شعله نور پاک
از زهد خشک سرکشی نفس شد زیاد
آدم ز خلق خوش بمقام ملک رسید

هر سینه که هست ز دل پاک میشود
این غنچه کجا شکفته بی چاک میشود
دل چون گداخت شعلهٔ ادراک میشود
آتش بلند از خس و خاشاک میشود
خونی که مشک ناب نشود پاک میشود

بر هر که تیغ میزند آن آفتاب روی
صایب چو صبح سینهٔ من چاک میشود

رهرو عشق چه پروای مغیلان دارد
این همان عشق غیور است که صد یوسف را
نافه از چین نفس سوختهٔ او در دست
صفحهٔ خاک کجا و رقم عیش کجا

همچو دری در ته پا تخت سلیمان دارد
در فراموشی جاوید بزندان دارد
سر پیوند بآن زلف پریشان دارد
این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

مردهٔ خواب غرورند حریفان صایب
کیست تا گوش باین مرغ خوش الحان دارد

روزی که زخم کاوش نزار رفو کنند
در دیدگان ز آیینهٔ حسرت دیده اند
گوهر فروز عقدهٔ تبخال من شود
دوزخ سزای دیدهٔ بی شرم مانداد
گردد سیاه مردمک دیدهٔ صدف

بر روی خاک سینهٔ ما را رفو کنند
رازی که در حقیقت آن گفتگو کنند
آبی که قطره قطره بخلق سبو کنند
ما را مگر بنامهٔ ما رو برو کنند
در بحر اگر کلیم مرا شست و شو کنند

صایب بتیغ تند کسانی که جوی گهر
در چشمه‌سار آب رخ خود وضو کنند

روزگار طرب و نوبت غم میگذرد
چکند عرصهٔ ایجاد بدلتنگی ما

ماتم و سور جهان زود ز هم میگذرد
سخن از تنگی صحرای عدم میگذرد

هیچکس نیست که در فکر دل خود باشد
عمر مردم همه در فکر شکم میگذرد

ماه چون خورشید نتابد رخ از سیلی عشق
سکه را حکم بدینار و درم میگذرد

لب لعل تو باین آب نخواهد ماندن
دور فرمان دهی حاتم و جم میگذرد

این چه چشمست که از غمزهٔ بی زنهارش
آب تیغ از سر آهوی حرم میگذرد

صائبا از اهل حسد میگذرد در دل
آنچه بر آینه از صحبت نم میگذرد

رنگ خط بر لعل جانان ریختند
خار در پیراهن جان ریختند

سبزهٔ خط جوش زد از لعل یار
طوطیان در شکرستان ریختند

در تماشای تو ارباب نظر
بر سر هم همچو مژگان ریختند

از شکرخند تو موران زیر خاک
قندها از شیرهٔ جان ریختند

از شراب لایزالی ساقیان
جرعه بر خاک انسان ریختند

هر کسی را هر چه بایست از ازل
در کنار رغبتش آن ریختند

سبحه پیش زاهدان انداختند
نقل پیش می پرستان ریختند

دلبران از قامت همچون خدنگ
در جگرها تخم پیکان ریختند

چاک را از انجم کم مبین
چینهٔ عنبر از زلف جانان ریختند

نه فلک در گریهٔ ما غوطه زد
شمع ما را خوش بسامان ریختند

جوهر جان را بساغر وجان عشق
چینهٔ عرق از جبهه شایان ریختند

صائب از شرم تو ارباب سخن
یک قلم در آب دیوان ریختند

رسید جان بلبم تا لب شراب رسید
گسیخت ریشهٔ این نخل تا بآب رسید

بدستانه هوای مسند دل زنهار
که چشم بد بشراب من از حباب رسید

گشود دفتر انصاف خط مهیا شو
که بی حساب ترا نوبت حساب رسید

نکرده است زبان هیچکس ز سر بازی
ز گل برید چو شبنم بآفتاب رسید

ز پیچ و تاب محبت مپیچ سر زنهار
که دست رشته بگوهر ز پیچ و تاب رسید

بداغ تشنه لبی صبر کن که در محشر
توان بچشمهٔ کوثر ازین سراب رسید

زبان دخرج مسلم شدن تلافی کرد
رسید هر چه بدین کشور خراب رسید

همین ز خاک فرح کامران نشد صائب
که فیض هم بظهور از این جناب رسید

رسید موسم گل ترک کار باید کرد
نظارهٔ گل روی بهار باید کرد

اگر حضور بود صید بهر دفع ملال
تذرو جام و بط می شکار باید کرد

وصال سوختگان تازه میکند دل را
سبو بروز درین لاله زار باید کرد

شمار مهرهٔ گل نیست کار زنده دلان
بجای سبحه نفس را شمار باید کرد

میست قافله سالار عیشهای جهان
بلی ز عیش جهان اختصار باید کرد

کجاست فرصت این خواب آباد
مرا که رخنهٔ دل اختیار باید کرد

ز دوستانه موافق جدا شده عیش
متابعت بنسیم بهار باید کرد

جنون و عقل مکرر شدست راه دگر
میان عقل و جنون اختیار باید کرد

رزق هر کش چون صدف از عالم بالا بود
فارغ از چین جبین موجهٔ دریا بود

از حضور عالم در گذشتم تا شدم فرد از جهان
رو زبر راه آورد جنس را هر دو تنها بود

سرمه بیداری دریست خواب پاسبان
میبرد دامان بغارت دل چو نابینا بود

نیست صدر داستان در مجلس روشندلان
جا کف مانند عنبر بر سر دریا بود

گر فتند بینا و نابینا بجاهی از قضا
زان میان خجلت نصیب دیدهٔ بینا بود

گفتگوی طوطیان صائب سراسر قالبیست
هر که بی تعلیم میگوید سخن گویا بود

رخسار چها لشور تو بی بال و پرم کرد
نظارهٔ زلف تو پریشان نظرم کرد

امید نجات حزازان زلف بخط بود
سر ز دخط بیرحم دگر فتار ترم کرد

فریاد که پیراهن نادیدهٔ یوسف
از شوخی نکهت چو صبا دربدرم کرد

فریاد از ان نرگس مستانه که هرگاه
رفتم که خبر یابم از و بیخبرم کرد

شد مردمک دیده خم گردش افلاک
تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد

از مرگ محالست شود تلخ دهانم
زان قند که لطف تو در آب گهرم کرد

خورشید قیامت جگر تشنه لبان زا
سیراب افسردن دامان ترم کرد

زان روز که افتاد ببالای تو چشمم
هر موی سنانی شد و از خود بدرم کرد

هرگز نشد از جلوهٔ او سیر دو چشمم
این آب روان هر نفس تشنه ترم کرد

دانسته قدم بر سر موری ننهادم
صائب فلک سفله چرا پی سپرم کرد

ز روی تو خط دلدار جان بیاید
چو ماه پرده نشین شد کتان بیاید

فلک ز گشتن خم پشت داد بر دیوار
چو تیر بر هدف آید کمان بیاید

قرار نیست بجای بلند همت را
چگونه از حرکت آسمان بیاساید

نگاههای خوبان شوخ چشم بلاست / چو گل ز باغ رود باغبان بیاساید
دلی که در حرم کعبه بیقرار بود / کجا ز دیدن سنگ نشانه بیاساید
شکیب از دل بیرایه طفل طبع مجوی / چگونه برگ بفصل خزان بیاساید
فغانکه ناله مرغان بی ادب نگذاشت / که غنچه را دل ازین گلستانه بیاساید
بنور صبح بصیرت چو دل شود روشن / ز خواب بهار پریشانه روانه بیاساید

ز کوه غم دل ما آرمیده شد صائب / چنانکه چشم ز خواب گران بیاساید

روزی که مرا موج نفس دام سخن شد / شد طوطی چرخ آینه دو واله من شد
هر بند فغانه که ز دل پر درد کشیدم / شد شاخ گل و بر خط مرغان چمن شد
خاری که کشیدم ز قدم راه روان را / چون شمع درین بادیه خضر ره من شد
در صافی آیینه دل صرف شد کاش / عمری که مرا صرف بپرواز سخن شد
ریحان که رخ گلشن ازو تازه و تر بود / از تازگی خط تو تقویم کهن شد
در نشأه سر در رهم جان راه نبردم / هر چند که در جام خم این باده کهن شد
هر قطره که در پرده شب ریخت ز چشمم / چون شبنم گل آینه روی چمن شد
فریاد که یعقوب نظر بسته ما را / پیراهن یوسف دو دم بیت حزن شد

صائب گره دل بتکلف نگشاید / دستی که گرفتار سر زلف سخن شد

رخ بهار زته چو غنچه تو گلگون شد / ز درد عشق تو رنگ خزانه دگرگون شد
ز جوش حسن تو شد تنگ آنچنانه گلزار / که گل ز رخنه دیوار هر باغ بیرون شد
چو لاله ساغر یاقوت داغدار شود / از آن شراب که لبهای یار میگون شد
دل خراب مرا چون آسمان کم بود / که چشم شوخ تو ظالم هم آسمانگون شد
ز شور حشر بدنبال خود نمی بیند / بجستجوی تو هر کس ز خویش بیرون شد
زبان شعله ز سیر شرار بیخبر است / ز من مپرس سرانجام سیر دل چون شد
زر تمام عیار از محک شکفته شود / ز سنگ روی نتابد کسی که مجنون شد
چنانکه سیر فلاخن بسنگ وابسته است / ز کوه درد دما شور عشق افزون شد
جدا ز صحبت افسرده کان نکه دارد / که نیز مرده شد این سیل تا بجیحون شد
ببرگ سبز همان به که از ثمر سازد / چو سرو هر که درین روزگار موزون شد

شرر بخانه آتش از سینه جوش زد صائب / ز خار خار محبت دلی که پرخون شد

ره نوردانی که چون خورشید تنها میروند / از زمین پست بر اوج ثریا میروند
خانه بر دوشان مشرب از غریبی فارغند / چون کمان در خانه خویشند هر جا میروند
روح مجنون را ز تنهایی برون می آورند / عاشقان از شهر گر گاهی بصحرا میروند
موج را سررشته میگردد بدریا منتهی / راهها مختلف آخر بیکجا میروند
دامن مادر با غوش پدر بگزیده اند / طفل طبعانی که از دنبال دنیا میروند
آرزوی خام عالم را بیابا مرگ کرد / همچنانه خامان بدنبال تمنا میروند
از کرانجانان چو کوه قاف ایمن نیستند / اهل وحشت گر بزیر بال عنقا میروند
فارغ از همراه گردد هر که خود را جمع ساخت / مردم آشفته با همراه تنها میروند

تن پرستانی که صائب از خودی نگذشته اند / زیر دیوارند اگر بر روی دنیا میروند

رخ بهبود کار خویش آن غافل چسان بیند / که بردارد ز یوسف چشم و راه کاروان بیند
چراغ برده در راه پیش با تاریک میباشد / نه بیند عیب خود هر کس که عیب دیگران بیند
چه آسود دست اندیشه باد خزان برگی / که در فصل بهار آخر چو گل رعنا خزان بیند
پشیمانی ندارد دل بیاد قدر دانان / چه صورت دارد از سودای یوسف کس زیان بیند
بناخن میکنم داغ جنون را چهره پرداز / خوش آنکس که ماه نو برو چون آستان بیند
نظر را پایه گر خواهی بلند از آستان مگذر / که هر کس را بود بر صدر جا در آستان بیند
گناه تیر کج را بشست پاک می بندد / هر آنکس بار ساید جو خود از آسمان بیند
عنان نفس را هر کس تواند داشتن محکم / سمند سرکش افلاک را در زیر ران بیند
ز بیم غیر در دلبستگی ندیدم سیر چشمی طفلی / که در اشتیاق گل چیدن جمال باغبان بیند

درین میخانه لاف بیخودی از ما رسد صائب / که از سنگ ملامت نشأه رطل گران بیند

زر دبال منعمان روز قیامت میشود / عاقبت هر فلس ماهی داغ حسرت میشود
محنت امروز فردا جمله راحت میشود / اشک خونین آب صحرای قیامت میشود
در لباس آب کوثر میکند جولان سرشک / آه درد آلود سرداغ جنت میشود
تلخی بیدار شبهای این محنت سرا / در شبستان لحد خواب فراغت میشود
ناامید از آه سرد و ناله سوزان مباش / کین بخار و دود آخر ابر رحمت میشود
هست هر کس را که میگیری درین آشوبگاه / بر چراغ زندگی دست حمایت میشود
میشود شیرین بمهلت آب دریا در صدف / ملک ز مائده اشک ندامت میشود
بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض / خورده گیری عاقبت تخم ندامت میشود

تا پریشانست دل در شهر بند کثرتی
بیش اهل دل ندارد فوت مطلب ماتمی
عشق را سنگ ملامت میشود سنگ نشان
تا برآمد از وطن یوسف عزیز مصر شد
هر کسی را هست خود باشد حصار عافیت

خویش را هر گاه سازی جمع وحدت میشود
بیشتر از فوت وقت اینجا مصیبت میشود
عقل خامست آنکه دل را سرد از نصیحت میشود
دانه گوهر در زمین پاک غربت میشود
جغد در ویرانه از اهل سعادت میشود

صایب از هر کس که دارد رنجشی اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

زخم ما پهلو بخنجر میدهد
شوق از افتادگان راه عشق
نا امیدی را دل امید ماست
همت مردانه کار رکند
بی مگس هرگز نماند عنکبوت

شیشه ما سنگ را پر میدهد
میرساند بال و شهپر میدهد
نخل ما چون خشک شد بر میدهد
نقش پاکی داد دستند میدهد
رزق را روزی رسان بر میدهد

میشود چون خامه صایب سرخ رو
هر که در راه سخن سر میدهد

ز مغز من بصهبا خشکی غم بر نمی آید
بخنجر نتوان از زور تیغ شستن خط جوهر را
نمی آید ز دل بی عشق بیرون قطره اشکی
عبث از خوار از اخوان شکایت میکند یوسف
از آن مغلوب میگردی که بر خود نیستی غالب

رسانم گر به آب این خاک نم بر نمی آید
برد در باده از دل ریشه غم بر نمی آید
ز گلشن بی کمند مهر شبنم بر نمی آید
عزیز مصر گردد بد ازین کم بر نمی آید
اگر با خود بر آیی با تو عالم بر نمی آید

اگر نه سرمه دارد در گلو صایب زبان ما
چه پیش آید که از صبح جزا دم بر نمی آید

ز جلوه تو دل روزگار میریزد
ز دام حسن ترا نیست نسبتی با گل
بخاک ریز منت هیچکس در عشق
چه غم ز رفتن چشمست پیر کنعان را
چه نسبت است بفریاد ذوق کار مرا
چو گرد باد ز بس زخم خار وحش خوردم
باهل صبر فلک بیش میکند کاوش
کدام دیده بد در کمین این باغست

نثار صبر و شکیب و قرار میریزد
بپای سرو تو خون بهار میریزد
بچشم آینه عکسم غبار میریزد
شکوفه برگ خود از بهار میریزد
عرق ز جبهه من چون شرار میریزد
ز جنبش نفس من غبار میریزد
که تیر بر هدف پایدار میریزد
که بی نسیم گل از شاخسار میریزد

ز رگ کدام مخطط خامه صایب
که اینقدر گهر شاهوار میریزد

ز آه عاشقان اندیشه اختر نمی دارد
درین گلزار زیبنده است تاج زر به بینایی
ندارد حاصلی جز ناله پیوند تهی چشمان
خود دارد غم دنیا غرور عشق را نازم
غنیمت دان درین عالم وصال سبز خطان را
ز بخت تیره ام با شغبار آلود خط لعلش

ز دود عود پروا دیده مجمر نمی دارد
که چشم از پشت پای خود چو نرگس بر نمی دارد
نیی کز چاه می آید برون شکر نمی دارد
که گر افتد ز چشمش هیچ عالم بر نمی دارد
که باغ خلد این ریحان جان پرور نمی دارد
وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمی دارد

بلوح ساده از روشن ضمیران صلح کن صایب
که چون آیینه گردد صیقلی جوهر نمی دارد

ز من پرستی خود لاله بر نمیگردد
دلیل راحت ملک عدم همین کافیست
مدار چشم اقامت ز دولت دنیا
درین محیط که از صدق میگشاید لب
ز شست صاف تو صیدی که زخم بر دارد
مکن ز چتر مرقع به بی کلاهان فخر
درین ریاض بجز آب تیشه نخل امید

شب سیاه روزان سحر نمیگردد
که هر که رفت بآن راه بر نمیگردد
که آفتاب ملول از سفر نمیگردد
که چون دهان صدف بر گهر نمیگردد
کباب تا نشود با خبر نمیگردد
که پیش تیر حوادث سپر نمیگردد
ز هیچ آب دگر بارور نمیگردد

ز آفتاب دل ذره سرد شد صایب
دل منت که از یاد بر نمیگردد

ز آه بیستون سرچشمه سیماب میگردد
درین دریا نه تنها قطره سر از پا نمیداند
کم است نه کرد بخیه آبروی من
عقیق بی نیاز زینت در گنجینه شاهان

دل آهن ز برق تیشه ام آب میگردد
زبان موج من پیچد سر گرداب میگردد
بآب روی خود بندار این گلاب میگردد
سکندر گرد عالم بهر یک دم آب میگردد

برو خرسند شو صایب که با آن سیر چشمی ها
بخاکستر اگر پهلو نهی سنجاب میگردد

ز رعد ها در رعش دل اضطراب ندارد
هلاک حسن خداداد او شوم که سراپا
در آن محیط که من میروم چو موج سراسر
کدام راهرو اینجا دم از شتاب قدم زد

سر کمند فریب من سراب ندارد
چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد
سپهر زرق تماشا رنگ حباب ندارد
که هم ز نقش قدم پا در رکاب ندارد

بناز بالش گل تکیه کرده قطره شبنم   خبر ز داغ مکافات آفتاب ندارد

دلت ز جهل مرکب سیه شدست و گرنه   کدام خشت که در سینه صد کتاب ندارد

شدست سینه چنان تنگ راه فیض بر دل صائب
که از خدنگ تو امید فتح باب ندارد

زخمی عشق تو چشمه رو در بیابان آورد   لاله خونین گرم خاکستر بدامان آورد

آسمان سست پی مرد شکوه عشق نیست   رخش میباید که رستم را بمیدان آورد

گریها در پرده دارد عیشهای بیکمان   خنده بی اختیار برق باران آورد

سخت میترسم که آخر نارسایها شرم   تشنگی بیرون ز از چاه زنخدان آورد

بوی پیراهن غبار از دل ما برنداشت   جذبه خواهیم یوسف را بکنعان آورد

عشق شورانگیز پیش از آسمان آمد پدید   میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد

اینقدر گوهر ز دریای معانی بر کنار
صائب از عشق سخن سنجان بکاشان آورد

ز دل در سینه غیر از آه عمر پرور نمی ماند   که جز خاک سیه از عود در مجمر نمی ماند

بروز تیره ما صبح شکر خندها دارد   نمی ماند که این شادی دم دیگر نمی ماند

چو مجنون گر درآمد خود غزالانرا یقین شد   که اقبال جنون در هیچ کاری در نمی ماند

بصد خون جگر دل را صفا دادند دانستم   که چون آیینه روشن شد بروشنگر نمی ماند

زخط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد   که در پیراهن آیینه جوهر خار میگردد

خجالت میکشم از نامهای بیجواب خود   که بار خاطر آن رخنه دیوار میگردد

جدا از پرتو رخسار او آیینه دارم   که صیقل ناکم در سبزه زنگار میگردد

قدم از خار میدزدیدم از کوته بینیها   ندانستم که خار با گل همسار میگردد

یکی شد با فروغ مهر تا شبنم پرید از گل   چه دولتها نصیب دیده بیدار میگردد

رگ خواب مراد ذوق شبخون بر گلی باشد   که چشم شبنمی گر میبرد بیدار میگردد

اگر سنگ کمی داری ترازو را فلاخن کن   که اینجا محتسب پیوسته در بازار میگردد

در آن محفل که صائب میکند میخانه پردازی
سر خورشید از یک ساغرش سرشار میگردد

زهر از قدح صاف دلان رنگ ندارد   آیینه گوهر خطر از رنگ ندارد

دل در خم آن زلف ندانم بچه روست   در خانه تاریک گهر رنگ ندارد

قد تو نهالیست که همدوش ندیدست   تمکین تو کوهیست که همسنگ ندارد

نخلی که ندارد ثمری دور از آن بر   بگریز ز طفلی که بکف سنگ ندارد

هر چشم زدن چشم کبود تو برنگیست   نیلوفر چرخ اینهمه نیرنگ ندارد

صائب که دو صد بوسه ز خورشید گرفتست
یک بوسه ز لعل لب او رنگ ندارد

زبان شکوه ما لعل یار می بندد   لب پیاله دهان خمار می بندد

باین امید که در دامن تو آویزد   نسیم پیرهن از مصر بار می بندد

اگر نه روی تو آیینه را بهم پرداز   دگر که آب درین جویبار می بندد

غبار خاطر ما انقدر گران سنگست   که ره بجلوه سیل بهار می بندد

کلید آه ترا جوهری اگر باشد   که بر رخ تو در این حصار می بندد

بدست کار جهان را تمام نتوان کرد   جهان ازوست که همت بکاری بندد

جواب آن غزل بلبل نشابورست
که رنگ لاله دگر برقرار می بندد

زاهد بکعبه با سر و دستار میرود   این سست بین که روی بدیوار میرود

کار خوشست شغل محبت ولی چه سود   گز حسن کار رفت و دل از کار میرود

آسوده اند مرده دلان از سوال حشر   این اعتراض با دل بیدار میرود

مقصد رس رسیدگانست درین راه و برگشت   واعظ درین غمست که دستار میرود

روشنگر وجود بود آرمیدگی   آیینه است آب چو هموار میرود

این آن غزل که مولوی روم گفته است
این نفس ناطقه بی گفتار میرود

ز دل رم میکند چشم بلا جو اینچنین باید   نمیگردد بمجنون رام آهو اینچنین باید

نگه میلغزد از رویش چو دم میلرزد از بویش   تکلف برطرف رو اینچنان خو اینچنین باید

برآورد از خمار بوی پیراهن عزیزان را   بلی همچشم ماه مصر را بو اینچنین باید

بجز دو دست رد رهبر دو عالم جیب صوفی را   تصرف در خم محراب ابرو اینچنین باید

نسیم صبح محشر غنچه خمیازه اینشکند   سرا رباب فکرت محو زانو اینچنین باید

کفن را کشتی دریای ما بادبان سازد   طلبکار حقیقت را تکاپو اینچنین باید

بوجد آمد زمین و آسمان از شورش صائب
می آشامان معنی را هیاهو اینچنین باید

زخط صفا دگر روی یار پیدا کرد   ز باغ حسن دگر لاله زار پیدا کرد

زخط کشید رخش گرد خویش دایره   فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد

مباد روز خوشش این خط بیمروت را / که در میان من و او غبار پیدا کرد
اگر چه حکم سیاهی بلند رتبه نبود / بدور گرد من او اعتبار پیدا کرد
اگر به آب رسانند خاک عالم را / نمیتوان چو من خاکسار پیدا کرد
چه دامها که رمیدن بخاک کرد آهو / که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد

چو زلف روز من از دود تیره صائب / که راه حرف خط مشکبار پیدا کرد

زین نقش نو که روی تو از خط بر آب زد / صد حلقه پیچ و تاب فزون آفتاب زد
چشم سیاه مست تو در مجلس شراب / جام هلال را بسر آفتاب زد
فریاد چون سپند ز ما دور میکشد / بر آتشی که تکیه دلم چون کباب زد
از من کسی که خواست بحال آورد مرا / در بیخودی بچهرهٔ بلبل گلاب زد
خاشاک سیل گرد رگ خواب خویش را / فصل بهار در ته پل هر که خواب زد
در بحر موج خیز حوادث بسر گذشت / تا یک نفس بکام دل خود حباب زد
راه هزار ساله بیک گام قطع کرد / هر کس که پشت پا بجهان خراب زد

حدی که محتسب کشد اجرا بحکم حق / صائب برو در خویش مرا این شراب زد

ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد / ز آتش رشتههای شمع باهم یکزبان گردد
ز کوه غم مترسان سینهٔ دریا دل ما را / که این بار گران بر کشتی ما بادبان گردد
تماشای رخش بی پرده از چشم که می آید / مباد آن روز کز این آیینه لمعه واز گردد
یکی صد شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم / گر بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد
مرا صبح امید آن روز از مشرق شود طالع / که آن ابرو کمان را استخوانم نشانه گردد
مکن از تیغ خود نومید ما امیدواران را / مروت نیست ماه عید از طفلان نهان گردد
گل از سیر چمن آن غنچهٔ بیدار دل چیند / که عریان از لباس رنگ و بو پیش از خزان گردد
بسیل نوبهار از جا نمیخیزد غبار من / خوش آن رهرو که تا گویند راهی شو روان گردد
جدا از صحبت پیران حصار عافیت باشد / بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد
قناعت کن که رزق آفتاب از سفرهٔ گردون / همان قرصست گر صد قرن بر گرد جهان گردد
اگر همراه مایی خیرباد هر دو عالم کن / که بوی پیرهن بار دل این کاروان گردد
ندارد مسند عزت زیان خاکی نهادان را / که صدر از کیمیای خاک ره آستان گردد

ز خط گفتم زمان حسن او آخر شود صائب / ندانستم که خطش فتنهٔ آخر زمان گردد

ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند / که دیده نقش پی مور بر شکر ماند
نثار سوختگان ساز خوردهٔ جان را / که چون سوخته پیوسته شد شرر ماند
قرین صاف دلان شو که بی صفا نشود / هزار سال اگر آب در گهر ماند
بسر نیامده طومار عمر جهدی کن / که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
درین بهار که یک دانه زیر خاک نماند / روا مدار سر ما بزیر پر ماند
بخنده زندگی خویش را مده برباد / که در چمن گل ناشگفته بیشتر ماند
فریب گوشهٔ ستار اعتبار مخور / که غنچه در بغل خار تازه تر ماند
دو زلف یار بهم آنقدر نمی ماند / که روز ما و شب ما بیکدگر ماند
ز نوبهار چه گل چیند از نوا پرداز / که در مشاهدهٔ نقش بال و پر ماند

ز فکر بیش و کم رزق دل مخور صائب / که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

ز خون خوردن اثرهای نمایان باز میماند / ز آهو نافه دیوان از سخن پرداز میماند
زبنگ هشیار بزم میکشان افسرده میگردد / باندک مایه شیراز روانی باز میماند
اگر امنیت حسن عاقبت مطلب روا باز / بمطلب میرسد هر کس ز مطلب باز میماند
مرو در چنگ صید لاغر من گر شکار من / همین مشت پر در چنگل شهباز میماند
متاب از سختی ایام روی دل که آیینه / چو گرداند ز صیقل رو ز راز پرداز میماند
نشان زد آدمی را چون مقید دانهٔ خالش / که گر بیند پر آن دانه از پرواز میماند
از آن چون خامه نگذارند از جستن سخن سازان / که در هر گام از من یادگاری باز میماند

رجا و خوف را در هیچ حال از کف مده صائب / که چون یکبال گردد مرغ از پرواز میماند

زاهد هوای عالم بالا نمیکند / این رود خشک روی بدریا نمیکند
در رستخیز و بقفا حشر میشود / اینجا کسی که پشت بدنیا نمیکند
آسوده است زاهد خشک از فشار عشق / شهباز قصد سینهٔ صحرا نمیکند
امروز اگر بدانه نبندی دهان مور / در زیر خاک با تو مدارا نمیکند
جز ناخن شکسته و آه جگر خراش / از کار ما گره دگری وا نمیکند
بیهوده دست بر دل ما مینهد طبیب / لنگر علاج شورش دریا نمیکند

صائب غبار سینهٔ مشکل پسند ماست / داغی که کار دیدهٔ بینا نمیکند

ز قید جسم جانهای عزیز آسان برون آید / بجز ای یوسف بیجرم از زندان برون آید

بگیرد رنگ دنیا هر که دارد چو هر مردی / که تیغ تیز از دریای خشم عریان برون آید
اگر اینست انصاف و مروت کاروانی را / کرا افتاد دست یوسف از چه کنعان برون آید
ترا گر خاک برگ خوشتر روید غنیمت دان / که برگ عیش ما از غنچه پیکان برون آید
نمیگردد بتلخ و شور رنگ جوهر ذاتی / که از دریا نگارین پنجه مرجان برون آید
خط سبز رنگ مر آید برون از لعل سیرابش / بآیینی که خضر از چشمه حیوان برون آید
سیه گردید از عشق لباس روزگار من / خوش آن روزی که این شمع از ته دامان برون آید
مکش تا میتوانی خشم عالمسوز را در دل / که زین آتش بهمواری گل و ریحان برون آید
لب گور است از بی برگی قسمت لب نانش / دهانی که در صد سالگی دندان برون آید

چنان هستیست در مهمان نوازیهام صائب / که چون نسوفاریکان از دلم خندان برون آید

ز باد عیش مرا سینه زنگ میگیرد / ز آب گوهر آینه زنگ میگیرد
فغان که آینه صاف صبح سینه من / ز سایه شب آدینه زنگ میگیرد
فتاده است چنان آبدار گوهر من / که قفل بر در گنجینه زنگ میگیرد
می دو ساله جلا میدهد بکینه‌اش / دلی که از غم دیرینه زنگ میگیرد
دلی که راه بآفات دوستدار نیست / ز مهر بیشتر از کینه زنگ میگیرد
فلک بمردم روشنگهر کند بیداد / همیشه روی آینه زنگ میگیرد

ز بس گزیده شدم از سخن مرا صائب / ز طوطی آینه سینه زنگ میگیرد

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد / ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
چراغ گل که از چشم باغ روشن بود / ز شرم روی تو پنهان بزیر دامن شد
بچشم روزنه اش دایم آب میگردد / ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد
ز آشنایی آن زلف هست کوته دار / که کوه طاقت من سنگ این فلاخن شد
بتازیانه غیرت سر برآر ز خاک / که دانه سبز شد و خوشه کرد و خرمن شد
مرا بریدن چشمست نامه اعمال / که صبح محشر از آن بیاض گردن شد
رخ تو از عرق شرم گشت عالمسوز / ز اشک انجم اگر صبح پاکدامن شد
کنون که چاک گریبان گذشت از دامن / مرا ازین چه که مژگان بچشم سوزن شد
خوشم بسینه صد چاک خویش همچو قفس / که دام عیش بود خانه که روزن شد

بشمع و گل نرسد نوبت سخن صائب / چنین که بلبل و پروانه واله من شد

ز گل محافظت رنگ و بو نمی آید / بغیر زلف ز روی نکو نمی آید
صفای حسن بتان از دل گداخته است / ز آب آینه این شست و شو نمی آید
ز جنبش مژه آسوده است قربانی / تردد از دل بی آرزو نمی آید
شود ز پنجه انجم فزون جراحت صبح / علاج سینه ما از رفو نمی آید
فغان که شبنم ما همچو نقطه پرگار / برون ز دایره رنگ و بو نمی آید
بیا رحم برسانید مشت خاک مرا / که هیچ گوهر زخم از سبو نمی آید
اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران / بنای خانه بدوش فرو نمی آید
مریز آب رخ خود برای نان کاین آب / چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید
زبان عشق نه سنجد بحرف طول امل / بنوک خامه تقدیر مو نمی آید

دلی که ره بمقام رضا برد صائب / دگر بهیچ مقام فرو نمی آید

ز خویشتن سفر اختیار خواهم کرد / دل پیاده خود را سوار خواهم کرد
اگر کند خود شیشه دل گرانجانی / ز رطلهای گران سنگسار خواهم کرد
میان راه چو عیسی نمیکنم منزل / ازین گریوه بهمت گذار خواهم کرد
ز اشک دامن زمین را چو دامن افلاک / پر از ستاره شب زنده دار خواهم کرد
اگر حیات بود نقد هستی خود را / نثار سوختگان جنون شرار خواهم کرد
همین قدر که سرم زین شراب گرم شود / نگاه کن که چه با روزگار خواهم کرد

اگر دهند بمن باغ خلد را صائب / حضور گوشه دل اختیار خواهم کرد

زاهد از طاعت براز عشق کی محرم شود / من گرفتم شد ملک ابلیس آدم کی شود
بار ما از کشتن عشاق درهم کی شود / آنچنان باغ و بهار نخل ماتم کی شود
عشق هر ناقص بصیرت را نمیگردد نصیب / مهر عالمتاب با خفاش همدم کی شود
مهر خاموشی نگردد پرده اسرار غیب / بوی گل را مانع از پرواز شبنم کی شود
شوخ چشمی پرده شرم و حیا را میدرد / سوزن عیسی نهان در جیب مریم کی شود
هست ما گستاخ و آن مو میان نازک مزاج / رشته پیوند ما و یار محکم کی شود
از دو حرف قابلی گر دیگر آموخته است / دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود

آدمی را عشق صائب میکند کامل عیار / نیست هر کس را که درد عشق آدم کی شود

زین سعادت که ز بال و پر ما میریزد / استخوان بند ز اقبال هما میریزد

ببکدستی مرا نیست درین بزم کسی … دل از ناخن مرا رنگ حنا میریزد
رهروی را که بود درد طلب دامنگیر … خار در رهگذر راهنما میریزد
با دل خون شده برگرد جهان میگردم … تا نصیب این کف خون را بکجا میریزد
میشود جوهر اگر جمع تواند کردن … آب رویی که بدریوزه گدا میریزد

میشود دعوی خون روز حسابم ثابت
رنگ هر گل که ز نظاره ما میریزد

ز قرب یار جان را جسم کاهل باز میدارد … که از رفتار آب سهل را گل باز میدارد
حضور خانه از دریا نگردد سیل را مانع … کجا ما را ز قطع راه منزل باز میدارد
که عاشق را ز قرب یار مانع میتواند … ادب پروانه ما را ز محفل باز میدارد
تو از ناقابلی محروم از صاحبدلان ورنه … که تخم پاک را از خاک قابل باز میدارد

میان یوسف و یعقوب حایل میشود صایب
مرا این سنگدل کز صحبت دل یار میدارد

زلف دلها را بهر خط نگهبانی کند … چند شود معزول عامل سبحه گردانی کند
دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست … از عرق چون چهره ساقی کلفتانی کند
شکر قاتل بخاموشی ادا کردم که نقش … خامه نقاش را تحسین بحیرانی کند
معنی فرمانروایی نیست جز اجرای حکم … در سرای خویش هر مور سلیمانی کند
شرط مهمانی غذای روح سامان دادنست … اهل دل را هر که میخواهد مهمانی کند
از گرانجانان سبکروحی که کلفت میکشد … با سبکروحان نمی باید گرانجانی کند
زخمی شمشیر زهرآلود منت از کریم … مدعا را از شمار چین پیشانی کند
زندگانی تلخ بر دریا شود هر که صدف … دست خود را باز بینش از بینایی کند
قد چو خم شد رزدمی آید بسر دوران عمر … وسعت میدان چه با این بی جگر چوگانی کند

نغمه داود را اینجا درس صید کرده است
هیچ صایب نیست بلبل تا نواخوانی کند

زبان شکوه بجسم زمانه افزاید … که خس بآتش سوزان زبانه افزاید
مکن ز چرخ شکایت که توسن بدرگ … لگد بکجروی از تازیانه افزاید
چنین که حرص فلک میفزاید از پی … برزق من چه امیدست دانه افزاید
اگر ز خواب شکایت برو زکار برد … برغم من بفسونی و فسانه افزاید
کند پیاله خون خوردن تو چرخ وسیع … بقدر آنچه ترا باغ و خانه افزاید
ز شکر و شکوه مزن پیش چرخ دم صایب … که آن بهانه طلب بر بهانه افزاید

زنده رود از جلوه مستانه طوفان میکند … پل بآیین تمام امسال جولان میکند
سایبانها میدهد یاد از پر و بال پری … پل ز شوکت جلوه تخت سلیمان میکند
این کمر کاسال زرین رود از پل بسته است … خانمان زهد را با خاک یکسان میکند
در سر هر کس که زهد خشک چون پل خانه کرد … حکم ساغر از مه روشن چراغان میکند
هر خم طاقی ز پل در دیده نظارگی … جلوه طاوسی از گلهای الوان میکند
در سر پل میکشان محتاج کشتی میشوند … گر چنین زرتینه رود امسال جولان میکند
کو سر خود گیر در سرکه ابر نوبهار … صندل سائیده از سیلاب سامان میکند
از نسیم جانفزا بر آتش همواره … سایه ابر بهاران کار دامان میکند
زاهدان را از ترش رویی برون می آورد … باده بوتیمار را چون کبک خندان میکند
گر چنین مستانه خواهد شد سرود بلبلان … سرو را چون بید مجنون دست افشان میکند
قطره کز دست گوهر بار ساقی میچکد … در گشاد عقده دل کار دندان میکند

میکند از جلوه مستانه دلها را خراب
خانه صایب بهر جانب که جولان میکند

ز دامان ترم ریگ روان سیراب میگردد … نمک در دیده من پرده خواب میگردد
چه کفر نعمت از من در وجود آمد نمیدانم … که در پیمانه من خون شراب ناب میگردد
جهان از ناله من بیستون را دل بدرد آمد … که از پهلو به پهلو چون دل بیتاب میگردد
ز اقبال بلند من سکندر داعیه دارد … که آب خضر در پیمانه ام خوناب میگردد
رخش از قبله برگردد بخود هر کس که رو آرد … کند هر کس ز خود قالب تهی محراب میگردد
ز حسن بی نظر یکتایی نظر باز خبر دارد … که بر گرد سر هر قطره چون گرداب میگردد
غبار آلود امکان از صفا در بیخودی باشد … که دریا باعث از آرامش سیلاب میگردد

مده دامان اگر سیر قناعت را ز کف صایب
که خاکستر بقانع بستر سنجاب میگردد

ز نور عارضش هر ذره خورشید منظر شد … ز شکر خنده اش هر چشم مور تنگ شکر شد
چه رخسار جهانسوز و چه زلف دلفریب این … که در نظاره اش هر قطره اشکم چشم دیگر شد
مرا آن سیمبر گز دیدنش از دهر تهی هستی … ز سیم اشک او از خاره زرین توانگر شد
مرا آن روز که در رخسار آتشناک او دیدم … ز اشک گرم هر مژگان من بال سمندر شد
برون از خاک در محشر چو سرو آزاد می آید … بخاک هر که سرو قامتش او سایه گستر شد
بجز افسردگی سنگی ندارد راه یکرنگی … که نومید از وصال گوهر تا قطره گوهر شد
درین صحرا که صید از فربهی در خاک خون غلطد … حصار عافیت با خویش دارد هر که لاغر شد

عرق شد مانع از نظارهٔ رویش چه بد بختم / که موج آب حیوان در رهم سد سکندر شد
بشیرینی بدست آور دل موران که بد گوهر / هم اینجا چون سپند از تلخ‌رویی خرج مجمر شد
مکش گردن ز فرمان قضا مهلت اگر خواهی / که بر تیر قضا به تابی نخچیر شهپر شد
مصفا کن دل خود تا شود گوهر غذا در تو / که هر آبی که تیغ پاک گوهر خورد جوهر شد
چه حرفست اینکه خاموشی فزاید زندگانی را / نفس دزدیدن آخر بر چراغ عمر صرصر شد
همان تاریک میسوزد چراغ عمر ما صائب / اگرچه سینه‌ام از سوز دل صحرای محشر شد

سخن زنگ اثر از سینهٔ افکار میگیرد / نسیم ساده دل بوی گل از گلزار میگیرد
تماشا رخش در پرده میکردم ندانستم / که این آیینه از آب گهر زنگار میگیرد
خیانتهای پنهان میکشد آخر برسوایی / که دزد خانگی را شحنه در بازار میگیرد
فریب عقل خوردم دام مستی را رها کردم / ندانستم که اینجا محتسب هشیار میگیرد
ز جوش لاله پروا نیست سیل نوبهاران را / کجا خفته داغ آن سرو خوش رفتار میگیرد
اگرچه شبنم این بوستانم در عزیز بها / غبار خاطر از رخنهٔ دیوار میگیرد
درخت بی‌ثمر بارست بر دل سرو اگر باشد / جهان را زود دل از مردم بیکار میگیرد
به آه و ناله گفتم دل تهی سازم ندانستم / که عشق اول زبان زین شکر خوا میگیرد
پذیرای نصیحت نیست دل اهل تنعم را / چو کاغذ چوب باشد نقش را دشوار میگیرد
چه آتش بود عشق افکند در جوهر ما صائب / که جوش مغز هر دم از سر دستار میگیرد

سزد که خود دو جا را کند نثار سپند / که یافت راه فغان در حریم یار سپند
قیامتست درین انجمن که عارض او / ز شرم فروزد و ریزد ستاره‌وار سپند
فروغ حسن نفس سرمه میکند در کام / چه دل تهی کند از ناله پیش یار سپند
چنان ز دایرهٔ روی یار حیران شد / که همچو مرکز گردید پایدار سپند
ستاره سوختگان ایمنند از دوزخ / نسوخت به هیچ آتشی دو بار سپند
ز بیم دیدهٔ بد بخشر میروید / شهید عشق ترا از سر مزار سپند
ز قرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد / اگر بسوخته جانی شود دچار سپند
چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود / که مجمرست زمین‌گیر و بیقرار سپند
ز حیرت تو شرر پا در حنا دارد / بمجلس تو چه شوخی برد بکار سپند
کشیده پرده ز اسرار عشق نالهٔ ما / فکند بخیهٔ آتش بروی کار سپند
مرا امید سلامت ز آتشین رویست / که میبرد ز سویدای دل بکار سپند
نشست و خاست بعاشق که میدهد تعلیم / اگر نباشد در بزم آن نگار سپند
گره ز هستی موهوم خویش تا نگشود / ز وصل شعله نگردید کامکار سپند
باضطراب دل ما نمیرسد صائب / اگرچه هست به بیطاقتی سوار سپند

سبک روان ز خم آسمان بر آمده اند / ز راستی چو خدنگ از کمان بر آمده اند
عنان سوختگان را گرفتن آسان نیست / بتازیانهٔ آه از جهان بر آمده اند
بجستجوی تو هر روز آتشین نفسان / چو آفتاب بگرد جهان بر آمده اند
ز چشم شوخ بتان مردمی مدار طمع / که آهوان ختایی شبان بر آمده اند
چگونه صدرنشینان اگر بود انصاف / همین بس است که از آستان بر آمده اند
نسیم صبح چو از افسانه بیدارند / جماعتی که بخواب گران بر آمده اند
جماعتی که خموشند چون صدف صائب / ز بحر با لب گوهرفشان بر آمده اند

ساغر مرد و را از آن لبها اگر یکدم شود / خط بگرد ساغر می حلقهٔ ماتم شود
دست ارباب مروت در حنای غفلتست / زخم ما را خون گرم ما مگر مرهم شود
نرگس مست تو از می میشود هشیارتر / سرمهٔ خواب گران در چشم آهو رم شود
برق را آسودگی در جامهٔ فانوس نیست / راز عاشق آخر پیراهن محرم شود
بیستون را جان شیرین گرد در تن کوهکن / عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود
در خم هر حلقه یک عالم پریشان خفته است / آه اگر آن زلف از باد صبا در هم شود
وادی نامست سنگ راه ارباب کرم / هر که حاصل بی طراین وادی کند خام شود

سیر چشمی تنگدستان را توانگر میکند / موم را این بحر گوهرخیز عنبر میکند
داغ دارد سینه‌ام را بیقراریهای دل / این سپند شوخ چون در چشم مجمر میکند
لعل سیرابش کجا دارد غم لب‌تشنگان / چشمهٔ حیوان کجا یاد سکندر میکند
میدهد اهل نظر را بر سر خود عشق جای / از حباب این بحر گوهرخیز افسر میکند
این چه حسن عالم‌آشوبست کز هر جلوه / صفحهٔ آیینه را صحرای محشر میکند
جسم زار ما نخواهد ماند زیر دست و پای / شوق خرم مور ما را صاحب پر میکند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما / شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند

سالکان را ز جهان عشق تو بیگانه کند
سیل در بحر چرا یاد ز ویرانه کند

میشود جلوهٔ بت راهنمایش بخدا
گر باخلاص کسی خدمت بتخانه کند

از شبیخون نسیم سحر ایمن گردد
شمع پیراهن اگر از پر پروانه کند

خاک در کاسهٔ خورشید کند جولانش
هر کرا سلسلهٔ زلف تو دیوانه کند

بر دل سنگ خورد شیشهٔ رعنایی سرو
در ریاضی که قدت جلوهٔ مستانه کند

لنگر کشتی طوفان زده کوه شود
سنگ اطفال چه با شورش دیوانه کند

زاهد از گردش او نشاه ساغر یابد
چرخ اگر خاک مرا سبحهٔ صد دانه کند

صایب از قید فلک میجهد آخر بیرون
تیر چون قصد اقامت بکمان خانه کند

سر که خالی از اندیشهٔ محال شود
ز فیض عشق پریخانه خیال شود

بحسن ساختهٔ زنهار اعتماد مکن
که در دو هفته مه چارده هلال شود

فلک بخاک نهادان چه میتواند کرد
سبو شکسته چو شد ساغر سفال شود

بجلوهٔ ز تو چون چشم ما شود روشن
چگونه آینه قانع بیک جمال شود

نمیکشند صراحی قدان سر از حکمش
لبی که چون لب پیمانه بی سوال شود

نظر بلند چو گردد ز عشق داغ پلنگ
هزار پرده بر از دیدهٔ غزال شود

در آن مقام که مستان برقص برخیزند
فلک چو سبزهٔ خوابیده پایمال شود

تو سعی کن که بروشنگری رسی صایب
که سیل واصل دریا چو شد زلال شود

سایه بر هر کس که آن سرو خرامان افکند
رعشه چون آب روانش بر رگ جان افکند

عشق بالادست هر کس را که برگیرد ز خاک
آسمان را بر زمین چون سایه سان افکند

پردهٔ ناموس نتواند حریف عشق شد
بادبان چون پرده بر رخسار طوفان افکند

هر کرا شرم کرم در زیر دامان پرورد
در دل شب سائلان را زیر دامان افکند

رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور
میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند

بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردنست
وای بر شیری که آتش در نیستان افکند

با قضای آسمانی تندی و تیزی مکن
هیچ عاقل خار و خس در چشم مهمان افکند

عاشق صادق بهر حسنی نیالاید نظر
صبح را خورشید اگر در گریبان افکند

آنکه ماه مصر را افکند در چاه از حسد
نام یوسف را چه سان در چاه نسیان افکند

هر که اینجا جمع سازد خویش را فردا حشر
خویش را چون قطره در دریای غفران افکند

مرحبا صایب [illegible]
خویش را دانسته در چاه زنخدان افکند

سخن

سخن که بجانهای غافل نشیند
ز دل هر چه برخاست در دل نشیند

غبار یتیمیست جویای جوهر
غم عشق در جان کامل نشیند

اگر صید غافل شود عذر دارد
ز صیاد عیبست غافل نشیند

مرا میکند سنگ طفلان حصاری
اگر جوش دریا بساحل نشیند

تو گر اهل جسمی سبک ساز خود را
که دل کشتی نیست در گل نشیند

چو دریا نگردد تهی دست هرگز
کریمی که در راه سایل نشیند

مرا خاک گشتن درین ره از آن به
که گردم بدامان منزل نشیند

بافشاندن دست صبا نخیزد
غباری که بر دامن دل نشیند

سالکانی که قدم در ره جانانه زدند
پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند

مستی از شیشه و پیمانهٔ خالی کردند
ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند

فلک بیسر و پا حلقهٔ بیرون در است
در مقامی که سرا پردهٔ جانانه زدند

شکوه از عالم تجرید نکردم هرگز
بچه تقصیر مرا گل بدر خانه زدند

دامن عمر ابد در کف جمعی افتاد
که بسر پنجه سر زلف ترا شانه زدند

خندهٔ صبح قیامت نکند بیدارش
هر کرا راه بآن نرگس مستانه زدند

سر و دستی که فشاندند بعالم رندان
زاهدان در کمر سبحهٔ صد دانه زدند

فیض ارباب جنون نیست کم از دریا بار
شد گهر سنگی اگر بر سر دیوانه زدند

تا بآن کنج گهر دیدهٔ بدبین نرسد
جغد تثلیث که بر چهرهٔ ویرانه زدند

لاله در سنگ نهان بود که آتش دستان
سکهٔ داغ بنام من دیوانه زدند

عشق و هنگامهٔ آغوش طرازی هیهات
شمع هستیست که بر سینهٔ پروانه زدند

صایب از شرم برون آی که در روز ازل
طبل رسوایی ما بر در میخانه زدند

سری را که سودا ز سامان بر آرد
بیوسف سر از جیب گریبان بر آرد

کسی را که درد طلب خضر ره شد
ز سنگ سیه آب حیوان بر آرد

بزندان تن جان مخلد بماند
که یوسف سر از چاه کنعان بر آرد

شود دولت یوسف آخر نصیبی
که صد حیله در کنج زندان بر آرد

ازین میوه داران نشد سنگ او را
مگر سرو دستی باحسان بر آرد

ز پیری جوانتر شود آرزوها
بصد سالگی حرص دندان بر آرد

باسانی آرد برون بیژن از چه
کسی کز تنور فلک نان بر آرد

چو برگ خزان بلبل از شاخ ریزد
کجا صایب از سینه افغان برآرد

سر شوریده من هر نفس صد آرزو دارد
زهی ساقی که چندین رنگ می در یک کدو دارد

منم کز تشنگی آب از دم شمشیر میجویم
دگر نه هر سر خار از دو آبی بجو دارد

بغیر از گرم رفتاری نفس بیکس گرا دارم
که در شبها چراغم پیش پا جستجو دارد

ورق گردانی باد صبا سازد نفس گیرش
زگل هر کس که چون بلبل نظر بر رنگ و بو دارد

کشند از خاکساران اغنیا دریوزه همت
که ساغرهای زرین چشم بر خم سبو دارد

چنان ناساز کار عام شد در روزگار ما
که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد

مریز آب رخ خود بهر آب زندگی صایب
که خضر وقت گردد هر که پاس آبرو دارد

شکوه اهل دل از خلق نهان می باشد
این عقیقست که در زیر زبان میباشد

صحبت پیر و جوان راست نیاید باهم
تیر یکلحظه در آغوش کمان میباشد

بی ندامت نبود صحبت بیحاصل خلق
شمع در انجمن انگشت گزان میباشد

حسن را در دم خط ناز و غرور دگرست
خواب هنگام سحرگاه گران میباشد

خط برآورد و همان چهره او ساده نماست
در صفا جوهر آیینه نهان میباشد

جگر غنچه ز همصحبتی خار گداخت
غم بدلهای سبکروح گران میباشد

همت از دیده خونبار طلب کن صایب
سرو دایم بلب آب روان میباشد

شکوفه از افق شاخسار پیدا شد
ستاره سحر نوبهار پیدا شد

ز سبزه خط تراشیده چمن سر زد
ز لاله خال لب جویبار پیدا شد

نشانه گلگون برق سیر بهار
ز مشرق جگر لاله زار پیدا شد

ز لاله دربن هر خار از ترشح ابر
هزار جرعه می بی خمار پیدا شد

نسیم پیرهن مصر شد ز فیض بهار
اگر ز دامن صحرا غبار پیدا شد

ز خاک ریزه اشجار از صفای بهار
چو رشته از گهر آبدار پیدا شد

ز جوش لاله گرانبار شد چنان دل سنگ
که تاب در کمر کوهسار پیدا شد

درین چمن ننشست آزادگی صایب
ز خار و خس گل آتش عذار پیدا شد

شکسته پایی من بر فلک گران باشد
پیاده هر که رود بار کاروان باشد

قدم برون منه از خود که تیر کج رفتار
همان بهست که در خانه کمان باشد

درین چمن که گل گرم محمل آراییست
کسی چه در پی تعمیر آشیان باشد

زبان شکوه ما نیست شمع هر مجلس
چو سنگ آتش ما در جگر نهان باشد

نتیجه نفس گرم عندلیبان نیست
که عمر شبنم گستاخ یک زبان باشد

برون ز عالم گل عشق را خیابانهاست
که سرو کوته آن عمر جاودان باشد

امید هست خدا مهربان شود صایب
طبیب اگر بمن خسته سرگران باشد

شب که سرو قامت او شمع این کاشانه بود
تا سحر که برگ ریزان پر پروانه بود

طره موج نوآموز کشش شبنم
عمرها از اره پشت نهنگم شانه بود

صاحب خرمن نگشتم تا نیفتادم ز پا
مور من تا دست و پا داشت قحط دانه بود

کوه را چون ناقه لیلی بیابان گرد کرد
ناله گرمی که در زنجیر این دیوانه بود

شمع ایمن راه در ویرانه ام صائب نداشت
شب که مهتاب خیالش فرش این غمخانه بود

شوق می از بهار گل اندام تازه شد
پیوند بوسها بلب جام تازه شد

میلی که داشتند حریفان بنقل می
از چشمک شکوفه بادام تازه شد

داغی که به بجوش جگر کرده بود دل
از دور گرم لاله گلفام تازه شد

از نوبهار سبزه مینا کشید قد
از آب تلخ می جگر جام تازه شد

زان بوسها که شبنم ز گل رسید
امید من ببوسه و پیغام تازه شد

زان خنده که غنچه بروی نسیم کرد
شاهد پرستی دل خودکام تازه شد

از چهره گشاده سیمین بران باغ
آغوش سازی طمع خام تازه شد

ز احرام شکوفه دلبیک بلبلان
دل را بکعبه رغبت احرام تازه شد

شب از شکوفه روز شد و روز شب ز ابر
هنگامه مکرر ایام تازه شد

حاجت برفتن چمن از کنج خانه نیست
زینسان که از بهار در و بام تازه شد

صایب ترا ز سردی ایام خواه مباد
کز نوبهار طبع تو ایام تازه شد

شکوفه بحر ز امواج آشکاره شود
یکی هزار شود هر دلی که پاره شود

مباش در پی گرد آوری که ماه تمام
ز خود تهی چو شود قابل اشاره شود

خود در حصار ز ساحل نمود بحر ترا
ز خود کناره گزین بحر بی کناره شود

تو آن زمان بنظرها عزیز میگردی
که آتش تو چو یاقوت بی شراره شود

مشو ز وحدت و کثرت دوبین که یک نور است / که آفتاب شود ذره و شب ستاره شود
مرا چو آینه سیری ز وصل ممکن نیست / تمام عمرم اگر صرف یک نظاره شود
ز گرد جسم مسیحا صفت چه غم دارد / تهمتنی که بر رخش فلک سواره شود
باصل خویش کند فرع میل میترسم / که شیشه دل ما رفته رفته خاره شود
نمیتوان بجگر داغ عشق پنهان کرد / که ز آفتاب گریبان صبح پاره شود
مباش تلخ دهد عشق اگر گداز ترا / که زر سفید شود قند چون دوباره شود
ز تنگنای فلک حال من کسی داند / که همچو طفل مقید بگاهواره شود

بگیر دامن خورشید طلعتی صائب / که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

شرم که بود ساخته مطلوب نباشد / شهباز نظر دوخته محجوب نباشد
یوسف صفتی را که زلیخا برد از راه / بردار نظر باز ز یعقوب نباشد
در دیده کس بیشتر از تاب و توانست / در پله خود کیست که ایوب نباشد
چندانکه چو گل گوش فکندیم درین باغ / حرفی نشنیدیم که دلکوب نباشد
بی سختی ایام بصیرت نتوان یافت / کور است هر آن ره که لگدکوب نباشد

صائب دل عاشق بچه امید شود خوش / خونخوار اگر شیوه محبوب نباشد

شبی ستاره دولت ببام ما افتد / که قطره ز لب او بنام ما افتد
لبی که رنگ نمیگیرد از فروغ سهیل / کجا بفکر جواب سلام ما افتد
چنین که شرم گرفتست در میان او را / کجا رهش بغلط بر مقام ما افتد
سیاه روز زمانیست قابل اصلاح / ز مه گره بسر زلف شام ما افتد
سیاه خانه نشینان لامکان وطنیم / ز ماهتاب چه پرتو ببام ما افتد
بکشوری که هما مرغ خانگی شده است / نشد که سایه جغدی ببام ما افتد
دلی که نقد کند نسیه قیامت را / بفکر یار قیامت خرام ما افتد
چنین که از خط مشکین سیاه مست شده ست / امید هست لب او بکام ما افتد
باختیار محالست ترک جام کنیم / مگر ز پنجه دراز دست جام ما افتد

ز خط سبز مگر تنگ شکرش صائب / بفکر طوطی شیرین کلام ما افتد

شمع روشن شد چو اشک از دیده بینا فشاند / خوشه بر داشت هرکس دانه اینجا فشاند
از تجرد چون مسیحا هیچکس نقصان نکرد / پنجه خورشید شد دستی که بر دنیا فشاند

از بهاران خلعت سرسبزی جا دید یافت / هرکه دامن بر ثمر چینی ز استغنا فشاند
تا نه پیوستم بتیغ یار جان صافی نشد / گرد راه از دامن خود سیل در دریا فشاند
حاصل ابر از زمین شور اشک تلخ شد / این سزای آنکه تخم خویش را بیجا فشاند
از برومندی دل سودایی ما غارت است / تخم ما را سوخت عشق آنگاه بر صحرا فشاند
قسمت آدم شد از روز ازل سرجوش فیض / جام اول را بخاک آن ساقی رعنا فشاند

غنچه گهر دارد همان گرد یتیمی در سخن / گرچه صائب از رگ ابر قلم دریا فشاند

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود / از دل سنگین ما نقش تمنا میرود
میدود مجنون برون عشق برگرد جهان / آب دارد قوت از سرچشمه هرجا میرود
عمر چون سیل و عدم دریا و خار و خس جسم / در رکاب سیل خار و خس بدریا میرود
نیست صحبت را اثر در طینت آهن دلان / تیزی سوزن کی از قرب مسیحا میرود
در قیامت هم نمی یابد حریم سینه را / از خرام او دل هرکس که از جا میرود
شرم مجنون شوخی از چشم غزالان برده است / بی نگهبان محمل لیلی بصحرا میرود
رفتی و از بدگمانیهای عشق دوربین / تا تو می آیی بمجلس دل بصد جا میرود
بیشتر اهل سخاوت ز منعم میدهند / آب این بیحاصلان یکسر بدریا میرود

کی نهد صائب قدم بر دیده گریان من / آنکه از رنگ حنائش خار در پا میرود

صاف با ما دل آن شعله بی باک نشد / سوخت پروانه ما و ز کینه پاک نشد
شبنم آورد سر از روزن خورشید برون / سر ما بود که شایسته فتراک نشد
علف تیغ جهانسوز حوادث گردد / دل هرکس که ز زنگار خودی پاک نشد
خنده صبح بخوناب شفق پیوسته است / هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد
مانده چون خوشه ناکوفته در دام بهشت / هرکه در زیر قدم راهروان خاک نشد

نگشودند بر او پیش در جنت صائب / سینه هرکه بشمشیر جفا چاک نشد

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید / جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
از وصل بهره تو بقدر حجاب تست / خود را ز شرم لاله بکوه و کمر کشید
تا بر گرفت پرده ز رخسار داغ من / آن چیده گل ز باغ که سر زیر پر کشید
گیرنده تر ز چنگل باز است خون من / نتوان برون ز رگ من نیشتر کشید

در وصل از او توقع مکتوب میکنم — بیطاقتی مرا بدیار دگر کشید
میدان تیغ بازی برقست روزگار — بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید
امید صائب از همه کس چون بریده شد — شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

صبح ازل از این طرف بناگوش ندارد — شام ابد این زلف سیاه دوش ندارد
در پله بینایی آشوب شناسان — دریا خطر سینه پرجوش ندارد
از خامشی من جگر خصم دو نیمست — شمشیر شکوه لب خاموش ندارد
بردار کلاه سر از سر بی مغز — کین خوان تهی حاجت سرپوش ندارد
صائب چه عجب گر سخن لاف نگوید — می پخته چو گردید سر جوش ندارد

صحبت بحریفان سیه کار مدارید — بر روی سخن آینه تار مدارید
ظاهر نشود درد دل نادان از حرف — در پیش نفس آینه تار مدارید
چون خامه قدم جفت نمایید درین راه — در سیر و سفر عادت پرگار مدارید
خون میچکد از غنچه لب بسته این باغ — کاری بسر پرده اسرار مدارید
چون سایه سبکسیر بود دولت دنیا — با سایه اقبال هما کار مدارید
مفتاح نهانخانه دل قفل خموشیست — اوقات خود آشفته گفتار مدارید
سیلاب حواس است نظرهای پریشان — آیینه خود بر سر بازار مدارید
بازیچه امواج بود کشتی خالی — دل را ز غم و درد سبکبار مدارید
بر سرو تهی دست خزان دست ندارد — از بی ثمری بر دل خود بار مدارید
در گوشه چشمست نهان فتنه دوران — با گوشه نشینان جهان کار مدارید
کوهی که بلندست نگردد کم از برف — با همت عالی غم دستار مدارید
چون شمع اگر سوز شما عاریتی نیست — پروای دم سرد خریدار مدارید
شیرازه اوراق دل آن موی میانست — زنهار که دست از کمر یار مدارید
گر آینه جان شما ساده ز نقش است — اندیشه گرد غم زنگار مدارید
گر هست هوای گل بیخار شما را — خاری که درین راه بود خوار مدارید
چون صائب اگر موی شکافید درین بزم — دست از کمر رشته زنار مدارید

صحبت روشن ضمیران جسمها را جان کند — کوه را برق تجلی آتشین جولان کند
حیرت روشندلان نقشبند دیگرست — نقش پنهانست این آیینه حیران کند
میشود خار ملامت شهپر پرواز را — گردبادی را که شور عشق سرگردان کند
فیض مردان در زمان بیخودی افزونترست — تیغ جوهر گردید عریان بیشتر طوفان کند
باد دستان را باحسان دستگیری کن بجر — در سخای ابر بار در زمین جا نکند
غیرت پروانه چون صائب بدارد یک نفس — شمع را از جامه فانوس در زندان کند

طلبکار حذر را منزل از ره دورتر باشد — بدریا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد
غرور نوخطان افزون ز خوبان دگر باشد — رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد
کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را — در آن گلشن که سرو قامت او جلوه گر باشد
منه خشت اقامت بر زمین در کشور امکان — که چون ریگ روان اجزای عالم در سفر باشد
محبت بیشتر دلهای شاهان را بدام آرد — حباب موج بحر عشق از تاج و کمر باشد
حواس جمع خواهی نازک اندامی بدست آور — که این اوراق را شیرازه از موی کمر باشد
ندارد در حریم عشق ره آیینه رویان را — میان پاکبازان هر که آهن در جگر باشد
بطوفان کوه از گرد یتیمی بر نمی آید — همیشه گرد غم بر چهره اهل هنر باشد
بگیرایی نواند شد کامیاب از چهره خوبان — ازین گلشن گل آن چیند کسی کز کر باشد
در آغوش حریم وصل بیجا میکند عاشق — که چشم شرم گلچینان حلقه بیرون در باشد
نسازد مضطرب سیل حوادث زودسیران را — عمارت چون نشست خود نماید بیخطر باشد
بشیرینی برآرد نوبهار زندگانی را — چو زنبور عسل آن را که منزل مختصر باشد
شود ریحان ترا خواب پریشان گرد بالینش — ز اسباب جهان آن را که خشتی زیر سر باشد
توان سیر بر طاوس کرد از بهر پر زاغی — اگر آیینه انصاف در پیش نظر باشد
ز سیلاب حوادث عارف را چه غم آید — نهنگ وحدت صاحبدلان موج خطر باشد
تهی دستی سخن را رنگ دیگر میدهد صائب — ندارد ناله جانسوز چون نی پر شکر باشد

طوفان گل و جوش بهارست ببینید — اکنون که جهان بر سر کارست ببینید
آن آینه هایی که نظر خیره نماید — در دست کدام آینه دارست ببینید
در سبزه و گل آب روان پرده نشین است — ماهی که درین سبز حصارست ببینید
از شوق هم آغوشی آن قامت موزون — گلها همه آغوش و کنارست ببینید
قانع مشوید از خط استاد بخوانید — حسنی که نهان در خط یارست ببینید
در مغز جهان این چه نسیمست ببوئید — در دست جهان این چه نگارست ببینید

مژگان بگشایید و ببندید زبان را
آفاق پر از جلوه یارست ببینید

چون نیست شما را نظر دیدن آتش
این جوش که در مغز بهارست ببینید

آن نور که در پیش نهانست بجویید
آن گنج که در کسوت مارست ببینید

از دیدن صیاد اگر رنگ نداریم
این وحشت که بر چشم شکارست ببینید

زان آتش پنهان که جهان سوخته اوست
افلاک پر از دود شرارست ببینید

در دامن دشتی که ز جوش گل بیخارست
خورشید گم از بوته خارست ببینید

این گرد که بر عرش کلهگوشه شکستست
از جلوه آن شاهسوارست ببینید

زان پیش که از چهره جان گرد نشانید
آن ماه که در زیر غبارست ببینید

چون بال فلک سیر ز اندیشه نداریم
از آنکه در اندیشه یارست ببینید

زان پیش که از هر دو جهان گرد برآرد
ای بیخبران این چه سوارست ببینید

در جامه خود چاک زدن بی‌سببی نیست
در پیرهن غنچه چه خارست ببینید

از چشمه کوثر نزند تیرگی بخت
خالی که به کنج لب یارست ببینید

این آن غزل واحد ماست که فرمود
ای بی‌بصران این چه بهارست ببینید

طی شد زمان پیری و دل داغدار ماند
صیقل شکست آینه‌ام در غبار ماند

چون ریشه درخت که ماند بجا ز خویش
شد زندگی و طول امل برقرار ماند

ناخن نزد کسی بدل سربمهر ما
این غنچه ناشکفته بر این شاخسار ماند

خواهد گرفت دامن گل را بجوی ما
این آشیانه که ز ما یادگار ماند

از خویشتن برای که گردد گزنده‌تر
چندانکه زهر در بن دندان مار ماند

دست جنون ز رعونت آزادگی چو سرو
با صد هزار عقده مشکل ز کار ماند

نتوان ز فرق عشرت روی زمین گرفت
گردی که بر جبین من از کوی یار ماند

صائب ز اهل درد نهم آواز من بس است
کوه غمی که بر دلم از روزگار ماند

عاشق دلشده هرچند که آواز دهد
که تمکین تو مشکل که صدا باز دهد

راه در خلوت وصل تو سپندی دارد
که ز خاکستر خود سرمه به آواز دهد

صید بندی که از او چشم رهایی دارم
مشکل از چشم مرا رخصت پرواز دهد

تا بود زنده کبابش ز دل خود باشد
هر کرا ساغر آن دلبر طناز دهد

تو که از دیدن کف حوصله را می‌بازی
به تو چون سینه دریا گهر راز دهد

دل مصفا شود از زخم زبان جا دارد
شمع صد بوسه اگر بر دهن کار دهد

دهن خویش به دشنام میالا زنهار
کاین زر قلب به هر کس که دهی باز دهد

مطلب از دگران روشنی دل صائب
که دلت را نفسی سوخته پرداز دهد

عشق یکسان ناز درویش و توانگر می‌کشد
این ترازو سنگ و گوهر را برابر می‌کشد

آفتاب روز محشر بیشتر میسوزدش
هر که اینجا دود داغ عشق کمتر می‌کشد

تا بکام دل کند جولان سپند شوخ ما
انتظار گرمی صحرای محشر می‌کشد

از رخ روشندلان در بند هستی بودنست
شمع این هنگامه آه از بهر صرصر می‌کشد

میشود در ناتوانی دشمن عاجز قوی
خنجر زهر خار بر نخجیر لاغر می‌کشد

آتشین رویی که من پروانه او گشته‌ام
هر شرارش روغن از چشم سمندر می‌کشد

سرمه خواهد کرد چشم خفتگان خاک را
بر زمین آن دامن نازی که محشر می‌کشد

بیمی از کشتن ندارد شعله بی‌باک ما
شمع ما گردن بامید صبا بر می‌کشد

نیست هر ناشسته رویی قابل جولان اشک
این رقم را عشق بر رخسار چون زر می‌کشد

پاک گوهر از درد و داغ عشق اندیشه نیست
در دل آتش دم خوش عود و عنبر می‌کشد

کور از فرزند روشن میکند چشم گدا
تا ز دونان را سپهر سفله بر در می‌کشد

میکند از رشته را گوهر ولیکن رشته هم
انتقام کاهش خود را ز گوهر می‌کشد

سر ز جیب صبح بر می‌آورد چون آفتاب
هر که صائب در دل شب یکدو ساغر می‌کشد

عاشقانی که به تسلیم و رضا می‌باشند
تا بگردن همه در آب بقا می‌باشند

بی‌خبر صلح کن از خلق که چون موج سراب
بیشتر اهل جهان دورنما می‌باشند

بر حذر باش که این حیث و دهن آبکشان
خانه پرداز تر از سیل بلا می‌باشند

غنچه خسبان که بظاهر گره کار خودند
از برای دگران عقده‌گشا می‌باشند

تنگ چون در نگری رد بقضا می‌تازند
ساده لوحان که گریزان ز قضا می‌باشند

در دل سرو غم فاخته تأثیر نکرد
گردن‌افراختگان سر به هوا می‌باشند

مرکز حلقه دامند به معنی صائب
دانه‌هایی که در این خوشه سرا می‌باشند

عشق بالا دست و جان بیقرارم داده‌اند
ساغر لبریز و دست رعشه‌دارم داده‌اند

از سر هر خار صد زخم نمایان خورده‌ام
تا دم جانبخش چون باد بهارم داده‌اند

گرچه چون مژگان تهی دستم ز اسباب جهان
همتی چون گریه بی‌اختیارم داده‌اند

چون نباشم منفعل از صورت کردار خویش
با همه زشتی دو صد آیینه دارم داده اند

گر بیازارم بهر دو عالم را پشیمان نیستم
بوالعجب دست و دلی در این قمارم داده اند

از رگ هر نیشتر بیرنگ می آید برون
تنگ چشمان جهان از بس فشارم داده اند

منزل خاصست درد و داغ این محنت سرا
با چه استحقاق داغ بیشمارم داده اند

کار من صائب چنین از بدگمانی درهم است
ورنه در روز ازل سامان کارم داده اند

عارفانی که ازین رشته سری یافته اند
بیخبر گشته ز خود تا خبری یافته اند

سالها مرکز پرکار حوادث شده اند
تا ازین دایره ها پا و سری یافته اند

چشم این سوختگان آب سیاه آورده است
تا ز سرچشمه حیوان خبری یافته اند

بسته اند از دو جهان چشم هوس چون یعقوب
تا ز پیراهن یوسف نظری یافته اند

دلشان تنگتر از چشمه سوزن شده است
تا ز سر رشته مقصود سری یافته اند

دست بیداردلان آبله فرسوده شده است
تا ازین خانه تاریک دری یافته اند

سالها غوطه چو شب در دل ظلمت زده اند
تا ز چاک جگر خود سحری یافته اند

بار بر داشته اند از دل مردم عمری
تا ز احسان بهاران ثمری یافته اند

گر سر از جیب نیارند برون معذورند
در نهان خانه دل سیمبری یافته اند

مگس از رخنه دل بار تردد در نهان
که درین کوچه ز سیمرغ پری یافته اند

گرد مجنون نظر باز غزالان شب و روز
چه نگردند که صاحب نظری یافته اند

صائب از گریه مستانه مکن قطع نظر
که ز هر قطره اشکی گهری یافته اند

عمر در پیروی حرص و هوس نتوان کرد
همعنانی بسبک هرزه مرس نتوان کرد

اینقدر گر نتو دلی چند بود شاد بس است
زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد

شهر کذب بیک چشم زدن می میرد
تکیه بر دوستی اهل هوس نتوان کرد

نعمتی نیست که چشم نشود در پی آن
ترک وصل شکر از بیم مگس نتوان کرد

دامن دولت دنیا نتوان سخت گرفت
سایه بال هما را بقفس نتوان کرد

صائب از طول امل دست هوس کوته کن
که ازین دام بجز صید مگس نتوان کرد

عشق شورانگیز اگر جا در دل خارا کند
کعبه را چون محمل لیلی جهان پیما کند

جان مشتاقان بپابوس قیامت میرسد
یارب بردار ما را آستین بالا کند

از لباس ظاهر آزادم سبکدستی کجاست
کز سرم اندیشه دستار را هم وا کند

رتبه آزادگی بنگر که نخل میوه دار
از حجاب سر نتوانست سر بالا کند

شیخ شهر از گوشه گیری شهره آفاق شد
سر بجیب خاک بردن دانه را رسوا کند

در سر اندیشه او عقل آخر سر گذاشت
در دل دریا شناور چند دست و پا کند

سوزن عیسی تواند لاف بینایی زدن
رشته سر در کم ما را اگر پیدا کند

گر نگردد از شنیدن طبع اهل دل ملول
صائب از هر قطره خون دفتر انشا کند

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند
مشت خاشاکی درین ویرانه از سیلاب ماند

زان گهرهایی که میشد خیره چشم عقل ازو
در بساط زندگی گردید کف خوناب ماند

عقد دندان در کنارم ریخت از تار نفس
رشته خشکی ز چندین گوهر سیراب ماند

تن پرستی فرصت مالیدن چشمم نداد
روی مطلب در نقاب پرده های خواب ماند

کاروان یوسف از کنعان بمصر آورده اند
دولت بیدار رفت و یار ما در خواب ماند

دل ز بی عشقی درون سینه ام افسرده شد
داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند

عقل از کار دل سرگشته سر بیرون نبرد
در دل بحر وجود این عقده گرداب ماند

اهل درد صائب از عالم دو چار ما نشد
در دل ما حسرت این گوهر نایاب ماند

عاقبت در سینه ام دل از طپیدن باز ماند
بسکه بر زد در قفس این مرغ از پرواز ماند

سوختم و ز خاطرم زنگ کدورت بر نخاست
رفت خاکستر بباد آیینه بی پرداز ماند

رفت ایام شباب و خار خار او نرفت
مشت خاشاک از سیل نوبهاران باز ماند

داد حق را چون شناسد زاهد خودناشناس
چون رسد در دیگری هر کس که از خود باز ماند

ناخنی بر دل نزد ما را درین عالم کسی
نغمه محجوب ما در پرده این ساز ماند

خامشی بند زبان حرف سازان میشود
از لب بیمار حرف نهاد در دل غماز ماند

خامشی صائب کلید بستگیهای دلست
بلبل ما در قفس از شعله آواز ماند

عاشقان را چه غم از سلسله پا باشد
موج کی مانع آمد شد دریا باشد

پیش چشمی که نرفتست از و آب حیا
در و دیوار جهان دیده بینا باشد

با نسیم سحری دست و گریبان گردد
رشته شمع اگر از پنبه مینا باشد

قلزم از زردی گردیدن سیمی نبرد
یوسف مصر بصد قافله تنها باشد

در تنور ارچه قدر جلوه نماید طوفان
شور دیوانه باندازه صحرا باشد

خال رخسار تو از زلف دلاویز آراست
نقطه نیست درین صفحه که بیجا باشد

جهرهٔ عاقبت کار بروشن کهران
هم ز آیینهٔ آغاز هویدا باشد

نکشد سر بگریبان خجالت صائب
هرکه امروز در اندیشهٔ فردا باشد

عیب جو چند انکه عیب از ما بدر می آورد
غیرت ما زور بر کسب هنر می آورد

کر کهر در آتش افتد به که از قیمت فتد
یوسف ما در چه کنعان بسر می آورد

هر کرا چین رشته در جوخ بیچ و تاب داد
سر ز جیب کوهر سیراب بر می آورد

بخت ما حاضر جوابی از مزاج کوه برد
کی جواب نامهٔ ما نامه بر می آورد

آب تیغ او عجب دارم نصیب خود شود
طالع دارم که از دریا خبر می آورد

صائب از تلخی مذاق عیب جو در مسکند
ابرخر کر آب از جوی کهر می آورد

عاشق از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد
آتشی از سرزنش خار چه پروا دارد

سنک را سرمه کند نقش پی کرم روان
پای مجنون ز خس و خار چه پروا دارد

سخن سرد نسیم جکر سوخته است
از نصیحت دل افکار چه پروا دارد

بو ز خون سنک ره بجکران میکردد
سیل از داد ز خونخوار چه پروا دارد

سر مژکان تو در کاوش دل بی پرواست
نیشتر از رک بیمار چه پروا دارد

دامن تر نکند تیره دل روشن را
تیغ خورشید ز زنکار چه پروا دارد

سخن تلخ شرابیست جکر دار ازا
صائب از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد

عرق جو بر رخت از کرمی شراب اید
شفق بساغر زرین آفتاب اید

خیال خال تو آید بدل ز روزن جشم
جنانکه در دلکشن ز راه آب اید

بزیر تیغ تو آهی بر آورم از دل
که آب در دل آهن در اضطراب اید

ز کوه نالهٔ ما بی جواب بر کردیم
جکونه نالهٔ ما را از او جواب اید

شراب کرد که دورت نبرد از دل ما
جو دانه سوخته با جه از سحاب اید

اکر بتیغ کشندم نمیروم بیرون
از آن حریم که بوی دل کباب اید

ترا ز کریهٔ ارباب درد رنکی نیست
مکر بجشم تو از زور خنده آب اید

ترا که نیست خیالی بخواب رو صائب
مرا آن نیم که مرا بی خیال خواب اید

عاشق محو بدیدار سخن پردازد
بلبل مست بکلزار سخن پردازد

ریسمان بازی تقلید بود رشتهٔ عقل
عشق با سبحه و زنار سخن پردازد

بکام انکس بود از شهد سلامت شیرین
که با قرار و بانکار سخن پردازد

آتشی در جکر بلبل اکر هست جرا
این جمن را ز خس و خار سخن پردازد

ز اعتماد دلیت که کر دست باعجاز نفس
عیسی ما که به بیمار سخن پردازد

خبرش نیست ز تعجیل بهاران ورنه
کل بآرایش دستار سخن پردازد

کرم کر دست جنانه بخبر صائب را
که ز کفتار بکردار نمی پردازد

عنان آه جان جسم ناتوان کیرد
جکونه دست برق راعنان کیرد

بآه داشتم امید ماندانستم
که این فلک ز ده هم رنک آسمان کیرد

جه احتیاج کمند است در شکار ترا
که جشم شوخ تو نخجیر با کمان کیرد

مجوز دولت تو کیسه جشم و دل بری
که این هما ز دهان سک استخوان کیرد

جو صبح تیغ دو دم هر که کار فرماید
امید هست که در یکنفس جهان کیرد

اکر ز خویش تو بهلو تهی توانی کرد
جو ماه عید رکاب تو آسمان کیرد

جنین که بست قرارش بهیج جا صائب
عجب که شبنم ما رنک بوستان کیرد

عشاق دل بدیدهٔ روشن کشیده اند
جون ذره رخت خویش بروزن کشیده اند

در جلوه کاه حسن تو منصور وار خلق
کرسی ز دار ساخته کردن کشیده اند

بنشین فسرده کز بی سامان اشک و آه
آتش ز سنک و آب ز آهن کشیده اند

آیینهاست حسن لطیف بهار را
این برده ها که بر رخ کلشن کشیده اند

از بهر زخم جشم جو زنجیر عاشقان
بر کرد خویش حلقهٔ شیون کشیده اند

خوش باش با زبان ملامت که رهروان
از بهر خار زحمت سوزن کشیده اند

کنجور کوهرند کردهی که همجو کوه
در زیر تیغ بار بدامن کشیده اند

داننده جه میکنیم از عقل بو الفضول
جمعی که ناز دست ز دشمن کشیده اند

ما بیکسیم ورنه بیک نالهٔ بلبلان
فریادها ز سینهٔ کلشن کشیده اند

زهاد بهر رشتهٔ تسبیح بارها
زنار را ز دست برهمن کشیده اند

سودائیان با آتش بی زینهار دل
صائب ز ریک بادیه روغن کشیده اند

عشق اول بدل سوختهٔ آدم زد
ما یه در رشد ز دل آدم و بر عالم زد

تن خاکی که همان دید ز آدم ابلیس
مشت خاکیست که بر دیدهٔ نامحرم زد

در دل و جان ملک شور قیامت افتاد
زان نمک کز لب خود بر جگر آدم زد

برد از دست دل تاجوران گیرایی
پشت پایی که بدولت بسر ادهم زد

شادی برد نیرزد بحریف آزاری
هیچ برانکه درین دایره نقش کم زد

بار خم رانده از دست بافسون صلاح
که مرا راه خرابات زد و محکم زد

در شکنجه است ز شور آیه دریا دائم
هر که چون دانه گوهر به تبسم دم زد

هر که قد ساخت دوتا پیش خطی سبز بهشت
بوسه بر تخت سلیمان ز پی خاتم زد

گرچه جانبخش بود همچو مسیحا نفست
هیچ آن آینه رخسار نباید دم زد

هم همان روز ز آسایش دل شستم دست
که صبا دست درازی طره خم در خم زد

منعی از دعوی گفتار قلم را لب بست
عیسی این مهر خموشی بلب مریم زد

صایب از عشق جهان قامت خود راست کند
که فلک از ته این بار گران پس خم زد

عشق را پرده ناموس نگهبان نشود
بادبان پرده مستوری طوفان نشود

خط پاکی ز اوضاع جهان حیرانی
وقت آیینه بهر نقش پریشان نشود

مصر از چهره یوسف نشود باغ خلیل
تا برافروخته از سیلی اخوان نشود

موم در دامن دریا کرم عنبر شد
کفر در عشق محالست که ایمان نشود

سیر چشمی و بزرگی نشود باهم جمع
مور بی بار ملخ پیش سلیمان نشود

اختیاری نبود گریه روشن گهران
دیده شمع بسنگ بده گریان نشود

دست گلچین ز رد از کار ز بسیاری گل
دل پروانه تسلی بچراغان نشود

گر بدین رنگ برآید نفس پرده بهار
صایب از توبه محالست پشیمان نشود

عاشق کجا شکوه دهن باز میکند
این کبک خنده بر رخ شهباز میکند

تمکین ترا بجاست ز سنگین دلان حسن
در دامن تو تربیت ناز میکند

از رخنه دل همیشه نگارین بود کفش
مشاطه که زلف ترا باز میکند

بلبل براز غنچه سربسته میرسد
این نامه را نسیم عبث باز میکند

خود را چو داغ لاله کند جمع شام هجر
چون صبح وصل روشنی آغاز میکند

مرغی که زیر کشت درین بوستان سرا
گل را خیال چنگل شهباز میکند

در گوشمال عمر سر آمد مگر قضا
ما را برای بزم دگر ساز میکند

خون میچکد چو زخم نمایان ز خنده اش
کبکی که بی ملاحظه پرواز میکند

هر سرمه که هست درین خاکدان سپهر
در کار طوطیان سخن ساز میکند

صایب دلم بسیر چمن میکشد مگر
از بلبلان مرا یکی آواز میکند

عاشق آزرده و محزون و غمین میباید
صاحب گنج گهر تلخ جبین میباید

خیره چشمان هوس را ادبی در کارست
حسن سرشار ترا چین جبین میباید

همچو خورشید بذرات جهان کرم برای
گر نزاری زمین زیر نگین میباید

خشم مارست که سرکوفته میباید داشت
حرص مورست که در زیر زمین میباید

هیچکس منکر تحت الحنک واعظ نیست
اینقدر هست که چسبانتر ازین میباید

پاک کن از سخن پوچ دهان را صایب
لقمه کام صدف در ثمین میباید

عاقلست آنکه باهنگ و نوا میرقصد
بنشیم دل دیوانه ما میرقصد

هر که از در بدریای حقیقت باشد
همچو خس بر سر سیلاب فنا میرقصد

اختیاری نبود جنبش حیرت زدگان
ذره از پرتو خورشید سما میرقصد

ناتوانان ترا وجد و سماع از خود نیست
کاه از جاذبه کاهربا میرقصد

لازم قطع تعلق بود این بیتابی
شرر از شعله چو گردید جدا میرقصد

طور با آنهمه تمکین که ز حق یافته است
چون شود مظهر انوار لقا میرقصد

سرو با قامت آزاد چرا ننشیند
فلک پیر چو با قد دوتا میرقصد

چه عجب صوفی ما گر بنوا رقص کند
بی دف و نی فلک بی سر و پا میرقصد

بیخود از ذره و خورشید نمیداند چیست
در خرابات مغان شاه و گدا میرقصد

دل صد پاره چو اوراق خزان میریزد
هر کجا نخل خزان دیده ما میرقصد

چون نگردد دل ما آب که از صبح ازل
پرتو مهر در آیینه ما میرقصد

تاب در ناف غزالان خطا افتادست
زلف مشکین تو از باد صبا میرقصد

میرسد بوی بهشت از در و دیوار جهان
مست ازان یافت که آن حور لقا میرقصد

شاخ گل میرود از رخنه دیوار برون
هر کجا سرو سهی قامت ما میرقصد

در کف بحر بود رشته بیتابی موج
چند پرسید ز صایب که چرا میرقصد

عاقبت تسخیر آن سیمین بدن خواهیم کرد
چشم چون گستاخ خود را پیرهن خواهیم کرد

دامن یوسف بدست پاک ما خواهد فتاد
بر زلیخا مصر را بیت الحزن خواهیم کرد

بر دهان چشم خون آلود را چون برگ گل
در گریبان نسیم پیرهن خواهیم کرد

پردهٔ فانوس را چون بال خود خواهیم سوخت
دست در آغوش شمع سیمتن خواهیم کرد

غم اگر باشد غبار دور گرد خویش را
سرمهٔ چشم و عبیر پیرهن خواهیم کرد

میکشد چوگان ما گوی سعادت را بخویش
دستبازیها بآن سیب ذقن خواهیم کرد

نیست بی یاران گوارا بادهٔ چون عقیق
چون سهیل این جرعه در کار یمن خواهیم کرد

دامن ما کعبه چون پا خاک نتواند گرفت
جامهٔ احرام خود از کفن خواهیم کرد

نور خورشیدیم لعل سیر ما در آتش است
تا نه پنداری که در غربت وطن خواهیم کرد

چون ز غربت باز گردیم از نواهای غریب
حلقه‌ها در گوش یاران وطن خواهیم کرد

هر کسی را چون صدف گر دُر بود در بزم سخن
نوبت چون رسد صائب سخن خواهیم کرد

عنان آه جان جسم ناتوان گیرد
چگونه مشت خس برق را عنان گیرد

غیر را در بزم آن سیمتن می‌پرورد
یوسف ما گرگ را در پیرهن می‌پرورد

خون چو گردد خشک بیهات ماند در وطن
نافه را بیهوده آهوی ختن می‌پرورد

آن حریف خار زخمم که صحرای جنون
هر کجا خاریست بهر پای من می‌پرورد

خوشه را هرگز نمیباشد دو سر مگس طمع
میگذارد جان خود را هر که تن می‌پرورد

گلرخان را امید هد تعلیم عاشقی بر درے
گل که بلبل را در آغوش چمن می‌پرورد

پردهٔ بر روی کار از جوی شیر افکنده است
عشق شیرین را بگنج کوهکن می‌پرورد

این غزل را هر که گوید صائب از اهل سخن
میکند از جان شیرین و سخن می‌پرورد

غنچهٔ این باغ بوی پاره دل میدهد
شاخ گل یاد از دست و تیغ قاتل میدهد

کم نگردد فیض ما از پرده داری شرم
شمع در فانوس نور خود بمحفل میدهد

کشتن بی رحم میخواهم که زخم بی ادب
بوسه گستاخانه بر شمشیر قاتل میدهد

خون ما از بسکه با پیکان او جوشیده است
در رگ ما موج خون بانگ سلاسل میدهد

دامن صدق طلب هر کس که مرآرد بدست
کام اول پشت بر دیوار منزل میدهد

صائب از قید فرنگ عقل میگردد خلاص
هر که دین و دل بآن مشکین سلاسل میکند

غمی هر دم بدل از سینهٔ صد چاک میریزد
ز سقف خانهٔ درویش دایم خاک میریزد

عرق افشاندن از رخ آتش دلهای مشتاق است
قیامت میشود چون انجم افلاک میریزد

زمین یک قطعهٔ لعلست از خون شهید آتش
هنوزش رغبت خون از خم فتراک میریزد

نشاط بادهٔ گلرنگ را گر خضر دریابد
زلال زندگی را زیر پای تاک میریزد

سر مینا از آن پنبه بست در میخانه همت
که سر جوش عطای خویش را بر خاک میریزد

ز حرف سرد بر دل میخوری هر دم نمیدانی
که از لرزیدن دل انجم از افلاک میریزد

ز ساغر منع صائب میکند زاهد نمیداند
که می در سینه رنگ شعلهٔ ادراک میریزد

غم عالم بدل از دیدهٔ خونبار می‌آید
بآیین گلستان خوان از رخنهٔ دیوار می‌آید

چراغ گل ز بی تابی بشمع صبح میماند
کدامین سنگدل یا رب بآیین گلزار می‌آید

بسختیها ز در راه صبر گر تشنه را حاجت
که آب گریه‌اش از این کهسار می‌آید

پس از مردن بمن شد مهربان جانانه اینجا
ز خواب مرگ کار دولت بیدار می‌آید

فشاند آستین بی نیاز چون غبار حق
چه از گفتار میخیزد چه از کردار می‌آید

اگر در دل نباشد غصه دو زانو گره صائب
سخن یکدست میخیزد نفس هموار می‌آید

غفلت چه اثر بر دل هشیار نماید
کافسانه چه با دولت بیدار نماید

با بخت سیه حادثه سهل عظیمست
هر خار سنانی بشب تار نماید

هموار ز تیغ آفت جانهای سلیمست
زان بد گهر اندیش که هموار نماید

در عالم امکان چه قدر جلوه کند عشق
از چرخ در آیینه چه مقدار نماید

خاکی که تماشاگه این بیخبرانست
در دیدهٔ ما بستر بیمار نماید

در دیدهٔ این بی‌بصران عالم انوارها
زنگیست که در آیینه تار نماید

صائب ز ملائک مطلب رتبهٔ انسان
آیینهٔ بی پشت چه دیدار نماید

غنچه خسبانا که از زانوی خود بالین کنند
از شکست تن کمند شوق را پرچین کنند

سالها در خرقهٔ پشمینه خون خود خورند
تا دم خود را چو آهوی ختا مشکین کنند

در محیط تلخ دندان بر سر دندان نهند
تا چو گوهر استخوان خویش را شیرین کنند

کوههای در دجین رطل گران بر سر کشند
تا ز طاعت پلهٔ میزان خود سنگین کنند

بر چراغ مرده از نور یقین عیسی شوند
دردهای کهنه را درمان بدرد دین کنند

میشود در یکدم از او تا دجین کوه گران
گاه برگی را که آن در یاد لالان نمکین کنند

گرچه دارند اختیار بالش زانوی حور / چند سبو در پای خم از دست خود بالین کنند
مایه داران مروت با لب خندان چو گل / خون خود با خونبهای دامن گلچین کنند
صایب از دامان ایشان دست غیبت بر مدار / کابهای تلخ را این ابرها شیرین کنند

غنچه‌هایی که درین سبز چمن خنده زدند / ای بسا زخم نمایان که بدل زنده زدند
محو یکتایی نقاش نگردید کسی / همه چون آینه بر نقش پراکنده زدند
غفلت خویش گزیدند به بیداری بخت / ساده لوحان که در طالع فرخنده زدند
دست معنی که فشاندند بر ارکان بفقر / پشت پاییست که بر دولت پاینده زدند
مرکز دایرهٔ حسن مصور گردید / خال مشکین که بران چهرهٔ زیبنده زدند
این صدفها که خموشند درین دریابار / میتوان یافت که بر گوهر ارزنده زدند
نیست مژگان که بتقصیر پریشان نظری / مشت خاریست بچشم فریبنده زدند
صایب آنها که گزیدند نعیم غم عشق / دست بر سینهٔ نعمهای پراکنده زدند

فسردگانکه طلسم وجود بشکستند / ازین چه سود که چون کف بجر پیوستند
مکن ملامت عشاق بیخبر کاین قوم / زخود شنیده اگر نیستند اگر هستند
ز جوش بیخبری کرده‌ایم خود را گم / وگرنه توشهٔ ما بر میان ما بستند
چه بادهٔ شوق تو در ساغر شهیدان ریخت / که در زمین چو خم می ز جوش ننشستند
خوش آنکه کرده که برداشتند بار جهان / درین محیط دل تنگ حباب نشکستند
هنوز دایرهٔ چرخ بود بی پرگار / که طوق عشق ترا بر گلوی ما بستند
جماعتی که مجرد شدند همچو الف / چو تیر آه زنه جوشن فلک جستند
مساز برگ اقامت که مردم آزاد / درین حدیقه زپا همچو سرو ننشستند
جماعتی که درینجا نفس شمرده زدند / دراز جهان ز حساب کباب وارستند
ز آب بحر جدایی حبابها را نیست / چه شد دو روز اگر باد در گره بستند
کمان برکه ز جنگ پلنگ می‌آیند / زبسکه مردم عالم بر و درهم جستند
ز آشنایی مردم کناره گیر صایب / که از سیاهی دل بیشتر سیه هستند

فروغ حسن یار از چهرهٔ گلزار پیدا شد / درین گلزار آخر یک گل بیخار پیدا شد
ز چشم بد خدا آن خط مشکین را نگه دارد / که از هر حلقه‌اش انگشت زنهار پیدا شد
سراپا چشم شو تا دیدهٔ دولت بدست آری / بخواب ناز رو چون چشم دولت بیدار پیدا شد
محک از کارهای سخت باشد مرد ابرار / بمردی جوهر فرهاد در کهسار پیدا شد
مسلمانی شمردم خویش را چون شد دلم روشن / ز زیر خرقه‌ام چون شمع صد زنار پیدا شد
مرا صایب بفکر کار عشق انداخت بیکاری / عجب کاری برای مردم بیکار پیدا شد

فلک بآبلهٔ خار دیده می‌ماند / زمین بدامن در خون کشیده می‌ماند
طراوت از ثمر آسمانیان رفتست / ترنج ماه بنار کفیده می‌ماند
زمین ساکن و خورشید آتشین جولان / بدست و زانوی ماتم رسیده می‌ماند
گلی که دیدهٔ شبنم بخون نشسته اوست / به پشت دست ندامت گزیده می‌ماند
ز آب چشم که این تاک سبز گردیده / که این شراب بخون چکیده می‌ماند
ز بسکه آبلهٔ دل ز هم نمی‌گسلد / نفس برشتهٔ گوهر کشیده می‌ماند
ز رشته‌های سرشکم که چشم بد مرساد / زمین بصفحهٔ مسطر کشیده می‌ماند
مگر همای سعادت هوا رخ دارد / که دل بطائر شهباز دیده می‌ماند
کمندها دو نه را چین نارسایی نیست / رمیدنی بغزال رمیده می‌ماند
ز سیر باغ نظر آب میدهد شبنم / بعندلیب گلی دریده می‌ماند
جواب انوریست اینکه گفت عارف روم / خزان بگونهٔ هجران کشیده می‌ماند

فروغ روی تو چون از نقاب میگذرد / عرق ز پیرهن آفتاب میگذرد
ازین چه سود که در گلستان وطن دارم / مرا که عمر چو نرگس بخواب میگذرد
بجوی دل گذرد روزگار سوختگان / مدار شعله باشک کباب میگذرد
ز بخش خرمن برق از کم آزار / بآرمیدگی ماهتاب میگذرد
بنای توبهٔ سنگین ما خطر دارد / اگر بهار باین آب و تاب میگذرد
کسی چگونه کند هوش را عنان داری / که موج لاله و گل از رکاب میگذرد
نه تشنگی گذرد ز آب زندگی صایب / کسی که موسم گل از شراب میگذرد

فسردگان که اسیر جهان اسبابند / بچشم زنده دلان نقش کردهٔ خوابند
ز خویشتن سر مویی چو نیستند آگاه / چه سود ازین که نهان در سمور و سنجابند
چو خون مرده ببستر رها نمی‌جنبند / هلاک بستر نرمند و مردهٔ خوابند
ز زهد نیست بمیخانه گر نمی‌آیند / خجل ز آینه داران عالم آبند

نمیشوند چو موج لطیف جوهر بحر / چو خار و خس همگی خرج راه سیلابند
مخور ز ساده دلی ره حسرت هم گهران / که در شکستن هم همچو موج بی تابند
خبر ز ساحل این بحر آن کسان دارند / که سر بجیب فرو برده همچو گردابند
تهی ز باده حکمت مدان خموشان را / که همچو کوزه سربسته پر می نابند
بچشم قبله شناسان عالم تجرید / ز خود تهی شده کان زمانه محرابند
رواج عالم تقلید سنگ راه سدست / وگرنه رشته زنار و سبحه هم تابند

باشنای مردم مبند دل صائب / که لوح خاک چو آیینه خلق سیمابند

فغانکه هستی ما خرج آشنایی شد / بهار عمر بتاراج بینوایی شد
درین قلمرو صید از سیه بختی / دراز دستی ما ناوک هوایی شد
درین چمن که بزر میخرند دلتنگی / چو غنچه خورده ما صرف دلگشایی شد
اگر خموش نشیند دلش سیاه شود / چو شعله هر که بد آموز ژاژخایی شد
چنان فشرد مرا عشق آهنین بازو / که سنگ بر سر دیوانه مومیایی شد
نشد ز شهر توفیق هیچ رهبر را / کشایشی که مرا از شکسته پایی شد

ز شهریان خرابات میشود صائب / ز راه رسم جهان هر که روشنایی شد

فغان ز سینه آسوده محشر انگیزد / گرستن از جگر گرم کوثر انگیزد
چه تن بمرده دلی داده بشنو از گوش / که آه و ناله دل مرده را بر انگیزد
زمین عرصه محشر گر آفتاب شود / ترا عجب که بآیین دامن تر انگیزد
چو مور هر که قناعت کند بتلخی عیش / بهر طرف که رود گرد شکر انگیزد
مکن بهر خس و خار زبان خود را باز / که خامشی ز دل غنچها زر انگیزد
ز آه ما مشو ای پادشاه حسن ملول / که کیمیاست غباری که لشکر انگیزد
شراب تلخ بدریا دلی حلال شود / که جنبش محیط بهر موج گوهر انگیزد
نمیرود دل خونین ز جا که پیهانست / که آتش از جگر لعل صرصر انگیزد
دل غیور مرا از جا نمیرود بنگاه / مگر سپند مرا رود ز دل برانگیزد

ربوده است ز من هوش شاخ صائب / که مرز شاخ چشم کبوتر انگیزد

قربانیان شکفته بقصاب برخورند / چشمه بغل گشاده بسیلاب برخورند
جمعی که ره بچاشنی فقر برده اند / بر روی بوریا ز شکرخواب برخورند

صاف جهان بمردم خاموش میرسد / لب بسته کوزها ز می ناب برخورند
اقبال دیدگان بکنه کار و بیگناه / با جبهه گشاده چو محراب برخورند
چون ذره میدوند بهر کوچه عاشقان / شاید بآفتاب جهانتاب برخورند
سرگشتگی بطالع جمعی که آمدست / در چشمه سراب بگرداب برخورند
جمعی که از یگانگی نور آگهند / هر جا که شمع نیست ز مهتاب برخورند
هر کس دعا کند باجابت قرین شود / در هر کجا بیکدگر احباب برخورند

صائب سراغ بحر کنند در وادی جنون / از سر گذشتگان چو سیلاب برخورند

قدح لبریز چه شد از شراب ناب میلرزد / بقدر آب بر خود گوهر سیراب میلرزد
چنانم از شور چشمان بر صفا دست میلرزد / که بر آیینها صیقلی سیماب میلرزد
بیلک کندست پیر خواجه را این غصه بر اعضا / که از دلبستگیها بر سر اسباب میلرزد
نه در بتخانها ناقوس بیتابست از آن گو / دل قندیل هم در سینه محراب میلرزد
نگر رند هیچکس بر دولت بیدار در عالم / بعنوانی که دل بر دیده بیخواب میلرزد
ز عریانی عرق میریزد از درویش صاحبدل / توانگر در سمور و قاقم و سنجاب میلرزد
سراپا دست شو چون سرو در تسکین ما ناصح / که هر عضوی ز عاشق چون دل بیتاب میلرزد

مکن در بزم وصل از بیقراری منع صائب / که از برق تجلی کوه چون سیماب میلرزد

کناره کرد خطرهای بیکران دارد / میان روز دو جانب نگاهبان دارد
شکایتی که ز گردون کنند بی هنران / شکایتیست که تیر کج از کمان دارد
ز کدخدایی غفلت آسمان برپاست / وگرنه عشق چه پروای این دکان دارد
لباس ماتم بلبل همیشه آماده است / بهر چمن که درو زاغ آشیان دارد
چه حالتست فرخسته را نمی دانم / که هر چه جز دل خود میخورم زیان دارد
فراغ بال ز مرغان این چمن مطلب / که گر هما بود درد استخوان دارد
کند چو موم رگ گردن جهان را نرم / چو شمع هر که زبان شررفشان دارد
غبار دیده یعقوب خضر راه بسست / نسیم خضر چه حاجت بکاروان دارد
بتن ز داغ تو پیوند میکند باهم / چو قرعه هر کسی بکمیشت استخوان دارد
چه نسبت است بصدر آستانه را صائب / همیشه صدرنشین رو بر آستان دارد

گردن کشی چو سرو سرافراز میرسد
آزاده را بعالمیان ناز میرسد

هرچند بی صداست چو آیینه آب عمر
آز رفتنش بگوش خبر آواز میرسد

همت بلند دار کزین خاکدان پست
شبنم باسمان بیک انداز میرسد

جویای نامهای سیاهست ابر فیض
آیینه گرگرفته بپرواز میرسد

یعقوب چشم باخته را یافت عاقبت
آخر بکام خویش نظرباز میرسد

این شیشه پاره که درین خاک ریخته است
در بوته گداز بهم باز میرسد

رخنه گریه میکند در و دیوار روزگار
دیگر کدام خانه بر انداز میرسد

آخر نمیشویم ز سرگشتگی خلاص
کانجام ما بنقطه آغاز میرسد

از دوستان باغ درین گوشه قفس
گاهی نسیم صبح بمن باز میرسد

صایب خمش نشین که درین روزگار
از لب برون نرفته بغماز میرسد

کجا تدبیر پیران کهنسال از جوان خیزد
نیاید از دم تیغ آنچه از نیش کمان خیزد

برون عجز تمکین بزرگی برنمی آید
باندک ناله فریاد از کوه گران خیزد

سراب میکند در ظالمان آزار مظلومان
که فریاد از دل سخت کمان بیش از نشان خیزد

مشو در دور خط از فتنه رخسار او ایمن
که گرد فتنه بیش از دامن آخر زمان خیزد

دل سنگین گرفتم آب شد از شرم عصیان
بیک شبنم چه گرد از چهره این بوستان خیزد

فسان شمشیر را در خونفشانی تیز میسازد
نباشد جوهر دل سنگ چه از تیغ زبان خیزد

درآن گلشن که صائب غنچه منقار بگشاید
بجای ناله از آتش زبانان الامان خیزد

گر چنین نشو و نمای نخل موزون میکند
سرو را بار خجالت بید مجنون میکند

دفتر آداب را در بزم شیرازه نیست
دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

کوه تمکین خم از جوش شراب آسوده است
دل عبث شرح ملال خود بگردون میکند

وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت
سیل در آغوش دریا یاد هامون میکند

مینتواند از دل ما خار غم بیرون کشید
هر که تیغ از پنجه خورشید بیرون میکند

در بلا بندگی می افکند آزاده را
بی نیازی را باحسان هر که ممنون میکند

هر که میگوید بگرد خود ز گفتار سخن
حلقه دیگر بزنجیر خود افزون میکند

هر کجا آتش شود از داغ ها موی بلند
دیده لیلی خیال داغ مجنون میکند

اندکی دارد خبر از درد ارباب سخن
هر که صائب مصرعی چون سرو موزون میکند

کسی تاب خدنگ غمزه آن دلربا دارد
که چون آیینه از جوهر زره زیر قبا دارد

مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد
چه غم دارد ز خار آنکه آتش زیر پا دارد

مکش رو در هم از حکم قضا در مسکنی در هم
چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد

درین صحرا ز دشت خضر دلسوزی نمی یابم
مگر همگرم رفتار چراغم پیش پا دارد

ندیدم یک نفس راحت ز حس ظاهر و باطن
چه آسایش در آن کشور که ده فرمانروا دارد

فرو آن استخوانم غم که چون از یکدگر ریزم
ز گرمی استخوانم شمع در راه هما دارد

زمین خاک ز رسایه گل بر بمینا بد
صبا با این سبکروحی درین ره نقش پا دارد

بخاموشی ز مکر دشمن بدرگ مشو ایمن
چو توسن گوش خوابانده لگدها در قفا دارد

فریب دولت ده روزه دنیا مخور صائب
که آخر بر ورق گرداندنی بال هما دارد

گلرخان از خون ما رخسار گلگون کرده اند
صد جگر افشرده تا یک جام پرخون کرده اند

سهل باشد سر برآوردن ز جیب آسمان
زین قبا مردان بطفلی دست بیرون کرده اند

آنچه میپیچد درین دریا بخود گرداب نیست
اشک ریزان حلقها در گوش جیحون کرده اند

در بیابان فنا هر جا که جوش لاله است
عاشقان خار ره از پای خویش بیرون کرده اند

عارفان صائب ز سعد و نحس انجم فارغند
صلح کل با ثابت و سیاره گردون کرده اند

گر خلق را بحرف دهن باز کرده اند
چشم مرا بروی سخن باز کرده اند

باز آ که از جدائی تیغ تو زخمها
چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند

داغ جنون کباب جگرهای خسته است
چشم سهیل را بیمن باز کرده اند

فردا ز پشت دست ندامت خورند رزق
جمعی که پیش خلق دهن باز کرده اند

با رسفید عالم غیبند عاشقان
در زیر خاک بال کفن باز کرده اند

صائب بسیر شبنم یا در رکاب دست
در گلشنی که دیده من باز کرده اند

گر غیر مرا از تو بنیرنگ برآورد
نتوان در دل را بگل و سنگ برآورد

خورشید بنفس سوخته آید بتماشا
تا آن رخ گلگون خط شبرنگ برآورد

در بیضه همایی چه قدر بال گشاید
این دایره ها چشم مرا تنگ برآورد

از آتش رخسار تو داغی بجگر داشت
هر لاله که سر از جگر سنگ برآورد

با سینه آتش چه کند ناخن خاشاک
نتوان بخراش دل ما چنگ برآورد

بار از محبت چکند سختی هجران
معشوقه خود کوهکن از سنگ برآورد

بیمار خوان بود گل روی سخن را
صائب ز دم گرم من این رنگ برآورد

کسیکه عیب ترا پیش چشم بنگارد
ببوس دیده او را که بر تو حق دارد

ز فوت مطلب جزئی مشو غمین چو فلک
ستاره میبرد و آفتاب می آرد

بدست غم نشود مبتلا گریبانش
کسیکه دامن شب را ز دست نگذارد

بجای غنچه ز رگ ریشه اش برآید دود
بدست درد دلی را که عشق بفشارد

بسیست صاحب خرمن درین تماشاگاه
که غیر اشک دگر دانه نمی کارد

بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه ابر
چنان رود که دل مور را نیازارد

میان اهل سخن گفتگو از اوست تمام
که هیچ طایفه را بی نصیب نگذارد

چو درد عقده گشایی بمن رسد صائب
بناخن مه نو چرخ پشت سر خارد

کجا پروا ز ما سرگشتگان آن مه جبین دارد
که خون صد چراغ مهر را در آستین دارد

ز جمعیت امید بی نیازی داشتم غافل
که آنجا صاحب خرمن نظر بر خوشه چین دارد

چه شیرین بخت یارب این زمین پاک گستر
که هر نی را که میکاری شکر در آستین دارد

امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش
ندانستم که از خط مهر در زیر نگین دارد

اثر بگذار تا ایمن شوی از مرگ گمنامی
که از آیینه اسکندر حصار آهنین دارد

عدالت این تقاضا میکند گر خرمن قسمت
نیابد نان جو هر کس زبان گندمین دارد

اگر سالک سفر از خود کند بکنار مرغابی
که دامان بهار عنبرین صحرانشین دارد

ندیدم تا بخاک افتاده نور مهر را صائب
نشد روشن که چرخ بیوفا با مهر کین دارد

گل عذار تو بی آب و تاب میگردد
سواد زلف تو موج سراب میگردد

درین محیط که تیغ برهنه موجه اوست
غرور پرده چشم حباب میگردد

بخنجر قسمت جز خاک اگر چنان تشنه است
که شیر در قدحم ماهتاب میگردد

ز وعده اش دل پر اضطراب تسکین یافت
عقیق در دهن تشنه آب میگردد

ز لطف چشم بتان را توجه دگر است
که فتنه گرد سر انقلاب میگردد

بسنگ ناخن هر تشنه لب که می آید
دهان آبله ما پر آب میگردد

ترا ز دغدغه ناز نکرد فارغ بال
نه آسیا که بچندین شتاب میگردد

تپیدن دل ما صائب اختیاری نیست
بتازیانه آتش کباب میگردد

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد
الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد

بآهی ستون افلاک را زیر و زبر کردن
در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

باندک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم
چرا در آشنایی اینقدر کس بیوفا باشد

بدام زاهدان افتادم از هموار ظاهر
ندانستم سلاح تیغ این قوم از عصا باشد

قدم بر چشم خاکی نه سرافرازی تماشا کن
باین تل چنبر پای آسمان در زیر پا باشد

مقوس کرد بار روزی ما آسمانها را
دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد

توانی سبز شد در حلقه آزادگان صائب
ترا چون سرو اگر در چار موسم یک قبا باشد

گر چنین خوبان صلای جام عشرت میدهند
بلبل محجوب ما را بال جرأت میدهند

خون ما را روز محشر شاهد رنگارنگ نیست
لاله رخساران بخون ما شهادت میدهند

خضر همت گر کند از راهزن ایمن مباش
در خور بیداری اینجا خواب غفلت میدهند

عاشقان در حسرت تیغ شهادت سوختند
آب این لب تشنگان را خوش بخجلت میدهند

دولت حسن غریب آسان نمی آید بدست
روزگاری خاک مالی گرد غربت میدهند

از برای عاقلان نزل بلا آماده است
غافلان را سر بصحرای فراغت میدهند

صائب آن جمعی که تحصیل مروت کرده اند
سر اگر خواهد بخصم بیمروت میدهند

گریبان دلم را نعره مستانه دارد
سر زنجیر این دیوانه را دیوانه دارد

اگر سیل پریشان گرد اگر مهتاب میآید
دل خوش مشرب ما گوشه ویرانه دارد

ترا سامان کاوش نیست اگر تا ماهی بینش
دگر نه هر شراری در دل آتشخانه دارد

بخود از پیچ و تاب رشک چون زنجیر میپیچم
چو بینم کودکی سر در پی دیوانه دارد

در اقلیم قناعت نیست رسم خوش اندوزی
گره در کار شد افتد هر که اینجا دانه دارد

کسی در آشیان تا کی دل خود را خورد صائب
قفس هر چند دلگیر است آب و دانه دارد

گریه من آب در جوی سحر می افکند
ناله من شعله در جان اثر می افکند

من کیم تا دفتر دعوی گشاید بال من
در بیابان طلب سیمرغ پر می افکند

هرزه خلق میکرد و قبول خالقت
وقت آنکس خوش که ما را از نظر می افکند

بنده باد بهارانم که از شرم کرم
غنچه را در آستین پوشیده زر می افکند

دور گردان را باحسان یاد کردن همت است
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند

هرچه با ما میکند عقل سبکسر میکند
کشتی ما را معلم در خطر می افکند

هر که چون صائب دل از گرد تعلق پاک کرد
از دهن همچون صدف دایم گهر می‌افکند

گلشن حسن از بهار عشق خرم میشود
اشک بلبل رنگ چون گرداند شبنم میشود

دشمن خود را بکام خویش دیدن مشکلست
میشوم خرم منفعل چون خصم ملزم میشود

پیش پا دیدن بلاگرداز سنگ نو خوشست
ایمنست از سنگ هر شاخی که خود خم میشود

بسکه پیکان ترا در جان و دل در دیده‌ام
در رگ ما سخت جانان نیشتر خم میشود

نیست صائب آفت باران بیجا کم ز برق
مزرع ما خشک ازین اشک دمادم میشود

گل رخسار تو هر جا که نمودار شود
لاله بر شبنم گل بستر بیمار شود

عشق فکر دل افکار ز من دارد بیش
دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود

آنکه از چشم تو افکند مرا بی تقصیر
چشم دارم بهمین درد گرفتار شود

تن چو کاهید ز غم رشته جان میگردد
دل چو گردید تنک پرده اسرار شود

غفلت راهنمایان نپذیرد اصلاح
راه خوابیده محالست که بیدار شود

عشق تا نیست خود تیغ زبانی دارد
صبح چون شد علم شمع نگونسار شود

از صفای دل ما حسن بود جلوه طراز
آه ازان روز که آیینه ما تار شود

میتوان رفت بیک چشم بر هم تا مصر
بوی پیراهن اگر قافله سالار شود

سخن از مستمعان قدر پذیرد صائب
قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود

گوشه گیران کامیاب از عالم بالا شوند
فکرها در گوشه گیری آسمان پیما شوند

توتیای چشم روزنها بود نور چراغ
دل چو روشن گشت اعضا سر بسر بینا شوند

قطره را چون صدف روزی که بکشاید دهن
تا چه دریاها درین یکقطره ناپیدا شوند

صاف کن آیینه دل را درین بستانسرا
تا سراسر برگها چون طوطیان گویا شوند

در میان این گهرها رنگ سنگ تفرقه است
چون به بیرنگی رسند این گوهران یکجا شوند

برکش از موج از میان آن تیغ لنگردار را
تا سبکمغزان ز ساحل چون کف دریا شوند

شد پریشان مغزها از فکر گو سودای عشق
تا چو کهسار این بلاها از سر ما وا شوند

بر خرابه صبر کن کز انقلاب روزگار
رشته‌ها معموره و معمورها صحرا شوند

سالها اهل سخن باید که خون دل خورند
تا چو صائب آشنا طرز مولانا شوند

گل بیخار درین غمکده کم سبز شود
دست در گردن هم شاد و غم سبز شود

حاصل ما دل پاره است چنین میباشد
سر زمینی که بشور آبه غم سبز شود

طرشد ایام برومند ز ما در سختی
همچو آن دانه که در زیر قدم سبز شود

اگر از تشنه لبی آب شود دانه دل
به ازانست که از ابر کرم سبز شود

تا بود ریشه قارون بزمین پیوستست
که درین باغ نهالی ز کرم سبز شود

سالک آنست که از راه طلب باز نشد
بدل سبزه اگر تیغ دو دم سبز شود

بحر قلزم ندهد داد جگرهای حریص
دانه ما نیست به غم سبز شود

گر براندازی ازان روی عرقناک نقاب
سر بسر ریگ بیابان عدم سبز شود

گر چنین عشق تو بر سنگدلان آرد زور
سبحه برهمن از اشک صنم سبز شود

بگسل از صحبت این همسفران تا چون خضر
هر کجا پای نهی جای قدم سبز شود

از سخنهای تو صائب که از آب حیات
عجبی نیست اگر لوح و قلم سبز شود

کی بوصل از سینه عاشق تمنا کم شود
نیست ممکن تشنگی از آب دریا کم شود

دامن صحرا نبرد از خاطر مجنون غبار
این نه آن گردست کز دامان صحرا کم شود

میشود شور محبت از خموشی مایه دار
چون سر خم باز باشد جوش صهبا کم شود

با نفس نتوان غبار از سینه آیینه برد
عشق دردی نیست کز تدبیر عیسی کم شود

نیست ممکن پختگی تحصیل کردن در وطن
خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود

گر بروغن گشتن آتش بود صورت پذیر
ممکنست از روغن بادام سودا کم شود

از دورویان جهان آثار یکرنگی نماند
کاش زین گلزار این گلهای رعنا کم شود

گرچه در سنگ ملامت چون شرر گردد نهان
از سر دیوانه کی آسانست سودا کم شود

برق اگر در هم نوردد صائب این گلزار را
نیست ممکن خار را از باغ تمنا کم شود

نیستند اهل جهان بی‌سر و سامانی چند
در ره سیل حوادث ده ویرانی چند

چرخ کز خنده شفق چهره خود دارد سرخ
چه سر انجام دهد کار پریشانی چند

زین گلستان که چو گل خیمه در آنجا زده‌ای
چیست در دست تو جز چاک گریبانی چند

دو سه روز از سبب تماشای گلستان جهان
در دل خود برسانید گلستانی چند

نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری
بوستان امید چه دارید ز عریانی چند

دل ما سیه شد ز پریشان سخنان صبح کجاست
تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند

داغ دیگر بدل از لاله ستان افزود
چه ترا دست کند از سینه سوزانی چند

انکه بر آتش ما آب نصیحت میریخت
کاش میزد بدل سوخته دامانی چند

جگرم آه که هر لحظه برون می آید
عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند

رهروان توجه بردار علایق دارند
چکند خار بآن برزده دامانی چند

نبرد آینه از آینه هرگز زنگار
چه دهی حیرت خود عرض بحیرانی چند

شد ز یک شور قیامت همه عالم پرشور
چکند دل بشکرخندهٔ پنهانی چند

وقت آن راهرو خوش که چو دریا [illegible]
دارد از موجهٔ خود سلسله جنبانی چند

صائب از قحط سخندان همه کس موزون گشت
کاش مبود درین عهد سخندانی چند

بجام امر گلگون دماغ تازه کنند
که تخم سوخته را ابر داغ تازه کند

کجاست سوختگان را دماغ خودسازی
بناخن دگر آن لاله داغ تازه کند

درین بهار که صد داغ خار گرداند
نشد که چارهٔ خود سرو باغ تازه کند

دماغ ساقی ما سوخت در جستجوی آب
مگر بخون جگر دل دماغ تازه کند

ز داغ سینهٔ من آب و تاب دیگر یافت
که تازه روئی گل جان باغ تازه کند

درین صحیفهٔ من آن خانهٔ سیه روزم
که مغز خشک بدود چراغ تازه کند

دمی که صائب از دود صدف برآید
چو باد صبح جهانی دماغ تازه کند

کجا مجال مرا چاره سازی آرد
ز خویش هر که مرا برده باز می آرد

اگر نه عشق حقیقی درین جهان باشد
که روی خود بجهان مجاز می آرد

کند بکعبه دلالت بدیر حاجی را
مرا ز فکر تو هر کس که باز می آرد

بمهرهٔ دل مومن مزه چه خواهد کرد
رخی که آینه را در گداز می آرد

بجمله کوه گران سبک رکاب کند
غمی که بر سر من ترکتاز می آرد

اگر نه پردهٔ چشم جهان شود حیرت
که تاب جلوهٔ آن سرو ناز می آرد

چنانکه ناز ترا دور میکند از من
مرا بسوی تو عجز و نیاز می آرد

مده ز دست حیا را که صید عالم را
بچشم دوخته این شاهباز می آرد

حضور قلب بود شرط در ادای نماز
حضور خلق ترا در نماز می آرد

ازان بچشم ره گریه بسته ام صائب
که جای شک گهرها راز می آرد

کو همین گیت بگرد من شیدا برسد
جنبش کوه محالست بعنقا برسد

جگر تشنهٔ صحرای علایق ترسم
سال ما را نگذارد که بدریا برسد

حیف و صد حیف که در دایرهٔ امکان تنگ
اهل دردی که بدرد سخن ما برسد

عالمی همچو صدف چشم و دهن وا کرده است
تا کرا گوهر غیرت ز تماشا برسد

میگذارند کم نعمت باقی فردا
هر چه اینجا بتو از نعمت دنیا برسد

هرگز از کبر نگردی سبکی در ته پا
بتو چون مایدهٔ فیض ز بالا برسد

شهپر دامن عصمت بفلک میباید
بی یوسف چه محالست زلیخا برسد

ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل
بادهٔ خام محالست بمینا برسد

از کمندش نکشد هیچ شکاری صائب
هر کرا دست بآن زلف چلیپا برسد

کسی که کشتهٔ آن تیغ آبدار شود
اگرچه قطره بود بحر بیکنار شود

محیط حسن ز خط عنبرین کنار شود
عقیق لب ز خط سبز نامدار شود

درین بساط کسی مایه دار میگردد
که نقد زندگیش خرج انتظار شود

اگر بصید زبون تیغ او کند اقبال
ز خون صید حرم کعبه لاله زار شود

ز رام گشتن آهو بصحبت لیلی
بآن رسیده که مجنون امیدوار شود

کسی که در جگرش هست خار خار گلی
غمش ز نالهٔ بلبل یکی هزار شود

هنوز خط ترا ابتدای نشو و نماست
کجاست جوهر حسن تو آشکار شود

ز بخت تیره ندارد گریز اهل سخن
سیاه روز عقیق که نامدار شود

مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت
پیاده هر که شد اینجا فلک سوار شود

چو بیجگر کند از تیغ زهر داده حذر
اگر بخضر طلبکار او دوچار شود

دلی که از نفس گرم آب شد صائب
اگر بخاک چکد دُر شاهوار شود

کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد
که آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد

یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط
که از گرد یتیمی چهرهٔ گوهر صفا دارد

به تیر از کمان ابروان کن استخوانم را
که از هر گوشهٔ در چاشنی چندین هما دارد

مجو روی دل از آیینه رویان تهی چشمی
که از شبنم گل این باغ چشم رونما دارد

بفکر ما فراموشان یاد گل کجا افتد
که در هر گوشه چشم تو چندین آشنا دارد

برش نی بگرد خاطرش هرگز نمیگردد
چنین سنگین دلی دوران کم فرصت کجا دارد

مکن در راه عشق اندیشه از تاریکی سودا
که از هر لالهٔ مجنون چراغی پیش پا دارد

تبسم میکنی در روزگار خط نمیدانی
که این شام سیه صبح قیامت در قفا دارد

سیه چشمی که در آیینه از تمکین نمی بیند
غم نومیدی و محرومی صائب کجا دارد

کی بعاشق بوسه آن لعل لب میگون دهد
نیست ممکن کوهر شاداب نم بیرون دهد

شکوه از لب کی تراود تا نگردد دل دو نیم
چشمه زبان خامه شق گردد سخن بیرون دهد

هرکه آب از چشمه سار بی نیازی خورده است
آب کوثر در مذاقش تلخی افیون دهد

بر نیارد سرمه دامن در پاکن هر آ از خاک
دیدهٔ آهو چه تسکین دل مجنون دهد

خلق مجنون زان فسار از تنگ جوشی دام و دد
کوه را دیوانگی پیشانی هامون دهد

نیست بوی گل دماغ اشتغال را سازگار
ماه دامان بیابانی که بوی خون دهد

حکمت اندوزی که شد گوهر شناس حرف صاف
بوسه ها بر پای خم مانند افلاطون دهد

عالم امکان کف بحر پرآشوب فناست
بست بر دیوار آسایش کسی اینجا چون دهد

لقمهٔ چوب از برای خاک سامان میکند
هرکرا گردون ز دون جمعیت قارون دهد

گفتم از زر کار خود چیزی شود غافل که چرخ
چشم گل رعنا مرا از کاشانه زر خون دهد

زان جو شبنم صائبا نان جو گر بر خوان جهان
نعمت الوان غم عمر مرا گوناگون دهد

گوشه گیرانی که رو در خلوت دل کرده اند
رشتهٔ جان را خلاص از مهرهٔ گل کرده اند

کارفرمایان که دنبال تکلف رفته اند
زندگی و مرگ را بر خویش مشکل کرده اند

اهل دنیا در نظر بازی باسباب جهان
حلقه هر لحظه افزون بر سلاسل کرده اند

بر رخ بی پردهٔ مقصود کوته دیدگان
پرده ها افزون ز دامان وسایل کرده اند

دوربینانی که نبض ره بدست آورده اند
خار را از پای خود بیرون بمنزل کرده اند

گوشه گیرانی که دل را از هوس پرورده اند
خلوت خود را ز فکر پوچ محفل کرده اند

در بهار ریختن چشم با صد شاخ و برگ
سبز خواهد گشت هر تخمی که در گل کرده اند

چشم میپوشند صائب از تماشای بهشت
ره نوردانی که سیر عالم دل کرده اند

لعل تو چون بخنده گهربار میشود
این نه صدف پر از در شهوار میشود

دلهای زنگ بسته خود از زخم در پاشی
آیینه را که مانع دیدار میشود

از جلوهای صورت بمعنی جهان
آیینه رو ز دشنهٔ زنگار میشود

چندانکه در کتاب جهان میکنیم نظر
یکحرف بیش نیست که تکرار میشود

آن نونهال راچه دماغ شکایت است
این شاخ از شکوفه گرانبار میشود

با گریه خندهٔ شکرین را چه نسبت است
آخر دلی ز گریه سبکبار میشود

در حیرتم که از چه خم و از کدام می
پیمانه نگاه تو سرشار میشود

گر صاف شد کلام تو صائب غریب نیست
اشک سحاب گوهر شهوار میشود

مطلع

لب عقیق تو گر اینچنین شود شاداب
هزار تشنه جگر را علاج خواهد بود

اگر ترا بنیاز احتیاج خواهد بود
نیاز مند ز ما را رواج خواهد بود

کلاهگوشهٔ عجز که تشکنی اینجا
چو سر بر آوری از خاک تاج خواهد بود

بدرد مندی من عاشقی نخواهی یافت
ترا بعاشق اگر احتیاج خواهد بود

شدم خراب که ایمن شوم ندانستم
که گنج بهر خراج احتیاج خواهد بود

درین جهان چو ندارد رواج این زر قلب
دران جهان چه سخن را رواج خواهد بود

ز رنگ و بوی جهان صاف کن چو شبنم دل
که سنگ راه تو این امتزاج خواهد بود

اگر بآب تو آمیخت منت خشک
بکام تشنه لبان چشمهٔ زجاج خواهد بود

زلال دهر چو مردانه کناره کن صائب
اگر بحور ترا ازدواج خواهد بود

لعل تو خنده بر گهر آفتاب زد
زلف تو حلقه بر کمر آفتاب زد

صد بار پیش حسن تو در مجلس شراب
جام هلال را بسر آفتاب زد

دل آب شد ز جلوهٔ طرف نقاب او
بیچاره شبنمی که در آفتاب زد

دل محو جلوهای تو شد اینچنین شود
شبنم که خیمه در گذر آفتاب زد

آنرا که شد عزیمت صادق دلیل راه
چون صبح هست در کمر آفتاب زد

سرکش سپر فکند ز آفت سلامت است
این تیغها که بر سپر آفتاب زد

شستم بخون ز صفحهٔ دل مهر آسمان
زان دشنها که بر جگر آفتاب زد

از چشم شور خون شفق شد بخاک ریخت
شبنم که صبح بر شکر آفتاب زد

هست بلند همت اگر در نگار نیست
بر سنگ میتوان گهر آفتاب زد

صائب کسی که روی نتابید از شکست
چون ماه می بجام ز آفتاب زد

مدام چشم تو مست شراب می باید
همیشه خانهٔ ظالم خراب می باید

ازین قلمرو دشمن گذشتن آسان نیست
دلی بر دشنهٔ آفتاب می باید

بغیر خویش دل داغدار تشنه است
کباب سوخته را این سراب می باید

کدام گنج گهر نیست در خزانهٔ دل
درین خرابه همین ماهتاب می باید

لباس عاریتی دور کن که دریا را
کمر ز موج و کلاه از حباب می باید

بشیشه نقل کنی ما ازین سفالین خم
هزار جوش ترا چشمه سراب می باید

علاج مرده دلان جسم را که احسن است
زمین سوخته را این سحاب می باید

که مست مستی غفلت تر که چون طفلان
فسانهٔ دگر از بهر خواب می باید

ز تار زیانه موجست آب زر و زبر
زبان خموش ببزم شراب می باید

چو زلف تا بهم آری مصرع موزون
هزار حلقه ز پیچ و تاب می باید

گدایی در دل مسکین اگر صائب
دل شکسته و چشم پر آب می باید

مستانه سرو قامت او در خرام شد
طوق گلوی فاختگان خط جام شد

شد شوق خم بالفت لیلی یکی هزار
هر وحشی که با من دیوانه رام شد

هرچند عشق دشمن کامست ازان دو لب
قانع نمیتوان بجواب سلام شد

صید حرم هم بچه جرم از فرشته حوری
آب حلال تیغ تو بر من حرام شد

گردید طوق فاختگان طوق بندگی
روزی که سرو قامت او را غلام شد

نه جرعه که لعل تو بر کائنات ریخت
در ساغر فلک شفق صبح و شام شد

زین بیش شغل عشق بخاصان نمیرسد
در روزگار حسن تو این شیوه عام شد

در دامگاه حادثه بال شکسته ام
از بسکه ماند ناخنه چشم دام شد

دل خورد دست قسمت کامل که ماه نو
روزی خورد در پهلوی خود چنانچه تمام شد

نتوان گسست رزق ز هم دام شست را
غمگین مباش کار تو گر بی نظام شد

ریگ روان حرص ندارد زمین پاک
کار گهر بقطره آبی تمام شد

صایب زشکر تیغ شهادت مبند لب
کین عمر پنج روزه ازو مستدام شد

منعم از دلبستگی آزار دنیا میکشد
ناگهر دارد صدف تلخی ز دریا میکشد

در قیامت سر به پیش افکنده میخیزد ز خاک
هرکه اینجا گردن از بهر تماشا میکشد

جلوه معشوق خوشتر مینماید از کنار
موج ازان کاهی عنان از جنب دریا میکشد

رهرو عشق از بلای عشق نتواند گریخت
سر به بالش نهد خاری که از پا میکشد

لذت پرواز در یکدم تلافی میکند
هرقدر سختی شرار از سنگ خارا میکشد

سهل مشمر هیچ کاری را که عقل دوربین
درگذار مرغ بی پر دام عنقا میکشد

ره نورد از سبکباری بود باد مراد
کف بساحل رو درخت خود ز دریا میکشد

در دل خم درد را نشو و نمای دیگر است
زنگ بر آیینه ام چینی سر و بالا میکشد

گوشه چشمی که از وحشی غزالان دیده ام
از سواد شهر صایب را بصحرا میکشد

مرا بهر مژه اشک بی اثر چسبید
چو غرقه که بهر موجه خطر چسبید

کشیده است مرا عشق زیر بار غمی
که از تحمل آن کوه بر کمر چسبید

هوا را لطف منصور حجب خامیست
که میوه خام چو افتاد در سحر چسبید

کسی که دست بزلف دراز او دارد
چو ابدامن ان عمر مختصر چسبید

بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست
که از حلاوت ان لب بیکدگر چسبید

میسر است چو اندیشه تو صایب
چو ابدامن اندیشه دگر چسبید

منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد
هرکه شب سیر خورد صبح گران برخیزد

دلبری نیست بابروی کج و قامت راست
بی کماندار چه از تیر و کمان برخیزد

پرده بردار ز رخسار که چون طوطی مست
زنگ از آیینه من بال فشان برخیزد

همه بر جای خود از تازه نهالان چمن
بنشینید که آن سرو روان برخیزد

ای که چون غنچه لب شیرازه خود مگشایی
باش تا سلسله جنبان خزان برخیزد

بر سر تربت هر کس گذری چون نرگس
در قیامت دل و چشم نگران برخیزد

هر کرا سیر مقامات بود در خاطر
به که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد

صایب این غزل عارف رومیست که گفت
چون عیان جلوه دهد چهره گمان برخیزد

مردان ز جان خویش نه آسان گذشته اند
جان داده اند تا ز سر جان گذشته اند

گردیده است آب دل رهروان عشق
تا از پل شکسته امکان گذشته اند

فردا ز باز خواست چه آسوده خاطرند
امروز آن کسانکه ز عصیان گذشته اند

از صدر تا رسند بزرگان باکستان
از عالم آستانه نشینان گذشته اند

پروانه حلاوت افکار صایب اند
این طوطیان که بر شکرستان گذشته اند

می شود آب روان چون برگ تاک بود
حرفه آب روان است که در خاک رود

همه شب گرد دل سوختگان میگردد
کس ندیدم که در آتش چو تو بی باک رود

گرد کشتیم و بلندست همان پایه ما
خاک را علم نیست که در خاک رود

خشک شد چشمه شمشیر ز سرگرمی ما
تا ازین شعله آتش چه بفتراک رود

چشمه عشق بدریا گرم پیوسته است
نظر عشق بهرکس که فتد پاک رود

حیف صد حیف که در عالم امکان صایب
گوشه نیست که کس با دل غمناک رود

میشود عارف جهل نادان چو ملازم میشود
میکشد ناموس عالم هرکه آدم میشود

کیمیا تازه رویی در بغل داریم ما
خار در پیراهن ما سبز و خرم میشود

از عصای خود خطر دارند کوران وقت جنگ
بی‌بصیرت از دلیل خویش ملزم میشود

نیست از زخم زبان پروا اسیران ترا
در رگ این سخت جانان نشتر خم میشود

مرگ نتواند گسستن فیض اهل جود را
کاروان منعم هنوز از خاک حاتم میشود

مصرع رنگین بمطلع میرساند خویش را
هر که کسب آدمیت کرد آدم میشود

خاطر آزرده را هر لاله داغ حسرت است
کی دل صایب ز سیر باغ خرم میشود

مخمور را نگاه تو سرشار میکند
بدمست را عتاب تو هشیار میکند

آیینه را که مست شکرخواب غفلت است
مژگان چشم شوخ تو بیدار میکند

دل میخورد دو حرف سبک خصم خویش را
این شاخ را شکوفه گرانبار میکند

خال تو هر زمان بدلی میکند قرار
این نقطه بین که سیر چو پرگار میکند

هر غزلی مقدمهٔ کثرتی بود
یوسف ز چاه روی بدیوار میکند

از بسکه دید آینه خرسندیی
جوهر بدل بسبزهٔ زنگار میکند

نشستند گرد پنبهٔ حلاج را چو گل
زاهد همان عمارت دستار میکند

حیرت مرا ز هر دو جهان بی‌نیاز کرد
این خواب کار دولت بیدار میکند

خورشید هر کجا که دوچار تو میشود
از انفعال رو بدیوار میکند

بلبل ز ناله فاخته از گفتگو ماند
صایب همان حدیث تو تکرار میکند

مصفا تا نمیگردد ز تن جان بر نمی آید
نگردد پاک تا یوسف ز زندان بر نمی آید

گریبان لحد را چاک خواهد کرد اشک من
تنور از عهدهٔ تسخیر طوفان بر نمی آید

کشیدم تا قدم از کوی هستی صبح عید کردم
ازین گل بار خواب آلود آسان بر نمی آید

ز چندین آه اگر یک آه اثر دارد غنیمت دان
که دایم ماه مصر از چاه کنعان بر نمی آید

براه دشمنان خود کدامین خار میریزم
که از پیش دو چشمم هجوم مژگان بر نمی آید

چو حیرت چشم بندی میکند ذرات عالم را
جدا از ابر آن خورشید تابان بر نمی آید

حیا چندانکه خود را میکشد در پرده پوشیها
ببوی خنده آن چاک گریبان بر نمی آید

تو تا از پردهٔ شرم حیا بیرون نمی آیی
نگاه از دیدهٔ عاشق بسامان بر نمی آید

کدامین شب بمنبر زد رگ کلکم مصرع رنگین
کدامین روز شیر از نیستان بر نمی آید

دل گرم مرا هنگامه افروزی کند ورنه
باین بزم خنک خورشید تابان بر نمی آید

مگر جولان دهد صایب قیامت را عنان سازی
وگرنه هیچ گرد از این نمکدان بر نمی آید

مرگ نتواند بارباب سخن بیداد کرد
سرو را یکمصرع از قید خزان آزاد کرد

ما دل خود را بنومیدی تسلی داده ایم
ورنه مطلب را بهمت میتوان ایجاد کرد

داغ دشمن کامی از دوران کم فرصت ندید
دوستان را هر که در ایام دولت یاد کرد

میزند زخم نمایان موج جوهر در دلم
کاوش مژگان چه با این بیضهٔ فولاد کرد

روی سرو از سیلی بال تذروان شد کبود
سنبل زلف تو تا پیوند با شمشاد کرد

از شکار لاغر فربه نشد پهلوی دام
تا تو اینها مرا شرمندهٔ صیاد کرد

شست آب زندگی از چهره اش گرد سفر
هر که دیوار یتیمی را چو خضر آباد کرد

شد باندک فرصتی سرخیل ارباب سخن
هر که از روح فغانی صایب استمداد کرد

مرا ناله از پردهٔ دل بر آید
بهار از که لیلی ز محمل بر آید

درین باغ چون سرو آزاد کارا
بجای ثمر عقدهٔ دل بر آید

خوشا کعبهٔ دل که در آستانش
بیک آه صد کار مشکل بر آید

ز صحرای فردوس دلگیر گردد
غریبی که با گوشهٔ دل بر آید

پر و بال طوفان بود موج دریا
بمجنون ما چون سلاسل بر آید

بصد لب اگر زخم گویا نگردد
کی از عهدهٔ شکر قاتل بر آید

ز آگاهی خویش در زیر تیغم
خوشا حال صیدی که غافل بر آید

جگر تشنگان محیط فنا را
چه کام از لب خشک ساحل بر آید

بدردی بنالم درین راه صایب
که فریاد از راه و منزل بر آید

منکران چون دیدهٔ شرم و حیا بر هم نهند
تهمت آلودگی بر دامن مریم نهند

ساده لوحانی که دل بر زند کانه بسته اند
بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم نهند

اینقدر استاد کی در زخم ناخن میکند
غم چه سازد با حریفانی که دل بر غم نهند

نیست حیف و میل در میزان عدل کردگار
هر چه زین سر بر تر افزودند از آن سر کم نهند

نام رنگین فکرتان صایب بعالم میرود
بر دل خود دست اگر یکچند چون خاتم نهند

مکن ملاحظه از آه‌های بهشت وجود
که عود مجمر آزادگان ندارد دود

تو از کدام خیابان از نهال بهشتی
که در رکاب تو آمد قیامت موعود

مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف
که پشه گرد بر آورد از سر نمرود

درین دو هفته که مهمان این چمن بودم
ز سوز نالهٔ من چشم شبنمی نغنود

ز خاکساری بدطینتان فریب مخور
شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود

چو بسته رود سر خویش میدهد بر باد
کسی که رخنهٔ لب را نمیکند مسدود

جواب آن غزل مولوی است این صائب
که در هوای رخت آفتاب چرخ کبود

مرا که سایهٔ خم سایهٔ کمر باشد
چه احتیاج بسر سایهٔ دگر باشد

عطا ز دست بود بید رنج بخش ار نه
سری کجاست که لایق بدرد سر باشد

ز سیل حادثه از جا روند بی‌لنگران
کمند وحدت ما موجهٔ خطر باشد

همیشه عشق ز تر دامنان دراز دست است
بلا ز چشم بود هر که تر باشد

مرا از آن سفر بیخودی خوش آمده است
که بی نیاز ز تمهید همسفر باشد

شراب تلخ باندازه خور که چون در رگ
ز اعتدال چو بگذشت نیشتر باشد

کنم درست کدامین شکستهٔ خود را
مرا که دست و دل از هم شکسته تر باشد

بقبض و بسط مرا صائب اختیاری نیست
گشاد و بست من از عالم دگر باشد

مستی ما از می شبانه نباشد
مطرب ما از برون خانه نباشد

جوش شکایت کجا و خون شهیدان
آتش یاقوت را زبانه نباشد

سلسله جنبان چه میکند دل عاشق
جنبش گردون بتازیانه نباشد

گر بودت دل بجای خویش چو مرکز
دایرهٔ عیش را کرانه نباشد

لازم فقر است تیره روزی دارین
لیلی ما بی سیاه خانه نباشد

کار سحر میکند گشاده جبینی
وای بر آنکس که شادمانه نباشد

مسیحا از سر بالین هر رنجور برخیزد
چراغ آفتاب از بزم ما بی نور برخیزد

غبار غم بآه از سینهٔ ما کم نمیگردد
چه گرد از دامن صحرا بسیل زور برخیزد

چنین کز بار درد افتاده ام از پا عجب دارم
که شیون هم ببالین من رنجور برخیزد

ندارد شرم از روی کسی آیینهٔ محشر
ز حق هر کس که اینجا چشم پوشد کور برخیزد

خیالش بیخبر رفت از دلم بیرون ندانستم
که مهمان چنین بود ناخوانده بدستور برخیزد

بجای سبزه از خاک شهیدان صف مژگانش
زبان مار روید نشتر زنبور برخیزد

ندارد یاد چشم من شور تلخی اشک صائب
اگر شبنم بچشم من نشیند شور برخیزد

مستی که شیشه خندهٔ مستانه میزند
آخر شراب بر سر پیمانه میزند

بیهوده نیست گریهٔ بی اختیار شمع
آبی بر آتش دل پروانه میزند

رطل گران تکلف مخمور میکند
طفلی که سنگ بر خم دیوانه میزند

تا کعبه هست دیر ز آفت مسلم است
این برق خویش را به سیه خانه میزند

در مشک سوده تا بکمر غوطه میخورد
مشاطه که زلف ترا شانه میزند

مگذار از این نگاه که تا آشناییش
ناخن بدل چو مضرب بیگانه میزند

صائب کسی که بگذرد از سر سپند وار
خود را بقلب شعله دلیرانه میزند

موحدان که ببلبل و بهار ساخته اند
بیاد زلف و رخ آن نگار ساخته اند

باشک خویش از آن روی لاله رنگ کنند
باین گلاب از آن گلعذار ساخته اند

ز لاله زار تجلی ستاره سوختگان
بدیدن جگر داغدار ساخته اند

بوصل زلف و رخ او رسیدن اسباب است
کلید گنج ز دندان مار ساخته اند

بهیچ حیله در آغوش بر نمی آیی
مگر ترا ز نسیم بهار ساخته اند

برنگ لاله و گل بر زمین نمی مانند
کسانکه آینه را بی غبار ساخته اند

توانگرند گروهی که خانهٔ خود را
ز عکس چهرهٔ خود زرنگار ساخته اند

کمند همت ما نیست نارسا چون موج
محیط عشق ترا بی کنار ساخته اند

چراغ زنده دلی را که چشم بد مرساد
نصیب صائب شب زنده دار ساخته اند

مرا امید نشاط از سپهر چون باشد
که ماه عید در و نعل واژگون باشد

چو جوی لاله کنم شکوهٔ تنگ ظرفی
مرا که داغ درون زینت برون باشد

عرق ز روی که بی اختیار سر بزند
در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

چنانکه تنگی دلها بود فراخور عقل
گشاده سینه باندازهٔ جنون باشد

ز سنگ لاله دل مرده خیمه زد بیرون
چراغ زنده دلان زیر خاک چون باشد

چه خون که در دل نظارگی کند نگهش
بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد

زبان عقل دراز است و صائب عشق کوتاه است
که صبحدم علم شمع سرنگون باشد

فریب ساحل ازین بحر بیکنار مخور
که هر سفینهٔ او نعل واژگون باشد

غنیمت است که غمخانهٔ جهان صائب
غمی نداشت که از صبر ما فزون باشد

محض حقست که او را دهنی ساخته اند
در میان هست دهانی سخنی ساخته اند

دل روشن که از فلکی آب شدست
تا چو تو دلبر سیمین بدنی ساخته اند

زلف مشکین تو بر دامن صحرای وجود
سایه افکنده خطا و ختنی ساخته اند

در دل سنگ صنم خط شرر افتادست
تا بسر کرم فرخ بر بهمنی ساخته اند

آه کاین مرده دلان جامهٔ احرامی صبح
بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند

فارغ از فکر لباسند نظر دوختگان
چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته اند

خال هر چند در از کنج دهانت مقیم
نشنیدست که او در دهنی ساخته اند

کنج در گوشهٔ ویرانه جمع فرشست
کز زر و سیم بسیمین بدنی ساخته اند

زان غباری که خط از لعل تو انگیخته است
هر طرف طوطی شکرشکنی ساخته اند

چار شکرست که غمهار کرانمایه تو
با دل سوخته همچو منی ساخته اند

زان شررها که گرفتست هوا از آتش گل
هر طرف بلبل آتش سخنی ساخته اند

نقطه و دایره و قطره و دریاست یکی
خود برستان جهان هادمی ساخته اند

برگ و میوهٔ این باغ ندارند نظر
گوشه گیران بنسیم چمنی ساخته اند

عارفان از نظر پاک چو شبنم صایب
زنگ آینهٔ دل را چمنی ساخته اند

می دران لعل گهربار تماشا دارد
آب در گوهر شهوار تماشا دارد

گرچه در آینه جوهر ننماید خود را
خط بر آن صفحهٔ رخسار تماشا دارد

زخم داغت که مستانه بهم میجوشد
لاله زار دل افکار تماشا دارد

هر دم از شرم رخش رو بدگر میسازد
گل بر آن گوشهٔ دستار تماشا دارد

ماه هر چند خوش آینده نباشد در روز
حسن مهتابی دلدار تماشا دارد

خوش بود صحبت آینه و سیماب بهم
عرق شرم رخ یار تماشا دارد

جوش مر را به پریخانهٔ خم باید دید
سیل در سینهٔ کهسار تماشا دارد

آب شد تیشهٔ فرهاد ز تردستی ما
کار با غیرت همکار تماشا دارد

هر کجا لاله رخان سیب ذقن جلوه دهند
اضطراب دل بیمار تماشا دارد

در ته زلف کند جلوه دیگر رخسار
دل شب عالم انوار تماشا دارد

سخن از رخنهٔ دل جلوه نماید صایب
از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

من کیم تا یار بی پروا بفریادم رسد
آه صبح و گریهٔ شبها بفریادم رسد

دامن صحرا نبرد از چهره ام گرد ملال
میبرم چون سیل تا دریا بفریادم رسد

کوه غم شد آب از فریاد عالمسوز من
کیست دیگر در دل شبها بفریادم رسد

میبرم از خویش بیرون یار کو تا چون سپند
تا کجا آن آتشین سیما بفریادم رسد

میتوانم روز محشر شد شفیع عالمی
نالهٔ امروز اگر فردا بفریادم رسد

تیزتر شد آتشم از نغمهٔ خشک رباب
تن زنم تا قلقل مینا بفریادم رسد

از سواد شهر خاکستر نشین شد اخگرم
کو جنون تا دامن صحرا بفریادم رسد

جوش گل را گوش عاشق نغمه محرم مانده کرد
نالهٔ گل بلبل کجا تنها بفریادم رسد

شعلهٔ آواز صایب برق زنگار دلست
مطربی کو تا درین سودا بفریادم رسد

مانند دلتنگ آنکه باغ دلگشای خود شد
در بدر افتاد هر کس آشنای خود شد

میکند در ناخنش نی بردهٔ بیگانگی
هر که از پهلوی لاغر بوریای خود شد

سفرهٔ گردون ندارد لقمهٔ بی زهر چشم
سیر شد از زندگی هر کس گدای خود شد

دوزخ سررشته با خود بزیر خاک برد
هر که در اینجا بهشت دلگشای خود شد

وای بر پیری که از بار گران بندگی
ماه عید عالم از قد دوتای خود شد

در رضای خود بود صایب بهشت جاودان
وای بر آنکس که بیرون از رضای خود شد

مشکل دل رمیده هوای وطن کند
شبنم چنان برفت که یاد چمن کند

آنها که دید یوسف از اخوان سنگدل
خونش بگردنست که یاد وطن کند

دل میکند بسینهٔ ما بیدلان رجوع
گر نافه بازگشت بناف ختن کند

دلهای جمع را کند آشفته یاد من
راضی نمیشوم که کسی یاد من کند

بی پرده نقش صورت شیرین نگاشتست
تا انتقام عشق چه با کوهکن کند

بسیار رو مده دل عشاق را مباد
زلف ترا گرانی دلها شکن کند

بال ملک چو برگ خزان دیده ریختست
پروانه را که یاد در آن انجمن کند

صایب مرا ز درد سخن خورد جوانیت
کو عیسیی که چارهٔ درد سخن کند

می کجا مهر حجاب از لب ما بردارد
نه حبابست که هر موج ز جا بردارد

تشنه گوهر سیراب شود در کاوش
هر که خار از ره این آبله پا بردارد

دل صدپاره اگر همرهی ما نکند
کیست در راه طلب توشهٔ ما بردارد

در بیابان طلب تشنه جگر بسیارست
به که هر آبله آب جدا بردارد

آنقدر دور مشو از نظر ای صبح امید
که دل خسته شده دستی بدعا بردارد

از مه عید جوانی دل ما صاف نشد
مگر این زنگ ز دل قد دوتا بردارد

صایب از کوه کند ساده زمین را سیلاب
ابر اگر آب ز چشم تر ما بر دارد

می در پیاله کن که گل و لاله میرود — این کاروان چو شعلهٔ جواله میرود
از ره مرو بزینت دنیا که این بساط — گوهر عنان گسسته تر از ژاله میرود
دلهای شب بنال که از چشم شور صبح — گرم از گریه اثر از ناله میرود
از اشتیاق روی تو نعلش در آتش است — هر شبنمی که بر ورق لاله میرود
از چرخ بدگهر بعزیزان گرفته است — ظلمی که بر لب تو ز تبخاله میرود
از دل مجو قرار که آن خوش خرام را — پا در رکاب رفته ز دنباله میرود
از پاکدامنان نکند حسن احتراز — ماه تمام در بغل هاله میرود

یک صبح اگر کند ز سر درد گریه
صایب سیاهی از جگر لاله میرود

مرا خرسند از سامان دنیا محتشم دارد — دل خرسند هر کس دارد از دنیا چه کم دارد
نمیگردد بخاطر هیچکس را فکر برگشتن — چه خاک دلنشین یا رب که صحرای عدم دارد
سبکسیری که چون تیر از زبان و دل یکی باشد — بهر جانب که رو آرد کشش پیش از قدم دارد
شکست از صبح صادق فوج شب با آن گرانسنگی — حذر کن از صفی کز راستی با خود علم دارد
نمی‌بازد بجوز خویش رنگین دست و تیغی را — چه لذت از حیات خویشتن صید حرم دارد
میان خواب و بیدار زمانی هست عارف را — که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد

کجی نبود صراط مستقیم عشق را صایب
بقدر پیچ و تاب رهروان این ره پیچ و خم دارد

مردان باب تیغ شهادت وضو کنند — تا بی غبار سجده بر آن خاک کو کنند
تیغ زبان سلاح نظربازبسته است — آیینه خاطران بنظر گفتگو کنند
کام تخت پشت بدیوار مسجد نهند — از کعبه خلق اگر بدل خویش رو کنند
چون شیشه عالمی همه گردن کشیده اند — تا از شراب عشق کرا سرخ رو کنند
در دست غم چو دست سبو اختیار نیست — گر آب اگر شراب مراد در گلو کنند
موج شراب صیقل دلهای روشن است — خورشید را بشبنم گل شست و شو کنند
باز آید آب رفتهٔ هستی بجوی ما — روزی که خاک تربت ما را سبو کنند
نامحرم است بال ملک در حریم دل — این خانه را بآه مگر رفت و رو کنند
بر زخم عندلیب نمک بیش میزنند — از گل چه عاجزی که قناعت ببو کنند
خواهند بهر خرج غم یار نقد عمر — عشاق زندگانی اگر آرزو کنند

گر رشتهای طول

گر رشتهای طول امل را کنند صرف — مشکل که چاک سینهٔ ما را رفو کنند
عالم ز خون مردهٔ انگور شد خراب — اروای اگر چکیدهٔ دل در سبو کنند
جای درست در جگر ما نمانده است — چند آنکه دلبران ز سر مژگان فرو کنند
گم کرده رکنند طلب حق این عجب — کانها که یافتند ترا جستجو کنند
آنها که در مقام رضا آرمیده اند — کفران نعمت است بهشت آرزو کنند

صایب ز ساده گشت آینه خاطران
ما را ز طوطیان طرف گفتگو کنند

مال رفت از دست و چشم خواجه در دنبال ماند — از دو صد خرمن تهی چشمی باین غربال ماند
حرص را از ریزش دندان غم روزی فزود — زنگ از این نقد روان در کیسهٔ آمال ماند
رشتهٔ طول امل گر دست مردم را نهاد — خضر شد زین کاروان هر کس که در دنبال ماند
گوهر دندان ز پیری ریخت چون شبنم بخاک — عقدها در رشتهٔ عمر از شمار سال ماند
از حریصان نیست چیزی در جهان خواه سرد — یادگار از عنکبوتان رشتهٔ آمال ماند
آب شد دل ز انتظار و چهرهٔ مطلب ندید — در دل آیینهٔ ما حسرت تمثال ماند
از جوانی نیست غیر از داغ حسرت در دلم — نقش پایی چند از این طاوس زرین بال ماند

شوق لیلی برد ما را صایب از عالم برون
حسرت دیوانهٔ ما در دل اطفال ماند

مرا نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد — که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد
گدا مسکن نشین رخسار بزم افروز عالم شد — که خضر زاهدان خشک جوش ارغوان دارد
نصیبی نیست غیر از درد و داغ از عشق عاشق را — همان از سفرهٔ شاهان نظر بر استخوان دارد
هجوم زیر دستان نفس عنبر را کند کافر — ز طوق قمریان زنار سرو بوستان دارد
از آن از تیغ خورشید است هر دم تیزتر عاشق — که از سنگ ملامت هر طرف چندین فسان دارد
نپندارد ز قیمت خاک را پاک طینت را — کجا گوهر دیتیم آب گوهر از زبان دارد
چه باشد یارب از درد طلب حال تهیدستان — در آن دریا که گوهر هیچ و ناب لیسمان دارد
از آن از جبههٔ خورشید هر دم نور میبارد — که با آن منزلت پیوسته سر بر آستان دارد
ندارم از تماشای حسن آگاهی همین دانم — که چون رخسار و سیما آتشی این کاروان دارد
ز سختیهای راه کعبهٔ مقصد چه میپرسی — که از دلهای سنگین تیشهٔ سنگ نشان دارد
سلیمان مور را در دست خود جا داد چون خاتم — که نیکو بد بزرگان از اسکندر دو زبان دارد
مشو از لاله رخسار از دل مجروح ما غافل — که آتش را گلستان این کباب خونچکان دارد
سخن چون آب حیوان زنده میدارد سخنور را — بر طوطی ز گویایی بهار بیخزان دارد

برآر از پردهٔ هستی اگر آسوده گی خواهی / که طوفان حوادث بال و پر زین بادبان دارد

چو افتاد از بحر عشق دست و پا مزن صائب / که از تسلیم ساحل این محیط بیکران دارد

نمک صبح در آنست که خندان باشد / بخیهٔ ظلمت بزخمی که نمایان باشد

نقد جان زالب خاموش نگهبان باشد / رخنهٔ مملکت دل لب خندان باشد

جلوهٔ صبح قیامت کف دریای منست / کیست مجنون که مرا سلسله جنبان باشد

سینهٔ صافتر از جلوهٔ یوسف دارم / نقل امید مرا از سیلی اخوان باشد

روزن عالم غیبت دل اهل جنون / من دوان شهر که دیوانه فراوان باشد

اهل دل راست که در وسعت دل خلق افزایم / کعبه آنست که در ناف بیابان باشد

چون نباشد دل خرسند که اکسیر غناست / زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد

دانه را که دل مور را زد شاد شود / خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد

ناله نار بود دارو بیهوشی من / شیر را خواب فراغت به نیستان باشد

جگر گرم نه بخشند بهر سنگ دلی / این نه لعلیست که در کوه بدخشان باشد

نقش هستی نتوان در نظر عارف یافت / عکس در بحر محالست نمایان باشد

صبر بر زخم زبان کردن و خاموش بودن / در ره کعبهٔ دل خار مغیلان باشد

مهر زن در دهن خنده که در بزم جهان / سر خود میخوردن آن پسته که خندان باشد

اهل دل را به بدی یاد مکن بعد از مرگ / خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد

عکس تصویر ز آیینه بجایی نرود / حسن فرشته دلی راز دیده که حیران باشد

برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن / چه کند مرد دماغی که پریشان باشد

صائب این تازه غزل گر قلمت رنجه کند / جای آنست که تاج سر دیوان باشد

نور شمع طور کی گردد ز هر محفل بلند / کی شود این شعلهٔ بیباک از هر دل بلند

دوری راه طلب از همت کوتاه ماست / چون بود دستگیر کوته میشود منزل بلند

ما زبان شکوه را بر یکدگر پیچیده ایم / از رگ ما خون بصد نشتر شود مشکل بلند

خضر را با سبزهٔ این بوم و بر بنداشتیم / گرد باد از هم نشد زین دشت بیحاصل بلند

مهر بر لب زن که در خاموشی جاوید ماند / چون سپند آنکه کرد آواز در محفل بلند

نیست از خورشید و ماه این گنبد دوار سفید / زاستخوان بیگناهانست این زندان سفید

تیر آه از سینه ام بیرنگ می آید برون / وای بر صیدی کز او آید برون پیکان سفید

یوسف من زانهمه قصر و سرای دلپذیر / خانهٔ چشمی بجا ماند در کنعان سفید

قطع پیوند دل از آهو نگاهان مشکل است / از جدایی نافه را شد موی سر زینسان سفید

نامه چون برق میخواهند در دیوان حشر / تو در این فکری که باشد صفحه ات از نامه سفید

خانه پرداز چراغ خانهٔ گور است و تو / میکنی از ساده لوحی خانه و ایوان سفید

صبح پیری در رکاب پرتو مستت بود / زان بیک شب گشت ابروی تابان سفید

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را / ای که از مسواک هر دم میکنی دندان سفید

ماه رویان بسکه در هر کوچه جولان میکنند / ماه نتواند شدن صائب در اصفاهان سفید

نه زر و سیم و نه لعل و نه گهر خواهد ماند / در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند

خشت بالین تو سازند پرستاران / از تو هر چند دو صد بالش پر خواهد ماند

کام بی برگ و نوایان بثمر شیرین کن / در ریاضی که نه برگ و نه ثمر خواهد ماند

زین گلستان که برنگینی او مغروری / خار خشکی بتو ای باد سحر خواهد ماند

زین همه لاله بیداغ که در گلزار است / داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند

توشهٔ ره دل ازین عالم فانی بردار / که همین با تو ز اسباب سفر خواهد ماند

اینجهان آینه هستی و ما نقش نگار / نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند

عشق در اوج خیالست بما بگذارد / بصدف سینهٔ خاکی ز گهر خواهد ماند

مشق پرواز ز بی بال و پری کن صائب / که درین مرحله نی بال و نه پر خواهد ماند

نه از رحمت اگر نخجیر من بسمل نمیگردد / بجوی من زبان خنجر قاتل نمیگردد

مرا نتوان بناز و سرگرانی صید خود کردن / نگردم گرد معشوقی که گرد دل نمیگردد

بیک طالع مگر با ناخن از صلب قضا زادم / که رزق من بغیر از عقدهٔ مشکل نمیگردد

تو از شوریدگی بر خود جهان شوریده میبینی / کدامین موج در بحر رضا ساحل نمیگردد

نرفت از من غبار زهد خشک از جبههٔ زاهد / بسعی ابر رحمت این زمین قابل نمیگردد

شراب تلخ از انگور شیرین خوب می آید / نباشد تا خود کامل جنون کامل نمیگردد

چه دولت خوشتر از خوشنودی خصمست عارف را / چو صائب بجرم خویشتن قابل نمیگردد

نه زمی خوردن ما شور و شری برخیزد / نه ز همصحبتی ما ضرری برخیزد

مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان / آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد

نام بلبل ز هواداری عشقت بلند | ورنه پیداست چه از مشت پری برخیزد
بزم ارباب خرد خوابگه بیخبریست | مگر از مجلس مستان خبری برخیزد
جگر خاک نگردید ز طوفان سیراب | مگر از دیدهٔ ما ابر تری برخیزد
عشق در خرمن ما گرد به افلاک رساند | آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد
کو بر ماتم دل مردگی خویش مدار | هر سحر از خواب ببانگ دگری برخیزد

غنچهٔ ما نفسی میکشد از دل صائب
اگر از جا نسیم سحری برخیزد

نیستم گل که مرا از زر نثاری باشد | تحفهٔ سوختگان مشت شراری باشد
باغ غم دامن دشت و حصار سرکوه | من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد
تیره روزان جهان را بچراغی دریاب | تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
گل داغی که ازو سینه ندرد دامن دل | در شبستان کفن لاله عذاری باشد
خس و خاری که ز راه دگران برداری | در دل خاک ترا باغ بهاری باشد
بشمار نفس افتاد ترا کار ز حرص | هر سر موی تو مشغول بکاری باشد
زنده در گور کند حشر مکافات ترا | بر دل مور اگر از تو غباری باشد

عشق بیهوده سر تربیت ما دارد
صائب این نیست که شایستهٔ کاری باشد

نیستم آتش که هر خاری بزنجیرم کند | آفتاب بی نیازم تا که تسخیرم کند
ما دغل از دستداران دیده ام رنجیده ام | باکیا زم بد چو نفی زود دلگیرم کند
آب رو سعی را گوهر کند ویرانه ام | گنج بردارد شکستی که تعمیرم کند
چون قفس در هر رگم سرا سر میرود | سوزن عیسی به تنهایی چه تدبیرم کند
دانهٔ بیدرد شکر میکند در شیر من | شیر مردی کو که آب تیغ در شیرم کند
کی بمردن آسمان از خاک مالم بگذرد | بالم از پرواز چون ماند بر تیرم کند
منت روز چرا از خرمن دونان کشم | من که چشم مور گندم دیده شبگیرم کند

این جواب آنکه میگوید سعادی در غزل
رشک معشوقم چه شد مگذار تسخیرم کند

نظر بروی تو خورشید آب تابیدن ندارد | بدین بهانه که عرق شرم آفتاب ندارد
ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت | بیاض کردن او دخل انتخاب ندارد
اثر ز آبلهٔ شکوه نیست در دل عاشق | ز آرمیده کی این بحر یک حباب ندارد
ز بخت ماست چنین تلخ گوی آن لب شیرین | وگرنه آب گهر موج انقلاب ندارد

بست بیخبری عذرخواه جرات صائب
گناه عالم آب اینقدر عتاب ندارد

نسیم صبح بآن طرهٔ دوتا چکند | بعقده هزار گره یک گره گشا چکند
ز تیغ برق دل ابر جا کجا دارد | بحسن شوخ سپردار از حیا چکند
نمیتوان بدو بیگانه بود زیر فلک | دل رمیده بیک شهر آشنا چکند
ز سنگ ناوک ابرام میگردد | صلابت سخن سخت با گدا چکند
گره ز غنچهٔ پیکان نشود با آتش باز | بعقدهٔ دل ما ناخن صبا چکند
نوشته روز سیه را بپارهٔ دل ما | سپهر سفله دگر بیش ازین سیا چکند
ز چشم منتظران میکند سفید راه | نسیم پیرهن مصر رهنما چکند
طلا ز صحبت اکسیر بی نیاز بود | سعادت ازلی سایهٔ هما چکند

نشد حریف فلک چیره بدنفسی صائب
نهاد بر دل خود دست ناخدا چکند

نفس از توبهٔ صادق دم عیسی گردد | دست از بیعت تقوی ید بیضا گردد
پرتو شمع مجالست بروزن نرسد | دل چو روشن شود اعضا همه بینا گردد
گرد عصیان اگر از چهرهٔ خود پاک کنی | از فروغ تو زمین آینه سیما گردد
آب گوهر چه غم از تلخی دریا دارد | هر که قانع شود آسوده ز دنیا گردد
لب اگر از لب پیمانه مربردارد | نفس پاک تو جانبخش چو عیسی گردد
ناز لیلی نکند چشم بهر سرمه سیاه | گرد مجنون مگر از بادیه پیدا گردد
مشرق معنی نازک جگر سوخته است | این بلا نیست که زین ابر هویدا گردد

در حریمی که کشد خط بزمین جبههٔ عقل
کلک صائب ز فضولی است که گویا گردد

نالهٔ آتش عنانم رخنه در گردون کنند | گریه با در رکابم شهر را هامون کنند
دامن فکر بلند آسمان نمیآید بدست | سرو می پیچد بخود تا مصرعی موزون کنند
دست لیلی را غرور حسن دارد در نگار | پنجهٔ شیران مگر دلجویی مجنون کنند
بار ما از خار صحرای جنون ساده کرد | دار بر حسرت که خار از پای ما بیرون کنند
کار با عمامه و دستار افتاده است | خم درین محفل بزرگیها با افلاطون کنند

صفحه را جیب و بغل گنجینهٔ گوهر شود
خامهٔ صائب چو دست از آستین بیرون کنند

نه همین اهل خرد آیینهٔ اسرارند | که ز خود بیخبران نیز خبرها دارند

نقطه‌هایی که درین دایره فرد آمده‌اند / همه حیرت‌زدهٔ گردش این پرگارند
آنچه از مائدهٔ فیض برین نه طبق است / رزق جمعیت اگر در بر دم شب بیدارند
سالکانی که دل روشن ازینجا بردند / در ته خاک چو خورشید همان سیارند
میرسد زود بمعراج قناعت بدست / هر کرا خانه برانداختگان معمارند
خاک ریزهٔ بنائیست که ویران گردد / سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند
غافلانی که فشردند بدل دندان را / خبر از چاشنی میوهٔ جنت دارند
هر کرفتم چمن آرا از چمن بیرون رفت / سربسر شبنم این باغ اولو الابصارند

صائب آنانکه درین عهد سخن خرج کنند / دانهٔ سوخته در شوره زمین میکارند

نظر بران رخ چون آفتاب نتوان کرد / بیک نگاه دل خویش آب نتوان کرد
کمال حسن ترا نقص اگر بود اینست / که شیوه‌های ترا انتخاب نتوان کرد
ازان ز روز حساب ایمنی که میدانی / که بیحساب تو ظالم حساب نتوان کرد
کجا بسینهٔ دل عاشقان قرار کنند / بروی بستر بیگانه خواب نتوان کرد
فریب عشق باه دروغ نتوان داد / شکار خضر بدام سراب نتوان کرد
درین محیط که طوفان نوح ایجاد است / بهر نسیم چو موج اضطراب نتوان کرد
ظهور معنی نازک بود ز پردهٔ لفظ / نظارهٔ برخ بی‌نقاب نتوان کرد
نکرده آب دل خویش را چو شبنم گل / تهیهٔ سفر آفتاب نتوان کرد
علاج غفلت خود کن که پای خواب آلود / سفر چو ننگ شود در رکاب نتوان کرد
بیک نظر که ترا داده‌اند حیران باش / که سیر بحر بچشم حباب نتوان کرد
بروزگار کهن سالی این فراموشی / عطیه‌ایست که یاد شباب نتوان کرد

بفکر خلق چه نسبت خیال صائب را / جز امتیاز خطا از صواب نتوان کرد

ناله سر کن که خزان چشم بلبل سر کند / اشک شبنم بی‌حجاب از دیدهٔ گل سر کند
میتوان بر تیرباران حوادث صبر کرد / کو جگرداری که با تیغ تغافل سر کند
لنگر بینایی دریا نمیگردد گهر / عشق بیطاقت با صبر و تحمل سر کند
خضر را از لوح دل چون زنگ میباید برد / هر که خواهد راه صحرای توکل سر کند
میتوان در پردهٔ شب حال خود با پرده گفت / صبر آن دارم که خط آن چین کاکل سر کند
فتنه‌ها زیر سر تیغ زبان خوابیده است / وای بر آنکه حرفی بی‌تامل سر کند
پیش دیوانها صائب بلبل رنگین سخن / شرم بادش گر سخن از دفتر گل سر کند

نیست غیر از دل خود روزی مهمان وجود / باز نعمت الوان مخور از خوان وجود
گر نه تلخ بود چشمهٔ شیرین حیات / آه افسوس بود گرد بیابان وجود
زود باشد که کند زهر ندامت سبزش / هر که لب تر کند از چشمهٔ حیوان وجود
دامن دشت عدم تا بقیامت سبز است / دو سه روزیست برومند گلستان وجود
هیچ شمعی که شد از آفت هستی آگاه / دهن گاز بود طوق گریبان وجود
میتوان یافت بصبح دل بیدار نجات / از خیال عدم و خواب پریشان وجود
برکاهیست که بر باد بود بنیادش / در بیابان عدم تخت سلیمان وجود
چه بغیر از دل و چشم نگران با خود برد / شبنم ما ز تماشای گلستان وجود

نیست چون جوهر شمشیر شهادت صائب / خط آزادی اطفال دبستان وجود

نه آسمان سبوکش میخانهٔ تواند / در حلقهٔ تصرف مستانهٔ تواند
چندانکه چشم کار کند در سواد خاک / مردم خراب نرگس مستانهٔ تواند
گردنکشان شیشه و افتادگان جام / در زیر دست ساقی میخانهٔ تواند
آن خسروان که روز بزرگ کنند خرج / چون شب شود گدای در خانهٔ تواند
جمعی که ز آشنایی عالم بریده‌اند / در جستجوی معنی بیگانهٔ تواند
ما خود چه ذره‌ایم که خورشید طلعتان / با روی آتشین همه پروانهٔ تواند
نه آسمان ز طاق بلند تو شیشه‌ایست / این خاک طینتان همه پیمانهٔ تواند

صائب بگو که پرده شناسان رازکار / از دل تمام گوش بافسانهٔ تواند

نفس بسینه‌ام از اضطراب میسوزد / چنانکه تیر شهاب از شتاب میسوزد
ز قید عقل در اقلیم عشق فارغ باش / که سایه در قدم آفتاب میسوزد
حرارت تو کند سبز تخم سوخته را / خوش آن کتان که درین ماهتاب میسوزد
ز خون سوختگان عشق مجلس افروز است / چراغ شعله با اشک کباب میسوزد
گلی که گریهٔ گرم منت میرابش / ز شبنمش جگر آفتاب میسوزد
چنانکه شهپر عقل از شراب آتشناک / ز آفتاب رخ او نقاب میسوزد
مرا جدایی او سوخت وقت شبنم خوش / که در مشاهدهٔ آفتاب میسوزد

اگرچه در دل دریاست جای من صائب / ز تشنگی جگرم چون سراب میسوزد

نصیب خلق زیاد از نعم نمیگردد / ز بحر آب گهر بیش و کم نمیگردد

ز عشق پیر و ز راه و رسم عقل مجوی / که خضر تابع نقش قدم نمی‌گردد
ز شور حشر چه پرواست راست کیشان را / مصاف مانع رقص علم نمی‌گردد
زمین کاسه دریوزه گر شود غربال / فروغ گوهر خورشید کم نمی‌گردد
بر آن سفال حلال است ذوق تشنه لبی / که از محیط پذیرای نم نمی‌گردد
ز تخم سوخته این شیوه‌ام خوش آمده است / که سبز از نم ابر کرم نمی‌گردد
از آن عزیز بود خشت خم که همچو سبو / بدست و دوش برای شکم نمی‌گردد
بود همیشه رخ سائلش غبار آلود / کسی که آب ز شرم کرم نمی‌گردد
دل تو تا نشود گرم چهره خورشید / چو صبح تیغ تو هرگز دودم نمی‌گردد
درین جهان ننشیند درست نقش کسی / که همچو سکه بگرد درم نمی‌گردد
نبسته از سر هر مو بخویش زناری / پرستش تو قبول صنم نمی‌گردد

غمیست بر دل آزاد از جهان صائب / که همچو بار دل سرو کم نمی‌گردد

نمی‌خواهم نقاب از صورت احوالم افتد / که از جمعیت دلها خلل از خالم افتد
مرا بیحاصلی بر دست از یاد چمن برا / مگر ابری بفکر سبزه پامال من افتد
سپهر از خورده بینی میشمارد دانه روزی / گره‌هایی که از دام بلا در بال من افتد
توانم حلقه‌ها در گوش گردن سرفرازی را / سر زلف تو گر در پنجه اقبال من افتد
بآن گرمی کف افسوس را بر یکدگر سایم / که آتش در سرا و نامه اعمال من افتد

ز وحشت میزنم بر لوح دیوانگی صائب / بغیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتد

نوبهارست سرانجام زری باید کرد / بخرابات ز مسجد گذری باید کرد
پس از آن کاین دل صدپاره پریشان گردد / فکر شیرازه موی کمری باید کرد
زر بزر هر که دهد نیست پشیمان شدنش / نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد
خس و خاشاک بدریا نرسد بی سیلاب / سر فدای قدم راهبری باید کرد
تا چو یاقوت مگر سنگ تو گوهر گردد / سالها خدمت روشن گهری باید کرد
بیخبر رفتن ازین مرحله همراهی نیست / خفتگان را ز سفر با خبری باید کرد
چند از ناله دلی را نکنی گر بیدار / نقل این طفل مزاجان شکری باید کرد
گر بخاکستر شب آینه روشن نکنی / صیقل از قامت خم سحری باید کرد
لا ابالیست حقیقت همه جا میباشد / بخرابات مغان هم گذری باید کرد
تا به بیحاصلی آزاد توان شد چون سرو / چه ضرورست تلاش ثمری باید کرد

تا بکی خرج تماشای جهان خواهی شد / در سرانجام خود آخر نظری باید کرد
جای رحمت به آشفته دماغی گو را / زندگانی بمراد دگری باید کرد

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام / صائب از خویش چو مردان سفری باید کرد

نخل قد تو بباغی که خرامان گردد / سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد
چهره بگلزار ز روی خواب خمار آلوده / گل ز خمیازه آغوش پریشان گردد
هر سیه روز بکیفیت چشمت نرسد / سرمه را جوهر آن نیست که حیران گردد
شرط عشق است که تا شور محبت باقیست / زخم ناسور بدنبال نمکدان گردد
رنگ از چهره گلها ز هوس محو شود / چهره سهیل عرق شرم فروزان گردد

صائب از پرتو شنیت که تکمیل شده است / طوطی از صحبت آینه سخندان گردد

نبیند بیش یار خویش رعنا اینچنین باید / نپرداز دیگری آینه سیما اینچنین باید
ز شکرخنده‌اش هر چشم مور تنگ شکر شد / تکلف بر طرف لعل شکرخا اینچنین باید
فلک را سبزه خوابیده اند قد رعنایش / قیامت جلوه کاران قد و بالا اینچنین باید
ز گردش ماند دور آسمان چشم قربانی / عیار جلوه حسرت افزا اینچنین باید
به نیل چشم زخمش نیست چرخ نیلگون کافی / عزیز مصر را رخسار زیبا اینچنین باید
نشد از دیده فرهاد غایب صورت شیرین / بنای بیستون را کارفرما اینچنین باید
خیالش را دل سودائیم غیر میداند / ز عالم عاشق شوریده سودا اینچنین باید
ز نقش پای او روی زمین دریای آتش شد / طلبکاران را آتش ته پا اینچنین باید
ندارد داد حالا زار غیر بو جنون / ز خود رم کرده را دامان صحرا اینچنین باید
نهاد مست تا بر دل جنون فرنگی صد شد / ز لنگر میشود شوریده دریا اینچنین باید

نگردد از خواب حیرت جوش دل بیدار صائب / نگاه عاشقان محو تماشا اینچنین باید

وصال با من خونین جگر چه خواهد کرد / بتلخکامی دریا گهر چه خواهد کرد
ازان فسرده ترم گر ملامت اندیشم / بخون مرده من نیشتر چه خواهد کرد
چه صرفه میبرد از انتقام من دوزخ / بدامن تر من یک شرر چه خواهد کرد
نشد ز نیک پر و بالی گشاد کار مرا / بمن مساعدت بال و پر چه خواهد کرد
ز آفتاب قیامت کباب بوده دلم / فروغ عشق بآن بوم و بر چه خواهد کرد
چو برق پیرهن ابر را قبا میکرد / به تنگنای صدف این گهر چه خواهد کرد

مرا زیاد تو بردد ترا ز خاطر من / ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد
بغنچه‌ئی که ز پیکان فسرده تر شده است / گره‌گشائی باد سحر چه خواهد کرد
بطوطئی که ز زهر فراق سبز شده است / ز دور دیدن تنگ شکر چه خواهد کرد
ز خشکسال نگردد دهان گوهر خشک / فلک بمردم روشن گهر چه خواهد کرد

وفا طلب ز جهان فنا نباید شد / امیدوار باین بیوفا نباید شد
درین قلمرو آفت بجز مقام رضا / دگر بهیچ مقامی رضا نباید شد
خوش است عالم آزادگی دعا بانی / اسیر بند گران قبا نباید شد
برید دانه رزق من بآسیا افتاد / ز همرهان موافق جدا نباید شد
درین زمانه حیات دو روزه بسیار است / رهین منت آب بقا نباید شد
سعادتی که بود در گذر سعادت نیست / چو سایه بی پر و بال هما نباید شد
ملایمت بخسیسان ثمر نمیدارد / چو گل بردی خس خاروا نباید شد
نکرده دانه خود پاک چون ستاره صبح / غبار خاطر این آسیا نباید شد
گل شکفته ز آغوش خار میگوید / که ناامید ز لطف خدا نباید شد
صریر خامه همین پند میدهد صائب / که با سیاه‌دلان آشنا نباید شد

هرچه دریافت کلیم از نظر بینا بود / کف این بحر که خیزد ید بیضا بود
نرسیدیم بجائی که نباید رفتن / ساحل خاطر جمعیم ما بکف دریا بود
در فضائی که دل از تنگی جا می‌نالید / آسمان یک گره خاطر این صحرا بود
بیشتر نوسفران طالع شهرت دارند / ورنه آوارگی ما چه کم از عنقا بود
یک سر تیر ز ما سایه جدا میکردید / روزگاری که دل وحشی ما با ما بود
حسن یک جلوه مستانه درین بزم نکرد / تنگی حوصلها مهر لب مینا بود
نرسیدیم بویرانه راحت صائب / خط آزادی ما نقش پر عنقا بود

هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد / هر حبابی ز محیط تو جهانی دارد
هیچ قفلی بکلید دگری وا نشود / هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد
خبر دوری راه از دگران میشنود / هر که چون بیخبری تخت روانی دارد
جگر ماست دلی نعمت هر جا غنیست / لاله از سفره ما سوخته نانی دارد

می تواند کسی از خار مغیلان گل چید / که ز هر آبله چشم نگرانی دارد
رخنه ملک قناعت نگیرند شهان / میرسد رزق بهر کس که دهانی دارد
چشم بر روی مه عید گشاید هر شام / هر که از خون قناعت لب نانی دارد
چرخ دل زنده ز همصحبتی خورشید است / پیر هرگز نشود هر که جوانی دارد
صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

هر که تسلیم بفرمان قضا میگردد / بر سرش ابر بلا بال هما میگردد
چه ضرور است کشیدن ز مسیحا منت / کامرانی چو کند درد دوا میگردد
بی ریاضت نتوان شهره آفاق شدن / مه چو لاغر شود انگشت‌نما میگردد
در تمنای تو ای قافله‌سالار بهار / گل جدا رنگ جدا بو جدا میگردد
صائب از منت صیقل جگرم گشت کباب / از خوشی آن آینه گر خود بصفا میگردد

هر رهرو دوچار بمنزل نمیشود / این راه قطع بی کشش دل نمیشود
زنجیر موج مانع شور محیط نیست / مجنون ز ما بسلسله عاقل نمیشود
گلگونه خجالت رخست رود چشتر / خونی که زیب دامن قاتل نمیشود
نتوان بماه نو گره آسمان گشود / ناخن حریف آبله دل نمیشود
در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل / کین کار دل خوریست بیکدل نمیشود
یک عمر جلوه عاشق درین جهان / پروانه بار خاطر محفل نمیشود
چندانکه میرود بمقامی نمیرسد / آواره که همسفر دل نمیشود
عارف ز موج حادثه برهم نمیخورد / از شور بحر آب گهر گل نمیشود
چون قبله‌گاه حاجت عالم نمیشود / صائب چرا گدای در دل نمیشود

هر کرا از خانه بیرون جذبه دل میکشد / حلقه از نقش قدم در گوش منزل میکشد
نیست در خاطر غبار از قطع دریا موج را / تیغ خود را بهر ما کاهی بساحل میکشد
عقده دلبستگی را اندک اندک باز کن / ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل میکشد
پنجه مژگان گیرائی که دیدم من از او / ریشه جوهر برون از آبله دل میکشد
حسن عالمگیر لیلی نیست در جائی که نیست / از کلوخ و سنگ مجنون بار محمل میکشد
زخمها در جاشنی دارد تملقهای خصم / سنگ نه بهر دوستی دامان سایل میکشد
میکند عاشق دل خود را تهی در بزم وصل / رهرو آگاه خار از پا بمنزل میکشد

هر که صائب نفس او در حلقهٔ فرمان کشید / گردن شیران نر را در سلاسل میکشد

هر چند یار ما همه جا جلوه میکند / نتوان دلیر گفت کجا جلوه میکند
احول مشو که سرو قبا پوش او یکیست / هر چند در هزار قبا جلوه میکند
آن یار خانگی که دل از عار بوده است / در خانه است و در همه جا جلوه میکند
گردی ز آفرینش عالم پدید نیست / در عالمی که دلبر ما جلوه میکند
بر هر دلی که میگذرد آب میشود / از بس ز روی شرم و حیا جلوه میکند
باور که میکند که ریگ بحر بی کنار / موج سراب آب بقا جلوه میکند
روشنتر است راه حقیقت ز آفتاب / این راه هیچ را رهنما جلوه میکند
آسودگی مجو ز دل بیقرار عشق / تا قبله هست قبله نما جلوه میکند
آزاده که سر به بال خویش برد / پیوسته زیر بال هما جلوه میکند
نادان که از قضا ز خدا میکند حذر / غافل که رد به تیر قضا جلوه میکند
چندین موجهٔ سراب درین دشت پر فریب / چندین هزار دام بلا جلوه میکند

صائب ز بس لطیف فتاده است آن دهان / ظاهر نمیشود که کجا جلوه میکند

هرگز عنان رشته بگوهر نداده اند / شوخی زحد مبر که ترا سر نداده اند
رخساره اش ز سیلی دریا سیه شده است / این اعتبار مفت به عنبر نداده اند
بخشیده اند چنین دل خورسند نعمتی / درویش را که نعمت دیگر نداده اند
از برگ ریز حادثه آزاد کرده اند / هر چند سرو مرا بر نداده اند
نومید نیستم ز ترازوی عدل حق / زان سرو هند هر چه ازین سر نداده اند
داغ توانگری بجبین شان کشیده اند / فرصت بشوخ چشمی اختر نداده اند
آراسته است روی زمین را بعدل و داد / آیینه را بعیب سکندر نداده اند

صائب بخواب امن ز ایام صلح کن / کین منزلت بهیچ توانگر نداده اند

هر کجا حرف شراب ارغوانی میرود / از دهان خضر آب زندگانی میرود
هیچکس در کاروان شوق در دنبال نیست / آتش اینجا پیش پیش کاروانی میرود
ناامیدی صید داند موسی ما را بطور / ریگ شوق ما بسر از لن ترانی میرود
حاجت دام و کمند نیست در تسخیر من / چون ترا می بینم از خونم روانی میرود
صائب از دل میرود در پرده خیال وصل او / گر ز خاطر یاد ایام جوانی میرود

هر دلی را طرهٔ جانان نمیگیرد بخود / غیر ماه مصر این زندان نمیگیرد بخود
دل براهش خاک شد با آنکه میداند یقین / هیچ گرد آن سبک جولان نمیگیرد بخود
می پذیرد گرچه لوح ساده هر نقشی که هست / هیچ نقش دیدهٔ حیران نمیگیرد بخود
خاکیان بیجا دلی در مهر گردون بسته اند / این تنور سرد هرگز نان نمیگیرد بخود
در بیاض گردن او نقطهٔ از خال نیست / از لطافت این ورق افشان نمیگیرد بخود
عشق را با بی سر و پایان بود روی نیاز / این صدف جز گوهر غلطان نمیگیرد بخود

در حریم فکر صائب در نباشد منع نیست / خانهٔ روشن دلان دربان نمیگیرد بخود

هر گروهی بدلیل دگر آویخته اند / بوستان سان به نسیم سحر آویخته اند
بهر فردوس گروهی که ز دنیا گذرند / از هوای بهار دگر آویخته اند
پرده بردار چو ابر بر لب تر گردد / هر حبابی که به پیش نظر آویخته اند
تا بآن موی میان کس نتواند پی برد / زلف مشکین ترا تا کمر آویخته اند
چشم شوخ تو بعیب دگران مشغول است / ورنه صد آینه در رهگذر آویخته اند

غافلند از دل پر آبلهٔ خود صائب / ساده لوحان که بعقد گهر آویخته اند

هر که زشت است همان زشت بعقبی خیزد / کور از خواب محالست که بینا خیزد
خار زن مرگ [illegible] مبدل نکند گوهر را / جاهل از خواب محالست که دانا خیزد
ننگ همت بود از هیچ فشاندن دامن / سهل زهدیست که کس از سر دنیا خیزد
حاصلش مانده کی و [illegible] / هر که بی جذبه از آن طرف از جا خیزد
روی در قبلهٔ عشقست همه عالم را / منزلش بحر بود سیل ز هر جا خیزد
رحمت از دامن دل گرد گنه پاک کند / تیر که از دل سیلاب بدریا خیزد

گر به بالین من خسته دل آید صائب / رنگ اعجاز ز سیمای مسیحا میرود

همین نه سینهٔ ما آه صبحگاه نداشت / زمانه ایست که در سینه صبح آه ندارد
نسیم تفرقهٔ خاطر است جنبش مژگان / چمن سراسر بهشتی که سبزه گاه ندارد
کمند جاذبه مسطر کشیده است زمین را / چه شد بظاهر اگر کعبه شاهراه ندارد
ز قرب آینه در دل غبار رشک ندارم / که چشم شیشه دلان جوهر نگاه ندارد
زبان لاف بریده است در قلم و معنی / حباب قلزم ما باد در رکاب ندارد
مدار چشم ترحم ز چرخ دگاه کشانش / که کس خلاص ازین آب زیر کاه ندارد

چه نسبت است به یوسف عزیز کرده ما را | صفای چشمهٔ خورشید آب چاه ندارد
دلی که نیست در او گوشه‌ای ز وسعت مشرب | چو خانه‌ایست که ایوان و پیشگاه ندارد

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود | مایهٔ جهل شود هر که ز حکمت شنود
سخن راست خدنگیست که زهرآلود است | جگر شیر که دارد که بجرات شنود
دل آگاه ز هر ذره شود پندپذیر | مرده‌دل از دهن گور نصیحت شنود
همچو پروانه جگرسوخته‌ای میباید | که ز خاکستر ما بوی محبت شنود
روزگاریست که تصدیق نمیباید کرد | اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود
عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاه است | از شکرخند گل آوازهٔ رحلت شنود
هر که نرم از زبانان نشود نرم دلش | سخن سخت ز هر سنگ ملامت شنود
از زبان باز ز امواج صدف آسوده است | غرفهٔ عشق کجا حرف ملامت شنود

باده تا بالغ کند از پردهٔ گوش
هر که صائب سخن تلخ برغبت شنود

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند | او دل مرا به برگ گلی یاد میکند
از درد و مهتاب که یکقطره خون گرم | در دل هزار میکده ایجاد میکند
آهی که زیر لب شکند دردمند عشق | در سینه کار تیشهٔ فرهاد میکند
این ظلم دیگرست که عاشق شکار حسن | چون مرغ پرشکسته شد آزاد میکند
در ناف حسن سعی شود مشک عاشقست | خوبی که صید در دل صیاد میکند
دیوان عاشقان بعمارت نمیکشند | ایام خط تلافی بیداد میکند
رنگی که از خزان خجالت شکسته شد | بر چهره کار سیلی استاد میکند
پیوسته سرخ رو بود از پاکی گهر | هر کس که چون شراب دلی شاد میکند
هر چند روی صحبت شیرین بخسروست | آیینه را ز تیشه فرهاد میکند
عاجز چو سبزه ته سنگست در دلت | آهم که ریشه در دل فولاد میکند
خواهد ثواب بدشکنان یافت روز حشر | هر کس که در شکست مدد امداد میکند

از پیچ و تاب اهل سخن صائب آگهست
چون خسرو هر که مصرع ایجاد میکند

هر دم نه بی‌سبب دل ما رقص میکند | کز شوق کعبه قبله نما رقص میکند
بی‌شور عشق نیست درین کوچه ذره‌ای | هر ذره زین محیط کجا رقص میکند
وجد و سماع صوفی صافی ز خویش نیست | این استخوان بنال هما رقص میکند
مشت گلی چه نقش تواند بر آب زد | از زور می پیالهٔ ما رقص میکند
سجده است در طلب هر گرا بهم | داند که گردباد کجا رقص میکند
داریم عالمی ز خیالش که نه سپهر | در تنگنای سینهٔ ما رقص میکند
آنرا که مطرب از دل پرجوش خود بود | دایم چو بحر بی‌سر و پا رقص میکند
ما مانده‌ایم در ته دیوار ورنه کاه | از اشتیاق کاهربا رقص میکند
گردی که از گرانی تعمیر شد خلاص | در پیش سیل فنا رقص میکند
بی‌اختیار نام خدا میبرند خلق | هر جا که یار نام خدا رقص میکند
خونین‌دلان کجا و سماع طرب کجا | این شاخ گل ز باد صبا رقص میکند
با آفتاب ذره نخیزد ز جای خویش | از خود نه جسم خاکی ما رقص میکند
پیر و جوان ز هم نکند فرق شور عشق | اینجا فلک بقد دوتا رقص میکند

صائب ز زاهدان مطلب وجد صوفیان
شاخی که خشک گشت کجا رقص میکند

هر نقطه درین دایره بیکار شمارند | کامل‌نظران خال لب یار شمارند
رویی که در دراز نهان نتوان دید | روشن‌گهران آینهٔ تار شمارند
بیدار کن از عشق دل مردهٔ خود را | تا خواب ترا دولت بیدار شمارند
زنهار حذر کن که بدامان تو چون گل | هر خرده که دارد همه یکبار شمارند
آن راه روانی که بی دل نگرفتند | نقش قدم قافله بسیار شمارند
چشمی که رگ خواب در او پرده‌نشین است | بیداردلان حلقهٔ زنار شمارند
مستان تو بر هم زدن هر دو جهان را | آسانتر از آشفتن دستار شمارند
هر قطره‌ای از شبنم ریحان بهشت است | اشکی که بدامان شب تار شمارند

جمعی که به بلندی گلشن برسیدند
صائب ورق دفتر گلزار شمارند

هر که در زنجیر آن مشکین سلاسل ماند ماند | عقده‌ای کز پیچ و تاب زلف در دل ماند ماند
پا کشیدن مشکلست از خاک دامنگیر عشق | هر کرا چون سرو اینجا پای در گل ماند ماند
ناقص است آنکه از فیض جنون کامل نشد | در چنین فصل بهار هر که عاقل ماند ماند
سیل بی‌مهابت تا دریا کند جای مقام | یکقدم هر کس که از همراهی دل ماند ماند
چشم قربانی نگرداند ورق تا رستخیز | دیده هر کس در دنبال قاتل ماند ماند
راه پیمایی نگردد جمع با آسودگی | هر کرا داغ نه دیوار منزل ماند ماند
فرصتی تا هست بیرون آ از زندان جسم | در بهاران تخم بیدرد که در دل ماند ماند

هر دلی کز بیم آتشها بپرهیزد ز عشق
چون سپند خام در بیرون محفل ماند ماند

بر نمیگردد ز گلشن شبنم از آغوش مهر
هر که صایب محو آن شیرین شمایل ماند ماند

هر ساغری بآن لب خندان نمیرسد
هر تشنه لب بچشمهٔ حیوان نمیرسد

آه منست در دل شبهای انتظار
طومار شکوه‌ که بپایان نمیرسد

عاشق کجا و بوسهٔ آن لعل آبدار
آب گهر بخار مغیلان نمیرسد

از جوش عاشقان نشود حلق عشق تنگ
تنگی ز کار دام ببیابان نمیرسد

کار مرا بمرگ نخواهد گذاشت عشق
این کشتی شکسته بطوفان نمیرسد

در کشوری که پارهٔ دل خرج میشود
انگشتری بداد سلیمان نمیرسد

وقت خوشی که رو دهد مغتنم شمار
دایم نسیم مصر بکنعان نمیرسد

کوتاهی از منست نه از سرو نازم
دست ز کار رفته بدامان نمیرسد

هر چند صبح عید ز دل زنگ میبرد
صایب بفیض چاک گریبان نمیرسد

هوئی که مرا از دل دیوانه برآید
دودیست که از خرمن پروانه برآید

داغ من سودازده از زیر سیاهی
چون چهرهٔ لیلی ز سیه خانه برآید

تا حشر نشود والهٔ دیوانگی من
طفلی که بدنبال من از خانه برآید

کامی که بود عاجز از آن گردش افلاک
در میکده از گردش پیمانه برآید

ریحان بهشت برود شام غریبان
با زلف تو هر دست که چون شانه برآید

احرامی هر کش بود از پردهٔ پندار
در کعبه رود از در بتخانه برآید

پیوسته بود در دل ممسک غم دنیا
این جغد محالست ز ویرانه برآید

از نفس حذر بیش که از دشمن خارج
زان آب بیندیش که از خانه برآید

دیگر نزند جوش طرب سینهٔ خمها
صایب اگر از گوشهٔ میخانه برآید

یوسف شود آنکه خریدار تو باشد
عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد

از چشمهٔ خورشید جگر سوخته آید
هر دیده که لب تشنهٔ دیدار تو باشد

گر خاک شود سرمهٔ خاموشی سیلست
آن سینه که گنجینهٔ اسرار تو باشد

در رشته کشد گوهر خورشید نگاهش
چشمی که برخسار گهربار تو باشد

سیلاب قیامت بنظر موج سرابست
آنرا که نظر تشنهٔ رخسار تو باشد

بر چهرهٔ گل پا چو شبنم نگذارد
آن راهرو را که بپا خار تو باشد

خوابی که به از دولت دیدار توان گفت
خوابیست که در سایهٔ دیوار تو باشد

چون برق سبکسیر بود شمع مزارش
هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد

هر جا که قفس از تو خیابان بهشتست
خوش وقت اسیری که گرفتار تو باشد

صایب اگر از خویش توانی بدر آمد
این دایره با نقطهٔ پرگار تو باشد

یکدل ز ناوک مژهٔ او رها نشد
این تیر کج بهیچ شکاری خطا نشد

تسکین نداد گریهٔ ما را شب وصال
از سنگ سرمه آب روان بیصدا نشد

از آه ما گرفتگی دل نگشت کم
بر باد رفت عالم و این ابر وا نشد

عاشق کجا و پیروی کاروان عقل
هرگز دلیل بر اثر نقش پا نشد

کی میرسد بدرد دل از دست رفتگان
از دست هر که دامن برگ گل رها نشد

روشن نشد که راه کدام و دلیل چیست
تا از شکست پیکر ما توتیا نشد

از یار دل بدوری ظاهر نگشت دور
هر جا که رفت بوی گل از گل جدا نشد

شکر کجا بچاشنی فقر میرسد
داغست نیشکر که چرا بوریا نشد

آب گهر ز گریه یتیمی گرفت رنگ
صایب ز گرد غم دل ما صاف نشد

یاد آن عهد که دل در خم گیسوی تو بود
شب خم موی تو و روز خوشم روی تو بود

نور چشم زبینایی من میبارد
تا مرا قبلهٔ طاعت خم ابروی تو بود

از گهر بود اگر رشتهٔ من آبی داشت
پردهٔ لاغریم چو پهلوی تو بود

آنکه میبرد مرا از خود از راه کرم
باز میداد مرا هر نفسی بوی تو بود

غمگساری که بردیم که بیهوشی آب
میبرد از راه مروت عرق روی تو بود

همزبانی که غمی از دل من برمیداشت
در سراپردهٔ دل چشم سخنگوی تو بود

خال رخسار جهان سیه روزی من
دل سودازدهٔ آرزو که هندوی تو بود

پرده بود بچشم من گستاخ نگاه
هیکل شرم و حیایی که ببازوی تو بود

تا تو رفتی ز نظر دیدهٔ من شد تاریک
صیقل دیدهٔ من آینهٔ روی تو بود

دل یوسف همه حلقهٔ زنجیر تو داشت
صایب آنروز که در سلسلهٔ موی تو بود

یوسف زندانی ما راحت از دنیا ندید
از عزیزان هیچکس خوابی برای ما ندید

وحشت دیوانهٔ ما را چه نسبت با غزال
گرد ما را هیچکس در دامن صحرا ندید

دامن حیرت بدست آور درین جلوه خانه که موج
محو ساحل تا نشد آسایش از دریا ندید

احتیاط شیشهٔ دل از سنگ ره ما گشته / سیل از آن واصل بدریا شد که پیش پا ندید
کو بیا زیر لوای عشق عاشق را ببین / هر که کوه قاف را در سایهٔ عنقا ندید
سوخت برق بی‌نیازی خرمن افلاک را / زیر بار خویش از معشوق بی‌پروا ندید
هر که را چون بید مجنون برگرفت از خاک عشق / تیغ اگر بارید بر فرق سرش بالا ندید

تیر کی از بخت ما صایب سخن پرواز برد / شمع روشن گرد و محفل را به پیش پا ندید

از حب جاه خواری دنیا شود لذیذ / از زور نشئه تلخی صهبا شود لذیذ
از طفل مشربیست که در کام ناقصان / این میوه‌های خام بتمنا شود لذیذ
خوش کن بشور عشق دهن تا چو ماهیان / در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ
دیوانه شو که سنگ ملامتگران ترا / در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ
آندم رسی بکام که چون گوشهٔ دهن / عزلت ترا بدیدهٔ بینا شود لذیذ
این تلخی سپهر ز راه مروتست / تا بر تو زهر مرگ چو حلوا شود لذیذ

صایب بتلخی آنکه بسازد درین چمن / چون میوهٔ بهشت سراپا شود لذیذ

از سعی کار عشق شود خام بیشتر / پیچد بمرغ بالفشان دام بیشتر
از خط فزود شوخی آن چشم پرخمار / در نوبهار دور کند جام بیشتر
پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند / حرص گدا شود طرف شام بیشتر
از اوج اعتبار بیفتند اهل حق / مست غرور افتد از بام بیشتر
از سنگها عقیق بهموار که داشتند / تحصیل نام کرد در ایام بیشتر
موی سفید مرهم کافور دلست / بیمار را سحر بود آرام بیشتر
مانند چشمه ز کاوش فزون شود / چندانکه میخوری غم ایام بیشتر
از ره برد لطف ظاهر هموار مردمان / در خاکهای نرم بود دام بیشتر

صایب بگریه کوش که از دیدهٔ سفید / آن لعبه راست جامهٔ احرام بیشتر

الفت خلق عذاب دل فرزانه شمر / هر که بیگانه شود معنی بیگانه شمر
تلخی باده شمر تلخی جان کندن را / دهن تیغ فنا را لب پیمانه شمر
نشأهٔ فیض باندازهٔ آزار دهند / هر شکاف دل خود را در میخانه شمر
خلوتی کز خودی خویش ترا بستاند / گرچه باشد حرم کعبه صنمخانه شمر
هر چه جز جذبهٔ توفیق ترا پیش آید / گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانه شمر
شکوهٔ رزق مکن همچو تنک حوصلگان / در گلو چون شودت گریه گره دانه شمر
سخنی کز اثرش خواب نشو زد در چشم / گر همه سحر حلالست که افسانه شمر
برگ ریزان فنا جوش بهار نظر است / هر کجا بال و پری ریخت پریخانه شمر
در خرابات جهان حوصله پیدا کن / چین پیشانی مردم خط پیمانه شمر

راه چون در حرم شمع ندارد صایب / ورق دفتر بال و پر پروانه شمر

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر / نیستی از مور کم از شوق شکر پر برآر
نبض هر خاری که می‌جنبد درین صحرا بگیر / از گریبان فنا چون برق دیگر سر برآر
در کتاب عقل از روی بصیرت غور کن / چون بمعنی راه بردی سر ازین دفتر برآر
بر در دلها چه میگردی برای حبه‌ای / دست کن در جیب خود چون غنچه گل زر برآر
پیش بینا چون صدف تا کی دهن خواهی گشود / دم چو غواصان گره کن در جگر گوهر برآر
ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو / هر نفس از جیب خود آیینهٔ دیگر برآر
چند باشی عنکبوت رشتهٔ طول امل / از گریبان تجرد همچو سوزن سر برآر
گوشهٔ بی‌توشه‌ای کز دو عالم اختیار / از غنای دل بروی آرزوها در برآر
شعلهٔ هستی بباد میشود یا در رکاب / فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر
تا نیفسرده است دل زین خاکدان یکسو نشین / تا حیاتی هست این اخگر ز خاکستر برآر
بی تزلزل نیست بنیاد جهان آب و گل / کشتی خود را ازین دریای بی‌گوهر برآر
دل دو نیم از آه چون شد ذوالفقار حیدریست / در جهاد نفس این شمشیر بر گوهر برآر
شکوهٔ تاریکی دل را با اهل دل بگوی / از بغل آیینه را در پیش روشنگر برآر
صلح کن با نان خشک از نعمت الوان دهر / از جگر چون خنجر فاسد را باین نشتر برآر
غوطه زن در آب چشم خویش در دلهای / پیش آن خورشید تابان سر چو نیلوفر برآر

خویش را صایب درین عبرت سرا پامال کن / از سرافرازی علمها در صف محشر برآر

از دل پرخون بلبل کی خبر دارد بهار / هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار
شاهدان غیب را بی پرده جولان میدهد / منت بسیار بر اهل نظر دارد بهار
مستی غفلت حجاب نشأهٔ بیگانه است / ورنه بیش از باده در دلها اثر دارد بهار
از قماش پیرهن غافل ز یوسف گشته است / شکوه‌ها از مردم کوته نظر دارد بهار
خواب آسایش کجا آید بچشم شبنمش / همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار
از سرشک ابر و آه برق و هاى و هوى رعد / میتوان دانست شوری در جگر دارد بهار

رنگ و بو را دام اطفال تماشا کرده است / ورنه صد دام تماشا در گره دارد بهار
از برای موشکافان در رگ هر سنبلی / معنی پیچیده چون موی کمر دارد بهار
هر زبان سبزه او ترجمان دیگر است / از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار
ناله بلبل کجا از خواب بیدارش کند / بالش بزمی که از گل زیر سر دارد بهار
بسکه می بالد ز شوق عالم بالا بخود / خاک را نزدیک شد از جا برآرد بهار
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را / قد موزون کرا تا در نظر دارد بهار

قاصد مکتوب ما صائب همان مکتوب ماست / از شکوفه نامها نامه بر دارد بهار

ای بیخبر از تلخی عالم گله بگذار / این می بحریفان تنک حوصله بگذار
ای چشمه سوزن نبود راه کره را / از سر بگذر پا درین سلسله بگذار
در قافله ما جرس هرزه درا نیست / دستر ز خموشی بدهان گله بگذار
شاید سری از منزل مقصود برآری / چون گرد سری در پی این قافله بگذار
دل جوشی دشمن در توفیق گشاید / جای سخن خصم بر مسئله بگذار

صائب دو سه از خوشه تو دخل توان کرد / تحسین بجا بهر حدیث گله بگذار

ای رخت شسته تر از دامن مهتاب بهار / چشم مخمور تو گیرنده تر از خواب بهار
از خنکی که در شوره زمین میگردد / باگل روی تو شادابی مهتاب بهار
مستی چشم ترا رطل گران حاجت نیست / بی نیاز است ز افسانه شکر خواب بهار
برق خار روی حسن تو نیست شکر خنده گل / سیل ناموس بود چهره شاداب بهار
لازم عهد جوانیست سیهکاریها / روشن است این سخن از تیرگی آب بهار
عقل پیری ز من ایام جوانی مطلب / که در ایام خزان صاف شود آب بهار

جگر سوخته هر لاله خبر می بخشد / صائبا از شعله دیدار جگر تاب بهار

اهل دل را یاری دوران نمی آید بکار / تیغ را همواری سوهان نمی آید بکار
در بساط آفرینش مردم آگاه را / هیچ غیر از دیده حیران نمی آید بکار
عقده دل از درون چون غنچه خود وا میشود / این گره را ناخن و دندان نمی آید بکار
قدر خط سبز را سودائیان دانند چیست / چشم خواب آلود را ریحان نمی آید بکار
از رحمت از دل عاشق نمیشوید غبار / تشنه دیدار را باران نمی آید بکار
خاطر آسوده خواهی چشم از عالم بپوش / دیده روشن درین زندان نمی آید بکار

از سبکروحی تمکین آدمی را چاره نیست / تیر چون شد بی پر و پیکان نمی آید بکار
گر نخواهد شد سپند روی آتشناک او / چون شرر این خرده های جان نمی آید بکار

دست و پائی میزند بهر حضور دیگران / ورنه صائب را سر و سامان نمی آید بکار

از هر نظر خیال ترا منزل دگر / در هر نفس بکوی تو راه دل دگر
بیرون نمیرود ز خونی که آن شوخ چشم را / جز پرده های دل نبود محمل دگر
جو یار عشق باش که جز درد و داغ عشق / نخل حیات را نبود حاصل دگر
در غیرتم ز گریه که معذور عشق راست / هر قطره اشک عاشق خونین دل دگر
دل در جهان مبند که بیرون ازین سپهر / آراسته اند بهر تو سر منزل دگر
بر بحر در مقام رضا قطره میزند / هر موج ازین محیط بود ساحل دگر
خوش باش با غبار دل و آب چشم خویش / کام مرو ز فیض نیست در آب و گل دگر

صائب بگریه کوش که در زیر خاک نیست / جز قطره های اشک چراغ دل دگر

از رو بیت هر نگاهی را گلستان دگر / در دل هر ذره خورشید تابان دگر
بیقراری هر کرا پیچد بهم چون گردباد / میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر
لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل / نقل کردن باشد از زندان بزندان دگر
از جگر خوردن نمیدارند سیری گر شود / اشک ریزان ترا هر قطره دندان دگر
از سر خوان فلک برخیز کاین باریک بین / میشمارد لب گزیدن را لب نان دگر
من که با اسلام کار خویش بگرد کرده ام / غمزه کافر نباشد نامسلمان دگر
صبر بر زخم زبانها کن که هر تیغ زبان / لعبه دل را بود خار مغیلان دگر

نیست در بیداری ام صرفه صائب که هست / نسخه تعبیر هر خواب پریشان دگر

از صحبت خامان دل آگاه نگهدار / این آینه را در بغل آه نگهدار
شب را اگر از مرده دلی زنده نداری / جهدی کن و دامان سحرگاه نگهدار
از آه بود راهی اگر هست بمقصود / کو رشته جان پاره شود آه نگهدار
چون سنگ نشان راهی اگر طی ننمایی / در دامن خود پا شکن راه نگهدار
در بیخبری صرف مکن عمر گرامی / ته شیشه ای بهر سحرگاه نگهدار
سر رشته حق در همه حالی مده از دست / در خواب گران نیز سر راه نگهدار
از چاه ببازار بود جلوه یوسف / زنهار که سر از خود از چاه نگهدار

هر چند درین بادیه خضرست دلیلت / دامان دل ای رهرو آگاه نگهدار

صایب اگر از سینهٔ سینا نژادی / باری چو کلف پردهٔ آئینه نگهدار

از زلف سرکش تو ز بالا کشیده تر / مژگان شوخ چشم تو از خود رمیده تر

از من مپوش چهره که فردوس تازه رو / شبنم نداشتست ز من پاک دیده تر

عاشق چگونه در نظر آرد ترا که هست / سر تا بپای حسن تو از هم رمیده تر

عاشق کسی بود که چو بی اختیار شد / دارد عنان شرم و ادب را کشیده تر

زنهار پا ز عالم حیرت برون منه / کانجاست آسمان ز زمین آرمیده تر

زندان برو رشود دلنشین و ما / هر روز میشویم ز دنیا رمیده تر

شاخ از ثمر شود خم و بیجا صلی فزود / هر چند بیشتر قد ما شد خمیده تر

در کام مار دم زده انگشت مار گیر / هرگز نبوده است زخم دل گزیده تر

صایب مقام دام بود خاکسار نرم / پرهیز کن ز نرم که بود آرمیده تر

از سنگلاخ دنیا از شیشه بار بگذر / چون سیل نوبهاران زین کوهسار بگذر

هنگام بازگشتن نه وقت سیر و گشتست / با چهرهٔ خزانی از نوبهار بگذر

برگ نشاط عالم خاکی بخون سرشتست / چون باد بی تامل زین لاله زار بگذر

آبی که ماند در جو آخر غبار گردد / گر تشنهٔ محیطی از جویبار بگذر

یکرو و یکجهت شو چشم از دوی بپوشان / بگذار پیچ و خم را از هفت و چار بگذر

خواب گران غفلت دارد ترا زمین گیر / چون آه راست کن قد زین نه حصار بگذر

یک میوهٔ رسیده بر نخل آرزو نیست / زین میوها ز نارس ای خامکار بگذر

عریان بچشم رهزن تیغ برهنه باشد / تاب خزان نداری از برگ و بار بگذر

بر سیر روزگاران تا چند تن توان داد / یکره تو هم بمردی بر روزگار بگذر

صایب جمال باقی جویای لوح ساده است / زین نقشهای فانی آئینه وار بگذر

ای بر روی [illegible] تو از آینه گل صافتر / فتنه رو در زمین زلف ترا در زیر سر

آتش سوزنده را نتوان بچوب اندام داد / چوب گل دیوانگان را میکند دیوانه تر

دوربینان از خوان تنگدستی فارغند / مرغ زیرک در بهاران میکند سر زیر پر

نیست ذوق سلطنت با او گرنه رخت / چون حباب موج در بحر فنا تاج و کمر

با سبکباران چه سازد قلزم پر شور و شر / کف بساحل میرسد از سیلی موج خطر

صحبت نیکان بدان را خوب رسوا میکند / مینماید تلخی بادام افزون در شکر

دعوی منصور را ز دار فنا این اوج یافت / منزل تیر از کمان سخت باشد دورتر

گفتگوی ناصحان باد است چون شد دل سیاه / نیست چون مرده را پروای زخم نیشتر

از میان زنار کافر نعمتی را پاره کن / تا فلک چون بندگان در خدمت بندد کمر

هر کرا در پردها چشم آب شرم نیست / زرد می آید برون از پوست چون بادام تر

لاله داغست باغ دلگشای عاشقان / بر ندارد مرغ زیرک صایب از رو نظر

بر لب جام خطر باشد مکان اعتبار / خواب امنیت نباشد در مکان اعتبار

تنگ چشمی و ایمنی از یک سنگ دامن جسته اند / تابش برق و چراغ دود دامان اعتبار

از ورق گرداندن بال هما غافل مشو / ای که مغرور بچتر زرنشان اعتبار

پردهٔ ادبار باشد اطلس اقبال را / تخته کن گر بیش ازین داری دکان اعتبار

از غرور کهنه ها چندانکه مکدر نیستیم / کشت ما را ناز این نوکیسگان اعتبار

این کمان دارند گر زحمت جو بخشایشند / میشود سوراخها در آسمان اعتبار

تا زمان بی سرانجامی مکافات باشدت / سعی در تعمیر دلها کن زمان اعتبار

شمع دولت را به از دست دعا فانوس نیست / دست در درویشان بگیر ای کاردان اعتبار

دامن شبها بود حفظ امان از حادثات / بگذر از شب زنده داری در زمان اعتبار

عالم بی اعتباری عالم آسودگیست / رخت بیرون آر صایب از جهان اعتبار

برق سبک عنان نرسد بر شتاب عمر / زنهار دل مبند بمد شهاب عمر

گر بنگری بدیدهٔ عبرت اشارتست / هر ماه نو بجلوهٔ پا در رکاب عمر

طول امل چو رشته در هم فتاده است / شیرازه گیر نیست دریغا کتاب عمر

داغم ز عمر کوته و رعنائی امل / می بود کاش طول امل در حساب عمر

صایب اگر امان دهدم عمر بگسلم / از بوسهای کنج لبی انتخاب عمر

بیقرار عشق در یکجا نمیگیرد قرار / کوه اگر لشکر شود دریا نمیگیرد قرار

بخیه نتوان زد بشبنم دیدهٔ خورشید را / خواب در چشم و دل بینا نمیگیرد قرار

تا نظر باز است دل در سینه دارد اضطراب / شمع بی فانوس در صحرا نمیگیرد قرار

میرود در کوچه و بازار آخر راز عشق / این شرر در سینهٔ خارا نمیگیرد قرار

غیر دل کز پهلوی من برنخیزد روز و شب / هیچ پیکان در بدن یکجا نمیگیرد قرار
غیر دریا سیل هرجا بود زندان او است / عاشق شوریده در دنیا نمیگیرد قرار
عاقبت از خانهٔ آیینه هم دلگیر شد / در بهشت آن شوخ بی‌پروا نمیگیرد قرار
گر نباشد گوشهٔ چشم غزالان در نظر / یکنفس مجنون درین صحرا نمیگیرد قرار

کوه غم لنگر نیفکندست صایب بر دلش
نقش پا هر که در خارا نمیگیرد قرار

برفروز از مهر زنگ از دل آگاه ببر / بر فلک چو صبح بیغش کلف از ماه ببر
ثمر نیست دل خام که بر شاخ رسد / چند روزیش با آتشکدهٔ آه ببر
رزق لب تشنهٔ ارباب توکل باشد / یکدم از دلو و رسن یوسف ازین چاه ببر
صیقل آینهٔ سینه بود درد کشاد / حاجت خویش بدیوان سحرگاه ببر

صایب از چرخ شکایت ز چه نزدی
این غبار از دل آگاه بیک آه ببر

باد دستانه مکن خرج نفس راز نهان / که برآرد نفسی راز جگر صبح دو بار
بصدف بازنگردد گهر از دامن بحر / مهر ازین حقهٔ گوهر بتامل بردار
دل اگر تیره نخواهی بسخن لب مگشا / که ازین رخنه درآید بدل صاف غبار
میکشد مهر خموشی ز جگر زهر سخن / زخم این مار شود به بهمین مهرهٔ مار
خامشی مهر سلیمان بود و دیو سخن / بکف دیو مده مهر سلیمان زنهار
با خموشی چه کنی نسبت گفتار که هست / گفتگو موج سراب و خمشی کوه وقار
خامشی آینه و نطق بود زنگارش / مکن این آینه را تختهٔ مشق زنگار
تا نبندی ز سخن لب نشود دل گویا / عیسی از مریم خاموش شود خوش گفتار
سر خود را بباد از سخن پوچ حباب / بر مدار از لب خود مهر درین دریا بار
تیر در زور کمان عیب کجی را از تیر / تا سخن راست نباشد مطلب خویش میار
بر لب چاه بود قیمت یوسف ز قلب / چون سخن تازه برآید ز قلم باشد خوار
گوش تا تشنهٔ گفتار نباشد چو صدف / مفشان قطرهٔ خود همچو رگ ابر بهار
تا ترا آینه بزنگ ننماید میدان / متکلم نشود طوطی شیرین گفتار
گفتن حرف بود خرج و شنیدن دخل / خرج بر دخل میفزا اگر شوی بیمقدار

نتوان فصل خموشی سخن صایب گفت
خامشی بحر بود کوزهٔ خالی گفتار

پاس درد و داغ عشق از دیدهٔ بی‌نور دار / در میان زنگ آیینه را مستور دار
نیست در دست سبو رمی عنان اختیار / راز عشق از دل تراوش گر کند معذور دار
بی‌نمک نتوان جگر خوردن درین مهمانسرا / حق بخت شور را ای بی‌نمک منظور دار
دور تا از تست در مهمانسرای روزگار / کاسهٔ خود سرنگون چون نرگس مخمور دار

نیستی صایب حریف برق بی‌زنهار ما
زینهار از آتش ما دست خود را دور دار

ترا در خواب غفلت کرد عمر خویش عنان آخر / نگر در دست و رد پای تازه زین آب روان آخر
اگر از نوبهاران برگ سبزی نیست در بارت / رخ زردی بدست آور در ایام خزان آخر
بغفلت مگذران یکسر بهار زندگانی را / چراغی برفروز از آتش این کاروان آخر
ز شور عشق در وجدند ذرات جهان یکسر / اگر پای نکوبی آستینی برفشان آخر
ز آه خود مشو نومید اگر صدق طلب داری / که تیر راست خواهد خورد در زه بر نشان آخر
نمیگویم ببر دار آنقدر فرصت کجا داری / برآر آیینهٔ دل یکره از آیینه دان آخر
نمیدانی چه گرگان از شبان بیخبر داری / شمار گوسفندان کن برای امتحان آخر
غنود در خوابگه چشم ترا البته از دزدان / ببین یکبار رسید ز عرض این دکان آخر
بفرصت مرگ را ای بیخبر کم کم گوارا کن / چو میباید کشیدن بر سر این رطل گران آخر
سرآمد در غم سود و زیان سرمایهٔ عمرت / غم سرمایه خور تا چند از سود و زیان آخر
بفکر آشیان برپای افتادی نمیدانی / که مار میشود هر خار و خس این آشیان آخر
بجون غافل شکاری چند تازه بر کمانداری / چو میدانی که خواهد حلقه گردید این کمان آخر
بخواب غفلت از دامان شاهد دست میداری / نمیدانی که خواهد دستگیر شد همان آخر
تو کز اندیشهٔ نان بر نمی‌آیی بمردن هم / لحد خواهد ترا گشتن تنور از بهر نان آخر
مراد خویش از خاک مزار خاکی رجو / که یابد هرچه خواهد هر کس از این آستان آخر

اگر در کعبه نتوانی رسیدن از گرانجانی
مده از دست صایب دامن سنگ نشان آخر

دل را ز سینه در نظر دوستان برار / آیینه پیش یوسف از آیینه‌دان برار
کار غیور عشق شراکت پذیر نیست / دل را بیکقدم از همه کار جهان برار
مگذار رنگ جسم پذیرد درون پاک / این مغز را بنرمی ازین استخوان برار
با برق هم رکاب بود جلوهٔ بهار / خود را بزخم خار درین گلستان برار
آزادگی و بی‌ثمری کن شعار خویش / دامان خود چو سرو ز دست خزان برار
گل را ز خود رسبزهٔ بیگانه پاک کن / آنگاه در ملامت مردم زبان برار

در بند خار زار خلایق چه ماندهٔ
دستی بجمع کردن دامان جان برآر

در شوره زار دهر نکویی ثمر دهد
چون دوستان مراد دل دشمنان برآر

چون یار قطع راه نداری ز کاهلی
چون آفتاب دست بگرد جهان برآر

شاید دو چار دامن اهل دلی شوی

صایب حریف سیل حوادث نمیشوی
مردانه رخت خویش ازین خاکدان برآر

درین جهان مژه در ترس پاک نگر
بدام بیشتر از دانه زیر خاک نگر

زخون سوختگان طشت خاک لبریز است
بجام لالهٔ پر خون درین مغاک نگر

مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت
اگر بچرخ برآیی همان بخاک نگر

خزان عمر شب عید باد دستانست
بدستهای نگارین ببرگ تاک نگر

مگیر دامن پاکان به پنجه خونین
بچشم پاک دران روی شرمناک نگر

لباس کعبه بزنار دوختن کفرست
دران شکاف گریبان بچشم پاک نگر

مباد فتنهٔ خوابیده را کنی بیدار
باحتیاط دران چشم خوابناک نگر

فریب سوزن مژگان آن نگار مخور
بسینها که رسید از دست چاک نگر

گذشت عمر چو از کار رفته صایب
دلیر بر رخ او در دم هلاک نگر

حسن دارد در سوار شوکت شاهی دگر
جلوه را در خانهٔ زین هست میدان دگر

روی شرم آلود او را دیدبان در کار نیست
میکند هر قطره خوی کار نگهبان دگر

هر که با اسلام کار خویش یکرو کرده است
غمزهٔ کافر نباشد با مسلمان دگر

طوق منت بر نتابد گردن آزادگان
ترک احسان از بزرگان هست احسان دگر

از گریبانش برآید آفتاب بی زوال
هر که چون دامان شب نگرفت دامان دگر

جان رسمی زندگی را تیغ بر فرق کرده است
از دم تیغ شهادت یافتم جان دگر

گرچه هر شیرینی دل میبرد بی اختیار
شهد گفتار ترا صایب بود شان دگر

مبند دل بتماشای این جهان زنهار
برآ بچرخ ازین تیره خاکدان زنهار

بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح
مرو چو سایه بدنبال این و آن زنهار

گرفت دامن ساحل خس از سبکروحی
گران مباش درین بحر بی کران زنهار

ز پیچ و پوچ بود تا رود بود موج سراب
مرو ز راه بآرایش جهان زنهار

در آستانهٔ عشقست فتح باب امید
مبر سجود بهر خاک آستان زنهار

چه حاجتست کزین قبله بر نمی آید
مکن برخنهٔ دل رو باسمان زنهار

چو صبح صادق بشناس صبح کاذب را
مخور بجای تباشیر استخوان زنهار

بقدر دانه دهد آرد آسیا بیرون
نبرده رنج مجو کام از آسمان زنهار

گشاد عقدهٔ روزی بدست تقدیرست
مکن ز رزق شکایت باین و آن زنهار

چو آبروی تباشیر گهر چه کار آید
بابر همچو صدف وا مکن دهان زنهار

عنان موج بدست ارادهٔ دریاست
مکن ز گردش آسمان فغان زنهار

بشکر این که ترا ره درین چمن داده اند
مباش در پی تاراج بوستان زنهار

حریف سودهٔ الماس انتقام نهٔ
مشو بهیچ جراحت نمکفشان زنهار

بسیست روح ضعیف ترا گرانی تن
تو هم زخواب مکن بار خود گران زنهار

کنون که شاهسوار نمانده در دنبال
مرو بخواب بدنبال کاروان زنهار

حریف سیل حوادث نمیشوی صایب
مساز خانه درین تیره خاکدان زنهار

مطربا چنگ را بکش بکنار
رگ این خشک مغز را بفشار

نفسهای آتشین چون برق
از نیستان جسم دود برآر

حدی عاشقانه سر کن
بار غم از دل جهان بردار

بنوا نرم ساز دلها را
تا شود نقش را پذیرفتار

پوست بر مغز تخته زندانست
مغز را از حجاب پوست برآر

حسن یوسف حریف زندان نیست
پرده بردار از رخ اسرار

در فلاخن گذار دلها را
پس بیفکن بکوچهٔ دلدار

سخن از زلف دلستان سر کن
رگ جان را به پیچ و تاب برآر

نی سوار از نالهٔ سنی را
نیست میدان بجز دل افگار

کشتی از بادبان برآرد پر
آه دل را کند سبک رفتار

چون زند کف بیکدگر عاشق
هر دو عالم خورد بهم یکبار

ترک دستار کن که نخل امید
چون فشاند شکوفه آرد بار

دیگ جوشان چه میکند سرپوش
سر عاشق کجا برد دستار

چه قدر گشت و یار دم صایب
که دل از دست رفت و دستار کار

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر
می شبانه بکش صبح را بخواب بگیر

درین دو هفته که مهمان این خرابانی
غذای روح ز بوی دل کباب بگیر

بدانه دزد ز انجم نظر سیاه مکن
چو ماه نو لب نانی ز آفتاب بگیر

گواهی دل آگاه خضر مطلبهاست
بهر طرف که روی فال ازین کتاب بگیر

بدست عجز گریبان مده چو بیجگران
غمی فزد چو بگیرد ترا شراب بگیر

در آب و خاک عمارت حضور خاطر نیست
سراغ عافیت از منزل خراب بگیر

شکفته روی تر از زخم باش با دشمن
بغل گشاده سر راه شکتاب بگیر

ز اضطراب بساحل رسید صائب موج
تو نیز دامن دریا ز اضطراب بگیر

خشتی بخیر چنین خم می بر زمین گذار
دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار

اینک سپاه برق عنان ریز میرسد
دست مروتی بدل خوشه چین گذار

بر جبین چو عنکبوت کمند فریب را
زنبور وار خانه پر انگبین گذار

کمتر نه ز خانه بیمغز در وجود
بر صفحه جهان سخن دلنشین گذار

حرص توانگران ز گدایان فزونترست
جا را ببوس و پیش خضر بر زمین گذار

اول بگیر رخنه طوفان نوح را
دیگر بیا بدیده من آستین گذار

صائب علاج آتش سودا چو بوی گل
کار عدو بکلک سخن آفرین گذار

کام دل ازان چهره افروخته برگیر
در هر نگهی دیده خود را بگهر گیر

دیوانه ما سلسله بسیار گسستست ها
زنهار دل در خم آن زلف خبر گیر

از جبهه وا کرده طلب حاجت خود را
این آینه را زود ازین دامن تر گیر

بگذار درین سبزچمن شبنم خود را
چون غنچه شگفته گریبان سحر گیر

جز خواب گران نیست درین قافله یاری
تا باز نمانی دل ازین قافله برگیر

از سرو اگر آسوده گیت میکند آزار
از برگ لبشو دست و گریبان ثمر گیر

این غزل خواجه نظیریست که فرمود
ای مطرب جان سوخت دلم راه دگر گیر

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر
میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر

هر که امیدش بعصیان کمتر از طاعت بود
میبرد روز قیامت شرمساری بیشتر

هر قدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسید
عاشقان را میشود امیدواری بیشتر

دورتر شد راه ما از سعی بی هنجار ما
کودکان را مانده سازد نی سواری بیشتر

دانه بهتر در زمین بر زم بالا میکشد
سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

رو دهد صیاد دام خورشید می آرد بدست
هر که چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

صبحت ساقیا می چون آفتاب گیر
عیش رمیده را بکمند شراب گیر

بردار پنبه از سر مینا مربلب
سر از دهان شیشه بیاقوت ناب گیر

فیض صبوح پا برکاب است زینهار
دستی بر آور این سفری را رکاب گیر

خمار صبح را بمی ناب کن گرو
تسبیح را ز دست بیفکن شراب گیر

دل میشود سیاه ز فانوس بی چراغ
در روز ابر باده چو آفتاب گیر

با سینه کباب ز تر دامنی مپرس
دامان تر بدود دل این کباب گیر

زان پیشتر که حشر بدیوان کشد ترا
کنجی نشین و از نفس خود حساب گیر

دست هوس بشوی ز تعمیر این حیات
در خانه که دل ننشیند خراب گیر

در پرده سیاهی فوت است آب خضر
از روی صدق دامن موج سراب گیر

صائب برو ز عالم صورت بگوشه
از روی شاهدان معانی نقاب گیر

چو شمع جان ز نسیم سحر دریغ مدار
ز دوستان سبکروح سر دریغ مدار

درین حدیقه اگر دسته ای چشم خودی
نظر ز مردم روشن گهر دریغ مدار

یکی شمار دهان نهنگ و کام صدف
زهر که لب بگشاید گهر دریغ مدار

بکار دشمن خونخوار خود گره مپسند
ز هیچ آبله نیشتر دریغ مدار

بیک نظر سر شبنم بآفتاب رسید
توجه از خس بی پا و سر دریغ مدار

جبین روشن خورشید لوح تعلیمت
که روی زرد خود از هیچ در دریغ مدار

چو آفتاب اگر میل تاج زر داری
ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار

شکوفه گل ز وصال ثمر بزرگش چید
ز خاک راه گذر سیم و زر دریغ مدار

سری ز رخنه دیوار باغ بیرون کن
ز هیچ راه نوردی ثمر دریغ مدار

درین دو هفته که سیراب این چمن شده
نظر ز صائب آتش جگر دریغ مدار

گر بما همسفری سلسله از پا بردار
پشت پا زن دو جهان را د بی ما بردار

پیش بینا دو جهان چند دو صف مژگان نیست
چشم بینش یک ازین چو صف از جا بردار

خنده مردست سوادی که در مجنون نیست
زین سیه خانه مانم ره صحرا بردار

ما قدم بر قدم سیل بهاران داریم
گر تو هم تشنه سحری قدم از جا بردار

جوش مرا از سر خم خشت بیکسو انداخت
تو هم از دل غم معموره دنیا بردار

خار صحرا طلب راه ترا مساید
تشنه از جگرش ز آبله پا بردار

نیست عالم بجز از سلسله موج سراب
قدمی پیش نه این سلسله از پا بردار

چشم آهوست سیه خانهٔ صحرای جنون
صحبت خاک نهادان جهان گستر نیست
دست خالی مردار صحبت روشن گهران
زنگ سیماب ز آیینه جلای طینت
رنگ این خانه ز خاکستر دل ریخته اند
تا غبار خط شبرنگ نگشته است بلند
گر ز رفتار بمردم نتوانی پی برد
کاسه بردار بود بادهٔ منصوری عشق

تو شده وحشت جاوید ازین جا بردار
تو تیایی زنی دیدهٔ بینا بردار
مشت خاکی زنی دیدهٔ بینا بردار
چشم شوخ از رخ هر آینه سیما بردار
دل ز نظارهٔ آن نرگس شهلا بردار
از بنا گوش بتان کام تماشا بردار
نسخه نیک و بد خلق ز سیما بردار
بگذر از کاسهٔ سر نشئه ز مینا بردار

تا بروشن گهری نام برآری صایب
گرد راه از رخ سیلاب چو دریا بردار

ز نشو و قد تو شد شوره زار امکان سبز
ز خط پشت لبت زنده میشود دلها
میان اهل جنون سبز چون توانم شد
برد و نیل رسان خو لنشر اکه پیمانست
ز هم گریز ندارند نوش و نیش جهان
لباس اهل تعلق ز دوش خود مفکن
اگرچه نیست کرم را نظر باستحقاق
دل حریص برنگ قفادهٔ آلوده است
ز چشم شور گدا گر مجوبر دمندی
اگر گشایش دل خواهی از بلا مگریز

ز شمع سبز تو شد بخت این شبستان سبز
چنین بود چو کند سبزه آب حیوان سبز
نشد ز گریهٔ من خار این بیابان سبز
گر آب چاه شود بخت ماه کنعان سبز
که بی گره نشود نی ز شکرستان سبز
پناه شیر بود بیشه نیستان سبز
زمین پاک کند دانه را بسامان سبز
که نان همیشه گدا را شود در انبان سبز
که هیچ دانه نگردد بزیر دندان سبز
که دانه میشود اینجا بزیر دندان سبز

ز بادهٔ جوش نزد خنبهٔ خشک مرصایب
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

شراب زندگی در خاکسار بهاست بغنشتر
بجنبش آرزوی میطلبد هر ذره از خاکم
جهانسوزی که من رو مشیب پروانگی دارم
بهشتی کز خیالش خواب زاهد تلخ میگردد
تلمذ چون زبان طوطی من کان شکر لب را
فلک در کار بیرونان کند هر زیبنتی دارد
در ایام خزان صایب آب چو بهار صایب

بود نخل برومند از زمین نرم بیرون بیشتر
ندارد گردباد دشت عشق از من مشوشتر
گل رخسار او در عالم آب است آتشتر
ندارد گوشه از گوشهٔ چشم تو دلکشتر
برو دست از آیینه ادراک بغنشتر
که پشت آیینه را از زدن میباید منقشتر
زلال زندگی در موسم پیری بغنشتر

میشود آوارهٔ عالم عنان ما مگیر
بخیهٔ منت جراحت را کند ناسورتر
رتبهٔ کامل عیاران از محک ظاهر شود
گر بهار تلخ دارد خنده‌های شکرین
دوزخ نقد است صحبت با خدا بیگانگان
جوش این میخانه از رخسار آتشناک تست
میکند ناسور داغ تشنگی را آب شور
میشود آخر بیابان مرگ جویای سراب

راه بر سیلی که دارد رو در دریا مگیر
رشته از مریم مخواه و سوزن از عیسی مگیر
تن بسنگ کودکان ده دامن صحرا مگیر
گر دهد داغ بدستت گل ز استغنا مگیر
رحم کن بر خود درین زندان وحشت جا مگیر
ای بهشتی رو از خاک شهیدان پا مگیر
چون صدف دندان بدل نه آب از دریا مگیر
رحم اگر بر پای خود داری پی دنیا مگیر

در سیاهی یافت صایب خضر آب زندگی
هیچ دامانی بغیر از دامن شبها مگیر

خامشی آیینه و نطق بود زنگارش
تا نبندی ز سخن لب نشود دل گویا
سر خود داد بباد از سخن پوچ حباب
بر لب چاه بود قیمت یوسف ز قلب
گوش تا تشنهٔ گفتار نباشد چو صدف
تا زبانه بیرنگ نماید میدان
گفتن حرف بود خرج و شنیدن دخل

ملکن این آیینه را تخته مشق زنگار
عیشی از مریم خاموش شود خوش گفتار
بر مدار از لب خود مهر درین دریابار
چون سخن تازه برآید ز قلم باشد خوار
مفشان قطرهٔ خود بیجو رگ ابر بهار
متکلم نشود طوطی شیرین گفتار
خرج بر دخل میفزا که شوی بیمقدار

نتوان فضل خموشی بسخن صایب گفت
خامشی بحر بود کوزهٔ خالی گفتار

سخن گر عشق شادابی ندارد در دهان بهتر
سفر بیش از وطن رسوا کند ناقص بصیرت را
چه مشکل حل شود ز اقبال عشک مع را از
بود زیر لب پیوسته منزل جان عاشق را
مروت نیست با پروردهٔ خود دشمنی کردن
برومندی بود در خاک را تازه او یاد
خزان بیوفایی شاخ گل در آستین دارد
می لعلی عنانداری کند عمر سبکرو را

عقیقی را که زنگی نیست در زیر زبان بهتر
ندارد تیر کج دار الامانی از کمان بهتر
اگر بر مدعا رام نگردد آسمان بهتر
نباشد رفتنی را هیچ جا از آستان بهتر
اگر گل را بدست خود بچینند باغبان بهتر
اگر در خاک باشد ریشهٔ نخل جوان بهتر
ز شاخ سرو بند د مرغ زیرک آشیان بهتر
ندارد بحر هستی لنگر از رطل گران بهتر

کند استادگی آیینه آب تیره را صایب
خموشی میکند اسرار پنهان را نهان بهتر

سوخت خود را و برون جست ز بند آخر کار
عرق سعی محالست که گوهر نشود
از دل سوخته نومید نمیباید شد
هر که از پوست در آغاز سیاه برون
جان محالست که در جسم بماند جاوید
سخن حق چه حبالست که افتد بر خاک
که دعا کرد ندانم ز جگر سوختگان
زینهار از نی بیمغز سر از بند مپیچ
چو کمان گرچه بخود حلقه کنندت نزدیک
دلکش است نسیم سحری میترسم
همت این نیست که آتش نزند در عالم
کاش در زندگی از خاک مرا برمیداشت

ناله از ته دل کرد سپند آخر کار
میرسد ذره بخورشید بلند آخر کار
میشود خال رخ شعله سپند آخر کار
همچو بادام نه بپوست بقند آخر کار
میرهد یوسف بیجرم ز بند آخر کار
میشود رتبهٔ منصور بلند آخر کار
که شود روزی موران لب قند آخر کار
که شود تنگ شکر هر سر بند آخر کار
همچو تیر از بر خود دور کنند آخر کار
که شود غنچهٔ من بیهده خند آخر کار
میجهد برق ازین ابر بلند آخر کار
آنکه بر تربت من سایه فکند آخر کار

مشت خاک من سودازده را صائب چرخ
از چه برداشت نخست ار چه فکند آخر کار

جبین پیشانی ما شد مه عید آخر کار
بی نسیم سحری غنچهٔ ما خندان شد
دانهٔ سوخته ما ز عرق‌ریزی سعی
آب شد گرچه دل شبنم ما از گردش
ورق دیدهٔ یعقوب همین مضمون است
کاش در جوش گل از خاک مرا برمیداشت
گرچه از چهرهٔ گل شبنم ما دور افتاد
ثمر تلخی ایام نه هر هستی بود

آنچه میجست دل غمزده دید آخر کار
قفل از پرهٔ خود ساخت کلید آخر کار
چند شرار از جگر سنگ دمید آخر کار
اینقدر رشد که بخورشید رسید آخر کار
که شود صبح طرب چشم سفید آخر کار
پر و بالی که بفریاد رسید آخر کار
بلب تشنهٔ خورشید رسید آخر کار
از نبات آنچه چشانند به بید آخر کار

از وصال رخ او کام روا شد صائب
انتقام خود از ایام کشید آخر کار

مکن دلیر تماشا رکاب موی کمر
همیشه درد بجز و ضعیف میریزد
ز ابر جوهر خود برق میکند ظاهر
کشیده اند بامید عالمی آغوش
بخواب رفته غزالیست شوخی مژگان

که زیر تیغ بود کامیاب موی کمر
ز زلف بیش بود پیچ و تاب موی کمر
نمیشود کمر از حجاب موی کمر
فتند بدست که تا نیفتد خواب موی کمر
نظر به پیچ و خم پیچ و تاب موی کمر

خراب زلف بتان میشود ز خط معمور
یکی هزار شد آن روز بیقراری من
بنازکی کمر مور اگرچه مشهور است
فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو
مکن بعیب نظر از هنر که موشکاف
نبسته است درین رشته جز ندامت هیچ

مباد هیچ مسلمان خراب موی کمر
که شد دو زلف درازش نقاب موی کمر
بکیش ما نبود در حساب موی کمر
یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر
کند ز موی ضعیف انتخاب موی کمر
مرو ز راه بموج سراب موی کمر

ربوده است قرار و شکیب من صائب
خیال نازک چندین پیچ و تاب موی کمر

در سینهای تنگ بود آه بیشتر
چندانکه عشق راهزنی بیش میکند
شب زنده دار باش که آب حیات فیض
زنگار روی آینه را میکند سیاه
از خود سبکبرا که درین کهنه آسیا
در مطلب بلند بسختی توان رسید
دارد نظر بخانهٔ خرابان همیشه عشق
هر کس که در جبلت او نیست زادگی

یوسف کند طلوع ازین چاه بیشتر
رو مینهند خلق باین راه بیشتر
دلها ز شب بود ز سحرگاه بیشتر
کلفت رسد بمردم آگاه بیشتر
سختی بدانه میرسد از کاه بیشتر
در کوه پیچ و تاب خورد راه بیشتر
ویرانه فیض میبرد از ماه بیشتر
تغییر وضع میکند از جاه بیشتر

صائب ز آفتاب فزون فیض میبرد
هر چند میخورد دل خود ماه بیشتر

ز طوطیان شکر ناب را دریغ مدار
نگاه تشنه لبان شیشه در جگر شکند
درین دو هفته که میراث این چمن شده
شکر این که ترا عیسی زمان کردند
ز هر که همچو صدف وا کند دهن بسوال
ز هر که پرتو بر دولت تو میل زند
بهر کس آنچه سزاوار آن بود آن ده
یکی هزار شود در زمین قابل تخم
دماغ سوختگان را بآمنی برسان
بهر روش که توانی خراب کن تن را
خوشست صحبت آشفتگان بهم صائب

ز سبز کردهٔ خود آب را دریغ مدار
ازین سفال می ناب را دریغ مدار
ز هیچ تشنه جگر آب را دریغ مدار
ز خسته شربت عناب را دریغ مدار
چو ابر گوهر سیراب را دریغ مدار
سمور و قاقم و سنجاب را دریغ مدار
ز چشم فتنه شکر خواب را دریغ مدار
ز آب پرتو مهتاب را دریغ مدار
ز شمع گوشهٔ محراب را دریغ مدار
ازین ستمکده سیلاب را دریغ مدار
ز زلف او دل بیتاب را دریغ مدار

بیا و تازه کن ایمان نوبهار امروز
که شد قیامت موعود آشکار امروز

شکوفه از افق شاخ همچو اختر بخت
نشان صبح قیامت شد آشکار امروز

محیط رحمت حق در تلاطم آمده است
کف از شکوفه فکندست در کنار امروز

ز جوش لاله و گل گر ز کاب میگذرد
بباده جلوه کند در نظر سوار امروز

چنان چمن بصفا شد که هر نهالی را
توان کشید باغوش جای یار امروز

هوا خمارشکن گل پیاله کرد است
پیاله نوش و میندیش از خمار امروز

ز جو لاله و گل خار بر سر دیوارها
نهان چو رگ شده در لعل آبدار امروز

بشغل عیش شب و روز را برابر دار
که عدل گشت ترازوی روزگار امروز

بدام و دانه چه حاجت که موج سبزه و گل
شدست سلسلهٔ گردن شکار امروز

ز لاله جوش خم باده میزند کهسار
شراب لعل برآید ز چشمه سار امروز

چراغ لاله گره کرده درد را در دل
که بی صفا نشود بزم نوبهار امروز

چه بادبان که مهیا نکرده است از ابر
برای کشتی می موسم بهار امروز

همین بر آینه سیل نوبهار است
اگر بود اثری ظاهر از غبار امروز

بهشت نقد اگر میکنی طلب صائب
چو غنچه سر ز گریبان خود برآر امروز

ترا که نور نظر نیست اعتبار آمیز
نظر بهر چه کنی میشود غبار آمیز

جواب تلخ بنقد از لب ترش رویان
هزار بار به از قند انتظار آمیز

بران بلند نظر لاف همت است حلال
که ننگ دارد ازین فخرهای عار آمیز

ندید از آینهٔ عمر روی نقش مراد
ز خضر هر که نشد ساعد نگار آمیز

مقام گوهر شهوار سینهٔ دریاست
شکار خار کند موجهٔ کنار آمیز

بزلف و خال نکویان نظر سیاه مکن
چه دل گشاید ازین مهرهای مار آمیز

بگرد باد غلط میکنند آه مرا
ز بسکه شد ز جهان خاطرم غبار آمیز

محور ز خلق فریب ملایمت صائب
که چوب و نرمی مردم گلیست خار آمیز

ز آشنا بسخنهای آشنایی ساز
ببوی پیرهن غنچه با صبایی ساز

مگر بمنزل مقصود بی توانی برد
ز دستگیر ز افتادگان عصایی ساز

مشو چو دانهٔ گندم بپاکی از خود امن
مشو چو پاک ز غش برگ آسیایی ساز

جمال شاهد مقصود را نقابی نیست
همین تو سعی کن آیینه با صفایی ساز

کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب
چو غنچه از گره خود گره گشایی ساز

کنونکه قد تو گردید حلقه در مرگ
تهیهٔ سفر عالم بقایی ساز

اگر چو سرو سر سبز آرزو داری
ز جامه خانهٔ قسمت بیک قبایی ساز

درا بملک توکل چو خسروان بنشین
ز آسمان و زمین باغ آسیایی ساز

اگر هوای شکر خواب عافیت داری
ز فرشهای منقش بوریایی ساز

چو آفتاب رخ از سوز دل طلایی کن
بکیمیای نظر خاک را طلایی ساز

اگر ز آتش سوزان گذشتنت هوس است
دعای جوشنی از نقش بوریایی ساز

مباش زیر سیه خیمهٔ فلک صائب
برای خویش از سوز دل سمایی ساز

خط برآمد و در ترکتاز استغنائش هنوز
میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز

میتوان گل چید از روی عرقناکش همان
میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز

میتوانند همچو مغز پسته در شکر گرفت
طوطیان خوش سخن با شکرستانش هنوز

نالهٔ زنجیر نتواند نفس را راست کرد
از هجوم بندیان در کنج زندانش هنوز

گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط
داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز

گرچه رنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است
میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز

می نشاند صبح را در خون بیاض گردنش
خنده بر گل میزند چاک گریبانش هنوز

گرچه سنگ تیغ را از کار او کرد سپهر
بوی خون می آید از چاه زنخدانش هنوز

گرچه گرد دیدست از خط حسن او با در رکاب
چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز

گرچه خضر سبزهٔ خط جا در دهن بگذاشته است
میتوان مرد از برای آب حیوانش هنوز

گر پری داری گلهداری ندارد ابرویش
میشود از دل ترازو تیر مژگانش هنوز

گرچه طی شد روزگار دولت سمار زلف
از خط سحرآفرین باقیست دیوانش هنوز

در خرام حسن صائب از هجوم بلبلان
نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

درآ بزمهای مطرب غزل پرداز
که تار زبانهٔ شوقست شعلهٔ آواز

مگر بروشنی این چراغ ربانی
به پیشگاه حقیقت رسیم ز راه مجاز

برآر از جگر گرم نالهٔ گرمی
که شیشه خانهٔ دلها ازو رود بگداز

مگر ببدرقهٔ این براق گردد سیر
رسیم بمنزل ازین راه پر نشیب و فراز

ببر ببدرقهٔ گوش از آه می بیرنگ
که دل شکاف بود موجه‌اش چو ناخن باز

مگر به بال و پر این شراب روحانی / ازین خرابه وحشت سرا کنیم پرواز
خدای را حدی عاشقانه سر کن / که بی حدی نشود قطع راه دور مجاز
ز دوش خاطر ما بختیان سنگین بار / غم گرانی بار وجود در انداز
گره ز بال و پر سبکران دل وا کن / بنغمهای سبکروح این نوا پرداز
چراغ از نفس گرم پیش راهم دار / بابن فروغ مگر روی خود ببینم باز
درخت خشک به آب هوا نمی جوشد / بزاهدان چه سرایت کند ترانه ساز
درآ در انجمن صوفیان تماشا کن / که مرغ با قفس آهنین کند پرواز
خوشا سری که ز شور جنون بود در گرد / خوشا دلی که ببال طپش کند پرواز
دل رمیده بفریاد بر نمیگردد / سپند بر آتش سوزان چگونه گردد باز

رسد بمغز دو بهار نسیم سوختگی / در آن حریم که صایب کند سخن پرداز

ریخت دندانها و در فکر لب نانی هنوز / مهره بازیچه و سواس شیطانی هنوز
شد بنا گوشت سفید و ظلمت غفلت بجا / صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز
شاهراه کشور مرگست هر موی سفید / رهنما پیدا گشت و در رفتن گرانجانی هنوز
قامت خم گشته چوگانست گوی مرگ را / تو همان سرگرم بازی همچو طفلانی هنوز
گرچه پیری در سر دست تو گیرایی نهشت / با هزاران آرزو دست و گریبانی هنوز
شد طناب عمر سست و خیمه در پیری حواس / در سرانجام عمارت سعی بنیانی هنوز
شد بلند آوازه طبل رحیل کاروان / از پریشان خاطری در فکر سامانی هنوز

در چنین وقتی که صایب ساده لوحیهای ماست / واله خال و خط و رخسار جانانی هنوز

خضر راه حقیقت است مجاز / مکن این در بروی خویش فراز
دل محمود اگر همی خواهی / دست کوته مکن ز زلف ایاز
آخر کار خویشتن را دیدی / گردن سرکشی دگر مفراز
سیل تقوی و برق ناموس است / مر کلنگ شعله آواز
خنده کبک در قفا دارد / اشک خونین و چنگل شهباز
پا در دامن قناعت کش / تا بسوزی به آتش تک و تاز
گل ز دار و دوره نشاط / سرو بیحاصلی و عمر دراز
چون فلاخن بگرد خویش بگرد / هرچه در دل گران بود انداز
صایب از خاک پاک تبریزی / هست سعدی اگر ز گل شیراز

سبک ز سینه ما ای غبار غم برخیز / ز همنشینی ما میکشی الم برخیز
سر قلم بشکن چهره کن دهان دوات / با این سیاه دلان کم نشین و کم برخیز
گذشتن از سر گنج گهر سخاوت هست / کریمی ز سر آوازه کرم برخیز
کلید گلشن فردوس حیا حاست / بهشت میطلبی از سر درم برخیز
بدار عزت موی سفید پیران را / ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیز
درین دو وقت اجابت گشاده پیشانیست / دل شب ار نتوانی سفیده دم برخیز
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی / ز گرد خواب بشو دست و رو تو هم برخیز
امید فتح و ظفر هست تا علم برجاست / فروغ صبح نخوابانده تا علم برخیز

بفکر دست ببالین گذار سر صایب / چو آفتاب ز آغوش صبحدم برخیز

بمژگان اشک پاشیدن میاموز / بابر تیره باریدن میاموز
بزلف آه پیچیدن مده باد / بدریا اشک غلطیدن میاموز
دل ما را بدرد خویش بگذار / بماتم دیده نالیدن میاموز
هوس بیطاقتی را خوب دارد / بسبز ما خزده لرزیدن میاموز
مجو وجد سماع از زاهد خشک / بخون مرده جوشیدن میاموز
خدا داده ست ناز و شیوه حسن / بچشم آهوان دیدن میاموز
ز خود بیرون شدن زاهد چه داند / بچوب خشک بالیدن میاموز
مکن تکلیف جان دادن بعاشق / بمستان جامه بخشیدن میاموز

خدا دادست علم عشقبازی / بصایب عشق ورزیدن میاموز

هست بیرون نامدست از ماتم مجنون هنوز / داغها از لاله دارد سینه هامون هنوز
نگسلد پیوند روحانی ز دست انداز مرگ / میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز
دامن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد / میتراود از سر خاک شهیدان خون هنوز
عشق بر لوح دلم روزی که رنگ داغ ریخت / ساده بود از نقش آدم صفحه گردون هنوز
زان می روشن که در پیمانه خورشید ریخت / عشق آتش دست میگردد بسر گردون هنوز

صایب از اشکی که چشم من نثارش کرده است / میچکد چون برق نبض موجه جیحون هنوز

از کاو کاو آن مژه ام بیخبر هنوز / نگرفته خون من بزبان نیشتر هنوز
روزی که آه بهواداری تو خاست / در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز

در خواب بوسه زو هانش ربوده ام / میسوزد از حلاوت آن جگر هنوز
با آنکه شد ز سنگ حوادث حریر تن / این شیشه هست گوش بسنگ خطر هنوز
الماس را دو نیم کند تیغ آه من / گر هست زخم خصم ندارد خبر هنوز

صایب اگرچه بر سر طوبیست جای من / در آتشم ز کوتهی بال و پر هنوز

صحبت عشق و خرد ساز نگردد هرگز / بلبل و جغد هم آواز نگردد هرگز
فرق میخواره و همراهی زاهد هیهات / صحبت سنگ و سبو ساز نگردد هرگز
عجز را مهر بلب زن چو بلا نازل شد / بکمان تیر قضا باز نگردد هرگز
تا کسی گل نزند روزن همسایه را / برخش رخنهٔ دل باز نگردد هرگز
کبک اگر خندهٔ بیجا نکند خرضامن / که گرفتار ز لبها نگردد هرگز
از خودآرا طمع سیرت شایسته خطاست / که برون ساز درون ساز نگردد هرگز

تا تو صایب ز خس و خار تعلق بستی / شعلهٔ آه سرافراز نگردد هرگز

دگر کرا کنم از اهل درد محرم راز / که رنگ خم بزبان شکسته شد غماز
مباش ایمن ازان چشمهای شرم آلود / که چشم دوخته پرواز میکند این باز
چو دید طاق دو ابروی یار برگردید / کسی که گفت روا در دو قبله نیست نماز
بعرض حال در ایام خط مشو غافل / که وقت شام بود تنگ در ادای نماز
ازان ز حلقه بگوشان خط مشکینم / که کرد حسن ترا خط نیازمند نیاز
دلی که از نفس گرم عشق آب نشد / ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز
چنانکه سیل خس و خار را بدریا برد / مرا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز
حباب مانع جوش و خروش دریا نیست / نگشت مهر خموشی نقاب چهرهٔ راز
ترا تردد خاطر کشیده است به بند / که آب میشود از موج خویش سلسله ساز

بفکر صایب ازان میکنند عشق سلوک / که یاد میدهد از طرز حافظ شیراز

نخست دفتر هوش و خرد در آب انداز / دگر نگاه بآن چشم نیمخواب انداز
چراغ رنگ بیک جلوه میشود خاموش / محبت گل این باغ بر گلاب انداز
کمند جاذبه کوته است بیتابی / همین تو رشتهٔ جان را به پیچ و تاب انداز
مرید شبنم تر دست شو درین گلزار / سر بریده بدامان آفتاب انداز
ترا چکار که این خاک پاک آن شورست / بهر زمین که رسی تخم چون سحاب انداز
می که نشئه ندارد بخوردنش ادبیست / بپای خم بنشین در قدح شراب انداز
نقاب دولت بیدار خواب سنگین است / برو ز گریه بیک جانب این نقاب انداز
اگر قبول نداری که هست چون داغم / بیا بسینهٔ سوزان ما کباب انداز

حذر کن از مژهٔ تیز چنگ او صایب / نهفته چشم بر آن چشم نیمخواب انداز

میدهد یاد ز حسنش نرگس پرفن هنوز / زان چراغ کشته دود هست در روزن هنوز
گرچه خورشید عذارش رو در زردی نهاد / از شفق خون میکند در دیدهٔ روزن هنوز
عهد یوسف گرچه طی گردید می آید مشام / از در و دیوار کنعان بوی پیراهن هنوز
زان شکرخند که زد برق تجلی بر شجر / خیره میگردد نظر در وادی ایمن هنوز
در ته دامان خط رخسار آتشناک او / شمع امید جهانی میکند روشن هنوز
شوخ مژگان تلافی میکند رخسار را / میزند ناخن بدلها خار این گلشن هنوز
نرگسش از دود تلخ خط اگر پژمرده شد / چین ابرو در زبانبازیست چون سوسن هنوز
برگ گل شد شوخی حسنش ولی مژگان شوخ / میخلد در پردهای دیده چون سوزن هنوز

گرچه از باد خزان زیر و زبر شد گلشنش / میبرد چشم و دل صایب ازان گلشن هنوز

عشق گردد دل فرزانه نگردد هرگز / خانهٔ دیو پریخانه نگردد هرگز
شهپر عشق سبکسیر شکست دل ماست / آسیا بی مدد دانه نگردد هرگز
عشق از کوی خرابات بجایی نرود / گنج دلگیر ز ویرانه نگردد هرگز
گرچه در دایرهٔ چشم غزالان باشد / روی مجنون ز سیه خانه نگردد هرگز
هرکه ترجیح دهد عقل و خرد را بجنون / دارم امید که دیوانه نگردد هرگز
عشق با عقل محالست شود در دل جمع / این دو تیغست که همخانه نگردد هرگز
دل غفلت زدگان زنده نگردد بسخن / پردهٔ خواب بافسانه نگردد هرگز
گر صبا با خبر از درد غریبی باشد / گرد خاکستر پروانه نگردد هرگز
آشنایی بسخن کن که بریزاد سخن / آشنائیست که بیگانه نگردد هرگز
کجرو بهار فلک علت کج بینی تست / تا نگردد سرت این خانه نگردد هرگز
غیر گردون که بگرد دل ما میگردد / شیشه گرد سر پیمانه نگردد هرگز

بر رخ هر که گشودند در دل صایب / طالب کعبه و بتخانه نگردد هرگز

از خود بردن نیامده دیوانه‌ام هنوز / مشغول خاکبازی طفلانه‌ام هنوز
در خنده خود مضایقه با تیغ میکنم / خامست جوش بادهٔ میخانه‌ام هنوز
هر چند عمرهاست که بیگانه‌ام ز عقل / در باغ عشق سبزهٔ بیگانه‌ام هنوز
هر چند هفتخوان فلک را شکسته‌ام / در ششدر شکست همت مردانه‌ام هنوز
با آنکه خوشه‌ام ز ثریا گذشته است / از روی غیرتست خجل دانه‌ام هنوز
پیری اگرچه بال و پرم را بهم شکست / دل میبرد بصحبت طفلانه‌ام هنوز
صایب گذشته است ز سر آب و میجهد / بی اختیار العطش از دانه‌ام هنوز

نیست بی خنده دل از زلف پریشان هرگز / نبود بی شفق این شام غریبان هرگز
عکس هر چند در آیینه بود پا بر کاب / نرود نقش تو از دیدهٔ حیران هرگز
عشق در جنبش گهوارهٔ دل بیتابست / که نماند بزمین تخت سلیمان هرگز
برگ گل بر تن سیمین تو پیدا گردد / که بیوسف نکند سیلی اخوان هرگز
از سواد شب هستی چه کشیدم صایب / که نبیند کسی این خواب پریشان هرگز

محو رخسار تو دلگیر نگردد هرگز / چشم و دل آینه را سیر نگردد هرگز
پردهٔ صبح امیدست شب نومیدی / تا غذا خون نشود شیر نگردد هرگز
نیست دلگیر ز سرگشتگی خود عاشق / آسمان از حرکت سیر نگردد هرگز
زاهد خشک کجا گریهٔ مستانه کجا / آب در دیدهٔ تصویر نگردد هرگز
قسمت دل ز جهان نیست بجز جلوهٔ خشک / نقش را آینه زنجیر نگردد هرگز
عقل با عشق محالست کند همراهی / که کمان همسفر تیر نگردد هرگز
شوخی عشق نگردد بکهن سالی کم / دل چو افتاد جوان پیر نگردد هرگز
کجی از مار بافسون نتوان برد برون / زهر تریاق بتدبیر نگردد هرگز
دل بیدار بدست آر که صاحب دل را / خواب سنگ ره شبگیر نگردد هرگز
آب بر آتش خورشید نزد خندهٔ صبح / سوز دل کم بطباشیر نگردد هرگز
جگر معرکه از اهل طرب چشم مدار / لب ساغر دم شمشیر نگردد هرگز
نیست بر معنی احباب نظر صایب را / گرد صید دگران شیر نگردد هرگز

از شراب ارغوانی چهره گلرنگ ساز / بر نسیم از جوش گل جای نفس را تنگ ساز
میرسد روزی که بر بالینت آید آفتاب / همچو شبنم سعی کن آیینه را بیرنگ ساز

از تماشا

از تماشای رخ تو دلهای اسیران آب شد / بعد ازین آیینهٔ خود از دل چون سنگ ساز
چون میسر نیست قانون فلک را گوشمالها / این نوای تلخ را از پنبه سر آهنگ ساز
با گدا آسان میسر نیست بی خون جگر / تا به بیرنگی رسی یکچند با نیرنگ ساز
یوسف از زندان قدم بر مسند عزت گذاشت / چند روزی مصلحت را با جهان تنگ ساز
گر ندارد ظرف چون خود درین بستان چو گل / زین شراب لعل دست و دامنی گلرنگ ساز
تا چو شبنم صایب از داغ گلها برخوری / گریه خود را درین بستانسرا بیرنگ ساز

خاک من بر باد رفت و درد آشامم هنوز / توتیا شد جام و می باقیست در جامم هنوز
زان فروغ کز رخش افتاد در کاشانه‌ام / آتشین تبخاله جوشد از لب بامم هنوز
برگرفت از خاک بوی زلف او یکشب مرا / مشک میگردد شفق در نافهٔ شامم هنوز
گرچه عمری شد درین بحر نمک افتاده‌ام / میتراود همچنان تلخی ز بادامم هنوز
نقش من شد محو و از آب گهر شوید دهن / آن عقیق آبدار از بردن نامم هنوز
شوخ مژگان او یکشب مرا در دل گذشت / تیغ بازی میکند هر مو بر اندامم هنوز
سالها شد گرچه آن وحشی غزال از دیده رفت / میطپد بر خاک چشم حلقهٔ دامم هنوز
گرچه دیگر فکر من ننشست چون دریا ز جوش / چون گهر در حلقهٔ روشندلان خامم هنوز
زان سرانگشتی که هجر تلخ در کامم کشید / پوست اندازد سخن از تلخی کامم هنوز
چون توانم گشت با وحشی غزالان همرکاب / میرسد گاهی بخاطر باد آرامم هنوز
گرچه روشن کرد چون صبح دودش آفاق را / صایب از بخت سیه در مانده‌ام شامم هنوز

نگرد در دل من کار عشق شور انگیز / ز هیزم تر خود شد فسرده آتش تیز
عجب که راه بدیر مغان توانم یافت / مرا که نیست بجز سبحه هیچ چنگ آویز
بزاهدان نکند من زنگ آمیزش / وگرنه هیزم خشکست مفت آتش تیز
دلی رفته بدار الامان بیرنگی / چه فارغست ز نار جهان رنگ آمیز
ز صبح دانهٔ انجم تمام میسوزد / بهیچ شوره زمین تخم پاک خود مریز
چه نعمتیست شکستن دلان نمیدانند / که شیشه‌هاست مرا زیر خرقه پرهیز
سحر که مرغ سحرخیز در خروش آمد / اگر ز جای نخیزد دلت تو خود برخیز
ترا که هر که رسد تلخی درین عالم / محصلیست که از خلق در خدا بگریز
ز حسن طبع تو صایب که در ترقی باد / بلندنام شد از جمله شهرها تبریز

هیچ جا از خوشی آثار نماندست امروز / جز در خانهٔ خمار نماندست امروز
برده خواب گرفت جهان را چنان / اثری از دل بیدار نماندست امروز
نیست یک چهره شبنم زده در ساحت باغ / شرم در دیدهٔ گلزار نماندست امروز
دل مسکین بچه امید شود گوشه نشین / کمری لایق زنار نماندست امروز
نیست در زلف دلارا ز جسم کوتاهی / فیض در کنج لب یار نماندست امروز
چه خیالست که در صومعها بتوان یافت / در خرابات چو هشیار نماندست امروز
صدف آن به که لب از دجگر سوخته‌ی / جود در ابر گهربار نماندست امروز
پیر کنعان نکشد سر بگریبان چه کند / یوسفی بر سر بازار نماندست امروز
چه توقع ز لب خشک صدف باید داشت / آب در گوهر شهوار نماندست امروز
همدمی کز سر اشفاق بگیرد یکبار / خبری زین دل بیمار نماندست امروز
سبحه را کیست که از خاک مذلت گیرد / حرمت رشتهٔ زنار نماندست امروز

غیر صائب که دمی میزند از سوختگی / اثر از گرمی گفتار نماندست امروز

چه شد که یار خط آورد با صفاست هنوز / فروغ صبح بناگوش دلکشاست هنوز
اگر چه خط رقم عزل خواند در گوشش / دراز دستی مژگان او بجاست هنوز
بیا د بوسه دهن خوش کنید از آن نو خط / که نو سواد سخنهای آشناست هنوز
بدستهای نگارین عذار نو خط او / نگار در همه عاشق کشیست هنوز
اگر چه دود برآورد خط ز رخسارش / هزار تشنه جگر را لبش دواست هنوز
بنا امیدی ازینجا مرو که حاجتها / ز فیض صبح بناگوش او رواست هنوز
از او توقع حلوای آشتی زودست / عتاب و رنجش بیجای او بجاست هنوز
هزار تشنه جگر را بچشمهٔ حیوان / لبش بخضر خط سبز رهنماست هنوز
فسانه میشمرد حرف بیوفایی حسن / از او توقع مهر و وفا خطاست هنوز
نگشته است بدل هاکران غبار خطش / عزیز دیدهٔ مردم چو توتیاست هنوز

بعرض حال زبان آشنا مکن صائب / که تیغ غمزهٔ او بر سر جفاست هنوز

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس / صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس
با تشنگی بساز که در ساغر سپهر / غیر از دل گداخته آبی ندید کس
آب حیات مطلب حرص تشنه لب / دریا بته رسید و سحابی ندید کس
طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست / در وادیی که موج سرابی ندید کس
این ماتم دگر که درین چشت آتشین / دل آب گشت و چشم پر آبی ندید کس
از گردش فلک شب کوتاه بد بسی / ز آن تلخ بسر رسید که خوابی ندید کس
از دانش آنچه داد کم از رزق می نهد / جز آسمان درست حسابی ندید کس
بشکن طلسم هستی خود را که غیر ازین / بر روی آن نگار نقابی ندید کس
باد غرور در سر حیران عشق نیست / در بحر آبگینه حبابی ندید کس
حیرت اینکه خضر بآب بقا رسید / زین چرخ دلسیه دم آبی ندید کس

صائب بهر که میتگرم گشت و نخود گشت / هر چند ساقی و شرابی ندید کس

ز برده داد ز هستیست در حجاب نفس / که در فشار ته دل گشت حباب نفس
میان گریه و گفتار هم تفاوت نیست / ز بسکه در دل گرم شد سراب نفس
درین محیط نشان گهر ز جمع جوی / که سر بمهر کشیدند چون حباب نفس
علاج خنجر سیراب عشق تسلیمست / چه دست و پا تواند زدن در آب نفس
غبار حادثه از یکدگر نمیگسلد / بجان رسید درین منزل از خراب نفس
بمرگ باز نماید شارح از طالب / همان تردد خود میکند بخواب نفس
جواب خضر سیه پوش شد محیط سراب / ز بسکه سوخت درین جسم سینه تاب
محاسبان قیامت حساب میطلبند ها / درین بساط مکن خرج بیحساب نفس

ز بیم خوی تو چون موی زنجی شده است / درون سینهٔ صائب به پیچ و تاب نفس

از ناکسان وفا نشنیدست هیچکس / بوی گل از گیا نشنیدست هیچکس
از روزگار تلخ بود نالهٔ حزین / از نیشکر نوا نشنیدست هیچکس
بیگانه شو ز خلق که در دور مطلبان / پیغام آشنا نشنیدست هیچکس
خامش نشین که نالهٔ جانسوز از سپند / در محفل رضا نشنیدست هیچکس
گرد ار به نیاز ز گفتار بیهده است / دعوی ز کیمیا نشنیدست هیچکس
عاشق ببال جذبهٔ معشوق میپرد / تمکین ز کهربا نشنیدست هیچکس
گفتار دل میان صواب و خطا بود / از خامشان خطا نشنیدست هیچکس
عشق از دو کون کرد برآورد نرم نرم / سیلاب بی صدا نشنیدست هیچکس

صائب خموش باش که از حرف دشمنان / آواز مرحبا نشنیدست هیچکس

شرح حسنت دلگشا عشق را از ما مپرس
میشود دیوانه از دامان این صحرا مپرس

تیغ سیرابست موج قلزم خونخوار عشق
غوطه در خون میدهد ما را از آن دریا مپرس

قسمت ساحل ز دریا جز کف افسوس نیست
حال آن در یتیم آن مشت خاک ما مپرس

نقش حیرانرا خبر از حالت نقاش نیست
معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس

عاشقان دور گرد آینه دار حیرتند
شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس

در تنور سینه خم جوش این طوفان ببین
نشأه این باده را از ساغر مینا مپرس

میزند آتش بعالم حرف رو در او مگوی
مسکنی قایم قیامت را از آن بالا مپرس

اشک خونین میشود زان چهره رنگین مگوی
رو ببالا میکشد زان قامت رعنا مپرس

کاسه اندر خون جگر دارانه عالم میزند
از خمار ظالم آن چشم بی پروا مپرس

چون شرار انجام ما در نقطه آغاز بود
دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس

پشت و روی نامه ما چون یک مضمون بود
روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

گل چه میداند که سیر نکهت او تا کجاست
عاشقانرا از سر انجام دل شیدا مپرس

نشأه مر میدهد صایب حدیث تلخ ما
گر نخواهی بیخبر گردی خبر از ما مپرس

از دل آگاه در عالم همین نامست و بس
چشم بیدار که دیدم حلقه دامست و بس

رو بهر خاری که کردم خانه صیاد بود
هر کف خاکی که دیدم پرده دامست و بس

چشم اگر پوشیده باشد دل نگردد سیاه
بیشتر دلگیر زین خانه ز جامست و بس

سرنوشت برگ برگ این چمن را خوانده ام
حاصل نخل تمنا میوه خامست و بس

تا ز خود بیرون نیایی خویشرا نتوان شناخت
راه این ویرانه در بسته از بامست و بس

در گرفتاری بود جمعیت خاطر مرا
رشته شیرازه بال و پرم دامست و بس

از توکل در حنا بگذار دست سعی را
قفل روزی را کلیدی دار ابرامست و بس

هر که را دیدیم صایب بخته میگوید سخن
در میان اهل معنی فکر ما خامست و بس

پا منه بیرون ز حد خود کمال اینست و بس
پیش اهل دیده ملک بی زوال اینست و بس

چشم پوشیدن جهانرا زیر بال آورده است
شاهباز معرفت را شاهبال اینست و بس

گوش سنگین سنگ دندان سبک مغزان بود
هرزه گویان جهانرا گوشمال اینست و بس

خون دل خوردن پشیمانی ندارد در قفا
گر شرابی هست در عالم حلال اینست و بس

خویشرا از دیگ میدان آر تا در دور حق
دور شو زاندیشه باطل وصال اینست و بس

عشرت ما معنی نازک بدست آوردنست
عید ما نازک خیالانرا هلال اینست و بس

تا بخود داری گمان عقل و دانش ناقصی
چون بنقص خود شدی قائل کمال اینست و بس

میشود صایب ز جو دیدن دل سالک سیاه
اختر ارباب بینش را وبال اینست و بس

حیفست که سر در سر مینا نکند کس
با دختر رز عیش دو بالا نکند کس

زان پیش که در خاک رود قطره خود را
حیفست که پیوسته بدریا نکند کس

دیوانه درین شهر گرانست بسنگی
چون سیل چرا رو بصحرا نکند کس

در چشم کند خانه مگس از جو دهی روی
با سفله همان به که مدارا نکند کس

شد راز دل صایب از آن چهره هویدا
این آینه نیست که رسوا نکند کس

مسکنم سیر گل از چاک گریبان قفس
نبض گلشن را بدست آورده ام از خار و خس

عندلیبی را که از گل با خیال اکل خوشست
هیچ باغ دلگشایی نیست چون کنج قفس

میشود شمع امیدش روشن از باد صبا
هر که در راه طلب چون لاله میسوزد نفس

ناله دل زندگی را مانع تعجیل نیست
کاروانی را نسوزد دل ز فریاد جرس

اهل معنی دل بمعنی از جهان خوش کرده اند
بلبلانرا نیست جز فریاد خود فریادرس

از فروغ دل سیه گردد جهان از چشم نفس
پرتو مهتاب با دزدان کند کار عسس

نیست جز باد و بروت از عشق اهل نفس را
ساحل از دریا چه دارد غیر مشت خار و خس

سرو خجلت میشود چون کرد تغییر لباس
هر دلی کامروز شد آزاد از قید هوس

بر نمی آید بقانع زر بار و حریص
از لعاب عنکبوتی میشود عاجز مگس

چشم تحسین نیست صایب را ازین گفتارها
از عزیزان جهان دارد دعای ملتمس

یارب جانهای غربت دیده را فریادرس
روحهای گل بر و مالیده را فریادرس

با کمند جذبه آن آفتاب بی نیاز
سایه های بر زمین چسبیده را فریادرس

از کشتیهای بحار ساحل آرام بخش
این خس و خاشاک طوفان دیده را فریادرس

ذره پنهان برو در گرم از پیر مغان
بادهای خام ناجوشیده را فریادرس

میشود از قطع راه عشق هر دم دورتر
رهروان این ره خوابیده را فریادرس

ای بهار عشق رخسار آتشی میچکد
این رسنهای ز هوس لرزیده را فریادرس

ای که از سنگ چنین مو از خمیر آری برون
رشته جان بتن پیچیده را فریادرس

ای که گوهر از صدف گهواره در یتیم
این گهرهای بگل چسبیده را فریادرس

بلبلان گلهای باغ زندگانی چیده اند / این گل باغ جهان ناچیده را فریاد رس
گرچه میدانم بداد پاکبازان میرسی / این بخون آرزو غلطیده را فریاد رس

در جهان بی ملال ای کیمیای خوشدلی / رحمتی کن صائب غمدیده را فریاد رس

سرگرانیهای ما را از خم حیران مپرس / وزن کوه قاف را از پله میزان مپرس
ذکر وحشت داغ وحشت دیدگان را ناخن است / یوسف بیجرم را از چاه و از زندان مپرس
شور بحر از نوح کشتی میتوان چون آب خواند / در دل صد پاره ما بنگر از طوفان مپرس
چشم و زلف و قامت آن آفت جان را ببین / عاشقان را از دل و از دین و ایمان مپرس
از هدف تیر هوایی را نمیباشد خبر / خانه بردوشان غربت را ز خانمان مپرس
گرد باد وادی حیرت ز منزل غافل است / راه کوه لیلی از مجنون سرگردان مپرس
از مروت نیست آزردن دل بیمار را / چون ندارد چاره از درد بیدرمان مپرس
بر نمی آید صدا از شیشه چون شد توتیا / از دل ما سرگذشت سخت دوران مپرس

نیست صائب از دل بیمغز را از دل خبر / از حباب پوچ حال گوهر غلطان مپرس

حرف آن حسن بیابان از خم مجنون مپرس / شوکت بزم سلیمان از خم مجنون مپرس
میشود شق جامه صبح از شکوه آفتاب / باعث چاک گریبان از خم مجنون مپرس
نیست ملک بیخودی را ابتدا و انتها / عرض طول این بیابان از خم مجنون مپرس
آتش سوزان نمیدارد خبر از زخم خار / تیزی خار مغیلان از خم مجنون مپرس
نخل بی برگ از دم سرد خزان آسوده است / سرد مهری بهار دوران از خم مجنون مپرس
سنگ چون یاقوت شد ایمن شود از انقلاب / حال چرخ حال گردان از خم مجنون مپرس
سنگ کو هر دیده میباید ز حیرت آینه است / امتیاز کفر و ایمان از خم مجنون مپرس
زین قفس در بسته مرغ وحشی ما جسته است / تنگی صحرای امکان از خم مجنون مپرس
پیچ و تاب رشته جان را مسلسل میکنی / قصه زنجیر مویان از خم مجنون مپرس
بر نمیخیزد صدا از شیشه چون شد توتیا / سرگذشت سنگ طفلان از خم مجنون مپرس

صائب آن زلف پریشان سیر را نظاره کن / باعث خواب پریشان از خم مجنون مپرس

بدم چو آتش سوزان بچهره چون زر باش / بر آسمان سخن آفتاب انور باش
صدف بدست تهی صد یتیم را پرورد / تو هم ز تنگی کف یتیم پرور باش

دل شکسته بدست آر با تهی دستی / همیشه سبز و سرافراز چون صنوبر باش
بتیره روزی فقر از سیه دلان بگریز / چو خون مرده مسلم ز زخم نشتر باش
گل ضعیف نواز نسبت سرفراز شده / بذره فیض رسان آفتاب انور باش
بمیوه کام جهان چون نمیکنی شیرین / چو سرو و بید بهر حال سایه گستر باش
غنا ز طبع بود کیمیای روحانی / چو نیست مال میسر بدل توانگر باش
ز گاهواره تسلیم کن سفینه خویش / میان بحر بلا در کنار مادر باش
خزان فرجه نسازد بهار عنبر را / درین جهان خنک چون بهار عنبر باش

اگر گرفته دلی از جهان تنها صائب / ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر باش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش / لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
سبزه تیغ تو میباید که باشد تازه رو / باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش
فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی / خانه ما را نگهبان گر نباشد گو مباش
اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب / خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش
ما که چون دل گوشه داریم در گلزار قدس / دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش
بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است / روزگار ما با سامان گر نباشد گو مباش
مرکب آزادگان تخت روان بیخودیست / توسن گردون بفرمان گر نباشد گو مباش
زینت ظاهر چکار آید دل افسرده را / نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

اینقدر دستی که صائب بر زلف یار هست / نسخه خواب پریشان گر نباشد گو مباش

بیش از خزان بخاک فشاندم بهار خویش / مردان بدیگری نگذارند کار خویش
چون شیشه شکسته و تاک بریده ام / عاجز بدست گریه بی اختیار خویش
از خاک برگرفته دست قناعتم / عیشش چراغ طور کنم با شرار خویش
پیمانه شعور فریبی نیافتم / چون گل بخون خویش شکستم خمار خویش
در قطع راه عشق ندیدم سبکروی / گردم گره بدامن صرصر غبار خویش
دایم میان در بلا سیر میکند / هر کس شناخت است یمین و یسار خویش

صائب دماغ بر تو منت نداشتم / افروختم از آه چراغ مزار خویش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش / هر کجا دام تماشایی که بینی دانه باش
کفر و دین را پرده دار جلوه معشوق دان / گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش

نور حسن لاابالی تا کجا سر بر نهد / بلبل هر بوستان چون غنچهٔ هر ویرانه باش
جلوهٔ مردانه راه از خویشتن بیرون رفتن است / جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش
داغ هر گل مگیر و گرد هر شمعی مگرد / طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش
خضر راه رستگاری دل بدست آوردن است / در مذاق کودکان شیرینی افسانه باش
تا شود چشم و چراغ این جهان چون آفتاب / پوشش هر تنگدست و فرش هر ویرانه باش
بی محبت مگذران عمر عزیز خویش را / در بهار از عندلیب و در خزان پروانه باش
سنگ طفلان میدهد کیفیت رطل گران / نشأه سرشار میخواهی برو دیوانه باش
مار بان شکوه را در سرمه خوابانیده‌ام / ای سپهر بی مروت در جفا مردانه باش

تا مگر صائب چراغ مرده‌ات روشن شود / هر دل گرمی که یابی گرد آن پروانه باش

ز خارزار تعلق کشیده دامان باش / به هر چه میکشدت دل از آن گریزان باش
قد نهال خم از بار منت ثمر است / ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
درین دو هفته که مهمان این گلستانی / گشاده روی‌تر از راز می‌پرستان باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست / چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش
ز بخت شور مکن روی تلخ چون دریا / گشاده روی‌تر از زخم با نمکدان باش
کدام جامه به از پرده پوشی خلقت است / بپوش چشم خود از عیب خلق ترسان باش
درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاه است / قدم برون منه از حد خویش سلطان باش
خود ربوده ز حیرت فکنده است ترا / برون خرام ز خود خضر این بیابان باش

ز بلبلان خوش‌الحان این چمن صائب / مرید زمزمهٔ حافظ خوش‌الحان باش

شوخی که جلوه‌گاه بود دیده مسکنش / چون طفل اشک در نتوان دید در تنش
هر چند نیست قتل مرا احتیاج حکم / حکم بیاضی کند از دست گردنش
پیداست همچو قبله‌نما از تن بلور / آن سینهٔ لطیف و دل همچو آهنش
آب حیات جامه به شبنم بدل کند / شاید که در لباس کند سیر گلشنش
یا چراغ میشمرد آفتاب را / چشمی که گرد دیدن آن بر زر رستنش
هر کس که دید سرو ترا در خرام ناز / در خواب نوبهار رود پا ز رفتنش
مجنون که ناز از سگ لیلی نمیکشد / امروز خوابگاه غزالست دامنش

صائب تلاش گلشن جنت چرا کند / آزاده‌ای که گوشهٔ فقر است گلشنش

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش / دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش
خمار و خواب بیماری و شوخی و سیه‌مستی / ز یک پیمانه مینوشند از چشم شهلایش
سخن چندانکه میریزد ز چشم او باسانی / بدشواری برون می‌آید از لعل شکرخایش
اگرچه سرو دارد در بغل مستور رعنایی / بجای قد جانان میکشد از نخل بالایش
از آن آن سرو سیمین در نظرها دیر می‌آید / که بیحد کشته از درد عاشق بر سراپایش
بدامان قیامت میرسد دوران حسن او / که خوبی را رهایی نیست از مژگان گیرایش
ز بار دل بلرزیدن صنوبر را سبک سازد / اگر در بوستان در جلوه آید سرو بالایش

به آب زندگی چون نسبت جانان کنم صائب / که سیر هست از جان نیست سیری از تماشایش

در جلوه‌گاه حسن سراپای دیده باش / در پیش زنگی آینهٔ زنگ دیده باش
در جویبار عقل به تمکین خرام کن / در بحر عشق کشتی طوفان رسیده باش
در جستجوی خانهٔ دربسته است فیض / دایم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش
ماهی زبان بحر شد از فیض خامشی / در بزم اهل حال زبان بریده باش
یاد از نگاه گیر طریق سلوک را / در عین آشنایی مردم رمیده باش
بال گریز شهپر پرواز دشمنست / گر پیش پیش سیل روی آرمیده باش

صائب ببند لب ز بد و نیک مردمان / در دفتر جهان سخن ناشنیده باش

جوهر ذاتی نمیخواهد ز کس اکسیر خویش / گوهر از گرد یتیمی میکند تعمیر خویش
پیچ و تاب بیقراری رشتهٔ جان منست / میبرم چون آب هر جا میروم زنجیر خویش
آهوان ناز سگ لیلی بمجنون میکنند / عشق در هر جا که باشد میکند تاثیر خویش
زخم من از گرد خجلت رخنهٔ دیوار شد / اسعد ز غافل نباید بود از زنجیر خویش
مهر در رنگ از رخ یاقوت چون گرم ما / رحم کن ای سنگدل بر جوهر شمشیر خویش
کاسهٔ فغفور را بر فرق خاقان بشکند / هر گرا باشد ولی نعمت ز چشم سیر خویش

در رکاب سیل نتوانی شدن واصل به بحر / تا نشویی دست رغبت صائب از تعمیر خویش

شکار انداز صیادی که هستم من نظر بازش / ز گیرایی نگیرد چون صید از چنگل بازش
چه میپرسی ز احوال شرار ما دبرد ارش / که در یک نقطه طی شد جلوهٔ انجام و آغازش
بصد بی‌تابی یوسف ز خلوت میدود بیرون / اگر در خانهٔ آیینه گردد عکس همرازش
بجای سبزه گر صبح قیامت از زمین روید / ز تمکین زیر بار خود نه جنبد حسن طنازش

ز راه آب چون دزدانه رود سرو از چمن بیرون / در آن گلشن که گردد جلوه‌گر سرو سرافرازش
چو مژگان هر دو عالم را بهم افکند از شوخی / همان ناخن زند بر یکدگر چشم سخن‌سازش
یکی باشد خط آزادی و پروانهٔ گشتن / قفس افتاده مرغی را که رفت از یاد پروازش
جدا از آفت نزدیکی این ره نگه دارد / که مغز کیفیت انجام می‌بینم ز آغازش
مگر در خواب بیند وصل گل کوتاه پروازی / که هم در آشیان خود بود چون چشم پردازش
چه یکرنگیست با هم عشق عالم‌سوز و دلش را / که رسوا می‌شود از پرده بوی خود ده رازش
مشو نومید از لطفش بخواریها که پرتو را / بخاک ار افکند خورشید با خود می‌برد بازش
اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند / ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش

سر سودا ندارد دیده بیدار بهار و صائب / وگرنه می‌فروشم مژده عالم را بیک نازش

بهر سیاه درون مشنوان ترانهٔ خویش / زمین پاک طلب کن برای دانهٔ خویش
دل خراب ز خاک مراد کمتر نیست / بخواه حاجت خود را از آستانهٔ خویش
گناه زشتی خود را بآینه منه / مکن ز تنگ‌دلان شکوه از زمانهٔ خویش
درین دو هفته که گل مهمان این چمنست / مباش در پی تعمیر آشیانهٔ خویش
چو زلف ماتمیان درهم است کار جهان / ازین بلا رسیده دور دار شانهٔ خویش
زبان خویش بدیوار میتوان مالید / قدم برون مگذار از درون خانهٔ خویش
کمند کوته مقصود در شته نگسست / مکن چو شمع قضا گریهٔ شبانهٔ خویش
چو یوسفم که بچاه افتد از کنار پدر / اگر بچرخ برآیم از آستانهٔ خویش
بگنجها نتوان درد را خرید از من / بزر بدل نکنم رنگ عاشقانهٔ خویش
اگرچه هر نفسم گرد کاروان غمیست / بجان رسیده‌ام از وضع بیغمانهٔ خویش

به بی‌نوایی و آزادگی خوشم صائب / مرا قفس نفریبد بآب و دانهٔ خویش

که حد دارد تواند شد طرف با حسن بیباکش / که با آن سرکشی چون سایه باشد سرو در خاکش
نمیدانم بچشم خیرهٔ شبنم چه میسازد / گل روی که نتوان از لطافت کرد ادراکش
بچشم نرگس عاشق چه خواهد کرد حیرانم / که لاله سرگرانی میکند بر دامن پاکش
هنوز از نی‌سواران بود حسن خرده‌سال او / که آهوی حرم بود از نظربازان فتراکش

بتر سازاده عیسی دم مرا دلداده‌ام صائب / که شرم مریمی میریزد از روی عرقناکش

ز شست صاف از دل میجهد گرم آنجا برآیش / که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخچیرش

تبار یکی سر آمد روزگار خوش مجنون / که بر بالین چراغ میفروزد دیده شیرش
ز خون صید اگر دریا شود صحرا چه غم دارد / که از سنگین‌دلی بر کوه باشد پشت شمشیرش
درین مکتب سر آمد میشود طفل جگرداری / که لوح مشق باشد تختهٔ پیشانی شیرش
اگرچه خواب یوسف را ببند انداخت در راه / همان از محنت زندان برون آورد تعبیرش

درین زندان سر تا بت قدم دیوانه دارم / که چون جوهر نمیخیزد صدا صائب ز زنجیرش

از کفر توان رستن ای یار بآمیزش / سجاده تواند شد زنار بآمیزش
سیلاب شود قطره انگور شود باده / تا خرد در دام آرند اقرار بآمیزش
نتوان گره دلها وا کرد بیک ناخن / بسته ست درین عالم هر کار بآمیزش
در ساز بهم جنبان زنهار که میگردد / چون حبل متین محکم یکتار بآمیزش
ماننده دو ناخن بس عقده که بگشایند / چون دست یکی سازند دو تار بآمیزش
مقصود بآمیزش آمیزش روحانیست / آمیزش ظاهر را مشمار بآمیزش

در گوشهٔ تنهایی هموار نمیگردد / هر سکه نشد صائب هموار بآمیزش

سیراب در محیط شدم ز آبروی خویش / در بار خم ز دست نداده سبوی خویش
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت‌تر / کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
خاک مراد خلق شود آستانه‌اش / هر کس که بگذرد ز سر آرزوی خویش
از نوبهار عمر وفایی نیافتم / چون گل مگر گلاب کنم رنگ و بوی خویش
از محنت زمانه درون درکشم / ترسم مرا سپهر برآرد بکوی خویش
هر کس که همچو صبح نفس را شمرده زد / پر نور کرد عالم از گفتگوی خویش
بیدار شو بچشم تامل نظاره کن / هر صبحدم در آینهٔ حشر روی خویش

صائب نشان بعالم خویشم نمیدهند / چندانکه میکنم ز کسان جستجوی خویش

دین بدنیا ز دنی ای دل غافل مفروش / آنچه در مصر عزیزست بکنعان مفروش
تبر داب گهر تلخی منت ز مذاق / چون صدف آب رخ خویش به نیسان مفروش
باد دستانه مکن عمر گرامی را صرف / آنچه ارزان بتو دادند تو ارزان مفروش
رشتهٔ عمر ابد بی گره منت نیست / جگر تشنه بسرچشمهٔ حیوان مفروش
ساکنان حرم از قبله‌نما آزادند / رهنمایی بمن ای خضر بیابان مفروش
پیش ما بحر ز گرداب بود حلقه بگوش / دیدهٔ تر بمن ای ابر بهاران مفروش

عارفان زهد لباسی بجوی نستانند
بردار ز شیخ بپاکی دامان مفروش
سطحیان غور معانی نتوانند نمود
بیش ازین جلوه بآیینه حیران مفروش
سخن از پرده کیان حرم توفیق است
صایب او را بزر و سیم لئیمان مفروش

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش
بی داعیه چون دیده حیرت نگران باش
از راه تواضع بفلک رفت مسیحا
با ذره تنزل کن و خورشید جهان باش
در حقه سر بسته گذارند گهر را
خاموش نشین محرم اسرار نهان باش
آیینه خورشید شود دیده بیدار
چون شبنم گل با دم آخر نگران باش
شد مخزن گوهر صدف از پاکدهانی
یکچند درین بحر تو هم پاکدهان باش
سر رشته میزان عدالت مده از دست
زنهار که با هر که گرانست گران باش

جایی که بکردار بود قیمت مردم
صایب که ترا گفت که چون تیغ زبان باش

مرد صحبت نیستی از دیده‌ها مستور باش
از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش
مور بی آزار دایم خون خود را میخورد
خانه بر شهد میخواهی برو زنبور باش
بدر از بیماری همت هلالی گشته است
از فروغ عاریت تا میتوانی دور باش
پیش شاهان قرب درویشان بزرگ حاجت است
دست از دنیا بشو همکاسه فغفور باش
گر ترا بخشند از حضرت سلیمان بار تخت
در تلاش گوشه ویرانه خود چون مور باش

تا نسازندت کباب از چشم شور اهل حسد
همچو عنقا صایب از چشم خلایق دور باش

کاش میدیدی بچشم عاشقان رخسار خویش
تا دریغ از چشم خود میداشتی دیدار خویش
سر بدلها داده مژگان خواب آلود را
بر نمی‌آیی مگر با تیغ لشکر دار خویش
حسن عالمسوز را مشاطه در کار نیست
گرم دارد از فروغ خود گهر بازار خویش
ارکه میجویی گشاد کار خویش از آسمان
آسمان از ما بود سرگشته تر در کار خویش
خاک باد در دهانش نام شکر گر برد
هر که بتواند زبان مالید بر دیوار خویش
میبرد چون لغزش مستان ز بار بیخودی
تا کجا سر برکنم چون سیل بی پرکار خویش

شرم دار از غنچه خاموش با چندین زبان
چند نتوان بود صایب عاشق گفتار خویش

گاه در بار خم و که بر سر سجاده باش
با سفال و جام زر یکرنگ همچون باده باش
طوطی از هموار آیینه میاید بحرف
پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش

سر بسجده از رستی هر چند زاهل غفلتی
مسکینی چون خواب یاری در میان جاده باش
چون محرم رحمت را نگاه مخمور دارد بجوش
پیش از برو بهار انجمن زمین افتاده باش
کوهسار صفحه ننوشته دست اعتراض
از قبول نقش تا ممکن بود آزاده باش
ار که داری چون صدف ذوق لباس سرخ
تیرباران نگاه خلق را آماده باش

لب گشودن بسته هم غمزه را صایب خطاست
چون ندارد مایه از لاف سخن آزاده باش

بر سر حرف آمدست چشم سیاهش
تو خط جوهر شدست تیغ نگاهش
آیینه را پشت و رو در هم نشناسد
میشکند دیگری هنوز کلاهش
گرچه لبش سر بمهر سرمه حجابست
داد سخن میدهد زبان نگاهش
گرد برآورده است از صف دلها
گرچه طفیلیست نی سواره سپاهش
دایره حیرتست حلقه زلفش
مرکز سرگشتگیست خال سیاهش
نیست ز نسا ما حسن خویش خبردار
سر سر یار خود نکرده نگاهش
آه اسیران نگشته است بگردش
نیست حصار ز ناله دور چو ماهش

گر نکند روی التفات بصایب
پرده شرمست عذرخواه نگاهش

اگرچه بی نیازست از دو عالم یار تمکینش
چه بی تابانه می‌چسبد بدل الهای شیرینش
از آن در چشم او عاشق بود از خاک ره کمتر
که قمری میکند نقش قدم را سرو سیمینش
مرا چون مهر تابان داغ دارد آسمان چشمی
که تابد پنجه الماس را مژگان زرینش
ببوی خشک نتوان صد بیابان رفت دنبالش
ز نشو چنها اگر ره گم کند آهوی مشکینش
درین بستان شبی را زنده دارد هر که چون شبنم
چراغ آفتاب آمد بپای خود ببالینش

نگین را در نگین دان زینت دیگر بود صایب
اگر باور نداری سیر کن در خانه زینش

ظاهر مردان بزیور گر نباشد گو مباش
حلقه بیرون در گر زر نباشد گو مباش
از گداز جسم چون خویش خورد در عالم طلب
درد اگر در باده احمر نباشد گو مباش
سوده الماس سازد بر تو می مغز را
بر سر ما تاج گوهر گر نباشد گو مباش
رخنه‌ها در دام فتح الباب صید بسته است
سینه ما را رفو گر گر نباشد گو مباش
حلقه زنجیر اگر از هم بریزد گو بریز
کار دنیا را نظام گر نباشد گو مباش
در عقیق بی نیاز هست آب صد محیط
نم اگر در شیشه و ساغر نباشد گو مباش
از طبیدن میتوان کوتاه کرد این دام را
قوت پرواز اگر در پر نباشد گو مباش

خازن گنج گهر را خلق خوش دام بلاست / در بساط ما اگر عنبر نباشد گو مباش

خوابگاه نرم صائب سنگ راه رهرو است / بستر و بالین ما گر بر نباشد گو مباش

زخط گردید افزون مستی چشم گرانخوابش / مگر خط میکند بیهوش دارو در می نابش

کجا تاب نگاه گرم دارد سایه پروردی / که گردد آفتابی چهره از کلگشت مهتابش

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی / که مژگان چون رگ سنگ است از سنگینی خوابش

تو انگار از نشاط فربهی در خود نمی گنجد / ازین غافل که هم پهلو حباب است از قصابش

درین دریا کدامین سیل لاف خودنمایی زد / که مهر خامشی بر لب نزد دریا ز گردابش

مشو آلوده دنیا دل تهی دار از صائب / که دارد درد و غم در جام صاف مشربان نیش

سخن دارد به آب زندگی لعل گهربارش / زبان بازی بکاکل میکند مژگان خونخوارش

عرق را در آتشناکی او در پرده میسوزد / ز استغنا بمحو شد ببینم خون گلزارش

اگرچه کبک خوش رفتار منت بر زمین دارد / به تیغ کوه خود را میزند از شرم رفتارش

شمارد تیغ زهرآلود سرو بوستانی را / اگر قمری کند نظاره نخل شکربارش

ز چشم بد خدا آن باغ دلبستان نگه دارد / که پنهان است در گل تا بگردد خار دیوارش

نواسنجی که گلبن گوش بر فریاد او دارد / شود چون پسته خندان در حریم سینه منقارش

زبان برگی ز گنج اشتیاقان بر نمی آید / اگرچه عندلیبی هست چون صائب بگلزارش

حسن تو باده ایست که تر دست شیشه اش / خال تو دانه ایست که دام است ریشه اش

روی تو آتشی است که زلفت دود او / شیرین است غمزه تو که دلهاست بیشه اش

سرو دلیست قامت تو که از جا میکند / در هر دلی که ریشه فرو برد ریشه اش

دست از هنر چگونه نشوید کسی بخون / فرهاد را ز پا در آورد تیشه اش

چون اختیار پیشه و شغل دگر کند / صائب که شد ز روز ازل عشق پیشه اش

شهسواری که منم گرد ره جولانش / آفتاب از مژه جاروب کند میدانش

رنگ آسایش ازین خاک سیه کاسه مجوی / که بود از نفس سوختگان ریحانش

مور صحرای قناعت دل ما در دارد / که بود دست سلیمان بنظر زندانش

تهمت سرمه بآن چشم سیه عین خطاست / سرمه گردیست که خیزد ز صف مژگانش

صفحه آینه را کاغذ سوزن زده کرد / تا چه با سینه مجروح کند مژگانش

نظر

نظر تربیت از ابر ندارد صائب / گلستانی که منم بلبل خوش الحانش

خو کرده ام بشکوه ترا خصم جان خویش / کافر مباد کشته تیغ زبان خویش

یک مرد در قلمرو جرأت نیافتم / در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش

هرگز چنان نشد که درین جستجو شکار / دست نوازشی بکشم بر کمان خویش

آتش بمصحف پر پروانه میزنند / این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش

دردا که خضر زند جوش العطش / دارم عقیق صبر بزیر زبان خویش

چون موج در کشاکش این بحر نیلگون / فرصت نیافتم که بگیرم عنان خویش

تا آتش همیشه گرم بود همچو آفتاب / هرکس بذره فیض رساند ز خوان خویش

چون سرو در مقام رضا ایستاده ام / آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

صائب بگرد کعبه مقصود کی رسد / دارد هزار مرحله تا آستان خویش

هرگه از داغ نهانی عشق سوزد پیکرش / آتش ایمن بر نمی آید از خاکسترش

عشق هرکس را نهد بر چهره خال امتحان / همچو داغ لاله ریزد طشت آتش بر سرش

مستی چشمش بدور خط فزونتر شد مگر / گرد خط بیهوش دارو میکند در ساغرش

از هواداران آن شمعم که نتوان هر سحر / همچو برگ گل پر پروانه رفت از بسترش

نوح اگر کشتی بدریای محبت افکند / در فلاخن می نهد باد مخالف لنگرش

خواب امن و دولت بیدار آب و آتش است / شمع میلرزد تمام شب بزرین افسرش

چون دل صائب خورد آب از تماشای بهشت / تلخی چین جبین دارد ز آب کوثرش

گهر ز شرم عرق میکند ببازارش / چگونه آب نگردد دل خریدارش

مرا بدام کشیده است نازک اندامی / که هم ز موی میان خود است زنارش

ترا باهل نظر بنگر خود آزاری / که صبح آینه سازد ز خواب بیدارش

بگرمسیر فنا رسم سرد مهری نیست / بغل گشاده بمنصور میرود دارش

شهید لاله عذاری شوم که تا دم خط / نرفت شرم ز بالین چشم بیمارش

که یک گل از چمن روزگار بر سر زد / که همچو صبح پریشان نگشت دستارش

بجز طپیدن خورشید پر مکرر شد / بیک کرشمه دیگر تمام کن کارش

فتاده است ره من بوادی صائب / که دشنه بر جگر برق میزند خارش

صبحست ساقیا قدح خوشگوار بخش
جامی چو آفتاب باین خاکسار بخش

چون تاک اگرچه بار ادب کج نهاده ایم
مارا بریزش مژهٔ اشکبار بخش

دوران ز نقطهٔ پرکار بسته است
مردانه اختیار سر خود بدار بخش

در کوچه باغ خلد چو راه گذار نیست
دلرا بآن دو سلسلهٔ مشکبار بخش

زان بیشتر که خون تو رزق زمین شود
این جرعه را بنرگس مخمور یار بخش

از آنکه بار کوه بدامن شکسته
یکذره صبر هم بمن بیقرار بخش

چون برق خشک مگذر ازین جنت آتشین
آبی ز جوی آبلهٔ دل بخار بخش

نقصان نکرد خضر ز سرچشمهٔ حیات
جانرا بجبهه عرق آلود یار بخش

مرد در سر برهنه پر و بال وا کند
دستار خویش را بمی خوشگوار بخش

این آن غزل که حافظ شیراز گفته است
زان بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

هرگز ببیند به چشم بیمارش
میشود در زمان پرستارش

توبه را میکند خرابانی
لب میگون و چشم خمارش

رندکانی بخضر بخشیدست
آب حیوان ز شرم گفتارش

صبح عیدست در دل شب قدر
در شبستان زلف رخسارش

مغز در استخوان شود شیرین
چون بخندد لب شکربارش

سنگ بر سینه میزند از کوه
کبک در روزگار رفتارش

خون بدلهای عاشقان گردد
میچکد چون عرق ز رخسارش

خار دیوار میشود مژه اش
هرکه آید بسیر گلزارش

رسن زلف یار پیچانست
شسته صد دلست در تارش

صلح دادست آب و آتش را
آتش آبدار رخسارش

مدحت اوست سرخط صایب
چون نگردد دلبند رفتارش

باخلق آشتی کن و باخود بجنگ باش
فیروز جنگ معرکهٔ نام و ننگ باش

انجام بت پرست بود به ز خودپرست
در قید خود مباش و بقید فرنگ باش

خلق وسیع و رزق بهیکس نمیدهند
خلق وسیع داری گو رزق تنگ باش

چون ماهیت مباد ز زری فرو برند
در کام خلق از ره پشت نهنگ باش

از چشمسار تیغ بشو دست و روی خویش
در آفتاب زرد خزان لاله رنگ باش

گر نیست پا بعالم صورت نمیرسی
تا حشر در شکنجهٔ این کفش تنگ باش

صایب هزار بار ترا بیش گفته ام
باخلق صلح کل کن و باخود بجنگ باش

گاهی رهین ظلمت وگه محو نور باش
گاهی چراغ ماتم وگه شمع سور باش

شیر و شکر بطفل مزاجان سبیل کن
قانع ز خوان رزق بهر تلخ و شور باش

کشتی چو باخت لنگر خود در ره شکند
زنهار در کشاکش دوران صبور باش

بستان ز خلق خام دو دیده پخته در عوض
سرگرم خونش معاملگی چون تنور باش

صایب چو ره بمحفل قرب نمیدهند
از دور دیدنش تا نکه یار دور باش

چه سازد صنعت مشاطه با حسن خدادادش
ز طوق قمری با خلخال دارد سرو آزادش

گرانی میدهد بر خاطرش یادم نمیدانم
که با این ناتوانی چون توانم رفت از یادش

ندارد بلبل با طاقت ناکامی غربت
مگر رحمی کنند و با قفس سازند آزادش

زبس گر زلف او در شانه گرد مشک میریزد
چو بار شمع تاریکست بار سرو آزادش

اگر صایب مقیم گلشن فردوس خواهد شد
نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغدادش

عندلیبی که بدل هست زغیرت خارش
نفس صبح قیامت دمد از منقارش

از بهار چمن افروز چه گل خواهد چید
می پرستی که نباشد بگرو دستارش

دست از بر درش شاخ امل کوته دار
کین نهالیست که باشد گره دل بارش

گلشنی را که بود دیدهٔ گلچین در پی
مژه برهم نزند خار سر دیوارش

حاصل نعمت دنیا همه زرفت و فریب
این درختیست که بوجب سراسر بارش

کیست امروز درین باغ بغیر از صایب
عندلیبی که چکد خون دل از منقارش

یوسف عزیز پیش ازین در چاه ظلمانی مباش
تخت کنعان خالی افتادست در زندان مباش

خنده رو بودن بهار گنج گهر بخشیدنست
ناتوانی بر بودن ابر نیسانی مباش

پادشاهی بهتر از قلب بار خاطرست
دل چو برجاست گو تخت سلیمانی مباش

دل نمیلرزد بصید دام این صیاد را
در قفس زنهار بی بال و پر افشانی مباش

در رکاب برق دارد پا حسن نوبهار
تا گلی در باغ دارد غنچه پیشانی مباش

چند صایب بر دل گلشته خون خواهی گریست
در بط سینه گو یک لعل پیکانی مباش

بسرخی میزند چون مشک خط عنبرافشانش
که حسن شاه خبرست اینکه میگویند ریحانش

مرا فکنده در دریای غم نیلوفر چشمی
که چون خورشید عالمتاب زیبست مژکانش

گلش تا نسیم صبحگاهی را نمی تابد
نفس در دیده عیسی میکند سیر گلستانش

دل عشاق چون برگ خزان بر خاک میریزد
بهر جانب که مایل میشود سرو خرامانش

اگر شمع سهیل از آفت صرصر فرو میرد
توان روشن نمود از پرتو سیب زنخدانش

بی تسکین خاطر آرزوی میکنم زنگین
وگر نه من کیم تا باشم از خیل شهیدانش

دل خود میخورد مور اگر مهمان او گردد
مخور صایب فریب آسمان و خوان احسانش

چشم و گوش و لب ببند از شور و شر آسوده باش
خوش نشین گر داد در کری از سر آسوده باش

هر چه صورت می بندد سایه کردار تست
لب بکز از حرف تلخ از نیشتر آسوده باش

از جهان گرد غبار خاطر افزون میشود
از تو بیرون نیست منزل از سفر آسوده باش

از کمان تست هر تیری که در دل میخلد
راست شو از تیر طعن کج نظر آسوده باش

شد زمین از برد باری مظهر حسن بهار
گر چو خاره کنندت پی سپر آسوده باش

گوشه صاد از اقلیم رضا تحصیل کن
از قضا فارغ نشین و از قدر آسوده باش

روح قدسی پیش ازین در سنگسار تن مباش
عیسی وقتی گره در چشمه سوزن مباش

از لباس تن مجرد کن روان پاک را
یوسف سیمین تنی در قید پیراهن مباش

سرمه کن از برق بینش پرده های خواب را
بیش ازین در زیر بار دیده روشن مباش

از سنان آه بام چرخ را سوراخ کن
بیکنه چندین درین زندان بی روزن مباش

میتوان دل را بهمت بر فراز عرش برد
رستمی داری اسیر چاه چون بیژن مباش

شد سفید از انتظارت چشم خلد از جوی شیر
همچو بلبل محو آب و رنگ این گلشن مباش

چون سلیمان خاتم دل را برار از دست دیو
قهرمان عالم فرمان پذیر تن مباش

در زمین جبهه خود دانه اشکی بکار
در غم آب زمین و دانه و خرمن مباش

چون ز زنگار خود آینه را پرداختی
همچو خاکستر مقیم گوشه گلخن مباش

با درشت و نرم یکسان چون ترازو کن سلوک
در مقام عیب جویی همچو پرویزن مباش

میتوان دیدن بچشم عیب جو یا عیب خود
تا ممیز میشود زنهار بی روزن مباش

این جواب آن که میگوید حکیم غزنوی
ای سنائی خواجه جانی غلام تن مباش

چنین که گم شده در زلف یار تا بسرش
به پیچ و تاب توان یافتن مگر کمرش

بدور جبهه آرایش عذار اینست
که همچو لاله گره نیست آه در جگرش

بنفشه میدمد از یاسمین اندامش
اگر نسیم صبا نکهت آورد ببرش

اگر زنند رگش با خبر نمیگردد
کسی که گردش چشم تو کرد بیخبرش

چنین که تنگ بعاشق گرفته پیمانست
که مور خط نکند کار تنگ بر شکرش

ز نوک آن مژه امروز میچکد آتش
مگر بآبله دل رسیده نیشترش

حریف گریه خونین نمیشود صایب
نزاکتی که شکسته است نیشترش

جهان را فکنده است از طاق دلها کعبه را گوشش
که پهلو میزند با طاق نسیان طاق ابرویش

میان کوه و آینه صحبت در نمی گیرد
جسان خود را نگه دارد عرق بر صفحه رویش

مکن تخم امید عالمی را روزی موران
نگه دارا ز خط بیرحم دست از خال دلجویش

اگر از دل تراوش کم کند خوناب معذورم
کباب خام ندارد اشک از بس گرمی خویش

دلی کز تیغ سیراب تو زخمی بر جگر دارد
سراسر میرود آب خضر پیوسته در جویش

تواند کم نشستن در صف روشن دلان صایب
نشیند هر که چون مینا به پیشش زانو بزانویش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش
واله یک نقش چون آیینه تصویر باش

روزی خود میفزاید بنده فرمان پذیر
راضی و شاکر بحکم والی تقدیر باش

رزق صرصر میشود آخر چراغ عاریت
از فروغ خود فروزان همچو چشم شیر باش

سیر چشمی هر کرا دادند نعمتها از دست
گر تو عاشق نعمتی جویای اکسیر باش

تا نخندد بر رخت پیشانی منزل چو صبح
هم بهمت هم بدست و پای در شبگیر باش

شیر خالص میشود هر خون که اینجا میخوری
چند روز صبر کن میزاب جوی شیر باش

چون تو بیرون آمدی از بند زندان لباس
سر بسر روی زمین گو خار دامنگیر باش

خصم رو گردان چو شد از زخم او ایمن مباش
واقف از پیش کمان پیش از دم شمشیر باش

از حدیث راست رو گردان مشو چون بیدلان
چون صدف ثابت قدم در رهگذار تیر باش

از گرفتاری مشو غافل در ایام نشاط
گر بگلشن میروی چون آب در زنجیر باش

تا چو خضر از سنگسار زندگانی برخوری
هر کجا افتاده پای بی تعمیر باش

مرد نیرنگ خزان و نوبهار ار نیستی
در بساط خاک صایب غنچه تصویر باش

نمیروم به بهشت برین ز خانه خویش
بگل فرو شده پایم در آستانه خویش

بغنچه‌ها نتوان درد را جدا از من
بزر بدل نکنم رنگ عاشقانه خویش

چو یوسفم که بچاه افتد از کنار پدر
اگرچه هر نفسم کرد کار داغ غربت

اگر بچرخ برآیم ز آستانهٔ خویش
بجان رسیده ام از وضع بیغمانهٔ خویش

به بینوایی و آزادگی خوشم صائب
مرا قفس نفرستید با آب و دانهٔ خویش

چه نسبت با نسیم مصر دارد شوخ بوییش
زگل پیراهنی چشم نسیم آشنا دارم
تمنای ترحم دارم از خورشید رخساری
رگ خوابش عنان دولت بیدار میکرد
از آن درد دل گره چون لاله کردم شکوه خونین
کجا دامان آن لشغنان را خون ما گیرد

که خون را مشک سازد در دل صیاد آهوییش
که از رنگست یا برجا ترا ز دلبستگی بوییش
که زخم نمایان است صبح از شست و بازوییش
دلی کافتاد در سر پنجهٔ مژگان دلجوییش
که خاکستر شود اشک کباب از گرمی خوییش
بخنده رنگین نمیگردد ز تیزی تیغ ابروییش

میسر نیست چشم از روی او برداشتن صائب
که چون خواب بهارانست گیرا چشم جادوییش

جان در بر کشم گستاخ چون پیراهن اندامش
چه آگاهی ز حال ما خمار آلود کان دارد
نهالی را که از دامید من چشم ثمر دارد
تمنای رهایی دارم از زلف گرهگیری
چگویم شکر این نعمت که آن بدخو نمیداند
کنم خرتا نکردم خاک راه انتظار او

که رنگ از بوسه خورشید میبازد لب بامش
می آشامم که خالی بر نمیگردد لب جامش
زبان مار میبازد نکه را تلخ بادامش
که از دلبستگی باد صبا عقدهٔ دامش
که خرا از بوسه و پیغام خرسندم بدشنامش
که بر آتش نشاند بختگان را وعدهٔ خامش

که دارد یاد صائب اینچنین آیینه رخساری
که پیراهن شود بال و پر از لطف اندامش

گر کشند از رشته جانها زه پیراهنش
آنکه با تیغ تغافل میکشد صید حرم
چشم شوخ اهل دل در پرده نتواند برید
دورباش شرم را نازم که با آن چیرگی
خانه گر روز آشناکی او روشن شود
کاسه دریوزه سازد دیدهٔ یعقوبها

از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش
کی بخون جوهری آلوده گردد دامنش
چون کمند انداز گردد غمزهٔ صید افکنش
دست خالی میرود بیرون نسیم از گلشنش
تا قیامت میجهد آتش ز چشم روزنش
ماه کنعان ز اشتیاق نکهت پیراهنش

تاج کنعان ندارد صائب این پیراهن
گل یکی از خوشه چینانست گرد خرمنش

کجا چشم ترم زهره دارد بنگرد سوییش
که میآید بابر از بس بلندی تیغ ابروییش

زخواب نار کار دولت بیدار می آید
نگردد دزد را تاریکی شب مانع دزدی
یکی از سینه چاکان میشمارد صبح محشر را
نظر بازی که دارد در نظر آن سرو قامت را
بفکر پیچ و تاب عاشقان از دور میافتد
سر زلف پریشانش دماغ خم کجا دارد

مشو زنهار غافل از فریب چشم جادوییش
همان دل میبرد در پرده خط خال هندوییش
جهانسوزی که من چشم ترحم دارم از خوییش
سراسر میرود آب خضر پیوسته در جوییش
که ظاهر گردد از خط جوهر آیینهٔ رویش
که در مغز نسیم مصر زندانی بود بوییش

کجا مایل بقلب تار ما شود صائب
چو بیداری که سر میپیچد از یوسف ترازوییش

از بهر صد انبارم چون کوه لنگر خویش
شمع حریم عشقم پروا کشتنم نیست
از خشکسال ساحل اندیشه ندارم
دریافت مرغ تصویر معراج بوی گل را
شهد وصال شکر میخواست در بایست
روزی که در گلستان ایثار خنده کردیم
دولت مساعدت کرد صیاد چشم پوشید
غافل نیم ز ساغر هر چند بیشعورم

بحر گران وقارم در پاس گوهر خویش
بسیار دیده ام من در زیر پا سر خویش
پیوسته در محیطم از آب گوهر خویش
ما رنگ گل ندیدیم از بستگی پر خویش
از زهر سبز کردیم چون طوطیان پر خویش
دیدیم بر کف خود چون شاخ گل سر خویش
در کار دام کردیم نخجیر لاغر خویش
چون طفل میشناسم پستان مادر خویش

گر دارم خم بگفتار محتاج نیست صائب
در زخم مینمایم چون تیغ جوهر خویش

آن ترک که خون میچکد از تیغ نگاهش
این زخم نمایان من از شاهسواریست
از سنبل آهش گل خورشید توان چید
سیلاب خرامش که جهان خار و خس اوست
طفلی بدلم پنجه فشرد دست که باشد
خورشید جهانتاب شود مرکب ادهم
هر دانه دل کز نظر عشق خورد آب
در خواب پریشان بهشتش نتوان کرد
سیمین ذقنی برده دلم را که بیوسف

بر قیمت که از چشم بود ابر سیاهش
گر سودهٔ الماس بود گرد سپاهش
بر خرمن هر دل که زند برق نگاهش
در حوصلهٔ کیست که گیرد سر راهش
خون دو جهان لالهٔ از ظرف کلاهش
هر حلقهٔ چشمی که بود هالهٔ ماهش
تا خرمن افلاک رسد خوشهٔ آهش
چشمی که شود شیفتهٔ زلف سیاهش
یکدم ندهد آب رسن بار ز چاهش

صائب شود ایمن ز شبیخون حوادث
هر دل که بود آن شکن زلف پناهش

بر نمی آید بتسکین دل خود کام خویش
چشم فلک در بیقراری دیده ام آرام خویش

موجه بیدست و پا را داده جیبم بحر نیست
فارغم از فکر آغاز و غم انجام خویش

چشمهٔ امید را نتوان بخاک انباشتن
ورنه میکشتم ز بی صیدی شکار دام خویش

درد سر بسیار دارد درد مندی بهار
سوختم چون لاله تا بر کردم از خون جام خویش

حرص بر هم زد دهان سینه را گر دست نقد
صبح تا گردیده می افتم بفکر شام خویش

گرچه مطلب نیست در پیغام درد آلود جز
خجلتی دارم که نتوان گفت از پیغام خویش

شکرستانی برای تلخی ما گشته است
غفلت شیرین لبان از شکر دشنام خویش

شرم یوسف مانع رسوایی یعقوب ماست
چشم ما در پرده دارد جامهٔ احرام خویش

قوت گویایی تا در زبان خامه هست
ثبت کن بر صفحهٔ ایام صائب نام خویش

نار بر رو کرده ام گر دیده ام پروانه اش
گل زنند اطفال جای سنگ بر دیوانه اش

بندهٔ آن سرو بالایم که طوق قمریان
میشود موج شراب از جلوهٔ مستانه اش

کعبه نتواند قدم در کوی آن کافر گذاشت
نیست خال عاریت بر چهرهٔ بتخانه اش

هر حبابی یوسفی دارد بزیر پیرهن
هر کف مرچشم یعقوبست در میخانه اش

خال او از موشکافان بیشتر دل میبرد
مرغ زیرک بدام آرد فریب دانه اش

سیر جنت میکند در خانهٔ خشک صدف
هر گهر باشد چنین کز خویش آب و دانه اش

هر نگاه از چشم او صائب بود پیمانهٔ
وقت آنکس خوش که گردد سرخوش از پیمانه اش

که یابد رهایی ز دام نگاهش
که یک حلقه از دست چشم سیاهش

دل تنگ ما جلوه اش چون برآمد
که گرد و غباریست از جلوه گاهش

کمر بسته چون بند کاه بهر خدمت
مه از هاله پیش رخ همچو ماهش

اگر آب گردد رهایی نیابد
بهر دل که پیچید زلف سیاهش

رزانه و دین چون خطوط شعاعی
خس و خار عالم ز برق نگاهش

نگردند دلها دگر راست قامت
شکستند روزی که طرف کلاهش

طلبکار او راست چون تیغ پایی
که سنگ فسان میشود سنگ راهش

در آن دشت مجنون کند جمع خود را
که از مور شد دیده باشی گیاهش

چه گل چیند از سرکشی دست صائب
که داغ از گل میکشد خار راهش

موجه گو که ز دریا نبود دامنش
یا حبابی که نه از بحر بود پیرهنش

خبر یوسف گم کردهٔ ما بیخبر نیست
وقت آن خوش که نه با خبر از خویشتنش

گرچه در بسته بیک کس نگذارند بهشت
چه بهشتیست که از رند حریفان بمنش

این چه لطفست که بر خود چو نظر اندازد
یوسفستان شود از پرتو عارض بدنش

آتشین لعل لب یار فروغی دارد
که سخن همچو گهر آب شود در دهنش

یوسفی را که مرا از خیل نظر بازانم
برده دیدهٔ یعقوب بود پیرهنش

داغ عشق از دل افسردهٔ اغیار مجو
این سهیلیست که با دل خونین یمنش

یکی از جملهٔ خونابه کشان سهیل
دلبری را که منم والهٔ سیب ذقنش

هرگز از سیلی اخوان نرود بر یوسف
آنچه از سبزهٔ خط رفت ببرگ سمنش

چشم روزن ز رشک خواب نگردد بیدار
در خویم که بخندد لب شکر شکنش

صائب آن لب بنمکپوشی جگر عالم سوخت
تا چه باشد نمک خنده و شور سخنش

رسیده است بجایی لطافت بدنش
که از نسیم شود داغدار یاسمنش

اگر ز نکهت گل پیرهن کند در بر
شگفت نیست که نیلوفری شود سمنش

ز اشک شمع توان نقل در گریبان ریخت
بمحفلی که بخندد لب شکر شکنش

شکوه حسن ازین بیشتر نمیباشد
که از سپند نخیزد صدا در انجمنش

سخن چو بال و پر طوطیان شود سرسبز
ز آبداری لعل لب شکر شکنش

باین فروغ ندارد یمن عقیقی یاد
سهیل برگ خزان دیده ایست از چمنش

حلاوت لب ازین بیشتر نمیباشد
که همچو نامهٔ سربسته ایست هر سخنش

عبیر پیرهن چشم میکند یوسف
اگر بمصر برد باد بوی پیرهنش

ز دام موج نجات حباب ممکن نیست
چگونه دل بدر آید ز زلف پرشکنش

چه لذتیست شنیدن نوا ز جان بردن
ز مطربی که توان داد بوسه بر دهنش

نشد گشایشی از راه گفتگو صائب
مگر بخال توان یافت نقطهٔ دهنش

بسکه زند نور موج سرو روانش
هالهٔ ماهست طوق فاختگانش

قطرهٔ اشکی بروی نامه سیاهست
چشمهٔ حیوان ز انفعال دهانش

خشک چو سوزن شدست از عرق شرم
رشتهٔ مریم ز شرم موی میانش

شهپر سیمرغ بسته است ببازو
ناوک بی بال و پر زدور کمانش

حلقهٔ گردون بخاک راه فتادست
تا برباید نقد همچو سنانش

گرچه لب غنچه سربمهر حجابست
نامه وا کرده است پیش دهانش

چشمهٔ خورشید را سراب شمارد
هر که ببیند رخ ستاره فشانش

شاهسواری که من ربوده ادیم
دست تصور نمیرسد بکرانش

هرکه بدامان آن نگار زند دست
خوش گذرد چنانچه حنا بهار و خزانش

هیچ نفسی بغیر داغ ندارد
صائب مسکین ز سیر لاله ستانش

شده است از شوق تیغ جانستانش
وبال عمر خضر جاودانش

بجای نافه دل بر خاک ریزد
ز زلف و کاکل عنبرفشانش

غبار آلوده گردد کف دست
نسیم پیرهن در کاروانش

چه باغست اینکه دلها را کند آب
ز بشت در صدای باغبانش

ز حیرت آنقدر فرصت ندارم
که درد خود کنم خاطرنشانش

چنان ناسازگارست آن جفاجو
که نتوان ساخت پیغام از زبانش

ندارد برگ سبزی رنگ صائب
باین سامان ز باغ و بوستانش

گردنی که زهر میچکد از روی سرکشش
خونی نمانده بود به شیر مادرش

این تیغ آبدار که جز خست نام او
از پیچ و تاب خفته دلانست جوهرش

هر مطربی که درد دلش افسرده است
سیلاب عقل و هوش بود نغمه ترش

بی عشق آه در جگر روزگار نیست
خاکستریست چرخ که عشقست اخگرش

حضور ز داشتم شب باخیالش
که در خاطر نمی آید وصالش

پری رویی که من جویای اویم
اشارت بر نمیدارد هلالش

گل از شبنم کند دریوزه چشم
گر گردد محو خورشید جمالش

کند در لامکان خاکستری سیر
بهر خرمن که زد برق جلالش

کلاه از فرق گردون میربايد
سر هر کس که گردد پایمالش

بچندین رنگ هر ساعت برآید
بهار از انفعال رنگ آلش

اگر گوهر شود همچشم با او
دهد گرد یتیمی خاکمالش

از آن رخسار چون گل چشم بد دور
که از شبنم بود عین الکمالش

الفها سینه شهباز دارد
ز شرم چهره بر خط و خالش

زبان شکر جاری سبزه روید
بهر جا سایه اندازد نهالش

ز عمر جاودان بیزار گشتست
زلال زندگی از انفعالش

بچشم ذره شب را روز کردست
فروغ آفتاب بیزوالش

بصحرا افکند چون نافه مشک
ز وحشت سایه را مشکین غزالش

دل آیینها را آب کردست
ز شوقی برق حسن بیمثالش

بکف دارد کمند آسمان گیر
زمین از سایه نازک نهالش

مرا آن دم که همبزم تو باشد
بجام جم زند پهلو سفالش

که دارد زهره تکلیف صائب
نیاید بی تکلف گر خیالش

ای فلکها ز فروغ رخ زیبای تو خوش
عالم خاک هم از سایه بالای تو خوش

چه بهشتی تو که چون کنج لب و گوشه چشم
نیست جایی که نباشد ز سراپای تو خوش

روزت از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد
که شد امروز ز خرّم وعده فردای تو خوش

نیست ممکن که گشاید ز تماشای بهشت
دل هر کس که نگردد ز تماشای تو خوش

فیض در ابر سیاه و دل شب مر باشد
میشود وقت دل از زلف سمنسای تو خوش

فارغ از عذر ستم باش که در مشرب ما
هست چون لطف بجا رنجش بیجای تو خوش

چشم بد دور از ابروی بلند تو که هست
چون مه عید دل خلق بایمای تو خوش

چیست در باد نوای تاج کنعان که شدست
دل یکشهر ز اندیشه سودای تو خوش

چون مه عید بانگشت نمایندش خلق
لب هر کس که شد از لعل شکرخای تو خوش

بر تو صائب نمک عشق و جنون باد حلال
که مرا وقت شد از شور سخنهای تو خوش

چون ترا مسکن میسر شد بی تزیین مباش
تخته گر در باز ابر دمن بر در رنگین مباش

رنگ بی رنگی ز آسیب شکستن ایمنست
چون پر طاوس فرد دفتر تلوین مباش

راهرو را بستر و بالین بود خواب گران
چون تن آسانان بفکر بستر و بالین مباش

عالم یکتایی حق بر نمیدارد دوئی
نیستی گر اهل شرک از بهر خود بین مباش

تا چو شکر نی بناخن نشکند دوران ترا
صبر کن بر تلخکامی یکقلم شیرین مباش

نیستی صائب حریف چشم شور روزگار
گر نگردد بر مرادت آسمان غمگین مباش

غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش
با سبزه گردهای سخن سرگران مباش

ای غنچه که دل بزر خویش بسته
غافل ز یاد دستی فصل خزان مباش

از ره مرو بجلوه خوبان سنگدل
قانع ز وصل کعبه بسنگ نشان مباش

سنگ فسان تیغ نشاط کوه غم
زنهار از گرانی غم دلگران مباش

سالم ترست از دم شمشیر پشت تیغ
دلگیر از نیامدگان جهان مباش

در چشمها سبک ز گرانی شوند خلق / در محفلی که راه نیابی گران مباش
یاران رفته را بنکویی کنند یاد / گر عمر رفت دست مگز دلگران مباش
آب روان عمر ز استاده خوشتر است / آزرده از گذشتن این کاروان مباش
یکسان سلوک کن بکج و راست چون کمان / غماز عیب ناوک کج چون کمان مباش

در موسمی که روی زمین یک طبق گل است
صائب چو بیضه در بغل آشیان مباش

دل ز تن چون دور شد دانا میشود غمگین مباش / کور را فرزند بینا میشود غمگین مباش
گر ترا از کار گردون فرصت گفتار نیست / رفته رفته کار گویا میشود غمگین مباش
چون حباب این عقده در کار هوا در کار / از نسیم عین دریا میشود غمگین مباش
گر ترا در پرده دل هست حسن یوسفی / مشتری بسیار پیدا میشود غمگین مباش
در کنار گل نخواهد ماند شبنم جاودان / آخر از پستی ببالا میشود غمگین مباش
جوهر تیغ زبان لاف یکدم بیش نیست / صبح کاذب زود رسوا میشود غمگین مباش

نقطه خاک سیه صائب اگر روشندلی
دلنشین تر از سویدا میشود غمگین مباش

جدا نمیشود از پیش لعل میگونش / چو بوسه گاه شناس است خال موزونش
سرش بدولت دنیا فرو نمی آید / بهر که سایه کند طره همایونش
شب امید فرا روز صبح عید شود / که سر زند ز بناگوش خط شبگونش
سیه دلی که بدامان دست چشم مرا / چو داغ لاله گرفتست در میان خونش
درین ریاض ترا چشم موشکافی نیست / وگرنه طره لیلیست بید مجنونش
مرا بوادی افکنده است شور جنون / که ناز سرو کند گردباد هامونش
منم که روی زمین سبز تا بم / وگرنه رهزن خضر است نعل وارونش

بدام شاهسواری فتاده ام صائب
که لاله لاله چکد خون ز نعل گلگونش

هر که زین گلشن لبی خندان تر از گل بایدش / خاطری فارغ ز عالم چون توکل بایدش
پیش تیغ آسمان هر کس نیندازد سپر / جوشن داود از صبر و تحمل بایدش
خرده ای از بال دنیا در بساط هر که هست / جبهه واکرده پیوسته چون گل بایدش
نغمه پردازی که خواهد روی گل با خود کند / صد هزاران ناله رنگین چو بلبل بایدش
نازک اندامی که خواهد در کمند آرد مرا / تاب در موی میان افزون ز کاکل بایدش
هر که میخواهد که از سنجیده گفتاران شود / بر زبان بند گرانی از تامل بایدش

صبر بر جور فلک کن تا برآیی روسفید / دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش
این کهن معمار پیری را که برگیرد ز خاک / زیر بار ره نوردان صبر چون پل بایدش
قطره آبی که دارد در نظر گوهر شدن / از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش

هر که صائب گرد پیش یار اظهار نیاز
زهر تیغ جگرسوز تغافل بایدش

گرفت از سر خم خشت پیر باده فروش / چراغ عیش برون آمد از ته سرپوش
حروف تلخ ملامتگران نبیند پند / بگوش هر که رسیدست بانگ نوشانوش
هزار خرقه آلوده را بقیمت می / گرفت از ره انصاف پیر باده فروش
ز جوش کم نشود آب بحر دل خوش دار / مکن چو دیگ تنکظرف کوتهی در جوش
بآفتاب رسانیده ایم پرتو را / ز باد صبح نگردد چراغ ما خاموش
ز جوش لاف دل چشمها تهی گردید / درین دو هفته که دریا نشست از جوش
فغان که تشنه لبان سخن نمیدانند / که کار تیغ دو دم میکند لب خاموش
خموش بگذر ازین خاکدان چو سایه ابر / مکن چو سیل ز پست و بلند راه خروش

شراب تلخ کجا چاره تو خواهد کرد
ترا که ناله صائب نمیبرد از هوش

سری را که بالین شود آستانش / بود بخت بیدار خواب گرانش
فتادست کارم بخونریز طفلی / که گلگون شود اسب در زیر رانش
رساندست ناسازگاری بجایی / که نتوان سخن ساختن از زبانش
ز دل پاک سازد بسط جهان را / نسیمی که برخیزد از بوستانش
شکوه جمالش رسیدست جایی / که خواب بهاران کند پاسبانش
بنازک میانیست کارم که دیدن / کند کار آتش بموی میانش
گرفتم که افتد گذارش بجانم / کرا هست دستی که گیرد عنانش
سپندی که از دوری کرم تو خیزد / شود سرمه در کار آه و فغانش
نماندست سامان بردار دل را / رباید مگر بیخود از میانش
حجابست مهر دهان سوزن را / ز جوهر بود تیغ بند زبانش
چه فارغ ز چرخست آزاد طبعی / که از همت خود بود آسمانش
مبندیش از چین ابروی گردون / که بسیار رفتست پشت کمانش

نشد مهربان از دعا دل شب
کی خط بصائب کند مهربانش

هر رهروی که شوق تو سازد روانه‌اش
از موج خود چو آب بود تازیانه‌اش

هر دم هزار بوسه طلب را بگفتگو
وا میکند ز سر لب شیرین بهانه‌اش

در قلزمی که موجهٔ من سیر میکند
خار و خسیست هر دو جهان بر کرانه‌اش

در وقت خویش هر که دهن باز میکند
از گوهرست همچو صدف آب و دانه‌اش

مرغی که در بهار چکد خونش از فغان
در فصل برگ ریز چه باشد ترانه‌اش

زمرد زهد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفل نی سوار کند تازیانه‌اش

هر کش بناز پایهٔ خود بیش کند
فال نزد دل میزند از بهر خانه‌اش

از حسن اتفاق مگر بر هدف خورد
تیر هوایی که نباشد نشانه‌اش

کو روی سخت تا چو کمان افکنند دور
چون تیر هر که سر زده آید بخانه‌اش

صایب اگر ببار سخن فهم میرسد
میشد جهان پر از غزل عاشقانه‌اش

دلی که خانهٔ زنبور شد ز مژگانش
شکار خسته دلانست شیرهٔ جانش

بخنده خود نکند کشته‌اش دهن شیرین
ز بسکه تشنهٔ خونست تیغ مژگانش

بغیر عشق کدامین محیط خونخوارست
که دست پنجهٔ مرجان شود در دامانش

امید گوهر سیراب ازین محیط مدار
که غیر چین جبین نیست هیچ احسانش

نفس کدا خشکانند موجهای سراب
که تشنه اند ز جان جست در بیابانش

سبیر نه دل شب چشم خویش روشن دار
که تیغ سینه شکافیست صبح خندانش

ز میر قافلهٔ عشق چشم رحم مدار
که بر ز یوسف مصرست چاه زندانش

ز خوان چرخ فرومایه دست کوته دار
که قدر خود شکند هر که بشکند نانش

بصدق هر که برآورد دم ز دل صائب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

غافل ز حال عاشق خونین جگر مباش
مغرور حسن پا برکاب اینقدر مباش

هرگاه بهار را بکمر آشنایی کنی
از دست کار رفتهٔ ما بیخبر مباش

هنگامهٔ شراب کمین گاه آفتست
در محفلی که باده خوری بیخبر مباش

همراه بد ز رهزن بیگانه بدترست
با هر نیازموده رفیق سفر مباش

نقش مراد نیست درین باغ جز یکی
زنهار همچو آب پریشان نظر مباش

هرگز بدست بیش ز دانی نمیرسد
چون بر خوری بتیغ جفا بیجگر مباش

از جام نام جم بزبانها فتاده است
زنهار در بساط جهان بی اثر مباش

غمگین مکن اگر نکنی شاد خاطری
مرهم دلی نشوی نیشتر مباش

از زهد و سر مشو چو [illegible] چرخ قلب
گر صندل سری نشوی درد سر مباش

چون نی گر از نوای گلو سور مفلسی
در کام تلخ سوختگان نیشکر مباش

پیشانی گشاده به از گنج گوهرست
دلتنگ چون صدف پی گوهر مباش

عمریست تا چو شبنم گل در رکاب تست
غافل ز حال ما خونین جگر مباش

میتراشم رزق خود چون ماه از پهلوی خویش
میکنم تا هست ممکن حفظ آب روی خویش

بار منت بر نمیتابد تن آزادگان
بید مجنون را لباسی نیست غیر از موی خویش

روزی بی رنج گردد تخم رنج بی‌شمار
وقت آنکس خوش که باشد رزقش از بازوی خویش

چون مگس ناخوانده هر کس بر سر خوانی رود
از لب اسیلی بدست خود زند بر روی خویش

هر کرا چون تیغ باشد آب باریکی بجو
میکند چون موج از دریا تهی پهلوی خویش

شکوهٔ خونین ترا وش میکند بی اختیار
نیست ممکن در گره چون نافه بستن بوی خویش

میتواند چهرهٔ مقصود را بی پرده دید
هر که رو آورد در آیینهٔ زانوی خویش

هر که چین تنگ خلقی از جبین بیرون نکرد
مصقل در زیر شمشیرست از ابروی خویش

نامه‌اش چون نامهٔ صبحست در محشر سفید
هر که از اشک ندامت داد شست و شوی خویش

میکشم هر لحظه صائب آه افسوس از دل
یکنفس فارغ نمیگردم ز رفتن رو بسوی خویش

حساب دین و دل را پاک کرد با چشم عیارش
که شب را نیمه خواهد کرد از خط حسن طرارش

دو عالم چون صف مژگان اگر زیر و زبر گردد
مژه آن چشم کافر کز رگ خوابست زنارش

بهر جا سرو در جلوه آید کبک میبازد
بتیغ کوه خون خود حلال از شرم رفتارش

شود گرداب دریا از حلاوت دیدهٔ زنبور
در آن محفل که آید در سخن لعل شکربارش

فروغ عارض او ذره را خورشید میسازد
خوشا انجام آن شبنم که گردد محو رخسارش

گل اندامی که در پیراهن من خار میریزد
ز جوشش گل رگ لعلست هر خاری ز گلزارش

باشک بلبل خونین جگر صائب که پردازد
که میداند عرق را شبنم بیگانه گلزارش

می ز شرم لب می آشامش
عرق شرم گشت در جامش

خال دلکش ترست یا زلفش
دانه گیراترست یا دامش

در دل آفتاب خون ز شفق
میکند بوسهٔ لب بامش

من که بودم ز رسته یکدل تر
در دلم کرد چشم بادامش

آنکه رو در نم چو پشت آیینه کرد
میتوان دید رو در اندامش

میتوان خواند همچو آب روان / از عقیق سرشک من نامش
عشق خونخوار خلوتی دارد / که بود چشم شیر کلیجامش

میکند وحشت از جهان صائب / دل هر کس که میشود رامش

خط مشکین بر رخسار حجاب آلوده ببینیدش / بدود شب چراغ آفتاب آلوده ببینیدش
لب میگون بانگار شراب آلوده ببینیدش / ز مستی عذرها را اضطراب آلوده ببینیدش
کند از کشتن عشاق اظهار پشیمانی / خطا را آشکارا با صواب آلوده ببینیدش
چه حرفست اینکه شکر خواب بر چشمش نمی چسبد / جهانی گشته از مژگان خواب آلوده ببینیدش
خس و خاشاک با طوفان آتش بر نمی آید / مبادا چهره در روی حجاب آلوده ببینیدش
اگر خواهید نقد اینجا بهشت و کوثر خود را / لب میگون و رخسار شراب آلوده ببینیدش
چه گرد دید محو نوبهار رو آب و تاب او / در آن رخسار را بر و آفتاب آلوده ببینیدش
دل آزاد کان سوزنده آن شعله استغنا / که دست و لب بخون هر کباب آلوده ببینیدش

چه میپرسید حال صائب از سودای زلف او / بزخم و داغهای مشکناب آلوده ببینیدش

کجا پروانه را با خویش سازد همنشین آتش / که دارد هر طرف چون شمع چندین خوشه چین آتش
ز خوی سرکش او شد چنین بالانشین آتش / وگرنه بود در خارا مقید پیش ازین آتش
گره چون گریه گردید دست شبنم در گلوی گل / نشد آب عرق هر کس که دارد در کمین آتش
مگر تسکین بلعل آبدار خود دهی دل را / وگرنه هیچ طوفان بر نمی آید باین آتش
ز فیض عشق او خورشید شد هر ذره خاک من / کند یکرنگ خود با هر چه میگردد قرین آتش
نباشد لاله در دامان این صحرا اگر داغ من / ز برق آه من در خیمه صحرا نشین آتش
چه باشد منت خار خشک من گر بیم خوی او / ز مجمر میکند در حصار آهنین آتش
خطش زانرو در نظر چون موی آتش دیده می آید / که یاقوت لب او راست در زیر نگین آتش
ز فرش بوریا گفتم مگر لاغر شود نفسم / ندانستم که از خاشاک میگردد سمین آتش
امید سازگاری دارم از حسن جهانسوزش / که نقش از خوی او چون لاله نبود بر زمین آتش
سمندر شو اگر از نی تمنای نوا داری / که دارد ناله جانسوز نی در آستین آتش
فرو خور خشم را گر زنده میخواهی دل خود را / که کار آب حیوان میکند در خوردن این آتش

ز برق حسن کوه طور صحرا گرد شد صائب / سپند چون نگهدارد کند خود را درین آتش

آنکس که نشان داد بروز ارزد جهانش / سرگشته تر از تیر هوا هست نشانش

ما در چه شماریم که سر پنجه خورشید / در خون شفق میطپد از شوق عنانش
چشم دو جهان واله آن قامت رعناست / خوش حلقه ربائیست قد همچو سنانش
از چین جبینش دل عشاق دو نیمست / کار دم شمشیر کند پشت کمانش
سرتا قدمش گنج لب و گونه بچشمیست / رحمست بچشمی که نگردد نگرانش
باریک شوار دل که ببی موی شکافان / گردند بزنار غلط موی میانش
پیداست که بار دل لطیفش چه نماید / ماهی که بانگشت توان دادن نشانش
سر رشته تمکین بود از ضبطه یوسف / چون دیده محظور ز دکان بر سر خوانش
همیست که بر خاک چکد لعل لب او / چون قطره خون از سر شمشیر زبانش
در پیش اگر از لعل لبش شمع نمید آب / مشکل نفس کم ره باریک دهانش
لغتم شود از خواب گم آن تیر مژگان / غافل که شود خواب گران سنگ فسانش
ترکی که بشمشیر گرفتست زمین دل / پیچیده تر از موی میانست زبانش

صائب جگر خضر و مسیحاست از و خون / شوخی که منم داخل خونابه کشانش

هیچ میخواران سبک چون پنبه مینا مباش / از سبکباری چو کف سیلی خور دریا مباش
از محیط مر برون آ در گلیم خویش را / بیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا مباش
تقویت کن چون حکیمان عقل دوراندیش را / دشمن هوش و خود چون نشئه صهبا مباش
طاق نسیان انتظار شیشه مرمی کشد / بیش ازین شیدای این شوخ ناز عنا مباش
دیده روشندلان را انتظار شد سفید / چون شرر زین بیشتر در سینه خارا مباش
مغز گفتارست خاموشی از او بیصدا است / نیستر طبل تهی آبستن غوغا مباش
دیده ارزو عرقناک سمن رویان بپوش / بیش ازین در رهگذار سیل بی پروا مباش
فیض خورشید بلند اختر بعریانان رسد / در حجاب رخت صوف و اطلس و خارا مباش
حاصل بیهوده گردیها غبار خاطر است / از تردد گرد باد دامن صحرا مباش
سایبان بهر خورشید قیامت فکر کن / غافل از بی سایگان در موسم گرما مباش
ار که مرکز بجو داز ترکتاز مهر ریز / فارغ از عریان تنان در سختی سرما مباش
همدمی چون ذکر حق در پرده دل حاضرست / خلوتی چون رو دهد از مردمان تنها مباش
باغ فردوس است عالم چون حضور قلب هست / دل چو بر جا نیست کو دنیا و ما فیها مباش
آشنایان قدیمی تازه میسازند روح / از خدا بیگانه از مغروری پروا مباش
سر بنه بر کاسه زانوی خود همچون حباب / یکنفس بی لنگر اندیشه در دریا مباش
فکر امروز ترا نوعی که باید کرده اند / ای ستمگر غافل از اندیشه فردا مباش

نیستی مرد جواب تیرباران سوال — تا بنادانی توان گشتن علم دانا مباش
چند جوابی نیست احسان را بجز احسان دگر — هستو چنین ماییم آخر تو هم بیما مباش

گوشهٔ عزلت ترا با شمع مسجد زخلق
بیش ازین صائب درین هنگامهٔ غوغا مباش

مخور چو لاله و گل زود رحمت ساغر عیش — که در رکاب نسیم فناست دفتر عیش
مده بعیش سبک سیر صحبت غم را — که همچو شبنم تر بی بقاست گوهر عیش
ستارهٔ سحر و چراغ صبحدم است — بچشم وقت شناسان فروغ اختر عیش
بآفتاب حوادث بساز چند مردان — که همچو میوهٔ خامست سایه پرور عیش
مقیم گوشهٔ غم باش اگر مسلمانی — که دین ضعیف شود از زمین کافر عیش
بدرد و غصهٔ خونابهٔ ملال بساز — که زهر میچکد از زود تلخ ساغر عیش
بصبر کلید مه عید دا منکر دد — چه قفل بود که زد روزگار بر در عیش
امید خوش شدن از جنبش ستاره مدار — که نیست در صدف مه سپهر گوهر عیش

جواب آن غزل مولویست این صائب
زهی خدا که کند عشق را بتمییز عیش

ز اضطراب دل کند ان زلف عنبرفام رقص — میکند آری بپال مرغ وحشی دام رقص
پرتو خورشید را آیینه در وجد آورد — در دل روشن کند آن یار سیم اندام رقص
شوق در هر دل که باشد مطرب در کار نیست — بی دف و نی میکند گرد از مینا فام رقص
بیش عاقل در بلا بودن بود از بیم بلاست — مرغ زیرک میکند در حلقهای دام رقص
رقص ما را نسبت چند در فلک آخوش شد — وقت مطرب خوش چو گردد دست ایام رقص
تا رگ خامی بود در باده نشنیند ز جوش — میکنند از نارسایی صوفیان خام رقص
از سیه مستان نمی آید تمیز درد و صاف — میکنیم یکسان بذوق بوسه و دشنام رقص
در محیط عشق بی تابی بود با دمراد — بر دگف را برکران زین بحر خون آشام رقص
ذره را نظارهٔ خورشید در رقص آورد — آتشین رویی چو باشد نیست بی هنگام رقص
اوج دولت جای پای نشئهٔ دلها نیست — از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص
هر کجا آن مطرب خورشید رو طالع شود — خورده گاه جا از کند چند ذره بی آرام رقص
بار کوه با میرود سیلاب تا بحر محیط — هر که را شوقیست در سر میکند هر گام رقص
شمع سیما زد قبا پیراهن فانوس را — چند کند در انجمن ان یار سیم اندام رقص
طعمهٔ دریا نگردد هر که از خود شد تهی — تا بود دعا کند بر روی صهبا جام رقص
فتنه سازان جهان را نیست در فرمان زمان — میکند بیخواست آتش را زبان در کام رقص

اختیار نیست صائب بیقراریهای ما
ذره چون خورشید بیند میکند ناکام رقص

محبت تو ز دل داد پیچ و تاب عوض — گرفت خاک سیه داد مشک ناب عوض
ستارهٔ بدل از داغ عشق او دارم — که نه بماه کنم نه بآفتاب عوض
بنور عقل کسی درین انجمن کسی بیناست — که کرد دولت بیدار را بخواب عوض
شدم خراب که ایمن شوم ندانستم — که گنج میطلبند از خراب خراب عوض
متاع دل بکسی داده ام خرسندم — ز بد معامله کرد بی حساب عوض
که میخرد بمی ناب زهد خشک مرا — که با محیط گهر میکند سراب عوض
بهشت نقد شود رزق خوش معامله — که می فروشد و گیرد ز فرق کباب عوض

مگر بعشق دل خویش خوش کنم صائب
دگر نه عشوه ندارد بهیچ باب عوض

براست دفتر افلاک از حساب غلط — بدار دست ز اصلاح این کتاب غلط
نه انجم است که هر کس بقدر دانش خود — نهاده نقطه سهو بر این کتاب غلط
بوعد یار تو دل بسته ام چه ساده دلم — که آب خضر طمع دارم از سراب غلط
تو هر قدر که دلت میکند سوال فکن — که چرخ سفله کریم نیست در جواب غلط

گشود صفحهٔ دیوان خود مگر صائب
که گل ز طاق دل افتاد چون کتاب غلط

چنین برق زند میکند ز آب و تاب خط — زنهار دل مبند بموج سراب خط
یک عمت شعلهٔ حسن انجمن فروز — غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط
هر جا غراب سایه کند میشود خراب — ایمن مشو ز سایهٔ پر غراب خط
زینانکه چشم مست تو در خواب غفلت است — ترسم ترا بهوش نیارد گلاب خط
تا چند بیحساب باهل نظر سر کنی — اینک رسید نوبت روز حساب خط
ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال — تا در دل که ریشه کند پیچ و تاب خط
خط بر سر بنفشهٔ فردوس میکشد — در چشم هر که سرمه کشد انتخاب خط
از هالهٔ مه بحلقهٔ ماتم نشسته است — تا کرد احاطه چهرهٔ او در سحاب خط
از بسکه چشم بوالهوسان خیره کی نمود — رفت آفتاب حسن بزیر نقاب خط

چند داغ لاله مرهمش از مشک سوده ام
صائب دلی که کرد و داغ و کباب خط

ز گنجهای گرانمایه بی نثار چه حظ — اگر ز خود نفشانی ز برگ و بار چه حظ

بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ

خوشست داغ بتحریک نیم سوخته را
جنون کامل ما را ز نو بهار چه حظ

چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش
مرا ببوسه بی ز اعتبار چه حظ

درخت خشک ببشود نما نمی جوشد
ترا که نیست جنون در سر بهار چه حظ

زبور خویش جگر زخم تازه میگردد
ز زلف مشکفشان بی دل فکار چه حظ

تمام دلخوشی روزگار در عشق است
ترا که عشق نورزی ز روزگار چه حظ

خوشست سوختن داغ با سیه چشمان
ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه حظ

ز انتظار شود آب تلخ آب حیات
ز وصل باده گلرنگ بی خمار چه حظ

ترا که غم نگرفتست در میان صائب
ز مهربانی یاران غمگسار چه حظ

نور دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع
از گریبان سر برون آورد زنارم چو شمع

از گلاب جز دماغ اهل درد تر نشد
طعنه معراض شد گلهای بیخارم چو شمع

می شمارم بوی پیراهن نسیم صبح را
من که دایم از فروغ خون دل زارم چو شمع

آب میگردد دل سنگین خصم از عجز من
میبرد آتش از انگشت زنهارم چو شمع

از نسیم صبح برهم میخورد هنگامه ام
در دل شبهاست دایم روز بازارم چو شمع

از گذشته حسرت زانچه آید در شمار
مشت اشکی در بساط زندگی دارم چو شمع

خاک اگر ریزند ارباب حسد در دیده ام
مایه بینش شود در چشم خونبارم چو شمع

از نسیم مژده من مینهد پهلو بخاک
بخت کی روشن بود از رنگ رخسارم چو شمع

حاصل آه و افسوسست و اشک حسرتست
دار برانگشت میگردد چو بیدارم چو شمع

طعنه خامی همان صائب ز مردم میکشم
گرچه میریزد شرار از سوز گفتارم چو شمع

ز سوز عشق بود خار خار گریه شمع
بدست شعله بود اختیار گریه شمع

ز خاک سوخته پروانه را برانگیزد
بنفشه دار بهوای بهار گریه شمع

بیا که تا تو چو گل رفته از بزم برون
ز هم نمیگسلد پود و تار گریه شمع

اگرچه دورم از ان بزم میتوانم داد
حساب خنده گل با شمار گریه شمع

خبر نداشتم از شعله های زنهار
باب راند مرا جویبار گریه شمع

چه سود ازین که بلندست دامن فانوس
چو هیچ وقت نیاید بکار گریه شمع

حذر ز گریه آتش عنان مکن صائب
که نیست گریه او در شمار گریه شمع

منم بگوشه چشم ز آشنا قانع
بجا کبار قناعت ز توتیا قانع

ازان شدست بچشم جهانیان شیرین
که از لباس شکر شد ببوریا قانع

ز مال خویش باحسان همتی بردار
مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع

بدام عرق انفعال دست ز بند
بعذر خشک مکن دیدار خطا قانع

همیشه راه باب بقا نمی افتد
مشو بدیدن از لعل جانفزا قانع

خطر ز چشم بد چه بدار دان رهرو
که شد بر اشتی خویش از عصا قانع

ز لاله زار شهادت گلی بچین صائب
ببوی خون مشو از خاک کربلا قانع

در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع
تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع

دیدنم نادیدنی مد نگاهم آه بود
در شبستان جهان تا چشم نگشودم چو شمع

سوختم تا گرم شد هنگامه دلها ز من
بر جهان بخشیدم و بر خود نبخشودم چو شمع

اشک و آه برق جولان ز ابراه انداختم
در طریق عشق یار خود نفرسودم چو شمع

سوختم صد بار آن بی اعتبار پنهان گشت
قطره آبی بچشم روزن از دودم چو شمع

پاس صحبت داشتن آسایش از من برده بود
زیر دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

چشم صدف در پرده‌ها دل بهم اشک را
گوهر خود را بهر بیدرد ننمودم چو شمع

پرده‌ها خواب را مسیو ختم از اشک گرم
دیده بان دولت بیدار خود بودم چو شمع

روز رفتن بر دل این تنگ چشمان بار بود
گرچه در محفل زبان بر خاک میسودم چو شمع

مایه اشک ندامت گشت و آه آتشین
هرچه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع

این زمان افسرده ام صائب وگرنه پیشتر از آن
میچکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

گرچه صاحب نظرانند تماشایی شمع
بهر پروانه بود انجمن آرایی شمع

هیچ جا تا دل پروانه نگیرد آرام
هر شراری که جهد از دل شیدایی شمع

هرچه در خاطر پروانه مصور گردد
میتوان دید در آیینه بینایی شمع

جوهر عشق ز بینایی عاشق گویاست
نشود سوختگی سرمه گویایی شمع

عشق رو پی که قرار از دل پروانه ربود
رعشه افتاد بسر پنجه گیرایی شمع

دل چو روشن شود از عشق زبان گند شود
تا دم صبح بود جلوه رعنایی شمع

خط بان چهره روشن چه تواند کردن
شب تاریک بود سرمه بینایی شمع

عشق در پرده ناموس نهفتن غافل
که ز فانوس بود پرده رسوایی شمع

بار سا این بزم چه پر مست که از گریه و آه
غم پروانه ندارد بسر سودایی شمع

تا درین انجمن از سوختنی هست نشان
یا بدامن نکشد جلوهٔ هرجایی شمع

کثرت خلق بتوحید چه نقصان دارد
چه خلل میرسد از رشته بیکتایی شمع

میکند گریه و بیحد رد ندارد صائب
جای رحمت است درین بزم بتنهایی شمع

گرچه در تاریکی شب راه را گم کرده اند
صبح چون روشن شود این کاروان گردند جمع

می پرستان در سر کوی مغان گردند جمع
تیرها را راست در پیش نشانه گردند جمع

گرچه چون برگ خزان امروز بی شیرازه اند
زیر یک پیراهن آخر غنچه سان گردند جمع

گرچه هر یک در مقام لاف یکتایی زنند
چون براه افتند چون ریگ روان گردند جمع

تنگی صحرای امکان مانع جمعیت است
جمله باهم در فضای لامکان گردند جمع

در ته دریای وحدت چون گهرها در صدف
زیر یک پیراهن این سیمین بران گردند جمع

چون شود بی پرده خورشید حقیقت آشکار
جمله ذرات جهان در یکزمان گردند جمع

این پریشان قطرها کز هم جدا افتاده اند
در کنار لطف بحر بیکران گردند جمع

چون شود ز نور وحدت بردها امتیاز
ثابت و سیار در یک آسمان گردند جمع

راست کیشان محبت ناوک یک ترکشند
چون کمان در شد بنزدیک کشان گردند جمع

بر فراز چهرمان عشق چون قد علم
تا ز اطراف این سپاه بیکران گردند جمع

صائب از درد جدایی خون خود را میخورم
هرکجا باهم دو یار مهربان گردند جمع

دل مست حیرت و سر پرشور در سماع
موسی بخواب بیخودی و طور در سماع

خلقی ببکد کر کف افسوس میزنند
خون از نشاط در رگ منصور در سماع

انجاکه ریگ رقص روانی نمیکند
مجنون ساده لوح کند شور در سماع

بیطاقتی مقدمهٔ عشق ناقص است
از خامیست بادهٔ انگور در سماع

سرسبز باد هندکه از آرمیدکی
در زیر پای فیل بود مور در سماع

صائب ز شور فکر تو آمد بزیر خاک
مرغ دل امیدکه شاپور در سماع

قرار و صبر ندارند عاشقان سماع
همیشه بر سر کوچ است کاروان سماع

چو برق و باد مهیای بیقرار شد
که نیست اختر ثابت در آسمان سماع

چو رد دلیل دهد کوچه چرخ مینایی
کند چو دست بلند آستین فشان سماع

صفای وقت کم از آفتاب تابان نیست
چه احتیاج بشمع است در جهان سماع

ز برگ ریز فنا ایمنند تا محشر
چو سرو سبز قبایان بوستان سماع

بگوش مرده بود نیشتر فرو بردن
بگوش مردم افسرده داستان سماع

سماع را دلی از موم نرمتر باید
ز صد هزار نفهمد یکی زبان سماع

جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم
بیا بیا که توئی سرو بوستان سماع

بفکر دل نفتادی بهیچ باب دریغ
بگنج راه نبردی ازین خراب دریغ

مدار عمر تو در فکرهای پوچ گذشت
نشد محیط تو صاف ازین حباب دریغ

بکشوری که دل ساده میخرند آنجا
هزار نقش پریشان زدی بر آب دریغ

غذا ز بوی دل خود کنند سوختگان
تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ

بخط و خال مقید شدی ز چهره دوست
نشد نصیب تو جز گرد ازین کتاب دریغ

درین بهار که یکچهره نشسته نماند
رخ تو باشک نشستی ز گرد خواب دریغ

بنور ذره سفر میکنند گرم روان
تو پیش پای ندیدی با فتاب دریغ

بوعدهای دروغ زمانه دل بستی
شدی فریفتهٔ موجهٔ سراب دریغ

ز پیچ و تاب شود رشتهٔ امل کوتاه
تو تن چو رشته ندادی به پیچ و تاب دریغ

ز بادهٔ که حریفان سبو سبو خوردند
به نیم دور شدی پای در رکاب دریغ

ز وصل دوست بعذر دست آشتی کردی
صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ

ز عکس دیدهٔ آیینه سیر شد صائب
تو سیر چشم نگردی ز خورد و خواب دریغ

چندانکه بهارست و خزانت درین باغ
چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ

از برگ سفر نیست تهیدام یک گل
آسوده همین آب روانست درین باغ

بلبل نه همین میزند از رخنهٔ جگر جام
گل نیز ز خوناب کشانست درین باغ

پیداست ز دامن همیان بر زدن گل
کامادهٔ پرواز خزانست درین باغ

معمورهٔ امکان نبود جای نشستن
استاده کی سرو از آنست درین باغ

مهر لب خود باش که خمیازهٔ افسوس
با خندهٔ گل جست و دهانست درین باغ

صد رنگ سخن در لب هر جو که گلی هست
فریاد که گل گوش گرانست درین باغ

چون بلبل اگر چشم ترا عشق کشود است
هر شبنم گل رطل گرانست درین باغ

آن شعله که سر از شجر طور بر آورد
از جبههٔ هر خار عیانست درین باغ

از دیدهٔ گلچین بادب باش که شبنم
از دور بحسرت نگرانست درین باغ

غم گرد دل مردم آزاده نگردد
پیوسته از آن سرو جوانست درین باغ

خاموشی ز خجلت گفتار تو صائب
سوسن که سراپا زبانست درین باغ

چنانکه بلبل مسکین بود خزان در باغ
ز یار و دوست جدا مانده‌ام چنان در باغ

سبک درآیم و بیرون روم سبک چو نسیم
نیم بخاطر نازک دلان گران در باغ

فتاده‌ایم پی هم چو برگهای خزان
اگرچه یکدو سه روزیم میهمان در باغ

ز نارسایی مشرب میان باده‌کشان
خجل ز خشکی خویشیم چو آشیان در باغ

مرا که چشم بیابانی است چون نرگس
چه سود ازین که بود منزل و مکان در باغ

که خوشه چین شده یارب ز خرمن گل
که برق میجهد از چشم بلبلان در باغ

دلیل تنگدلی بس بود همین صائب
که همچو غنچه خموشم بصد زبان در باغ

این سرشک آتشین کز دیده میبارد چراغ
تخم مهری در دل پروانه میکارد چراغ

گریه ظاهر ندارد جنگ با سنگین‌دلی
میکشد پروانه را و اشک میبارد چراغ

شور بیداری همین در دیده پروانه نیست
تا سحر کوکب ز اشک خویش بشمارد چراغ

شعله ادراک لازم بود بخت سیاه
زیر بال خویش را روشن نمیدارد چراغ

چون نسیم صبح دارد دشمنی در چاشنی
فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ

میکشد پیوسته آه و اشک میبارد مدام
از مآل کار خود صائب خبر دارد چراغ

هر سرایی را که باشد از دل روشن چراغ
میجهد شبها ز تار از دیده روزن چراغ

میخورد غم از فروغ سینه من داغ عشق
میکشد خجلت ز خود در وادی ایمن چراغ

سوختم از افسردگی یارب درین محفل کجاست
سینه گرمی که بتوان کرد ازو روشن چراغ

نیست غیر از گرم رفتاری درین ظلمت‌سرا
یار دلسوزی که دارد پیش پای من چراغ

صحبت ناجنس آتش را بغربال آورد
آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

در میان عشق و دل واسطه در کار نیست
جا بخود وا میکند در دیده روزن چراغ

تیره‌بختی لازم طبع بلند افتاده است
پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

قدر عاشق می‌شناسد مشهدش پر نور باد
ماتم پروانه دارد تا دم مردن چراغ

درد او در سینه من روشنایی کیمیاست
ورنه دارد سینه سنگ و دل آهن چراغ

دودمان گوهرست از پرتو خود روشنست
میشود دزد خزینه گرم در ره دشمن چراغ

در شبستان گردد از کلک صائب شعله‌ریز
چاک سازد جامه فانوس را بر تن چراغ

نیست بر آیینه دردی گرد از گرد خلاف
میتوان چون جام می دید ته دلها صاف

زان شراب لعل سرگرمم که هرگز قطره‌اش
سوخت کام لاله آتش زبان را تا ناف

باده بیدرد از میخانه دوران مجوی
لاله نتوانست یک پیمانه را کردن صاف

خاکساران محبت را شکوه دیگرست
سبزه از بال و پر سیمرغ دارد کوه قاف

در نگیرد صحبت عشق و خرد با یکدگر
چون دو شمشیرست عقل و عشق در یک غلاف

هر صفت را از بهارستان قدرت صورتیست
زان بشکل خنجر الماس میروید خلاف

هرکه دستش بر زبان سبقت کند مرد است مرد
ورنه هر ناقص جوانمرد است در میدان لاف

در جواب این غزل گستاخ اگر پیش آمدست
قاسم انوار خواهد داشت صائب را معاف

گلها تمام یکطرف آن رو بیکطرف
چین و خطا بیکطرف آهو بیکطرف

بد مستی سپهر جفاجو بیکطرف
مستانه جلوه‌های قد او بیکطرف

آخر نه چکند با هزار تیر
دل یکطرف هزار پری رو بیکطرف

اکنون که زلف بر خط انصاف سر نهاد
افتاده است خال لب او بیکطرف

از پیچ و تاب رشته عمرش شود تمام
با هر که افتد آن خم گیسو بیکطرف

در وادیی که لیلی بیگانه خوی ماست
مجنون بیکطرف رود آهو بیکطرف

گردد عصای موسوی انگشت زینهار
هر جا فتاده غمزه جادو بیکطرف

با دوست هم لباسم و چون اشک و آه شمع
من میروم بیکطرف و او بیکطرف

عام است فضل عشق بذرات کاینات
حاشا که آفتاب کند رو بیکطرف

حیرت نگر که بیسر و پایان عشق را
چوگان بیکطرف رود و گو بیکطرف

معنی ز لفظ جوهر خود را عیان کند
زان چهره لطیف مکن مو بیکطرف

بیرون فتاد مهره‌اش از ششدر جهات
از بس که برد جاذبه او بیکطرف

با شش جهت توجه از یکجهت یکیست
بیچاره رهروی که کند رو بیکطرف

یکسان بدیر و کعبه نظر کن که میل نیست
شاهین عدل را ز ترازو بیکطرف

صائب مدار فیض خود از تشنگان دریغ
این آب تا رفته ازین جو بیکطرف

نیست غمگین گوهر از تنگی جا در صدف
میکند از آبداری سیر دریا در صدف

گوهر ما را ز عزلت نیست بر خاطر غبار
دارد از پیشانی وا کرده صحرا در صدف

گوشه‌گیری میکند شیرین حیات تلخ را
گوهر شهوار گردد آب دریا در صدف

تا ز خود بیرون نیاید دانگردد دیده‌ور
قسمت گوهر نگردد چشم بینا در صدف

از تن خاکی دل پرخون چه جست و با زند
چون تواند بار بردارد گر دریا در صدف

بر یتیمان از در و دیوار می‌بارد ملال
می‌نشیند گرد گوهر را بسیار در صدف

جمع کن خود را دل روشن اگر خواهی ساخت
گوهر از گرد آوری دل را مصفا در صدف

عالم پرشور دل را خانهٔ زنبور ساخت
از خودش بحر پیچیده است غوغا در صدف

از حدیث پوچ می بالد بخود چندین حباب
آه اگر میداشت در این باد سما در صدف

دل شد از طول امل محبوس در زندان جسم
گوهر ما را بر آمد رشته‌ها پا در صدف

دل ز بس سرگشتگی در سینه‌ام در سینه هست
گوهر غلطان ندارد در صدف جا در صدف

نیست صائب در بساط بحر باران پیشگاه
آنقدر گوهر که دارد دیده دریا در صدف

کجا روشن شود چشم زلیخا از تن یوسف
که عصمت سر نزد از جیب پیراهن یوسف

محبت کرد [illegible] چشم پیر کنعان را
در آن ساعت که تهمت چاک زد پیراهن یوسف

بیاض و خط دیوانی بیکدیگر نمی ماند
چه نسبت طرهٔ زنجیر را با گردن یوسف

بخون زن کجا رنگین کند سرپنجهٔ غیرت
دل از مردان رباید غمزهٔ مرد افکن یوسف

مه و خورشید را در سجدهٔ خود دید در طفلی
کجا حسن زنان مصر گردد رهزن یوسف

چو از درد غریبی بند از بندش بفغان آید
شود زنجیر آهن دل شریک شیون یوسف

مثال ساکن بیت الحزن از چشم تاریکی
کی خواهد صیقلی گشت از جمال روشن یوسف

چو از تهمت نگاه غمگین نمیشود صائب
نرست از خار تهمت دامن پیراهن یوسف

زده است شرم لبت مهر بر دهان صدف
گره چگونه شود باز از دهان صدف

ز حسرت گهر آبدار گفتارت
گهر چو آب روان کرد دارد از دهان صدف

ز اهل فیض چنان روزگار خالی شد
که جز حباب ندارد گهر میان صدف

مکن ذخیره اگر زندگی هوس داری
که رفت بر سر این کار نقد جان صدف

سرشک گرم که در جان بحر آتش زد
که آب شد ز تب گرم استخوان صدف

بغیر کلک تو صائب کدام ابر بهار
گهر فشاند بدین رنگ در میان صدف

مدار چشم ازین کور باطنان انصاف
که گشته است بعنقا هم آشیان انصاف

مباد لب بحدیث طمع بیالایی
نمی دهند ز بخل اهل این زمان انصاف

شکر بسعی بهار از زمین شوره نرست
مجو ز مردم این تیره خاکدان انصاف

تو نیز گوشه بگیر از جهانیان صائب
کنون که گوشه گرفته است از جهان انصاف

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق
بود ز چهرهٔ زرین زر خزانهٔ عشق

بزور عقل گذشتن ز خود میسر نیست
مگر بلند بود دست تازیانهٔ عشق

بهر چه دل ننهد از پیش چشم بردارد
کناره سوز بود بحر بیکرانهٔ عشق

ستاده‌اند بامید گوشهٔ چشمی
هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق

خم سپهر برین را بدست بردارند
سبوکشان ضعیف شرابخانهٔ عشق

مگر ز سنگ بود پردهٔ گوش کسی
که ناخنش بجگر نشکند ترانهٔ عشق

بیار جیب و ببر هر گهر که میخواهی
که قفل منع ندارد در خزانهٔ عشق

کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب
که نه سپهر بوجد است از ترانهٔ عشق

آتشین شد چهرهٔ خاک از می گلرنگ عشق
چرخ شد خاکستری از آتش بیرنگ عشق

مینماید چون گل خورشید از آب روان
چهرهٔ اندیشه از آیینهٔ نیرنگ عشق

چون گذشتن از فضای این وحشت سرا
در خور جولان ندارد عرصهٔ شترنگ عشق

با کدامین شیشه دل گوییم که در میدان رزم
کرد کار مومیایی با دل فرسنگ عشق

یک سیه خانست در سرتاسر صحرای عقل
کعبهٔ سرگشته میگردد بهر فرسنگ عشق

نیست ابر و آفتاب نوبهار از انقلاب
ساده لوح آنکه بندد دل بصلح و جنگ عشق

زور بازوی ید اللهی بلند افتاده است
چون ننالد نه کمان آسمان در چنگ عشق

خامسوزان هوس بر خود بساط چیده‌اند
ورنه خاکستر ندارد آتش بیرنگ عشق

تا بحشر از چشم زخم هستی آسوده است
چهرهٔ هر کس که شد نیلوفر از سنگ عشق

ذره تا خورشید کلبانگ انا الحق میزنند
نغمهٔ خارج ندارد ساز سیر آهنگ عشق

دامن وحشت زلیخا از کف یوسف کشد
هست چون بیرون کند از شیشه نیرنگ عشق

خامه‌اش را شق شمشیر شهادت میزند
هر که چون شیر خدا صائب بود یکرنگ عشق

از نقاب سنگ تابد شعلهٔ عریان عشق
پرده چون پوشد کسی بر شورش پنهان عشق

در کف موجی فتد هر خشت بنیاد خود
از تنور دل برآرد جوش چون طوفان عشق

بگذر از سر تا حیات جاودان یابی که هست
تیغ زهرآلود خضر چشمهٔ حیوان عشق

عاشقی نفس تعلق از ضمیر خود بشوی
فلس هرگز بر ندارد ماهی عمان عشق

عشق شوری نیست کز مردن ز سر بیرون رود
سرکشد چون گردباد از خاک سرگردان عشق

جز کدامین ذره‌ام صائب که وصفش کنم
گوی گرد از اخلاص نیست از چوگان عشق

آسمان کهنه سبو بیست ز میخانهٔ عشق
بحر یکقطره تلخیست ز پیمانهٔ عشق

عالمی حلقه صفت چشم برین در دارند
تا بروی که گشاید در میخانهٔ عشق

شیشهٔ چرخ چه پرواز شکستن دارد / سنگ طفلان چه کند با سر دیوانهٔ عشق
نیست در صومعهٔ عقل بجز فکر معاش / کنج بر روی هم افتاده بویرانهٔ عشق
شور عشق است که بر مغز جهان پیچیده است / گردش چرخ بود گردش پیمانهٔ عشق
هر سر خار درین بادیه مجنونی می بود / کعبه میداشت اگر حسن سیه خانهٔ عشق
گر چه افسانه بود باعث شیرینی خواب / خواب ما سوخت ز شیرینی افسانهٔ عشق
چون سیاوش مسلم گذرد از آتش / اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق
بس از گرد یتیمی چو گهر ساخته اند / عقل داغست ز اوضاع غریبانهٔ عشق
شارع کعبهٔ مقصود شود زنارش / هر که از صدق کند خدمت بتخانهٔ عشق

تا دل خون شده ات آب نگردد صائب / نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

چه غم از کار فروبستهٔ ما دارد عشق / چون فلک در دل خود آبلها دارد عشق
نیست چون غنچه بیگانه دل ما ناخن گیر / ورنه چون صبح دم عقده گشا دارد عشق
گر چه در پردهٔ غیبست نهان خورشیدش / ذره چون فلک بی سر و پا دارد عشق
نه همین در دل ما بزم سلیمان چیدست / عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق
دامن خاک نگارین بود از جولانش / گر چه از خون جگر پا بحنا دارد عشق
حیرت راهروان خانهٔ آیینهٔ اوست / ورنه چون خضر بسی راهنما دارد عشق
شاخ و برگش بود از عالم امکان بیرون / ریشه هر چند در اندیشهٔ ما دارد عشق
چون فلک دایرهٔ بینش خود سازد وسیع / تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق
آسمان موج سرابیست در از دامن دشت / کهر سوخته را آبله پا دارد عشق

چشم خفاش ز خورشید چه بیند صائب / عقل بیگانه [بیچاره] چه داند چها دارد عشق

گردیست صبح از نفس واپسین عشق / داغیست مهر از جگر آتشین عشق
در چشم آفتاب کشد میل سرمه اش / هر دانه که غوطه خورد در زمین عشق
قفل در نشاط و سر درست قاف عقل / دندانهٔ کلید بهشتست شین عشق
حسن ازل چنانکه هست تماشای خود نکرد / آیینه دار حسن نشد تا جبین عشق

صائب هوای گلشن جنت نمیکند / در مغز هر که ریشه کند یاسمین عشق

نقش و نگار خلق بود سرنوشت خلق / بازیچه کرده اند همانا سرشت خلق
هر گوشه صد زبان ملامت کشیده است / زنهار چشم رزق مدار از کشت خلق

هر دم ز بیم آتش دوزخ در آتشند / ما را خدا پناه دهد از بهشت خلق
چون غنچه با گشتم سر زانوی وحدتست / در زیر سنگ نیست سر فرو خشت خلق
با صد چراغ میطلبی خوب و زشت را / کو فرصتی که فرق کنم خوب و زشت خلق

در سنگنا بیضهٔ عنقا گرفته است / صائب رمیده است ز اطوار زشت خلق

نیست آب صافی خاطر روان در جوی خلق / میچکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق
پهلوم سوراخ شد از حرف پهلودار هم / همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق
چشمه نبود اینکه در کوه و کمر در گریه است / سنگ خارا آب شد در گریه ابروی خلق
تا دم آبی ز جوی بی نیازی خورده ام / تیغ سیرابست در حلقم ز آب جوی خلق
ناز پرورد حضور گوشهٔ تنهاییم / میخورد چون جوهر وحشی بر دماغم بوی خلق
بیش ازین چون گل چشم چین دلتنگی نداشت / تنگ شد خلقم ازبس تنگ دیدم خوی خلق

نیست صائب چیزه را از خلق امید در دل / بهتران باشد که سال و مه نبینی روی خلق

زبان مار بود خار آشیان فراق / که باد جلوه که برق خانمان فراق
چو آفتاب زبانهای آتشین خواهم / که الامان زنم از تیغ بی امان فراق
هزار شق شود از درد همچو خامه موی / زبان خامهٔ فولاد از بیان فراق
حباب‌وش از سر موجت و موج‌وش از دم تیغ / برون میار سر از بحر بیکران فراق

نمیرسد به پریشانیم مگر صائب / ز تار زلف کنم مد داستان فراق

فتنهٔ روز جزا در ته سر دارد عشق / نمک شور قیامت بجگر دارد عشق
گر چه از ساغر توحید بخود بیخبر است / از ضمیر دل هر ذره خبر دارد عشق
عشق خورشید و جهان جمله چو بی بنیاد است / از صف آرایی شبنم چه خطر دارد عشق
نیست چون برق تجلی که سر از طور کشد / چون شرر در دل هر سنگ مفر دارد عشق
سرم چون سر خورشید به بالین نرسد / با من خسته به پرسید چه سر دارد عشق
چشم شبنم چه بخورشید جهانتاب کند / چه غم از مردم کوتاه نظر دارد عشق

صائب از دل خبر عشق هنرمند مپرس / عقل کج فهم چه داند چه هنر دارد عشق

شوره زار خاک را شکر بدامان کرد عشق / حنظل افلاک را چون نار خندان کرد عشق
مشت داغ در گریبان ریخت هر کس را که / خاکدان دهر را کان بدخشان کرد عشق

تا بزه‌ی بی‌نیازی تیغ خود را آب داد / بر خضر عمر ابد را تنگ میدان کرد عشق
نعل کوه طور در آتش سراسر میبرد / یار خواب آلود کان را برق جولانگاه کرد عشق
خانهٔ دل را که بود از کعبه صد ره پاکتر / شند خوبی کرد در دانشگاه گبران کرد عشق
دست تا دارد سر انگشت حلاوت میمکد / هر کرا بر خوان خود یکبار مهمان کرد عشق

کرد مشهور دو عالم صائبا گمنام را / ذرهٔ ناچیز را خورشید تابان کرد عشق

جهان فرد ز چنان گشت باده گلرنگ / که از شمار شرر میدهد خبر دل سنگ
چکیده جگر شعله است نغمهٔ عود / کمند عشرت رم کرده است رشتهٔ چنگ
هوای چیدن گل دارم از گلستانی / که باغبان جهد از خواب پر بدرنگ
سفینهٔ المم در محیطی افتاد دست / که هر شکستهٔ شیرازه اش رگ پلنگ
شراب عشق در آید اگر بخانهٔ زود / شود ز سایهٔ مینا کبود چهره سنگ

بعید رسم گرفتار سد دل صائب / مباد هیچ مسلمان اسیر قید فرنگ

نه شبنمست چمن زاب روی آتشناک / عرق ز رد رخ تو گردست گل ز دامن پاک
تو از فشاندن تخم امید دست مدار / که در کرم نکند ابر نوبهار امساک
فروغ آینهٔ جام جم بگیرد زود / ز زنگ کینه اگر سینهٔ تو گردد پاک
تو فکر نامهٔ خود کن که می‌پرستان را / سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک

بچشم همت ما سیر گشتگان صائب / یکیست طوق گریبان و حلقهٔ فتراک

میکند تنگ اگر بت هرزه ما حاصل ز سنگ / فرهنی دارم که هر دم میتراشد دل ز سنگ
از محک پروا ندارد نقرهٔ کامل عیار / سر نه پیچد هر که در سودا شود کامل ز سنگ
لاله کوهم شراب من ز جوش عبرتست / میکنم رنگین بصد خون جگر حاصل ز سنگ
همچنان از شوخ چشمی بر سر بازارهاست / راز او را چند مستور سازم گر محمل ز سنگ
در جنون از سنگ طفلان شکوه کافر نعمتیست / گرد خوان سالار قسمت نقل این محفل ز سنگ
غافلان ز اندیشهٔ روزی دل خود میخورند / برگ عیش کوه چه کردن میشود حاصل ز سنگ
در گذار از سیقهٔ چون برق اگر شیرین مباش / سر زند چون لاله خونین پنجهٔ غافل ز سنگ

این جواب آن غزل صائب که میر نجف گفت / نیستم غافل که دارد دلبرم دل از سنگ

ز بسکه کرد نهان چرخ نقد جان در خاک / هزار چشمهٔ حیوان بود روان در خاک
ریاض جود ده همواری ز بیداد ست سبز / که گرد در گنبد فارون فلک نهان در خاک
مرا چگونه تواند ز خاک برگیرد / چنین که تا بکمر مانده آسمان در خاک
جماعتی که نخوردند آب زنده دلی / چه تخم سوخته ماندند جاودان در خاک
شدست گرد ز افتادگی بیاد سوار / نشسته است ز گردنکشی نشان در خاک
ترا که دست تصرف بزیر سنگ بود / چه سود ازین که بود گنج بیکران در خاک
کمان چرخ شود وقت از شکستن سیر / که همچو تیر نشینند راستان در خاک
تمیز نیک و بد از سفلگان مجو زنهار / یکیست مرتبهٔ کاه و زعفران در خاک
چنانکه نیست بیکجا قرار پیکان را / دل رمیده کند سیر آنچنان در خاک
ز تخم اشک دران آستان نیم نومید / امیدهاست مرا همچو باغبان در خاک
به برگ عیش ندارم ز تیر یار که هست / هزار صبح امیدم ز استخوان در خاک
مرا بجای که نشاندست آتشین نستی / که ماه نو کند از شرم ابروکمان در خاک

دران ریاض که تیغ زبان کشد صائب / کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک / موج طوفان دیده را از شورش طوفان چه باک
کشتی بی ناخدا را باد با لطف خداست / موج از خود رفته را از بحر بی‌پایان چه باک
سد راه عشق نتواند شدن تدبیر عقل / سیل بی‌زنهار را از تنگی میدان چه باک
نیست وحشت از غبار تن دل آگاه را / پرتو خورشید را از خانهٔ ویران چه باک
نیست در کنعان ز یوسف دور بودن پیرهن / روح بالادست را از عالم امکان چه باک
با گدا ما نیست باغ دلگشا آزاده را / یوسف بی‌جرم را از تنگی زندان چه باک
فارغند از خصم اختر ملایم طبیعتان / میوهٔ فردوس را از تیزی دندان چه باک
نیست گردون منفعل از تلخکامیهای خلق / میزبان سفله را از شکوهٔ مهمان چه باک
رو نمی‌تابد ز حرص از زبان سوز زند اسک / دیدهای نرم را از تیزی دربان چه باک

سرو از بی‌مهری باد خزان آسوده است / صائب آزاده را از سردی دوران چه باک

کناره گیر ازین قوم همچو بید خشک / که داغ تشنه‌لبی به بود ز منت خشک
نزد بر آتش من آب سبزهٔ خط او / فزود تشنگی خط ازین کتابت خشک
ببوسهٔ جگرم تازه کن که ممکن نیست / گران عقیق لب تشنه شوم ز منت خشک
ز روی خوب طلبکار حسن معنی باش / مرو ز راه چو نادیدگان بصورت خشک
مرا بعالم آب از خضر هدایت کن / که سوخت مغز مرا زاهدان ز صحبت خشک

خوشم بشیشه که آب حیات می‌بخشند / سبب اگرچه ز گردنکشان اطاعت خشک
از آن بکام گرانمایگان گوارائیم / که همچو آب گهر قانعیم بعزت خشک
ز دود قطرهٔ آبی بچشم می‌آید / چه حاصلست ازین ابر بیمروت خشک
بنا امیدی من رحم کن مروت نیست / که از محیط قناعت کنم برخصت خشک
فغان که زاهد بیمعرفت نمیداند / که کار رهبر من ترمیکند عبادت خشک

سخن گزیده در دست تیغ بی‌آبست
زبان خویش بشو صائب از نصیحت خشک

زلف تو نفس در جگر باد کند مشک / آهوی تو خون در دل صیاد کند مشک
در هیچ سری نیست که سودای ختن نیست / تا مغز که از بوی خود آباد کند مشک
تا هست سخن زنده بود نام سخنور / از داغ غزالان ختا شاد کند مشک
در زیر فلک دل چه پر و بال گشاید / در نافهٔ سربسته چه فریاد کند مشک
بیجاست جهد از جگر سوخته آتش آه / هرگاه که از ناف ختن یاد کند مشک
بیرون نتواند شد از کوچهٔ آن زلف / صد سال اگر همرهی باد کند مشک
تا گرد سر زلف دلاویز تو گردد / از نکهت خود بال پریزاد کند مشک
در چشم غزالان ختن خواب شود خون / افسانهٔ زلف تو چو بنیاد کند مشک
بهر جگر زخمی ما چرخ سیه کار / هر شام ز خون شفق ایجاد کند مشک

چون خانهٔ صائب گره نافه گشاید
دامان زمین را ختن آباد کند مشک

از بس شدند زهره جبینان نهان بخاک / گردون نشست تا کمر کهکشان بخاک
از آستان عشق غبار یست نوبهار / سرسبز آنکه رفت درین آستان بخاک
آزادگان ز آب حیاتند بی‌نیاز / هر سرو کرده است دو صد باغبان بخاک
قارون ز بار حرص برون زمین نماند / دام از گرسنه چشمی خود شد نهان بخاک
چون تیغ آبدار درین میهمانسرا / خون میخورد کسی که نماند از زبان بخاک
بر روی گنج بستر آسودگی فکند / چون مار هر که کرد قناعت ز نان بخاک
چون تیر هر که راست کند قد درین بساط / با قامت خمیده رود چون کمان بخاک
آیینه دار سرو و گل و یاسمن شود / پهلو نهد کسی که چو آب روان بخاک
با نور آفتاب عنان بر عنان رود / چون سایه هر که را که نباشد گران بخاک
در گرد سرمه گشت سواد جهان نهان / شد سرمه بسکه چشم تماشاییان بخاک
پهلو بدست جوهریان میزند زمین / از بسکه ریخت لعل لب دلبران بخاک
آید بساط خاک زره پوش در نظر / از بسکه ریخت حلقهٔ زلف بتان بخاک

تا میتوان بدامن پاک صدف فشاند
صائب مریز گوهر خود رایگان بخاک

غورهٔ من شد مویز از سردی دنیای خشک / سوخت چون خون نافه‌ام در دل ازین صحرای خشک
عالم خاک از وجود تازه رویان مفلسست / بر نمی‌خیزد گل ابری ازین دریای خشک
چون قلم برداشتند از مردم دیوانه حق / نی چو در ناخن فرو میکند سودای خشک
کشتی باشد بیابان مرگ چون موج سراب / قطره زد از بسکه بهر جا درین دریای خشک

از نهال او که چندین میوهٔ تر میدهد
قسمت صائب چرا گردید استغنای خشک

بر من مریز اشک ترحم بزیر خاک / آن دانه نیستم که شوم گم بزیر خاک
از دل بمرگ شور محبت نمیرود / جوش نشاط میزند این خم بزیر خاک
سرسبزی بهار نیرزد بکف ریز / خوش وقت دانه که شود گم بزیر خاک
چون سرمه خورد کان نفس خاک تیره است / شد سرمه بسکه دیدهٔ مردم بزیر خاک

از دانهای آبله صائب سبکروان
چون مور میکنند تنعم بزیر خاک

چرخست حلقه در دلسرای دل / عرشست پردهٔ حرم کبریای دل
با آنکه پای بر سر گردون نهاده است / بر خاک میکشد ز درازی قبای دل
دل را بحسن وان مجاز چه نسبتست / دارد بهر که دست بدامن لوای دل
در زیر آسمان نفسش تنگ میشود / هر کس کشیده است نفس در فضای دل
دل را چنانکه هست اگر جلوه گر شود / نه اطلس سپهر نگردد قبای دل
هرگز نمیشود دل اهل دل تمام / در خاک هم بگرد بود آسیای دل
دست از کتابخانهٔ یونان بشوی / صد شهر عقل گرد سر روستای دل
با نور آفتاب بانجم چه حاجتست / با خلق آشنا نشود آشنای دل
گرگی که زیر پوست بجوش نوشته است / یوسف شود ز پرتو نور صفای دل
خود را اگر گرفت جگرداران عاست / آنرا که از خرام تو لغزید پای دل

صائب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک زیر پای دل

فرم که هر پاره دلم هست بصد جا مشغول / با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول
خدمت دور ز نزدیک نمی‌فرمایند / اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول

ماند از جلوهٔ بیقیمت یوسف محروم
هر که در قافله گردید بسودا مشغول

قسمت دیده ز هر چیز جدا میگیرم
بتماشا ز توام بسکه سراپا مشغول

هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد
تا نگردد بجز آن آینه سیما مشغول

ماند چون آینه در دائرهٔ حیرانی
هر که از ساده دلی شد بتماشا مشغول

میشود صائب از اندیشهٔ دنیا فارغ
شد دل هر که باندیشهٔ دنیا مشغول

از سرکشی و ناز نذارد سر ما گل
سر پیش فکندست بتقریب حیا گل

کو فرصت دلجوئی مرغان گرفتار
خاری نتوانست برآورد ز پا گل

یکرنگی عشقست که از خاک برآید
با جامهٔ خونین بطریق شهدا گل

غافل مشو از شبنم این باغ که چیدست
زانرو عرق شرم بدامان قبا گل

از زخم زبانست نشاط دل افگار
در دامن خاشاک کند نشو و نما گل

حسن از نظر پاک محابا ننماید
از دیدهٔ شبنم نکند شرم و حیا گل

ملک شکرخنده لب خویش که باشد
در مرتبهٔ غنچگی انگشت نما گل

چشم نگرانست سراپای ز شبنم
تا زان رخ گلرنگ کند کسب صفا گل

رنگین سخنان در سخن خویش نهانند
از نکهت خود نیست بهر حال جدا گل

دلتنگی جاوید نگهبانی نعمت است
از خندهٔ خود رفته بتاراج فنا گل

با نیک و بد خلق بود لطف تو یکسان
خندد بیک آیین برخ شاه و گدا گل

صائب نوا سنجی ما غنچه شد انشوخ
هرچند که خندان شود از باد صبا گل

مشو چو بیخبران غافل از نظاره گل
نگه و صبح بود شوخ ستاره گل

بران سیاه گلیمست سیر باغ حلال
که همچو سوخته در گیرد از شراره گل

کلی آفت بژمرد سکی نمیداند
همان بگلبت چینند از نظاره گل

چه خوش شناست ز معشوق شیوهٔ عاشق
کباب کردم اجیب پاره پاره گل

بر در هوش نگاهی لطیف طبعان را
ز رنگ پیاله بود دستی گذاره گل

فغان که بلبل ما در نیافت از مستی
که یک کتاب سخن بود در اشاره گل

دلیل عشق حقیقیست عشقهای مجاز
بآفتاب رسد شبنم از نظاره گل

نه شبنمست که از گوش گل چکد صائب
که شد ز نالهٔ ما آب گوشوارهٔ گل

حیرت نگر که در بغل غنچه بوی گل
زنجیر پاره میکند از آرزوی گل

در گلشنی که بلبل ما ناله سر کند
شبنم گره چو گریه شود در گلوی گل

مینا شکسته است مرا سر در نظر
تا مست گشتم از قدح رنگ و بوی گل

دود خموشی از دل آتش برآورد
خاری که تر زبان شود از گفتگوی گل

از چاک سینه سیر خیابان گل کند
از آنکه بی نیاز ز گل ساخت بوی گل

شبنم ز شوق روی تو از نو بهار حسن
خوناب حسرتیست بجام و سبوی گل

شرم رمیده را نتوان رام حسن کرد
رنگ بریده باز نیاید بروی گل

گیرد ز اشک من رگ تلخی گلابها
تا ریشه کرد در دل من آرزوی گل

هرچند خنده رو بنظر جلوه میکند
ایمن مشو ز برق جهانسوز خوی گل

آید نزد بر آتش بلبل درین بهار
خالیست از گلاب مروت سبوی گل

از وصل ناتوان محبت شود خراب
بیمار از نسیم فزاید ز بوی گل

ظلمت حال مرغ قفس را نهان کنند
از آنکه چون نسیم بود در راه سوی گل

کردم نهفته در دل صد پاره راز عشق
غافل که پیش میشود از برگ بوی گل

صائب ز گلشنی که ندارد نسیم رنگ
بر کرده ام چو غنچه گریبان ز بوی گل

دارم ز دست رفته عنانی ز دود دل
چون زلف تابداده عنانی ز دود دل

چون لاله سرخ رو دست درین بوستانسرا
از آنکه هست سوخته نانی ز دود دل

برجا نماند آنکه بود چون شراره اشک
در زیر بار تخت روانی ز دود دل

چون خامه ره نورد تو هرجا که بگذرد
ماند بیادگار نشانی ز دود دل

دارد حفظ امان ز تیر بهار روزگار
از آنکه هست آینه دانی ز دود دل

از ما حذر که در دهن آتشین ماست
چون داغ لاله دیده زبانی ز دود دل

در تنگنای سینهٔ من جلوه میکند
هر گوشه سبز مور میانی ز دود دل

تیر کش ز سنگ خاره چو ابرو گذر کند
در دست هر که هست کمانی ز دود دل

فارغ ز آسمان و زمینم که ساختم
از بهر خود زمین و زمانی ز دود دل

افتاد تا بروز قیامت سیاه مست
هر کس که تلخ ساخت دهانی ز دود دل

ز آن تازه و ترم رسانیده است عشق
در سینه ام بنفشه ستانی ز دود دل

صائب هوای چشمهٔ حیوان نمیکنیم
داریم اگرچه سوخته نانی ز دود دل

خمارم شکست از ایاغ چشم غزال
فزود داغ جنونم ز داغ چشم غزال

بداغ لاله کجا التفات خواهد کرد
رمیده که ندارد دماغ چشم غزال

بدیدهٔ گو وحدت سیاه مست شدست
یکیست داغ پلنگ و ایاغ چشم غزال

اگر ز باد خزان شمع لاله کشته شود
نبست بر سر مجنون چراغ چشم غزال

ز آتشی که بدامان وحشت مجنون زد
هنوز زیر سیاهیست داغ چشم غزال

خوشا کسی که چو مجنون ازین جهان صائب
کشید رخت بکنج فراغ چشم غزال

گر تشنهٔ اسرار بیش آر شراب ادل
گر کنج گهر خواهی مسکرد خواب ادل

آن نقطهٔ خاموشی در حرف نمی گنجد
بر طاق فراموشی بگذار کتاب ادل

از ترک هوا آخر با بحر یکی گردند
هر چند هوا چو بند مردم چو حباب ادل

از لطف بهار آخر دریا گهر گردد
چو دود و بخار نیست هر چند سحاب ادل

تا در پس این پرده آب دل صاف نمیگردد
چشم زنده دلانه بگذار ز پرده خواب ادل

از خندهٔ عشقی از دل زنهار مشو ایمن
بستر ز نمک سازند از بهر کباب ادل

حاشا که طمع گردد برگرد دل سائل
گر عرض دهد بر دل تلخی جواب ادل

آنانکه خبر دارند از آخر کار خود
شرطست که بگذارند بار از حباب ادل

افسرده تر از پیرست در دل کهن گردد
هر چند دلفروزست چشم عهد شباب ادل

هر چند چمن پیرا در پاس چمن کوشد
آتش نفسان از گل گیرند گلاب ادل

با ما سخنی سر کن کان مهر جهان آرا
ذرات جهانرا داد تفسیر خطاب ادل

هشیار بحرف ما صائب نتوان پی برد
تر طیب دماغی کن از بادهٔ ناب ادل

نتابد از شکست خلق رو گوهرشناس دل
که از سنگ ملامت میشود محکم اساس دل

ز رنگ و بو ازین گلزار بر چین دامن همت
نگردد بدست تا چون غنچه زنگار لباس دل

دلیل کعبهٔ گل هست از ریگ روان افزون
ز چندین رهرو مسکین نگردد در شناس دل

زمین سینه تاریک روان آرزو دارد
محالست این که مستحکم شود هرگز اساس دل

نیم زان نوبهار بی خزان آگه همین دانم
که هر ساعت بچندین رنگ میگردد لباس دل

بسی پیچ و تاب دل بزلف یار بستم
که می آید برون از عهدهٔ شکر و سپاس دل

کیم من گز صنوبر قامتان صائب نمی آید
که با گیرایی مژگان او دارند پاس دل

ای از رخت هر خار را سامان بستان در بغل
هر ذره را از داغ تو خورشید تابان در بغل

هر حلقهٔ زلف ترا صد ملک چین در آستین
هر پردهٔ چشم ترا صد کافرستان در بغل

که چشم گستاخ مرا راه تماشا میدهد
رویی که دارد از عرق چندین نگهبان در بغل

یکره برآر از آستین دست نگارین در چمن
تا دستها پنهان کنند سرو خرامان در بغل

هر جا که دفتر وا کند آن یوسف گلپیرهن
صبح قیامت مینهد از شرم دیوان در بغل

جوش قیامت میزند خونم ز بند ناصحان
باد مخالف را بود سامان طوفان در بغل

زانکه سنبل چشمه را از دیدها پنهان کند
دارد چنان چشم مرا خواب پریشان در بغل

از کنج بی پایان حق دخل گریبان میرسد
هرگز نماند مهر را دست زرافشان در بغل

دست حوادث کوته است از دامن آزادگان
دارم چو بحر از موج خود صد تیغ عریان در بغل

ما در خرابات مغان گر وسعت مشرب بود
هر مور از خود رفته را ملک سلیمان در بغل

امروز عاجز گشته ام در راز پنهان داشتن
من کاسمان را کردم چون شیشه پنهان در بغل

گل میکند صائب همان از سینهٔ پر خون من
چندانکه سازم داغ را چون لاله پنهان در بغل

روزی که سوخت برق تجلی نقاب گل
بلبل چگونه آب نشد از حجاب گل

بلبل ز زخم خار بفریاد آمدست
آه از زمان که تیغ کشد آفتاب گل

عاشق ز بوی سوختگی تازه میشود
اینجا گل چراغ بود در حساب گل

تا آمدست بلبل ما در حریم باغ
خمیازه میکشد بدر پیرهن نقاب گل

صائب جواب انوریست اینکه گفته است
بلبل ز جام لاله ننوشد شراب گل

رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل
چون سایه از قفای تو افتاد بوی گل

تا زدم مسیح گرانست بر دلم
این خار را نگر که گرفتست خوی گل

آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار
خالیست از گلاب مروت سبوی گل

از گلشنی که دست تهی میروم چو نسیم
بر کرده ام چو غنچه گریبان ز بوی گل

صائب تلاش قرب نکویان نمیکنیم
چشم ترست حاصل شبنم ز روی گل

تا نظر از گل رخسار تو برداشته ام
مژه دستیست که در پیش نظر داشته ام

میروم هر قدم از هوش و بخود می آیم
تا پی قافلهٔ بوی تو برداشته ام

برگرانبار ز من رحم کن ای سیل فنا
که من این بار بامید تو برداشته ام

با دل تنگ ز اسباب جهان ساخته ام
این گره را بعزیزی چو گهر داشته ام

گرد دل آینه ببینم نشناسم خود را
بس که از زور ادب پاس نظر داشته ام

پرده چون از رخ مقصود بیکسو افتاد
گشت روشن که تماشای دگر داشته ام

چه کشم منت خورشید قیامت صائب
من که از آتش دل دامن تر داشته ام

ما گرانی از دل صحرای امکان میبریم
یوسف بیقیمت خود را بکنعان میبریم

چند اوقات گرامی در کشاکش بگذرد
این چراغ مضطرب را زیر دامان میبریم

همچو گل یکچند خندیدیم در گلشن بس است
مدتی هم غنچه‌سان سر در گریبان میبریم

ریشهٔ ما نیست در مغز زمین چون گردباد
رخت هستی از بساط خاک آسان میبریم

ما حریف خشک مغز بهار منت نیستیم
کاسهٔ خود را تهی از بحر عمان میبریم

نیست سرد خرم گل تحفهٔ گستاخ ما
تا بجای گل ز گلشن چشم حیران میبریم

گرچه موری حقیریم اما باقبال سخن
منزل خود بر سر دست سلیمان میبریم

میکند منزل تلافی راه ناهموار را
ما بامید افق از تیر که جان میبریم

نیست صائب بیخبر از وصل گل آیین ما
ما ز قرب گل چو شبنم چشم گریان میبریم

ما در محیط حادثه لنگر فکنده ایم
در دام تیغ دام چو جوهر فکنده ایم

دستینه کهکشان که بعالم فشانده ایم
خورشید افسریست که از سر فکنده ایم

در دیدهٔ سنان نمکدان شکسته است
شوری که ما بقلزم اخضر فکنده ایم

از ما مجو رگریه ظاهر که چون صدف
در صحن دل بساط زگوهر فکنده ایم

مانند عود خام هوسناک خام را
در یکدیگر شکسته بمجمر فکنده ایم

هر تلخی که قسمت ما کرده است چرخ
مرنام کرده ایم د باغر فکنده ایم

از آستین که بر رخ عالم فشانده ایم
دیهیم نخوت از سر قیصر فکنده ایم

از عالم حیات بهمت گذشته ایم
از زور نقش رخنه بششدر فکنده ایم

بر آتشی که دست کلیمست داغ آن
در بیخودی کباب سمندر فکنده ایم

صائب ز پیچ و تاب که عمر سخن دراز باد
چون رشته راه در دل گوهر فکنده ایم

زبان شکوه خرسند ز گردون دغا دارم
دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم

چنان در بال کبا زار از علایق گشته ام عریان
که خال چهره ششدر ز نقش بوریا دارم

بیاد عشق اگر دارم دماغ جلوه پرداز
که از داغ جنون آیینه‌ها خوش جلا دارم

بیک عالم توجه از تو چون قانع توانم شد
که من از جملهٔ عالم ترا دارم ترا دارم

زلال زندگی در ساغرم رنگ کرد اند
همان خون میخورم گر در قدح آب بقا دارم

بر یدا ز سایهٔ خود سرو و افتاد از رعنای او
عنان دل کجا محکم ز دوری قامت با دارم

بمخمل قسمتکاهان خواب شیرین تلخ میسازد
شکر خوابی که من بر روی نقش بوریا دارم

خبر شرطست از دشمن ز خاک آستان او
مکن کوتاه پایم را که دستی در دعا دارم

گذشت آن شاخ گل نگرفت بی تابانه دامانش
چه خونها بر جگر صائب ز بخت نارسا دارم

خیزید تا ز عالم صورت سفر کنیم
تا رو بشت راه خرابات سر کنیم

هر چند نیست قافله در کار شوق را
هوی کشیم و همسفران را خبر کنیم

تا نقش پای گرم روان پیش راه ما
دارد چراغ این ره تاریک بر کنیم

چون مور در هوای رهیست پر بر آوریم
بر هم زنیم بال و ز عالم گذر کنیم

سنگ نگ روزگار توسنی کند
رامش بتازیانهٔ آه سحر کنیم

بیرون زنیم خیمه ز دار العزور مصر
چون بوی پیرهن سوی کنعان سفر کنیم

از دودمان شعله بگیریم همتی
پرواز تا باوج فنا چون شرر کنیم

هر چند رهروان سخن راه گفته اند
ما ره گره بدام موج خطر کنیم

یا همچو موج بر لب ساحل شویم محو
یا چون حباب سر ز دل بحر بر کنیم

تا میتوان بعالم معنی سفر نمود
صائب چرا بعالم صورت سفر کنیم

بدامن میدود اشکم گریبان میدرد هوشم
نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم

بلندی روزگاری باد با کشتی می‌شد
ز لطف ساقیان سجادهٔ تزویر بر دوشم

بکار دیگران کن ساقی این جام صبوحی را
که تا صحرای محشر خواب باده دوشم

هنوز از طعن خامی نیش میخوردم درین گلشن
که بر میداشت از جا سقف این میخانه را جوشم

کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم
که نتواند بکام خود دو عالم کرد خاموشم

فلک بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد
نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

دلی آسوده داری مپرس از صبر و آرامم
نگین را در فلاخن میشهد بی نامی نامم

ز بس زهر شکایت خوردم و بر لب نیاوردم
بسبزی میزند تیغ زبان چون بسته در کامم

اگر از شکوهٔ دوران خموشم نیستم خرسند
نمیخیزد صدا از بی نوایی از لب جامم

بزلف یار از هر بند پیوند دگر دارم
نه چون مرغ دل اهل هوس یک کعبه دامم

سپند آتش رخسارم آسایش نمیدانم
اثر تا در وجودم هست در سیر است آرامم

ز مجنون یادگاری نیست جز هر جا دل دارم
که سازد عشق از چشم غزالان حلقهٔ دامم

در آغاز محبت دست و پا گم کرده‌ام صائب
نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامم

بلندم همچو شرر از بقای خویشتنم
تمام چشم مرا سند فنای خویشتنم

لب گزیده است هیچکس بر من
اسیر بند گران وفای خویشتنم

به بی نیازی من ناز میکند همت
توانگر از دل بی مدعای خویشتنم

ز دستگیری مردم بریده‌ام پیوند
امیدوار بدست دعای خویشتنم

چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب
همیشه خانه خراب هوای خویشتنم

گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من
همان ز پستی طالع بجای خویشتنم

سفینه در عرق شرم میتوان انداخت
ز بسکه منفعل از کرده‌های خویشتنم

ز بند خصم بتدبیر میتوان جستن
مرا چه چاره که زنجیر پای خویشتنم

باعتبار جهانیست قدرم صائب
عزیز مصر وجود از نوای خویشتنم

چه دست در خم آن زلف دلنواز کنم
بناخنی که ندارم چه عقده باز کنم

مرا که هر مژه در عالمیست پا در گل
نظر به وحدت چگونه باز کنم

فروغ عاریتی آنقدر گزیدنی تا
که همچو شعله زبان در دهان گاز کنم

یکی هزار شود قطره چون به بحر رسید
چرا مضایقه جان بدلنواز کنم

مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد
مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم

هر آنچه میکشم از خویش میکشم صائب
چگونه از خود بدخویش احتراز کنم

هرچه احسان تو دادست بما آن داریم
ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم

میرسد واجبی ما ز نهانخانهٔ غیب
ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم

تیرباران حوادث قفس ما نشود
دل شیریم چه پروا ز نیستان داریم

گر قفس ز آهن و فولاد بود می‌شکنیم
طوطیانیم که رو در شکرستان داریم

داغ عشق تو ز اندازهٔ ما افزونست
دستی از دور بر این آتش سوزان داریم

خیمه در مصر چو پیراهن یوسف زده‌ایم
جلوه‌ها در نظر مردم کنعان داریم

ز نکویان دشمن آئینه بی زنگارند
بهر گزین تیره دلان آینه پنهان داریم

رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلک
پشت دستیست که پیوسته بدندان داریم

روزی ما نبود غیر دل خون صائب
خبر از غاشیهٔ نعمت الوان داریم

من که از وسعت مشرب بفلک ساخته‌ام
پیش روی تو مگر تیر سپر انداخته‌ام

رو بر تافتن از من ز مسلمانی نیست
من که ابروی ترا قبله نما ساخته‌ام

برگ سبزی بمن از سرو تو هرگز نرسید
گرچه سر حلقهٔ عشاق تو چون فاخته‌ام

تکمه چاک گریبان خجالت میبند
این سری را که بامید تو افراخته‌ام

گرگ در پیرهنم جلوهٔ یوسف دارد
تا ز زنگار خودی آینه پرداخته‌ام

نفس گرم ازین بیش چه تاثیر کند
جامهٔ سرو ترا فاخته‌ای ساخته‌ام

فارغ از خلدم و آسوده ز دوزخ صائب
من که با سوختن از هر دو جهان ساخته‌ام

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده‌ام
تا درین گلزار چون گل یکدهن خندیده‌ام

از سر هر خار صد زخم نمایان خورده‌ام
تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده‌ام

خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من
روی آب زندگی را بر زمین مالیده‌ام

میکند تیغ زبان شعله را دندانه‌دار
جامهٔ فتحی که من از بوریا پوشیده‌ام

زود بر فتراک می‌بندد سر خورشید را
شهسواری را که من در خانهٔ زین دیده‌ام

باد می‌سنجم کنون در شکر طالع میکنم
در ترازویی که گوهر بارها سنجیده‌ام

میتوانم چون آب خواند از بیاض گردن من
نامهٔ او را ز بس بر چشم خود مالیده‌ام

تا چو من صائب کلام پخته و رنگین کند
در خم سینه خم بارها جوشیده‌ام

روزی که چشم بر رخ او باز میکنم
بر خود زیاده از همه کس ناز میکنم

ابرام در شکستن من اینقدر چرا
آخر نه من ببال تو پرواز میکنم

از بس رمیده است ز همصحبتان دلم
از بال خویش وحشت شهباز میکنم

از سوختن سپند مرا نیست شکوه‌ای
احباب را بسور خود آواز میکنم

از بس نشان دور ازین ره شنیده‌ام
انجام را تصور آغاز میکنم

با سینه که نیست در او راه اقرار
صائب تلاش محرم راز میکنم

برو ساقی که من در جام صهبای دگر دارم
پری در شیشه از آئینه سیمای دگر دارم

مرا بگذار چون نرگس خمارآلوده‌ای ساقی
که من این جام را بهر صهبای دگر دارم

بچشم سرو دلبستان تیغ زهرآلود می‌آید
که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم

نگردد گوهر دریا امکان سنگ راه من
که من در سر هوای سیر دریای دگر دارم

نگردد چشم من روشن به هر خورشید رخساری
من این شمع از برای مجلس آرای دگر دارم

نه مجنونم که چشم آهوان سازد نظربندم / نظر بر گوشه چشم دلارای دگر دارم
علاج این طبیبان میکند درد مرا افزون / من این درد گران را از مسیحای دگر دارم
بمن عرض متاع خود دهد یوسف نمیداند / که من این خرده جان بهر سودای دگر دارم
مرا کوه غم از دل سیر صحرا بر نمیدارد / که من چون لاله داغ کوه صحرای دگر دارم
ز کلک صنع هر دل از سویدا نقطه دارد / من از داغ عشق بهر عضو سویدای دگر دارم

مکن تکلیف سیر گلشن جنت بمن صائب
که من در سر هوای سرو بالای دگر دارم

دست جمع زمانه چرخ شکسته ایم / از جان سخت خود شکم سنگ بسته ایم
برگ خزان رسیده گلزار عالمیم / پیوند شاخسار را قامت گسسته ایم
موقوف ترکتاز نسیمت کرده ما / بر روی برگ گل بامانت نشسته ایم
در بند یک اشاره موجست این طلسم / دل چون حباب بر نفس خود بسته ایم
فردا بروی مصحف دل چون نگه کنیم / شیرازه اش برشته زنار بسته ایم
مکتوب خویش از الف آه کرده ایم / کاغذ دریده ایم و قلم را شکسته ایم

صائب بعیب خویش چها دست کارها
زا رزو زبان ز نیک و بد خلق بسته ایم

خیمه دل در سواد اعظم سودا زدیم / دست از ما بود مهر خویش بر بالا زدیم
چون حباب از روزن هستی که عین نسبت است / سر بر آوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم
آب حیوان در عقیق بی نیاز بوده است / ما بظلمت چون سکندر قطره بیجا زدیم
آستین بر هر چه افشاندیم حسن ما گرفت / رو بما آورد بر هر چیز پشت پا زدیم

نیست خاک تیره صائب ما کند تسخیر ما
خاک در چشم سپهر از همت والا زدیم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم / شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
شکار آمده بودیم ز معموره قدس / دانه خال تو دیدیم گرفتار شدیم
در کف عقل کم از قطره شبنم بودیم / جنبشی کرد جنون قلزم زخار شدیم
خانه پرداز تر از سیل بهاران بودیم / لنگر انداخت خود خانه نگهدار شدیم
عالم بیخبری طرفه بهشتی بودست / حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم
بار زنگار بر آیینه ما میلغزد / صیقلی بسکه از آزار [illegible] شدیم

صائبا از کاسه دریوزه ما برد [illegible]
تا گدای در شه قاسم انوار شدیم

گاه گاه از دیده عبرت نما دیده ام / کی باین هنگامه از بهر تماشا دیده ام
چرخ تر دامن که باشد دعوی عصمت کند / آفتابش را در آغوش مسیحا دیده ام
پیش چشم من سواد شهر داغ حیرت است / نقش خود چون لاله در دامان صحرا دیده ام
در کنار گل چو شبنم خار دارم زیر پا / روی گرمی تا از آن خورشید سیما دیده ام
سنگ خواهد داد مزد سخت جانیهای من / دیده نرمی که من از کار فرما دیده ام
تشنه صهبای عشرت را نمیدانم که چیست / خوشه ار دور در دست ثریا دیده ام

نیست صائب انجمن در خرده بینی همچو من
صد سواد اعظم از خال سویدا دیده ام

سیه مست جنونم وا در از منزل نمیدانم / کنار دشت را از دامن ساحل نمیدانم
نظر بر حال من دارند هر کس را که من بینم / کسی را چون خود از احوال خود غافل نمیدانم
شکار لاغرم مشاطگی از من نمی آید / نگارین کردن سر پنجه قاتل نمیدانم
من آن سیل سبک سیرم که از هر جا که برخیزم / بغیر از بحر بی پایان دگر منزل نمیدانم
سپندی را بتعلیم دل من نامزد کردن / که آداب نشست و خواست در محفل نمیدانم
بغیر از عقده دل گر گشادش عاجزم عاجز / دگر هر عقده کامد پیش من مشکل نمیدانم

اگر سحر این بود صائب که از کلک تو میریزد
تکلف بر طرف من سحر را باطل نمیدانم

اگر که نیک نیم خاکبار شکانم / عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم
نه ذوق بود نه دنی روی باز کردیدن / چو خنده بر لب ماتم رسیده حیرانم
ز شرم ناله ام از بس بخاک ریخته است / زبان چو برگ توان رفت از گلستانم
شوم بخانه مردم نخوانده چون مهمان / که من بخانه خود چون نخوانده مهمانم

ببست روزن دل صائب اشک خواب مارا
ز چشم شیر فتد برق در نیستانم

چشم امید بمژگان تر خود داریم / روی خود تازه به آب گهر خود داریم
نیست بر ناخن ما نقش دل آزاری از مور / هرچه داریم بلخت جگر خود داریم
صحبت ما بنگهبانی دم میگذرد / تیغ بر کف همه جا پشت سر خود داریم
گل ابر بهاران نبود دهقان را / این امید که بدامان تر خود داریم
چیست فردوس که در دیده ما جلوه کند / ما نگاهها بغرور نظر خود داریم
گوشه دامن خاکیست بچشمش مرساد / آنچه از توشه ره بر کمر خود داریم
ما و اندیشه دستار خدا نپسندد / بره دوست کجا فکر سر خود داریم

حضر این بادیه دنبال خبر میگردد | چه خبر ما ز سر بیخبر خود داریم

صایب از روز سیه باد ازو روشن سازیم
برق آهی که نهان بر جگر خود داریم

ماکل بدست خود ز نهالی نچیده ایم | در حسرت دیگران گلی از دور دیده ایم
چون لاله در دو صاف تو رنگ را | در رنگ پیاله کرده و بر سر کشیده ایم
توکیسهٔ مصیبت ایام نیستیم | چون صبح صد هزار گریبان دریده ایم
دور از غبار حادثه در هم نمیکشیم | ما ناف دل بحلقهٔ ماتم بریده ایم
دل نیست عقده که کشاید بزور فکر | بیهوده سر بجیب تامل کشیده ایم
امروز نیست سینهٔ ما داغدار عشق | چون لاله تا ز صبح ازل داغ دیده ایم
دوران نشاط ماخم فتراک قاتلست | ما ماه عید را بر خ زخم دیده ایم
جنگ دگر ز شیوهٔ ما نیست چون شرار | صد بار چون نسیم بر آتش دویده ایم
از آفتاب تجربه سنگ آب میشود | ما غافلان همان ثمر نارسیده ایم
ما تخت تیره از ستم چرخ فارغیم | در دست رنگ آینهٔ زنگ دیده ایم
از جور روزگار نداریم شکوه | این گرگ را بغنیمت یوسف خریده ایم

صایب ز برگ عیش تهی نیست جیب ما
چون غنچه ما بگنج دل خود خزیده ایم

ما داغ توبه بر دل ساغر گذاشتیم | دور طرب بشاه دیگر گذاشتیم
تنگ جبههٔ کشاده ندیدیم در جهان | پوشیده بود روی بهر در گذاشتیم
ابر کام مغز جهان را گرفته است | بیهوده عود خویشتن بمجمر گذاشتیم
تا در شمار آبله پایان در آمدیم | چون سبحه پای بر سر گوهر گذاشتیم
آیینه است ابنا ساغر سپهر | بیهوده لب برین لب ساغر گذاشتیم
روی زمین چو صفحهٔ مسطر کشیده است | از بس بخاک پهلوی لاغر گذاشتیم

صایب از انفعال نداریم روی خلق
ما خویش را بخاک برابر گذاشتیم

آتش بدل از گرمی این مرحله دارم | پا بر سر گنج گهر از آبله دارم
آتش بزن اینجا نفروشند دم خام | گرمی طمع از مردم این قافله دارم
آن راهنوردم که تهی پای خود را | پیوسته نهان از نظر آبله دارم
از حلقهٔ آن زلف کسی طرف نبسته است | عمریست که من ربط باین سلسله دارم
مینای فلک ظرف می عشق ندارد | کو طاقت این می که بحوصله دارم

گویند بهم مردم عالم کلهٔ خویش | پیش که روم من که ز عالم گله دارم

صایب بجز از سینهٔ خود چاک زدن نیست
شغلی که درین عالم پر شغله دارم

گرچه در تعمیر جسم غافل از دل نیستم | دست در گل دارم اما پای در گل نیستم
با اثر کاری ندارد اشک بی پروای من | تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم
راه میداند بدام آوردن مرا | پیش هر ناشسته رویی پای در گل نیستم
گرچه از منزل برون ننهاده ام هرگز قدم | بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم
با همه آزردگی از من کسی آزرده نیست | آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم
در بزم آیم رجا از روی گرم اهل بزم | چون سپند بی ادب نادیده محفل نیستم
میزند موج شکستن پیکرم چون بوریا | در دبستان ریاضت فرد باطل نیستم
وحشیان آرزو را سر بصحرا داده ام | همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم

گرچه صایب شسته ام از دل غبار آرزو
یکنفس بی آه و یکدم بی غم دل نیستم

هو الغفور ز جوش شراب میشنوم | صریر باب بهشت از رباب میشنوم
تفاوتست میان شنیدن من و تو | تو بستن در و من فتح باب میشنوم
بر آستان خرابات چون نباشم فرش | که بوی زنده دلان زین تراب میشنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت | ز رخنهٔ دل پر اضطراب میشنوم
مگر ز صحبت دلهای گرم سر آید | که از لباس تو بوی کباب میشنوم
ترانهٔ که سر دار از آن شود رنگین | بهر چه مینگرم بیحجاب میشنوم

چه حرف ظاهر جنگ صایب است بدلا
برای خاطر آن آفتاب میشنوم

ناز اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم | شمع بی فانوس آن روزی که حیران نیستم
تیغ بی آبم بدست کار فرمایان عشق | چون رگ ابر بهارانم که گریان نیستم
میرسانم خانهٔ آیینهٔ خود را بآب | چون سکندر در تلاش رجعتی نیستم
برق آفت در کمین خرمن جمعیت است | تا پریشان خاطرم خاطر پریشان نیستم
نیست از دار فنا اندیشهٔ منصور را | آتشم از چوب در بازی گردان نیستم
نقش آمیزی که من از عشق دارم در نظر | گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم

میکشم صایب بهمت گوهر اشک خویش را
چون صدف در زیر بار ابر نیسان نیستم

نه ام ذره‌ایست سودا چنو زار بیشه در جانم
بجوب گل ادب کرد معلم در دبستانم
عزیز مصر آماد در فرامش خانهٔ جاهم
گل خود رستیدم اما بر کنار طاق نسیانم
بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده چون گردم
که من در خانهٔ خود از حیا ناخوانده مهمانم
ز فن سنجیده وضع عالم و سنگ رزق خم
همانا من درین بازار پر آشوب میزانم
تمنای تنعم چون بگرد خاطرم گردد
که چشم شور باشد در جگر خوردن نمکدانم
چنان محروم که اشک تلخ در چشمم نمی گردد
قیامت گر نمکدان بشکند در چشم حیرانم

نمی افتد چو اسکندر بدنبال خضر صائب
من آن خضرم که آب از سراب حیوانم

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم
ز باده شفقی همچو آفتاب گذشتم
حجاب چهرهٔ مقصود بود شیشه و ساغر
نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم
ز بهر چه داشت رگ تلخ امید بریدم
چه جای بادهٔ گلگون که از گلاب گذشتم
بجنس شرم و حیا می برید چشم خیالش
هزار شکر گزین جنس پر حباب گذشتم
ز شیشه خانه گذرد رنگ می بگرم عنانی
ز شیشه خانهٔ مشرب بآن شتاب گذشتم
بزور جذبهٔ توفیق و پای مرد همت
چو برق و باد ز رطل گران رکاب گذشتم
شراب چون ز دهان و کباب چون فسرده
هم از کباب بریدم هم از شراب گذشتم
عجب که پیر خرابات بگذرد ز گناهم
که من ز بادهٔ گلرنگ در شباب گذشتم

امید هست که در حشر زرد رو نگردم
که چون بموسم گل صائب از شراب گذشتم

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده ام
هزار حیف که به بیگانه آشنا شده ام
کسی بخاک چو من گوهر نسنید ازد
بسهو از گره روزگار وا شده ام
ملایمت شکند شاخ تند خو یان را
ز خار نیست غمم تا برهنه پا شده ام
نمک بدیدهٔ من رنگ خواب میریزد
ز چشم سرمه فریب تو تا جدا شده ام
هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست
رفو نیست که قانع ببوریا شده ام

میان اهل سخن آشنا ز من صائب
همین بسست که با عشق آشنا شده ام

اول سری برخنهٔ دیوار میکشم
دیگر بآشیانهٔ خود خار میکشم
سوزن تمام چشم شد از انتظار من
با ناخن شکسته ز پا خار میکشم
امساک خنده ام نه چو گل از نه دست
خمیازه بر شکفتگی بار میکشم
از خار خار تیغ بتن پوست میدرد
زخمی فزون ز بستر آزار میکشم

صایب ز گوشه گیری زلف آمدم بتنگ
خود را بگوشهٔ دهن یار میکشم

سرگرم عشقم از غم گلستان فارغم
از کفر و دین و سبحه و زنار فارغم
در سینه لاله زار تجلی رسانده ام
از جلوه‌گاه دوره گلزار فارغم
خوراک وجود خویش رسانیده‌ام با
از ناز ابر و قلزم زخار فارغم
آفاق را ز رخنهٔ دل سیر میکنم
از قبض و بسط دیدهٔ خونبار فارغم
رد و قبول خلق بیکسو نهاده ایم
ز اقرار کرده چو انکار فارغم
مرغ چمن و همانست در نظر مرغ یکقفس
ز اقبال بی‌نیاز و ز ادبار فارغم
دانسته ام گر در من از خانه بهشت
از پستی و بلندی دیوار فارغم
راضی شوم بقسمت دل خاک اگر دهند
ز اندیشهٔ کساد بازار فارغم
با نور آفتاب چو شبنم سفر کنم
از سنگ راه و کشمکش خار فارغم
مانند سرو بید درین بوستان سرا
با برگ خویش ساخته از بار فارغم
شکر خدا که کار جگرخوار عشق را
جایی رسانده ام که ز همکار فارغم

دانسته ام شفای مرض از کسان طبیب
صائب ز نسخه بند عطار فارغم

فروغ مهر در پیشانی دیوار می‌بینم
صفای طلعت آیینه از زنگار می‌بینم
اگر در چاه اگر در گوشهٔ زندان بود یوسف
ز چشم دوربین خود سر بازار می‌بینم
نمیگردد حجاب بینش من پردهٔ ظاهر
که در سر هر چه هر کس دارد از دستار می‌بینم
تو گر اسرار وحدت غافلی از رأی من
که من هر غنچه را گنجینهٔ اسرار می‌بینم
ز دامان نظر افشانده ام تا گرد خودبینی
بهر جانب که رو می آورم دیدار می‌بینم
فریب دانه نتواند مرا در دام آوردن
که از آغاز هر کار آخر هر کار می‌بینم
ز چشم اهل غفلت مو بمو خواب پریشان را
دل شبها بنور دیدهٔ بیدار می‌بینم
سر انجام دل سرگشته حیرانم چه خواهد شد
که من این نقطه را بسیار در پرگار می‌بینم

کدامین شاخ گل صائب هوای گلستان دارد
که گل را در کمین سایهٔ دیوار می‌بینم

پیام دوست ز باد بهار میشنوم
ز خال سینهٔ گل بوی یار میشنوم
هزار نکتهٔ سربسته بی میانجی حرف
ز غنچهٔ دهن تنگ یار میشنوم
از آن ز سیر چمن میبرم ز خود پیوند
که ذکر اره ز هر شاخسار میشنوم
چه آتشیست که در مغز خاک افتادست
که العطش ز لب جویبار میشنوم

شکایتیست که مردم ز یکدگر دارند — حکایتی که درین روزگار میشنوم
مرا چو تیشه فرهاد مبخر است دل — صدای کبک گر از کوهسار میشنوم

بگوش پنبه سیماب میتهم صائب
ز بس که حرف دل آزار میشنوم

ترک سر کردم ز جیب آسمان سر بر زدم — بی گره چون رشته گشتم غوطه در گوهر زدم
جز در دولت سرای دل درین عشرت سرا — بانگ نومیدی بر آمد بر در دیگر زدم
آن سپندم کلفت آلودم در آتشگاه عشق — کز غبار سینه گل بر روی مجمر زدم
تشنهٔ دیدار برگردد ز دریا خشک لب — نقل وارون بود هر جامی که بر کوثر زدم
اخگر افسردهٔ من مردهٔ خاکستر است — ورنه من بر آتش خود دامن محشر زدم
رشته بر دار ز من چون سبزه خوابیده بود — در هوا سر دادم چندانکه بال و پر زدم
کشت عالم دانه شوخی ندارد همچو من — آسمان چینید بر خود از زمین تا سر زدم
صبح محشر عاجز از ترتیب اوراق منست — بسکه خود را در سراغ او بیکدیگر زدم
سعی بی قسمت کشیهای دهد رو ره من — قطره در ظلمات هستی پیش اسکندر زدم
در عقیق بی نیازی بود دریاهای فیض — ساغر خود را عبث در چشمهٔ کوثر زدم

هر قدر صائب زبان انداخت دریا خیمه ام
چون حباب از ساده لوحی خیمه دیگر زدم

نیم خارج درین بستانسرا هر چند غمناکم — اگر همخندهٔ گل نیستم همگریهٔ تاکم
ز عشق است این که دارم در نظرها شوکت گردون — چو این تیغ از کفم بیرون رود یک قبضه خاکم
ندارم در نظرها اعتبار نقطهٔ سهوی — چه حاصل گر سویدای گزیر کار افلاکم
ز خط گرچه نی در ناخن من میشکند سودا — تهی پایی چو آید بر سر من خاک مینا کم
بگرد خاطرم اندیشهٔ رفتن نمیگردد — اگر چه پیش پای سیل افتاده خاشاکم
از آن با جا کنم با سینهٔ خود عشق میبازم — که باشد چون قفس از هر سو گل زهره چاکم
من آن صیاد خوش خلقم درین صحرا که از رغبت — که خون صید مشک تر شود در ناف فتراکم
نمی آید گران بر خاطر آزرده بلبل — اگر بر روی گل غلطد چو شبنم دیدهٔ پاکم

ننازد بر چه صائب حدیث دشمن خود را
که طوطی میشود زنگار در آیینهٔ پاکم

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم — ز تنگ حوصلگی مستی شراب کنیم
چو موج بر صف دریا زنیم خوش باشیم — بخویش کار چو تنگ چون حباب کنیم
اگر نه خاطر او رنجه در نظر باشد — ز آه چشمهٔ آیینه را سیاه کنیم

بیاض گردن او گر بدست ما افتد — چو بوسه‌های گلوسوز انتخاب کنیم

کدام عیش بود بیش ازین میسر صائب
که ما و دختر رز سر ماهتاب کنیم

شبی صد بار بر گرد سر افگار میگردم — ببوی یوسفی بر گرد این بازار میگردم
جدا این طفل بدخو را بیخند خواب آسایش — شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردم
کباب بسته طاری میکند حسرت گر آتش قم — نه آن ناکس چو کرکس در پی مردار میگردم
اگر چه نقش دیوارم بظاهر در گرانخوابی — اگر رنگی از رخ گل میپرد بیدار میگردم

چنانم سرشار افتاد صائب خار خار عشق
که بر گرد سر خار سر دیوار میگردم

لب چون صدف باب گهر تر نمیکنم — گوهر به آب بردی برابر نمیکنم
شاخ شکوفه که سبیلست سیم و زر — با خاک ره مضایقه زر نمیکنم
در کام بی نیاز من آب و دهن یکیست — نقی حرف زبان کی گوهر نمیکنم
نتوان بآب راند مرا همچو زاهدان — تا هست مرا نگاه بکوثر نمیکنم
آیینه است تخته تعلیم طوطیان — بی جبهه گشاده سخن سر نمیکنم
در کعبه دلست شب و روز درمن — چون آفتاب سجده هر در نمیکنم

صائب ز بس بلگرد با کش فرو شدم
صبح قیامت آمد و سر بر نمیکنم

بی گلرخان ز دهر گاه در بستان شدم — خنده بیدرد گل دیدم و حیران شدم
عشق بر هر کس گرفت زور آورد من گشتم خراب — سیل در هر جا که پا افشرد من ویران شدم
بیقراران پا نشوانند در دام کشید — دام مطلب بدست افتاد سرگردان شدم
خنده میگویند صبح نو بهاران عشرت است — من ندیدم روز خوش چون غنچه تا خندان شدم
بحر رحمت را تصور کرده بودم بی کنار — از غبار خط بگرد عارضش حیران شدم

کاسه در یوزه پیش خضر صائب چون برم
من که از فکر بلندش چشمه حیوان شدم

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پرم — در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم
همه گر گشت که بر پیرهنم مالیدند — دست چوبی که کشیدند عزیزان بسرم
عیش مور از ترش رویی من تلخ نشد — نی بناخن ز چه کردند عبث چون شکرم
سنگ و آهن شده در سوختنم دست و دهان — گر چه با دشمن و با دوست چو شیر و شکرم
بس که بیمهری ایام گزیدست مرا — شش جهت خانهٔ زنبور بود در نظرم

حکر سنگ بتو میدهی فرمیسوزد / آب حیوانم و از ریگ روان تشنه ترم
تا سر از حلقهٔ بیدار دلان برزده‌ام / خفتهٔ مرده سواد دو جهان در نظرم

صایب از کشمکش دهر خیالی دگرم
که نفس ناخن الماس بود در جگرم

نه آن جنبشم که در قحط خریدار از بها افتم / همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم
بذوق نالهٔ من آسمان مستانه میرقصد / جهان ماتم سرا گردد اگر من در نوا افتم
جو آتش صاف از قید تعلق کرده‌ام خود را / نگیرد نقش پهلویم اگر بر بوریا افتم
خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراریها / نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم
تلاش مسند عزت ندارم چون گرانجانان / عزیزم هر کجا چون سایهٔ بال هما افتم
کشاکش نیست در بنیاد تخم امید من / گره در کار آب افتد اگر در آسیا افتم

بی تحصیل روزی تیشه بر پای منیرم صایب
نمیروید زراز چشمم که چون کار بر قفا افتم

چند در دایرهٔ مردم غافل باشم / تخته مشق صد اندیشهٔ باطل باشم
صبح شد از کعبه و بتخانه مرا / بعد ازین گوش بر آواز در دل باشم
فرگه از آب رخ خود چو گهر سیرابم / در دل بحرم اگر بر لب ساحل باشم
همه اجزای جهان محمل معشوق منست / من سودازده حیران چه محمل باشم
سوخت پروانه بیدردم را یاد نکرد / بچه امید درین گوشهٔ محفل باشم
زعفران زار شود ریشهٔ غم بر جگرم / اگر از شادی غمهای تو غافل باشم

صایب از ناخن دل دست تحمل میشویم
چند درماندهٔ این عقدهٔ مشکل باشم

نتوان گرفت روزی هم از دهان هم / مرغان نمیکنند غلط آشیان هم
چون پل ز سیل حادثه از جا نمیرود / جمعی که بسته اند میان بر میان هم
ارباب ظلم تقویت یکدگر کنند / این فرقه اند از دل سنگین فسان هم
در آسیا دو دانه نجوشد بیکدگر / در زیر چرخ نیست دو دل مهربان هم
چشم زمانه سیر نمیگردد از نفاق / تا حلق تو تیا نکنند استخوان هم

در روزگار حسن سلوک تو اهل ظلم
صایب شدند از ته دل مهربان هم

ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم / ازین ستارهٔ دنباله دار میترسم
جو مهره در دهن یار میتوانم زد / ز آن دو سلسلهٔ تابدار میترسم

ز نیش مار بتر میتوان شد ایمن / من از ملایمت روزگار میترسم
شکست دشمن عاجز نه از جوانمردیست / ترا که گر هم از نیش خار میترسم
تنک حوصلگان بر نمیتوان آمد / ز نیش پشه من از چشم مار میترسم
مرا ز آتش دوزخ نمیتوان ترساند / ز شرمساری روز شمار میترسم

ز سیل حادثه از جا نمیروم صایب
ز شبنم رخ آن گلعذار میترسم

در نمود نقشها بی اختیار افتاده‌ام / مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده‌ام
ز انقلاب چرخ میلرزم باب روز خویش / جام لبریزم بدست رعشه‌دار افتاده‌ام
نیست دستی بر عنان عمر بیحد بر مرا / سایهٔ سروم بر دو جویبار افتاده‌ام
چون نگردد داغ حسرت فلس بر اندام من / از محیط بیکران در چشمه‌سار افتاده‌ام
دیده‌ام در نقطهٔ آغاز انجام فنا / چون شرر در جان فشانی بیقرار افتاده‌ام
هر که بر دارد مرا از خاک اندازد بخاک / میوهٔ خامم بسنگ از شاخسار افتاده‌ام
بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت / در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده‌ام
دست موج از زخم دندان گهر نیلی شدست / تا من از دریای هستی بر کنار افتاده‌ام
نیست غیر از ساده‌لوحی حظ پاکی در جهان / من چو طفلان در پی نقش و نگار افتاده‌ام
هیچکس حق نمک چون من نمیدارد نگاه / دانه حاصل اگر در شوره زار افتاده‌ام
خار و بیقدری که هر گیاه چون هست سیب / نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده‌ام

نیست صایب بی سرانجام مرا مانع ز عشق
گرچه بد نقشم ولی عالی قمار افتاده‌ام

بتو بهار هستم گشت بادهٔ نابم / کمند دولت بیدار شد رگ خوابم
مرا بدولت ظلمت‌سرای خویش برید / که زخم دیده نمکسود شد ز مهتابم
بیار رحم برسانید سجدهٔ وار من / که زنده در ته دیوار گرد محرابم
بحکمت از لب من مهر خامشی بردار / که پر چو کوزهٔ سر بستهٔ از می نابم
ز موج تلاطم این بحر بیکران مپرس / که خوشتر از گهر دست گردابم
شدست یک گره از پیچ و تاب رشتهٔ من / هنوز چرخ سبکدست میدهد تابم
زبان شکوه بود سبزه تخم سوخته را / از آن نمیدهد این چرخ شیشه دل آبم
نشد سوار رسد نامهٔ شکایت من / غبار گشت نبرد یک بحر سیلابم

ز چشم شور فلک ایمنیم صایب
وگرنه در گذر سیل میبرد خوابم

کجاست جذبهٔ عشقی که برکنار رودم / بگوشهٔ بنشینم بفکر یار رودم
مرا ز باد مخالف چو موج پروا نیست / میان کشاده بدریای بیکنار رودم
باختیار درین انجمن نیامده ام / که نقش جبهه نشیند باختیار رودم
چو کوه پشت بسیل دیده ام بسیار / سبک نیم که بیک جرعه چون خمار رودم
چو گل ز خورده خردی باغ رنگینست / روا مدار که از گریه بهار رودم
ز سنگ ما که برآورد دو داغ خر چین سیل / قیامتست چو من از دیار یار رودم
درین ریاض من آن شبنم گرانجانم / که در خزان بشکر خواب نوبهار رودم
ز هم شکست بدشمن نمیرسد صائب / سبک چو نکهت گل بر بساط خار رودم

همان بیگانه ام هر چند با خلق آشنا باشم / چو نور دیده در یک خانه از مردم جدا باشم
ز گرد سرمهٔ چشم غزالان نسبت خاک من / شود بیگانه از عالم بهرکس آشنا باشم
سپهر از بحر و بها توتیا کرد استخوانم را / چو بادام آرد شد دیگر چه در آسیا باشم
اگرچه سایه ام منشور دولت در بغل دارم / برای استخوان سرگشته دایم چون هما باشم
کمند جذبهٔ من کوه آهن بر کمر دارد / بسوزن بر نمی آیم اگر آهن ربا باشم
ز نیش باند بدن سیل آمد راست با دریا / چه غماز بلند و پست عالم چون عصا باشم
بحمدالله مکافات عمل از پیش دستیها / مرا نگذاشت در اندیشهٔ روز جزا باشم
اگرچه سنگ را در ناله آرد بار دردم / فتد چون سیل اگر در کوه راهم بی صدا
قمار باکبار زمهره بی نقش میخواند / چه افتاد است در ششدر گر نقش بوریا
ز راه خاکساری کسب عزت کرده ام صائب / که چون خورشید هم بالا سرم زیر پا باشم

جای کو تا تماشای گلستانش کنم / چشم حیران را سفال خط ریحانش کنم
حلقهٔ چشمی چو دور آسمان میخواستم / تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم
بستهٔ لب پستهٔ او سنگ را دندان شکست / من بر دو دست میخواهم که خندانش کنم
میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست / چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم
از لطافت شمع عریان نمی آید بچشم / به که از بیرون در سیر شبستانش کنم
بر ندارد سر ز بالین دیدهٔ حیران من / گر بجای اشک اخگر در گریبانش کنم
مرکز پرکار حیرانیست چشم عاشقان / هم بچشم او مگر سیر گلستانش کنم
خانه از خانهٔ آئینه دارم پاکتر / هرچه هرکس آورد با خویش مهمانش کنم
گرچه مورم صائبا مادر معانی گفتگو / میتوانم حرف در کار سلیمانش کنم

ز سادگیست تمنای سود ازین مردم / که شد بخاک برابر وجود ازین مردم
بهر پناه باخوان سنگدل زنهار / که گشت چهرهٔ یوسف کبود ازین مردم
زمین شور کند تلخ آب شیرین را / ببر علایق پیوند زود ازین مردم
بغیر آینهٔ دل که غوطه زد در خون / کدام عقدهٔ مشکل گشود ازین مردم
ز خضر تشنه لبانست موج بحر سراب / مرو ز راه بمحض نمود ازین مردم
بلیست از طرف آب پیش بینایان / دو تا شدند برکوع و سجود ازین مردم
جو تی ز حرص کمربسته مید مند از خاک / چه بندها که ندارد وجود ازین مردم
بهر دمی زند دو دام مردمند جدا / چو نیست مردمی آخر چه سود ازین مردم
کسی که سر بگریبان درین زمانه کشید / یقین که گوی سعادت ربود ازین مردم
بغل کن بی جان بود بهش تیغ اجل / کن لیغی که مرا ره نمود ازین مردم
کجاست برق جهانسوز هستی صائب / که شد سیاه جهان وجود ازین مردم

در آن شبها که از یاد تو ساغر بود در دستم / ز هر ناخن هلال عید دیگر بود در دستم
ز طوفان حوادث از نگردم سست پیمانم / که از طفل گران پیوسته لنگر بود در دستم
با سنگ تلخ قانع گشته ام صورت نمی بندد / از آن دریا که دایم عقد گوهر بود در دستم
دو عالم چون سلیمان بود در زیر نگین من / درین میخانه چندانکه ساغر بود در دستم
در آن گلشن که می از ساغر توحید میخوردم / ز هر برگ گلی دامان دلبر بود در دستم
چه با من میتواند شورش روز جزا کردن / که از دل سالها دیوان محشر بود در دستم
نمی جنبم چو چشم مرده از نشتر خوش آن وقتی / که چون نبض از اضطراب عشق نشتر بود در دستم
ز هشیاری زبون گردش گردون شدم ورنه / بمینا عنان سپهر اختر بود در دستم
ز قحط دلربا یا رخم در پا ز خود صائب / دگر نه یکجهان دل چون صنوبر بود در دستم

بازی حاصلی خویش خبر یافته ام / از حرف گوهر از بید ثمر یافته ام
بر وا کعبه روا ز داغ من جست بدار / که من از رخنهٔ دل راه دگر یافته ام
پنبه بستست رحم چون صدف از سیلی موج / تا درین قلزم خونخوار گهر یافته ام
برساند بمن قافلهٔ کنعان را / که از آن یوسف گم گشته خبر یافته ام
بوی گل باد بمرغان چمن ارزانی / کانچه من میطلبم در ته پر یافته ام
برگ در جستن آن تنگ شکر صرف کنم / پر و بالی که از آن تنگ شکر یافته ام
چون کنم بار بدامان قناعت صائب / من که سود دو جهان از سفر یافته ام

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار میترسم / همه از مار و من از مهرهٔ این مار میترسم
بلای مرغ زیرک دام زیر خاک می‌باشد / ز تار زلف بیش از رشتهٔ زنار میترسم
از آن چون شبنم گل خواب بر چشمم نمیگردد / که از چشم تماشایی برین گلزار میترسم
ز خواب غفلت صیاد ایمن نیستم بر جان / شکار لاغرم از تیغ لشکردار میترسم
خطر در آب زیر کاه بیش از بحر می‌باشد / من از هموار این خلق ناهموار میترسم
چه با پشت دوتا از دها در بلهٔ بینش / نه از اقبال می‌بالم نه از ادبار میترسم
زبس نامردمی از چشم نرم دوستان دیدم / اگر بر گل گذارم پا ز چشم خار میترسم
ز تیر راست رو چشم هدف چندان نمیترسد / که من از گردش گرد و ز کج رفتار میترسم

بد از نیکان و نیکی از بدان بر دیده‌ام صائب / ز خار بی‌گل افزون از گل بی‌خار میترسم

چنانکه نیل بود مانع رسیدن چشم / بخط رخ تو امان یافت از گزیدن چشم
شب گذشته کجا بوده که خوابیده است / بساط سبزهٔ خط تو از چریدن چشم
ز دل چو آینه چشیم بساط حیرانی / نه شبنمم که قناعت کنم بدیدن چشم
به آه و ناله محالست مهربان گردد / پری که رام نشد از فسون دمیدن چشم
مباش بی‌جولت رنبهار گلشن / به آفتاب رسد شبنم از پریدن چشم
بروشنائی دل میتوان جهان را دید / وگرنه سهل بود اعتبار دیدن چشم
زبان و گوش چه حاجت چو هست بینایی / که با نگاه بود گفتن و شنیدن چشم
خبر ز گردش پرگار میدهد مرکز / دلیل رفتن دلهاست آرمیدن چشم
شریف را به خسیسان رجوع می‌افتد / که برگ کاه بود دارو بریدن چشم

چو سرنوشت غبار وجودم صائب / بیاد میرود از یک نفس کشیدن چشم

چنین قدح از عکس ساقی در بهشت افتاده‌ام / در خرابات مغان خوش سرنوشت افتاده‌ام
در جهان آب و گل از درد و داغ عشق او / دوزخی دارم که از یاد بهشت افتاده‌ام
خار و گل آب از بهارستان وحدت میخورند / من ز غفلت در تمیز خوب و زشت افتاده‌ام
خم بفکر خاک ریز من خواهد فتاد / چند روزی بر زمین گر همچو خشت افتاده‌ام
چنین بداغ غربت من دل بسوزد سنگ را / خال موزونم که بر رخسار زشت افتاده‌ام

من که صائب تا بگردن در گل تن مانده‌ام / زین چه حاصل گر ازل گردون سرشت افتاده‌ام

چند چون تن پروران تعمیر آب و گل کنم / رخنهای جسم را محکم ز لخت دل کنم

کیمیا سازد وجود خاک را نم چون عشق / گر فتد بر مهرهٔ گل بر تن من دل کنم
میشود دل چون صدف در سینه تنگم دو نیم / تا درین دریای پر خون گوهری حاصل کنم
میشود روشن چراغ نیکی از آب روان / خود دهم جان را نثار خنجر قاتل کنم
کوه میلرزد ز بی‌سنگی درین آشوبگاه / من چسان لنگر درین دریای بی‌ساحل کنم
همت من در فضای عرش جولان میزند / سر برآرد از فلک تخمی که زیر گل کنم
بسکه از گرد یتیمی مایه دارد گوهرم / در دل دریا اگر لنگر کنم ساحل کنم

میچکد از شرم جست گوهر پاک مرا / بحر را صائب اگر در دامن ساحل کنم

یک عمر زهر خار درشتی ناز کشیدیم / تا بوی گلی از چمن راز کشیدیم
چنین برگ گل افزود بر سودای نکهت / هر پرده که بر چهرهٔ این راز کشیدیم
بیطاقتی از خوی ما دود برآورد / تا رخت بانجام ز آغاز کشیدیم
آسودگی کنج قفس گرد تلافی / یکچند اگر زحمت پرواز کشیدیم

نشناخت کس از جوهر پاک گوهر ما را / صائب خود بصدف باز کشیدیم

از خویش میبریم و ترا یاد میکنیم / در کوه قاف صید پریزاد میکنیم
هر قسم بندگی که برآید ز دست ما / نسبت بسرو و سوسن آزاد میکنیم
از اشتیاق بحر چو سیلاب نوبهار / در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم
در شادمانی دل خصمست فتح ما / با خلق در شکست خود امداد میکنیم
از دشمنان دریغ نداریم آب خویش / زهاد را بمیکده ارشاد میکنیم
لذت نمانده است درین منزل حیات / از عیشهای رفته دلی شاد میکنیم
محسود عالمیم اگرچه دهان خود / شیرین بخون چو تیشهٔ فرهاد میکنیم

چون سایه هما نظر التفات ما / صائب بهر زمین آباد میکنیم

اگرچه با گل دمساز میشود شبنم / چو صبح شد بفلک باز میشود شبنم
درحدیقهٔ زنگار گون نمیماند / بوصل مهر سرافراز میشود شبنم
اگر ز دامن گل تکیه گاه سازندش / چو بوی گل بهوا باز میشود شبنم
درون دیدهٔ خورشید جای خود دیدست / که رخ دهانه برانداز میشود شبنم
صفای دل بکف آور گزین ره روشن / سبک بعالم آغاز میشود شبنم
زجمع کردن دامن بود ز هر خس و خار / که بر فلک بیک انداز میشود شبنم

سحر بسیر چمن رو که چون برآید مهر
نهفته چون گهر راز میشود شبنم

چه با بدام غفلت کشیده صائب
قرین مهر به پرواز میشود شبنم

زمین کان نمک گردیده است از شور سودایم
بجای گرد گنجینه خیزد از دامان صحرایم

ریاض درمند را من آن نخل برومندم
که میریزد جو اوراق خزان داغ سراپایم

خلل در لنگر تمکین من طوفان نیندازد
زبس از گوهر سنجیده لبریزست دریایم

جدا از برگریزان نوبهار را ازانکه دارد
که از فیض هوا قد میکشد چون سرو مینایم

درین معموره وحشت فزا در هر کجا باشم
بغیر از گوشه دل عضو بیرون رفته از جایم

فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم
که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم

درین دریای پر آشوب خود را جمع چون سازم
که وحشت میکنند از یکدگر چون موج اعضایم

ز فکر نرگس مخمور او بیماری دارم
که میسوزد بجای شمع بربالین مسیحایم

در ایجاد سخن انفاسم میکرد مسیحایی
اگر در دسخن مسند صائب کار فرمایم

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده ام
تا چنین صافی دل و روشن روان گردیده ام

سبز گردیدست چون طوطی پر و بالم ز زهر
تا درین عبرت سرا شیرین زبان گردیده ام

برنمی آیم ز فکر آن دهان و آن میان
من که اسرار جهان را ترجمان گردیده ام

ذره ام اما ز فیض داغ عالمسوز عشق
روشنی بخش زمین و آسمان گردیده ام

استخوانم را هما تعویذ بازو میکند
تا نشان تیران ابرو کمان گردیده ام

هر گلی داغی و هر خاری زبان شکوه ایست
گرد این گلزار چون آب روان گردیده ام

زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم
من که در دامان وحشت لامکان گردیده ام

سایه من گرچه می بخشد سعادت خلق را
از جهان قانع بمشت استخوان گردیده ام

نیست آبی غیر آب تیغ با من سازگار
من که از زخم نمایان گلستان گردیده ام

بیدماغی صائب از عالم مرا بیگانه کرد
با که سازم من که از خود دیگران گردیده ام

از موج اشک کام نهنگست مسکنم
از برق آه دیده شیرست روزنم

پروازم من بشهپر سنگ ملامتست
در دست روزگار همانا فلاخنم

سیل فنا مرا نتواند زریشه کند
آویخت بسکه خار علایق بدامنم

نخل صنوبرم که درین باغ دلفریب
خوش وقت میشوند حریفان ز شیونم

چون عنبرست خامی من به ز پختگی
خجلت کشد رسیدگی از نارسیدنم

بر دار باد صبح بدارد چراغ من
چون آه زنده کرده دلها روشنم

در خواب ناز بود نسیم سحرگهی
در فرصتی که بود دماغ شکفتنم

با این برهنگی که مرا نیست رشته
در بار هر که میشکند خار سوزنم

چون بوی گل که میشود افزون ز برگ خویش
بی پرده گشت رازم از پرده بستنم

آن گلشن همیشه بهارم که ره نیافت
از جوشش گل خزان حوادث بگلشنم

از شش جهت اگرچه گرفتند راه من
نتوان گرفت دامن از خویش رفتنم

صایب تلاش گلشن فردوس میکنم
چون خار و خس اگرچه سزاوار گلخنم

شیوها ز یوسف از اخوان دنیا میکشم
نازکی نگاه ازین گلهای رعنا میکشم

استخوان بختیان چرخ را ساز دغبار
آنچه من از بار غم در عشق تنها میکشم

بر فشار رنگ و بو بسیار میلرزد دلم
شبنم خود را ازین گلزار بالا میکشم

زندگانی گرچه چون موجست ازین دریا مرا
تیغ در هر جنبشی بر روی دریا میکشم

آتش گم گشته را هان محبت میشود
در بیابان طلب خاری که از پا میکشم

گوشه گیری کشتی نوحست طوفان خورده را
داغ دل را بر در از دست دنیا میکشم

سرمه میباز نقش پا گرمی صحرای حشر
از جگر امروز آه از بهر فردا میکشم

چشم بیمار ز بیماری ندارم شکوه
تلخی مرگ از دم جانبخش عیسی میکشم

میخورد چون تیغ جوهر دار در بند بلا
از سواد شهر رخت خود بصحرا میکشم

میکشم چون موج تیغ خود ز ساحل بر فراغ
گاه گاهی گر عنان از دست دریا میکشم

استخوانم صائب از درد غریبی آب شد
خویش را در گوشه چشم تماشا میکنم

شور عشق و جنون همچو صبح مشهورم
شکسته است نمکدان چرخ را شورم

زجوش سینه خم بجوش می آید
چکیده کف عشقم شراب منصورم

بر در کرم غریبی چنان فریبت مرا
که دل ز صبح وطن سرد شد چو کافورم

شکفتی که ازین باغ رزق من کردند
چه خارها که پر از شهد کرد زنبورم

چه نسبتست بمژگان مرا امیدانم
که پیش چشم و از پیش چشمها دورم

چه شعله بود که زد حرص در نهادم
که دل خنک نشد از مور همچو کافورم

براه راست دلالت مکن مرا صائب
که زه بخویش نگیرد کمان بر زدرم

صفحه دل سیاه از مشق تمنا کردیم
کعبه را بتکده از خط چلیپا کردیم

از سیه کاری انفاس دل روشن ما
آخر الامر سیه خانهٔ سودا کردیم

رشتهٔ گوهر سنجیدهٔ عمر تنها بود
نکته چند که ما صرف تماشا کردیم

نفسی چند که در غم گذراندیم ستمت
همچو گل صرف شکرخندهٔ بیجا کردیم

بزر قلب ز کف دامن یوسف دادیم
دل ما خوش که درین قافله سودا کردیم

سیلی مرگ بعقبی نکند ما را روی
اینچنین گرنه دل از روی بدنیا کردیم

هیچ زنگار بآیینهٔ روشن نکند
آنچه ما با دل و با دیدهٔ بینا کردیم

نظری را که گشاد دو جهان بود از او
شانهٔ زلف گره‌گیر تمنا کردیم

چه خیال است توانیم کمر بستن باز
ما که در رهگذر سیل کمر وا کردیم

عمر در بیهده گردی گذراندیم چو موج
از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم

گرچه ز افسرده دلانیم بظاهر صائب
عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

هر چند ز پیراهن تجرید است کلاهم
مانند حباب است نظر بر ده آهم

افتاده‌تر از قطرهٔ سنجیدهٔ اشکم
پیچیده‌تر از مصرع برجستهٔ آهم

چشم کرم از ابر ترش رو ندارم
مشتاق شکرخندهٔ برقست گیاهم

هر تار مرا از نور یقین مد نگاهست
تا همچو کتان ریخته زهم پرتو ماهم

غافل که فزون میشود آب گهر من
اخوان سیه دل که فکندند بچاهم

چون سرو بیک مصرع موزون نرساندم
از برگ فزونست درین باغ گیاهم

از چین جبین چمن آرا جگرم سوخت
هر چند ز بال و پر خود بود پناهم

زان روز که صائب شدم آشفتهٔ آن زلف
پیچیده‌تر از رشتهٔ آه است نگاهم

گرچه از وعدهٔ احسان فلک پیر شدیم
نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم

نیست زین سبز چمن کلفت ما امروزی
غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم

شست آن روز قضا دست ز آبادی ما
که گرفتار بآب و گل تعمیر شدیم

استخوان سوخته بود دشب هستی ما
داغ صبح گرفتیم و طباشیر شدیم

دل خوش مشرب ما داشت جوانی عالم
شد جهان پیر همان روز که ما پیر شدیم

تن ندادیم بآغوش زلیخای هوس
راضی از سلسلهٔ زلف بزنجیر شدیم

تنگ شد شهر چو مجنون ز ملامت بر ما
آخر از زخم زبان در دهن شیر شدیم

گره خاطر صیاد ز دام افزونست
مفت ما بود درین بادیه نخجیر شدیم

سالها گرد سر سرو چو قمری گشتیم
تا سزاوار بیک حلقهٔ زنجیر شدیم

ما ز یوسف ز سیه رویی خود چون نکشیم
ما که شایستهٔ عفو از ره تقصیر شدیم

حرص در آخر پیری کمر ما را بست
با قد همچو کمان همسفر تیر شدیم

صائب آن طفل یتیمیم در آغوش جهان
که بدریوزه بصد خانه پی شیر شدیم

عشق را در بند چشم از پیچ و تاب افکنده‌ام
خضر را در دام از موج سراب افکنده‌ام

با سیه مستان غفلت تا ز رو بر میخورم
پیش پای سایه فرش آفتاب افکنده‌ام

دوربینان بر فراز کوه بیدارند و ما
در ره سیل حوادث فرش خواب افکنده‌ام

چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده‌ام
تا ز روی آتشین او نقاب افکنده‌ام

با خیال روی او تا آشنا گردیده‌ام
پردهٔ بیگانگی بر روی خواب افکنده‌ام

زان رخ گلگون بخونابهٔ دل قناعت کرده‌ام
مهر گل از دور بر گلاب افکنده‌ام

زاهدان خشک میترسند از برق فنا
ما برین آتش ز تردستی کباب افکنده‌ام

همچو چشم دلبران صائب مدار خویش را
از سیه مستی به بیمار و خواب افکنده‌ام

میشود از دم زدن خراب وجودم
پردهٔ آه است چون حباب وجودم

گردش چشمیست دور زندگی من
مد نگاهیست چون شهاب وجودم

هیچ نبستست در طلسم حیاتم
جلوهٔ خشکیست چون سراب وجودم

حاصل من نیست جز خیال پریشان
پردهٔ غفلت بود چو خواب وجودم

ذرهٔ من زندگی ز خویش ندارد
بستهٔ بدامان آفتاب وجودم

جلوهٔ دو دست در نظر نفسم را
بسکه رفتن کند شتاب وجودم

نیست بجز تار و پود آه ندامت
همچو کتان پیش ماهتاب وجودم

موج سرابم که زین در بطن ندارد
هیچ بکف غیر پیچ و تاب وجودم

همچو هلالست یک اشارهٔ ابرو
بسکه بود پا در رکاب وجودم

ز آتش و خاک و باد و آب سرشتم
چون شود ایمن از انقلاب وجودم

کاش در آنجا ز من حساب نگیرند
نیست در اینجا چو در حساب وجودم

سوخت دلم را سپهر صائب و نگذاشت
تا شنود بوی این کباب وجودم

چشمی بگریه تر نشد از دود آتشم
یارب چه بود مصلحت از بود آتشم

خاکستر است حاصل نشو و نمای من
بی عاقبت چو چوب نابود آتشم

پروانه مرا بچراغ احتیاج نیست
چون کرم شبچراغ زراندود آتشم

آسوده اند سوختگان از گداز عشق / از خامیی که هست مرا عود آتشم
پای چراغ سوختگانست سینه ام / از داغ عشق کعبهٔ مقصود آتشم
دیگر عنان گریه نیارد نگاه داشت / در دیده گر سرمه کند دود آتشم
سوزی که هست در جگر من مرا بس است / خامی نمیکند هوس آلود آتشم
چون گوهر گرامی آدم درین بساط / مسجود آفرینش و مردود آتشم
صائب نگشت نرم دل آهنین چرخ / عمریست گرچه در کف داود آتشم

بنظر بازی ازان تنگ شکر ساخته ام / بهمین رشته ز دریا بگهر ساخته ام
زیر یک پیرهنم در همه جا با یوسف / من ازان یار گرامی بخبر ساخته ام
چند با سایهٔ ایام تحمل کنم قطع امید / دهنی تلخ بامید ثمر ساخته ام
شعلهٔ عشق محالست بمن بر دارد / جگر سوخته را دام شرر ساخته ام
نا امید از شب اندوه مباشید که من / بارها از نفس سوخته بر ساخته ام
زهر اگر در قدح همنفسان ریخته اند / بسبکدستی تسلیم شکر ساخته ام
منم آن لاله که از نعمت الوان بهار / با دل سوخته و خون جگر ساخته ام
نیست ممکن که دری بر رخ من نگشاید / این کلیدی که من از راه سحر ساخته ام
زانم ربا نبند ز هم جوهر پاکم صائب / که بیک قطره ز دریا چو گهر ساخته ام

در ته یک پیرهن از یار دور افتاده ام / آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده ام
میکشم خمیازه بر آغوش در آغوش یار / همچو مرکز از خط پرکار دور افتاده ام
نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا / من که از نزدیکی بسیار دور افتاده ام
نیشهٔ فرهاد گردید است هر مو بر تنم / تا ازان معشوق شیرینکار دور افتاده ام
شد نفس انگشت زنهار از دهان تلخ من / تا ازان لبهای شکربار دور افتاده ام
نیست ممکن بازگشت من بعمر جاودان / اینچنین کز بزم او این بار دور افتاده ام
پیر کنعان چون من در گریه بیچشمی کشد / او ز یوسف من ز یوسف زار دور افتاده ام
میپرد چشمم بخواب نیستی همچون شرار / از تو تا از آتشین رخسار دور افتاده ام
کیست صائب تا ز حال دل خبر بخشد مرا / مدتی شد کز دل افکار دور افتاده ام

ما نام خود ز صفحهٔ دلها سترده ایم / در دفتر جهان ورق باد برده ایم
چون سرو تازه روی درین بوستانسرا / در راه گرم و سرد جهان پا فشرده ایم

نزدیکتر ببردهٔ چشمست از نگاه / راهی که ما بکعبهٔ مقصود برده ایم
از صبح برده سوز خدا با نگاه دار / این رازها که ما بدل شب سپرده ایم
گر خاک ره شویم فرامش نمیکنیم / از چشمه سار تیغ تو آبی که خورده ایم
از یک نگاه گرم شویم آتش و سپند / هرچند تخم سوخته در خاک مرده ایم
هر نقش نیک و بد که چو آیینه دیده ایم / صائب ز لوح خاطر روشن سترده ایم

ملکش ز حسرت تیغ خودم که تاب ندارم / ز هیچ چشمه دگر امید آب ندارم
بغیر دل که بدست خدا است و کشادش / دگر امید گشایش ز هیچ باب ندارم
خوشم بوعدهٔ خشکی ز تشنه خانهٔ گردون / امید گوهر سیراب ازین سراب ندارم
درین محیط که بی لنگرست باد مخالف / بغیر کسب هوا کار چون حباب ندارم
چرا خورم غم دنیا باین دو روزه اقامت / چو بازگشت باین منزل خراب ندارم
در آن جهان ندهد فقر اگر نتیجه در اینجا / همین بس است که پروای انقلاب ندارم
دلیل قطع امیدست آرمیدگی من / ز نارسایی این رشته پیچ و تاب ندارم
مبین بموی سفیدم که همچو صبح بهاران / درین بساط بجز یکدو دم خواب ندارم
ز فکر صائبم از بیت نشئه گردون / چه شد بظاهر اگر در قدح شراب ندارم

این سطرها که هر جا نوشته ایم / از روی آن چو زلف چلیپا نوشته ایم
بر زخم چون شیر نمکها فتاده است / سطری که ما بصفحهٔ خارا نوشته ایم
نتوان بهزار سال بطوفان نوح شست / شرحی که ما بدل ز تمنا نوشته ایم
هرچند نیست درد دل ما نوشتنی / از اشک خود دو سطر بسیما نوشته ایم
رزق هزار خار درین دشت آتشین / بر واله های آبله پا نوشته ایم
ما شرح بیقراری مجنون خویش را / از موجهٔ سراب بصحرا نوشته ایم
صد پیرهن زیاده ز سودای یوسفست / سودی که ما بجوی ز سودا نوشته ایم
هرچند غرقه ایم همان از حباب موج / مکتوب سر بمهر بدریا نوشته ایم
بر صفحهٔ دلی که غم عشق راست / ما شوخ دیدگان غم دنیا نوشته ایم
صائب ز طبع نازک رنگین لانعهد / شرمنده ایم شعر بهر جا نوشته ایم

روی دلی ز غنچه چو بلبل ندیده ام / نقش مراد از آینهٔ گل ندیده ام
آن صید تشنه ام که درین دشت آتشین / آبی بغیر تیغ تغافل ندیده ام

در باغ اگرچه چشم چو شبنم گشوده‌ام / از شرم عندلیب رخ گل ندیده‌ام
زان زنده مانده‌ام که هنوز از حجاب عشق / رخسار یار را بتامل ندیده‌ام
ترسیده است بسکه از آن زلف چشم من / از دور در سیاهی سنبل ندیده‌ام
مرد مصاف در همه جا یافت میشود / در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام
با خصم در مقام تلافی از آن نیم / کز تیغ انتقام تعلل ندیده‌ام
قانع ببوی پیرهن از وصل گل شدست / عاشق بسیرچشمی بلبل ندیده‌ام

دوری زیار صائب و خامش نشسته / عاشق باین شکیب و تحمل ندیده‌ام

رنگین نشد است بسکه ز خونین ترانه‌ام / مرغان غلط کنند بگل آشیانه‌ام
هر پاره از دلم در توحید میزند / یک نقش بیش نیست در آئینه خانه‌ام
دل خورد دست قسمتم از گرد خوان چرخ / از مرکز خود است چو پرکار دانه‌ام
آن آتشم که مجمر سر سینه سپهر / دارد هزار رخنه بدل از زبانه‌ام
هرچند عمرهاست که پرواز کرده‌ام / دارد بیادگار چمن آشیانه‌ام
چون موجه سراب درین دشت آتشین / از پیچ و تاب خویش بود تازیانه‌ام
چشمم چو شمع نیست بجام و سبو رکس / از گریه خود است شراب شبانه‌ام
سودا ز زلف سلسله جنبان گفتگوست / کوته نمیشود بشنیدن فسانه‌ام
آن بلبل غریب نوایم که در خزان / ننشست جوش سینه گل از ترانه‌ام
مستغنیم ز خلق که اکسیر عشق ساخت / چون آفتاب چهره زرین خزانه‌ام
چون غنچه داشتم دل جمعی درین چمن / بر باد داد یکنفس بیغمانه‌ام

صائب ز خار خود ببرد حرف حق مرا / از تیر راست رو نتابد نشانه‌ام

ما داغ خود بتاج فریدون نمیدهیم / عریان تنی باطلس گردون نمیدهیم
خون خورده‌ایم تا دل پرخون گرفته‌ایم / آسان ز دست این قدح خون نمیدهیم
دریا اگر بغارت ما میکند سپهر / نم چون گهر بحوصله بیرون نمیدهیم
از سیم و زر بچهره زرین خود خوشیم / زین گنج خاک تیره بقارون نمیدهیم
ظلمت هرچه در خم می عنبر میکنند / جام شراب را بفلاطون نمیدهیم
در سینه میکنیم گره شور عشق را / عرض جنون بدامن هامون نمیدهیم
قانع بکوه درد ز سنگ ملامتیم / تصدیع اهل شهر چو مجنون نمیدهیم
وحشی‌تر از فروغ تجلیست صید ما / دست از رمیده بگردون نمیدهیم
برگرد خویش سیر چو گرداب میکنیم / چون موج بوسه بر لب جیحون نمیدهیم
ما را گزیده است ز بس تلخی خمار / از ترس بوسه بر لب میگون نمیدهیم

هرچند زیر خرقه بود خون عذار ما / صائب چو باده رنگ به بیرون نمیدهیم

تلخی ز لب لعل تو نشنفتم و رفتم / خوش باش که ناکام دعا گفتم و رفتم
گردم سفر از خویش بآوازه یوسف / بانگ جرس از قافله نشنفتم و رفتم
چون سیل سبک سیر بر خار ره برگرد / خار و خس این بادیه را رفتم و رفتم
غافل نگذشتم ز سر خار ملامت / از آبله هر گام گهر سفتم و رفتم
چون عود ز خامی نزدم جوش شکایت / بوی جگر سوخته بنهفتم و رفتم
لعل سفرم چاره دگر بود در آتش / در سایه دنیا مژه خفتم و رفتم
دادند بمن عرض متاع دو جهان را / جز عبرت از آنها نپذیرفتم و رفتم
چون غنچه ز باغی که نسیمش دم عیسی است / از همت من بود که نشکفتم و رفتم
دود از جگر حوصله طور برآورد / این داغ جگرسوز که بنهفتم و رفتم

هرکس گهری سفت درین بزم چو صائب / من نیز ز مژگان گهری سفتم و رفتم

یاد ایامی که شور عشق بلبل داشتم / از دل صدپاره دامانی پر از گل داشتم
از نسیم شوق رقصی داشت هر مو بر تنم / از پریشانی دل جمعی چو بلبل داشتم
خانه‌ام بی انتظار خانه پرداز نبود / چشم دایم در ره سیلاب چون پل داشتم
آرزو در سینه‌ام هرگز نشد مطلق عنان / سد آهی دایم از تیغ تغافل داشتم
من که روشن بود چشم نوبهار از دیدنم / یک چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتم
خصم را مغلوب کردن از مروت دور بود / ورنه من غالب چو تیغی چون تحمل داشتم
بار در دامان حیرت داشت رقص گردباد / در بیابانی که من سیر از توکل داشتم
روی شرم آلود گل شد سرخ از آواز من / ورنه من هم شعله آواز بلبل داشتم
قطره‌ام در ابر نیسان زد آتش زیر پا / بسکه امید ترقی در تنزل داشتم
میبرد گوهر گرانی با صدف ورنه من / از شرافت ننگ از عرض تجمل داشتم
سیل من زان نا امید از وصل دریا شد که من / کوه بر دل دایم از فکر تامل داشتم

ربط من صائب باین بستانسرا امروز نیست / گفتگوها در حریم بیضه با گل داشتم

هردم از شوق عدم ناله و فریاد زنم / من حبابم که گره بیهده بر باد زنم

جوهر ذاتی من موجهٔ دریای بقاست
پیچ و خم چند درین بیضهٔ فولاد زنم

نعل من بیش محیطست در آتش چه سبیل
تا بدریا نرسم ناله و فریاد زنم

این قیامت که من از هستی ناقص دیدم
چه خیالست بجنبش در ایجاد زنم

چه کشد دم رغبتم شد که خردمند شوم
از خرابات چه دیدم که بآباد زنم

چهرهٔ ساختهٔ ماه دلم کرد سیاه
میبرم صیقلش از حسن خداداد زنم

دل محالست بکنج قفس من سازد
چه گره بیهده بر بال پریزاد زنم

تلخی عیش ز تکلیف خلاصم کردست
خنده دل نیست مرا تا که خوش باد زنم

چه کسی نیست که باری ز دلم بردارد
چند جرس چند درین قافله فریاد زنم

منم آن صید که از شوق رهایی زین دام
بوسها بر دهن خنجر جلاد زنم

صایب این زمزمها از سر بیدردی نیست
که صلا از نفس گرم بصیاد زنم

ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم
گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم

قانع بتلخ و شور شدیم از جهان خاک
چون کعبه دل بچشمهٔ زمزم گذاشتیم

مردم بیادگار اثرها گذاشتند
ما دست رد بسینهٔ عالم گذاشتیم

چیزی بروی هم ننهادیم در جهان
جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم

الماس بی نمک شده بود از موافقت
تدبیر زخم و داغ بمرهم گذاشتیم

دادند اگر عنان دو عالم بدست ما
از بیخودی ز دست همان دم گذاشتیم

لرزد بملک فقر دل بی نیاز ما
هر چند ملک بلخ چو ادهم گذاشتیم

از زندگی گشاده نگردید کار ما
ناچار رو بتربت حاتم گذاشتیم

بیحاصلی نگر که حضور بهشت را
از بهر یک دو دانه چو آدم گذاشتیم

صایب فضای چرخ مقام نشاط نیست
بیهوده پا بحلقهٔ ماتم گذاشتیم

من آن نیم که بگلشن باختیار روم
مگر ز بیخبریها ببوی یار روم

دلم گرفت ازین سایها ربا برکاب
بزیر سایهٔ آن سرو پایدار روم

بآب و رنگ مرا نوبهار نفریبید
بذوق داغ مگر سوی لاله زار روم

خمار موجهٔ من از کشت افزون شد
بغل گشاده بدریای بیکنار روم

ز اشتیاق همان حلقه بر درم
اگر بخلوت آغوش آن نگار روم

اگر کنند چو شبنم ز گل مرا بستر
من آن نیم که بشکر خواب نوبهار روم

دل رمیدهٔ من آن زمان بجا آید
که همچو شانه در آن زلف تابدار روم

مرا ازان سفر بیخودی خوش آمده است
که رفته رفته ازین راه سوی یار روم

بخاک رهش چه غبار از آن شادم
که در رکاب تو ای نازنین سوار روم

اگرچه صید زبونم ولی مروت نیست
که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم

چنان فتاده ام از پا که وقت بیهوشی
بدست و دوش نسیم سحر زکار روم

باختیار درین انجمن نیامده ام
که نقش چند نشینند باختیار روم

ز ظلمت شب هستی مگر برون صایب
بروشنایی آن آتشین عذار روم

لب خموش و زبان لرزیده دارم
چه بوی گل نفس آرمیده دارم

سپر کاب نیم همچو رنگ سحرگاه
سلاح جنگ عنان کشیده دارم

چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان
نه همچو صبح دهان دریده دارم

کمند وحدت من چار موجهٔ دریاست
ز کوه درد دل آرمیده دارم

چو تاک بهرزه مرس نیست آب دیدهٔ من
سرشک بار بدامان کشیده دارم

سر من از رگ سودا شدست خانهٔ موی
همیشه در خم زلف خمیده دارم

بسایهٔ پر و بال هما نمیلرزم
سری بجیب قناعت کشیده دارم

سزای بی ادبان را بمن حوالت کن
که شست صاف کمان کشیده دارم

ز آفتاب قیامت نمیروم از جای
سپند آتش رخسار دیده دارم

ز خانه گرچه چو مژگان نرفته ام بیرون
چو اشک نام بعالم دویده دارم

مپرس حال دل از تیغ غمزه اش صایب
بهل که آبلهٔ خار دیده دارم

از دل گلشته خود کرت نمی یافتم
یوسف خود را میان کاروان می یافتم

چشم من از نقش تا بر خانهٔ نقاش بود
برگ عیش نوبهار از خزان می یافتم

میتوانستم بگرد خود حصاری ساختن
خاکساری همچو خود گر در جهان می یافتم

بلبلان چون برگ گل از آشیان میریختند
رخصت یک ناله گر از باغبان می یافتم

نالهٔ تنهایی من باغ را دیوانه کرد
آه اگر همناله در بوستان می یافتم

گر نمیشد تنگ صایب خلق من در این جهان
هم درین عالم بهشت جاودان می یافتم

از آفتاب رنگ نبازد ستاره ام
دل زنده از محیط برآید شراره ام

خورشید محشرست دل آتشین من
صبح قیامتست گریبان پاره ام

نور نگاه چشم غزالان وحشیم
هم در میان مردم و هم برکناره ام

آن بیدلم که کشتی طوفان رسیده بود
در طفلی از طپیدن دل گاهواره ام

رطل گران خاک بود نقش پای من
تا از شراب عشق تو مست کذاره ام

تا قامت تو سایه نیفکند بر سرم
روشن نگشت معنی عمر دوباره ام

شد برگ زرد و رنگ نگرداند میوه ام
عمرم تمام گشت و همان نیمکاره ام

بر کارتر ز چشم بتانم بملک عشق
هرچند در دیار خود هیچکاره ام

شد شیر مست چشم غزالان ز شور من
مجنون کجاست مست شود از نظاره ام

از بسکه در حوالی خویشم بهانه جو
میریزد از فروغ شرر سنگ خاره ام

آن زلف بی سبب بجمعیت منت
شیرازه گیر نیست دل پاره پاره ام

زنهار از خجالت آن خط مشکبار
از من متاب روی که من دردخواره ام

چون موج از تردد خاطر درین محیط
صایب یکی شدست میان و کناره ام

درین سفر که توکل شدست راهبرم
یکیست نسبت زنار و توشه با کمرم

چنان ربوده مرا لذت سبکباری
که تن بگرد یتیمی نمیدهد گهرم

سپهر نقطه پرگار شد ز حیرانی
همین منم که بپایان نمیرسد سفرم

چنین که در رگ من ریشه کرده خامیها
در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم

ز خانه دشمن من چون حباب میخیزد
نهان به پرده را ز خود دست پرده درم

درین ریاض من آن لاله سیه کارم
که آب خضر شود خون مرده در جگرم

چگونه خون نچکد از کلام من صایب
که موج اشک شکست شیشه در جگرم

از خاکیان ز پاکی طینت جدا شدم
از دست روزگار برون چون دعا شدم

چون آب تیغ بود وفادار شبنمم
آخر بچشم بد از گل بیوفا شدم

دست نسیم و پای صبا در نگار بود
در گلشنی که من بهوای تو وا شدم

بر کوه و دشت جلوه من جا تنگ داشت
چون سیل در محیط تو بی دست و پا شدم

داغست نوبهار ز فیض جنون من
دیوانه شد بهر که دو روز آشنا شدم

در طبع بردبار هدف سرکشی نبود
چون تیر من ز کجرو و ز خود در خطا شدم

آورد رو بعشرت روی زمین بمن
تا قانع از جهان بمقام رضا شدم

صایب بزیر تیغ سر آمد حیات من
زانم که چون قلم بسخن آشنا شدم

نیست از گردون غبار بر دل بی کینه ام
جلوه طوطی کند زنگار بر آیینه ام

گرچه صد پیراهن از خورشید روشن تر شدم
همچنان در خلوت روشن ضمیر آیینه ام

با وجود سینه صافی نیستم ایمن ز خصم
دارد از جوهر زره زیر قبا آیینه ام

سبزه ام نشو و نمایی میکند در زیر سنگ
نیست کوه غم گران بر خاطر بی کینه ام

نیستم محتاج کسوت چون فقیران دگر
همچو مه میروید از تن خرقه پشمینه ام

میکند روز جزا طفل بازیگوش من
صبح شنبه را خمار عشرت آدینه ام

مهره گل گشتم از گرد کسادی گرچه بود
کشتی دریایی از آب گهر گنجینه ام

من که از نظاره یوسف نمیرفتم ز جای
نوخطی دیدم که بازی کرد دل در سینه ام

نیست صایب بر دل صاف من از دشمن غبار
طوطی خوش حرف سازد زنگ را آیینه ام

فکر حاصل ره ندارد در دل آزاده ام
تخم خال عیب باشد در زمین ساده ام

قطره بی ظرفم اما چون بشور آید دلم
میکند تنگی خم گردون بجوش باده ام

میزنم در لامکان پر با پریزاد قدس
پشت بر دیوار جسم از کاهلی ننهاده ام

از بزرگان دیده در پای مراد [illegible]
گر دلیری دیده زهد تا دیدی آزاده ام

گرچه صحرایست بر پشت غبارم چشم مور
در بغل دارد فلکها را دل افتاده ام

هیچکس را دل نمیسوزد بمن چون آفتاب
گرچه از بام بلند آسمان افتاده ام

اختیاری نیست سیر موجه بیتاب من
سالها شد تا عنان خود بدریا داده ام

میشود قفل خموشی غنچه منقار او
گر شود آیینه طوطی ضمیر ساده ام

گردش چشمی که من زان دشمن دین دیده ام
بادبان کشتی من میکند سجاده ام

انتظار همرهان صایب عنانگیر منست
ورنه من عمریست تا پرواز را آماده ام

از جام بیخودی گرد ساقی خدا پرستم
بودم ز خود پرستان از خودی برستم

راهی که راهزن زد پیچند امن باشد
ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم

زانم که عشق او بست از نیستی میانم
زنار تازه شد احرام هرچه بستم

ساقی و باده من از سینه میزند جوش
روزی که بود مطرب از نغمه الستم

بادست در کف من تا در خمار باشم
دارم تمام عالم روزی که نیم مستم

از خود مرا برون بر تاکی درین خرابات
جز گوشه دل خود در هر کجا نشستم

از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم
مستی و هوشیاری سازد بلند و پستم

از نوخطان گسستم سر رشته محبت
زانم که صایب آمد زلف سخن بدستم

ما همچو غنچه سر بگریبان کشیده ایم — کو مراد در خم چوگان کشیده ایم

خون همچو نافه در تن ما خشک میشود — تا دست خود ز نعمت الوان کشیده ایم

شیرین شدست تا چو گهر استخوان ما — بسیار تلخ و شور ز عمان کشیده ایم

رنجیده ایم اگر ز وطن حق بدست ماست — انها که ما ز سیلی اخوان کشیده ایم

گشتست تو تیای قلم استخوان ما — از بسکه بار منت احسان کشیده ایم

از موجهٔ سراب درین دشت آتشین — بسیار ناز چشمهٔ حیوان کشیده ایم

ما برد های آبلهٔ پای خود ز رشک — بر روی خارهای مغیلان کشیده ایم

صائب ز سیل حادثه از جا نبرده ایم — ما پای خود چو کوه بدامان کشیده ایم

ما دست خویش سبحه و زنار نگشتیم — در حلقهٔ تقلید گرفتار نگشتیم

از کعبه و بتخانه گذشتیم بتعجیل — قانع بنگاه در و دیوار نگشتیم

چون برق گذشتیم ازین پردهٔ نیلی — از آینه مشغول بزنگار نگشتیم

چون خشت نهادیم بهر زخم سر خود — بر دوش کسی همچو سبو بار نگشتیم

خود را بسر پرده خورشید رساندیم — چون شبنم گل بار بگلزار نگشتیم

افسوس که چون نخل خزان دیده درین باغ — دستی نفشاندیم و سبکبار نگشتیم

فریاد که سوهان سبکدست حوادث — شد ساده ز دندانه و هموار نگشتیم

ما را ابر ز قلب خریدند ز اخوان — بر قافله از قیمت کم بار نگشتیم

صائب مدد خلق نمودیم بهمت — در ظاهر اگر مالک دینار نگشتیم

دست اگر کوتاه باشد آرزو بی میکنیم — زلف مشکین ترا از دور بوبی میکنیم

طاعت ما نیست غیر از دست شستن در جهان — گر نماز از ما نمی آید وضوبی میکنیم

نیست غمخواری که بخشد خانهٔ ما را صفا — سینه را از آه گاهی رفت و روبی میکنیم

در جهان بیوفا اندیشهٔ منزل خطاست — میرود سیلاب تا ما فکر جوبی میکنیم

قطره چون در موج بحر امیخت دریا میشود — جان زار خویش را پیوند موبی میکنیم

گرچه نتوان یافتن آن گوهر نایاب را — تا نفس باقیست صائب جستجوبی میکنیم

اگر بروی تو بار دگر نظاره کنم — چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم

مرا بسوز تو بال و پر دگر گردد — ز اشتیاق تو هر جامه که پاره کنم

مرا نگاه تو گر دست انجمن وحشی — که از خیال تو دلها شب کناره کنم

نماند در نظر از جوش اشک جای نگاه — مگر ز رخنهٔ دل یار را نظاره کنم

اگر بقطره رسند راه دقت نظرم — تهیه سفر بحر بی کناره کنم

درین محیط اگر تخته بدست افتد — غلط ز طفل مزاجی بگاهواره کنم

تمام عمر دل خویش میخورم صائب — که یار را بجه افسون شیر اجواره کنم

ز بردباری ما خوار و زار شد عالم — ز کوه طاقت ما سنگسار شد عالم

ببست سلسله جنبان نسیم دریا را — ز بیقراری ما بیقرار شد عالم

ز گوشهٔ دل خود سر برون نیاوردیم — اگر خزان و اگر نوبهار شد عالم

بهشت برگ خزان دیده است عارف را — ز سیر چشمی ما شرمسار شد عالم

کدام دست بر آمد ز آستین یارب — که یک پیالهٔ می بی خمار شد عالم

کند فضولی مهمان بخیل را بدخو — ز سازگاری ما سازگار شد عالم

توان حریف دغا را بنقش کم بردن — ز پا کبازی ما خوش قمار شد عالم

کباب سوخته را اشک نیست حیرانم — که چون ز رخنهٔ دلم لاله زار شد عالم

ز نالهای جگر سوز خامه صائب — که لاله یک جگر داغدار شد عالم

گرچه از ظاهر بدریا چون گهر پیوسته ام — از ره پنهان بآن روشن روان پیوسته ام

چون شود مانع مرا از سیر زنجیر جنون — من که از بند فرنگ عقل بیرون جسته ام

آشناجویان عالم خویش را گم کرده اند — فارغم از آشنایان با خود پیوسته ام

بلبل زبانم چون سلام آشنایی راز خود — از دهان شیر بیدارم سلم جسته ام

میشمارد عشق صائب از تن آسانان مرا — گرچه از درد طلب هرگز زپا ننشسته ام

ز ابر تربیت روزگار نومیدم — چو تخم سوخته از نوبهار نومیدم

ز وصل گل نشود خار یا چنان نومید — که من ز وصل تو ای گلعذار نومیدم

برست از گل بیخار دامن هر خار — در آن چمن که من از نوبهار نومیدم

مرا بعالمی افکنده است حیرانی — که در کنار ز بوس و کنار نومیدم

ز جا بموجهٔ دریای غم کجا بت من — همین بس است که از غمگسار نومیدم

ز باز گشت گهر چون صدف بود نومید — من آنچنان ز دل بیقرار نومیدم

چنین که بخت جفا کار در شکست منست — اگر گهر شوم از اعتبار نومیدم

نسیم مصر کجا یاد من کند صائب — چنین که من ز دیار و ز یار نومیدم

اشکست درین مزرعه تخمی که فشانیم
آهست درین باغ نهالی که نشانیم

گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد
تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم

از ما گلهٔ بیثمری کس نشنیدست
هر چند که چون بید سراپا زبانیم

بر کوه اگر سیراب نباشد نظر ما
ما حلقه بگوش صدف پاک دهانیم

بیدار ز دولت لب بکر و خم ماست
هر چند که چون خواب بر احباب گرانیم

چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت
کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم

با تازه خطانیم نظر باز ز خوبان
صد شکر که از جملهٔ بالغ نظرانیم

پیری نتوانیافت بدل زندگی ما
بی قامت خم صیقل آیینهٔ جانیم

چندین رمه را برگ نواییم ز کوشش
هر چند که بی برگ تر از چوب شبانیم

عمریست که در خرقهٔ پرهیز چو صائب
سرحلقهٔ رندان خرابات مغانیم

گاهی در آب دیده و گاهی در آتشیم
در ماندهٔ متابعت نفس سرکشیم

گردند پای بوس هوس تیرها راست
ما از کجی مقید زندان ترکشیم

موج سراب در دل شب آرمیده است
ما روز و شب ز طول امل در کشاکشیم

در جام لاله ریخت نمک سرد خزان
ما از غرور همان مست و سرخوشیم

چیدند گل ز دولت بیدار غافلان
ما همچو خواب برین مشوشیم

دیویم چون ز خویش خبردار میشویم
چون بیخبر شویم ز هستی پریوشیم

صائب چو موج بر سر این بحر بیکنار
دایم ز خوش عنانی خود در کشاکشیم

ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم
سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم

تا تازه ایم نبض بهاریم همچو خار
چون خشک میشویم رگ جان آتشیم

تا غنچه ایم پردهٔ رازیم عشق را
چون باز میشویم گلستان آتشیم

پروانه‌ها ز ما بحیات ابد رسند
چون شمع خضر چشمهٔ حیوان آتشیم

از ما اثر مجوی که چون دانهٔ سپند
خرمن بباد دادهٔ جولان آتشیم

حیفست حیف سوخته گردد کباب ما
گر اشک لاله گون نمک خوان آتشیم

زین خاکدان بعالم بالاست چشم ما
چون دود گرد باد بیابان آتشیم

کی سوختن بر آتش ما آب میزند
صائب چنین که تشنهٔ طوفان آتشیم

بالمند وحدت از دو رقم میخواستیم
خط آزادی ز گرداب خطر میخواستیم

شبنم ما نه ز بیجایی سفر کرد از چمن
دامنی از دام گل پاکتر میخواستیم

کوتهی در پیچ و تاب رشتهٔ ما میکند
آه اگر پهلو چو چوبی چون گهر میخواستیم

شد ز خورشید قیامت میوهٔ ما خام تر
آفتابی از دل خود گرمتر میخواستیم

خون دل را آسمان در کاسهٔ ما زهر کرد
ما که چشم مور را تنگ شکر میخواستیم

سر برون آورد آخر از گریبان نگاه
شوخ چشمی را که در مد نظر میخواستیم

برگ عیش بینوایی بود صائب مدعا
ما درین گلزار اگر چون غنچه زر میخواستیم

خاک صحرا را جنون در چشم گریبان میکنیم
تا ز سر وا از گرد باد این بیابان میکنیم

نیست چون مرده لایق چنگل شهباز را
بار خواب آلوده از خار مغیلان میکنیم

از کنار عرصه میگویند باز خوشتر است
خویش را در رخنهٔ دیوار پنهان میکنیم

میشود بر دیدهٔ خونبار ما عالم سیاه
از دل صد پاره تا آهی لبا ما میکنیم

نیست از بیدستی و پا گر نمی آییم بخود
بهر برگشتن بکوی یار میدان میکنیم

میکنیم از زخم تیغش شکوه پیش بیدلان
بخیهٔ خونین بر در آب حیوان میکنیم

نیست صائب بهر دنیا آه درد آلود من
بر سواد آفرینش خط بطلان میکنیم

با صد زبان چو غنچهٔ گل بی زبان شدم
تا پرده دار خردهٔ راز نهان شدم

چون ماه مصر صحبت من خواست عذر من
گر یکدو روز بار دل کاروان شدم

از خار راه من گل امید میدمد
اکنون که همچو سیل بدریا روان شدم

سیلاب من کجا بمحیط بقا رسد
زینسان که از غبار علایق گران شدم

هرگز شکوفه‌ام بثمر بارور نشد
چون صبح اگرچه پیر درین بوستان شدم

رضوان نداشت منصب دربانی بهشت
روزی که من ریاض ترا باغبان شدم

تا شد قبول پیر خرابات خدمتم
صائب امیدوار ببخت جوان شدم

ما ز شغل آب و گل آیینه را پرداختیم
خانه سازی را بخود سازی مبدل ساختیم

میکند خون در جگر باد خزان را همچو سرو
رایت سبزی که از آزادگی افراختیم

تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف
ما باین خاکستر این آیینه را پرداختیم

از نفس آیینهٔ ما داشت زنگ تیرگی
صاف شد آیینهٔ ما تا نفس را باختیم

نیست صائب خاک را از داد ما غم انتقام
ما بفردای جزا دیوان خود انداختیم

فیض در بیخبری بود که هشیار شدم / صرفه در خواب گران بود چو بیدار شدم
دستم آنروز گرفتند که رفتم از دست / کارم آنروز نسق یافت که از کار شدم
سر برآورد ز پیراهن من آخر کار / یوسفی را که ز آفاق طلبکار شدم
خرده را که ز جیب دگران میجستم / همه در نقطهٔ من بود چو پرگار شدم
گرچه یکرنگ بآیینه نشد طوطی من / اینقدر بود که یکرنگ بزنگار شدم
چون گهر در نظر عالمیان شیرین شد / خزفی را که من از عشق خریدار شدم
سر من تکمهٔ پیراهن خجلت گردید / بسکه مشغول بآرایش دستار شدم
سود و سرمایهٔ من چیست بغیر از افسوس / من که با دست تهی بر سر بازار شدم
داشت افسرده دلی حلقهٔ بیرون درم / آب چون گشت دلم شبنم گلزار شدم
من که دارم بجگر خار ز ناسازی خویش / زین چه حاصل که جهان را گل بیخار شدم

نفس خوش نکشیدند غزالان صائب / تا من این قافله را قافله سالار شدم

ز نارسائی خود اینچنین خوار شدم / بجبرنم که جان خرج روزگار شدم
درین قلمرو آفت ز ناتوانیها / بهر کجا که نشستم خط غبار شدم
تو شاد باش که من همچو غنچهٔ تصویر / خجل ز آمدن و رفتن بهار شدم
ز وحشتی که نکردند آهوان از من / بآشنائی لیلی امیدوار شدم
همان چو گرد یتیمی فزود گوهر من / ز بردباری خود گرچه خاکسار شدم
نمانده بود ز دل جز غبار افسوسی / ز خواب بیخبری تا چو هوشیار شدم
همان ز سوزن کوته نظر در آزارم / اگرچه همچو مسیحا فلک سوار شدم
چه حاجتست بآغوش همچو موج مرا / چنین که محو در آن بحر بیکنار شدم
بهشت یاست مرا همچو لاله داغ چشم / ز دل سیاهی خود بسکه شرمسار شدم
بگنج راه نبردم درین خراب آباد / اگرچه همچو زبان در دهان مار شدم

باختیار من نزدم دم درین جهان صائب / که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

رود گرم لاله شد مهر دهان توبه ام / سوخت استغفار را گل در زبان توبه ام
غنچهٔ گل دامن پاک مرا در خون کشید / از شکوفه ماهتابی جست کتان توبه ام
دولت بیدار من بر روی من آب افشاند / بود چون گل هفته خواب گران توبه ام
محو کرد از گریهٔ شادی رگ ابر بهار / چشم تا برهم زدم نام و نشان توبه ام
از شکست توبه ام قند مکرر میخورد / کام هر کس تلخ بود از داستان توبه ام

سوخت از برق شراب کهنه صائب آتشین / برنخورد از زندگی نخل جوان توبه ام

ما کار دل بآن خم ابرو گذاشتیم / سر چون کمان حلقه بزانو گذاشتیم
بستیم لب بشهد خموشی ز گفتگو / شکر بطوطیان سخنگو گذاشتیم
حاشا که تیغ صبح قیامت جدا کند / از فکر او سری که بزانو گذاشتیم
از جرم ما مپرس چه مقدار چند بود / ما کوه قاف را بترازو گذاشتیم
دادند اختیار دو عالم بدست ما / تا سر چو زلف در قدم او گذاشتیم

صائب شدیم مرکز پرگار آسمان / از دست تا عنان تکاپو گذاشتیم

ندیدم روز خوش تا چون قلم رو در سخن دیدم / بزیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم
ز پیچ و تاب جوهردار گردید استخوان من / ز بس بر خویشتن در تنگنای فکر پیچیدم
بغیر از گریهٔ تلخ ندامت چیست در چشمم / چو گل زین دفتر رنگین که من بر یکدگر چیدم
مکن انگشت بر حرفم اگر در سخن داری / که بر هر نقطهٔ من صد بار چون پرگار گردیدم
سر آمد گرچه در انصاف داد روزگار من / مسلمان نیستم از هیچکس انصاف اگر دیدم
ز حسن شکوه ام چون لاله دامان شد رنگین / کشیدم کاسه چون زهر و بر لب خاک مالیدم

ندیدم روی دل از هیچکس غیر از سخن صائب / بلوح آفرینش چون قلم چندانکه گردیدم

ز کوشش حاصلی غیر از غبار دل نمی یابم / نه از افتادگی این راه را منزل نمی یابم
که گرداند از عالم ندانم روی دلها را / که از صاحبدلان عهد روی دل نمی یابم
چه ساعت بود بند از پای من برداشت بیتابی / که چون ریگ روان میگردم و منزل نمی یابم
ظهور حق ز باطل چشم من بستست خودبین / تو لیلی را نمی یابی و من محمل نمی یابم
بآسانی میتوان جان بردن زین دریای پرشور / کنار این بحر را چون دامن سائل نمی یابم
که از گرداب افکند این گره در کار دریا / که چندانی که میگردم از او ساحل نمی یابم
درون سینه چون مینا ز تخم دوستی دارم / زمین سینهٔ احباب را قابل نمی یابم
ز آب و گل ترا گر حاصلی باشد غنیمت دان / که من جز مایهٔ لغزش در آب و گل نمی یابم
جهانرا از موج رحمت دامن این بحر خالی شد / که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی یابم
ز بار طوق چون قمری اگرچه سر سبکبارم / که من چون سرو ازین گردن کشان حاصل نمی یابم
ترا گر هست ازین دریا گهر در کف غنیمت دان / که من گوهر بغیر از عقدهٔ مشکل نمی یابم
مجو صائب نوای دلپذیر از عندلیب من / که در عالم نشان از هیچ صاحبدل نمی یابم

ز جام بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم — ز مهد غنچه چون گل با دل صد چاک برخیزم
نه سروم کز رعونت سبزه را در زیر پا مالم — چمن از خاک برخیزد چو من از خاک برخیزم
دل بیغم زمین شوره باشد تخم یا کم را — ب مان همچو آه از سینهٔ غمناک برخیزم
مرا افسردگی در سنگسار سنگ مردن به — که چون آتش بامداد خس و خاشاک برخیزم
چو شبنم کرده‌ام گرد آور خود را درین گلشن — باندک جذبه از هستی خود پاک برخیزم
نه زانم کز گرانجانی بخاطرها گران باشم — سبک چون عکس از آیینهٔ افلاک برخیزم
مرا بر خاک رهها پیوندی درین گلشن — که من هیچم بخود تا از زمین چون تاک برخیزم
شلا بین تر ز خشن ناخنم در هر صف آویزم — نه کردم کز بر افشاندن از فتراک برخیزم
من آن ابرم که در چشم گهرها آب نگذارم — ز هر بحری که با این دیدهٔ نمناک برخیزم
نخوابیدست با کین کسی هرگز دل صائب — ز بستر چون دعا از سینه‌ها پاک برخیزم

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صائب — نشوم سرو اگر از سایهٔ افلاک برخیزم

تا بکی بر دل ز غیرت زخم پنهانی خورم — با تو یاران می خورند و من پشیمانی خورم
نیست ممکن تازه رو گردد سفال خشک من — زان لب نوخط اگر صهبای ریحانی خورم
گرچه پیش افتاده‌ام در راه شوق از برق و باد — همچنان از همرهان نیش گرانجانی خورم
از شکر چشم سفید مصر در راه منست — چند گرد کاروان چون ماه کنعانی خورم
میتوانم در شهر تا از دست طفلان سنگ خورد — نیست ممکن باز مجنون بیابانی خورم
من که عالمگیر میکردم ز طوفان چون تنور — در دهانم خاک اگر نان تن آسانی خورم
تشنه مرگم بعنوانی که چون آب خمار — زخم شمشیر شهادت را بآسانی خورم
میکنم در کار ساحل این گهرها بوت را — تا بکی سیلی درین دریا ز طوفانی خورم
در دماغ تیرهٔ من مایهٔ سودا شود — لقمهٔ خورشید اگر چون شام ظلمانی خورم
سینهٔ من نیست خالی از گهر تا چون صدف — در سخاوت رو ترش از ابر نیسانی خورم
من که هر جا میروم چون مور رزقم با منست — روزی خود را چه از خوان سلیمانی خورم
بر ندارد سر ز بالین دیدهٔ حیران من — گر ز هر مژگان خدنگی همچو قربانی خورم

من که شمشیر از برای نفس کافر میزنم — صائب از غفلت چرا نان مسلمانی خورم

چشم سوزن خیره گردد از ضیای خرقه‌ام — بخیه چون انجم شود گم در صفای خرقه‌ام
بخیه را بر خرقهٔ من چون سپند آرام نیست — کار آتش میکند نور و صفای خرقه‌ام
استخوان در پیکرش چون ماه نو زرین شود — سایه بر هر کس که اندازد همای خرقه‌ام
چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل — آسمان نیلگون بر کبریای خرقه‌ام
سیر دریا میکند در خانهٔ تنگ حباب — آنکه پندارد که من در تنگنای خرقه‌ام
گوهر بیقیمتم مرگ صدف عید منست — کی دگرگون میشود رنگ از فنای خرقه‌ام
چاک در پیراهن رسوائی خود میزند — آنکه افتاد دست چون سنگ در قفای خرقه‌ام
نیست کسبی فقر من چون خرقه پوشان دگر — نافهٔ مشکم ز طفلی آشنای خرقه‌ام
خرقه پوش از شاخ چون گل سر بر آورده‌ام — نیست رنگ عاریت بر بارهای خرقه‌ام

بسکه گردیدم بگرد خویش صائب چون فلک — دانهٔ دل نرم شد در آسیای خرقه‌ام

بسته تر شد دل من از دو خط دست بهم — کار زنجیر کند مور چو پیوست بهم
مژه بر هم زدن یار تماشا دارد — که شود دست و گریبان دو جهان مست بهم
همچنان گشت پریشان دل صد پارهٔ من — که بشیرازهٔ آن زلف توان بست بهم
مگذر از صحبت یاران موافق زنهار — رشتهٔ موم شود شمع چو پیوست بهم
زلف او فتنه و خط آفت و خالش بلا — آه از آن روز که این هر سه دهد دست بهم

مگذر از چاشنی شهد خموشی صائب — که ز شیرینی آن رخنه دل بست بهم

اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم — گمان مبر که ز پرواز لامکان ماندم
بباز گشت رفیقان امیدها دارم — اگرچه خفته بدنبال کاروان ماندم
بهوی وصل گل از آشیان سفر کردم — بوصل گل نرسیدم ز آشیان ماندم
من کناره طلب را که چشم بندی کرد — که همچو نقطهٔ پرگار در میان ماندم
چنانکه معنی نازک ز نارسائی لفظ — نهفته ماند درین تنگنا چنان ماندم
نصیب کام و دهانی نگشت میوهٔ من — چو بار سرو درین باغ و بوستان ماندم
ز گل نسیم سبکدست دفتری واکرد — که من خموش چو سوسن بصد زبان ماندم
برای زاد سفر نه حضور خاطر بود — اگر دو روز درین تیره خاکدان ماندم
غرور جمع روان سد راه توفیق است — گذشتم از دو جهان تا ز کاروان ماندم

ز فکر جسم نپرداختم بجان صائب — رهید شکار بنکهت استخوان ماندم

بیاد آتشین رخساره در انجمن رفتم — بپای شمع افتادم چو اشک از خویشتن رفتم
نشد قسمت گر از آهوی وحشی نقش پایم — بهوایش گرچه صد نوبت بصحرای ختن رفتم
بنزدیکی مشو از مکر یوسف طلعتان ایمن — که من با داغ حرمان از ته یک پیرهن رفتم

چه صورت دارد از تنگی توان دیدن دهانش را
که من خود را ندیدم تا بفکر آن دهن رفتم

تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی
ز دست من بگیر این جام را کز خویشتن رفتم

ز همراهان کسی نگرفت شمع پیش پای من
ببرق تیشه زین ظلمت برون چون کوهکن رفتم

گل از من رنگ و بلبل داشت آهنگ از نوای من
نماند از حسن و عشق آثار تا من از چمن رفتم

همان دل منجلا شد چون عقیقم یاد کم نامی
شدم هر چند نام آور چو بیرون از یمن رفتم

ببوی پیرهن نتوان مرا از خود بر آوردن
که من در ساعت سنگین بپای بیت الحزن رفتم

در اقلیم تجرد پادشاه وقت خود بودم
نمیدانم چه کردم تا بزندان بدن رفتم

ز ذرات جهان گشت چون خورشید فیض من
بظاهر چند روزی گرچه در ابر کفن رفتم

بعمر جاودان باز آمدن صورت نمی بندد
ره دوری بگیرم کاززان بیخویشتن رفتم

گر ببال سخن صایب بدست آسمان آید
دلم شق چون قلم شد بسکه دنبال سخن رفتم

بباد آتشین رخساره در انجمن رفتم
بهر شمعی که افکندم نظر از خویشتن رفتم

فکندم اطلس افلاک را پیش خود آرایان
چو کرم پیله پیش از مرگ عمری در کفن رفتم

عجب دارم عقیق من دگر رو بیمن بیند
که من در ساعت سنگین بغربت از وطن رفتم

خجل کردم بجود اخوان سال قحط را آخر
بملک مصر از کنعان اگر بی پیرهن رفتم

چه آتش بود در رشک افکند یارب گریبانم
که بی تمهید بیرون چون سپند از انجمن رفتم

نمی آیم بخود چندانکه گرد خویش میگردم
ز خود بیرون چه ساعت بود حیرانم که من رفتم

بزخم خار تهمت دامن من بر نمی آید
گریبان چاک تا کنعان چو بوی پیرهن رفتم

نوای عندلیبان بود صایب از فغان من
چمن شهر خموشان گشت تا من از چمن رفتم

نشد که پرده از آن روی ماه بردارم
ذخیرهٔ پی روز سیاه بردارم

اگر بچشم من آید بهشت بیبهاست
که چشم خویش از آن جلوه‌گاه بردارم

ز پشت پای نظر بر نمیتوانم داشت
اگرچه سقف فلک را بآه بردارم

فغان که گریهٔ بی اختیار شادی وصل
امان نداد که کام از نگاه بردارم

ز روی ماه کلف بردم و نشد ممکن
که از عذار تو زلف سیاه بردارم

ز دیدهٔ ترم آنقدر مگردان روی
که از دو زلف تو سامان آه بردارم

ز سرمهٔ دل شب چشم من نشد روشن
چه فیض از نفس صبحگاه بردارم

مرا که نیست میسر ز خود برون رفتن
بصدق توشهٔ مردان راه بردارم

وجود من علف تیغ تن پرستی شد
نشد که زخمی ازین صیدگاه بردارم

اگرچه پشت من از برگ کاه می‌شکند
هزار کوه گران گناه بردارم

زمین دریغ مدار آنقدر نفس ای آه
که خار هستی خود را ز راه بردارم

کلاه چشم مرا چون حباب بوسه شکست
کجاست موج که از سر کلاه بردارم

زبان دعوی صادقست چون دم صبح
عبث چه منت خشک از گواه بردارم

مرا که چشم سخنگوست همزبان صایب
چگونه چشم از آن خوش نگاه بردارم

اگرچه بی ثمر مانند سرو و بید و شمشادم
ز سنگ کودکان آسوده از پیوند آزادم

خوش آن صیدی که گرداند کباب صیادش من از صیدی
که از ذوق گرفتاری نواکم کیست صیادم

ز گفت و گوی سرد ناصحان بر خود نمی‌لرزم
که از سنگ ملامت عشق افکندست بنیادم

اگرچه خویش را گم کردم از نسیان پیر بهار
باین شادم که ایام جوانی رفت از یادم

در اصلاح من عبث اوقات ضایع میکند گردون
من آن طفلم که از شوخی معلم کرد آزادم

چه تهمت بر فلک بندم جدا از دیگران عالم
که من در پیچ و تاب از جوهر خود همچو فولادم

ز بیم جور او بر خویش میلرزد سپندم من
وگر نه میزند بر قلب آتش آه فریادم

زبیکاری نمی‌پایم بکار مجلس صایب
نمیدانم چه حکمت بود ایزد را در ایجادم

ما کار خود بجاذبهٔ دل گذاشتیم
چون راه سر بدامن منزل گذاشتیم

کشتی خویش تشنهٔ محیط فنا چو موج
تا دست رد بسینهٔ ساحل گذاشتیم

از روی سخت سبب کم در شکست ما
در پیش هر که آینهٔ دل گذاشتیم

مجنون نجسته بود ز خواب گران عقل
روزی که ما سر از پی محمل گذاشتیم

خواب گران نبود متاع سبکروان
این سنگ را بدامن منزل گذاشتیم

با احتیاط بر ورق گل نمی‌رویم
تا پا براه مردم عاقل گذاشتیم

رفتیم ماند صورت احوال ما نهان
از بس غبار آینه در گل گذاشتیم

صایب نداشتیم سر انجام مزد دست
سر در کنار خنجر قاتل گذاشتیم

مدتی چون شعله زین مجمر زبان آور شدیم
باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم

در محیط آب حیوان نیستی را راه نیست
چون حباب از پرده در پردهٔ دیگر شدیم

سالها خوردیم از گرد یتیمی خاک خال
تا سزاوار کنار بحر چون گوهر شدیم

تنگ چشمیهای گردون کار بر ما تنگ داشت
چون سپند از ناله آزاد ازین مجمر شدیم

تن به پیچ و تاب دادیم چون مردان مرد
تا که فربه از گهر چون رشته لاغر شدیم

جان ما بر لب رسید از تلخی دوران چرخ
از خس و خاشاک چو گوهر رفت ما ناف بود
چون فلک آسان نشد سرسبز گشت بخت ما
شوخی پرواز در بال و پر ما زنگ بست
کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب
حسن بحر رحمت از روی سیاه ما فزود
چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلود یار
غوطه در رنگ ندامت زد چو سوسن تیغ ما

تا محیط گوهری چون خط ساغر شدیم
از صفای سینه چون آیینه بی جوهر شدیم
کاسهای زهر پیمودیم تا اخضر شدیم
بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم
سایهٔ ما بیش شد چندانکه بالاتر شدیم
خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم
بی نیاز از باغ خلد و چشمهٔ کوثر شدیم
ما همان روزی که در گلشن زبان آور شدیم

ماکه صائب در سفر بودیم دایم چون حباب
نقش بالین غبار خاطر بستر شدیم

آن طفل یتیمیم که شکستست سبویم
از دایرهٔ عشق تو بیرون ننهم پای
حاشا که پرازم نکند پیر خرابات
چون صفحهٔ مسطر زده آید بنظر ها
پیداست نماز من آلوده چه باشد
چون صبح گذشتست از آنجا که [illegible]
آن سوخته جانم که اگر چون شرر از خلق

از آب همین گریهٔ تلخیست بجویم
گر مه کند از هاله خود طوق گلویم
روزی که شود خالی ازین مغز کدویم
از سیلی اخوان پیرحمی بر رویم
گر گریهٔ مستانه بود آب وضویم
گر رشتهٔ تدبیر توان کرد رفویم
در سنگ گریزم نتوان یافت ببویم

صایب بدلم باد مراد از نوزید است
چون غنچه از آن زر که دلبسته ادیم

چند ازین پردهٔ نیرنگ بصد رنگ شویم
تختهٔ مشق تجلیست دل سادهٔ ما
نیست چون سوخته تا دل ما صید کند
دانهٔ سوخته خجلت کشد از روی بهار
باختن لازم رنگست درین بازیگاه
جای آتش نفسانست سراپردهٔ عشق
می‌نشود بزم مرا افسرده ز هشیاری ما
خبر از کوتهی بال و پر خود داریم

پرده بردار که تا جمله یک آهنگ شویم
ما نه طوریم بیک جلوه سراسنگ شویم
به که پنهان چو شرر در جگر سنگ شویم
ما نه آنیم که سرشار می گلرنگ شویم
هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شویم
ما درین دایره داخل بچه آهنگ شویم
چه بر آیینهٔ روشن گهر از زنگ شویم
بچه امید برون زین قفس تنگ شویم

دل شکست سراپردهٔ آن جان جهان
صایب از تنگدلیها زچه دلتنگ شویم

برق آهی کو که رو در خم گردون کنم
زان خوشم با دامن صحرا که از چشم غزال
من گرفتم رام گردیدند با من آهوان
از مروت نیست خندیدن بر دل آزاد سرو
موی چوهر از جبین آیینه را نتوان کشید
از سواد شهر خاکستر نشین شد اخگرم
چون کنم در خدمت پیر مغان گردنکشی
از دهان یار دارد چاشنی گفتارم
از صفای سینه‌ام چشم جهان آورد آب

این گره را باز از پیشانی هامون کنم
حلقه هر لحظه بر زنجیر خود افزون کنم
بر خار سنگ طفلان صبر یارب چون کنم
ورنه من هم میتوانم مصرعی موزون کنم
خار خار عشق را از سینه بیرون چون کنم
تربیت این شعله را از دامن هامون کنم
من که خم را از ادب تعظیم افلاطون کنم
خامه‌ها را پی شق از شیرینی مضمون کنم
آه اگر آیینهٔ دل از بغل بیرون کنم

چند بیدردان کنم تکلیف صائب جام خویش
من که خونها میخورم تا ساغری رنگین کنم

سوختم تا ره دران زلف معنبر یافتم
میتوانم از نگاهی ذره را خورشید کرد
سایهٔ ارباب دولت شمع راه ظلمتست
چون غبار خاک را از آن زم توتیا
رخنهٔ گفتار بر من زندگی را تنگ داشت
زان بگرد خویش چون پرگار میگردم که من
دامن داغ جنون آسان نمی آید بدست
باغ جنت را که تنگست آسمان بر جلوه اش

خشک چون سوزن شدم کاین رشته را سر یافتم
فیض آن صبح بناگوشی که من دریافتم
آب حیوان را با قبال سکندر یافتم
من که در گرد یتیمی آب گوهر یافتم
تا شدم خاموش خود را تنگ شکر یافتم
از سویدای دل خود کعبه را دریافتم
سوختم چون شمع تا از آتش افسر یافتم
سر بزیر بال بردم در ته پر یافتم

به که بر دارم ز لب مهر خموشی شکوه را
من که صائب دست بر دامان محشر یافتم

عشق او کرد است از همصحبتان بیگانه‌ام
کیست مجنون تا تواند همسر از دشت من
بارها از افسر خورشید سر دزدیده‌ام
خانه بردار است مرا پیوسته در دل ساکنست
کوه غم رطل گران طبع خرسند منست
در بنای صبر من غم رخنه نتواند فکند
از کتان صد پیرهن بنیاد من نازکترست
شمع نازک دل غبار آلود غیرت میشود

چون کمان از زور خود دارد نگهبان خانه‌ام
میشمارد سنگ طفلان کوه را دیوانه‌ام
داغ دارد آسمان را همت مردانه‌ام
سیل مار گنج گردید است در ویرانه‌ام
چون گهر در سنگ سیرابست دایم دانه‌ام
من نه آن تیغم که هر سنگی کند دندانه‌ام
میکند مهتاب کار سیل در ویرانه‌ام
ورنه بر می‌آورد آتش ز خود پروانه‌ام

از سیه بختی شرابم گر بود آب حیات
میشود چون لاله خون مرده در پیمانه ام

مؤمنی را میکند ازاز قید فرنگ
هر که میسازد درین محفل ز خود بیگانه ام

تا بکی در خوردن دل روزگارم بگذرد
چند چون پرکار باشم گرد خود دانه ام

در سر شوریده ام عقل سودا میشود
میکند گرد یتیمی در درا پیمانه ام

خشکسال زهد من در جوی می نگذاشت
تشنه یک جا بهار گریه مستانه ام

عشق او کرد اینچنین شوریده مغزم ورنه من
سرنوشت هر دو عالم ابجد طفلانه ام

هر چراغ صائب از جا در نمی آرد مرا
سینه بر شمع تجلی میزند پروانه ام

با کمال محرمی محروم از آن رخساره ام
در کنار گل چو بوی گل همان آواره ام

رد آتشناک خوبان آب حیوان منست
هست از آتش زندگی چون مرغ آتشخواره ام

دور از انصاف است از گلزار بیرون کردنم
من که چون شبنم ز گل قانع بیک نظاره ام

آن سپهر عالم افروزم جهان در درا
کز سرشک و داغ باشد ثابت و سیاره ام

چون کنم گرد آوری خود را که از موج هوس
میکشد هر دم بصد جانب دل صد پاره ام

غم بقدر غمگسار از آسمان نازل شود
زان غم من زود آخر شد که بی غمخواره ام

بید مجنون میوه داد و من همان بیحاصلم
چرخ ناهموار شد هموار و من انگاره ام

اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست
تخته مشق توکل بود در گهواره ام

حلقه تا بر در زنند از خویش میآیم برون
چون شرر هر چند در زندان سنگ خاره ام

دل نهاد درد تا بودم فراغت داشتم
چاره جویی کرد صائب اینچنین بیچاره ام

در نبندد چون کمان بر روی مهمان خانه ام
میستانند چوب منع از دست دربان خانه ام

در لباس سبز آزادم از تشویش خلق
همچو دار از بوی خون دارد نگهبان خانه ام

نیست بی شور محبت یکسر مو بر تنم
زین نمک لبریز باشد چون نمکدان خانه ام

چون کمان هر کس بمن پیوست میگردد جدا
میکشد شرمندگی از روی مهمان خانه ام

در قدوم میهمان رنگینی من بسته است
چون سپهر دارست مستغنی ز سامان خانه ام

نیست با معموره ظاهر مرا دلبستگی
از نسیمی میشود چون غنچه ویران خانه ام

تهمت خامی همان چون عود میسوزد مرا
گرچه چون مجمر شده ست از آه سوزان خانه ام

نیستم چون خار و خس بازیچه اطفال موج
کشتی نوحم که میخندد بطوفان خانه ام

چون صدف با تلخ و با نیست آمیزش مرا
میکشد در بر در ابر نیسان خانه ام

میکند از رخنه دیوار و در خمیازه ها
در هوای ساغر سرشار طوفان خانه ام

این زمان بیمغز گردیدم و گرنه پیش ازین
میشد از زور جنون چون پسته خندان خانه ام

نقش بر آیینه نتواند نفس را تنگ کرد
از هجوم غم نگردد تنگ میدان خانه ام

بر نمیدارد دل از کنج قناعت مور من
گر زر دولت خود بخشد سلیمان خانه ام

نیست از دریا مرا صائب شکایت چون حباب
از هوای خود شود پیوسته ویران خانه ام

آسمان نیلگون را سبز کرد اندیشه ام
بیستون کان زمرد شد ز آب تیشه ام

غوطه در خون زد سپهر از ناخن اندیشه ام
بیستون یکدانه یاقوت شد از تیشه ام

داغ جانسوزی بود هر نقطه از کلک من
دیده شیر است گرم سیر چراغ بیشه ام

از کلامم در فلکها شیشه خالی نماند
میکد از دل همان در بوته اندیشه ام

آن سبکدستم که چون در بیستون در آورم
چون سپند از جا رخیزد بیشه با ریشه ام

تا چه گلها سایه ام در دامن گردون کند
کوچه باغ خلد شد مغز زمین از ریشه ام

مطرب و ساقی نمیخواهد دل پرشور من
باده منصور بر می آرد از خود شیشه ام

شور بختی بین مرا با صد شکرستان حسن او
هم بخون می کند شیرین دهان تیشه ام

چون نگشتم در گوش صائب حلقه فرمان عقل
من مرا از زناریان عشق کافر پیشه ام

از آه دام موج بدریا فکنده ایم
از اشک تخم لاله بصحرا فکنده ایم

از اشک ما شور خرابان عشق
ما این نمک بدیده صهبا فکنده ایم

دانسته ایم عاقبت سیر خویش را
لنگر چو موج در دل دریا فکنده ایم

بر چهره که آب شود از نگاه گرم
غفلت نگر که طرح تماشا فکنده ایم

ما انتظار شور قیامت نمیکشیم
سنگی بشیشه خانه دلها فکنده ایم

توفیق از رفاقت ما دست شسته است
امروز را بس که بفردا فکنده ایم

رنگ شکسته کم ز زبان شکسته نیست
ما عرض حال خویش بسیما فکنده ایم

صائب به دولت دو جهانی رسیده ایم
ما چون همای سایه بهر جا فکنده ایم

از سر کوی تو آهنگ رهایی دارم
بوسه توشه راه از تو گدایی دارم

در و دیوار بنومیدی من میگرید
کز سر زلف تو امید رهایی دارم

چشم بد دور ز رفتار تو ای باد صبا
که ز احسان تو صد جان هوایی دارم

بلباس زر خورشید مبدل نکنم
سر و پایی من از بی سر و پایی دارم

سفر میبردم از شهر صفاهان صائب
همت از دل احباب گدایی دارم

آنقدر عقل نداریم که فرزانه شویم
آنقدر شور نداریم که دیوانه شویم

چند سرگشته میان حق و باطل باشیم
تا کی از کعبه برآییم و به بتخانه شویم

سنگ بی منت طفلان بوجد آمده است
خوش بهاریست بیا سد که دیوانه شویم

حیف سیلاب فنا بر سر ویرانم آمد
چارهٔ بهتر ازین نیست که بیگانه شویم

سخت بی‌حاصل و بسیار برنج عالم
چشم موری نشود سیر اگر دانه شویم

سیر گل باعث آزار طفلان شده است
صرفهٔ وقت درین است که دیوانه شویم

رفت بر باد فنا عمر گرامی صائب
پیش ازین در سر هر زلف چو شانه شویم

امشب اگر داغ بر دل افکار سوختیم
گویا چراغ بر دل افکار سوختیم

جز عشق هر چه بود همه دام راه بود
تسبیح پاره کردم و زنار سوختیم

خورشید تیره روز از خفتن مرده بود
روزی که من ز شعلهٔ دیدار سوختیم

گرد کدورت از دل آه برنداشت
صد حیف از آن نفس که درین کار سوختیم

من از کجا و شغل نظرباز از کجا
در آتش دو دیدهٔ بیدار سوختیم

صائب بحرف صوت نشد یکدم بلند
من چون سپند بر سر این کار سوختیم

آن حال ندارم که بفکر دگر افتم
کو قوت پا تا بخیال سفر افتم

من کز جگر شیر بود توشهٔ راهم
تا کی سر این قافلهٔ بی جگر افتم

صد نامهٔ حسرت کنم ارسال و ز غیرت
شهباز شوم در عقب نامه بر افتم

پرسند اگر از حاصل سرگشتگی من
برگرد سر خویش گردم و از پا در افتم

صائب اگر از گوشهٔ عزلت بدر آیم
چون روز از ارباب هنر در بدر افتم

اگر با ماه کنعان در ته یک پیرهن باشم
همان از شرم دور اندیشی در بیت الحزن باشم

همان از خار خار شوق بر خاشاک میغلطم
اگر چون بوی گل با باد در یک پیرهن باشم

ندارد حاصلی زلف سخن غیر از تهیدستی
چرا چون شانه در قید سر زلف سخن باشم

چراغ دولت بیدار شرکت بر نمی‌تابد
نمیخواهم که با پروانه در یک انجمن باشم

تو از درد سخن مینالی و من حاصلی دارم
که میمیرم اگر یک لحظه بی درد سخن باشم

چو غنچه مرده تا کی باز در دام گره سازم
دو روزی همچو شبنم خوش نشین هر چمن باشم

مرا چون خلوت دل سرگاهی است در پهلو
چرا چون بوی گل پروانهٔ هر انجمن باشم

اگر داغ غریبی سرمه سازد استخوان ما را
ازان بهتر که چون گل در کف خار وطن باشم

چه خود را میزنی بر تیغ آه خانه سوز من
مرا بگذار صائب تا بحال خویشتن باشم

امید چوب نرمی از خسیسان جهان دارم
چه مجنونم که چشم آب از ریگ روان دارم

فروغ آفتابم سرکشی از من نمی‌آید
اگر بر آسمان باشم نظر بر آستان دارم

بهر جانب که رو آرم شکستم بر شکن آید
همیشه همچو رنگ عاشقان رو در خزان دارم

بظاهر خنده رو چون صبحدم افتاده‌ام اما
نهان چون آفتاب گرم رو در استخوان دارم

ز چرخ آهنین بازو چرا چون تیر نگریزم
تن خشکی مهیای شکستن چون کمان دارم

مزاج نازک احباب را فهمیده‌ام صائب
چو غنچه مهر خاموشی بلب با صد فغان دارم

این نکته‌ام از کجاست سخن زان دهن کشم
این بس که گاهی از قلم او سخن کشم

مرغی با آشیانهٔ خود خار اگر برد
صد نامهٔ عزیب ز شوق وطن کشم

با دختران که خار بچشمش شکسته باد
ننگ است همچو غنچه نفس در چمن کشم

خون از دماغ غنچهٔ تصویر سر کند
در محفلی که شانه بزلف سخن کشم

صائب ز سلسله دست ز عالم کشیده‌ام
شرم آیدم اگر دست بزلف سخن کشم

این منم در دست زلف یار را پیچیده‌ام
در سخن آن شکرین گفتار را پیچیده‌ام

عاجزم در باز کردن نهان آن بند قبا
من که قفل صد در گلزار را پیچیده‌ام

دل بجوی آتشین لاله رویان داده‌ام
در حریر شعله این طومار را پیچیده‌ام

سر اگر خواهند از من بی تأمل میدهم
بهر داگر دن من این دستار را پیچیده‌ام

چون نفس صائب نیاید سرمه آلود از دلم
کم عنان آه آتشبار را پیچیده‌ام

از باده دستی خود ما می کشان خرابیم
در کاسه سرنگونی هم چشم با حبابیم

با محتسب بجنگیم از زاهدان نه‌ایم
با شیشه ایم یکدل یکرنگ با شرابیم

آنجا که می کشانند چون ابر تر ز آبیم
آنجا که زاهدانند خشک چون سرابیم

چون سرمه در نظرها هرگز گران نکردیم
ما در سواد عالم چون شعر انتخابیم

از مشرق بناگوش چند بد صبح پیری
ما تیره روزگاران در سیر ماهتابیم

زلف معنبر نیست راز دو بید مانع
حس برشته نیست از بهر آن کبابیم

تا اقتدا نمودیم بر فطرت ظفرخان
چون فکرها صائب پیوسته در صوابیم

از سر درخوان لب گفتار بسته ام
چون بلبل خزان زده منقار بسته ام

داغش ز چشم شور نمکسود گشته است
گر لاله بگوشه دستار بسته ام

در زیر بار غم نبود دوش هیچکس
دایم چو سرو بر دل خود بار بسته ام

بر سینه سنگ سرمه زند اصفهان مرا
دل بر سواد هند جگرخوار بسته ام

در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع
دیگر چه طرف از دل بیدار بسته ام

از بس شکستگی نبود روی محکمم
چون کاه روی زرد بدیوار بسته ام

صایب آتشین لب گفتار عاجزم
هرچند کز فسون دهن مار بسته ام

از دل چو نی بسرمه خود میل آهی میکنم
خویش را در گوشه چشم سیاهی میکنم

از حجاب عشق صد زخم نمایان میخورم
تا ز چشم سرمگین او نگاهی میکنم

گرچه دارم چون گل از تخت سلیمان تکیه گاه
هر نفس خمیازه بر طرف کلاهی میکنم

چون قفس مجموعه چاکست سرتاپای من
بسکه دست انداز مژگان سیاهی میکنم

تا در گلزار وحدت بر رخم واکرده اند
بوی ریحان بهشت از هر گیاهی میکنم

گرچه عمری شد که از عشق جنون افتاده ام
کار چون افتد بدعوی مد آهی میکنم

میکنم شکر وفای یاران در ضمیر
گر بظاهر از جفای دست آهی میکنم

از حریف زهر چشم این حسودان نیستم
همچو یوسف خویش را در قعر چاهی میکنم

تا به بحر رحمت او آشنا گردیده ام
میشمارم جرم اگر خط بر گناهی میکنم

چون قلم هرچند تنهایم درین آشوبگاه
با سر شوریده ناموس سپاهی میکنم

از تنور رزق تا قرصی برون می آورم
همسری گو یا برون از قعر چاهی میکنم

گرچه از دامان مطلب دست سعیم کوته است
مد آهی صایب از دل گاه گاهی میکنم

بیا در جلوه از سرو روان تا جان برافشانم
برافشان زلف کافرکیش تا ایمان برافشانم

نفس در سینه صبح قیامت بصفا گردد
اگر از دل غبار کلفت دوران برافشانم

تو صبح عالم افروزی و من شمع سحرگاهم
گریبان باز کن تا بی تامل جان برافشانم

بجنبد زخم میجوشم بروی داغ میغلطم
نه بیدردم که در بستر گل و ریحان برافشانم

بدست افشاندنی بی برگ میگردد نهال من
ندارم حاصلی چون بید تا دامان برافشانم

من آن دیوانه ام کز شور من عالم بوجد آید
سر زنجیر اگر در گوشه زندان برافشانم

فغان کاین طارم نیلوفری چون غنچه سوسن
ندارد آنقدر میدان که من دامان برافشانم

زبس گرد دل غبار آلوده می آید حدیث من
دو عالم گم شود در گرد اگر دیوان برافشانم

ز شغل بیشمار درد و داغ عاشقی صایب
ندارم آنقدر فرصت که دست از جان برافشانم

بسینه تخم امید بر ز شوره زار ندارم
ستاره سوخته ام چشم بر بهار ندارم

چو درد و داغ محبت درین قلمرو وحشت
بغیر گوشه دل هیچ جا قرار ندارم

عنان سیر مرا شوق بیقرار که دارد
که همچو ریگ روان هیچ جا قرار ندارم

خجل ز رهزن این وادیم که در همه عالم
چو گردباد لباسی بجز غبار ندارم

بود چو تیغ ز خم آب لاله زار نهادت
چه شد بظاهر اگر نم بجو ببار ندارم

گذشتم از سر ناموس اعتبار چو صایب
هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم

با دل تشنه و سوز جگر خود چکنم
ز صدف آب نشارم گهر خود چکنم

صندل امروز نوبی درد سر عالم را
پیش عیسی نبرم درد سر خود چکنم

هر که سررشته تدبیر ز دستم رفته است
نکنم خاک زمین را بسر خود چکنم

من که از دور منزل نفسم سوخته است
یاد را از شب با سحر خود چکنم

هیچکس را خبری نیست چو از خود صایب
من عاجز که برسم خبر خود چکنم

مدام همید و داشکم گریبان میدرد داغم
نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم

بانگ روزگاری بادبان کشتی مستی
ز لطف ساقیان سجاده بر هنیر بردوشم

تو دست خود نمای بر مدار خصم بیجوهر
که غم از جوهر خود همچو آب تیغ خاموشم

کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم
که نتوانند بکام هر دو عالم کرد خاموشم

فلک بیهوده صایب سعی در اخفای من دارد
نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

ز دوست بهر دل خونچکان خود بردیم
بکعبه راه هم از آستان خود بردیم

ز ما دعا برسانید ره نمایان را
که ما ز راه دگر کاروان خود بردیم

نیافتیم درین روزگار اهل دلی
سری بجیب دل خونچکان خود بردیم

بلاست تیغ زبانی که آید از افتد دل
بحق پناه ز تیغ زبان خود بردیم

زبان دعوی بلبل دراز چون نشود
که ما بکام خموشی زبان خود بردیم

ز نقد عمر بکف مانده رنگ افسوسی
کنونکه راه بسود و زیان خود بردیم

ز ظلمت شب اندوه ره برون صایب
بنور آه ثریا فشان خود بردیم

به ننگ همچو شرر از بقای خویشتنم / تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم
بخون خود ز شراب صبوح تشنه ترم / امیدوار فنا از بقای خویشتنم
ره گریز نبسته است هیچکس بر من / اسیر بند گران وفای خویشتنم
به بی نیازی من ناز میکند همت / توانگر دل بیمدعای خویشتنم
ز دستگیری مردم بریده ام پیوند / امیدوار بدست دعای خویشتنم
به پاره دل خود میکنم چو غنچه مدار / رهین منت و برگ نوای خویشتنم
گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من / همان ز پستی طالع بجای خویشتنم
سفینه در عرق شرم من فواند انداخت / ز بسکه منفعل از کردهای خویشتنم
کدام جرم و چه تقصیر دیده بود از من / که کرد حکم قضا مبتلای خویشتنم
ز بند خصم بتدبیر میتوان جستن / مرا چه چاره که زنجیر پای خویشتنم

باعتبار جهانیست قدر من صائب / عزیز مصر وجود از نوای خویشتنم

به که در پیش تو اظهار محبت نکنم / لب خود زخمی دندان ندامت نکنم
نگرفتت خراج از عدم آباد کسی / چه بیک بوسه ز لعل تو قناعت نکنم
آن غیورم که بمن شیشه اگر کج نکرد / بقدح دست دراز از سر رغبت نکنم
دل برین عمر سبکسیر نهادن غلطست / بر سر ریگ روان طرح عمارت نکنم
لب فرو بستنم از شکر نه از کفرانست / شکر نعمت ز فراوانی نعمت نکنم

شعلهٔ فطرت من نیست بزیر تو بهم / صائب از بهر چه با خاک قناعت نکنم

پیش دل عرض زر و گوهر دنیا چکنم / عرض خر مهرهٔ دجال بعیسی چکنم
از گرانجانی ما روی زمین نیلی شد / آرزوی سفر عالم بالا چکنم
مهر آن نیست که از ذره فراموش کند / طرف وعده کریمست تقاضا چکنم
میرود قافلهٔ عمر بسرعت امروز / ما در اندیشهٔ آنیم که فردا چکنم
جدل شبنم و خورشید بود مشت درفش / سپر و تیر قضا غیر مدارا چکنم
کوه برقیست ز دستار یقین عالم / ما بکنجی نگریزیم ز سرما چکنم

سنگ را گرمی موم نماید صائب / ما باین شیشه دلی روی بصهبا چکنم

بصورت گرچه بر رخسار مهر و ماه نظر دارم / ولی در عالم معنی نظر جای دگر دارم
نباشد ننگ اگر عاجز کشی ارباب همت را / بآهی میتوانم چرخ را از پیش بردارم

ز منت خاک آتش دست من دامن فنا یکسر / که چون خشت خم می خشتها در زیر سر دارم
بخاموشی ز سر وا میکنم شور قیامت را / سر شوریده گز فکر اد در زیر پر دارم

چه خواهی کرد با گرداب این بحر فنا صائب / چو من از گردش چشم حبابی صد خطر دارم

برون نمی برد از یاد دوست عالم آبم / نقاب چهرهٔ گل بید از نسیب بر خوابم
جگر گداز محیطست داغ تشنگی بر من / کلاه گوشه بدریا شکست موج سرابم
بجز از چرخ نکردم دراز دست تهی را / نداشت کاسهٔ در یوزه پیش بحر حبابم
نیم چو آینه مه رهین پرتو منت / چو مهر با همه آفاق روشنست حسابم
ز خشک مغزی مینا چه حزن که در جگر نیست / خوش آن زمان که بمینای غنچه بود گلابم
خم سپهر برین میکند تلاش شکستن / مگر بخانهٔ رو آمدست بادهٔ نابم

همان ز طعن خطاسنجم خلاص چو صائب / گرفته روی زمین را اگرچه فکر صوابم

باشک درد دل خود نوشته سر دادیم / خط نجات بمرغان نامه بر دادیم
ز عشق جان تهی دست را غنی کردیم / ز بوی گل بصبا توشهٔ سفر دادیم
ز ما دعا برسانید میفروشان را / که ما قرار بخوناب جگر دادیم
خمار مستی ما آب تیغ می شکند / عبث به پیر خرابات درد سر دادیم
کدام تار بمضراب مطربان تن داد / باین نشاط که ما رگ به نیشتر دادیم
همان ز شرم کرم سر فکنده ایم به پیش / چو نخل در عوض برگ اگرچه بر دادیم

تریم چون صدف از ابر همتش صائب / اگرچه در عوض قطره اش گهر دادیم

پرده دار حسن عمل بر دامن تر میکشم / چون صدف دامان پر از آب گوهر میکشم
مهر گل را بر گلاب انداختن کار منست / ناز آن لبهای میگون از ساغر میکشم
هر که چون خورشید افسر کرده ام از مور خود / کافرم گر یکسر مو ناز افسر میکشم
راهرو را در قفا دیدن دلیل کافریست / انتظار خویش در دامان محشر میکشم
جذبه دارم که گر مانع نگردد شرم عشق / شعله را بیرون ز آغوش سمندر میکشم

صائب از رضوان کی تر خنده باکی گدا / چشم خواب آلود را بر روی کوثر میکشم

بسکه چون برق خزان دیده پریشان حالم / سایهٔ خود را بزمین میکشد از دنبالم
جگر پاره ولینعمت سر روز منست / نکند دغدغهٔ رزق پریشان حالم

ز منت خاک

هر کرا درد دلی هست بمن شرح دهد　　هر کرا بار گرانیست منش حمالم

گریهٔ سنکدل از بسکه فسرد دست مرا　　خاک در دیدهٔ آیینه زند تمثالم

بادهٔ صاف بود آینهٔ طوطی من　　در حریمی که لب جام نباشد لالم

آب در دیدهٔ آتش ز ترحم گردد　　صایب آن شمع اگر شعله زند در بالم

با درد خشک ساخته ام از دوا ترم　　چشم غبار دیده ام از توتیا ترم

در آفتاب روی قناعت نشسته ام　　از سایبان سایهٔ بال هما ترم

جرم مرا چو اشک میاور بروی خ　　کز جبهه تا بنقش قدم از حیا ترم

دورم مکن به تهمت بیگانگی مکن　　از مغز بلبند بدل آشنا ترم

روزی که در پیاله مرا لاله رنگ نیست　　از عندلیب فصل خزان بی نوا ترم

هرچند میدهم بغزل داد خسرو　　صایب همان ز عرفی شیرین ادا ترم

برین میداردم همت که از افغان دهن بندم　　ز سنگ سرمه سدی پیش یاجوج سخن بندم

ز جوی شیر روشن ساخت راه قصر شیرین را　　کمر چون تیشه میخواهم بخون کوهکن بندم

بچشم زخم کثرت دور باخود خلوتی دارم　　که در بر روی مصر و بوی پیراهن بندم

باین افسرده طبعان صحبت من در نمیگیرد　　اگر چون شمع آتش بر زبان خویشتن بندم

نه آسانست مروارید را یاقوت گرداندن　　چه خونها میخورم تا رنگ بر روی سخن بندم

ز بس ترسیده صایب چشمم از درد گرانجانان　　نسیم مصر اگر آید در بیت الحزن بندم

با غیر جا در انجمن یار داشتم　　در دیده گلشن و بجگر خار داشتم

گاهی گرفته بودم و گاهی گشاده روی　　آیینه پیش صیقل و زنگار داشتم

چشمی بچشم شبنم و چشمی بروی گل　　هم پاس غیر و هم طرف یار داشتم

که باده میکشیدم و که آه جان گداز　　خونی در دل از کشاکش بسیار داشتم

حیرت ز شش جهت بمیانم گرفته بود　　با آنکه دست در کمر یار داشتم

هرگز نداد شرم مرا رخصت نگاه　　در هجر و وصل روی بدیوار داشتم

چندانکه بود در نظر آن خال دلفریب　　برگرد نقطه سیر چو پرگار داشتم

امروز نیست آبلهٔ من نصیب خار　　صایب همیشه من بجگر خار داشتم

بسر بکی سوی آن خاک پا نمی بینم　　بچشم کم طرف توتیا نمی بینم

برین چمن که شبی غنچه بوسه زده است　　که رنگ لاله و گل را بجا نمی بینم

چه لازمست که خود را سبک کنم چون کاه　　چو رنگ جاذبه در کهربا نمی بینم

چه چشم داشت ز بیگانگان گوشه نشین　　که گوش را بسخن آشنا نمی بینم

هزار غنچه تصویر باز شد صایب　　منم که روی رها از صبا نمی بینم

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم　　یکی ز گرد کسادی خوران بازارم

گهر شود بنهانخانهٔ صدف پنهان　　ز غیرت گهر آبدار گفتارم

مگر فلک ز شفق دست در حنا دارد　　که عقدهٔ نگشاید ز رشتهٔ کارم

چو عرض گوهر خوش آبدار خویش کنم　　که مرده چون برگ رغبت خریدارم

من بلند نوا را درین چمن مپسند　　که غنچه باشد در زیر بال منقارم

گرفته است ز دل بر زبان دروغ مرا　　یکی گذار ندارد براست بازارم

پیام دوست ز باد بهار میشنوم　　ز چاک سینهٔ گل بوی یار میشنوم

جنون من چه عجب گر یکی هزار شود　　که وصف گل ز زبان هزار میشنوم

هزار نکتهٔ سربسته بی میانجی صاف　　ز غنچهٔ دهن تنگ یار میشنوم

مرا چه تیشهٔ فرهاد میخراشد دل　　صدای کبک گر از کوهسار میشنوم

مباد نقش کسی بد نشین شود یارب　　میان بجرم و طعن کنار میشنوم

شکایتست که مردم ز یکدگر دارند　　حکایتی که درین روزگار میشنوم

گذشت از دل گرم که خط مشکینت　　که بوی سوختگی زان غبار میشنوم

بگوش پنبهٔ سیماب می نهم صایب　　ز هر چه حرف دل بیقرار میشنوم

تا یکی افتم و تا چند بپا برخیزم　　من که افتاده نیم چند ز جا برخیزم

چون لب خشک صدف تشنهٔ آب گهرم　　نه حبابم که بی کسب هوا برخیزم

نه سر و برگ عزیزی نه سر انجام وطن　　بچه طاقت بنشینم بچه پا برخیزم

چارهٔ غفلت من صور قیامت نکند　　این نه خوابیست که از زور صدا برخیزم

قدمی بر سر خاکم بزیارت بگذار　　تا ز خواب عدم آغوش کشا برخیزم

من که گم کرده خود یافتم اینجا صایب　　دگر از کوی خرابات چرا برخیزم

تا سر بگریبان تماشا نکشیدیم　　از دامن فردوس برین پا نکشیدیم

مردی نبود خاطر اطفال شکستن　　ما رخت ز معموره بصحرا نکشیدیم

در دامن ما صد گل بهار فرو ریخت — تا دست خود از دامن صحرا نکشیدیم

صایب نکشیدند ز ما دست حریفان — تا دست ز معشوقهٔ دنیا نکشیدیم

تا نظر از عارض گلفام او پوشیده‌ام — خار در چشم اگر روی فراغت دیده‌ام

در بهم پیچیدن زلف درازش عاجزم — من که طومار دو عالم را بهم پیچیده‌ام

سالها در پردهٔ دل خندهٔ خود را خورده‌ام — تا درین گلزار چون گل یکدهن خندیده‌ام

کوه درد من نگنجد در فضای لامکان — زیر گردون حیرتی دارم که چون گنجیده‌ام

من که شمع محفل قربم درین وحشت‌سرا — کافرم گر پیش پای خویشتن را دیده‌ام

در دهان آتش سوزان بحیرت رفته‌ام — جامهٔ عیسی ز نقش بوریا پوشیده‌ام

با دمی سنجم کنون و شکر طالع برکنم — در ترازوی که گوهر بارها سنجیده‌ام

جبههٔ من غوطه در گرد کدورت خورده است — غیر پندارد که صندل بر جبین مالیده‌ام

میتوان خواند از بیاض چشم من مضمون آن — نامهٔ او را ز بس بر چشم خود مالیده‌ام

در بیابان طلب در اولین گام هنوز — من که چون خورشید بر گرد جهان گردیده‌ام

کی پریشان میکند خواب اجل صایب مرا — من که در بیداری این خواب پریشان دیده‌ام

تا در خم این کارگه شیشه گرانیم — چون طفل در آیینه بحیرت نگرانیم

از رهگذر گوش صدف کان گهر شد — ما هرزه درایان همه چون موج زبانیم

نقش پی ما خضر ره پیش روان است — هرچند که در چشم تو چون خواب گرانیم

بسیار سبکروتر از شبنم اشکیم — هرچند که چون گرد ز دنباله روانیم

گوشی نخراشید صدای جگر ما — در تودهٔ خاکستر افلاک نهانیم

ما اخگر عشقیم که تا دامن محشر — ما بیخبران قافلهٔ ریگ روانیم

خونابهٔ دل آتش یاقوت گداز است — بگذار بدین آبله ناخن برسانیم

این آن غزل مرشد روم است که گفت — ما بلبلهٔ عشقیم که بی برگ جهانیم

تا چند پر و بال زند دود چراغم — رنگین نشود پنبه ز خونابهٔ داغم

در کنج قفس چند دل خویش توان خورد — شبنم زده گردید لب گل ز سراغم

روشن نشود آینهٔ من به نصیحت — هم کسوت لاله است دل چون پر زاغم

غماز نباشد لب زخم جگر من — بیرون نرود بوی گل از رخنهٔ باغم

همخواره‌ام و تشنهٔ یاران موافق — هر جا گل ابر بست بود پنبهٔ داغم

این آن غزل خواجه نظیری است که میگفت — فصلی نگذشته است ز سر سبزی باغم

ترک سر کردم ز جیب آسمان سر بر زدم — سکه چون رشته گشتم غوطه در گوهر زدم

تن پرستی پردهٔ بینایی من گشته بود — شمع عریان گشت تا آتش به بال پر زدم

صبح محشر عاجز از ترتیب اوراق منست — بسکه خود را در سراغ او بکید کر زدم

شد دلم از خانه بیرون گرد دامن سیاه — همچو آه از رخنهٔ دل عاقبت بیرون زدم

تنگ گیری بام گردون عاشق کش نیست — سوختم از بس نفس در زیر خاکستر زدم

چون کف دریا پریشان سیر شد دستار من — بسکه چون دریا کف از شور جنون بر سر زدم

میخورم بر یکدگر از جنبش مژگان او — من که چندین بار تنها بر صف محشر زدم

در سواد آفرینش هیچکس در خانه نیست — ورنه من چون مهر تابان حلقه بر هر در زدم

خاک شد در زیر اوراق پر و بالم نهان — در تمنای نوا از بس که در عالم پر زدم

سوز دل را تشنگی دست از گریبان برنداشت — ساغر تبخال را هر چند بر کوثر زدم

در میان آتش سوزان نشستم تا کمر — تا دمی خوش در بساط خاک چون مجمر زدم

این جواب آن که میگوید نظیری در غزل — تا کواکب سبحه گردانید من ساغر زدم

تا همچو لعل رنگ برخسار داشتم — خنده در دل از شکست خریدار داشتم

هرگز قرین نگشت بهم قول و فعل من — کردار را همیشه بگفتار داشتم

تا با خدا فتاد مرا کار به شدم — شربت نداشتم چو پرستار داشتم

چون زلف تار و پود حواسم نبود جمع — چون فکر جامه و غم دستار داشتم

داغ ترا بغیر نمودم ز سادگی — آیینه پیش صورت دیوار داشتم

هرگز دلم ز فکر غزالان تهی نبود — دایم درین خرابه دو بیمار داشتم

صایب هزار شکر که بر دل گذاشتم — دستی که بر سر از غم دلدار داشتم

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم — هر کرا در جوهرم حرفی بود سر میزنم

ابر ما تشنهٔ هر آب تلخی نیستم — خیمه بر دریا بقصد آب گوهر میزنم

صبر ایوب بجنب طاقت من تشنه است — لب ز تبخال و استغنا بکوثر میزنم

از جواب تلخ گوشم چون دهان مار شد — من همان از ساده لوحی حلقه بر در میزنم

دستهٔ گل شد سر دستار بیدردان ز من — پنجهٔ خونین بجای لاله بر سر میزنم

بلبل آزرده‌ام پایم بدار از باغبان — ناله‌ام از رخنهٔ دیوار بر در میزنم

صبا از بس دست و پا در عالم عشقی گم کرده‌ام
گل بزیر پا دارم دست بر سر میزنم

چنان سرگرم از شوق آن گلگون قبا دارم / که بر گل میخرامم خار اگر در زیر پا دارم
کنار شوق فرخ چون موج آسایش نمیداند / بدریا میروم دست در بغل تا دست و پا دارم
اگرچه در ته یک پیرهن با ماه کنعانم / ببوی پیرهن سر در پی باد صبا دارم
ز خار خشک مژگان شاخ گل دامن فشان بگذر / که رنگ مردم بیگانه بوی آشنا دارم
چو صبح نخستین شبنم صبح قیامت را / که در مد نظر صبح بناگوش ترا دارم
بیک عالم توجه از تو چون قانع توانم شد / که غیر از جمله عالم ترا دارم ترا دارم
چو بوی گل نمیگردد بدامن آشنا پایم / بظاهر گرچه دست و پای کوشش در حنا دارم
ببال دیگران پرواز کردن نیست کار من / ز شست پاک بال سیر چون تیر قضا دارم
بمن داود تکلیف لباس خود نفرماید / که غیر از جوهر ذاتی زره زیر قبا دارم
زلال زندگی در ساغر خود رنگ گرداند / همان چون میخورم گر در قدح آب بقا دارم
ز اکسیر قناعت بی نیاز افتاده‌ام چندان / که خاکستر بفرق از سایه بال هما دارم
چنانم اختیاری نیست تا گردم عنان گیرت / چو برگ کاه پرواز ببال کهربا دارم
مرا نتوان به تیغ از درد بیدرمان جدا کردن / که از هر بند خود پیوند با درد جدا دارم
هوای عالم آزادگی کم مختلف گردد / از آن چون سرو در چار موسم یک قبا دارم

نگر را از کمند زلف پیرو جسته‌ام صائب
چو اندیشه ز زنجیر دار الشفا دارم

چه شکایت ز تو ای خانه بر انداز کنم / هر چه انجام ندارد ز چه آغاز کنم
سخن عشق با غیار چه آغاز کنم / پیش هر خار چو دفتر گل باز کنم
در نهان خانه دل نیست کلید دگری / این نه چشمیست که بر هم زنم و باز کنم
التفات تو مرا بر سر ناز آورده است / گر کنم ناز بعالم بتو چون ناز کنم
خضر در بادیه شوق بهمراهی من / آنقدر دور نماندست که آواز کنم
برده طاقتش از شیشه تنک تر گردد / سنگ را گر صدف گوهر این راز کنم
میکند چرخ ستم گر بشکر خنده حساب / لب مخمور بخمیازه اگر باز کنم

صائب از عشق جوانمرد گدا دارم
آنقدر صبر که خون در جگر ناز کنم

چند چون اخگر نفس در زیر خاکستر زنم / خیز تا از چرخ نیلی خیمه بالاتر زنم
رایت عباسی آه بلند اقبال را / بر کنار بام این نه طارم اخضر زنم

از بساط خاک بر چینیم بزم عیش را / با مسیحا در سپهر چارمین ساغر زنیم
بزم گلبازی فرو چینیم در گلزار قدس / ثابت و سیار را چون گل بیکدیگر زنیم
راه امن بجوی در را کاروان در کار نیست / چون قدح تنها بقلب باده احمر زنیم
خار و خاشاک وجود خویش را چون گردباد / جمع سازیم و ز برق آه آتش بر زنیم
نیست پروای سیاهی برق عالمسوز را / یکقلم آتش بکلک و کاغذ و دفتر زنیم
گرد هستی را فرو شوییم از رخسار خویش / در دل تیغ شهادت غوطه چون جوهر زنیم
بالش از خون بستر از شمشیر مردان کرده‌اند / چند زنان بهر تا کی تکیه بر بستر زنیم
بادبان بیقراری کشتی واماندهٔ است / موج گردیم و برین دریای بی لنگر زنیم
نه دماغ انجمن نه برگ خلوت مانده است / عالم دیگر بجوییم و در دیگر زنیم

این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی
تا کی از هجر از او ما دست تنها بر سر زنیم

چهره از عشق جوانی ارغوانی کرده‌ایم / شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده‌ایم
کس زبان چشم خوبان را نمیداند چو ما / روزگار از این غزالان ترجمانی کرده‌ایم
صد قدم بیش است از ما خاک ره در اعتبار / گرچه در راه تو عمری جانفشانی کرده‌ایم
آفتاب و ماه را در خلوت ما بار نیست / شمع بالین خود از روشن روانی کرده‌ایم

نامرادیها نصیب صائب است از عالم درد
بر مراد خلق دایم زندگانی کرده‌ایم

چون نه ذرات جهان عشق تو پنهان داریم / شمع خورشید چسان در ته دامان داریم
هر چه احسان تو داد دست بدامان داریم / ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم
میرسد واجبی ما ز نهانخانه غیب / ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم
تیرباران حوادث قفس ما نشود / دل شیریم چه پروای نیستان داریم
خس بازیچه دریای دل هشیار است / ما که مستیم چه اندیشه ز طوفان داریم
دست بر دامن ما زن که چو سیلاب بهار / از خرابات جهان روی بعمان داریم
تنگدل گرچه نماییم بمردم خود را / چه فضاها که درین گوشه زندان داریم
داغ عشق تو ز اندازهٔ ما افزون است / دستی از دور برین آتش سوزان داریم
ناخن کاوش ما ریشه دواند در سنگ / همکر مور دلی پنجه شیران داریم
دست کوتاه ز دامان گل و باد در گل / حال حال سر دیوار گلستان داریم
زنگیان دشمن آیینه بی زنگارند / به گزین تیره دلان آینه پنهان داریم
سیر چشمانه سیان چو خود ساخته‌ایم / خبر از عاقبت نعمت الوان داریم

رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلک / پشت دستیست که پیوسته بدندان داریم
عیسی وقتی و عالم همه بیمار تواند / درد هجری دار ز تو چه پوشیده و پنهان داریم

صایب این غزل عارف روم است که گفت / چه غم از زر نبود چون مدد از کان داریم

چون صبح خنده با جگر چاک میزنم / در موج خیز خنده نفس پاک میزنم
هرجا که موج حادثه ای روی بلند کرد / ما چون حباب پیرهنی چاک میزنم
همت به هیچ مرتبه راضی نمیشود / در دام خال حلقهٔ فتراک میزنم
چون کاروان ریگ بمنزل نمیرسم / چندانکه قطره بر ورق خاک میزنم
ناخن حریف آبلهٔ دل اگر شود / بر قلب شیشه خانهٔ افلاک میزنم

صایب کدام عیش باین میرسد که ما / داریم مر بساغر و تر پاک میزنم

جان را بدم خنجر قاتل برسانم / طوفان زدهٔ خویش بساحل برسانم
موجم که بهر آمدن و رفتن ازین بحر / فیضی بلب تشنهٔ ساحل برسانم
استادگی من ز پی راحت خود نیست / درماندهٔ خضرم که بمنزل برسانم
از اهل دل امروز کسی طالب من نیست / چون غنچه چراغی حرم و دل برسانم
مفت است اگر در سفر پرخطر عشق / نقش قدم خویش بمنزل برسانم

صایب چه خوش از گشتن من رنگ دگر یافت / کو دست که آیینه بقابل برسانم

جگر سوخته چون لالهٔ ایمن دارم / چون نسوزم که سر داغ بدامن دارم
غوطه در رنگ زد از سبزی خط آینه‌ام / چشم امید بخاکستر گلخن دارم
من که هر آینه ام مرکز سرگردانیست / به که چون غنچهٔ گل پا بدامن دارم
لاغری صید زبونی زره داود است / چشم بد دور ازین جامه که بر تن دارم

صایب از شعلهٔ آوازه که چشمش مرساد / منت گرمی هنگامه بگلشن دارم

چه خیال است که دیوانه و شیدا نشویم / بو که شکیم محال است که رسوا نشویم
عشق ما را پی کاری بجهان آورده است / ادب است که مشغول تماشا نشویم
پردهٔ حرف بود راز دلبرانه زدن / با تو گستاخ از آنیم که رسوا نشویم
عیش ما چون سر ناخن بگشاد گره است / تا نیفکند گره کار کسی وا نشویم
این غزل از خواجه نظیری گفته / تا سر رشتهٔ مردم نشود وا نشویم

چند خود را ز خیال تو بخواب اندازم / چند از تشنه لبی سنگ در آب اندازم
در نهانخانهٔ بحر است عبادتگاهم / نیستم نوح که سجاده در آب اندازم
لاله نیست صباحت که مرا گرم کند / چه برین آتش افسرده کباب اندازم
تلخی نیست که بر خود سواد شیرین کرد / به که مهر لب او را بشراب اندازم
چند در شعر کنم عمر گرامی را صرف / چند این گوهر نایاب در آب اندازم
منت آب خضر گشت مرا از دلکیت / که من سوخته خود را بسراب اندازم

به که کوتاه کنم زلف سخن را صایب / رگ جان را چه ضرورت بتاب اندازم

چشم میپوشم نظر بر روی جانان میکنم / در وصال از دوری عشق هجران میکنم
دیدهٔ افسرده کان گرم از آتش میبرد / داغ را در رخنهای سینه پنهان میکنم
حق آبی هر که را بر من بود چشم منت / در کنار نیل یاد چاه کنعان میکنم
حاصل خود را نمیریزم بدریا همچو سیل / با تهی دستان کرم چون ابر نیسان میکنم
ذره‌ام اما ز من خورشید باشد در حساب / مورم اما حرف در کار سلیمان میکنم

اصفهان تا چند صایب سرمه در کارم کند / زین زمین حرف دشمن رو بکاشان میکنم

چادر سیاه خانهٔ سودا گرفته‌ایم / از دست لاله دامن صحرا گرفته‌ایم
آسان بچنگ ما نفتاد دست شمع طور / صد دست پنجه تا ید بیضا گرفته‌ایم
از همت بلند که عمرش دراز باد / دام مگس فکنده و عنقا گرفته‌ایم
بر ما زبان خانهٔ تکلف کوته است / خط امان ز ساغر صهبا گرفته‌ایم
دیوانه کی علاج ندارد وگرنه ما / روغن ز رنگ آتش سودا گرفته‌ایم
صد نیزه موج خنده ز سر ما گذشته است / تا مصرع عالم بالا گرفته‌ایم

صایب برو رجوع به طبع بلند خویش / خورشید را ز دست مسیحا گرفته‌ایم

چندین کتاب در گرو باده کرده‌ایم / تا از غبار صفحهٔ دل ساده کرده‌ایم
در ترکتاز حادثه از جا نمیرویم / بر گرد خود حصار خم باده کرده‌ایم
دشمن ز سنگ خاره اگر ساخته دلی / ما هم ز شیشه جوشنی آماده کرده‌ایم
راز دو کون در نظر ما دو عینک است / تا همچو آبگینه ورق ساده کرده‌ایم

صایب بطرف جبهه ما نیست چین منع / ما قفل خانه از دل نگشاده کرده‌ایم

چشم دلم ستاره‌فشان بود صبحدم
هر گوشه بحر فیض روان بود صبحدم

اشکم ز زار زار نهان برده میشود
حیرت اگرچه بند زبان بود صبحدم

میزد دم از بهشت برین کنج خلوتم
طاوس قدس بال‌فشان بود صبحدم

معمور گشته بود دماغم ز بوی یار
بوی گلم بمغز نهان بود صبحدم

دل دامن غبار عناصر فشانده بود
جولان من برون ز مکان بود صبحدم

شبنم گلی که دیدهٔ شبنم ندیده بود
در پیش دیده جلوه‌کنان بود صبحدم

صایب هذا النصیب همه دوستان کنند
من شرح چون کنم که چنان بود صبحدم

چون غبار از سفر خاک چه حاصل کردیم
سفر آن بود که ما در قدم دل کردیم

دامن کعبه چه گرد از رخ ما پاک کند
ما که هر گام درین راه دو منزل کردیم

هرچه جز یاد حق از دامن دل افشاندیم
خاک در دیدهٔ اندیشهٔ باطل کردیم

آسمان بود و زمین پله شادی با غم
غم و شادی جهان را چو مقابل کردیم

دل ما مطلع نشد مشرق انوار یقین
چشم را در سر روشنگری دل کردیم

آه اگر در جگر تیغ گوارا نشود
مشت خونی که نثار ره قاتل کردیم

رفت در کار سخن عمر گرامی صایب
جز پشیمانی ازین کار چه حاصل کردیم

حنظل افلاک شکربار باشد صبحدم
شاخ خشک کهکشان پربار باشد صبحدم

رحمت تغزیت جوی کرد کار بی‌نیاز
گوش بر آواز استغفار باشد صبحدم

آفتاب فیض حق از رخ نقاب افکنده است
هر طرف چشم افکنی دیدار باشد صبحدم

رحمت حق مرهم کافور سامان میدهد
عاشقانی را که دل افگار باشد صبحدم

آبروی دیدهٔ بیدار اشک حسرت است
وقت چشم خوش که طوفان‌بار باشد صبحدم

رو دبر فتراک میبندد سر خورشید را
دام هر کس دیدهٔ بیدار باشد صبحدم

دیده لبریز سرشک و سینه مالامال آه
کس باین سامان چرا بیکار باشد صبحدم

میتواند فیض بردار از عطا لطف حق
هر که چون صایب دلش بیدار باشد صبحدم

خاکدان دهر را دارالامان پنداشتیم
خانهٔ صیاد را ما آشیان پنداشتیم

وعده‌های آسمان ما را بیابان مرگ کرد
این سراب خشک را آب روان پنداشتیم

چون ورق برگشت محضرها بخون ما نوشت
هر که را از اهل عالم مهربان پنداشتیم

می‌پرستی شیشهٔ دل گردست ما را ورنه ما
کوه غم را بیش ازین رطل گران پنداشتیم

در و دیوار شد از فیض بهاران گلفام
آب بی باده درین فصل حرامست حرام

آب جو میدهد از حالت سرچشمه خبر
راز جم را نتوان دید در آیینهٔ جام

تو گل صبحی و من شمع جهان‌افروزم
میتوان کار مرا کرد بیک خنده تمام

نفس عاشق و در سینه گره گردیدن
برق در ابر محالست که گیرد آرام

سخن سخت بار باب طمع بی‌اثر است
نشود کند زخارا دم تیغ ابرام

در سماع بیخودی چون دست بالا میکنیم
گوچها در ردد نیل خویش پیدا میکنیم

با سویدای دل از سیر فلکها فارغیم
گردش پرکار در مرکز تماشا میکنیم

طور را گستاخی موسی بیابان مرگ کرد
من همان از سادگی عرض تمنا میکنیم

بیخودی مرهم بداغ تنگدستی مینهد
هر دو عالم را بیک پیمانه سودا میکنیم

بادبان کشتی می میکنیم سجاده را
با بر و یابان مشرب سیر دریا میکنیم

میچکد صد لاله خون از ناخن چون ماه نو
از سر زلف سخن تا یک گره وا میکنیم

دامن اکسیر خرسندی بدست آورده‌ام
زهر اگر ریزند در جامم گوارا میکنیم

عاجزم در شرح شوق او بصد دریای اشک
مهر را از یکقطرهٔ خون صدنامه انشا میکنیم

میکشیم تیغ زبان را از نیام خامشی
چون هر پوشیدهٔ خود را هویدا میکنیم

خانه دار از نیست کارخانه بردار از عشق
مشت خار خویش را با برق سودا میکنیم

از نسیم رحم گلزار مروت مفلس است
غنچهٔ خود را بامداد نفس وا میکنیم

تا بکی صایب عنان داری کنم سیلاب را
دست بر میدارم از دل رو بصحرا میکنم

در شهر اگر ملول نگردیم چون کنیم
دامان دشت نیست که مشق جنون کنیم

ما کاسه سرنگون و فلک کاسه سرنگون
در خانمان خرابه هم سعی چون کنیم

چون رود نیل کوچه دهد چرخ سرنگون
از آه سرد چون ید بیضا برون کنیم

ما مرد قطع کردن این راه نیستیم
خار ره جنون خویش مگر لاله‌گون کنیم

صایب جدال شیوهٔ ما نیست در معانی
ما خصم را بحرف زبانی زبون کنیم

دل درون سینه و ما رو بصحرا میرویم
لعبهٔ مقصد کجا و ما کجاها میرویم

جام جم آیینه‌دار کاسهٔ زانوی ماست
ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا میرویم

شمع طور از انتظار ما گذار انگشت جا
هر شراری را که می‌بینیم از جا میرویم

هر سر خاری بخون ما شهادت میدهد
ما چه فارغبال در دامان صحرا میرویم

کاروانگاه حوادث سینهٔ مجروح ماست
رو بباد ار دغم عالم بهرجا میرویم

بر سر بخت سیه خاک ریزه بیننده است
ما بهندستان نه بهر مال دنیا میرویم

داغم دشت باغ دلگشا و خیابانم
غم چو رو آورد بر خاطر بصحرا میرویم

اشک در دامان و آه آتشین در زیر لب
چون چراغ صبحدم بیرون ز دنیا میرویم

مردمان دهر صائب مست خواب غفلتند
قدر ما خواهند دانستن چو زینجا میرویم

دل باین عمر سبکسیر چرا شاد کنم
بر سر ریگ روان خانه چه بنیاد کنم

مهرهٔ دل پی بازیچهٔ اطفال خوش است
دل ببازیچهٔ تعمیر چرا شاد کنم

دل سخت تو امید ترحم هیهات
طمع مرغ چه از بیضهٔ فولاد کنم

آزادی نیست بگرد سر زلفش گشتن
جان فدا در قدم سایهٔ شمشاد کنم

ای خوش آن روز که از ملک صفاهان صائب
دست توفیق بکف در به بغداد کنم

در کوی جان بقطع مراحل نمیرسیم
تا گرد جسم هست بمنزل نمیرسیم

نه دین ما بجاست نه دنیای ما تمام
از حق گذشته ایم و بباطل نمیرسیم

در مانده است عشق باطوار زشت ما
دیوانه نیستیم و به عاقل نمیرسیم

در دست و پا زدن گرداب چرخ میبریم
دانسته ایم اگرچه بساحل نمیرسیم

کار شتاب کار به پایان نمیرسد
اینست گر شتاب بمنزل نمیرسیم

زنیسان که موج حادثه دنبال ما گرفت
چون کشتی حباب بساحل نمیرسیم

صائب درین محیط که هر قطره واصلست
ما در خود از طبیعت کاهل نمیرسیم

دست در دامن از زلف معنبر زده ام
باز در دامن خود دامن محشر زده ام

برق عشقم که ببال پر پرواز بلند
قدسیان را سر مقراض بشهپر زده ام

بسته ام از سخن عشق بخاموشی لب
مهر از موم بمنقار سمندر زده ام

نیست یک سرو که پهلو به نهال تو زند
بارها در چمن خلد سراسر زده ام

سر خط راست روی جاده از فرق دارد
صفحهٔ دشت جنون را همه مسطر زده ام

چون صدف کاسهٔ دریوزه به نیسان نبرم
یکره آبرخ خویش مکرر زده ام

صائب آن بلبل مستم که ز شیرین سخنی
نمک شوره بداغ دل محشر زده ام

دل پر خنده از زلف شکار انداز میخواهم
چه گستاخم که خنده کبک از شهباز میخواهم

چو شبنم شسته ام دست امید از دامن گلشن
ز خورشید بلند اختر پر پرواز میخواهم

چراغ از چراغ تنگدستان تیره تر دارم
میی خنه گرمتر از شعلهٔ آواز میخواهم

دران مجلس که نبود روی گرمی پا نگذارم
سپندم از جگر شعله پا انداز میخواهم

ز نقش سازگاری چشم دارم صائب از خاک
ثمر از شاخسار چنگل شهباز میخواهم

دلم سیاه شد از بسکه بر کتاب گذشتم
کدام روز سیه بود کز شراب گذشتم

چه نیست حاصل عمر غیر آه و ناله چه حاصل
که چون قلم بسراپا ز هر کتاب گذشتم

دلم فزود نیامد بهرچه چشم گشودم
چو آفتاب برین عالم خراب گذشتم

ز من مپرس که زین بحر بی‌کنار چه دیدی
که چشم بسته ازین بحر چون حباب گذشتم

نگشت روزی خرمت صائبا همه عمری
چو اشک گرم روان از بر دها خراب گذشتم

زگیرای جهان گشته است بی برگ و نوا دستم
که نتواند گرفت افتادگی را از هوا دستم

نگیرم تنگ در آغوش تا آن خرمن گل را
نمی آساید آغوشم نمی آید بجا دستم

بفکر دامن آن غنچهٔ مستور افتادم
گره در آستین چون غنچه گردید از حیا دستم

گریبان میدرد دامان گل را اشتیاق من
چه سرسبزست با بختم چه اقبالست با دستم

کمند موج را در تاب دارد اضطراب من
بدریای غم افتد گر بگرد ناخدا دستم

اگر صائب ندارم گوهر از زنده در دست
بحمدالله که خالی نیست از نقد دعا دستم

ز شور عشق اگر گل بر سر دستار می بندم
سر شوریدهٔ منصور را بر دار می بستم

فرا روزی که در عشق سخن ثابت قدم بودم
کمر در خدمت هر نکته بر کار می بستم

اگر دیو هوس میبود در فرمان عقل من
بدوش باد تخت خود سلیمان وار می بستم

بتکلیف بهاران غنچه خم بار می بندد
اگر از دست من میبود از دل بار می بستم

همین بود روزی که صائب پیش آمد بود منظورم
فر آن روزی که دل در زلف طرار می بستم

ز تیغش چون بهار دل بصد امید میخواهم
چه گستاخم که خنه شبنم از خورشید میخواهم

بصد لب چون نخندد بخت بر امید ناپایم
نبات از سرو میجویم ثمر از بید میخواهم

چو شبنم صاف از قید تعلق کرده ام خود را
همین روی دلی از پرتو خورشید میخواهم

بمن تکلیف آب زندگی کردن بود گشتن
ترا ای خضر در قید جهان جاوید میخواهم

سر و برگ شکفتن نیست همچون غنچه ام صائب
ولی بی کلفت از نو اندیشهٔ نو میخواهم

سوختم بسکه بدنبال تمنا رفتم
مردم از بسکه به آتش سودا رفتم

منم آن سیل که صد بار شدم زیر و زبر
تا ازین وادی خونخوار بدریا رفتم

سرمه گردید نفس در جگر سوخته ام
تا بکینه دل خود همچو سویدا رفتم

غوطه در کام نهنگ دهن شیر زدم
از سر کوی خرابات بهرجا رفتم

جلوهٔ گل نزند راه تماشا مرا
من که از کار رخ حسن چمن آرا رفتم

آن حبابم که مگر بهوای دل خویش
سر ز دریا زدم باز بدریا رفتم

درد عشق است خدا داد وگرنه صد بار
من بیچاره بدریوزهٔ دلها رفتم

این زمان راه بپا ر دگران می سپرم
من که صد بادیه را سلسله در پا رفتم

دل چو وحشیت غم از کثرت همراهان است
که من این راه بصد قافله تنها رفتم

گرچه بیمار من روی به بهبود نداشت
درد من اینست که از یاد مسیحا رفتم

عاجزم در ره باریک تجسس صائب
من که راه کمر مو بتنها رفتم

شبی صد بار بر فکر دل افکار میکردم
هوای یوسفی بر گرد این دیوار میکردم

خدا این طفل بدخو را بخند خواب آسایش
شبی صد بار از فریاد دل بیدار میکردم

ز بوی گلشن فردوس پهلو میکنم خالی
سبکروحم هوا تا خورده ام بیمار میگردم

اگرچه نقش دیوارم بظاهر از گرانجانی
اگر رنگ از رخ گل میرود بیدار میگردم

چنان سرشار افتادست صائب خار خارم
که بر گرد سر خار سر دیوار میکردم

شفق آلود سرابست مگر دستارم
که فتادست بپا همچو سپر دستارم

هیچ وقت از گرد باده نیامد بیرون
از سر بنیه مناسب مگر دستارم

مکرر
هیچ وقت از گرد باده نیامد بیرون
از سر بنیه مناسب مگر دستارم

جگنی سر زنش من که قضا میبندد
هر گل صبح بعنوان دگر دستارم

عشق از آن جوش که در مغز من آمد بجنون
مضطرب چون کف دریا بسر دستارم

فرو از کوی مغان بار کشیدم صائب
گرد باده نگیرند مگر دستارم

غوطه در بحر گهر زا بلها زده ام
در دل خاک قدم بر سر دریا زده ام

چکند سیل گران سنگ بهموار هشت
خاک در دیده دشمن بمدارا زده ام

غوطه در خون زده چند بچه مرجان هستم
بسکه کف بر سر شوریده دریا زده ام

هست چون در رگم موج تهی دست زنم
من که چون رشته مگر یکسر بازده ام

نیست بیکار درین بادیه یک نشتر خار
همه را بر محک دیده بینا زده ام

عاجزم در گره خویش گشودن صائب
من که نقب از مژه بر سینه خارا زده ام

غم دنیا نمی خوردم اگر دین داری بودم
مال خویش میدیدم اگر هشیار میبودم

مرا از ترک من هشیار میدانند میخواران
چه میکردم درین مجلس اگر هشیار میبودم

نمیکردم اگر اظهار چون منصور حرف حق
بجوش گر غوطه میخوردم چرا بر دار میبودم

چه دلها میتوانستم ربود از مردم عالم
اگر چون زلف خوبان شب رو و طرار میبودم

ز ناهمواری خود میکشم از آسمان سختی
نمیخوردم ز سوهان زخم اگر هموار میبودم

نمی پیچید گردن گنج گوهر از کمند من
اگر با باطن دم گرم گرد خونخوار میبودم

نمیشد کار خم هر گرچنین با منتظم صائب
اگر در نظم عالم اندکی در کار میبودم

غبار هستی خود سرمه چشم فنا کردم
کف خاکستر افسرده در کار صبا کردم

ز فوت وقت اگر در خنده نشستم جان ازدارد
که از کف دامن پیراهن یوسف رها کردم

نمیسوزم اگر برق فنا در خرمنم افتد
که من در خوشه از کاه گندم را جدا کردم

باکسیر قناعت چون آهو مشک میگردد
بجوی دل من این تحقیق در چین و خطا کردم

با بروی همت خاک را زر میتوان کردن
غلط کردم که عمر خویش صرف کیمیا کردم

سر انگشت ندامت چند نگزید بجای من
مگر رد اخم دولت بدست اندر رها کردم

نمی آید بکوشش دام روزی بکف صائب
وگرنه من تردد بیشتر از آسیا کردم

نگاه گرم را افسرده بجانم تا دلی دارم
مراد دریاب از برق بلا تا حاصلی دارم

ندارم شکوه از شر گرانیهار نازاد
ز دست بیز با نیهاست گرد دلی دارم

فروغ آفتاب عشق بر قم راز بان دارد
ندارم قابلیت گرچه داغ مقبلی دارم

نباخن چو شیر از سنگ میباید برآوردن
باین بیدست و پایی طرفه کار مشکلی دارم

نه پیچم گردن تسلیم گر دشمن سرم خواهد
اگرچه تنگدست افتاده ام دست دلی دارم

بمن باد مخالف حمله مر آرد بمشید اند
که من چون دام تسلیم در کف ساحلی دارم

ز بیقدری چنین بیدست و پا افتاده ام صائب
اگر دست مرا گیرند دست قابلی دارم

شد جهان پر نور دل تا مصفا ساختم
خاک یوسف زار شد تا گریه را بر داختم

تا شدم آواره در دار الامان نیستی
تیغ میزد موج گردون هر کجا افراختم

چون توانم دور کرد از ابلهی بیگانه شناخت / من که با این قرب خود را سالها نشناختم

سرمه شد در استخوانم مغز از دود چراغ / تا دو چشم سرمه سایش را سخنگو ساختم

گردنی افراز سرم را داشت دایم در پناه / بد نیامد پیش من تا سر به پیش انداختم

از بساط خاک نقشی دلنشین من نشد / جز همان نقشی که خود را پایه تا مل ساختم

نیست بر سیل حوادث بر دلم صائب غبار / من که از روی زمین با گوشه دل ساختم

ما رنگ گل ز بوی گل ادراک کرده‌ایم / سیر بهار را خس خاشاک کرده‌ایم

چون آفتاب اگرچه نداریم لشکری / تسخیر عالم از نظر پاک کرده‌ایم

سعی از برای رزق مقرر نمیکنیم / ما این عرق ز جبهه خود پاک کرده‌ایم

در سینه کرده‌ایم نهان راز عشق را / زنجیر برق از خس خاشاک کرده‌ایم

ما را نظر بر روزن قصر بهشت نیست / تا سر برون ز حلقه فتراک کرده‌ایم

نومید نیستیم ز احسان نو بهار / هرچند تخم سوخته در خاک کرده‌ایم

صائب چرا قبول نگردد دعای ما / ما قبله خود از جگر چاک کرده‌ایم

گشتیم خاک تا ز فلک برتر آمدیم / مردیم تا ز بحر فنا بر سر آمدیم

چندین هزار بار فشردیم خویش را / تا همچو آب در نظر گوهر آمدیم

ما را بچشم شور حسودان گداختند / هرچند تشنه لب ز لب کوثر آمدیم

مردم همان ز سایه ما فیض میبرند / مانند سرو و بید اگر بی بر آمدیم

پا بر سر هزار تمنا گذاشتیم / تا همچو عقل از همه کس برسر آمدیم

ای عمر برسیر شتاب اینهمه چرا / آخر باین جهان ز پی اخگر آمدیم

صائب قبای اطلس گردون نثار ما / روزی که از لباس تعلق برآمدیم

ما زمزمه عشق بیاواز فکندیم / ما شور درین قلزم زخار فکندیم

رنگینی ما مهر لب جوهریان شد / آتش بدم سرد خریدار فکندیم

بستیم لب از حرف حق از بیم حسودان / خود را عبث از طاق دل دار فکندیم

آیینه ما سیر نگردید ز دیدار / چندانکه نظر بر رخ دلدار فکندیم

صائب چه قدر سرمه توفیق کشیدیم / کز پیش نظر پرده پندار فکندیم

طومار عمر طی شد و غافل نشسته‌ایم / در راه آرمیده چو منزل نشسته‌ایم

بالین ز کوه کرده و آسوده خفته‌ایم / بر موج تکیه کرده و کاهل نشسته‌ایم

مشکل روان شود به دو صد نیش خون ما / از بس میانه مردم کاهل نشسته‌ایم

حیرت نگر که بر دم شمشیر آبدار / در انتظار جلوه قاتل نشسته‌ایم

از دیر و کعبه دیده امیدوار خویش / پوشیده روز و شب بدر دل نشسته‌ایم

غفلت بما چه ظلم ازین بیشتر کند / در دور چشم مست تو غافل نشسته‌ایم

نومید از گشایش بحر کرم نه‌ایم / صائب اگرچه تا مژه در گل نشسته‌ایم

لب خشک و دل خونین و چشم پرنمی دارم / نگهدارد خدا از چشم بد خوش عالمی دارم

بجای جوهر از آیینه‌ام زنگار میجوشد / گوارا باد عیشم خوش بهار خرمی دارم

دو عالم آرزو در سینه دارم از تهی چشمی / بیابان در بیابان گشت و ابر بی‌نمی دارم

فراغت دارم از ناز طبیبان در دبیدردی / پریشان نیستم هرچند حال درهمی دارم

نسیم صبح از خویشتن داری نمی‌آید / گره وا میکنم از کار مردم تا دلی دارم

شکوه لاله‌ام را کوه و صحرا برنمی‌تابد / که در هر نقطه داغ سواد اعظمی دارم

همین سیل حوادث میکند تندی نمیدانند / که من در سخت جانیها بنای محکمی دارم

ز راز آسمانی چون نباشم بیخبر صائب / که من چون کاسه زانو ز خود جام جمی دارم

من نه آنم که چو گلچین در گلزار زنم / هست در دامن معشوق خس و خار زنم

مدت آمدن و رفتن ایام بهار / آنقدر نیست که گل بر سر دستار زنم

من که آزار بارباب هوس نپسندم / گل چرا بر قفس مرغ گرفتار زنم

بی توقف بته خاک رود چون قارون / من بااین در اگر تکیه بدیوار زنم

بخموشی بگذارید دل زار مرا / حیف علم گردد اگر زخمه بدین تار زنم

میروم صائب ازین عالم افسرده برون / نان خود چند چو خورشید بدیوار زنم

میزدم بر قلب هجران گر جگر میداشتم / دست بر دل مینهادم دل اگر میداشتم

گوهر شهوار غیرت کم نمی‌آمد بدست / از بساط آفرینش من چه بر میداشتم

میتوانستم رگ خواب حریفان را گرفت / گر زبان آهنین چون نیشتر میداشتم

میگرفتم گر عنان آفتاب از روی صدق / همچو ماه نو رکاب از سیم و زر میداشتم

گریه می‌افسرد ذوق گریه مژگان مرا / این زمان دریا ز خون جگر میداشتم

تهمت عجز است سد راه صائب ورنه من / از ره دشمن به مژگان خار بر میداشتم

گرچنین شوید غبار زهد از دل باده‌ام
بادبان کشتی می میشود سجاده‌ام

در سفر گرد نسیم شوق سستی میکند
ورنه من چون بوی گل پرواز را آماده‌ام

شسته‌ام دست از لباس زرد سبز بوستان
همچو سرو از برگ بی‌بستی آماده‌ام

نیست ناخن گیر دلها عزیزان ورنه من
ناوک خارا شکافم انچنین کافتاده‌ام

باطنم از جوهر ذاتیست پر نقش و نگار
گرچه چون آیینه در ظاهر زمین ساده‌ام

زرد رو میکشتم چون من ز همراهان خویش
من که از شوق سفر هرگز نیفتاده‌ام

عاجزم در عقدهٔ دل گرچه صاف افتاده‌ام
عقدهٔ سر در کم افلاک را بگشاده‌ام

ما چاشنی بوسه ز دشنام گرفتیم
فیض شکر از تلخی بادام گرفتیم

ما صاف نمودیم به نیک و بد ایام
فیض نفس از صبح دم شام گرفتیم

در رهگذر سیل فنا خواب حرامست
رفتیم برون از فلک و کام گرفتیم

کشتی بمحیط می گلرنگ فکندیم
همت ز حریفان می آشام گرفتیم

بر کنگره عرش صد درست کمندی
چون شانه سر زلف دلارام گرفتیم

رفتیم ازین قلزم خونین بکناری
زین معرکه خود را لب بام گرفتیم

کردیم دل سنگدلان را بسخن نرم
از ریگ روان روغن بادام گرفتیم

صائب ز ثمر میوهٔ فردوس گذشتیم
ما بوسهٔ تلخ از دهن جام گرفتیم

ما بچشم کوته اندیشان چنین آسوده‌ایم
ورنه در هر کوچه پا از طلب فرسوده‌ایم

صرفهٔ خود چون صدف در بستن لب دیده‌ایم
ورنه ما چون موج بر رو بحر را پیموده‌ایم

پرتو خورشید داغ خاک رهی ماست
گرچه سر از شعلهٔ فطرت بگردون سوده‌ایم

چون نیفتد زلف مشکین سخن در پای ما
ما بمژگان زلف شب را عمرها پیموده‌ایم

در گشاد عقدهٔ دل خون خود را خورده‌ایم
ما که قفل آسمان را بارها بگشوده‌ایم

خواه در مصر عزیزی خواه در کنج وطن
همچو یوسف بیگنه در چاه و زندان بوده

هر قدر احباب عیب از ما برون آورده‌اند
در برابر ما ز غیرت در هنر افزوده‌ایم

خبث ما را شوخ چشمان نقل مجلس کرده‌اند
گرچه لب هرگز بخبث هیچکس نالوده‌ایم

رو چو اندر زنگبار جسم بهار کرده‌ایم
چهرهٔ خورشید تا با زر بگل اندوده‌ایم

گرچه آب زندگی از خانهٔ ما میچکد
ما ز بخت تیره صائب در لباس دوده‌ایم

مر حریف تنگ و عار بیوفا بنشسته‌ام
بند بندم گر ز هم گردد جدا بنشسته‌ام

کرده‌ام من ترک دنیا راه دنیا ترک من
در لباس اهل فقر از بیغبایی بنشسته‌ام

بیشتر عزلت گزینان در کمین شهرتند
من ز عزلت در مقام خودنمایی بنشسته‌ام

کو برآرد وحشت تنهایی از جانم دمار
من حریف راه و رسم آشنایی بنشسته‌ام

بحر را آسوده دارد لنگر تمکین من
چون حباب از شوخ چشمان هوایی بنشسته‌ام

محو شیرین کاری شهد خموشی مانده‌ام
بسته لب در انجمن از بینوایی بنشسته‌ام

میتوانم خاک پای عارف رومی شدن
در سخن هر چند عطار و سنایی بنشسته‌ام

ما ز اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم
از غم و شادی و نوروز و محرم فارغیم

با تهی دستی دو عالم را بدست آورده‌ایم
ساده لوح افتاده‌ایم از نقش خاتم فارغیم

ما نمک چون لاله داغ خویش را میکنیم
از نمک آسوده‌ایم از بار مرهم فارغیم

نغمه و سازیست اما فارغ از گوشمال
ما درین عالم ز محنتهای عالم فارغیم

چون گل کاغذ برنگ خشک قانع گشته‌ایم
از تر بهار سحاب و ناز شبنم فارغیم

هر چه میخواهیم صائب هست در دیوان او
با کلام مولوی از اشعار عالم فارغیم

ما تازه روی چون صدف از دانهٔ خودیم
خرسند از محیط به پیمانهٔ خودیم

چون غنچه روی دل بخود آورده‌ایم ما
برگ نشاط گوشهٔ غمخانهٔ خودیم

خون میخوریم و منت ساقی نمیکشیم
ما سرخ رو ز بادهٔ میخانهٔ خودیم

در چشم خلق اگرچه کم از ذره‌ایم ما
خورشید بیزوال سیه‌خانهٔ خودیم

ما را عزیز از وطن خود نمی‌برد
در کعبه‌ایم و ساکن بتخانهٔ خودیم

از هوش میرویم ز کلبانگ خویشتن
در خواب نوبهار ز افسانهٔ خودیم

تا صبحدم در آتش خود رقص میکنیم
پروانهٔ چراغ سیه‌خانهٔ خودیم

نوبت بکینه خوبی دشمن نمیدهیم
سنگی گرفته در پی دیوانهٔ خودیم

در راه میهمان نگرانست چشم ما
ما حلقهٔ برون در خانهٔ خودیم

در بوم این سیاه دلان چند میشویم
ورنه همای گوشهٔ ویرانهٔ خودیم

دانسته‌ایم قسمت خود را چنانکه هست
گنجینه دار گوهر یکدانهٔ خودیم

گرد کنون بچشمهٔ کوثر نمیزنیم
امیدوار گریهٔ مستانهٔ خودیم

چون کوهکن به تیشهٔ خود جان سپرده‌ایم
در زیر بار همت مردانهٔ خودیم

از ما بغیر ما همه کس فیض میبرند
ابر کمان و برق سیه‌خانهٔ خودیم

پوشیده است صورت احوال ما بخلق
در آشنا چو معنی بیگانهٔ خودیم

صایب ز فیض خانه بدوشی درین بساط
هر جا که میرویم بکاشانهٔ خودیم

عنان گسسته زپی لشکر شکسته خلق — چه گرد سر زپی شهسوار خویش کنم
بت هواو هوسرا بیکدکر شکنم — روم بکعبه و دار القرار خویش کنم
بعرصه تا محک امتحان نیامده است — علاج این زر ناقص عیار خویش کنم
ببوی سیب قناعت کنم زباغ جهان — لباس خویش چه بار عار خویش کنم
دگر سیاه نسازم نظر بهیچ کتاب — نظر بدفتر لیل و نهار خویش کنم
چه خار خشک بسازم به برک بی برکی — خزان سرد نفس را بهار خویش کنم
بهر فسرده نفس عرض گفتگو ندهم — نثار سوخته خامان نثار خویش کنم
کنم باتش دل داغ رشتهٔ جانرا — چراغ فکر برای مزار خویش کنم
دل رمیدهٔ خودرا بحیله سازم رام — شکار خلق گذارم شکار خویش کنم
لبیت آنچه بغفلت گذشته است از عمر — گذشته را سبق روزکار خویش کنم
قدم ز گوشهٔ عزلت برون نهم وقتی — که نقد هر دو جهان در کنار خویش کنم
ز دامن طلب آز دز دست بردارم — که دست تنگ در اغوش یار خویش کنم
علاج سیل حوادث چوان نمیدانم — که خاکسار خودرا حصار خویش کنم
اسیر کشمکش جلوه‌های تقدیرم — کجاست فرصت آنم که کار خویش کنم

جواب آن غزل اوحدیست این صایب
که او شمار خود من شمار خویش کنم

همتی یاران که جوش از ته دل میزنم — میشوم طوفان بقلب عالم گل میزنم
موج بیتابم عنان داری نمی‌آید ز من — بی تامل سینه بر دریای هایل میزنم
نیست از شوق رهایی بیقراریها من — بهر مرغ دست ما چون مرغ بسمل میزنم
میشود آیینهٔ بینایی من صاف تر — غوطه چندانی که در خاکستر دل میزنم
میزند هر شکستن دل همان بر سینه سنگ — سنگ عالم را اگر بر سینهٔ دل میزنم
بی تعیش بیزوال تلخکامی برده ام — کاسهٔ چون چشم در زهر هلاهل میزنم
میتوان رفتن ببوی نافه تا صحرای چین — دست در دامان این شکین سلاسل میزنم
زلف چون هر را به باد بی نیازی میدهد — این تغافلها که من بر تیغ قاتل میزنم
جلوهٔ معشوق بیعاشق نمی‌آید بکار — وقت رفتن آستین بر شمع محفل میزنم
پای شوقم نعل من هر جا بود در آتش است — قطره بیش از راه در دامان منزل میزنم
بادهٔ منصور درمان خمار من نکرد — هر چه بادا باد لنگر بر رگ دل میزنم

مجمر افلاک را بر هم زدم اخگر نداشت — مدتی هم غوطه در خاکستر دل میزنم
بجرم اما جان برای خاک رسیدهم — بوسه در هر جنبشی بر روی ساحل میزنم

وصل نتواندم از صایب ز افغان بار داشت
چون جرس فریادها در بار محمل میزنم

هرگز بخراش جگری شاد نکردیم — گر تیشه شویم امت فرهاد نکردیم
آزادگی و بی ثمری جامهٔ فتحست — چون سرو جوا از ثمر آزاد نکردیم
تا محمل لیلی نشود سلسله جنبان — ما همچو جرس مشرق فریاد نکردیم
هر سرو درین باغچه آزاد مرادست — ما را چه گناه است که آزاد نکردیم

مشهور سخن سنج بود بلبل این باغ
صایب ز چه گرد فرح آباد نکردیم

ما فکر لباس و غم دستار نداریم — اندیشهٔ سامان چو سر دار نداریم
از سایهٔ اقبال هما رو سر خود گیر — ما شکوهٔ از سایهٔ دیوار نداریم
سر در سر آرایش ظاهر نتوان کرد — چون گل سر آرایش دستار نداریم
داریم هوای سفر عالم بالا — چون شبنم و گل چشم بگلزار نداریم
هر چند که در گردن ما دست فکندست — از بیخبریها خبر از یار نداریم
بگذار که در چاه مذلت بسر آییم — ما حوصلهٔ ناز خریدار نداریم
ما بیخبران غافلهٔ ریگ روانیم — بگذر که ز نشتر گسستگی آزار نداریم

صایب نفس شعله ما تشنهٔ خارست
ما مردم کوتاه زبان کار نداریم

نیستم من که ز فرمان تو سر گردانم — آب در دیده بصد چشم جگر گردانم
سر چنانم آمده غفلت که بافسون بردد — نه چنان رفته دل صبر که برگردانم
بر دار ناصح بیدرد که روی دل من — در شمار ورقی نیست که برگردانم
چند بر دیدهٔ من باشد از بیخبری — گرد آفاق چو خورشید نظر گردانم
از عدم چون بوجود آمده ای یار عزیز — آنقدر باش که من رخت سفر گردانم

بشنوی صایب اگر قصهٔ شیرین مرا
برده گوش ترا از تنک شکر گردانم

وقتست که داغی بدل دام گذارم — برقی شوم و رو بلب بام گذارم
سر رشتهٔ گمراهی من در کف من نیست — چون خامه بدست دگری گام گذارم
تا چند درین دایره همچون خط پرگار — سر در پی آغاز ز انجام گذارم

گر چرخ بیک کاسه کند تلخی ایام
تا هر دم اگرم بدل جام گذارم

از رخ خبر دور از این راه میرسید
چندان نفسم نیست که پیغام گذارم

شد سرمه ز دشوار این راه نفس برق
صایب چه برین حجت بلاکام گذارم

نمیدانم چه نسبت با نسیم پیرهن دارم
که هم در مصر جاهم جای در بیت الحزن دارم

غبار آلود گردد آینهٔ صبح قیامت را
که دارد این زبان شکوه پردازی که من دارم

چه غم باشد اگر از هر دو عالم رد گردد
سخن رو برم آورد دست و طرز او در سخن دارم

نه خادم گز وجود گلستان سنگ بر دارد
عقیق نامدارم حق شهرت بر یمن دارم

زبان موج چون ریگ روان بر دل نمی آرم
عقیق آبدار صبر دایم در دهن دارم

مرز داغ شمع فطرت والای صایب
که حق گرمی هنگامه بر انجمن دارم

هر چند همچو ذره بحقر فتاده‌ایم
با آفتاب عشق برابر فتاده‌ایم

هر دامنی که بود گرفتیم در جهان
اکنون بفکر دامن محشر فتاده‌ایم

پهلوی چوب دشمن جانست صید را
زان زنده مانده‌ایم که لاغر فتاده‌ایم

تلخی کشیم تا دگران خوشدلی کنند
در بزم روزگار چه ساغر فتاده‌ایم

بر رشتهٔ گسستهٔ عمر سبک عنان
دنبال هم چو رشتهٔ گوهر فتاده‌ایم

در دست عشق پاک گهر باد دل دو نیم
چون ذوالفقار در کف حیدر فتاده‌ایم

صایب زجوش فکر بود اعتبار ما
چون رشته در حمایت گوهر فتاده‌ایم

معنی بسیار را از لفظ کم جان میدهیم
بحر را در کاسهٔ گرداب جولان میدهیم

کعبه را چون محمل لیلی بیکبانگ بلند
مسکن دیوانه و سر در بیابان میدهیم

برقم اما خرمن هست جولانگاه من
که بدست هر خس و خاری گریبان میدهیم

مدتی صحبتم از نغمهٔ عشرت تهیست
شیشهٔ دل را بدست سنگ طفلان میدهیم

چشم صایب بر و خط مشکین وا شد
که دل خود را بهر زلف پریشان میدهیم

ماکه سطر کهکشان از لوح گردون خوانده‌ایم
در خط دیوانگی زنجیر عاجز مانده‌ایم

در سر بازار محشر دست ما خواهد گرفت
در مصاف آرزو دستی که بر دل مانده‌ایم

رنجش بیجا گل خود در دو باغ دوستیست
ور نه فرق دشمن خود را ز خود رنجانده‌ایم

عقده می افتد بکار غنچهٔ دل از نسیم
در گلستانی که ما سر در گریبان مانده‌ایم

بسوادا ز انتظار صبح محشر میکشند
ما ز پشت این نامه را نوعی که باید خوانده‌ایم

این زمان در منع اشک خویشتن صایب عاجزیم
ما که از دریا عنان سیل را پیچانده‌ایم

نظر تا باز کردم بر رخش بار سفر بستم
سبک نظاره چشم آرزوی آتش چون شرر بستم

غرور دولت بیدار شرکت بر نمی‌تابد
کشیدم آهی از دل دیدهٔ آیینه بر بستم

عجب دارم که پا رخ بدامن آشنا گردد
که بار ریگ روان بگردد ز احرام سفر بستم

گریبانگیر شد دامن ز هر خاری که بر چیدم
ز دیوار اندرون آمد بهر جانب که در بستم

نظر تا داشتم بر خود دو عالم را نمی‌دیدم
دو عالم چون دو عینک گشت تا از خود نظر بستم

خوشا ایام بی‌برگی و خواب عافیت صایب
که میلرزد دلم چون برگ بر خود تا ثمر بستم

عشق کو تا همچو گل با جان خود بازی کنیم
جمله تن ناخن شویم و سینه پردازی کنیم

نیست جای طعن اگر از خلق رو گردان شدیم
تا بکی در زنگبار آیینه پردازی کنیم

شیوهٔ ما نیست با ناسازگاران ساختن
خاک در چشم فلک هنگام ناسازی کنیم

صد نوای شکرین داریم چون نی در گره
نغمه پردازیم با هم دمسازی کنیم

دوزخ ارباب غیرت جبههٔ نگشاده است
ما بروی گرم چون پروانه جانبازی کنیم

دوری راه طلب از فکر زاد و راحله است
کعبه نزدیکست اگر ما توشه پردازی کنیم

منزل مقصود ما در پیش پا افتاده است
چون شرر تا چند صایب هرزه پروازی کنیم

ما چو مهر گرم رو بر اوج گردون تاختیم
همچو رنگ از زین خانهٔ شیشه بیرون تاختیم

همت سرشار چون مردهٔ ما را خرید
از سواد شهر گلگون رو بهامون تاختیم

دامن مقصد ببال جستجو نتوان گرفت
ور نه ما از توسن افلاک بیرون تاختیم

دست خود نخواهی چرا بر دامن گردون زنیم
ما که خود در وادی خونخوار گلگون تاختیم

تنگکار رسم عالم کار بر ما تنگ داشت
همچو عشق از شهر بند رسم بیرون تاختیم

نه ام فرزند سودای جنان از ریشه در جانم
بجوب گل ادب کرد در سبعلم در دبستانم

عزیز مصرم اما در فراموشخانهٔ خامم
گل خورشیدم اما در کنار طاق نسیانم

شکست رنگ قیمت گوهر من بر نمی‌تابد
همان بهتر که اندازد فلک در چاه نسیانم

چنان محوم که اشک تلخ در چشمم نمیگردد
قیامت گر نمکدان بشکند در چشم حیرانم

نمی‌افتم چو اسکندر بدنبال خضر صایب
فرآن خضرم که آید در رکاب آب حیوانم

گرم از داغ جنون ساغر سرشار کشم / خاک بر فرقم اگر منت هشیار کشم
رو در دامن صحرای جنون می آورم / چند بنشینم و خط بر رخ دیوار کشم
چشم از نیش مکافات بس ترسیده است / زهره‌ام نیست که ناخن برگ تار کشم
کاوش سینه ز صد کار برآورد مرا / دست خود بوسم اگر دست ازین کار کشم
دیدهٔ شوق مرا حوصلهٔ شبنم نیست / آب میگردم اگر رخت بگلزار کشم
بتغافل جگر خصم زبان می‌سوزم / نیستم برق که خنجر برخ خار کشم

نیست در روی زمین گوشهٔ امنی صائب / رخت ازین لجه پرخون بسر دار کشم

ما ز خوف موج مانند صدف لب بسته‌ایم / چون گهر در خلوت روشندلی بنشسته‌ایم
چشم ما از بسکه ترسیده است از پیوند خلق / ابرو پیوسته را از موج خاطر بسته‌ایم
چرخ و انجم کار بر ما سخت نتواند گرفت / چون شرر از تنگنای سنگ و آهن جسته‌ایم
در محیط عشق چون نوح در جوش دل / چون حباب از سادگی بر موج محمل بسته‌ایم

یاد ما از خاطر احباب صائب میرود / در بیاض آفرینش مصرع برجسته‌ایم

نوبهار است بیا روی بمیخانه کنیم / مغز را از می گلرنگ پریخانه کنیم
شیوهٔ خانه بدوشی بسبو بگذاریم / بار محکم چو خم باده بمیخانه کنیم
قصر گردون به آسایش ما ساخته‌اند / چند در روی زمین موج صفت خانه کنیم
تجربه جرعهٔ از خاک ره افشانده ماست / ما با این ظرف چه با شیشه و پیمانه کنیم
تاک بر معذرت مستی ما میگرید / چه ضرر است که ما گریهٔ مستانه کنیم
ادب شمع ببال و پر ما مقراض است / ما نه آنیم که اندیشه ز پروانه کنیم

صائب آن گشت که پیمانه گران بود بگرد / ما چو جام از رعشه سبحهٔ صد دانه کنیم

ز تیغش جز بهار دل بصد امید میخواهم / چه گستاخم که چون شبنم از خورشید میخواهم
بصد لب چون نخندد بخت بر امید ناپایم / نبات از سرو میجویم ثمر از بید میخواهم
چو شبنم صاف از قید تعلق کرده‌ام خود را / همین روز دلی از پرتو خورشید میخواهم
همین تکلیف آب زندگی کردن بود گشتن / ترا ای خضر در قید جهان جاوید میخواهم

سر و برگ شگفتن نیست همچون غنچه‌ام صائب / ولی پیکان صفت از واشدن نومید میخواهم

نه ذوق صحبت و نه میل گفتگو دارم / لبی خموش ترا ز گوش آرزو دارم

معاشران همه در پای خود ز دست شدند / منم که بر سر خود دست چون سبو دارم
ز دست آرزوی دل چرا نگریم خون / که تنگدستم و طفل بهانه جو دارم
به بخشش فلک پست دل نمی‌بندم / خبر ز عادت طفل بهانه جو دارم

دمید صبح و نشد تر دماغ من صائب / دل پر ز تهی دستی سبو دارم

ما رگ جان را بزلف پریشان بسته‌ایم / پیچ و تاب زلف او را بر رگ جان بسته‌ایم
شبنم ما از فیض شوخ چشمیهای عشق / با گل خورشید مژگان را بمژگان بسته‌ایم
گر رود از جا بسنگ کودکان شوخ چشم / ما بصحرای جنون دامان بدامان بسته‌ایم
چشم رغبت از گل روی وطن پوشیده‌ایم / دل بزلف سرکش شام غریبان بسته‌ایم
محمل ما همچو شبنم هست در دوش وداع / ما نه همچون غنچه صائب دل به بستان بسته‌ایم

نخورد دیده‌ام خار زیاد داغ رنگ و بو کردم / ز شرم شدم تا خبر یاد آرزو کردم
بردار خرقهٔ تقوی بهوا گرا زد و دستم / که مرد دوش در رقص و وقف مینا و سبو کردم
کجا افتاد این دردانهٔ مقصود از دستم / که با سیل چنین این خاکدان را زیر و رو کردم
مباد آنچه شمارم ز روزگار افتد / گریبان چاک خمیازهٔ ما از می سبو کردم
ز بخت سبز خود در زیر بار منتم صائب / چو طوطی از سخن تسخیر آن آیینه رو کردم

گر نگردد بر مراد ما چرخ در غم نیستم / چون جوهر تیغ ز پیچ و تاب در هم نیستم
جنگ دارد طرز خوش با مردم این روزگار / در میان عالم و از اهل عالم نیستم
خار و خشکم در دامان گلخن از مرادم بس است / رو شناس لاله و گل همچو شبنم نیستم
نیستم داغ عزیزان چند سوزم بی‌سبب / در گشاکش چند باشم زلف ماتم نیستم
بسکه بر حسن گلوسوز تو دل میسوزدم / در حریم ایمن ز چشم شور مردم نیستم

زین گلستان طرز گل صائب خوشم افتاده است / تا نباشم در میان خانه محرم نیستم

ما به بوی گل ز قرب گلستان آسوده‌ایم / از گزند خار و منع باغبان آسوده‌ایم
جام می بر مدعای ما چه گردش میکند / گر بکام ما نگردد آسمان آسوده‌ایم
شعلهٔ خاشاک نتواند عنانداری کند / در طریق عشق از زخم زبان آسوده‌ایم
نعمت الوان نگردد خونبهای آبرو / ما ز نعمتهای الوان جهان آسوده‌ایم
دیدهٔ ما را نه بندد خواب سنگین اجل / با خیال یار از خواب گران آسوده‌ایم
آستین بی‌نیازی بر ثمر افشانده‌ایم / همچو سرو از سیلی باد خزان آسوده‌ایم
سیل بنیاد نهار را در زیر پل آرام نیست / ما ز غفلت زیر طاق آسمان آسوده‌ایم

عقل بیحاصل سر ما گر ندارد گو مدار
آفتاب زندگانی رو در زردی نهاد
این جواب آن غزل صائب که سعدی گفته است

خانهٔ ویرانه‌ام از پاسبان آسوده‌ایم
ماسیه مستان غفلت همچنان آسوده‌ایم
گر بهار آید دگر باد خزان آسوده‌ایم

اشک خونین نه ز بهر آب و گل آید بیرون
سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد
مهر و مه منفعل از مجلس سیاه خورشید
شیشهٔ چرخ چه پروای شکستن دارد
چکند آتش دوزخ بجگر سوختگان
تن پرستان همه مشغول تماشای خودند
پردهٔ داغ دریدن گل بینظر فهمهاست

این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
تا ز دل یکنفس معتدل آید بیرون
هر که ناخوانده درآید خجل آید بیرون
چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون
که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون
تا که از خود بتماشای دل آید بیرون
لاله از تربت ما منفعل آید بیرون

بگذار ز درد سر سوزن عیسی صائب
غم نه خاری است که از پای دل آید بیرون

زاستین دست تو گر یک سحر آید بیرون
کف خاکستری از سوختگان پیدا نیست
همچنان دست چو گل پیش کسان میداری
از حصور زاهدی کیست که دل بردارد
همچو بیگانه ز آن بتن نیست قرارش یکجا
رگ جانی که در و پیچ و خم غیرت نیست
ره دم از بیخبری جوش حلاوت غافل
دل محالست که از فکر تو گردد غافل
در زمین دل اگر دانهٔ امیدی هست
نه طباشیر هم از سوخته نی میخیزد
خضر صائب خبرش را نتواند دریافت
دیدن بیحاصلان بر آسمان باشد گران
بی هوا عشق سر برکشتی جمعیت بار
صحبت بیدرد اگر یکلحظه باشد سهل نیست
ما سبکروحان بامید شهادت زنده‌ایم
هر دو عالم چیست تا نتوان بهار عشق داد

جنگل از دست تو بیجاست ز آید بیرون
بچه امید ز خارا شرر آید بیرون
اگر از جیب تو چون غنچه زر آید بیرون
از بیابان فنا چون خضر آید بیرون
هر زمان دل ز مقام دگر آید بیرون
خشک چون رشته ز آب گهر آید بیرون
که نی از ناخن غم چون شکر آید بیرون
این سری نیست که از زیر پر آید بیرون
بهواداری مژگان تر آید بیرون
چه عجب از شب ما گر سحر آید بیرون
رهنوردی که ز خود بیخبر آید بیرون
نخلهای بی‌ثمر بر باغبان باشد گران
کار لنگر میکند چون بادبان باشد گران
درد اگر چه ذره باشد همچنان باشد گران
پیش ما ذکر حیات جاودان باشد گران
قیمت یوسف چو بر کاروان باشد گران

هر سر موی مرا آورده در فریاد درد
تشنهٔ چون هوسناکان بود عشق غیور
شکوه از سنگ ملامت نیست مجنون مرا
پیش اهل دل سخن از عالم فانی مگوی
هیچ نقشی بر دل روشن ضمیران بار نیست
خشک مغز از دماغ دولت و اقبال هست

میزبان گردد سبک چون میهمان باشد گران
میهمان بی‌ادب بر میزبان باشد گران
بر دل مخمور کی رطل گران باشد گران
در بهاران جلوهٔ برگ خزان باشد گران
موج بیتابی است بر آب روان باشد گران
سایهٔ بال هما بر استخوان باشد گران

یاد میر صائب چه با آن خاطر نازک کنند
سجده‌ام جایی که با آن آستان باشد گران

میدهم گرچه بظاهر چو قلم داد سخن
بی سخن هست دلش از دست سلیمان باشد
قدم اول این ره چو قلم ترک سر است
قاف تا قاف سراپردهٔ سلطانی اوست
شکرستان کند از صورت شیرین دهنان
گر لب خود نگشاییم همه دانند که هست
سخن هر که شود زنده نمیرد هرگز
همه بر آینه دارند نظر چون طوطی
تا ز کوتاهی پرواز خجالت نکشد
سخن آنست که از مغز تامل خیزد

سر موی خبرم نیست ز ایجاد سخن
سایه گر بر سر مور افکند امداد سخن
اگر داری هوس وصل پریزاد سخن
چون سلیمان بجهان حکم کند باد سخن
بیستونی که فتد در کف فرهاد سخن
مهر خاموشی من چتر پریزاد سخن
دم عیسی است هوا از نفس آباد سخن
تا کرا سینه روشن کند ارشاد سخن
لفظ پرداخته کز بال پرزاد سخن
نتوان گرد بهر طوطی استاد سخن

چاک کن همچو قلم سینهٔ خود را صائب
گر دل چاک بود مشرق ایجاد سخن

مخور ز حرف خنک بر دماغ سوختگان
نمیشود ز سیه خانهٔ لیلی ما دور
ز جام لاله مرا این دقیقه شد روشن
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
ز لاله زار دلم تا شگفت دانستم
ز نور زنده دلی آب زندگی خوردست

حذر کن از دل پر درد و داغ سوختگان
همیشه زیر سیاهی است داغ سوختگان
که می ز خون لبش برآرد ایاغ سوختگان
ز می شگفته نگردد دماغ سوختگان
که مرهم دگر است داغ سوختگان
ز باد صبح نمیرد چراغ سوختگان

چه تمتعیت ندارند بیغمان صائب
خبر ز چاشنی درد و داغ سوختگان

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن
تشریف فیض قسمت روشندلان شود

دلهای با صفا شنود بوی پیرهن
هر بی‌بصر کجا شنود بوی پیرهن

از فیض عام حسن بهار انکه آگهست
از سبزه و گیاه شنود بوی پیرهن

لیلی ندیده است که در غنچه محملت
انکس که از قبا شنود بوی پیرهن

برگ و نوا حجاب تماشای یوسفست
بی برگ بی نوا شنود بوی پیرهن

تا دل بجاست پرده نشینست فیض حسن
چون رفت دل ز جا شنود بوی پیرهن

هر کس که راه برد بآن معنی لطیف
از حرف آشنا شنود بوی پیرهن

یعقوب ما ز چشم چو حسار خویشتن
بی منت صبا شنود بوی پیرهن

چون آفتاب سر زگریبان برآورد
هر ذره جدا شنود بوی پیرهن

دلداده که باخبر از شرم یوسفست
مشکل که از حیا شنود بوی پیرهن

در دعوی محبت گل کرد در درست
بلبل هم از نوا شنود بوی پیرهن

روزی که بود دامن یوسف بدست من
نگذاشتم صبا شنود بوی پیرهن

زان یوسف لطیف حجابست هر چه هست
یعقوب ماجرا شنود بوی پیرهن

هر کس که از جهان فنا گوشه گرفت
از عالم بقا شنود بوی پیرهن

صایب چنین که مست شکرخواب غفلتیم
مشکل که مغز ما شنود بوی پیرهن

پاک کن از لوح جهان رنگ من
تا بره عشق تو از ننگ من

گردش چشمت بفلاخن گذاشت
عقل من و دانش و فرهنگ من

گرچه لبم نامه سربسته ایست
نامه واکرده بود رنگ من

نیست رهایی سر زلف ترا
گر بفلک میرود از چنگ من

مهره گهواره اطفال کرد
شوخی تو عقل گرانسنگ من

دیده هر کانه بدخشانه شدست
از جنت ای ساقی گلرنگ من

آن غزل مولویست اینکه گفت
بیشتر آ ای صنم شنگ من

مباش در صدد بیشمار خندیدن
که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

یکی هزار کند نقد زندگانی را
بروی سوختگان چون شرار خندیدن

جهان بچشم حسودان سیاه میسازد
چو لاله با جگر داغدار خندیدن

بود کشودن آغوش در وداع حیات
درین زمانه ناپایدار خندیدن

نمود آب عقیق ترا غبارآلود
ز زیر لب بمن خاکسار خندیدن

دهان غنچه و چشم ستاره و لب صبح
گذاشتند بآن گلعذار خندیدن

خبر نیافته ز انجام کار خود صایب
زغفلتست در آغاز کار خندیدن

روی در میخانه کن آراستش لبها ببین
عالمی را فارغ از اندیشه فردا ببین

این تعین چون حباب از بسته چشمیهای تست
چشم بگشا هیچ خود را در این دریا ببین

عشق بیهمانست با معشوق گرد جلوه گر
در لباس بید مجنون جلوه لیلی ببین

نسبت دیوانه و شهرست طوفان و تنور
عرض سودای مرا در دامن صحرا ببین

آن کف نظارگی این ارزد و عالم میبرد
در میان این دو یوسف فرق از سیما ببین

گر ندیدی ترجمان رازهای غیب را
آن خط نازک رقم را گرد آن لبها ببین

در چنین وقتی که از خط صبح محشر میدمد
چشم خواب آن معشوق را پروا ببین

این سفر کوته نمیگردد بشبگیر بلند
عمر جاوید بدست آر آن قد رعنا ببین

آسمان را یکنفس از شور عشق آرام نیست
زین مربی زور دست افشانی مینا ببین

دیده را صایب ز خورشید قیامت آب ده
بعد ازین بر چهره آن آتشین سیما ببین

آن خواهم کز زبانم حرف نتوان ساختن
بیش ازین ما را مروت نیست پنهان ساختن

گوهر ما را گرانی در نظر باشد گران
کاش خود را میتوانستیم ارزان ساختن

از می لعل تن خاکی خود را چون سبو
دست تا از دست میباید بدخشان ساختن

چشم اگر داری که در چشم جهان شیرین شوی
چون گهر باید بتلخ و شور عمان ساختن

تا نباشد همت روشندلی چون آفتاب
خویش را چون صبح نتوان با گدایان ساختن

چون توانم داد صایب کار جمعی را نظام
من که نتوانم سر خود را بسامان ساختن

آن دو بوجد سوختگان از نوای من
مرد افگنست باده مرد آزمای من

دلهای خام سوز چه داند که چون کباب
خون میچکد ز ناله درد آزمای من

در هر دلی که نیست درین کوه درد غم
صورت پذیر نیست که بیند صدای من

سیلی که پشت پا زند هر دو کون را
خونابه است از دل بیمدعای من

از گنجنامه بی بسر گنج میبرند
پیداست دلشکستگی از بوریای من

چون صبحدم فروغ من از نور راستیست
چشم ستاره محو شود در صفای من

چشم و دلم بجز من دونان نمیبرد
بر کهکشانه بود نظر کهربای من

صایب همان ز ما جگرم ریش میشود
خار اگر شکسته شود زیر پای من

خال با نجم امید عاشق شید است این
زلف با شیرازه جمعیت دلهاست این

زلفش از معموره دلها برآورد دست گرد
یا بهار بیخبران عنبرسارا است این

فتنهٔ روز قیامت در رکابش میرود / رایت حسن بلند اقبال یا بالاست این
خط حسن دیگران را میشود فرمان عزل / استمالت نامهٔ آن حسن بی‌پرواست این
نیست ممکن فکر زلفش را برآوردن ز دل / میشود هر روز افزون ریشهٔ سوداست این
گر سر خورشید را بیند بر پای خویش / آب در چشمش نمیگردد چه بی‌پرواست این
از دمیدنهای خط صایب از دیمن مشغو[ل] / جوهر بیرحمی شمشیر استغناست این

دل با آتش نفس گرم آب کن / ای غافل از خزان گل خود را گلاب کن
چون شعله خوش برای بدلهای خونچکان / نقل و شراب خویش ز اشک کباب کن
از عمر هر نفس که با فسوس بگذرد / صبح امید خویش همان را حساب کن
ویرانه را چه فرش به از نور آفتاب / تعمیر دل ز ساغر چون آفتاب کن
ور شیشه کرده است ترا آسمان چو دیو / این شیشه خانه را بدم گرم آب کن
بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران / از خود فزون ز مردم دیگر حجاب کن
تنهاییت مباد بعصیان کند دلیر / لنگر درین محیط بقدر حباب کن
شمع از برای سوختن و راه رفتنست / دل را نداده اند که بالین خواب کن
عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار / تا ممکنست توبه ز می در شباب کن
زان بیشتر که جامهٔ جانت شود سیاه / از مردم سیاه درون اجتناب کن
این رنگهای عاریتی نیست پایدار / موی سفید را ز دل خود خضاب کن
پیش فلک شکایت شبهای خود مبر / صبح از بیاض گردن او انتخاب کن
با ابر مشکلست تماشای آفتاب / صایب نظارهٔ رخ او با نقاب کن

باگرانجانی تن دل چه تواند کردن / دانهٔ سوخته در گل چه تواند کردن
ایمنست از خطر پرده دران پردهٔ عیب / خار با آبلهٔ دل چه تواند کردن
آب شمشیر فزون میشود از دیدهٔ من / نگه عجز بقاتل چه تواند کردن
شرم اگر پردهٔ مستوری لیلی نشود / پردهٔ نازک محمل چه تواند کردن
در پی خرمن اگر دیدهٔ موران نبود / آفت برق بحاصل چه تواند کردن
سخت رو از دم شمشیر نگرداند روی / سخن سرو بسائل چه تواند کردن
خاکساری و تحمل زره داوودیست / شورش بحر بساحل چه تواند کردن
رهٔ خوابیده بغربال نگردد بیدار / پند با عاشق بیدل چه تواند کردن
سیل از کشور ویرانه تهیدست رود / باده با مردم غافل چه تواند کردن
چرخ را از حرکت لنگر تمکین تو داشت / با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن
مانع شورش دریا نشود صایب موج / با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

راز عشق از دل غمناک نیاید بیرون / دانهٔ سوخته از خاک نیاید بیرون
لفظ پیچیده بزنجیر کشد معنی را / دل از آن طرهٔ بیباک نیاید بیرون
پنجهٔ ضعف تنومندی دیگر دارد / برق از عهدهٔ خاشاک نیاید بیرون
از پر و بال حنا بسته نیاید پرواز / نگه از دیدهٔ نمناک نیاید بیرون
چاک در سینهٔ گردون نتوانند انداخت / ناله کز دل صد چاک نیاید بیرون
گر بداند که چه شورست درین عالم خاک / کشتی از بحر خطرناک نیاید بیرون
گر تو از خون شفق چهره نشوئی چون صبح / صایب از دل نفس پاک نیاید بیرون

خوشست مشق قناعت ز بوریا کردن / بخواب مخمل بیدرد را رها کردن
درین ریاض سرانجام بال پروازست / چو غنچه پیرهن خویش را قبا کردن
چه عقده وا کند از دل جهان بیست مرا / گره بناخن پا مشکلست وا کردن
بتخته پارهٔ تسلیم خویش را برسان / که مشکلست درین بحر آشنا کردن
ز قید محکم هستی کجا برون آیی / ز راکه بند قبا مشکلست وا کردن
نمیتوان ز دل ام کشید پیکان را / که مشکلست دو دل را ز هم جدا کردن
نظر بسبزهٔ مردم سیه مکن صایب / بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن

میکند در پردهٔ دل سیر دایم آه من / تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من
نیست چون کوه مرا امروز داغ بیکسی / بود از گرد یتیمی خاک بازیگاه من
بسته ام پیکر وز با سیلاب احرام محیط / کی شود در خم زبان خلق خار راه من
دوست از بیداری خرج در کنار ما درست / زیر شمشیرست دشمن از دل آگاه من
بی‌نیاز از چوب منع و فارغ از دربانش / نیست از جوش معانی ره بخلوتگاه من
فکر دنیا ره ندارد در دل روشن مرا / این کلف را شسته است از چهرهٔ خود ماه من
صایب از اندیشهٔ زنجیر مویان فارغم / نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

همچو چشم آبله است دل اشکبار من / در پردهٔ دلست گره نوبهار من
از پاک گوهری چو صدف در دل محیط / گهواره ایست بهر یتیمان کنار من
چون گردباد بال و پر سیر من شود / خاری که سر برآورد از رهگذار من
در راه ابر نیست مرا چشم انتظار / چون عنبرست از نفس خود بهار من
هر وادیی که آید ازو بوی خون بود / از وحشت کناره طلب لاله زار من

صایب مرا نظر بخزان و بهار نیست / بر یکقرار جوش زند چشمه سار من

با حلقه ارادت ساغر بگوش کن / یا عاقلانه ترک در میفروش کن

چون می درین دو هفته که محبوسی این چمن / سر جوش زندگانی خود صرف جوش کن

بسیار نازکست سخنهای عاشقان / بگذار گوش را و سرانجام هوش کن

زان بیشتر که چرخ کند گفتگو ترا / پهلو تهی ز صحبت این خود فروش کن

از نافه میتوان بغزال ختن رسید / جانرا فدای مردم پشمینه پوش کن

ساقی صبوح کرده ز میخانه میرسد / صایب وداع صبر و دل و عقل و هوش کن

دل کی رسد بوصل نوای سرو ناز من / یک کوچه است زلف ز راه دراز من

چون بوی گل که میشود از برگ بیشتر / بی پرده شد ز پرده بسیار راز من

خونی که بود در دل من مشکناب شد / تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من

از خامیی که در رگ و در ریشه منست / نه بوته تافتست فلک در گداز من

خونابه اشک بصبح قیامت شفق دهد / ناخن بهر دلی که زند شاهباز من

دلها اگر ز سنگ بود میشود کباب / در محفلی که باده کشد دلنواز من

با من همیشه بود فلک در مقام ناز / این پردها نگشت موافق بساز من

زان دست پیش رو بدعا برده‌ام مباد / بر رو در من زنند ملائک نماز من

صایب جزان یگانه که در دست اوست دل / فارغ بود ز هردو جهان پاکباز من

نظر دلیر برخسار آفتاب مکن / دلی که نیست ترا در بساط آب مکن

چو رشته تا نزنی دست بر میان گهر / چو تنگ حوصلگان ترک پیچ و تاب مکن

درین محیط اثر تا بود ز ناخن موج / ز تنگی دل خود شکوه چون حباب مکن

مدار دست ز اصلاح دل چو شد بیدرد / گلی که نیست درو نکهتی گلاب مکن

هران نفس که ز دل بر نیاید از سر درد / ز زندگانی خود آن نفس حساب مکن

بهر چه رنگ کنی میشود سفید آخر / بجز سیاهی دل موی را خضاب مکن

نگشته است ز کام جهان کسی سیراب / ز خود بسفر پی هر موجه سراب مکن

هرانچه با تو نیاید بآن جهان صایب / ازین بساط فریبنده انتخاب مکن

آه گرم هست دایم در دل بیتاب من / نیست هرگز بیچراغی گوشه محراب من

شورشی دارم که مرپاشم جدا از یکدگر / کوه قاف آید اگر پیش ره سیلاب من

شوربختی بین که ریزد بحر با چندین گهر / خار و خس در کاسه دریوزه گرداب من

چند بتوان آب و چون گریه بیش صبح ریخت / تا بکی صرف زمین شور گردد آب من

مرگ نتواند مرا از بیقراری باز داشت / میشود صایب ز کشتن زنده سیماب من

دلدار رفت و برد دل بیقرار من / یکبار شد ز دست کمند شکار من

رفتی و رفت با تو دل بیقرار من / یکبار شد تهی ز دو گوهر کنار من

میبود سهل کار دل غم کشیده ام / بودی بجای خویش اگر غمگسار من

واحسرتا که چون گل رعنا بباد رفت / در یک نفس خزان شد و نوبهار من

باری مرا بداغ جدایی چو سوختی / غافل مشو ز حال دل داغدار من

صبری که بود پشت امیدم ازو بکوه / در روزگار هجر نیاید بکار من

آیا بود دگر که شادی بدل شود / این گریهای تلخ شب انتظار من

صایب ترانه شوید ز دل غبار / امروز نیست جز سخن آبدار من

گرد غم فرشته دایم در غم آباد وطن / در غریبی نیست مکروهی بجز یاد وطن

ای بسا نعمت که یادش به ز آزاد آتش بود / از وطن میساختم ای کاش با یاد وطن

مرهمش خاکستر شام غریبانست و بس / هر کرا بر دل بود زخمی ز بیداد وطن

از دل و جان بنده غربت نگردد چون کند / آنچه یوسف دید از اخوان در غم آباد وطن

این زمان صایب دل از یاد غریبی خوش کنم / من که دل خوش کردمی پیوسته از یاد وطن

قدم بر چشم من نه قلزم خون را تماشا کن / بیا در سینه من تربت مجنون را تماشا کن

اگر تاب تماشای دل پرخون نمی آری / ز زیر چشم بار چشم پرخون را تماشا کن

مگر در چشمه خورشید نیلوفر نمی باشد / بران رخسار چشم آسمان گون را تماشا کن

جدایی نیست حسن و عشق را یکمو ز یکدیگر / بجای زلف لیلی بید مجنون را تماشا کن

اگر میل خیابان بهشت جاودان داری / نظر بگشای آن بالای موزون را تماشا کن

نگه را میکند خوناب حسرت بزم هشیاری / بکش جامی و آن لبهای میگون را تماشا کن

سر حسرت اگر فوت از تو شد نظاره مجنون / بسیر من بیا صد دشت مجنون را تماشا کن

ندیدی گر هلال منخسف با زهره در یکجا / در آن دنبال ابرو خال موزون را تماشا کن

اگر در آتش سوزنده شاخ گل ندیدستی / میان بزم من آن جام گلگون را تماشا کن

ندیدی گر تنور نوح و طوفان جهانگیرش / ز داغ سینه من جوشش خون را تماشا کن

میتوان چشم ازان رخسار در ایام خط صایب / رقمهای لطیف کلک بیچون را تماشا کن

چه عاجز ماندهٔ دامان همت بر کمر میزن
برون از پردهٔ افلاک چون آه سحر میزن

مکن لنگر چو داغ لاله یکجا از گرانجانی
چو شبنم هر سحر که خیمه بر جای دگر میزن

نباشد لنگر خواب گرانرا تاب فریادی
بهوی بی‌غم عالم آسوده را بر یکدگر میزن

بیفشان آستین بر حاصل این باغ بر آفت
دگر چون سرو دست بی‌نیازی بر کمر میزن

سواد عشق در زیر نگین آسان نمی‌آید
چو داغ لاله چندی کاسه در خون جگر میزن

مکن از حرص بر خود زندگی را تلخ چون مور ای
بکش سر در گریبان غوطه در بحر شکر میزن

ندارد بادهٔ بی‌درد سر پیمانه و مینا
بکش خود را بپای خم می بی‌درد سر میزن

اگر چون مرغ نو پرواز کوتاهست پروازت
پر و بالی بکنج آشیان بر یکدگر میزن

تو کز اندیشهٔ دام و قفس بر خویش میلرزی
بکنج آشیان بنشین گره بر بال و پر میزن

چه باشد قطرهٔ آبی که نتوان دست از آن شستن
هم از گرد یتیمی خاک در چشم گهر میزن

نثار تازه رو یا ساز نقد وقت را صائب
در ایام بهار از زمین چون دانه سر میزن

به کوشش نتوان بیرون ز قید دنیا آمدن
بی رسن از چاه بیهانست بالا آمدن

بی کمند جذبهٔ خورشید عالمتاب عشق
چون تواند شبنمی بیرون ز دریا آمدن

عنبر از گرد تعلق (علایق) صاف شد بر چرخ رفت
نیست ممکن درد را از خم بمینا آمدن

در دل خونها خورد تا در سینهٔ من بار یافت
در حریم عشق نتوان بی‌محابا آمدن

چشم بد بسیار دارد خودنمایی در کمین
چون شرر بیرون نمی‌باید ز خارا آمدن

هیچ کار از تیغ نگشاید در آغوش نیام
از سواد شهر می‌باید بصحرا آمدن

بادهٔ بی‌آب در خون میکشد بیمار را
پیش عاشق از مروت نیست تنها آمدن

هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه‌ای
نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

صائب از سنگین رکابی در سبکباری گریز
تا توانی همچو کف بیرون ز دریا آمدن

مبتلا را از زبون نفس را عاقل مخوان
عنکبوت رشتهٔ طول امل را دل مخوان

رهبری کز خویش نتواند ترا رهبر شمار
منزلی کز خود فرو نارد ترا منزل مخوان

ساحل آن باشد که امنیت در او لنگر کند
چار دست انداز موج بحر را ساحل مخوان

مشکل آن باشد که حل گردد در او فکر جهان
مشکلی کز فکر حل آن شود مشکل مخوان

هیچ عیبی خاکیان را همچو کشف راز نیست
از زمینها جز زمین شور را قابل مخوان

عیب خود نایافتن بالاترین عیبهاست
جاهلان منفعل از جهل را جاهل مخوان

شورش عشقست دلها را نشان زندگی
هر دلی کز عشق خالی گشت صائب دل مخوان

پیش اهل دل ادب منظور باید داشتن
با کمال قرب خود را دور باید داشتن

سر نباید تافتن از گفتگوی حق به تیغ
پاس حرف خویش چون منصور باید داشتن

چشم شور از نعمت فردوس لذت میبرد
درد داغ عشق را مستور باید داشتن

گریه کردن پیش بید را ندارد حاصلی
تخم را پاس از زمین شور باید داشتن

چشم او در روزگار خط قیامت میکند
در بهاران مست را معذور باید داشتن

گر بود روی زمین در حلقهٔ فرمان تو
چون سلیمان دست پیش مور باید داشتن

شمع اگر صائب صلای گرد سر گشتن دهد
خاطر پروانه را منظور باید داشتن

بحسن خلق دلها را مسخر میتوان کردن
باین عنبر دو عالم را معطر میتوان کردن

تو از بیم حساب امروز خود را میکشی فردا
وگرنه هر نفس را صبح محشر میتوان کردن

اگر از خامشی مهر سلیمانی بدست آری
پریزادان معنی را مسخر میتوان کردن

اگر دست از عنان اختیار خویشتن برداری
چو ماهی بحر را بالین و بستر میتوان کردن

اگر از سیلی دریا نتابی روی چون عنبر
چه محفلها ببوی خوش معنبر میتوان کردن

مجال گفتگو از پیچ و تاب فکر اگر یابی
زبان بازی بخنجر همچو جوهر میتوان کردن

پشیمانی ندارد در سخن از پای افتادن
هنرکاری چون قلم این راه را سر میتوان کردن

کهن دولت باقبال جوانان بر نمی‌آید
قیاس از حال دارا و سکندر میتوان کردن

مشو قانع بیک پیمانه از خون حلال ما
لبی شیرین ازین قند مکرر میتوان کردن

اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم باشی
بزیر بار دل رقص صنوبر میتوان کردن

نشان زن چون قلم گر زندگی صرف سخن صائب
چو طوطی صفحهٔ آئینه را پر میتوان کردن

شکوهٔ بیهوده از ناسازی گردون مکن
این جراحت را بشمشیر زبان افزون مکن

تلخی ایام را بر خود گوارا کن بصبر
ناز مرهم بر نمیتوان کرد این قدح پر خون مکن

چارهٔ بیماری دل را ز افلاطون مجوی
زین طبیب خام درد خویش را افزون مکن

دست افسوس است بار سرو موزون زینهار
تا توهم بی بر نگردی مصرع موزون مکن

صبح پیری نیست چون شام جوانی پرده پوش
آنچه ممکن بود کردی پیش ازین اکنون مکن

از شکست خصم خوشحالی ندامت بر دهد
زینهار این میوهٔ الماس در معجون مکن

تاج دریا گوهر شد از سبکروحی حباب
چون ز خود کشتی تهی اندیشه از جیحون مکن

عشق شرم آلود لیلی دامن از خود میکشد
از غزالان گرد خود هنگامه چون مجنون مکن

چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار
خویش را در خم حصاری همچو افلاطون مکن

میشود سنگ ملامت در کف طفلان غریب / از سواد شهر صائب رو در هامون مکن

از سر انجام سفر غافل نمی باید شدن / دل نهاد عمر مستعجل نمیباید شدن
در طریق عشق میباید گذشت از برق و باد / همسفر با مردم کاهل نمیباید شدن
عرض ره بر طول افزود در طریق عقل هست / همچو مستان هر طرف مایل نمیباید شدن
تا بدریا میتوان دست و بغل رفتن چو موج / خشک بر یکجای چون ساحل نمیباید شدن
کشتی نوحست صاحبدل درین دریای خون / در شکست سبحهٔ صاحبدل نمیباید شدن
ناخنی تا هست در کف آه دردآلود را / دلگران از عقدهٔ مشکل نمیباید شدن
در نگارستان وحدت هر غبار محملیست / همچو مجنون محو یک محمل نمیباید شدن
نیست غیر از خوردن دل روزی ماه تمام / مرد دل‌خوردن نه‌ای کامل نمیباید شدن
دعوی آزادگی بر طاق میباید گذاشت / چون صنوبر زیر بار دل نمیباید شدن
شکر خودکامی بناکامان مدارا کردنست / غافل از ناکامی سایل نمیباید شدن
حسن معنی لیلی و الفاظ رنگین محملست / پیش لیلی واله محمل نمیباید شدن

ملک دل را یاد مردم شکر بیگانه است / صائبا از یاد خدا غافل نمیباید شدن

عاقبت این مرغ وحشی زین قفس خواهد شدن / با نواسنجان قدسی همنفس خواهد شدن
پرتو خورشید را زنجیر کردن مشکلست / از همان راهی که آمد بازپس خواهد شدن
چون گل این سنگانه خوبا که بر خود چیده‌ای / از خزان زیر و زبر یکنفس خواهد شدن
از فغان دو منداوم بیضهٔ فولاد تو / عاقبت بر رخنه مانند جرس خواهد شدن
تیغ بیرحمی خط سبز از میان خواهد کشید / روزگار دادگیر زلف بس خواهد شدن
این لب شیرین که میداری دریغ از طوطیان / روزی موران و پامال مگس خواهد شدن
این گل رویی که میگردد ز شبنم داغدار / زخمی تیغ زبان خار و خس خواهد شدن
زهر در پیمانهٔ لعل تو خواهد کرد خط / چشم بدمست گرفتار عسس خواهد شدن
همچو بار طرح آخر ساعد سیمین تو / بار دوش دیگران اهل هوس خواهد شدن
آن لب میگون که آب خضر از وی میچکد / ناگوارا چون شراب نیم رس خواهد شدن

در خزان نا امید پهلوی دل سنگین تو / برمراد صائب آتش نفس خواهد شدن

ز بی‌عشقی بهار زندگی دامن کشید از من / دگر نه همچو نخل طور آتش میچکد از من
ز بیدردی دلم شد پاره‌ای از تن خوش‌عهدی / که هر عضوی چو دل از بیقراری میطپید از من
بحرفی عقل شد بیگانه از عشق نا آزم / که با آن بی‌نیازی ناز با عالم میکشید از من
چو ابر داشت آن ابر بهاران سایه از خاکم / زبان شکر جای سبزه دایم میدمید از من
ستانم بین تر زخم ناخن در هر جا که اورزم / برون از جست نتوان دامن الفت کشید از من
نظربازان نمی باشند بی هنگامه چون مجنون / غزالان رام گشتند اگر لیلی رمید از من
ز بی برگی بکار چشم زخم باغ می آیم / مباش ای بوستان پیرا بگلها ناامید از من
نگیرم رد نمای گوهر دل هر دو عالم را / بسیم قلب نتوان ماه کنعان را خرید از من
نوای بیخودی ام دل را بود داروی بیهوشی / دگر خود را ندید آنکس که فریادی شنید از من
تو بودی کام دل ای نخل خوش پیوند جانم را / نه پیوندد بکام دل تر اهرکس برید از من
بخرج برق آفت رفت یکسر دانهای من / نگردید آسیا در شکستن رو سفید از من
ز بس از غیرت عشق کشتگان را خون بجوش آید / چو ارغوان شد ز خون تازه خاک هر شهید از من

ز انصاف فلک دلسرد غواصی شدم صائب / ز بس گوهر بر دن آوردم و ارزان خرید از من

کار دریاست ز هر موج خطر خندیدن / رو نگردان ز ترش از تلخ شکر خندیدن
شیوهٔ زنده دلانست درین باغ چو گل / همه شب غنچه شدن وقت سحر خندیدن
بسته لب باش که چون غنچهٔ گل می افتد / رخنه در قصر حیات تو ز هر خندیدن
آن چنان در دهن تیغ بر عبث بردم / که فراموش کند صبح ظفر خندیدن
زان سر تیر یکی غنچه یکی پیکانست / تا بدانی که نباشد ز دو سر خندیدن
از نکویان همه خشمست برانه هر جبین / بی دهن بر رخ ارباب نظر خندیدن
ای که از آب عقیق تو فلک سرسبز است / نیست انصاف برین تشنه جگر خندیدن

صائب از عاقبت خنده بیندیش که صبح / غوطه در خون شفق زد ز شکر خندیدن

چنان از آفتاب عشق میجوشد دماغ من / که پهلو میزند با چشمهٔ خورشید داغ من
ز فکر عاقبت آسوده ام با درد و داغ او / ز جوش گل ندارد سبزهٔ بیگانه باغ من
اگرچه خاک من گلرنگ شد از بادهٔ بیباکی / همان خمیازه چون گل میزند موج از ایاغ من
از ان دارد چو داغ لاله داغ من رگ خامی / که بیش از داغ سوز عشق میسوزد دماغ من
مشو از شبنم چشم گرم خود ای شاخ گل غافل / که میسوزد نفس خورشید تابان در سراغ من
ندارد دود دامان عشق چون من مجلس افروزی / سیه‌مستی کند پروانه از دود چراغ من
بشیرین کاری صنعت ز شیرین برده دل را / چه میراب جوی شیر بود سنگ داغ من
ز تأثیر دعای جوشن می شکند صائب / بسنگ خاره چون یاقوت اگر غلطد ایاغ من

چیست جان تا زیر تیغ یار نتوان باختن
سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن

قطره را کو هر گهر را بحر عمان کرد نیست
سر چو شبنم در ره خورشید تابان باختن

در شبستانی که اشک شمع آب زندگیست
نیست بر پروانه مشکل خرده جان باختن

پیش تیغی کز رگ جانست زلف جوهرش
چیست این استادگی چون خضر در جان باختن

نیست پروا رعد را از نعره ابر سیاه
عشق را در پرده ناموس نتوان باختن

سبز کن چون مور در ملک قناعت گوشه
تا شود آسان ترا ملک سلیمان باختن

خنده رحمت در دل ابر بهار آرد بجوش
بر امید نسیه نقد خود چو دهقان باختن

با کمال علم ملزم گشتن از نادان خوشست
این قمار برده را شرطست آسان باختن

دل ز شبنم میبرد خواهی نخواهی آفتاب
اختیاری نیست عاشق را دل و جان باختن

رود سر را گوی میدان ملامت میکند
با قد خم گشته با اطفال چوگان باختن

دارم این یکچشمه کار از پیر کنعان یادگار
چشم را از گریه در راه عزیزان باختن

خودنمایی چیست تا از خود غافل شوند
بهر این آیینه نتوان آب حیوان باختن

صایب از اوضاع عالم دیده دانش بپوش
چند عمر خویش در خواب پریشان باختن

سیلاب حوادثست نظرهای پریشان
تخم نگرانیست خبرهای پریشان

چون دانه تسبیح بود رشته الفت
شیرازه جمعیت سرهای پریشان

داغیست بهر پاره دل از زنگاری
چون سکه بهر شهر بزرهای پریشان

داغم ز خیال سر زلف تو دماغی
آشفته تر از زلف خبرهای پریشان

چون ناوک بازیچه اطفال درین دشت
تا چند توان کرد سفرهای پریشان

افسوس که چون آینه از بیخبری شد
بینایی ما صرف نظرهای پریشان

صایب مشو آشفته ز جمعیت شیراز
یکلحظه بود عمر شررهای پریشان

ای لب لعل ترا خنده یمن در آستین
هر سر موی ترا چندین ختن در آستین

گرچه دلگیرست چون شام غریبان [illegible] آتشش
دارد از رخسار او صبح وطن در آستین

غیرت عشق زلیخا بود مانع ورنه داشت
بوی یوسف ساکن بیت الحزن در آستین

در گلستانی که من گریان در آیم غنچه‌ها
خنده را پنهان کنند از شرم من در آستین

داغم از فانوس کان وسعت ندارد ورنه من
گریه‌ها دارم چو شمع انجمن در آستین

گر بدست افتد شکستی میکنم در کار دل
من نه زان نهایم که اندازم شکن در آستین

رشک مانع بود ورنه [illegible] من سر داشتن
نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین

اعتمادی نیست بر عمر سبکسیر بهار
از شکوفه شاخ از آن دارد کفن در آستین

با محرک نیست ممکن حرفی از من سر زند
ورنه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

گر صفا طاهر ما چون قلم بیحاصل است
شکرستانهاست ما را از سخن در آستین

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان
وی بلاگردان زلفت پیچ و تاب عاشقان

گر به بیداری عذر حسن مانع میشود
میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان

پیش از آن کز دست شبنم گل فرو ریزد بخاک
سر برآر از جیب صبح ای آفتاب عاشقان

شست خورشید قیامت داغ از خون شفق
همچنان خونابه میریزد کباب عاشقان

گردن ما در کمند پیچ و تاب عقل نیست
زلف معشوقان بود مالک رقاب عاشقان

حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنیست
ملک دار از سیر رخ چون ماهتاب عاشقان

از حجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کشید
نیست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان

تیغ یار از خنده ما زنجیر جوهر پاره کرد
نشأه دیوانه دارد شراب عاشقان

گر هوای سیر گردون هست در خاطر ترا
همتی صایب طلب کن از جناب عاشقان

زمین بلرزه درآید ز دل طپیدن من
شود سپهر زمین گیر از آرمیدن من

شکوه دانه خر تا بآسمان چکند
دو نیم شد جگر خاک از دمیدن من

گذشت عمر بخامی مگر قضا افکند
بآفتاب قیامت ثمر رسیدن من

توان شنیدن آواز حلقه در مرگ
اگر گران نشود گوش از خمیدن من

هزار مرحله را چون جرس دل شبها
توان برید بآواز دل طپیدن من

مرا چو آبله بگذار تا شوم پامال
نمیرسد چو بکس فیض از رسیدن من

فغان که زیر فلک نیست آنقدر میدان
که داد وحشت خاطر دهد رمیدن من

هزار فتنه خوابیده چون شراب کهن
نهفته است در آغوش آرمیدن من

درین دیار چو چشمان ضعیف بردارم
که برگ کاه شود مانع پریدن من

حیات من بتماشای گلعذار انست
ز راه چشم چو شبنم بود چریدن من

مرا چو صبح بدست دعا که دارید
که روشنست جهان از نفس کشیدن من

ز بسکه تلخی دوران کشیده‌ام صایب
دهان مار شود تلخ از گزیدن من

بروی سخت نتوان گفتگو را دلنشین کردن
بهمواری تلاش نام باید چون نگین کردن

چو طوطی سبز شد بال و پرم از زهر ناکامی
باندک تلخی نتوان سخن را شکرین کردن

نگردد صاحب شان هر که چون زنبور نتواند
به تلخی زیستن صد خانه پر انگبین کردن

فریب خضر خوردم شد شکار خار دامانم
درین وادی عنان چون برق باید آتشین کردن

عیار وحشت او را نمیدانم همین دانم
که ایام حیات من سر آمد در کمین کردن

اگر افتاده را همچون مور از خاک بردارد
بکیش من بهست از طاعت رو بر زمین کردن

ندارد استخوان پهلوی من چون صدف چوبی
نه آسانست صائب قطره را در ثمین کردن

جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین
چشم بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین

سر بجای ذره میر قصد درین نخجیرگاه
تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین

موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب
بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین

سیر سیل نوبهاران بر فراز دل خوشست
در جهان آب و گل شور حقیقت را ببین

ریسمان را پنبه کردن صرفهٔ حلاج نیست
در لباس کثرت ای منصور وحدت را ببین

نیست جز از غیب روزی دیدهٔ حق‌بین را
چهرهٔ آیینه‌داران حقیقت را ببین

مسند رخشد دولت از بال هما چون آفتاب
در جبین جغد انوار سعادت را ببین

تا ز دود محمل از خواب پریشان بسته‌اند
خشت بالین کن شکر خواب فراغت را ببین

میتوان در پردهٔ حسن یار را در پرده دید
صائب از ارباب معنی باش و صورت را ببین

بی بصیرت چه گل از غیب تواند چیدن
پای خوابیده چه در خواب تواند دیدن

مژه از خواب گران چون رگ سنگست ترا
در ته سنگ چه مقدار توان بالیدن

پشت پا زن به دو عالم اگر از مردانی
کار اطفال بود پا بزمین مالیدن

رحم بر خود کن اگر رحم نداری بزمین
تا نباشد قلم پای تو از لغزیدن

مار تا راست نگردد نرود در سوراخ
راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن

خویش را جمع کن از پرده در ایمن باش
که گل از خار توان چید بدامن چیدن

اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند
بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن

عمر جاوید بر دشمن کهران می بخشد
همچو خورشید بدیوار زبان مالیدن

میشوی محرم آن دلبر یکتا صائب
گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

تا بعزم صید آن بی‌باک می‌آید برون
خون ز چشم حلقهٔ فتراک می‌آید برون

از ضعیفان میشود روشن چراغ سرکشان
بال آتش از خس و خاشاک می‌آید برون

زاهد از انیست آه و نالهٔ تردامنان
دود بیش از هیزم نمناک می‌آید برون

جوش مستی میکند ما را خلاص از خبث خاک
دست ساغر گیر ما از خاک می‌آید برون

صبح عشرت میکنندش نام این نادیدگان
آه سردی کز دل افلاک می‌آید برون

رزق اگر بر آدمی عاشق نمی‌باشد چرا
از زمین گندم گریبان چاک می‌آید برون

نیست صائب کار هر کس سینه بر آتش زدن
از دو صد عاشق یکی بی‌باک می‌آید برون

بآه گرم ز خود پاک میتوان رفتن
ازین کمند بافلاک میتوان رفتن

به نیم چشم زدن زین جهان بآن عالم
ز شاهراه دل چاک میتوان رفتن

ازین جهان پر از دود و گرد برگردی
بنور شعلهٔ ادراک میتوان رفتن

چراغی از دل روشن اگر بدست آری
دلیر در جگر خاک میتوان رفتن

اگر تو از سبکی لنگری بکف آری
بروی بحر چو خاشاک میتوان رفتن

اگر چو موج عنان را ز دست بگذاری
ببحرهای خطرناک میتوان رفتن

امید گوشهٔ چشمی اگر ز قاتل هست
بچشم حلقهٔ فتراک میتوان رفتن

چنان بطول امل خوش دلی که پنداری
ازین کمند بافلاک میتوان رفتن

مجردانه اگر زیست میکنی صائب
مسیح‌وار بافلاک میتوان رفتن

دلهای صیقلی بود آیینه‌دار حسن
آیینه چشم شور بود در دیار حسن

از عرض ملک نخوت شاهان فزون شود
درد در خط زیاده شود اقتدار حسن

چون خط مشکبار بود پیچ و تاب خط
روشن ز روی آینه بی غبار حسن

از یکدگر گریز ندارند حسن و عشق
رنگین ز داغ عشق بود لاله‌زار حسن

چشم وفا مدار ز خوبان که میکند
در هر نگاه جامه بدل نوبهار حسن

در زیر خاک مانده نهان چون زر بخیل
هر کس نکرد خردهٔ جان را نثار حسن

کوه از خروش سیل محابا نمیکند
فریاد عاشقان چه کند با وقار حسن

دایم بود بطبع هوسناک سازگار
بیگانه پرورست هوای دیار حسن

از صبر و عقل و هوش تهیدست خویش نشست
روزی که گشت صائب دل شکار حسن

چون غنچه هر که نشست چو خار تا بگردن
از من نشد چو مینا سرشار تا بگردن

نتوان ز روزن دل دیدن جهان جان را
زین رخنه سر برآید یکبار تا بگردن

چون خم همان دهانش خمیازه ریز باشد
در می اگر نشیند خمار تا بگردن

یک طوق پیرهن دان پرکار آسمان را
تا در وصال باشی با یار تا بگردن

زنهار با بزرگان گستاخ در نیایی
یکبار غنچه او بر روی باغ خندید
صبح بیاض گردن صائب شفق نگردید

تیغ جگر شکافت کهسار تا بگردن
در موج گل نهان شد دیوار تا بگردن
نگرفت خون ما را دلدار تا بگردن

جمعی سر ندادند در راه عشقبازی
مستغرقند صائب در عار تا بگردن

سرو گلزار ارم با قامت دلجوست این
اختر صبح سعادت مرکز پرکار عشق
بال شاهین ظفر طغرای شاهنشاه حسن
پرده دار آب حیوان ابر گلزار بهشت
موج آب زندگی با جوهر تیغ قضا
فتنه‌ها از یک گریبان سر برون آورده اند
خضر میروید بجای سبزه از جولانگهش
زآفتاب عارضش خط شعاع سوخته است
حسنش از خط میکند منشور زیبایی درست
اینقدر وحشی نمی باشد رم از آدمی
از نگاه دیده قربانیان رم میکند

زلف مشکین با کمند گردن آهوست این
تخم خال آتشین با خال عنبربوست این
طاق آتشگاه عارض با خم ابروست این
تار و پود جامه کعبه‌ست یا گیسوست این
سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این
با صف مژگان بگو نرگس جادوست این
آب حیوان با خرام قامت دلجوست این
یا بدور ماه رویش زلف عنبربوست این
یا دعای چشم زخم آن بهشتی روست این
یا پریزاد قباپوشست یا آهوست این
سخت وحشی طینت و بسیار نازک خوست این

نیست بزم شاه جای دم زدن جبریل را
پیش شاه نکته دان صائب چه گفت وگوست این

کی سخن خام از لب فرزانه می آید برون
از زبان خامه ام لفظهای آشنا
دامن دل را تو پامال علایق کرده
ناله ناقوس دارد هر سر مو بر تنم
در شبستان که بود دست و کی جامی خورده است
هر کسی در عالم خود شهریار عالمست
عالمی در داغ عالمسوز ما در آتشند
نفس را مگذار یا از حد خود بیرون نهد
می تند گرد دهانش همچو خط عنبرین
جامه فانوس میگردد ز غیرت شمع را
در سواد خامه ام گفتگو سهل نیست

باده چون شد پخته از میخانه می آید برون
در لباس معنی بیگانه می آید برون
ورنه خونها زین یکدانه می آید برون
این سزای آنکه از میخانه می آید برون
آفتاب امروز خونش مستانه می آید برون
وای بر جغدی که از ویرانه می آید برون
دود شمع ما ز صد کاشانه می آید برون
میشود گم طفل چون از خانه می آید برون
هر حدیثی کز لب جانانه می آید برون
لاله کز تربت پروانه می آید برون
زین نیستان نعره شیرانه می آید برون

میشود صائب ز بیتابی دل غواص آب
از صدف تا گوهر یکدانه می آید برون

دزد دیده در آن ابروی پیوسته نظر کن
در رشته بیطاقت جان تاب نماندست
دزدان دل شب دزد بتاراج بر آیند
در قبضه خاک آن گهر پاک نگنجد
از دامن خواهش بفشان گرد علایق
تا افسر شاهان جهان بخت تو گردد

زنهار ازین دزد کمربسته حذر کن
شیرازه اوراق دل آن موی کمر کن
در دور خط از خال رخ یار نظر کن
گر عارفی از کعبه و بتخانه گذر کن
چون موج میان بازده دریا خطر کن
از بحر بیک قطره قناعت چو گهر کن

کمتر نتوان بود درین باغ ز شبنم
صائب سری از روزن خورشید بدر کن

سر به پیش انداختن از بردباری پیشه کن
بگسل از طول امل سررشته پیوند دل
جان شیرین چون بود معشوق شیرین نخط نیست
با پری در شیشه کردن دیو را انصاف نیست
بود این مرحوم عقل مرا بر باد داد

رخنه در بنیاد کوه بیستون از تیشه کن
میوه نخل حیات خویش را بی ریشه کن
نقد جان کوهکن نقل دهان تیشه کن
عقل را واکن ز سر در کار عشق اندیشه کن
آنچه کردی در قدح صائب دگر در شیشه کن

بو نه خارست صائب چرخ از صحرای عشق
زهره شیرین ندارد رو کند زین بیشه کن

یکچند خواب راحت بر خود حرام گردان
کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد
در یکجهان مکرر نتوان معاش کردن
سودای آب حیوان بیم زبان ندارد
از صحبت گرانان چون برق باد بگریز
یک نیم مست مگذار ساقی درین خرابات
در خاک ساده دهقان تخم امید ریزد

در ملک بی نشانی خود را بنام گردان
پیش از تمام عمر خود را تمام گردان
خود را جهان دیگر از یکدو جام گردان
عمر سبک عنان را صرف مدام گردان
اوقات چون گرامیست صرف گرام گردان
هر ماه نو که سر زد ماه تمام گردان
با خاص چون نشینی خود را ز عام گردان

دست از رکاب همت کوته مکن چو صائب
نه توسن فلک را با خویش رام گردان

از قامت بلندت معراج آفریدن
پرواز طایر شوق معراض قطع راه است
روزی که حلقه کردند زلف کمند او را

یک شیوه خرامت در پیش پا ندیدن
صد ساله راه طی شد دل را بیک طپیدن
از فکر دهان تنگت اندیشه رسیدن

در خاک تیره دیدن نور صفا کمالست　　هر طفل میتواند مه را در آب دیدن
در عشق بیش بین سنگ ره وصالست　　صد سیل محو در بحر از پیش پا ندیدن

ملا ز روم ما را صائب بود سخن سنج
احسنتا گشنده ساباش از شنیدن

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین　　گر ندیدی دانه از دام گیراتر ببین
گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان　　در غبار خط نهان لعل جان پرور ببین
از گریبان تجرد چون مسیحا سر برآر　　بیضهٔ خورشید را در زیر بال و پر ببین
جسم زندانست بر جان هر قدر صافی بود　　اضطراب آب را در سینهٔ گوهر ببین
میکده از دور را در چشم حسن بی‌نقاب　　بادهٔ گلرنگ را در شیشه و ساغر ببین
چشم وا کن در محیط عشق وا از موج حباب　　صد میان بی کمر با افسر بی سر ببین

نیست صائب غبار تیرگی پای چراغ
لاله زد تا چمن را از برون در ببین

نگاه صحبت جمعیت خسته پرسیدن　　نگاهبانی عمرست پیش پا دیدن
اگرچه خواب ترا نیست بخت بیداری　　مدار دست ز تمهید چشم مالیدن
بهیچ عذر نماندست دسترس ما را　　بغیر ناخن خجلت زمین خراشیدن
چه میوهای گلوسوز در قفا دارد　　بخاک ره ز رخ چون شکوفه پاشیدن
مشو ز لغزش پا ناامید در ره عشق　　که قطع میشود این ره بپای لغزیدن
خموش باش که سنجید کان عالم را　　سبک سریست بمیزان خویش سنجیدن
بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست　　لباس عاریتی به ز چشم پوشیدن
ریاض حسن ترا دور باش حاجت نیست　　که دست میبرد از کار دست گلچیدن
نظر ز روی تو خورشید بر نمی‌دارد　　اگرچه خوبتر از خود نمیتوان دیدن

بپوش چشم خود از عیب دیگران صائب
ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

ساقی دمید صبح علاج خمار کن　　خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن
رنگ شکسته میشکند شیشه در جگر　　از می خزان چهرهٔ ما را بهار کن
فیض صبوح پا بر کالبد ز نوبهار　　این سیل را ز رطل گران پایدار کن
شرم از حضور مرده دلان جهان مکن　　این قوم را القصور سنگ مزار کن
گوهر اگرچه لنگر دریا نمیشود　　پیمانه بکار من بیقرار کن
حسن ازل بقدر صف جلوه میکند　　تا ممکنست آینه را بی غبار کن

درد پیاله را بگریبان خاک ریز　　سنگ سفال را چو عقیق آبدار کن
خود را شگفته دار بهر حالتی که هست　　خونی که میخوری بدل روزگار کن
شبنم زبان نکرد ز سودای آفتاب　　در پای یار گوهر جان را نثار کن
دندان خامشی بجگر چون صدف گذار　　دامان خود پر از گهر شاهوار کن

مغز از نسیم سوختگی تازه میشود
صائب شبی بروز درین لاله زار کن

عشق ما را ظرف دنیا بر نتابد بیش ازین　　درد ما را کوه و صحرا بر نتابد بیش ازین
ما بجای توشه دل برداشتیم از هر چه هست　　بار سنگین راه عقبی بر نتابد بیش ازین
درد سر را هم بدرد سر مدارا میکنیم　　بار صندل جبههٔ ما بر نتابد بیش ازین
صفحهٔ آیینه از مشق نفس گردد سیاه　　آن رخ نازک تماشا بر نتابد بیش ازین
نیش ابرام از لب خاموش سائل میخوریم　　غیرت همت تقاضا بر نتابد بیش ازین
بر سر شوریده مغزان گل گرانی میکند　　فرق مجنون داغ سودا بر نتابد بیش ازین

صبح پیری خنده زد صائب سیه‌کاری بس است
تیرگی جان مصفا بر نتابد بیش ازین

ز دل مجموعه هر روز املا میتوان کردن　　ازین یکقطره خون صد نامه انشا میتوان کردن
اگر روی دلی از کار فرما در میان باشد　　بناخن سنگ را آیینه سیما میتوان کردن
گریز دل سنگ خواب گران از قطرهٔ آبی　　بیک پیمانه از سر عقل را وا میتوان کردن
نگیری گر بمرهم رخنهٔ غمخانهٔ دل را　　ازین روزن دو عالم را تماشا میتوان کردن
اگر بر دل گذاری همچو کشتی بار مردم را　　بآسانی سفر بر روی دریا میتوان کردن
حظ پاکی ز سیلاب فنا دارد وجود　　چه از ما میتوان بردن چه از ما میتوان کردن
اگرچه مزد کار خود نمیدانم دو عالم را　　بانصافی مرا از خود تسلی میتوان کردن

در آن وادی که طرح شکار افکنده‌ام صائب
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

نظر بزلف و خط آن بهشت سیما کن　　شکسته قلم صنع را تماشا کن
جمال یوسفی از گلشن صنع سر زد　　همین تو دیدهٔ یوسف شناس پیدا کن
نهنگ عشق بهر چشمه نمی‌گنجد　　ز کاوکاو دل خویش را چو دریا کن
کسی ز معاملهٔ کیمیا زبان نکند　　وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن
مشو مقید همراه اگرچه یوسف است　　سفر چو دیده ازین خاکدان چو عیسی کن
خلاف نفس کلید در بهشت بود　　بهر چه نفس تولا کند تبرا کن

بکوه صبر توان جان ز دست حادثه برد / برای کشتی خود لنگری مهیا کن

حریف آبله دل نمیشوی صایب / ز تنگنای صدف در خود بدریا کن

چو نتوان بر کنار افتاد با بحر آشنا کردن / کمر چون موج باید در میان بحر وا کردن

ز یک حرف سبک صد کوه تمکین تنگ میبازند / نسیمی میتواند بحر را بی دست و پا کردن

ندارد معرفتی مزرع بحاصل امکان / برای کاه نتوان چهره را چون کهربا کردن

برای عالم باطل ز حق نتوان شدن غافل / بسیم قلب نتوان دامن یوسف رها کردن

ز حق جو آنچه میجویی که تا فرمان حق نبود / نباید از سلیمان حاجت موری روا کردن

حباب از ترکتاز موج بیجا شکوه دارد / نبایستی ز دل خانه ار دریا جدا کردن

گرانی از حباب ما مباد این بحر گوهر را / که سیر عالمی داریم در هر چشم وا کردن

شدم بی ذوق تا آمد خدنگم بر نشان صایب / تغافل بر هدف بایست چون تیر خطا کردن

گهی در بحر سرگردان و گاهی بر سرابم من / همیشه همچو موج از خوش عنانی در عذابم من

خرابات وجودم عمارت بر نمیدارد / عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من

بجز کسب هوا از من دگر کاری نمی آید / درین دریای پر آشوب پنداری حبابم من

بخاک افتم ز تخت سلطنت چون درد از خم / چو آید گردش مینا بکف مالک رقابم من

هوا گردش چشمی ربود از دست اختیارم را / از آن که مست و که مخمور و گاهی مست خوابم من

بچشم کم مبین صایب مرا چون قطرهٔ شبنم / که میزاب کل آیینه دار آفتابم من

ای دل روشن حجاب از ظلمت خضر مکن / آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن

زیر گردون باش چندانی که جمعیت جان شود / گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن

دام تزویرست خاموشی بیک درنده را / نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن

مرگ چون موج از جمعیت میکشند آسان گره / ریشه محکم در دل فولاد چون جوهر مکن

لنگر بحر حوادث دل بدریا کردنست / سیر این دریای پر آشوب بی لنگر مکن

سفله را با خود طرف گشتن طریق عقل نیست / زینهار از مدعی صایب شکایت سر مکن

چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن / راهی که مشکلست ز همت سمند کن

این راه دور پیش زیک نعره دار نیست / ار کمتر از سپند صدایی بلند کن

این کارخانه ایست چو شیر میشود / هر چیز ناپسند تو باشد پسند کن

ای آنکه سنگ را بنظر لعل میکنی / بخت مرا به نیم نظر ارجمند کن

هر کس بقدر همت خود کرد آتشی / صایب تو نیز دانهٔ دل را سپند کن

ساده است از نقش انجم آسمان عاشقان / این نشان از بی نشان دارد درون عاشقان

نیست خورشید آنکه میبینی برین چرخ بلند / ماند بر جا آتشی از کاروان عاشقان

در حقیقت دینی و عقبی دو منزل بیش نیست / این دو منزل را یکی سازد روان عاشقان

دامن ریگ روان را خار نتواند گرفت / دست رهزن کوته است از کاروان عاشقان

شکوه از شور قیامت محض کافر نعمتیست / بود در کار این نمکدان بهر خوان عاشقان

زیر پر چون صبح گیرد بیضهٔ خورشید را / چون گشاید بال همت مرغ جان عاشقان

از صراط المستقیم عقل بیرون رفته اند / زه نمیگیرد بخود زورین کمان عاشقان

هست در دل حسرت اکسیر اگر صایب ترا / مگذر از خاک مزار آستان عاشقان

جانا که ترا گفت که ترک مردمی کن / بر دار لب از ساغر و خنده در دل می کن

برگشتی مر نغمهٔ نی باد مراد است / ای مطرب کوته نفس باده بطی کن

تا چند پی کبک بکهسار در آیی / دریای خم امروز شکار بطی کن

تا رو نکند عیش و طرب پشت بجم ده / تا پشت دهد محنت و غم رو بمی کن

هان خضر ثواب در میخانه سفالان / قارون کده خاک بر از خاتم طی کن

سنگ کف طفلان چشم زنگ بر آورد / بیدار ز صحرای جنون روی بلجی کن

صایب همه کس ورد زبان یاد تو دارد / یک نالهٔ دلسوز درین بزم چو نی کن

بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن / ببند در برخ کائنات و وحدت کن

نه ای عزیزتر از کعبه ای لباس پرست / بجامه که ببالی رسد قناعت کن

چو گل در آب بتعمیر کعبه می گیری / خراب گشته دلی را برو عمارت کن

ز اشک و چهره ترا داده اند آب و زمین / برای توشهٔ فردای خود زراعت کن

چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت / ز گردنان فلک ذره ذره قسمت کن

دمادمست که طبل رحیل ساز شدست / بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن

لباس عاریتی به ز خاکساری نیست / باین لباس سبک از جهان قناعت کن

چو سرو و بید ببرگ از چمن مشو قانع / مگر بمیوه توانی رسید غیرت کن

فریب شهرت کاذب مخور چو بید روان / بجای تربت مجنون مرا زیارت کن

نمک بدیدهٔ من شور فکر ریخته است / تراکه درد سخن نیست خواب راحت کن

حریف سنگ حوادث نمیشوی صائب / دما بعالم بیحاصلی فراغت کن

لب تشنگی حرص ندارد جگر من / خشک از قدح شیر برآید شکر من

در مشرب جان سختی من رطل گرانست / هر سنگ که از حادثه آید بسر من

از مشرق و مغرب گل خورشید برآید / در خواب بهارست نسیم سحر من

در حسرت یک مصرع پرواز بلندست / مجموعهٔ برهم زدهٔ بال و پر من

صائب منم امروز که در نه صدف چرخ / پیدا نتوان کرد کسی هم گهر من

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون / چون از این شعله‌ستان خار غم آید بیرون

جوهر از تیغ برد سینهٔ گرمی که مراست / ماهی از قلزم ما بی درم آید بیرون

صدق در سینهٔ هر کس که چراغ افروزد / از دهانش نفس صبحدم آید بیرون

زنده شد عالمی از خندهٔ جان‌پرور او / که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون

ور اگر در حرم کعبه کند غمزهٔ او / صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون

سینهٔ چاک ره قافلهٔ غم بوده است / دل ما خوش که ازین رخنه غم آید بیرون

حرص دایم چو سگ هرزه مرس در سفر است / صبر شیریست که از بیشه کم آید بیرون

صائب از شوخ نگوئی شود انگشت‌نما / چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

سبکی دارد ناتوانی رشته در اعضای من / سایه همچون دام می‌پیچد بدست و پای من

داغ حسرت جا ندارد در دل آزادهٔ ام / این چشم برخاسته است از دام صحرای من

حرف پوچ از من کسی وقت غضب نشنیده است / کف نمی‌آرد بهر طوفان لب دریای من

چون کنم پی گم که با این سوز هر جا میروم / شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من

همت والای من روز قیامت راست کرد / هیچ تشریفی نباید راست بر بالای من

کوه و دشت از لنگر تمکین من آسوده اند / آه اگر زنجیر بردارد جنون از پای من

جوش دریا کم نمیگردد ز سرپوش حباب / مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من

بر لب چاه زنخدان بسته لب استاده‌ام / آه اگر از سستی طالع بلغزد پای من

چون بط سبزه زیر پا سر در افتاده است / آسمان در زیر پای همت والای من

اشک تا دامن رسیده مهرهٔ گل میشود / بسکه صائب گرد غم فرشست بر سیمای من

بیدردم شکست سخن گفتن اینچنین / رنگین شود سخن ز جگر سفتن اینچنین

خامش نشین که خون جگر خور که میشود / خون غزال مشک ز بنهفتن اینچنین

بی نقش شو که خواب پریشان نفس است / آیینه وار نقش پذیرفتن اینچنین

سیلاب شکوه است سخن چون گره شود / شد حرف من درازتر از ناگفتن اینچنین

هر غنچه که هست هلاک شکفتن است / ما خوش برآمدیم به نشکفتن اینچنین

زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش خرد / شب پاک خانه را نتوان رفتن اینچنین

از خواب ناز نرگس او وا نمیشود / در آفتاب رو نتوان خفتن اینچنین

کار مسنت صائب و این‌ها بیقرار / با دست رعشه‌دار گهر سفتن اینچنین

از دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن / در بر و مند ز قحط برگ و بار اندیشه کن

از شمردن دفتر ایام بر هم میخورد / از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن

بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت / ایمنی خواهی ز اوج اعتبار اندیشه کن

نیست بی زهر نهانی حضور این جهان / از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن

روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام / چون شود لبریز جامت از خمار اندیشه کن

بوی خون می‌آید از آزار دلهای دو نیم / رحم کن بر جان خود زین ذوالفقار اندیشه کن

زخم می‌باشد گران شمشیر لشکر دار را / زینهار از دشمنان بردبار اندیشه کن

میتوان از نبض پی بردن باحوال درون / مرد دریا نیستی در جویبار اندیشه کن

فتنه در انجام دارد اختر دنباله‌دار / چون برآرد خط رخال روی یار اندیشه کن

پشه با شب زنده‌داری خون خود را میخورد / زینهار از زاهد شب زنده‌دار اندیشه کن

این زمین و آسمان گرد و دود دل هست / از دو خاص صائب مسندنشین از غبار اندیشه کن

بادهٔ گلگون نمی‌آید بکار عاشقان / از لب میگون خود بشکن خمار عاشقان

شعله نتواند لباس رنگ را تغییر کرد / چون برد زردی برون می از عذار عاشقان

مردم کوته نظر در انتظار محشرند / نقد خود را نسیه کردن نیست کار عاشقان

کوه طور است آنکه می‌آید ز هر سو بر تو رقص / نیست سنگ کم بمیزان وقار عاشقان

در دل هر نقطه داعی سواد اعظمیست / تند مگذر اینچنین از لاله زار عاشقان

ساده از کوه گرانجانی بود صحرای عشق / نقد جان در آستین دارد شرار عاشقان

هر که خود را باخت اینجا میزند نقش مراد / پاکباز است از پشیمانی قمار عاشقان

نیش الماس حوادث با کمال سرکشی / خواب مخمل میشود در رهگذار عاشقان

خاک بیدردان بشمع دیگران دارد نظر — شعله از خود میدهد بیرون مزار عاشقان

هر که میداند شمارد داغهای خویش را
نیست صائب روز محشر در شمار عاشقان

در کارزار عشق حدیث جگر مکن — با تیغ آفتاب ز شبنم سپر مکن
بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد — زنهار ترک ناله و آه سحر مکن
جوشش بهار آبله در خار بسته است — ای سست رگ ملاحظه از نیشتر مکن
خواهی که چون شکوفه ازین باغ برخوری — با خاک ره مضایقهٔ سیم و زر مکن
پای حنا گرفته بجایی نمیرسد — از خود برون نیامده عزم سفر مکن
گر آه سردی از جگر اینجا کشیده‌ای — از آفتاب روز قیامت حذر مکن
سود سفر نبود گذران دیده همرهان — زنهار با رفیق موافق سفر مکن
خواهی زریز دار مژه‌ات اشک آتشین — در روی آفتاب جبینان نظر مکن

در تست هر چه مطلبی صائب از جهان
بیرون ز خود بهیچ مقامی سفر مکن

نیست آسان خون نعمتهای الوان ریختن — بر گریزان مکافات است دندان ریختن
سالها گل در گریبان ریختی چون نوبهار — مدتی هم اشک میباید بدامان ریختن
تلخی منت حلاوت میبرد از شهد جان — آبرو نتوان برای آب حیوان ریختن
میتواند بلبل ما از غبار بال و پر — در گریبان خزان رنگ گلستان ریختن
اینقدر موج حلاوت زد دهان او که مور — میتواند قندها از شیرهٔ جان ریختن

نقد جان صائب چرا از تیغ او دارم دریغ
از مروت نیست آب روی مهمان ریختن

از خموشی مشت خاکی بر دهان قال زن — تا قیامت خیمه در دار الامان حال زن
روزگاری رشتهٔ ما آرزو بود دست — چند روز هم گره بر رشتهٔ آمال زن
چون حباب از بیضهٔ هستی قدم بیرون گذار — در فضای بحر با موج سبکرو بال زن
مطربا بزابت کن از بار منت گل چمن — ساقیا بزم مست گردان رطل مالامال زن
هر دل گرمی که بینی گرد او پروانه شو — هر لب خشکی که یابی بوسه چون تبخال زن
آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود — خرمنت چون پاک گردد پا بر غربال زن

دانه یکدست میخواهند صائب روز حشر
کشت خود را بر محک از دیدهٔ غربال زن

چون ز طرف باغ آن سرو روان آید برون — گل ز دنبالش چو سنبل موکشان آید برون

ریز دار خون غزالان چون رنگ شکار — چون بعزم صید ان ابرو کمان آید برون
میکشاید جوی خون از مغز سنگ خاره را — نالهٔ هر کس چو نی از استخوان آید برون
بر نمیگردم بد گستن ازین بستانسرا — بسته‌ام همت که نخل باغبان آید برون
لاف عشق بوالهوس ظاهر شود از آه دروغ — تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برون
آه می آید برون از سینهٔ بر تیر من — همچو شیری کز میان نیستان آید برون

سایهٔ میخانه صائب از سر ما کم مباد
هر که پیر آید بدین منزل جوان آید برون

چون سکندر خانهٔ عمر از اثر آباد کن — این بنای سست پی را آهنین بنیاد کن
میرسد وقتی که فریادت رسد فریادرس — تا نفس در سینه داری ناله و فریاد کن
سرو را تشریف آزادی برعنایی فکند — بندهٔ خود کن ز رعنایی مرا آزاد کن
روزگار کامرانی را زکاتی لازم است — در حریم شعله ما را از سمندر یاد کن
نیست غیر از عشق خضری در بیابان وجود — هر کجا گمگشته یابی بعشق ارشاد کن
چند از گل جلوه در کار تماشایی کنی — بی‌نوایان قفس را هم ببرگی شاد کن

از کمند پیچ و تاب عشق صائب سر مپیچ
همچو جوهر ریشه محکم در دل فولاد کن

بس که دارد گرد کلفت چهرهٔ احوال من — روی میمالد بخاک آیینهٔ تمثال من
بلبل من از حریم بیضه تا آمد برون — گل ز شبنم خیمه بیرون زد باستقبال من
گر چه ساغر در خور مجلس بدور آورده‌ام — کوه را از باد در آرد رطل مالامال من
پیشهٔ اهل هنر را به ز عیب خویش نیست — عیب جو بیهوده افتاده است در دنبال من
یکسر مو بر تنم بی پیچ و تاب عشق نیست — میشود آیینه صائب جوهر از تمثال من

میشدم صائب در اقلیم سخن صاحبقران
کی که میشد چو سنجی بتان اقبال من

ز آه من ندارد هیچ پروا کجکلاه من — ز شوخی میکند چون زلف خود بازیچه آه من
حذر زین برق عالمسوز جانانا زانکه دارد — که مژگان میشود انگشت زنهار از نگاه من
نمیداند حسن خاشاک بال شعله میگردد — رقیب از ساده لوحی خار میریزد براه من
غرور یار را از اظهار عجز من یکی صد شد — بکار مدعی آمد درین دعوی گواه من
محیط جمع با تن پرور صائب نمیگردد — دگر نه میشود هر سایهٔ خار پناه من
سبکجولانتر از برقست جوش لاله زار من — بیک خمیازه گل میشود آخر بهار من
ندارد حسن و عشق از هم جدایی سخت میترسم — که در پیراهن گل خار ریزد خار خار من

نه در دستت گیرایی نه در آغوش گنجایی / عبث پهلو تهی میسازد آن سرو از کنار من
ز آب چشم شبنم دامن گلها نمازی شد / مگر دامن ز روی نهار از دو چشم اشکبار من
نه می پیچم سر از سنگ ملامت عاشقم عاشق / محک را سرخ رو دارد زر کامل عیار من
اگر لشکر نبندارد بنجا کم سایه قاتل / طپیدن در فلاخن می نهد سنگ مزار من
مرا افسرده دارد سردی این جا گدا ورنه / ز شوخی جستن زا میکند ارجا شرار من
ندارد همچو من دیوانه این دام صحرا / غزالان میجهند از خواب ذوق شکار من

فرمان رنگین نوا مرغم درین بستانسرا صائب / که چشم شبنم گل میبرد از انتظار من

گوهر راز دل بی تاب می آید برون / گنج ازین ویرانه چون سیلاب می آید برون
پیچ و تاب از جوهر شمشیر اگر بیرون رود / جان عاشق هم ز پیچ و تاب می آید برون
صبح از خون شفق دامان خود را پاک کرد / همچنان از چشم ما خوناب می آید برون
بر ظهور عشق عاشق در حجاب نیستی است / ذره با خورشید عالمتاب می آید برون
دست تا بر تار زد مطرب دل ما گشت خون / از زمین ما بناخن آب می آید برون
از رگ کلکون یکی صد شد صفای عارضش / گوهر شهوار از خواب از آب می آید برون

نیست صائب در سرشک نوکلوس رنگ اثر / این گهر از دیده بیخواب می آید برون

ای دل بخرابات حقیقت گذری کن / خود را بدو پیمانه جهان دگری کن
گردد سفری دو ریسی سو ببخشید / یکبار هم از خود سفر مختصری کن
با آب زمین عذر ز دهقان نپذیرند / تقصیر مکن دانه خود را سحری کن
از قیمت گوهر خبری نیست صدف را / گنجینه خود عرض بصاحب نظری کن
زر را بزر انگس که دهد اهل شعور است / نقد دل و جان صرف ره سیمبری کن
چون رشته دوتا شد ز گسستن بود ایمن / پیوند دل زار بموی کمری کن
سیرت نکند جلوه در آیینه فولاد / زنهار در آیینه زانو نظری کن
در پرده دل گر همه یک قطره خون است / چون آبله صرف قدم نیشتری کن
با مردم دیوانه قلم را نبود کار / از داغ [illegible] تیر قضا را سپری کن
ای چرخ ازین بیش مده جلوه خورشید / این داغ جگرسوز بکار جگری کن
کمتر نتوان بود بهمت ز نگینی / هر کار که با تست بنام دگری کن

این آن غزل دالهی باشد که فرمود / داغ بجانی نه دخنه در جگری کن

سبز شد در گریه موج خوشدلی ابروی من / آب چون شمشیر جوهر میشود در جوی من
خاک را هم لیک از چرخ باشد در حجاب / میشود باریک دریا چون رسد در جوی من
تازه میدارد رخ خود را با آب تیغ کوه / داغ دارد باغبان را لاله خود روی من
چون شکاف صبح در رخم نمایان حصه است / در جگرگاه فلک از تیغ یک پهلوی من
بسکه از پهلو نشینان زخم منکر خورده ام / میخلد بند قبا چون تیغ در پهلوی من
وحشت من در کمین جلوه صیاد نیست / میکند از بوی خون خویش رم آهوی من
بر حریر عافیت نتوان مرا در خواب کرد / میشناسد بستر بیگانه را پهلوی من

پیش دریا چون صدف صائب دهان نگشوده ام / همت سرشار من نازد بآب روی من

در انتهای کار خود از ابتدا ببین / زان پیشتر که خاک شوی زیر پا ببین
گردون ز دهان شیر ز خون پلنگ شست / با کائنات صلح کن آنگه صفا ببین
نتوان ز پشت آینه روی مراد دید / بر ناب روز عالم فانی بقا ببین
خود را ز برگ کاه سبکتر ز هر چه هست / دیگر کمینه جاذبه کهربا ببین
گر نیست باورت که دل از ما گرفته / در روز نامه سر زلف دوتا ببین
از اضطراب تشنه دیدار عاشقی / یکدم برون ز خانه بیا کربلا ببین

صائب یکی ز حلقه بگوشان زلف تست / یکبار هم بجانب آن مبتلا ببین

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن / پشت پا زن بر دو عالم دست را بالین مکن
نخل نوخیز تو بهر بوستان دیگر است / ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن
چشم خواب آلود را در گوشه نسیان گذار / راه دور پیش داری بار خود سنگین مکن
میچکد خون از سر شمشیر خشم انتقام / پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن
هر چه پشت آورد قسمت با آن خرسند باش / از برای زیستن اندازه تعیین مکن
زخم دندان ندامت در کمین فرصت است / کام خود از بوسه شکر لبان شیرین مکن
شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند / چون خود آرایان تلاش جامه رنگین مکن

آب صائب تیره صائب دشمن آیینه اند / سینه خود را غبار آلود مهر و کین مکن

هیچ همدردی نمی یابم سزای خویشتن / میتهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن
من گدا مین ذره ام تا بی نیاز از جهان / حرف من بسیار ندادقات صفای خویشتن
از سرای خاکدان هر که برخیزد چو سرو / در صف آزادگان باشد لوای خویشتن

راستی در پلهٔ افتادگی دارد مرا
میبرد م در چاه دایم از عصای خویشتن

صد جفا می بینم و بر خود گوارا میکنم
بر نمی آیم چه سازم با دغای خویشتن

هر گره با جمعیت اظهار پریشانی کند
میزند فال پریشانی برای خویشتن

اینچنین زیر و زبر عالم نمی ماند مدام
می نشاند چرخ هر کس را بجای خویشتن

میکند گردش فلک بر مدعای من مدام
تا فشاندم آستین بر مدعای خویشتن

از زمین گویا دگر برگ گل نازکتر است
چون توانم خواست عذر نقش پای خویشتن

هر حباب شوخ چشم از پرده گردم زند
بحر یکتایی نیفتد از هوای خویشتن

نیستم صائب حریف منت درمان خلق
باز میسازم بدرد بیدوای خویشتن

چون سیاهی شد ز مو هشیار می باید شدن
صبح چون روشن شود بیدار می باید شدن

عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود
بعد ازین کردار بی گفتار می باید شدن

چشمها از شبنم گل وام می باید گرفت
واله آن آتشین رخسار می باید شدن

تا نگردی فانی از میخانه پا بیرون منه
زین مکان بی جبه و دستار می باید شدن

بر نخیزد هر که در فکر تن آسانی فتاد
صد بیابان دور ازین دیوار می باید شدن

هر که چون گل خنده بر اوضاع عالم میزند
مستعد گوشمال خار می باید شدن

همچو صائب صحبت جاوید اگر داری طمع
خستهٔ آن نرگس بیمار می باید شدن

خانه سوز آشیان پرداز می باید شدن
با نسیم صبح هم پرواز می باید شدن

رخنهٔ گفتار را ناساز می باید شدن
با لب خاموش سخن پرداز می باید شدن

چون قفس در هم شکست از خود رمیدن مشکلست
بیشتر آمادهٔ پرواز می باید شدن

چشم دام از حلقه های زلف می باید گرفت
محو آن حسن سراپا ناز می باید شدن

نیست آسان عشق با خوبان مهوش باختن
تختهٔ مشق عتاب و ناز می باید شدن

تا زبان آور شوی چون شمع در دلهای شب
با خموشی روزها دمساز می باید شدن

تا شوی مانند صائب در سخن عالی مقام
خاکپای هر سخن پرداز می باید شدن

چند بزم باده پنهان با حریفان ساختن
خویش را آراستن آیینه پنهان ساختن

میچکد چون عرق خون از جبین آفتاب
نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن

چون صدف پیش ترش رویان برای قطرهٔ
دست خود را کاسهٔ دریوزه نتوان ساختن

پنجهٔ خورشید را در آستین دزدیدست
عشق را در پردهٔ ناموس پنهان ساختن

بیش دانا از تمام علمها بالاتر است
خویش را با دانش سرشار نادان ساختن

یا ز سیلاب حوادث رو نباید تافتن
یا نباید خانه در صحرای امکان ساختن

مستعد اند مور را گر بخت سخن بار کند
بار تخت خویش از اسب سلیمان ساختن

بر سر گفتار صائب را قدح می آورد
کار آیینه است طوطی را سخندان ساختن

سر نمی پیچد ز اشک لاله گون مژگان من
پنجه با دریای آتش میزند مرجان من

تا ز نعمتها شدم قانع بدرد و داغ عشق
گرم چون خورشید تا بالشت دائم نان من

تازه رو بر میخورم با هر که خونم میخورد
نیشتر را گل بدامن میکند شریان من

حلقه بیرون در کام از نظر بازی گرفت
تا بکی محروم باشد دیدهٔ حیران من

بسکه نرسیدست صائب دیده از رخسار او
بر نمی آید نگه از سایهٔ مژگان من

اندیشهٔ زاد از سر بیمغز بدر کن
چون ماه تمام از دل خود زاد سفر کن

چون همت آزاده روان بدرقه است
با اسب نی از آتش سوزنده گذر کن

شکرانهٔ بیداری ازین راه مردند
ره خفته پایی بسر پای خبر کن

مقراض ره دور نظرهای بلند است
قطع نظر از مردم کوتاه نظر کن

هر چند ز ما هیچکسان کار نیاید
کاری که بهمت رود از پیش خبر کن

کوتاهی ره در قدم فرد روانست
نقش قدم قافله را خاک بسر کن

زان پیش که صحبت اثر خود بنماید
صائب ز حریفان دعا باز حذر کن

دل شکسته نتوان بردار ارض و سما بیرون
نمی آید مسلم دانه زین آسیا بیرون

اگر آزادهٔ بار لباس از دوش خود فکن
که چون سرو از تن آزاده آید قبا بیرون

نیارد گر کند سر پنجه از فولاد و از آهن
ز دست این خسیسان سوزنی آهن ربا بیرون

عجب نبود که چشم سوزن عیسی غبار آرد
اگر خواهد که خاری آورد از پای پا بیرون

مشو فارغ ز گردیدن که روزی در قدم باشد
همین آواز می آید ز سنگ آسیا بیرون

ز عشق لاله رویان قدر کاهیده ام صائب
که می آرد مرا از خانه جذب کهربا بیرون

صبا بردن نرود از غبار خاطر من
فزون ز برگ درختست بار خاطر من

در آسمان نشنیدی بخاک تیره شمار
چنین بلند شود گر غبار خاطر من

ز تازه رویی من باغ اگرچه سرسبز است
ز بار سرو فرونست بار خاطر من

سحاب گرد یتیمی ز روی گوهر شست
همان غبار بود پرده دار خاطر من

غبار خاطر صائب فراگر نمیداند آسانی
بتنگدستی و بیحاصلی خوشتم صائب

کرد غم فرشست دایم در غم آباد وطن
از بسا نعمت که یادش به ز زاد راکش بود
مرهمش خاکستر شام غریبانست و بس
از دل و جان بنده غربت نگردد چون کند
این زمان صائب دل از یاد غریبی خوش کنم

اگر اشک پشیمانی نگردد عذرخواه من
نمیدانم که در خاطر گذر دارد همین دانم
با این شوقی که من در کعبه مقصود در دارم
اگر فردا باین سامان عصیان رو بحشر آرم
چو مژگان سیاهم در چشم خود جا چشم عاجز
من لرزنده جا زان شاه مرزنده میدارد
بهر کس دل که او هر میدهد دل میدهم صائب

چیست دانی عشقبازی بی سخن گویا شدن
سر بجیب خود فرو بردن برآوردن ز عرش
باد در دام جهان مانند مجنون ساختن
با کمال آشنایی زیستن بیگانه وار
عاشقان را با فنا از شادی و غم جلوه نیست
زین بیابان میبرم خود را برون چون گردباد
شاهباز طبع ما را بال هر جا واکنند

صبح شد ساقی بیا فکر من افتاده کن
آب در رنگی ده غبار آلودگان زهد را
دامن سرو بدست آور درین بستانسرا
در زمین ساده دهقان مرفشاند تخم را
عقل سختی دیدگان شمشیر صیقل داده است
خاک در بیشه خود سازی چون آب روان

بگیر از آینه خود غبار خاطر من
چو سرو بی ثمر زینت بار خاطر من

در غریبی نیست مکروهی بجز یاد وطن
از وطن هیهات خرسندم ای کاش بایاد وطن
هر کرا بر دل بود زخمی ز نبد از وطن
آنچه یوسف دید از اخوان در غم آباد وطن
خرم آن دل خوش که در پیوسته با یاد وطن

بود شد چشمه خورشید را گرد گناه من
که بو سنبل فرو دوس می‌آید ز آه من
دلی از سنگ میباید که گردد سنگ راه من
ترا روز را بغز باد آورد بارگاه من
بلند اقبال آن خاری که میبر دید براه من
من آن شمعم که گشت ناک میگردد پناه من
شهادت شاید از نوا خویدار گواه من

چشم پوشیدن ز غیر حق بحق بینا شدن
بار در دام کشیدن آسمان پیما شدن
صاف با هر خار و خس چون سینه صحرا شدن
در میان جمع از همصحبتان تنها شدن
سیل را بست و بلند هست تا دریا شدن
هیچ از این نتوان غبار خاطر صحرا شدن
فکر صائب را علاجی نیست جز عنقا شدن

از من چینه دقت این سنگ را سجاده کن
باده در قندیل و گل در دام سجاده کن
نقد جان را صرف دام مردم آزاده کن
از خس و خاشاک بی حاصل زمین آزاده کن
مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن
سرو را چون بند کامن در بهشت جمع استاده کن

گر هوای کودل گیر است صائب در سرت
دانه از تسبیح سازد دام از سجاده کن

گرد هستی نه نشست بکاشانه من
دیده شیر چراغ سر بالین منست
برق جایی که ز خرمن بتغافل گذرد
بحر را موج بزنجیر اقامت نکشد
هر زبانی که از زهر ملامت ریزد
میکشد دامن رعنایی فانوس بخاک
فارغ از درد سر هستی ناقص کرده

میرود سیل سبکبار ز ویرانه من
پرده چشم غزالست سیه خانه من
بچه امید برآید ز زمین دانه من
چکند سلسله با شورش دیوانه من
سایه بید بود بر سر دیوانه من
شمع در حسرت خاکستر پروانه من
هر گل ناله تحسین صندل بتخانه من

صائب از حوصله هوش برآید فریاد
چون برآید ز جگر ناله مستانه من

سرکشی بگذار پیش امر حق تسلیم کن
بر تو دشوارست گر یکجا وداع مال و جان
نخل بهتر در زمین نرم بالا میکشد
بر مدار راز سجده حق هفت عضو خویش را
هیچ نگشاید بجز وسواس از علم نجوم

آتش نمرود را گلزار ابراهیم کن
بیشتر از رفتن جان مال را تقدیم کن
خاک را ان جهان را بیشتر تنظیم کن
همچو مردان اخذ تسخیر هفت اقلیم کن
چهره را از جدول خون صفحه تقویم کن

در گذر از ثابت و سیار صائب همچو برق
روی در یک قبله روشن چو ابراهیم کن

آه با دیده اختر چه تواند کردن
دل روشن چه غم از موج حوادث دارد
غفلت از دایره بیخبران بیرون نیست
رگ ابر چه قدر آب ز دریا گیرد
حصن فولاد بود گردن باریک اینجا

دود با دیده مجمر چه تواند کردن
شورش بحر بگو هر چه تواند کردن
گرد با مرغ سبک پر چه تواند کردن
آستین با مژه تر چه تواند کردن
تیزی تیغ بجوهر چه تواند کردن

دل چو با زبان نرم نگردد دهر گرم
مور با سد سکندر چه تواند کردن

از دست برد ناله آتش زبان من
تا دست میزنی بهم از دست رفته‌ام
یارب چه کرده‌ام که دو منزل یکی کنند

چون جوی شیر آب شده استخوان من
بر باد بار گرد سوارست جان من
گردک دراز عقب کاروان من

با هر آینه در کف خویش را نشناختن
سایه آدل بر سر شوریده ما میکند

شمه از حیرت عشقست دل پرداختن
هر سبکدستی که می‌آید بچوگان باختن

دشت عقل از اشتیاقت میزند بر سینه نعل
تا بکی در سنگلاخ جهل مرکب تاختن

غنچه از خم یاد دارد در حریم بوستان
از همه روی زمین با گوشهٔ دل ساختن

شوق چون یاد در رکاب بیقراری آورد
میتوان با مرکب چوبی در آتش تاختن

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
عاشقی دانی چه باشد جان و دل یکجا باختن

بی آب نگردد گهر حسن ز دیدن
باریک نگردد دل لب ساغر ز مکیدن

تا در دل صیاد تمنای شکار است
از خاطر آهو نجهد فکر رمیدن

آگاهی یاد در گرد نخجیر نیست
خواب از سر ما میبرد از چشم پریدن

از وصل تسلی نشود لازم عشق است
آرام نگیرد دل در بار طپیدن

فریاد که چون شمع درین مجلس افسوس
عمری بسر آمد بسر انگشت گزیدن

چون زهر چرا سبز نگردد سخن من
گوشم دهن مار شد از تلخ شنیدن

صائب چو سخن سر کشد از مولوی روم
شیرازی به نیارند درین کشت چریدن

پیش از وصال ترک تمنای جام کن
تا گل نیامده است علاج زکام کن

در زیر زلف ماس بود چهرهٔ امید
هر جا دلت فرود نیاید مقام کن

در همت از عقیق فرومایه کم مباش
تن در خراش دل ده و تحصیل نام کن

قانع مشو به دولت ده روزه از جهان
از نام نیک دولت خود مستدام کن

چیزی اگر طلب کنی از خلق بی طلب
دستی اگر دراز کنی پیش جام کن

ماییم مست و نرگس ساقیست نیم خواب
از نیم شیشه عشرت ما را تمام کن

صائب سری ز گلشن فکر برآی چو دی
گلگونهٔ فکر خویش ثریا خرام کن

باده با حوصلهٔ ما چه تواند کردن
تشنه ز سیل بدریا چه تواند کردن

حملهٔ شعله کجا و سپر موم کجا
توبه با ساغر مینا چه تواند کردن

از صف آرایی عشق تو فراغت دارم
کثرت موج بدریا چه تواند کردن

سرو از کشمکش باد خزان آزاد است
با دل ما غم دنیا چه تواند کردن

عارف از داغ حوادث نکند رو درهم
لاله با سینهٔ صحرا چه تواند کردن

حسن کامل ز شبیخون نگزند آسوده است
چشم بد با ید بیضا چه تواند کردن

آسمان بیهده خم در خم صائب گردید
تیغ با سختی دریا چه تواند کردن

چشم خورشید بر رخسار تو باشد روشن
نیست یکسر و بغیر از تو درین سبز چمن

هالهٔ ماه بشوق تو گشاده است آغوش
چند چون شمع توان بود گرفتار لگن

یوسف از حیرت آن نرگس شهلو فرنگ
رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن

همچنان میبرد از بیخبری چشم حباب
گرچه با بحر بود در ته یک پیراهن

هر که در مشرب ما رخصت بال افشانیست
صبح امید دهد اهل وفا را ز کفن

میتوانی سخنی چون قلم از خود بتراش
چند چون حباب از نفس بحر مشو آبستن

صائب این غزل مرشد روم است که گفت
بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن

چو آید از چمن از یوسف گل پیرهن بیرون
گل از دنبالش آید چون زلیخا از چمن بیرون

مرا آن بخت از کجا دارم که روید سبزه از خاکم
زبان شکوه است این کامد از خاکم سر بیرون

بزندان مکافات هوس می افکند خود را
مبر از خلوت اندیشه سخن بیرون

چنان زلف حواس عالم از آهم پریشان شد
که رهبر نیاید هیچکس از خویشتن بیرون

چه راز عشق را در سینه پنهان میکنی صائب
که همچون بوی گل می آید از صد پیرهن بیرون

چند دندان تامل بجگر افشردن
چو صدف اشک فرو بردن و گوهر کردن

چون قلم تا سر خود را ننهی بر کف دست
نتوان وادی خونخوار سخن سر کردن

تا چو چوگان نشود قامت از سر و بلند
از حریفان نتوان گوی فصاحت بردن

هر که سر در سر معنی نکند همچو قلم
به که ناموس تخلص ننهد بر گردن

سخن آنست که چون پرده ز رخسار کشد
رنگ از چهرهٔ یاقوت تواند بردن

سرِ اهل سخن این بس که بافلاک رسد
شعلهٔ شهرت این طایفه بعد از مردن

درگذر صائب ازین مرحلهٔ آتش خیز
بیش ازین پای بر آتش نتوان افشردن

زهی ز صافی چشم تو چشم جان روشن
نسیم پیش خرام تو بوی پیراهن

ز خاک تست گریبان سبز و برخیزد
بخاک هر که شود قامت تو سایه فکن

تو کیستی که کنی سر برهنه پیش حباب
دراز قضا که نگردد محیط بیجوشن

سفر رساند خضر را بچشمهٔ حیوان
بمهر چشم مسیحا شد از سفر روشن

نبرد زنگ ز آیینهٔ دل یعقوب
نسیم مصر سفر تا نکرد از مسکن

باین قدر که ز دل بر سر زبان آمد
چو آفتاب بگرد جهان دوید سخن

جواب آن غزل مولویست این صائب
که او چو آینه هم ناطقست هم الکن

ز نور شمع چه مقدار جا شود روشن | خوش آن چراغ که از دهر سرا شود روشن
فروغ عاریتی در کمین پرواز است | خوشا دلی که ز نور خدا شود روشن
بگرد دیر و حرم دل بدست میگردم | چراغ مردهٔ ما تا کجا شود روشن
ز تند باد حوادث نمیشود روشن | دلی که از نفس گرم ما شود روشن
چنین که تیره شد است از غبار خاطر من | مگر بصبح قیامت هوا شود روشن
چنین بسرعت ازین تیره خاکدان گذرم | که شمع کشته ام از نقش پا شود روشن

مگر ز پرتو اقبال ذره پرور عشق
چراغ صائب بیدست و پا شود روشن

دیدهٔ خونبار میخواهد نسیم پیرهن | تشنهٔ دیدار میخواهد نسیم پیرهن
پردهٔ ناموس زندانست حسن شوخ را | کوچه و بازار میخواهد نسیم پیرهن
فیض از مژگان خواب آلودگان کم میکنند | دیدهٔ بیدار میخواهد نسیم پیرهن
زلف را با سینه ریشان التفات دیگر است | خاطر افکار میخواهد نسیم پیرهن

فکر صائب را دلی چون برگ گل باید تنگ
ساحت گلزار میخواهد نسیم پیرهن

دلیر خوردهٔ خود را نثار قاتل کن | حیات خویش فدای همین قابل کن
چه شیشه‌ها که بجد است آرزو در هم | درین بساط سماع چو مرغ بسمل کن
ز گرد هستی موهوم آستین افشان | بگرد ز دو جهان دست خود حمایل کن
ترا که نیست میسر بگرد دل گشتن | برو چو بی‌بصران طوف کعبهٔ دل کن
زبان چرب ملایم کند حریفان را | چو شمع چرب زبان شو هوای محفل کن
مکن چو نوسفران در میان راه قدم | علاج ماندگی خویش را بمنزل کن

بهر طرف که روی صائب اختیار از تست
بکعبه روی دل خویش را مقابل کن

دل چو گردد صاف آن مه بی‌حجاب آید برون | صبح چون گردید روشن آفتاب آید برون
محو گردد از فروغ عشق عقل خیره سر | دزد در کنجی خزد چون ماهتاب آید برون
میجهد آتش چو شمع از دیدهٔ گریان من | هیچکس نشنیده است آتش ز آب آید برون
بیدهن شو تا غم روزی نباید خوردنت | کوزهٔ لب بسته از خم پر شراب آید برون
گریه چندین عقدهٔ مشکل بکار دل فزود | از ز دل قطره از دریا حباب آید برون
موج بی‌آرام باشد بحر تا در شور نیست | نبض عاشق چون بمرگ از اضطراب آید برون
تا نسوزد چرخ را صائب به آه آتشین | آفتاب دل محالست از حجاب آید برون

سرد شد دست دل خلق بیک خندیدن | روح را گرم کند خنده بدل دزدیدن
دیده را بحر بپوشید چشمی پیدا است | چشم هر چند زند دریا نتوان پوشیدن
خاطر جمع و پریشان نظری تنها نیست | شانهٔ زلف خواهست پریشان دیدن
این غزل آن غزل عارف رومست که گفت | گوش کو تا بتواند سخنت بشنیدن

صائب از پیچ و خم زلف سخن بیهوش شد
اینقدر تیز نشاید بسخن پیچیدن

نشود دام رهم جلوهٔ هر تر دامن | میکشد موجهٔ خم از کف کوثر دامن
با جگر سوختگان صحبت خم در گیرد | نزنم همچو شرر دست بهر تر دامن
نیست یکشب که بقصد دل بیتابی خود | آسمان سنگ کواکب نکند در دامن
تا گلی بر سر شاخیست درین عشرتگاه | نزند بر کمر این طارم اخضر دامن
جلوهٔ نشو و نما بسته بغیر خوش نیست | میکشد سرو من از منت کوثر دامن
خلق خوش عود بود انجمن مردان را | چون زنان پهن مکن بر سر مجمر دامن

آنقدر خامهٔ صائب گهرافشانی کرد
که شد از گوهر آن خاک توانگر دامن

کار هر بی‌ظرف نبود عشق پنهان داشتن | سهل کاری نیست آتش در گریبان داشتن
بیستون از صبر بالا دست ما دارد بباد | بر سر خود تیغ خوردن پا بدامان داشتن
پنجهٔ تسبیح زاهد عاقبت بر رد چه باد | چند بتوان دام را در خاک پنهان داشتن
خاک بر لب مال اینجا تا توانی چون مسیح | دست در یک کاسه با خورشید تابان داشتن
کشتی امید در دریای خون افکنده است | از تنور نوح امید لب نان داشتن
ضبط معشوق بر نشان گرد گردن مشکلست | چون نگردد غنچه دلم از پاس پیکان داشتن
از من آزاده دارد باد سرو بی‌ثمر | حد خود را تازه با اهل گلستان داشتن
چون معلم را نگیرد آه دور کودکان | نیست آسان بیگناهان را بزندان داشتن

میزنم امروز فردا بر جبهه از دست عقل
چند صائب پاس نام و ننگ سودان داشتن

نیست آسان خون نعمتهای الوان ریختن | برگ ریزان مکافاتست دندان ریختن
سالها گل در گریبان ریختن چون نوبهار | مدتی هم اشک میباید بدامان ریختن
میتوان دانست شوری هست در سر ابر را | از دل صد پاره و اشک پریشان ریختن
چشمهٔ خورشید را شبنم نمیدارد ز جوش | چند آب سرد بر خون شهیدان ریختن
با سگ و خاک بسر بر ناتوانی همچو گل | در کنار دشمن خود خوردهٔ جان ریختن

میتوانند بلبل ما از غبار بال و پر   در گریبان خزان رنگ گلستان ریختن
فارغند از خار خار آرزو درویشدلان   خار در پیراهن خورشید نتوان ریختن
تلخی منت حلاوت میبرد از شهد جان   آبرو نتوان برای آب حیوان ریختن

نقد جان صائبا از تیغ او دارم دریغ
از مروت نیست آبروی مهمان ریختن

هستی کوه گران بر سیر سبک یا مزن   دام خود را گره بر دامن صحرا مزن
در محیط آفرینش خوش عنان چون موج باش   چون حباب از ساده لوحی خیمه در دریا مزن
هرچه هر کس دارد از دریوزهٔ دل یافتست   تا در دل میتوان زد حلقه بر درها مزن
مرغ دست آموز روزی بی نیازست از طلب   در تلاش این شکار رام دست و پا مزن
مرد را گفتار بی کردار رسوا میکند   پنجهٔ جرأت نداری دست را بالا مزن
از نصیحت کی شوند ارباب غفلت زنده دل   آب بیجا صیقل بر در صورت دیبا مزن

صایب از خاموشیست بزم سخن افسرده شد
بیش ازین مهر خموشی بر لب گویا مزن

مژگان خود را باشک جگرگون طراز کن   وانگاه چشم بر رخ فردوس باز کن
فرصت شکفتنست و شب عمر کوتهست   از آه نیم شب شب خود را دراز کن
محتاج را چو غنچه ز محتاج وا شود   زاهل نیاز رو بدر بی نیاز کن
این رشته را که طول امل نام کرده   زنار میشود ز میان رو دیاز کن
سررشتهٔ شفا و مرض در کف خداست   از چاره رو بدل بدر چاره ساز کن
در چشم بستن است تماشای هر دو کون   زین رو به بند چشم و در راز باز کن

صایب مدد ز دیدهٔ نامحرمان فکر
وانگه ز روی بکر سخن پرده باز کن

یکدل نشد گشاده ز گفت و شنید من   با هیچ قفل راست نیامد کلید من
در سنگ از شمار شرر مسدهم خبر   افلاک یک ستاره ندارد بدید من
با سعی پاک کرده ام اسی حساب خود   از خاک شسته روی برآید شهید من
ابر سیاه بردهٔ سیلاب فتنه است   ایمن مشو ز آفت چشم سفید من

این آن غزل که گفته مسیحا زنده دل
کاین خلق نیست در خور گفت و شنید من

مرد غوغا نیستی سر در نمی باید شدن   تاب درد سر نداری سر نمی باید شدن
آب میباید زدن بر آتش خشم و غضب   همچو شیر آتشین بستر نمی باید شدن

کف ز بیمغزی سراسر میرود در روی بحر   مرد زندان نیستی گوهر نمیباید شدن
پادشاه از کشور بیگانه دارد صد خطر   یکقدم از حد خود برتر نمیباید شدن
غوطه در دریای آتش میزند شمع از زبان   چون تهی مغزان زبان آور نمیباید شدن
بردهٔ افلاک را چون صبح میباید درید   همچو اخگر محو خاکستر نمیباید شدن
منزل نزدیک را تعجیل میسازد دراز   همسفر با موج بی لنگر نمیباید شدن
سخت رو یا فارغند از پیچ و تاب عاجزان   چهره با شمشیر چون جوهر نمیباید شدن
تشنگی گر خونش را باری خود آرایش مکن   بت شکن گر نیستی بتگر نمیباید شدن
رهبر صد درد سر دارد سوار گمرهی   ناتوان پیرو نشد رهبر نمیباید شدن
لاغری آهوی وحشی را دعا گوی شکست   از غم فربه شدن لاغر نمیباید شدن

بوسه صائب از لعل یار میباید ربود
تشنه از سرچشمهٔ کوثر نمیباید شدن

عقل پوچ از عهدهٔ سودا نمی آید برون   پنبه از تسخیر این مینا نمی آید برون
هر کرا دیدیم دارد در جگر داغ نفاق   ماهی بی فلس ازین دریا نمی آید برون
چشم آن دارم که بی نام و نشان آیم برون   از بیابانی که نقش پا نمی آید برون
شبروان کو جانبازا سلاحی لازمست   ما و بی تیغ و سپر شبها نمی آید برون
این چه دامان نزاکت بر زمین ساید گلستان   گل با این تمکین و استغنا نمی آید برون
گرچه دارد شوخی ما برقرار هیچ تاب   از لب ما خندهٔ بیجا نمی آید برون
حیرتی دارم که با این بیقراری بهار شوق   چون مرا بال و پر از اعضا نمی آید برون

اینجواب آن غزل صائب که میگوید مثال
هیچکس از فکر این سودا نمی آید برون

صبح شد ساقی بیا فکر من افتاده کن   اگر می چون آفتاب این سنگ را سجاده کن
آب در رنگ ده غبار آلود کاه زهد را   باده در قندیل دکل در دام سجاده کن
دامن سردی بدست آور درین ماتم سرا   نقد جان از صرف راه مردم آزاده کن
عقل سختی دیدگان شمشیر صیقل داده است   مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن
رنگ گل آماده بر دار میخیزد ز خواب   از نسیم صبحدم برگ سفر آماده کن

گر هوای طاق کسری هست صائب در سرت
دانه از تسبیح ساز و دام از سجاده کن

عمر عزیز را بمی ناب صرف کن   این آب را به لالهٔ سیراب صرف کن
هر سکه زر بزر دهد اهل بصیرتست   نه جوعه که مانده بمهتاب صرف کن

سر جوش عمر را گذراندی به دردی / در د حیات را بمی ناب صرف کن
نتوان گرفت دامن دریا بسعی خویش / این مشت خاک در ره سیلاب صرف کن

صایب توان ز رخنهٔ دل ره بدوست برد
اوقات در گشادن این باب صرف کن

عقل با بادهٔ بیغش چه تواند کردن / طفل با توسن سرکش چه تواند کردن
چکند زخم زبان با جگر سوختگان / نیش زنبور بآتش چه تواند کردن
در پریشانی ما چرخ عبث میکوشد / باد با زلف مشوش چه تواند کردن
رشتهٔ موج محالست که افتد در آب / کینه با سینهٔ بیغش چه تواند کردن

ایمن از دوزخ و فارغ ز عذابم صایب
با من سوخته آتش چه تواند کردن

صبح شد جانا نقاب دختر رز بر فکن / زان لب شیرین نمک در دیدهٔ ساغر فکن
آتشی در دل ز عشق لاابالی بر فروز / آرزوی خام را چون عود در مجمر فکن
شهپر سالک سبکباریست در راه طلب / هرگره دستار تراخواهد ببالش بر فکن
جمع کن خار و خس این مشت را چون گردباد / در گریبان سپهر دیدهٔ اختر فکن
از صدف آیین دشمن پروری یاد گیر / تیغ اگر بارد بفرقت از دهان گوهر فکن

تا مگر صایب چراغ کشته ات روشن شود
چند روزی در گریبان خوابرا اخگر فکن

نمیسوزد دلی بر غم مگر اشک کبابم من / بجوشم عالمی تشنه است پندار سرابم من
خرابات وجودم عمارت بر نمیدارد / عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من
بجز کسب هوا کاری دگر از من نمی آید / درین دریای پر آشوب پندار حبابم من
نشد از من پریشان خاطر اهل دلی هرگز / چو چین زلف دایم در کمند پیچ و تابم من
هوا گردش چشمی ربوده است اختیارم را / از آن که مست و که مخمور و گاهی مست خوابم من
اگرچه میکند تعمیر دلها گفتگوی من / مهیای شکستن همچو فرد انتخابم من

بچشم کم مبین صایب مرا چون قطرهٔ شبنم
که میزاب گل و آیینه دار آفتابم من

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو / عالم پر است از تو و خالیست جای تو
هر چند کاینات گدای در تو اند / یک آفریده نیست که داند سرای تو
تاج و کمر چو موج حبابست ریخته / در هر کنارهٔ ز محیط سخای تو
آیینه خانه ایست پر از آفتاب و ماه / دامان خاک تیره ز موج صفای تو
هر غنچه را ز حمد تو جزویست در بغل / هر خار میکند بزبانی ثنای تو
عمر ابد که خضر بود سایه پرورش / سرویست بسته بر لب آب بقای تو
یک قطره اشک سوخته یک مهره گلست / دریاد کان نظر بمحیط سخای تو
بسیار بر لطافت دل سعی میکنی / از پردهٔ دلست همانا قبای تو
در مشت خاک من چه بود لایق نثار / هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو
عامست التفات کهن خرقهٔ عقل / تشریف عشق تا به که بخشد عطای تو
غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست / این مشت خاک تیره چه آرد برای تو

صایب چه ذره است و چه دارد فدا کند
ای صد هزار جان گرامی فدای تو

زهر آب زندگانی می شود در جام او / نیست فرقی در میان بوسه و دشنام او
قاصد از آن لب ز پیغام زبانی میشود / نامه سربسته از شیرینی پیغام او
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را / در صنوبر قامتان هر جا بر آید نام او
میکند زنجیر کوه پاره چون دیوانگان / ز اشتیاق خنده چون شمشیر خون آشام او
عالمی چون سایه زیر پا او افتاده اند / تا کرا از خاک بر دارد دل خودکام او
بر گرفتاران راه اندیشه پرواز نیست / بسکه گیرنده است چشم حلقه‌های دام او
اینقدر گیرنده کی در خاک هم می بوده است / ماه نتواند گذشتن از کنار بام او

در سر هر کس که چون صایب بود اقبال عشق
هر کجا وحشی نگاهی هست گردد رام او

یک صاف دل در انجمن روزگار کو / عالم گرفت تیرگی آیینه دار کو
هر جا که هست صاف ضمیر شکسته است / آیینهٔ درست درین زنگبار کو
چون ریگ تشنه اند حریفان بخون هم / در قلزم فلک گهر آبدار کو
خونین دلی چو نافه درین دشت پر شکار / کافاق را کند نفس مشکبار کو
تا تیغ کهکشان بدر آرد ز هشت چرخ / یک مرد سر گذشته درین روزگار کو
بی خون دل ز چرخ فراغت طمع مدار / بر خوان سفله نعمت بی انتظار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد / دریای بیقرار ز ما را قرار کو
از آنکه دم ز رهروی عشق میزنی / در پردهٔ نظر اثر زخم خار کو
چون شمع اگر ترا بجگر هست آتشی / رنگ شکسته را اشکبار کو

این غزل که حضرت عطار گفته است
از آتش سماع دل بیقرار کو

زجلوه‌های صنوبر قدان ز راه مرو / نگاه داری دل کن بی نگاه مرو
دل دو بینم نداری بگوشه بنشین / بیا بیا که محبت بیک گواه مرو
بتیغ بازی امواج بر نمی‌آیی / حباب وار درین بحر باکلاه مرو
چو غنچه دست در خی تازه کن بسان شکن / نشسته روی بدیوان صبحگاه مرو
ز چشم نرمی دشمن فریب عجز مخور / دلیر بر سر این آب زیر کاه مرو
سپاه غیرت حق پاسبان شکستگان است / چو غنچه روی دهد از سپاه مرو
زمین وقف دل زنده را بخاک کند / اگر ز زنده دلانی بخانقاه مرو
مرا ز خضر طریقت نصیحتی یاد است / که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو

سزای تست طپیدن بخاک خون صائب / نگفتمت پی آن ترک کج کلاه مرو

ای خرام آب حیوان کرده رفتار تو / رقص فانوس فلک از شعلهٔ دیدار تو
خط و خال حسن تا زنگار بود خونخوارتر / آیت رحمت ندارد مصحف رخسار تو
از شمار بیقراران تو آگه نیستم / گل یکی از غنچه خسپان در گلزار تو
از غبار خط سیرت دیده روشن میشود / میبرد زنگ از دل آیینه زنگار تو
سایهٔ بال هما را خط آزادی دهد / بر سر هر کس که افتد سایهٔ دیوار تو
پنجهٔ شاهین شکار نقش بال خویش را / کبک از بس هست و بام کرد از رفتار تو
از سویدای دل خوبان فلک غافل مشو / بر سر این نقطه جولان میکند پرکار تو

کیست صائب تا نگردد گو درد دل نگار / شد دو عالم محو در آیینهٔ رخسار تو

صد زبان در پرده دارد غنچهٔ خاموش تو / جوش غیرت میزند هر بهار از جوش تو
عطسه مغز نافه را خالی کند از بوی مشک / آستین چون بر فشاند زلف عنبر پوش تو
آب خضر از شرم رفتار تو بر جا خشک ماند / سرو پا در گل که باشد تا شود همدوش تو
خاطرت از شکوهٔ ما کی برنجیده میشود / زلف برگردست از حرف پریشان گوش تو
همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداختست / از اشارتهای پنهان چشم بازی گوش تو
نشأهٔ بیهوشی حیرت بهم افتاده است / کی بهوش آید ز آشوب قیامت هوش تو

در میان گوش و گوهر نسبت دیرینه است / نیست حاجت گفتار صائب را جدا در گوش تو

هر که چون شبنم گل پاک بود گو همراه / چمن آرا کند از دامن گل بستر او
چشم بد دور ز مژگان سکدست تو باد / که بخون دو جهان سرخ شد نشتر او

هر کرا برق نگاه تو کند خاکستر / آتش طور تواند یافت ز خاکستر او
لب تیغی که لب زخم از و تر نشود / ریشهٔ سبزهٔ زنگار شود جوهر او
عشق پر شور تو دریای گرامی گهرست / که سیه بختی عشاق بود عنبر او
سر خورشید از ان در خم چوگان ست / که رساند رخ زردی بغبار در او
چرخ اگر عود مرا سوخت بجلد نفس کرد / سرد شد گرمی هنگامهٔ مجمر او

هست محصور دل شکفته ما صائب / غنچه نیست بر دل نشود دفتر او

مشو چو موج سلامت بهر کنار برو / کمند طول امل را فراهم آر و برو
جهان تیره نه جای سپید کارانست / سبک ز دل نفسی چون سحر بر آر و برو
بریز برگ تعلق ز خود مسیحاوار / سر سپهر بزیر قدم در آر و برو
خمار عشق ندارد ملامت از دنبال / بباز هر دو جهان را درین قمار و برو
نثار تست همه گنجهای در زمین / مشو مقید سیم و زر نثار و برو
مکن چو شمع بیک خانه عمر خود را صرف / چو آفتاب بهر جا سری بر آر و برو
جهان شکار تو چون برق بر جناح سفر / بگیر ران کبابی ازین شکار و برو
چو پیش روی تو آید هر آنچه مکار است / مکن نگاه بدنبال خود بکار و برو
چو رفتن از سر کوی وجود ناچار است / چو شمع ماتم خود پیشتر بدار و برو

جهان گر آینهٔ دیدن نمیکند صائب / چو غنچه سر ز گریبان برون میار و برو

ای زبان شعله از زنهاریان خوی تو / شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو
چشم حسرت میکند از طوق قمریان / سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو
سایهٔ خود را که دایم در رکابش میرود / خانهٔ صیاد میداند رم آهوی تو
چون تماشایی نگردد از تماشا رو سیاه / باده گلرنگ میبارد ز عرق از روی تو
تا نفس دارد دمی افتد بفکر بازگشت / هر که از خود میدود در جستجوی تو
گر بسهو از غنچهٔ دل بالش و بستر کنی / میشود نیلوفری از بوی گل پهلوی تو

چون نگردد صائب از تعیین جسنت خواب / کیست صائب تا دلیر آید بطوف کوی تو

دوست را از دیگران عاشق شنید اجو / آنچه شد در خانه گم در دامن صحرا مجو
جنس هوسناکان درو نیست کار عاشقان / در بهارستان یکرنگی گل رعنا مجو
حقهٔ حنظل چه دارد غیر زهر جان ستان / عیش شیرین در میان قبهٔ خضرا مجو

در رکاب دیده‌ها مشاست هر نعمت که هست / از خدا چیزی بغیر از دیدهٔ بینا مجو
مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو / بر نمی‌آیی بد بنیاد و سنان دنیا مجو
شبنم از همت بخورشید بلند اختر رسید / شهپر پرواز غیر از همت والا مجو
چند صدف نسبت بابر نوبهار اکر درست / در میان بحر حباب آب از دریا مجو

ز قحط دل چه خواهد کرد خط جانفزای او / که دل در سینه‌ها نگذاشت خال دلربای او
ز دست کوته عشاق کاری بر نمی‌آید / مگر بالیدن از هم بگسلد بند قبای او
چو داغ تازه از زیر سیاهی بر نمی‌آید / زلال زنده کی از شرم لعل جانفزای او
طلبکار تو دارد اضطراب در بیابان جهانگرد / که پندارد زمین را میکشد از زیر پای او
تلاش قرب فقر از هر جگرداری نمی‌آید / که نقش پنجهٔ شیر است نقش بوریای او
سبکسیر آنکه از داغ جنون سر گرم دارد / چراغان میشود دامان دشت از نقش پای او

نمیدانم کجا آن شاخ گل را دیده‌ام امشب / که خونم را بجوش آورد رنگ آشنای او

سر بلندی ز داغ کنم از جفای تو / این کعبه‌ها که دوخته‌ام بر وفای تو
در جبهه ستاره فز این فروغ نیست / یارب بطالع که شدم مبتلای تو
شرم تو گفتم از خط سبز رنگ کم شود / یک برده هم فرود ز خط بر حیای تو
دایم بروی دست دعا جلوه میکنی / هرگز ندیده است کسی نقش پای تو
هرچند میکند ز در از بروی خاک / دستی که میرسد بدو زلف رسای تو
آب خضر ز چشمهٔ سوزن برون شود / آید چو در حدیث لب جانفزای تو

گر بشنوی ازو دو سه حرفی چه میشود / صایب جهان شنید ز مردم برای تو

آتشین رویی که شد آیینهٔ دل آب ازو / مرکز پرگار حیرت میشود سیماب ازو
نامسلمانی از تسبیح مرا زنار کرد / چند دل قندیل میلرزد دل محراب ازو
گوهری را کز محیط عشق من جوش کرده‌ام / خاتم جم میشود هر حلقهٔ گرداب ازو
ماه سبکردی کرد ویرانه فرو نشست / جا که‌ها در سینه دارد چشم کنعان مهتاب ازو
گل چه تاب بیش رو لاله رنگش گر شفق / خون خود را میخورد خورشید عالمتاب ازو
حرف گفتن در میان عشق و دل انصاف نیست / صاحب منزل ازو منزل ازو اسباب ازو

از حجاب عشق صائب در عرق خورشید ازو / رفت در ابر خط و چشمی ندارم تاب او

بی‌طلب زنهار بر خوان کسان مهمان مشو / گوهر بیقیمتی سنگ ته دندان مشو

میتوان گشتن چو نبود آب آتش را نجات / خاک خود مغلوب حرص از بهر آب و نان مشو
خویش را در بندگی انداختن از غفلت است / تا نفس داری رهین منت احسان مشو
تا نه بینی پشت و روی عیبهای خویش را / زینهار از صحبت آیینه رو گردان مشو
مهره گردان نمیماند بحال خویشتن / چند تنگ ظرفان باقبال فلک خندان مشو

جلوه کردن در لباس عاریت دور از ادب / جامه کر تن بر درون آید بان نازان مشو

ای بهار آفرینش کرده سیمای تو / رشتهٔ جانها خس و خاشاکی از دریای تو
جوی خون از دیدهٔ خورشید میبارد روان / چهرهٔ خاک از فروغ لالهٔ حمرای تو
حیرت رویت سرایت میکند سیاره را / چند عرق دل رفد در میدان دا سیمای تو
کعبه را چند محمل لیلی بیابان گرد ساخت / تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
خاک تا گردن میان آب پنهان گشته است / بسکه میسوزد دلش از آتش سودای تو
دامن بیطاقتان را خاک نتواند گرفت / چند شرر از سنگ می‌آید برون چوپای تو
گوهر دلها ز گل را تو عقد شبنمیست / رشتهٔ جانها رگ ابر است از دریای تو

تیغ اگر بار دل نوخش همچنان آسوده است / بسکه حیران است صائب بر رخ زیبای تو

ای دل ز اوصاف جهان بیگانه شو بیگانه شو / با آن نگار خانگی همخانه شو همخانه شو
یکچند در خواب گران بردی بسر چون غافلان / چندی دگر در عاشقی افسانه شو افسانه شو
از دیدهٔ هر روشنی در غیب تا روزی / هر جا که شمعی بر خوری پروانه شو پروانه شو
این کنج با شمع دگر ویرانه جوید در بدر / تا چند داری ای پسر ویرانه شو ویرانه شو
خواهی ز دست یکدگر گیرند میخواران ترا / دست از گرانجانی بشو پیمانه شو پیمانه شو
در هوشیاری نقش باشد سکندر میشود / چند سیل دریا در طلب مستانه شو مستانه شو
تا در حریم زلف او گستاخ گردی همچو مو / با صد زبان در خامشی چون شانه شو چون شانه شو
در پلهٔ دیوانگی فرشست سنگ کودکان / مرد ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو
خود را بشو زین خاک اگر عیب جو خود را پاک کن / دریا چو نتوانی شدن در دانه شو در دانه شو
شبنم ز راه نیستی با مهر تا باشد یکی / جان را بجانان بر فشان جانانه شو جانانه شو

از عارف رومی شنو گر حرف صائب نشنوی / حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

روزی که بسته دید لب همچو قند او / شد خنده زهر در دهن همچو قند او
لیلی وشی که شورش سودای من ازوست / یک حلقه است چشم غزال از کمند او

جان میدهد بنرگس بیمار خلق را
از لطف همچو اشک شود آب گوهرش
آید برنگ سبزهٔ خوابیده در نظر
چین نافه خنه گرم شود مشک در تنش
آن آتشین عذار بگلزار چون رود

عیسی دمی که فرشده درد مند او
از بر دهای چشم شود کر بر بند او
عمر خضر بسایهٔ سرو بلند او
بجد بهر شکار که مشکین کمند او
کلها کنند خودهٔ جا را سپند او

صایب شدست خانه زنبور سینه ام
از دستبازی مژهای بلند او

زکعبه سنگ بدل میزند خلیل از تو
چه آرزد شهادت کنم که سوخته است
برات سینهٔ گرم مرا بداغ نویس
چو برگهار خزانیده می طپد بر خاک
چرا کلیم تو از شور بحر اندیشد
مگر بخویش دلالت کنی مراد رنه

الف بسینه کشد بال جبرئیل از تو
بداغ یاس جگر گوشهٔ خلیل از تو
بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل از تو
زبان عقل دبر و بال جبرئیل از تو
که شاهراه بخالت رود نیل از تو
شدست خشک چو سنگ نشان دلیل از تو

تر جمست براه ساده دل گوهر
کند زحال قناعت بقال و قیل از تو

از نگاه گرم گردد آفتاب روز او
از که از شرم با آن خیر که گردد هلال
میزند چون گل دو عالم موج آغوش امید
نیست در دامان گل شبنم که نازو تو دگر
همچو برگ گل که صد تو میشود از رنگ و بوی
در گریبان صبا ستی عرق گردیده است
با هزاران چست نتواند عنان دل گرفت
چین صف مژگان دو عالم را کند زیر و زبر

از فروغ چهره آتش دیده گردد موی او
بگذرد گر آفتاب شوخ چشم از کوی او
تا کجا شمشیر خو باندم خم ابروی او
از خجالت آب شد آیینه بر زانوی او
بیشتر ظاهر شود از پردهٔ نو روی او
تهمت پیراهن یوسف زشرم بوی او
سرو در وقت خرام قامت دلجوی او
تیغ را سازد علم چین غمزهٔ جادوی او

چین تواند دیدهٔ صایب گرد او رسید
خاک زد در دیدهٔ اختر رم آهوی او

ای دل گشاد کار خود از آه این مجو
رو در دل از خسیس نهاد از طلب مکن
حال دل گرفته بهر بی بصر مگوی
زنبور کافر ند سراسر ستارگان

این قفل را کلید زهر آستین مجو
از خار و خس ملایمت یاسمین مجو
از دوزخ کلید بهشت برین مجو
زنهار ازین سیاه دلان انگبین مجو

آرامش دل تو بر و نیست ز آب گل
شایستگی کلید بود قفل بسته را
از دیده میدهند خبر پاک دیدگان
خواهی اگر تو آتش سوزان شود بهشت
بشناس استخوان وطباشیر از هم
در هر کس انچه هست همان را ازو طلب
کم کردهٔ تو از تو بردن نیست زینهار
از دست رعشه دار بریشان شود رقم

در دامن آنچه گم شود از آستین مجو
از سنگ آب با جگر آتشین مجو
خواب گران زنرگس عین الیقین مجو
امداد چون خلیل ز روح الامین مجو
از صبح اولین نفس راستین مجو
لنگر ز آسمان حرکت از زمین مجو
گاهی بر آسمان و گهی بر زمین مجو
از دل رمیدگان سخن دلنشین مجو

هرگز ز قفل قفل گشایش ندیده است
صایب گشایش از دل اندوهگین مجو

شد رعشه پیر پر و بال طلب تو
انگور شود غوره چو بسیار بماند
پیری که زدی آب بر آتش دگر از
عمرت شد و یک ساغر انجام ندامت
در فکر سفر باش که هر موی سفیدی
این یکدو نفس را بسر درد بر آور
غافل مشو ایام خزان از نفس سرد
شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی
پیری که ز اسباب وقارست بشر را
هر لوح مزاری ز فرامشکدهٔ خاک
گاهی بلگد گاه به پهلو دهی آزار

یک جو نشد افسرده زکافور تب تو
شد غوره درین باغ ز مهلت عنب تو
شد هیزم خشکی بی نار غضب تو
بر لب نه از کف افسوس لب تو
از غیب رسولیست برای طلب تو
در غفلت اگر صرف شد اوقات شب تو
در خنده سر آمد چو بهار طرب تو
شمشیر زبانیست برای ادب تو
مپسند که بیوقر شود از سبب تو
دستیست بر ون آمده بهر طلب تو
در مرکب حیاتست زمین از لقب تو

صایب باادب باش که گردون زحوادث
صد دست بر آورد برای ادب تو

گشت بی خوشه خجالت کشد از روی درو
گردش چرخ بده نیک ز هم نشناسد
باللب خشک سکندر ز سیاهی برگشت
چه بود دولت دنیا که بآن فخر کنند
در شکستن حذر از شیشه فزون باید کرد
عشق از حال جگر سوختگان غافل نیست

مفکن ای تیغ اجل بر من بیدل پرتو
آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو
یکدم آب بقسمت نفزاید نیک و بد
گشت در خار ازین شرم نهان کیخسرو
لشکری را که شکستست بدنبال مرو
همه جا دیدهٔ خورشید بود با پرتو

برق از تندی خود زود فنا میگردد
نیست ممکن که ببارد سر خود تیز جلو

سبحه از دست بیندازکه بر دل بار است
می فروش آنچه ز مستان نستانند گرد

تازه عاشق نتواند که نگرید صائب
بیشتر آب تراوش کند از کوزه نو

چشم را خیره کند پرتو زیبائی تو
مژه وا زد در تماشا ز تماشائی تو

در ریاضی که تو باشی بنظر مے آید
سرو چون سبزه خوابیده ز رعنائی تو

سایه نبود ز لطافت قد رعنای ترا
نیست یک سرو درین باغ به یکتائی تو

هرگز از شرم در آیینه ندیدی خود را
یوسفی نیست درین مصر به تنهائی تو

از نگاهی که بدنبال کند مشک شود
ختن بهر دل که کند آهوی صحرائی تو

مو بمو چون مژه احوال مرا میدانی
نشود خواب گران پرده بینائی تو

صایب از شرم ندیدم رخ او را هرگز
یکنظر بار ندیدم بشکیبائی تو

از کدامین داغ سوزد عاشق شیدای تو
بیش یکدیگر نظر بازند سرتاپای تو

سروها چون سبزه خوابیده می آید بچشم
در گلستانی که گردد جلوه گر بالای تو

نازنین تر میشوی هر روز از روز دگر
ناز چندانی که میریزد ز سرتاپای تو

طوطیان را همچو مغز پسته گیرد در شکر
چون تبسم ریز گردد لعل شکرخای تو

از گل خورشید گیرد آتش خجلت گلاب
چون برافروزد ز می رخساره حمرای تو

سرو را از طوق قمری حلقه ها در گوش کرد
در چمن تا جلوه گر شد قامت رعنای تو

رهی گردون کف بی مغز از دریای عشق تو
دو عالم یک گریبان چاک از سودای عشق تو

ز خورشید قیامت آب در چشمش نمیگردد
دهد هر کس که چشم آب از سیمای عشق تو

ز شرم ما کسی چون اشک میغلطد بخاک و خون
سر خورشید عالمتاب زیر پای عشق تو

ز کوتاهی خجالت میکشد با آن رسائیها
قبای اطلس افلاک بر بالای عشق تو

شود هر پاره اش مهپاره دریا نوردان را
هر آن کشتی که گردد غرقه دریای عشق تو

نمیگیرد بخود خاکسترش شیرازه محشر
بهر خرمن که افتد برق بی پروای عشق تو

باسرار حقیقت چون لب مینا شد گویا
لب جام از می منصور ز مینای عشق تو

بدل دارد چو عمر جاودان زخم نمایانی
درین هنگامه خضر از تیغ استغنای عشق تو

چو خورشید قیامت گرم میسازد جهانی را
سر هر کس که گردد گرم از صهبای عشق تو

چه باشد دل که گرد از شوخی این سقف معلق را
مشبک همچو مجمر شعله رعنای عشق تو

درین راه بدل نزدیک گمراهی نمیباشد
که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشق تو

فروغ مهر تابان ذره را در رقص می آرد
وگرنه کیست صائب تا شود جویای عشق تو

ای دل غافل ز اسباب جهان دست بشو
از ثبات قدم ریگ روان دست بشو

همچو اوراق خزان بار کلفت هوس
از وفاداری اوراق خزان دست بشو

تا بآن کان ملاحت نمکی تازه کنی
اول از مائده بی نمکان دست بشو

دست اگر از خود ز خود نتوانی شستن
مشت آبی بکف آر از دگران دست بشو

بیشتر زانکه بشوید بخون رخسارت
داغ بر دل نه ازین لاله رخان دست بشو

تخم چون سوخت برومند نگردد هرگز
بردار عقل ازین سوخته جان دست بشو

تا بشیرین جهان چون شکر و شیر شوی
کوهکن وار ز شیرینی جان دست بشو

آنقدر باش درین بوته که دل آب شود
آب چون شد دلت از هر دو جهان دست بشو

هست تا در جگرت از اشک ندامت آبی
صایب از دامن ابنای جهان دست بشو

خضر اگر در خواب بیند خنجر مژگان او
میشود زخم نمایان عمر جاویدان او

حسن شرم آلود او زنور نمیگیرد بخود
شبنم بیگانه را ره نیست در بستان او

آستین بر شاخ گل دارند دایم بردهن
غنچه ها از شرم شکر خنده پنهان او

همچو آب زندگانی نیمخورد خضر نیست
سر بمهر شرم باشد چشمه حیوان او

نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد
اشتیاق آفتاب چهره تابان او

داغها از دست نگارین زلیخا میکشد
ماه مصر از اشتیاق گوشه زندان او

عالمی چون گوی گرد نه سپهر پا گشته اند
تاک را از خاک بردارد خم چوگان او

خود فروشیهاش میشد با خود انداز جبل
یوسف مصر اگر میبود در دوران او

از خط شبرنگ آورد دست فرمان رخش
تا نه پیچد هیچ دل سر از خط فرمان او

تا چه باشد منت خاک غم که کوه طور را
در فلاخن میکند از شوخی جولان او

روز محشر را بآسانی بشب می آورد
هر که یک شب را بروز آورد در هجران او

صائب از اندیشه ترتیب دیوان فارغست
هر که باشد سینه روشن دلان دیوان او

در برون رفتن ز بزم زندگی کاهل مشو
نیستی خضر از گرانجانان این محفل مشو

تا توان چون موج دریا را کشید در کنار
چون خس و خاشاک محو جلوه ساحل مشو

تا ز دوش رهروان باری توان برداشتن
از گرانجانی غبار خاطر منزل مشو

آسمان نقد ترا چندین گره آماده است
زینهار از بیت فطرت خرج آب و گل مشو

جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی
چون بلبلی راه بردی واله محمل مشو

میرسد چون عطسه بی تمهید گلبانگ رحیل
از سر انجام سفر در هر نفس غافل مشو

چیست تخت سبز تا از آسمان خواهد کسی
زان بهار بی خزان قانع باین حاصل مشو

میکند در ناخنت نی خامهٔ تکلیف عقل
عشرت طفلانه میخواهد دلت کامل مشو

میشود بازیچهٔ باد صبا خاک سرت
بی طلب زنهار چون پروانه در محفل مشو

فربهی از خوان مردم رنج باریک آورد
همچو ماه نو بنور عاریت کامل مشو

میتوان صائب بلا حول شکست ابلیس را
زینهار از حملهٔ این بیجگر بیدل مشو

نیست صائب چون ندامت آرزو را حاصلی
بیش ازین فرمانپذیر آرزوی دل مشو

یارب از عرفان مرا پیمانهٔ سرشار ده
چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده

هر سر موی حواس من براهی میرود
این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده

شاه باد در رکاب من ندارد اعتبار
مستی دنباله داری همچو چشم یار ده

بر نمی آید بحفظ دست جام رعشه دار
قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده

در دل تنگم ز داغ عشق شمعی بر فروز
خانهٔ تن را چراغی از دل بیدار ده

قسمت خاصان بود هر چند درد داغ عشق
عام کن این لطف را بخشی باین افگار ده

در لباس تن پرستی یار گوئی مشکلست
داغم از جا برربایی زین تن دیوار ده

پیچ و تاب بیقراری رشتهٔ صد گوهرست
گنج را از من بگیر و پیچ و تاب مار ده

چار دیوار عناصر نیست میدان سماع
رخصت جولان مرا در عالم انوار ده

مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت
روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده

چند چون مرکز گره باشد کسی در یک مقام
پایی از آهن باین سرگشته چون پرگار ده

کار را بی کار فرما پیش بردن مشکلست
کار فرمایی بمن از غیرت همکار ده

شیوهٔ ارباب همت نیست جود ناتمام
رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده

بیش ازین مپسند صائب را بزندان خرد
از بیابانم ملک و تخت از دامن کهسار ده

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده
بسته ز کشاد دست تو دریا و کان شده

پیدائی تو دست اشارات کرده قطع
عریانی تو پردهٔ چشم جهان شده

از پیدریغ بخششی حسن کریم تو
هر ذره بهستی خود بدگمان شده

چندین هزار فاخته از مرغزار قدس
در جستجوی سرو تو بی آشیان شده

هر سبزه که از جگر خاک سر زده است
از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده

از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو
گل کرده است و نرگس چشم بتان شده

با یک زبان بشکر تو هر ذره ده زبان
با صد زبان بحمد تو گل یک زبان شده

چندین هزار قامت از تیر راست تر
در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده

خواب گران بدیدهٔ ما پرده بسته است
ور نه چنانکه هست جمالت عیان شده

بی سرمه چشم را که چنین میکند سیاه
عالم سیاه در نظر سرمه دان شده

گل را بری تازهٔ آتش چه نسبتست
دود رخ فسرده است که باغ جنان شده

اینست اگر فریب تو فرداست دیده ام
صائب یکی ز جملهٔ دردی کشان شده

بصد دلیل نرفتن ره خدای که چه
بصد چراغ ندیدن به پیش پای که چه

گذشته اند ز چه بی عصا سبکباران
تو میروی به ته چاه با عصای که چه

ز برق و باد سبق میبرند گرمروان
فتادهٔ تو بدنبال بهمای که چه

ز آفتاب شود پخته هر کجا خامیست
تو میدوی ز پی سایهٔ همای که چه

ز ابر قطره بدریا رساند گوهر خویش
تو چون حباب کنی خانه را هوای که چه

قضا نتیجهٔ کردارهای باطل تست
تو ساده لوح کنی شکوه از قضای که چه

چو سر بجانب آزادگان سبکی باشد
تو هر دو روز بدل میکنی قبای که چه

قرارگاه تو در زیر خاک خواهد شد
تو میبری بفلک پایهٔ بنای که چه

گدای کوچهٔ عشقست چرخ ازرق پوش
تو دست گنجه کنی پیش این گدای که چه

جواب آن غزلست این که گفت مختاری
غنی بگیر و بدل خواستن گدای که چه

چنین ببادشرم عشق افتم در اثنای نگاه
میزند غیرت ز مژگان نیشتر بر پای نگاه

تختهٔ مشق خط شبرنگ یارب چون شود
صفحهٔ رویی که میماند بر و جای نگاه

اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست
گریه نتواند نهادن بند بر پای نگاه

تا بگرد گلشن رخسار او گردیده است
سر چو مژگان می نهم هر لحظه در پای نگاه

گرچه چشمش را ز بیماری دماغ ناز نیست
بر سر کار است دایم کارفرمای نگاه

از نگاه ما که در گلزار جنت محرم است
رو مگردان ای بهشت عالم آرای نگاه

این جواب آن غزل صائب که میگوید رهی
چون پری از دیده غائب شد در اثنای نگاه

آن خوشی بسر برآمد از خانه می کشیده
مائل باو فتادن چون میوهٔ رسیده

ناز بهانه جو را بر یک طرف نهاده / شرم ستیزه خو را در خاک و خون کشیده
مالیده آستین تا بوسگاه ساعد / با ناف پیرهن را چون صبحدم دریده
بوی کباب دلها پیچیده در لباسش / خون هزار بیدل از دامنش چکیده
چشم از فسانه ناز در خواب صبحگاهی / مژگان ز دل فشاری دست نگار دیده
برق سبک عنان از مژگان خوش نگاهش / میدان بطرح داده چون آهوی رمیده
گل ز انفعال رویش در خار گشته پنهان / ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده
خود را بچشم عاشق بر خویش جلوه داده / هر گام از نیکاوی بر خویشتن وزیده
برقی ز ابر جسته هر جا که رم نموده / سروی ز خاک رسته هر جا که آرمیده

دیگر ندیده خود را تا دامن قیامت / صائب کسی که او را مست و خراب دیده

[illegible]

طعمهٔ مور شوی گر چه سلیمان شده / زال پیکر در اگر رستم دستان شده
ای که موج بهار ز شنا می‌نازی / عنقریبست که بازیچهٔ طوفان شده
عالم خاک بجز صورت دیوار نیست / چند درین صورت دیوار تو حیران شده
آسیای فلک از بهر تو سرگردانست / تو ز اندیشهٔ روزی چه پریشان شده
چرخ نه جامه فانوس مهیا کرده‌ست / بهر شمع تو تو از بهر چه گریان شده
دامن دولت خورشید چو شبنم بکف آر / چه مقید بتماشای گلستان شده
چون بمیزان قیامت همه را می‌سنجند / بهر سنجیدن مردم تو چه میزان شده
بجز در جامه فتخست درین خارستان / تو درین خانهٔ زنبور چه عریان شده

بخشش عفو و کرم و رحمت یزدان صائب / کم گناهیست که از کرده پشیمان شده

چهره را صیقلی از آتش می ساخته / خبر از خویش نداری که چه پرداخته
از پی خانهٔ تقوی که رسیدست بآب / تا ز منزل عرق آلود برون تاخته
در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند / دل و دینست که بر یکدگر انداخته
مگر از آب کنی آینه دیگر ورنه / هیچ آیینه نماندست که نگداخته
نیست یک سرو درین باغ برعنایی تو / بس که گردن بتماشای خود افراخته
چند ز حال دل صاحب نظرانی غافل / تو که در آینه با خویش نظر باخته
در سراپای تو کم بود بلای دل و دین / که ز خط طرح بلای دگر انداخته
مستوی انست بروی تو برابر گشتن / ماه میدانست اگر چهره نه ساخته
دولت حسن تو وقتست شود پا برکاب / کار ما را چه بوقت دگر انداخته

شعله را که از طور زینهار آمد / در دل صائب خونین جگر انداخته

نامه روی تو پرتو بر جهان انداخته / بخشش هر ویرانه گنجی شایگان انداخته
پنجهٔ زور آوران فکر را اندیشه است / بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته
گوهر شهوار را در عهد شکرخند تو / از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته
صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو / در غلط از فتنهٔ آخر زمان انداخته
اشتیاق حلقهٔ گوش تو در صلب صدف / در گهرها پیچ و تاب ریسمان انداخته
کودک این بوم و بر را حاصل تعلیم نیست / تا الف گفتست ناوک بر نشان انداخته

فهم کیم صائب که خلاق سخن در این مقام / خامهٔ معجز بیان را از بنان انداخته

ای آفتاب ز آتش حسنت زبانه / عالم بدور زلف تو زنجیرخانه
شد سبز و خوشه گشت و بخرمن کشید رخت / زین بیشتر چگونه کند سعی دانه
از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست / با صد هزار تیر چه سازد نشانه
چون باد صبح رزق ما از بوی گل بود / مرغ قفس نیم که لب آرم بدانه
عاشق کسی بود که درین دشت آتشین / پروانه وار خویش نکند آشیانه
ناف مرا بنغمهٔ عشرت بریده اند / چون نی نمیزنم نفسی بی ترانه

صائب فسرده‌ایم بیا در میان فکن / از قول مولوی غزل عاشقانه

ای زمین از سجده ذکر تو گمتر دانه / از خرابات تو مهر گرم رو پیمانه
از جلالت برق عالمسوز در هر خرمنی / در جمالت آفتابی فرش در هر خانه
با که گوییم ور بگوییم هم که باور میکند / کین صدفها پر شدست از گوهر یکدانه
آسمان نیلگون بهمنت خاکستر بود / گر بقدر همت خود رنگ ریزم خانه
میکند چشم سیاهش سرمه سائی ورنه هست / نغمهٔ منصور در هر لب پیمانه
در سرا این غافلان طول امل دانی که چیست / آشیان گرد دست ماری در کبوترخانه

صائب آزاده را مگذار در قید جهان / چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

طومار عمر طی شد و غافل نشسته / برخاست شور حشر و تو کاهل نشسته
در وادیی که برق خورد نیش کاهلی / از غفلت آرمیده چو منزل نشسته
خضر رهی و پشت بدیوار داده / آیینه چه سود که در گل نشسته

بر چهره ات چگونه در فیض وا شود … آخر کدام شب بدر دل نشسته
در کعبه و بهشت بمحراب داده … هم محملی بلیلی و غافل نشسته
چندین هزار مرحله میبایدت برید … تا روشنت شود که بمنزل نشسته

این انغزل که فیضی شیرین کلام گفت
در دیده ام خلیده و بر دل نشسته

در خاک و خون کشیده مرا ترک زادهٔ … مژگان بناز بالش دل تکیه دادهٔ
بر بادهای وعده خلافی نشستهٔ … چون سیل در قلمرو دلها فتادهٔ
چون ابر نو بهار ز زردی عرق فشان … چندین هزار خانه بسیلاب دادهٔ
خود را بچشم عرض تجمل ندیدهٔ … بر روی آبگینه نظر ناگشادهٔ
چون آه گرم ریشه بدلها دواندهٔ … چون برق بی امان به نیستان فتاده
دلهای بیقرار ز مردم گرفتهٔ … با خویشتن قرار نکویی ندادهٔ
نشتر ز غمزه در رگ دلها شکستهٔ … سیلاب خون ز دیدهٔ مردم گشادهٔ
چون عافیت ز خاطر عاشق رمیدهٔ … دنبال شوخ چشمی خود سر نهادهٔ
در لافگاه دعوی دل طوق عاجزی … از تیغ کج بگردن شیران نهادهٔ
در انتظار صحبت پروانه میزبان … چون شمع تا بصبح بیکپا ستادهٔ

غیر از عرق که میکند از روی یار گل
صایب ز دیدهٔ شبنم خورشید زادهٔ

در کدامین چمن ای سرو ببار آمدهٔ … که رباینده تر از خواب بهار آمدهٔ
باگل روی عرقناک که چشمش مرساد … خانه پرداز تر از سیل بهار آمدهٔ
چشم بد دور که چون جام صراحی زازل … در خور بوس و سزاوار کنار آمدهٔ
اینقدر باش که اشکی بدود بر مژگان … که بدلجویی دلهای فگار آمدهٔ
قلم موی حواس تو پریشان شده است … تا باین خانهٔ پر نقش و نگار آمدهٔ
بارها کاسهٔ خورشید پر از خون دیدی … تو بدین خانه بدریوزه چکار آمدهٔ
نوشداروی امان در گره حنظل نیست … بچه امید باین سبز حصار آمدهٔ

تازه کن خاطر ما را بحدیثی صایب
تو که از خامه رگ ابر بهار آمدهٔ

از نمکدان تو محشر گرد بیرون راندهٔ … برق پیش خوی تندت پای در گل ماندهٔ
پیش ابروی مه نو یوسف زندانی … پیش رویت لاله شمع آتشین افشاندهٔ
از مه عید و شفق زخم درونم تازه شد … کس چه گل چیند دگر از تیغ در خون راندهٔ

دید تا در سرنوشتم خنده چشمش جوش زد … نامه تا انجام از سیمای عنوان خواندهٔ
مشک بر ناسورم امروز از شماتت میفشاند … در سرمستی سر زلف ترا پیچاندهٔ
خاک خود میگفت و گرد حرف دونان میکرد … خاک استغنا بچشم حرص و آز افشاندهٔ
زر پرستی را بتر از بت پرستی گفته است … حرص را چون سنگ ز صحن مسجد دل راندهٔ
هر کرا بینی بدرد خویشتن درمانده است … از که جوید نسخهٔ درمان خود درماندهٔ

کیست جز صایب بلوح خاک از اهل سخن
گرد پابوس قلم در لامکان افشاندهٔ

رخی بشبنم می همچو برگ لاله بده … دگر بهر که دلت میکشد پیاله بده
بنسیه های قدح بیشمار اگر ساقی … شمار قطرهٔ باران کن و پیاله بده
بباد دهر چه خوردی بهمان نشاط دهد … بذوق نشئهٔ طفلی می دوساله بده
نهاده بر رخ گل نقطها شک شبنم … بهابع رد کن و تصحیح این رساله بده
نمک ز زهر خصومت جگر گداز تر است … بهل که زهر بکارت کند نواله بده

نشست شعلهٔ آواز بلبلان صایب
برای خاطر گل ترک آه و ناله بده

شنیدم آه گرمی با تو گستاخانه سر کرده … بجسم نازکت بیماری چشمت اثر کرده
گل رخسارت از دلسوزی تب آتشین گشته … ملاقات لب تبخاله را تنگ شکر کرده
خمار خون مظلومان که بی قیدانه میخوردی … سر بیمهری را آشنای درد سر کرده
رگ دست ترا گز رشتهٔ جانست نازکتر … طبیب بیمروت بوسگاه نشتر کرده
بامید که با نبض تو دستی آشنا سازد … مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده

ترا صایب اگر یار عیادت هست خوش باش
که ما را این خبر از هستی خود بیخبر کرده

در تمام عمر اگر یکروز عاشق بودهٔ … از حباب زندگانی روز حشر آسودهٔ
چون می گلرنگ خون عاشقان غماز نیست … از غبار خط جدا این خاک بر لب سودهٔ
از پشیمانی مشو غافل که روز بازخواست … برگ عیش است هر حسنی که بر هم سودهٔ
بیقراران نیستند آسوده در زیر زمین … از گرانجانی تو بر روی زمین آسودهٔ
بحر رحمت از تو هر ساعت برنگی میشود … بسکه دامن را بالوان گناه آلودهٔ
تا ز خود بیرون نمی آیی سفر ناکردهٔ … گر بسر کان سنگلاخ دهر را پیمودهٔ
روا گر در کعبه آری سجدهٔ بت میکنی … تا ز زنگار خودی آیینه را نزدودهٔ
پیش پای سیل افتادست صحرای وجود … تو ز غفلت در خطر گاهی چنین آسودهٔ

عشق را در پردهٔ ناموس پنهان میکنی / چهرهٔ خورشید را صائب بگل اندوده‌ئی

تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروخته‌ئی / جگر لاله عذاران چمن سوخته‌ئی
نیست صیدی که بدل زخمی مژگان تو نیست / گرچه از شرم و حیا باز نظر دوخته‌ئی
میتوانی بنگاهی دو جهان از دل داد / اینقدر دل که تو بر روی هم اندوخته‌ئی
مژده در دیدهٔ نظاره کیان خواهد سوخت / این چراغی که تو از چهره برافروخته‌ئی
سوزنی نیست که در خرقهٔ ما شکسته است / چه نظر بر دل صدپارهٔ ما دوخته‌ئی
میشود کار دو عالم چو بیک شیوه تمام / اینقدر شیوه تو از بهر چه آموخته‌ئی
از کجا تا بکجا ای فلک بی انصاف / بر همین داغ بسوزی که مرا سوخته‌ئی

میدهد بو ز دل سوخته صائب سخنت / میتوان یافت درین کار نفس سوخته‌ئی

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیده‌ئی / در پردهٔ و پردهٔ عالم دریده‌ئی
برق سبک عنانی و کوه گران رکاب / در هیچ جا نه و همه جا آرمیده‌ئی
تمکین لفظ و شوخی معنیست در تو جمع / در جلوهٔ و پای بدامن کشیده‌ئی
صد پیرهن غریب‌تر از یوسفی بحسن / در مصر ساکنی و بکنعان رسیده‌ئی
چشم بد از تو دور که چون طفل اشک خویش / هر کوچه‌ئی که هست بعالم دویده‌ئی
در پلهٔ غرور تو دل گرچه بی بهاست / ارزان مده ز دست که یوسف خریده‌ئی

غیر از نگاه عجز که از دور میکند / ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیده‌ئی

بباغ نقل کرد از خم شراب آهسته آهسته / برآمد از پس کوه آفتاب آهسته آهسته
فریب روی آتشناک او خوردم ندانستم / که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته آهسته
زبس در پردهٔ افسانه راز حال خود گفتم / گران گشتم بچشمش همچو خواب آهسته آهسته
سرایی را که صاحب نیست ویرانیست معمارش / دل بی عشق میگردد خراب آهسته آهسته
کباب نازک دل آتش هموار میخواهد / برافکن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
باین خرسندم از نسیان روز افزون سر پیری / که از دل میرود یاد شباب آهسته آهسته

دلی نگذاشت در من وعدهای پوچ او صائب / شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ئی / چشم بد دور سر فتنهٔ دوران شده‌ئی
هرچه در خاطر هرکس گذرد میدانی / خوش ادایاب و ادافهم و ادادان شده‌ئی

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی / چون سخن ساز و سخن فهم و سخندان شده‌ئی
تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی / چون چنین راهزن راه بیابان شده‌ئی
تو که از شرم در آیینه ندیدی هرگز / باشارات که این طور شغادان شده‌ئی
تا بریدی ز شکرخند نمیدانستی / این زمان صاحب چندین شکرستان شده‌ئی
بر نهال تو صبا دوش بجان میلرزید / این زمان بارور از نعمت الوان شده‌ئی
پیش ازین بود نگاه تو بیک دل محتاج / این زمان دل زده زین جنس فراوان شده‌ئی
بود رخسار تو چون خندهٔ گل پرده‌نشین / چه ز عشاق شنیدی که تو اخوان شده‌ئی
یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت زده است / بدعای که چنین صاحب سامان شده‌ئی
خار قد سرو خجالت کشد از زور بهار / تا تو چون آب درین باغ خرامان شده‌ئی
میتوان مرد برای تو بامید حیات / که ز خط خضر و ز لب عیسی دوران شده‌ئی
از ادای سخن و از نگه عذرآمیز / میتوان یافت که از جور پشیمان شده‌ئی

چون فدای تو نگردد دل و جان از صائب / که همان طور که میخواست بدانسان شده‌ئی

چون آب در لباس گل و خار بوده‌ئی / ای یار ساده رو تو چه پرکار بوده‌ئی
چون لاله بالیان همه جا خلف کرده‌ئی / که برگ و که شکوفه و که بار بوده‌ئی
موری اگر ز سینه برآورده است آه / با آن غرور حسن خبردار بوده‌ئی
چون آب دایم آیینه سازیست کار تو / در پیش خود تو نیز گرفتار بوده‌ئی
امروز یوسف تو دکانه نبسته است / دایم نهان ز جوش خریدار بوده‌ئی

این آن غزل که اوحدی خوشکلام گفت / ای کم نموده رخ تو چه بسیار بوده‌ئی

در عهد خط بحرف رسیدن چه فایده / در وقت غزل شکوه شنیدن چه فایده
خطا نیست دشمنی که بتابد ز تیغ روی / بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده
سررشتهٔ نگاه چو از دست رفته رفت / دنبال صید جسته دویدن چه فایده
از رنگ نهان نمیکند آفتاب را / بر داغ عشق پرده کشیدن چه فایده
اکنون که شعله زد ز جگر سوزش نهان / چون شمع هست خویش لرزیدن چه فایده
تیغ زمانه را بجگر آب رحم نیست / خون خوردن و بخاک طپیدن چه فایده
گل میکند پیاله کشی از بهار رنگ / پیمانه را نهفته کشیدن چه فایده
چون تیر میجهد ز کمان گفتگوی حق / منصور را بدار کشیدن چه فایده
صائب چو یار باده گران باده میکشد / گردن ز انتظار کشیدن چه فایده

ما را بس است سلسله جنبان اشاره — کافیست بزم سوختگان را شراره
تا پای بر فلک نگذاری ز مهد خاک — در چشم بالغان جهان شیرخواره
همت بلند دار که با همت بلند — هر جا روی به توسن گردون سواره
از اهل فکر باش که با دورباش فکر — هم در میان مردم و هم برکناره
از هستی دو روزه به تنگند عارفان — تو ساده لوح طالب عمر دوباره
نتوان به کنه عشق رسیدن به فکر پوچ — در بحر آتشین چه کند تخته پاره
تا آفتاب عشق تو تیغ آزما کشید — هر پاره شد از دل من ماه پاره
این آتشی که چهره او برفروخته است — دل را بغیر آب شدن نیست چاره
یکبار نقش پای خود از بیخبر ببین — تا روشنت شود که چه مست گذاره
شرط است ریختن عرق سعی موج را — هر چند بحر عشق ندارد کناره
مردان عنان خود بتوکل نداده اند — تو سست عزم در گرو استخاره
از روزگار تیره و بخت سیاه او — ابرو ترش مساز اگر درد خواره
از دست من اگرچه نجسته است هیچ کار — بر کار زن تو کرد مرا هیچکاره

صایب ز آفتاب رخ یار سرگرم — از ذره می‌برد سبقی هر ستاره

کشیده دار ز نظاره اش عنان نگاه — که زهر می‌چکد از تیغ جان‌ستان نگاه
گرانرکابی صبر و شکیب چند است — که چشم شوخ تو از کف دهد عنان نگاه
ز فکر شد دل من ریشه ریشه چون مژگان — که کرد چشم مرا عشق رازدان نگاه
امید هست که همصحبت تو گرداند — همان که کرد مرا با تو همزبان نگاه
چگونه زان گل رعنا دو چشم بردارم — که هم بهار نگاه است و هم خزان نگاه
کمند زلفش از آن حلقه حلقه گردیده است — که مشق حلقه ربایی کند سنان نگاه
اگرچه خط لبش راه گفتگو بسته است — هنوز بر سر حرف است ترجمان نگاه
بگو شمال خط سبز چشم بد مرساد — که حسن شوخ ترا کرد قدردان نگاه

میان اهل سخن امتیاز من صایب — همین بس است که فهمیده‌ام زبان نگاه

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته — ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
بمغرب میتواند رفت در یکروز از مشرق — گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد — بزیر بار کبک خوشخرام آهسته آهسته
ز تدبیر جنون نپخته کار عقل می‌آید — که مجنون آهوان را کرد رام آهسته آهسته
دلی از آه میگفتم شود خالی ندانستم — که پیچد بر سراپایم چو دام آهسته آهسته
همین معنیست بر حسن مدارا حجت ناطق — که طوطی میشود شیرین کلام آهسته آهسته
خیال نازک آخر میفروزد چهره شهرت — مه نو میشود ماه تمام آهسته آهسته
اگرچه رشته از بار گهر بیجان و لاغر شد — کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته
مشو از زیردست خویش ایمن در زبردستی — که خون شیشه را نوشیده جام آهسته آهسته
ندارد اشتیاق نیستی جان گنهکاران — که تیغ کج برآید از نیام آهسته آهسته
شکرخند از آن لبهای خوش دشنام قانع شو — که خواهد تلخ گردید این مدام آهسته آهسته

اگر نام بلند از چرخ خواهی صبر کن صایب — ز پستی میتوان رفتن ببام آهسته آهسته

دست اگر در کمر راهبر دل زده — بی تردد بمیان دامن منزل زده
دامن خضر رها کن که دلیل تو بس است — پشت پایی که بر این عالم باطل زده
میشود شهپر توفیق اگر برداری — دست عجزی که بدامان وسایل زده
بازکن از سر خود زود تن آسانی را — که عجب قفل گرانی بدر دل زده
گوهری نیست اگر رشته امید ترا — گنه تست که چون موج بساحل زده
چشم بعیب و هنر خویش توانی برداشت — تو که از جهل در آئینه را گل زده
از تمنا گرهی رشته عمر تو نداشت — تو بر این رشته دو صد عقده مشکل زده
چشم نداری دل آگاه در اول قدمی — بوسه هر چند به پیشانی منزل زده
زان نگیرم تو صدف جلوه گوهر دارد — که سراپرده چو کف بر لب ساحل زده
پاس دم دار که شمشیر دو دم خواهد شد — در دم حشر دمی چند که غافل زده
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد — از درم مهر اگر بر لب سائل زده
چاک در پرده ناموس تو خواهد انداخت — خنده چند که بر مردم کامل زده

نیست ممکن که ترا آب نسازد صایب — آتشی کز نفس گرم بمحفل زده

از مردمان اگرچه کناری گرفته — این گوشه را برای شکاری گرفته
داری بظاهر ارچه عنان جهان بدست — چون نیک بنگری دم ماری گرفته
بر هرچه جز خدا دل خویش بسته — آئینه دام گرد غباری گرفته
قانع برنگ و بو شده همچو شاخ گل — دستی دراز کرده نگاری گرفته
در زیر برگ سر مکش از تیغ آفتاب — بعد از هزار سال که باری گرفته
چون گل ترا بآتش سوزان شود دلیل — از نقد عمر اگر نه شماری گرفته

قانع چو سرو و بید ببرگ از چمن مشو / این یکنفس که رنگ بهاری گرفته
ماهیست پیش راه تو در ظلمت فنا / شمع اگر براه گذاری گرفته
صبح امید در شکن آستین تست / گر زانکه دامن شب تاری گرفته
در هر گشودن نظر و بستن نظر / ملکی گشاده و حصاری گرفته
از جهل کرده دل خود زنده زیر خاک / بر دل اگر ز کینه غباری گرفته

خواهد فتاد دامن منزل بدست تو
صایب اگر رکاب سواری گرفته

ای صید پیشه که دل از ما گرفته / بر خویشتن ببال که عنقا گرفته
جز درد و تلخ حاصل این کشت خار چیست / ای برق خوش عنان چه پی ما گرفته
گر هست وحشتی بدل از مردمان ترا / در کنج خانه دامن صحرا گرفته
آیات حق مشاهده از دل نکرده / مصحف بکف برای تماشا گرفته
گوساله را متابعت گاو لازم است / بالشت حق اگر پی دنیا گرفته
در هر دراز کردن دستی ز روی صدق / پیمانه ز عالم بالا گرفته
بی انتظار یافته خانه در بهشت / اینجا اگر کناره ز دنیا گرفته
دارد کمان عشق شکار تو گشته است / سیمرغ را بدام تمنا گرفته

صایب چنین که در پی رسم او فتاده
فرد است رنگ مردم دنیا گرفته

ای در آتش از هوایت نعل هر سیاره / از بیابان تمنای تو خضر آواره
میتواند مهربان کرد آن دل بیرحم را / آنکه سازد آب و آتش جمع در یک خاره
بیقراری گر کند معذور باید داشتن / هر که دارد در گریبان چنین دل استاره
در شکست ما حکمتها که چون کشتی شکست / غرقه را دستگیری میکند هر پاره
در سخن پیچیده ام زانرو که چون طفل یتیم / غیر اشک خود ندارم مهره گهواره

قطع کن یارب امید صایب از اهل جهان
چند جوید چاره خود را ز هر بیچاره

ای آنکه دل بعمر سبکرو نهاده / در رهگذار سیل بنا را گشاده
بی آب رحم نیست دل خاک زادگان / گویا تو چون شرر ز دل سنگ زاده
آرام نیست بوی گل و رنگ لاله را / تو بیخبر چو سرو بیک جا ستاده
کو پای تا رود بعصا کشی برون چشم / خود خوب شو چه در پی خوبان فتاده
پیراهنی که مطلبی از نسیم مصر / دامان فرصتی است که از دست داده

تا میکشد دل تو باین تیره خاکدان / هر چند بر سپهر سواری پیاده
امروز خانه تصفیه دل تو نیست / گر روزنش ز دیده عبرت گشاده

داغ ندامت است سرانجام رنگ و بوی
صایب چه محو بوی گل و رنگ باده

از حسن تو یک رقعه بگلزار رسیده / از زلف تو یک نافه بتاتار رسیده
از دیدن گل مست و خرابند جهانی / این جام همانا بلب یار رسیده
زان دست که حسن تو فشاندست بگلزار / دامان پر از گل بخس و خار رسیده
کو دیده یعقوب که بی پرده ببیند / صد قافله از مصر بیکبار رسیده
دامان نسیم سحری گیر و روان شو / از غیب رسولیست باین کار رسیده
دیگر چه خیالست که از سینه کند یاد / هر دل که بآن طره طرار رسیده
از شور قیامت بودش مرهم کافور / زخمی که مرا بر دل افگار رسیده
شاخ گل از آن جلوه مستانه که دارد / پیداست که از خانه خمار رسیده
ظلمست کسی خرده جان را نکند خرج / امروز که گل بر سر بازار رسیده
کاشانه اش از نقش مراد است نگارین / چشمی که بآن آینه رخسار رسیده
از کوچه زلف که سالم بدر آید / کانجا سر خورشید بدیوار رسیده
از شرم برون آی که تسلیم نمایم / جانی که مرا بر لب اظهار رسیده

صایب زند آتش بجهان از نفس گرم
هر نی که بآن لعل شکربار رسیده

چه شبی بود که آن نرگس خواب آلوده / دست در گردنم انداخت شراب آلوده
نکند طالع نامرد اگر کوتاهی / میکشم پرده از آن زلف حجاب آلوده
از شفق چرخ کهن سال بمی میغلطد / من پیر گر شدم ایام شباب آلوده
زرد روی گشت از قلزم رحمت فردا / دامن هر که نگردد بشراب آلوده
مپسند از فلک پیر که چون صبح شود / از شفق موی سفیدم بشراب آلوده
روز خود را نتوان کرد به نیرنگ سیاه / حیف باشد که شود موی خضاب آلوده

مرهم آب بود آتش سوزان صایب
لطف خوبست که با عتاب آلوده

من کیستم چو بلبل دل خود آب کرده / آغوش باز در ره سیلاب کرده
در جستجوی ماهی سیمین لباس او / تن را درین محیط چو قلاب کرده
چون طفل گوش هوش بافسانه داده / در رهگذار سیل فنا خواب کرده

درگاه خلق را بخدا برگزیده / بتخانه را ز قصور محراب کرده
چون ابر دامن از کف دریا کشیده / دل در هوای وصل گهر آب کرده
از صحبت هدف زهدهای مختلف / قطع نظر چو ناوک پرتاب کرده

گشت از جهان بنور چه فارغ نشسته / صایب زانکه هست دل آب کرده

لاله است اینکه از جگر خاک سر زده / یا بلبل است سر ز سیه خانه بر زده
عنبر بجام بادهٔ گلگون فکنده اند / یا بخت ماست غوطه بخون جگر زده
در چادر شکوفه نهفتست برگ سبز / یا طوطیست غوطه بتنگ شکر زده
از اشتیاق روی تو از نوبهار حسن / دستیست شاخ گل که گلستان بسر زده
چین وا نمیکند گره از دل چه حاجت است / زان دستها که سرو بطرف کمر زده
نامحرمست در حرم روی آتشین / پروانهٔ که بر چراغ دگر زده
افزون شود ز گرد یتیمی طراوتش / رویی که آب خود بگره چون گهر زده

صایب چو زخم سینهٔ گل بخیه گیر نیست / زخمی که روزگار مرا بر جگر زده

دل ز غفلت چون خود آرایان ز رنگ و بو منه / چون گل از هر شبنمی آیینه بر زانو منه
نام خود را کوهکن کرد از سبکدستی بلند / دست خود بر دست از آهن بازو منه
بستر بیگانه را هر تار مار خفته است / چون بخاک از زادهٔ خاک سیه پهلو منه
جوهر بیگانهٔ این تیغ را در کار نیست / بند را چین جبین هر لحظه بر ابرو منه
نبض جان را نیست چون دست مسیحا محرمی / شانهٔ غیر از دل صد چاک بر گیسو منه
بر نمیدارد شراکت حسن یکتا اندکست / چشم بگشا نام لیلی را بهر آهو منه
پاس وقت صحبت نازک خیالان لازم است / بی طلب در خلوت ارباب معنی رو منه

شیر مردان از کمی صاف فزونی جسته اند / رتبهٔ خود را برابر با سگ آن کو منه

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته / غافل مشو که در ته طاق شکسته
ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست / ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته
امروز از نگاه تو دل آب میشود / گو یا برو ز گرم خود از آب جسته
گرد سفر ز خویش فشاندند همرهان / تو بیخبر هنوز میان را نبسته
سر میدهی بباد باندک اشاره / تا همچو پسته رخنهٔ لب را نبسته
اینک رسید موسم بی برگی خزان / از باغ روزگار چه گل دسته بسته

در وادی که خضر درد باعصا رود / از دست رفته تر ز عنان گسسته

صایب هوای صحبت اگر هست در سرت / بیمار چشم یار شو آخر نه خسته

ساقی قدح ز امرا اسرار مراده / یکقطره از آن قلزم زخار مراده
هر لحظه بجامی نتوان کرد دهن تلخ / گر صاف دگر درد بیکبار مراده
مستیت کلید در گنجینهٔ اسرار / پیش از همه کس ساغر سرشار مراده
بیمار ز مرغ روی به بهبود ندارد / هر چیز که خواهد دل بیمار مراده
از رد و قبول دگران باک ندارم / یک ذره قبول نظر یار مراده
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان / دستی بخراش دل افگار مراده
با سهل نما کار چکار افتد صنعت را / ما دست و دلی در خور این کار مراده

این آن غزل آدم عشقت که فرمود / این جام لبالب کن و بردار مراده

ای راز نه فلک ز جبینت عیان همه / در دامن تو حاصل دریا و کان همه
اسرار چار دفتر و مضمون نه کتاب / در نقطهٔ تو ساخته ایزد نهان همه
قدوسیان بامر خداوند امر و نهی / پیش تو سر گذاشته بر آستان همه
روحانیان برای تماشای جلوه‌ات / چون کودکان برآمده بر آسمان همه
کردی جدا بتیغ زبان رسم هرچه هست / نام از تو یافت چرخ و زمین و زمان همه
در عرض حال بسته زبان تا عرش و فرش / یکسر نموده اند ترا ترجمان همه
از قطره تا بقلزم و از ذره تا بمهر / پیش تو کرده از دل خود عیان همه
از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان / ز اخلاص بسته اند کمر بر میان همه
در کار تست چرخ بلند و زمین پست / از بهر رزق تست نعیم جهان همه
غیر از تو هرچه هست درین میهمانسرا / نان تو میخورند برین گرد خوان همه
افلاک پیش قامت همچون خدنگ تو / خم کرده اند پشت ادب چون کمان همه
غیر از تو نیست شعلهٔ دیگر درین بساط / افلاک و انجمند شرار و دخان همه
جستند از فروغ دل زنده‌ات چو صبح / دلمردگان خاک ز خواب گران همه
غیر از تو نیست مردمکی چشم چرخ را / روشن ز تست چشم زمین و زمان همه
شیران نر بصولت و فیلان جنگجوی / دادند عاجزانه بدستت عنان همه
در خدمت تو تازه نهالان بوستان / استاده اند بر سر پا چون سنان همه
پیش تو سر بخاک مذلت نهاده اند / با آن علو مرتبه روحانیان همه

نه آسمان ز شوق لب درفشان تو
واکرده اند همچو صدف دهان همه

پاس نفس بدار و قدم را شمرده زن
دارند چشم بر تو درین کاروان همه

این الغزل که واحدی خوش کلام گفت
ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

نو بهارست این یا حیات گلستان آمده
یا قیامت بر سر خاک شهیدان آمده

این لطافت نیست در باد بهاران تو سگفت
در لباس بوی پیراهن بکنعان آمده

اینقدر شوخی ندارد برق جولان بهار
شهسوار ماست پیدا در بجولان آمده

جلوهٔ بال پریزادان کند موج سراب
زین سلیمانی که در صحرای امکان آمده

هر سر خاری زبان شکر بردار شده است
محمل لیلی همانا در بیابان آمده

میبرد در پرده دل رخسار رنگ بهار
در لباس رنگ و بو هر چند پنهان آمده

از حباب دیدهٔ شبنم فروغ نوبهار
لاله و گل را چراغ زیر دامان آمده

میتواند کاسه بر فرق نظر بازان شکست
هر که چون نرگس درین گلزار حیران آمده

از چراغ دولت بیدار گل برخورده است
در دل شب هر که چون شبنم بپستان آمده

خواب گر دیدست صائب بر نواسنجان حرام
بلبل پر شور ما تا در گلستان آمده

بمن شد نرم آن نامهربان آهسته آهسته
بلی گرم در میگردد کمان آهسته آهسته

ز بس گرد سرش گشتم ز بس بر پاش افتادم
بمن مایل شد آن سرو روان آهسته آهسته

از آن نازک نهال ای گل بهوس گل قناعت کن
بحاصل میرسد نخل جوان آهسته آهسته

بموی میتوان از جوب زمر برد کوهی را
چه دلها برد آن نازک میان آهسته آهسته

همین معنیست بر حسن مدارا رحمت ناطق
که مرغ یاد میگیرد زبان آهسته آهسته

بکم کردن توان از دست افیون جار بدر کردن
ببر پیوند از خلق جهان آهسته آهسته

بهمواری بمنزل میتوان بردن ضعیفان را
کند طی کوه و صحرا را شبان آهسته آهسته

حریف دلبران شهر قزوین نیستی صائب
بکش خود را بشهر اصفهان آهسته آهسته

ای جهانی محو رؤیت ماه سیمای که
ای تماشا تماشاگاه عالم در تماشای که

عالمی را در دل در قبلهٔ ابروی تست
تو چنین حیران ابروی دل آرای که

شمع و گل چون بلبل و پروانه شیدای تو اند
ای بهار زندگی آخر تو شیدای که

نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب
ای سیم سیما تو سرگردان سیمای که

چون دل عاشق ندارد یک نفس جا و قرار
سر بصحرا داده زلف چلیپای که

تلخی زهر از حلاوتهای ایمان میکشی
چاشنی گیر از لب لعل شکرخای که

تشنگی از چشمهٔ کوثر خمار خویش را
از خمار آلودگان جام صهبای که

نیست غماز طریق عاشقان پرده پوش
ورنه صائب خوب میداند که رسوای که

ناز رخسار چو مه پرده بر انداخته
سوز خورشید بجان قمر انداخته

دل شب مجلس اغیار برافروخته
کار ما را بدعای سحر انداخته

ناز پرورده تمکینی و چون ابر بهار
سایه هر دم بزمین دگر انداخته

تو که در خانه ز شوخی ننشستی هرگز
رخت ما را چه ز منزل بدر انداخته

در سراپای تو کم بود بلای دل و دین
که ز خط طرح بلای دگر انداخته

جگری نیست که آتشکدهٔ خوی تو نیست
گرچه چون داغ بظاهر سپر انداخته

تلخکامان ترا ز مور فزونند چرا
مور خط را به طلسم شکر انداخته

تو که از ناز بعاشق سخنی برداری
صد هزار آینه هر سو چه بپرداخته

دولت حسن تو وقتست شود پابرکاب
کار ما را چه بوقت دگر انداخته

چون بر آوازه گرفتست جهان را جستن
بو ز خود را چه عبث دربدر انداخته

خاک در کاسهٔ منصور ببازیچه کند
شور عشقی که مرا در جگر انداخته

چشم رغبت نگشایی بتماشای بهشت
میتوان یافت که بر خود نظر انداخته

خیز در فیض تو بستست در هر دو جهان
بامید که مرا در بدر انداخته

شکوه از تلخی دریای مکافات مکن
تو که چون سیل دو صد خانه بر انداخته

شعله را که از طور بر نهار آید
در دل صائب خونین جگر انداخته

ای شمع طور را ز آتش حسنت زبانه
عالم بدور حسن تو زنجیر خانه

شد سبز و خوشه کرد بخرمن کشید رخت
زین بیشتر چگونه کند سعی خانه

از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست
با صد هزار تیر چه سازد نشانه

چون باد صبح رزق عزا ز بوی گل برد
مرغ قفس نیم که بسازم بدانه

عاشق کسی بود که درین دشت آتشین
پروانه وار خویش کند آشیانه

تلف مرا بنغمهٔ عشرت بریده اند
چون نی نمیزنم نفس بی ترانه

صائب فسرده ایم بیا در میانه کن
از قول مولوی غزل عاشقانه

ای از خرابات زمین دردانه پیمانه
دریای شمعت آسمان پر سوخته پروانه

هر ذره دارد در بغل خورشید از رخسار تو / هر قطره دارد در گره از چشم تو میخانه
جوش انا الحق میزند کلبانک وحدت میکنند / از نغمه توحید تو ناقوس هر بتخانه
از آرزوی صحبت از اشتیاق دیدنت / هر بلبلی شیونگری بر شاخ گل کل خانه
از دیده بیدار من چشم کواکب کرده / از چشم خواب آلود تو چشم بهار افسانه
از سینه صد چاک خود صایب تماشا چون کنند / بر قدر روزن میفتد خورشید در هر خانه

سرو من طرح نو آموخته یعنی چه / جامه را فاخته ساخته یعنی چه
تو که از شرم بشاطه نمی پردازی / یکجهان آینه برداخته یعنی چه
تو که محتاج بخاکستر پروانه ای / قامت شمع برافراخته یعنی چه
کرد پاپوش نیفشانده بصبح احسان / انجنین تیغ زبان آخته یعنی چه

حرف آن لب در میان افکنده / شور محشر در جهان افکنده
در لباس بند کانز چون ماه مصر / خویش را در کاروان افکنده
غنچه خود حرف را با صد زبان / مهر حیرت بر زبان افکنده
از خرام همچو آب زندگی / لرزه آب روان افکنده
در لباس چشم آهو بارها / سایه بر صحراسان افکنده
عاشقان را از خیال قد خود / در بهشت جاودان افکنده
عالمی را دشمن ما کرده / دوستی بر دشمنان افکنده
بوسه بر سنت که تیر غمزه را / بی تامل بر نشان افکنده
صایب از افکار مولانا ز روم / طرفه شوری در جهان افکنده

تا سبزه خط از لب جانان بر آمده / آه از نهاد چشمه حیوان بر آمده
چون سبزه که در قدم سد نشکفد / مژکان من بخواب پریشان بر آمده
عشقست ناز پرور راحت وگرنه حسن / یوسف صفت بجنت زندان بر آمده
از داغ عشق چون دم ملک النصیب نیست / این مه ز مشرق دل انسان بر آمده
ما بی نو کلیم وگرنه درین چمن / رزق شکوفه از بن دندان بر آمده
داند که من ز داغ صحرا چه میکشم / بر سنگ پا بر هر که ز دامان بر آمده
کی در هم از دم خنک تیغ میشود / صایب بسرد مهری دوران بر آمده

بجرم اینکه کله کج نهاده است شکوفه / برو بخاک مذلت فتاده است شکوفه
چگونه فرق کند کوچه راکسی ز خیابان / که همچو برف بهر جا فتاده است شکوفه
بساط عیش چو از روزگار بهمن نسازد / گره ز رشته گوهر کشاده است شکوفه
پیاله گیر که تا چشم باز میکنی از هم / کلاه خسروی از سر نهاده است شکوفه
غنیمت است بگیر از جهان برات نشاطی / درین دو روز که دفتر کشاده است شکوفه
همیشه می برد از شوق همچو دیده صایب / ز جلوه که دل از دست داده است شکوفه

نگردد خانه از رخ او روشن آینه / گیرد در آفتاب به گل روزن آینه
جوهر مکن خیال که از بیم غمزه اش / پوشیده است زیر قبا جوشن آینه
در محفلی که روی تو عرض صفا دهد / چون لوزه بدر رفته از روزن آینه
حیرت ملازم دل ما بود در ازل / هرگز نداشت جوهر گل چیدن آینه
روشندلان به نیم نفس تیره میشوند / یک شبنم فسرده صد خرمن آینه
رفتم سیاه نامه ازین تیره خاکدان / بردم جلا نداده ازین گلخن آینه
تا این غزل رخامه صایب نبست نقش / روشن نشد که ذهن کند روشن آینه

روی زمین ز زلف معنبر گرفته / با این سپهر چه ملک محقر گرفته
نتوان در آب زندگیت چون حباب دید / هر بوسه که از لب ساغر گرفته
چشم ستمگر تو کجا میبرد بکجا / بادام تلخ را چه لب شکر گرفته
ایمان من ز نرگس مست تو تازه شد / ساغر مگر ز ساقی کوثر گرفته
در آب و آتشم مفکن روز بازخواست / چون در ازل ز خاک مرا بر گرفته
لوح مزار دشمن بیهوده گو شود / این سایه که از سر ما بر گرفته
صایب تو از کجا و دوش موکوی کجا / چون پرده حصار میان بر گرفته

ای دل بقید گنبد خضرا چگونه / ای باده در شکنجه مینا چگونه
ای شبنم بهشت که خورشید جای تست / از اشتیاق عالم بالا چگونه
ای لاله که چشم بصحرا گشوده / زیر سیه گلیم سویدا چگونه
ای باد خوش خرام که گل سینه چاک تست / در کوچه بند زلف چلیپا چگونه
ای شعله که طور سپند فروغ تست / در مجمر شکسته دلها چگونه
ای شاهباز دام صحرای لامکان / در تنگنای بیضه دنیا چگونه

ای برق خانه‌سوز که غلتد در آتشست / در تاب خانهٔ جگر ما چگونه‌ای
ای باده که خم ز تو بشکافت چون انار / در قید شیشه خانهٔ دلها چگونه‌ای
ای قطره در جدای قلزم چگونه‌ای / ای موج بی کشاکش دریا چگونه‌ای

صایب جواب غزل مولوی این
کار گوهر فرده ز دریا چگونه‌ای

عرق ز برق کلک میرود شتاب زده / نگاه گرم که این نقش را بر آب زده
تو فکر خویش کن از شیخ کار ما سهلست / مرا شراب ترا باطن شراب زده
مباد سایهٔ بلبل کم از چمن امسال / نهشت برگ گلی گرد آفتاب زده
صباحت آب در گلزار نشان ز جوی کمر بسته / نزاکت رشتهٔ جان ز ابدان مو کمر بسته
سر راز کوچه مرگ برادر دست مژگانش / ز شوخی تهمت خون رنگین بر شمشیر بسته
نگردد جز کف افسوس هر برگ نهال من / که چون بادام آورند در باغ نظر بسته
همانا دل شکست از جم درین دریا حبابی را / که چندین صف بگردشتم موج خطر بسته

نسیم آه شوخ و عشق رسوا طلب صاحب
چسان در سینه ماند غنچه‌های راز سربسته

آتشی بجز من از گل باغی ندیده / جوش جنون ز چشمه داغی ندیده
پروانه‌وار سیلی آتش نخورده / در دودمان آه چراغی ندیده
با ناله یک سراسر گلشن نرفته / با عندلیب گوشهٔ باغی ندیده
از لاله‌زار آبله یک گل نچیده / در بار شوق خار سراغی ندیده
عمرت چو گل بخنده و شادی گذشته است / زخمی بناز موده و داغی ندیده

صایب ز مرگ اینهمه اندیشه‌ات ز چیست
هرگز ز عمر خویش چراغی ندیده

کی بخت خفته وا کند از کار ما گره / از رشتهٔ بهیچکس نگشاید بپا گره
از ناخن هلال طرب وا نمی‌شود / عهدی که بسته است با بروی ما گره
در دل هزار مطلب بار از حرف نه / صد عقده پیش دارم و دست از قفا گره
با سخت‌گیری فلک سفله چون کنم / با ناخن شکسته چه سازیم با گره
از ابروی تو چین بدم تیغ تکیه زد / از کاکلت فتاده بدام بلا گره

تا چند سایه بر سر این ناکسان کند
ای کاش مفتاد ببال هما گره

ای کوه بیستون که چنین سر کشیده / بازوی آهنین مراد دور دیده

ای دل که از هوای خط و خال سرسری / آخر کدام دانه ازین دام چیده
امروز بیشتر تو و بالای باده است / معلوم میشود لب خود را مکیده
شوخی چنانکه تا نظرم گشوده ام / از دل چو اشک بر سر مژگان دویده
داری خبر ز دوری زمین گرچه از خیال / چون پشت پای خویش مقامی ندیده
چون داغ دل بلاله باغ جهان مسند / مرده است این چراغ نفس تا کشیده

گوش هزار نغمه سرا بر زبان تست
صایب چه سر بجیب خموشی کشیده

با لباس عنبرین امروز جولان کرده / سرو را در جامهٔ قمری خرامان کرده
از دل شب پرده بر رخسار در افکنده / شعله را در پرنیان دود پنهان کرده
چون سکندر تشنگان را سر بصحرا داده / آب ظلمت را نقاب آب حیوان کرده
کعبه‌سان بر تن لباس شب روان پوشیده / عالمی را از لباس صبر عریان کرده
در لباس اهل عالم جلوه‌گر گردیده / روز را بر عاشقان شام غریبان کرده
در میان روز و شب چون در میان شفق / چون این بهم در دست گریبان کرده
آفتاب تیغ زن چون گل نقاب افکنده است / تا تو با تیغ و سپر آهنگ میدان کرده
در چنین روزی که گوهر گرد آب خود سبیل / تشنگان را منع از آن چاه زنخدان کرده

صایب از بس گر زبان کلک شکر ریختی
سر به سر را اصفهان را شکرستان کرده

باز هر چشم خنده هم آغوش کرده / با دام تلخ را چه شکر نوش کرده
دایم چو غنچه قبا سر بندست هزار جا / ما را چه ناامید ز آغوش کرده
در پیش آفتاب چه پرتو دهد چراغ / گل را خجل ز صبح بنا گوش کرده
حق نمک چگونه فراموش میشود / داغ مرا بخنده فراموش کرده
گوشکر بوم به تیغ زبان موج میزند / چون آب اگر تو خنده مرا نوش کرده

صایب ز فکرهای ثریا نثار خود
ما را چه حلقه‌هاست که در گوش کرده

ای دل چه در قلمرو میخانه مانده / حیران چو دیدهٔ پیمانه مانده
از بهر آشنایی این جان بیحیا / از صد هزار معنی بیگانه مانده
جای تو نیست کنج خرابات بیغمی / آنجا بذوق گریهٔ مستانه مانده
وقتت عزیز تر کنی و یکجهت شوی / سر در میان کعبه و بتخانه مانده
هم طالع همایی از کاهلی چو جغد / بی بال و پر بگوشهٔ ویرانه مانده

زنهار دل مبند بطفلان که عنقریب
همراه شست رزق بهر جا که میبردی
در سنگ لاله در جگر خاک گل نماند
خود را به نثار بسازد و زنه عنقریب

طفلان رمیده اند و تو دیوانه مانده
در گوشهٔ قفس چه بی دانه ماندهٔ
ای خانمان خراب چه در خانه ماندهٔ
رفتیت نوبهار و تو فرزانه ماندهٔ

بلبل حرم ز شوق تو صیاد را نشست
غمگین چرا بگوشهٔ میخانه ماندهٔ

گرچه چندین پرده بر رخسار خود پوشیدهٔ
دیده در حسن مرطید از آرزو دیدنت
محرم و محروم و خاص و عام حیران تو اند
بر بمیدار نظر از خویش چشم نادیده کان
از سبحهٔ تو خواب الود کان آسوده اند

بیش ارباب نظر عریان چو نور دیدهٔ
چشم نکه با آنکه دایم در کنار دیدهٔ
در حوز هماری هر کس بساط چیدهٔ
چهرهٔ خود را بچشم غمزه گویا دیدهٔ
بر دل بیدار دایم تیغ خوابانیدهٔ

حسن هر جا تلخکامی همچو صبا خوردهٔ
خوردهٔ چشم شربت شکر بلب مالیدهٔ

دلربایانه دگر بر سر ناز آمدهٔ
در بغل مصحف و در دست می و در بر چنگ
چشم نفس سوختگان میبرد ای باد صبا
بگذر از ناز و برون آی ز پیراهن شرم
از عرق زلف تو چشم رشتهٔ گوهر شده است

از دل ما چه بجا مانده که باز آمدهٔ
چشم بد دور که بسیار بساز آمدهٔ
میتوان گفت گران زلف دراز آمدهٔ
که عجب تنگ در آغوش نیاز آمدهٔ
همه جا گرچه به تمکین و نیاز آمدهٔ

مربده ترستان دست بزن یار بکوب
در خرابات نه از بهر نماز آمدهٔ

با ادب نه که زخم خار نیابی
تا نفس خویش را شمرده نسازی
تا بجگر تشنگی هزار رحمت
تا نکنی از غذا بخاک قناعت
گرد تعلق ز خویش تا نفشانی
تا نخوری دشتی تو سیلی طوفان
تا نکنی چشم کلیم داغ زبان را
تا بسر سنگ ان چو شمع نسوزی

بار بدلها منه که بار نیابی
در دل خود عیش بی شمار نیابی
سینهٔ ریش و دل فگار نیابی
ره بسر گنج همچو مار نیابی
آینه روی بی غبار نیابی
ذوق هم آغوشی کنار نیابی
راه سخن پیش گرد کار نیابی
شمع پس از مرگ بر مزار نیابی

تا رسانی بآب خانهٔ تن را
رو رجو ز کار راز کند امروز
بر تو قهر حقیقت طاعت بی ذوق
مشت غبار نیست جسم روح سوار است
سایهٔ بال هماست دولت دنیا
کشتی عزم تو سخت سست عنانست
خیز و شکاری بکن که در ده سه جولان

راه برون شد ازین حصار نیابی
بار نگر دیده زرد بار نیابی
کار مکن تا نشاط کار نیابی
آه درین گرد اگر سوار نیابی
سایه بیکجای پایدار نیابی
ترسم ازین بحر خون کنار نیابی
گردی ازین دشت بر شکار نیابی

تا نکنی ترک اعتبار چو حباب
در نظر عشق اعتبار نیابی

قطرهٔ از قلزم توحید باشد هر دلی
گرد هستی در سفر دارد ترا چشم گرد باد
بر کرانا شکست از بحر بیرون آمده
میگشاید عقدهٔ فولاد در آتش چو موم
تا درین وحدت سرا داری نظر بر خویشتن
کشتی را لنگر معلم بس بود بهر نجات
سالها باید درین وادی ز خود دوری شدی
باربر دار نیست بهر توشهٔ فردای تو
گرچه با هر کس کنی نیکی نمی بینی زبان
هست درد نبال هم پست و بلند روزگار
بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو

دست زد بر هیچ مخلوقی منه گرد املی
هر کجا این گرد بنشیند زیاد در منزلی
ورنه خس از هر کف همغز دارد ساحلی
عشق عالمسوز را یاد آر در هر مشکلی
در حساب دفتر ایجاد فرد باطلی
چرخ از یاد رنیاید تا بود حساب دلی
تا بسر وقت تو آید همچو مجنون محملی
مغتنم دان چشم بدرگاه تو آید سائلی
سعی کن زنهار بیدا گر زمین قابلی
سر بجای پا گذاری گرچه شمع محفلی
اینچنین کز مستی غفلت بهر سو مایلی

نوبهار زندگی در خواب غفلت صرف شد
از مال خویشتن صبا چه چندین غافلی

تو قدر درد و غم جاودان چه میدانی
نکرده سفری در رکاب بیهوده تشنی
تو کز حصار تن خود ز فتنه بیرون
تمام عمر بتن پروری بر آمدهٔ
ز برگ بار تعلق نگشتهٔ دل سرد
نیافتی نظر از شبنم سبک بردار
دلت خوش است که داری ثمر درین بستان

حضور عافیت را بکار چه میدانی
گذشتن از سر کون و مکان چه میدانی
ره برون شدن از آسمان چه میدانی
غمی بغیر غم آب و نان چه میدانی
تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی
نشست و خواست درین گلستان چه میدانی
فراغ بالی سرو روان چه میدانی

در آفتاب قیامت نسوخته است دلت
تماشای داغ دل خونچکان چه میدانی

فریب خورده نیرنگ نوبهارانی
عیار چهره زرد خزان چه میدانی

ترا که کار نیفتاده با جهانبانان صائب
سبکرکابی عهد جهان چه میدانی

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی
بازیچه ایست عشرت از رهگذار طفلی

در عالم مکافات هر باده را خماریست
تلخی زندگانی باشد خمار طفلی

هر چند گرد پیری بر رخ نشست ما را
مشغول خاکبازیست دل برقرار طفلی

در برگریز پیری شد رخنهای آفت
هر خنده که کردیم در نوبهار طفلی

شد از فشار گردون موی سفید سرزد
شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست
هر چند بود دو روز صائب بهار طفلی

تا کی اندیشه این عالم پرشور کنی
چشمت تا چند درین خانه زنبور کنی

خلوت خاص تو بیرون ز فلک خواهد بود
خانه گل چه ضرورست که معمور کنی

چند در خواب رود عمر تو ای بردا
آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی

شب بیخواب تو بس نیست که از بیخبری
روز نورانی خود را شب دیجور کنی

رستم از سیلی تقدیر بخاک افتادست
تا بکی تکیه بسرپنجه بر زور کنی

اگر از آب قناعت نظر آب دهی
خاک عالم همه در کاسه فغفور کنی

نقد حال تو شود بیغمی عالم قدس
چند غم رفته و آینده ز دل دور کنی

خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد
دانه را که نثار قدم مور کنی

صائب از درد سر هر دو جهان باز رهی
سر اگر در ره عطار نشابور کنی

پشت پائی بر دو عالم تا فلک پیما شوی
از سر دنیا و دین برخیز تا رعنا شوی

شد حباب از خودنمائی گوهر یکدانه فنا
سعی کن تا در محیط عشق ناپیدا شوی

طوطی از خاموشی آیینه می آید بحرف
مهر خاموشی بلب زن تا بدل گویا شوی

بینش ظاهر غبار دیده باطن بود
خاک زن در چشم ظاهر تا بجان بینا شوی

غور کن در بحر هستی تا گهر آری بدست
ورنه با دست تهی چون کف ازین دریا شوی

باهوسناکان بیک پیمانه نتوان میکشید
سعی کن صائب شهید تیغ استغنا شوی

ز عاشق حرف درد و داغ پرس از دل چه میپرسی
حدیث راه بسیارست از منزل چه میپرسی

خداوند دل آواره ما را چه پیش آید
سرانجام نسیم از سرو پا در گل چه میپرسی

محیط قطره نتوانند شدن چشم حباب من
ز من احوال این دریای بی ساحل چه میپرسی

حساب موج دریا را بیابانی چه میداند
صفای عشق را از مردم عاقل چه میپرسی

سپند از گرمی خاکستر پروانه میسوزد
ز روز آتشین شمع این محفل چه میپرسی

مبادا رحم کم فرصت فنجال گفتگو باید
گناه خویش را بی پرده از قاتل چه میپرسی

تو گر خود یکقدم هرگز برون ننهاده صائب
سراغ کعبه مقصد ز اهل دل چه میپرسی

جامه زرین نگردد جمع با سیمین تنی
یوسف از چه بر نمی آید ز بی پیراهنی

گوشه چشم ز غمخواران چو نبود غم بلاست
از دهانی میشود دهر خار در بی سوزنی

بیدهانی تیره دارد مشرب عشق ترا
دود پیچیده است در این خانه از بی روزنی

رونگردانند از شمشیر صاحب جوهران
میکند موج خطر پشت دریا جوشنی

رونگردانند از شمشیر صاحب جوهران
میکند موج خطر پشت دریا جوشنی

از حنا بستن نگردد یار رفتارش گران
هر چه چون برگ خزان شد از گلستان رفتنی

عشق اگر دارد جهان کو سر بسر زنجیر باش
صاحب سوهان نبیند لیک ز بند آهنی

از سیهکاران حدیث توبه جرم دیگرست
جامه خود را بهمان بهتر نشوید گلخنی

اشک را در دیده روشن نشد آرام نیست
ذره میرقصد در آن روزنه که باشد روشنی

همت پیران گشاید کارهای سخت را
رخنه در خارا کند تیر کمان صد منی

بر نمیدارم نظر از پشت پای خویشتن
بسکه دیدم صائب از نادیدگان نادیدنی

نمی باید ترا مشاطه بهر خود آرائی
بصحرا میبرد را ز خانه آیینه می آئی

لطافت بیش ازین در پرده هستی نمیگنجد
که چون نور نظر در دیده پنهانی و پیدائی

ز روی عالم افروز تو دلها آب میگردد
گر از خورشید گردد آب در چشم تماشائی

اگر شبنم نمائی آفتاب نیزه خطی
که با آن قد رعنا حلقه های چشم بر پائی

ز نقش پا گذاری دست بر دل خاکساران را
اگر چه زیر بار خود نمی بینی ز رعنائی

توانی دست و پا زد در رکاب از دلبر عنا
فلاخن سنگ شد صد کوه تمکین از شکیبائی

کمند زلف در گردن گذشتی روز از صحرا
هنوز از دود در گردن میکشند آهوی صحرائی

چه خونها کرد در دل عاشقان از لعل میگونت
چه کشتیها درین یک قطره خون کردید دریائی

بعزم صید چون آئی بصحرا در تماشائی
چو مژگان از دو جانب صف کشند آهوی صحرائی

همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه گر باشد
ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرائی

درین ایام شد ختم سخن بر خامه صائب
مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکرخائی

تاره نبرد داد در سودا نمیشوی
تا بر نخیزی از سر این تیره خاکدان
تا چون حباب تخت نشادی ز تاج خویش
صبح امید خندهٔ شادی نمیکند
در میوهٔ تو تا رگ خامی بجاست

اختر شناس ابلهٔ یا بمنیشوی
سرور رباض عالم بالا نمیشوی
با چشم زخم واصل دریا نمیشوی
تا ناامید از همه دنیا نمیشوی
در کام روزگار گوارا نمیشوی

تا پیچ و تاب عشق نه بجد ترا بهم
چون گردباد مرحله پیما نمیشوی

دارد از خط گل رخسار تو فرمان جدای
چشم نشد روز و شب ما ز تو یکبار منور
نه بجد گوشهٔ چشمی نه بعشاق نگاهی
در سرگشتهٔ حیران زکه بر سم خبرت را
پاکی دامن ما نیست کم از پردهٔ عصمت
میشود ناف غزالان خطا دیدهٔ روزن

چون بفرمان خدا از همه کس دل ربای
زین چه حاصل که قمر طلعت و خورشید لقائی
هیچکس نیست بپرسد ز تو ای شوخ کرائی
چون نداری تو ز شوخی خبر از خود که کجائی
کو بدانند حریفان که تو در خانهٔ مائی
در حریمی که تو آن زلف گره گیر گشائی

سالها خانه نشین گشت بامید تو صائب
چه شود یکره اگر از در انصاف درآئی

دل مرا بنگاهی ز من برآوردی
چه سروها چه شمشادها ز مو زد ترا
ز میوهای بهشتی هزار زاهد را
ببوی زلف معنبر غزال مشکین را
دل رمیده چه باشد که ماه کنعان را
باب در نگ عقیق تو چشم بد مرساد

سخن نکرده مرا از سخن برآوردی
بیک نسیم خرام از چمن برآوردی
بجلوه دادن سیب ذقن برآوردی
چو نافه موی کشان از ختن برآوردی
بشیوهای غریب از وطن برآوردی
که خون ز چشم سهیل یمن برآوردی

عنان بجانهٔ آتش زبان مده صائب
که دود از دل اهل سخن برآوردی

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی
اسیر پردهٔ ناموس چند خواهی بود
براق جاذبهٔ نوبهار آماده ست
صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوق است
کنون که کشتی می راست بادبان از ابر
چو صبح فیض بهار شکوفه یکدرست

اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
ازین لباس زنانه عارفانه بیرون آی
همین تو سعی کن از آستانه بیرون آی
ز بند خویش بدین تازیانه بیرون آی
سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آی
چه فکر میکنی از آشیانه بیرون آی

هوا ز نالهٔ مرغان شدست آتش رنگ
درید غنچه بدستور پیرهن تا ناف
ز سنگ لاله برآمد ز خاک سبزه دمید
درین قلمرو کثرت که خاک بر سر آن
ترا میان طلبی از کنار دارد دور
حجاب چهرهٔ جانست زلف طول امل
ز خاک یک سره گردن بذوق سیر فضا

چه جا جستن بچنگ و چغانه بیرون آی
تو هم ز خرقهٔ خود عارفانه بیرون آی
چه مردهٔ تو هم از کنج خانه بیرون آی
بذوق صحبت یار یگانه بیرون آی
کنار اگر طلبی از میانه بیرون آی
ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آی
اگر ز اهل دلی چون نشانه بیرون آی

کمند عالم بالاست مصرع صائب
باین کمند ز قید زمانه بیرون آی

سر بجیب دل ببر تا از فلک بیرون شوی
لب ببند از گفتگو تا راه گفتارت دهند
آسیا گردد بگرد دانه چون گردید پاک
خسروا از دشمنی چون کشور بیگانه نیست
خاکبار خاکسار از کیمیای حکمتست
از خیال چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم
سیم و زر را نیست در میزان بینش اعتبار
سرو را یکمصرع از قید جهان آزاد کرد

بر کمی زن تا چو ماه عید روزافزون شوی
بگذر از چون و چرا تا محرم بیچون شوی
فرد شو تا نقطه پرکار نه گردون شوی
از سر غفلت مبادا از حد خود بیرون شوی
بنشین خم زانو خود نه کن که افلاطون شوی
دال چشم غزالان چند چون مجنون شوی
همچنان در پلهٔ خاکی اگر قارون شوی
زنده جاوید میگردی اگر موزون شوی

پرده بندار را انکاف صائب چون حباب
تا چو موج صاف دل یکرنگ با جیحون شوی

در بهار از نگاب می تاب میکنی
موی سفید گشت و دهان از شراب تلخ
از توبه حرف میزنی و باده میخوری
در قلزمی که کشتی نوحست در خطر
سر رشتهٔ حباب باخر رسید تو
دلرا بجرم زمی میکنی خراب
درمان شیب بادهٔ روشن نمیکند
چون عقل و هوش و دین و دل ماند در سرای
موی سفید مشرق صبح ندامتست
از رد گرم دل بتو بر تو نمیرسد

این صبح را تصور مهتاب میکنی
در شیر زنده کانی خوداب میکنی
بیدار میشوی و دگر خواب میکنی
بالین ز گرد بالش گرداب میکنی
بس بس سفر چو طفل رسن تاب میکنی
تعمیر دیر از گل محراب میکنی
زخم کتان ز فوجه بمهتاب میکنی
آهنگ این سفر چه اسباب میکنی
وقتست توبه گر ز می ناب میکنی
تا پشت خویش گرم بسحاب منع میکنی

به ننگم از وجود خود شرابی آرزو دارم / که زود از وشکافد شیشه را چه ناز ای ساقی
برهنه رو میخواهم به بینم دختر رز را / حجاب شیشه و پیمانه را بردار ای ساقی
بیک رطل گران بردار بار هستی از دوشم / من افتاده را مگذار زیر بار ای ساقی
براهی میرود هر تار از زلف حواس من / مرا از موج می شیرازه کن زنهار ای ساقی
چو از غیرت مذهب بود کم غیرت مشرب / مرا در حلقهٔ اهل ریا مگذار ای ساقی
ز انصاف و مروت نیست در عهد تو روشنگر / زند آیینه‌ام غوطه در زنگار ای ساقی

بشکر این گر دارد شیشه‌ها بر باده دست / بحال خویش صائب را چنین مگذار ای ساقی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی / همیشه چو خزه گل در کنار داشتمی
هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد / اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست راست ندانستمی اگر چپ را / هزار عقد گهر در کنار داشتمی
بدرد عشق اگر مبتلا نمی گشتم / چه دل خوشی من ازین روزگار داشتمی
اگر غبار تعلق فشاندمی از خویش / دل سبک چو نسیم بهار داشتمی
قفس بدوش سفر کردمی ازین منزل / اگر ز درد طلب خار خار داشتمی
ز آه کشتی من بادبان اگر میداشت / ازین محیط امید کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب / بعیب جویی مردم چکار داشتمی

بی تأمل زینهار از نقطهٔ دل نگذری / زین سواد اعظم اسرار غافل نگذری
راه هفتاد و دو ملت میشود اینجا یکی / زینهار ای طالب حق از در دل نگذری
با وجود تن پرستی ز اهل دل نتوان شدن / صاحب گوهر نگردی تا ز ساحل نگذری
سالها چون رشته پیچ و تاب اگر خواهی شدن / تا نگردی بی گره زین مهرهٔ گل نگذری
تیر کج را از هدف دست تصرف کوته است / سخت خواب آلوده‌ای تا از سر منزل نگذری
تا بدست موج نسپاری عنان خویش را / کی برآری سر ازین دریای هایل نگذری
نو نهاد صحبت در هر نشین عبرت سرا / از سر خاری درین گلزار غافل نگذری

حظ آزادی نگیری صائب از بیطاقتی / از سر جان تا چو مرغ نیم بسمل نگذری

جلوهٔ برقیست نور آفتاب زندگی / گردش چشمیست دوران حباب زندگی
از وجود ما گل آلودست این آب زلال / ورنه دردی نیست در صاف شراب زندگی
جلوهٔ صبح نشاطش خنده داری بیش نیست / دل منه بر باده پا در رکاب زندگی

جز پریشانی ندارد حاصل عمر دراز / آه و افسوسیست هر سطر کتاب زندگی
هر نفس فردی بخاک افتد ز اوراق حواس / چند بزردی رو گذارد آفتاب زندگی
هر چه باشد نیستی در پی ندارد هیچ شرم / از سر پل میرود پیوسته آب زندگی
خاک و آب و باد و آتش را بیکدیگر گذار / در گذر از عالم پر انقلاب زندگی

من شدم دلگیر صائب زین حباب پیچ پیچ / خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

دل چو افتاد دست در این خاکدان بندد کسی / در تنور سرد از بهر چه نان بندد کسی
پای خواب آلوده منزل را نمی بیند بخواب / با زمین گیری چه طرف از آسمان بندد کسی
با قد خم گشته راه عشق رفتن مشکلست / چند چون جرس خود را مگر بر کاروان بندد کسی
چند نفس در هر رگم جا کی سراسر میرود / دست عشق لاابالی را چسان بندد کسی

راه امن بیخودی را کاروان در کار هست / دل چو صائب با این افسرده کان بندد کسی

چو هرگز بسر وقت من بیدل نمی آیی / چنین گز دیده غافل میروی غافل نمی آیی
بدل ناخن زدن مردانه اما چو کار افتد / برون از عهدهٔ یک عقدهٔ مشکل نمی آیی
نگاه بی ادب در چشم قربانی نمی باشد / بخاک ما چرا با پرده ای قاتل نمی آیی
چو میگیرد تراحق تنگ در هر جا که باشی / بپای خود چرا ای بندهٔ مقبل نمی آیی
ادب در بزم شاهان پاسبانی میکند / چرا در صحبت دیوانگان عاقل نمی آیی
نسازد صائب تا چون صبح با عالم دل خود را / مکش زحمت که داغ مهر را قابل نمی آیی

حریف این جهان سرد بی حسی صائب / چرا بیرون ازین دریای بی ساحل نمی آیی

چند در فکر سرا و غم منزل باشی / گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی
سر در انجام سفر باش و سبک کن خود را / تو نه آن دانهٔ شوخی که درین گل باشی
کعبه در گام نخستین کند استقبالت / از سر صدق اگر همسفر دل باشی
چشم بگشا که خاک تو همان خواهد بود / همچو دیوار بهر سو که مایل باشی
عزم برهم زدن هر دو جهان گر داری / هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی
گر در آرایش ظاهر دگران میکوشند / تو در آن کوش پسندیده شمایل باشی
دل دریا صدف گوهر شهوار بود / تو تهی مغز طلب کار لب ساحل باشی
کشتی تن نشکن چند درین قلزم خون / تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشی
در خزان مانع سودا اگر بی برگی / در بهاران چه ضرورست که عاقل باشی

غم بیحاصلی خویش نخوردی یکبار
چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

دوری راه تو صائب ز گرانباریهاست
بار از خویش بینداز که منزل باشی

چند در ایام گل عزلت نشین باشد کسی
در بهار انجمن زیر زمین باشد کسی

حسن یوسف درخور از زرد آینه است
نیست عیبی در جهان گر پاک بین باشد کسی

جذبه کو کز نگین دان این را بر کند
چند در گرد حصار انجمن باشد کسی

زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان
حیف باشد اینقدر کوتاه بین باشد کسی

جامهٔ خاکستر آب حیات آتش است
عشق میباشد گر خاکستر نشین باشد کسی

خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندن است
خانه در بسته باشد چند غمین باشد کسی

آب صاف و تیره صائب دشمن آیینه است
هر که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

چو سلسلهٔ زلف او نظر نکنی
چو عالم بی منتها سفر نکنی

شب دراز کمند غزال مقصود است
چو با آه شب خود درازتر نکنی

نرفته است سر رشته تا ز دست برون
سر از دریچهٔ گوهر چرا بدر نکنی

اگر تو آدمی و نژاد دیو نه
ز شیشه خانهٔ گردون چرا گذر نکنی

کدام غنچه بآین میرسد که فصل بهار
کنار خود صدف مخزن گهر نکنی

باه و درد مکافات بر نمی آیی
بحال سوختگان خنده چند سر نکنی

زبان بکام تو چند میوهٔ بهشت شود
اگر تو دست چو طفلان بهر ثمر نکنی

غبار محنت احسان گرانتر از درد است
بصندل دگران دفع دردسر نکنی

برو شناسایی دل را ز نه فلک خواهی
اگر تو در دل شبها چراغ بر نکنی

عجبتر از تو ندارد جهان تماشا گاه
چو بچشم تعجب بخود نظر نکنی

ز اهل توحید آنروز می شمارندت
که هیچ تفرقه از خاک تا شکر نکنی

اگر بروی تو در چاک سینه باز کنند
ز چاک سینهٔ خود رو بهیچ در نکنی

زمین سرای مصیبت بود تو میخواهی
که مشت خاکی ازین خاکدان بسر نکنی

چو خنه مرده گر انجا نه توبه بردا
بآن رسیده که پروای نیشتر نکنی

جواب اشک ندامت نمیشود صائب
چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

هر کجا گیری گلی در آب معمار خودی
کار هر کس را دهی انجام در کار خودی

سر سری مگذر ز تعمیر دل بیچارگان
کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی

هر چه از دلها کنی تعمیر بنیاد تست
سعی در آباد دل کن که معمار خودی

پرده پوشی پرده بر افعال خود پوشیدنست
عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی

هر کرا از پا در آری پا ببخت خود زنی
جانب هر کس نگه داری نگهدار خودی

در گلستان رضا غیر از گل بیخار نیست
تو ز خود در پای همیشه رنجه از خار خودی

حق پرستی چیست از بالین خود برخاستن
تا خدا را بهر خود خواهی پرستار خودی

تخم نار و نور با خود میبری زین خاکدان
در بهشت و در دوزخ از گفتار و کردار خودی

نیست در آیینهٔ دل هیچکس را جز تو راه
از که مینالی تو تر دامن ز زنگار خودی

از لحد خاک ستمکش پر دهان وا کرده است
تو ز غفلت همچنان در بند پروار خودی

فکر ایام زمستان میکنی در نو بهار
این قدر غافل چرا از آخر کار خودی

رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد
نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی

عارفان سر در کنار مطرب افکنده اند
تو ز بیمغزی همان در فکر دستار خودی

بشکنی تا جنس مردم را نگردی مشتری
خویش را بشکن اگر صائب خریدار خودی

تکیه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی
این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی

اعتمادی نیست بر جمعیت این بستان
چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی

چند بتوان عقده در کار نفس دیدن چو حباب
این بنا را چند بر پا از هوا دارد کسی

عمر با صد سال الفت بیوفائی کرد و رفت
از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

مطلب کونین در آغوش ترک مدعاست
بر نیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی

استخوانم توتیا شد از گرانیهای جان
این زره را چند در زیر قبا دارد کسی

خار صحرای ملامت خواب مخمل میشود
آتش شوقی اگر در زیر پا دارد کسی

رنج میل آتشین و بر تو منت نیست
چشم بینایی چرا از توتیا دارد کسی

پردهٔ جمعیت خاطر بود صائب حجاب
بد نه بیند تا نظر بر زینت پا دارد کسی

ترک عجب و کبر کن تا قبلهٔ عالم شوی
سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی

گرچه تلخی دامن اهل صفا را بگیر
تا مگر شیرین بچشم خلق چون زمزم شوی

چند باشی در کشاکش دامن ساقی بگیر
تا درین عالم ازین عالم بآن عالم شوی

تا غمی حاصل کنند ارباب دل خون میخورند
تو ستمگر میکنی صد حیله تا بی غم شوی

چون سلیمان قدر دل اکنون نمیدانی که چیست
آن زمان انگشت میخایی که بی خاتم شوی

در بساط عالم هستی که بیشی در شکست
منزلی روزی دو شش جا که نقش کم شوی

گذشت عمر و تو مست شراب گلرنگی
دمید صبح و تو چون سبزه در ته سنگی

دریده پردهٔ گوش فلک ز نالهٔ صور
همان تو گوش بر آواز نالهٔ چنگی

زمین بچشم پلنگ تو تنگ میدانیست
بماه در جدلی و با ستاره در جنگی

اگرچه روی زمین نیلی از گرانیست
چو برگ کاه بمیزان عقل بی سنگی

گواه مردی آزاد کار دم و قدمست
درین دو پله تو نامرد کنگی و دنگی

ز داغ لاله زمین دلسیاه گر است
بچهره چون ورق لاله گرچه خوش رنگی

ز بار حرص نداری قرار در یکجا
گرانی و پر حرکت همچو آسیا سنگی

بدیدهٔ همه عالم چو خار ناسازی
بلقمه همه کس ناگوار چون سنگی

زنالهٔ تو دل سنگ آب شد صائب
مگر بعارف خاک فروهم آهنگی

چه بهر سو چو کوران بعصا می بینی
چاه زا زیر قدم نیست چو وا می بینی

یک کف خاک ز تر دامنیت خشک نماند
تو همان لغزش خود را ز عصا می بینی

بر رز و جامه بود چشم تو از نور صفا
پشت از آینه و از کعبه قفا می بینی

خنده چون گل به تهی دستی خاشاک مزن
که ز دم سردی ایام سزا می بینی

بتو خواهند نظر کرد بفردای حشر
بهمان چشم که امروز بما می بینی

گوش را گر کنی و بشنو که جهانی شنوی
دیده بر بند و نظر کن که جهانی بینی

میتوان رفت بیک چشم بر بدن تا محشر
تو ز کوته نظری راه ضیا می بینی

صائب آن به که خطا را نگری همچو صواب
چون درین دار مکافات سزا می بینی

بهی ردیف بهار زندگانی
بعاشق زنده نام بی نشانی

دو روز شوق اگر از یار شنیند
شود ارزان متاع سرگرانی

بد آموز هوس عاشق نگردد
نمی آید ز گلچین باغبانی

مکن چون خضر بر خود دور ره را
که نزدیکیست راه جانفشانی

شراب کهنه و یار کهن را
غنیمت دان چو ایام جوانی

تجلی سنگ را نومید نگذاشت
مترس از دور باش لن ترانی

اگر عاشق نمی بودیم صائب
چه میکردیم با این زندگانی

ز موج گریه ما بر فلک اختر کند بازی
ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی

عبث خورشید تابان میزند سر پنجه با ایام
سر خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی

سزاوار دل بیتاب صحرایی نمی یابم
سپند خرمگر در وادی محشر کند بازی

تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را
تمام شب نشیند گوشه از بر کند بازی

اگر من از ضمیر روشن خود پرده بردارم
سرشک گرم رو با دیدهٔ اختر کند بازی

ببازی بارها از من میبرد دل طفل بی باکی
که گر افتد رهش در دام محشر کند بازی

مرا چون اشک هر سو میدواند چشم بر کاری
که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی

چنان آیینه دل را ز غم بر سنگ بیرحمی
که دل در سینه گردون بد گوهر کند بازی

چه بال و پر گشاید دل بزیر آسمان صائب
چه سان در خانه تنگ صدف گوهر کند بازی

دانهٔ ما در ضمیر خاک بودی کاشکی
یا چو سر زد در زمان دهقان درودی کاشکی

آنکه آخر سر بصحرا داد بی بال و پرم
روز اول این قفس را در گشودی کاشکی

هرچه از دل میخورم از روزیم کم میکنند
در حریم سینه من دل نبودی کاشکی

آنکه منع ما ز پرواز پریشان میکند
فکر آب و دانهٔ ما مینمودی کاشکی

دست چون افتاد خالی همت عالی بلاست
آنچه دارم در نظر در دست بودی کاشکی

تلخی از دریای بی گوهر کشیدن مشکلست
دیده را هم غمزه اش با دل ربودی کاشکی

آینه سطحست عکس حسن تو نتوان نمود
پیش چشم من نقاب از رخ نمودی کاشکی

آنکه درد عشق را پیش از شنیدن چاره کرد
شمهٔ صائب ز درد ما شنودی کاشکی

پرده بردار ز رخسار که دیدن داری
سر برآور ز گریبان که دمیدن داری

منت خشک چرا میکشی از آب حیات
تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری

چشم بد دور ز مژگان شکار اندازت
که به آهوی حرم حق طپیدن داری

میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت
قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری

فکر تسخیر تو چون در دل عاشق گذرد
که در آیینه ز خود فکر رمیدن داری

میکنی رحم بدل سوختگان ای لب یار
گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری

صائب این پنبه اسودگی از گوش برآر
اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

هر کس از اهل نظر را به بیابانی داری
چشم بد دور که خوش تیغ و زبانی داری

روی چون آینه را در بغل خط مگذار
تو که چون شرم و حیا آینه دانی داری

خدمت پیر خرابات ز تو فیضاست
از جوانمردی اگر نام و نشانی داری

ای گل شوخ که مغرور بهاران شده
خبرت نیست که در پی چه خزانی داری

چشم شوخ تو بانصاف نمی پردازد
ورنه در هر نظری ملک جهان داری

غم این وادی پرخار جدا باید خورد
تو که چنین بیخبری تخت روانی داری

در شبستان تو هر شب شب عید است مقیم
اگر از خوان قناعت لب نانی داری

بر زبان حرف نسنجیده میاور صایب
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

جنونم بهن شد صبر از فرشته چه میخواهی
عنان داری زخم در دام صحرا چه میخواهی

کف خاکستر من سرمه چشم غزالان شد
دگر زین مشت خار این برق بی پروا چه میخواهی

نمی آیم بکار سوختن انصاف اگر باشد
زنخل بی بر من ای چمن پیرا چه میخواهی

نه دینم ماند و نه دنیا نه صبرم ماند نه یارا
نمیدانم که دیگر از من رسوا چه میخواهی

شمار داغهای سینه ما را که میداند
ازین دریای پر آتش نیا پا چه میخواهی

تراچون منعمان نگذاشت بند عافیت برپا
ازین بی نعمتان درویش از دنیا چه میخواهی

زسنگ کودکان داری بکف منشور آزادی
دگر از نوبهاران سرو رعنا چه میخواهی

بنور شمع حاجت نیست چون خورشید طالع شد
دل بینا چو داری دیده بینا چه میخواهی

نمی آید بساحل کشتی از آب تنک سالم
بزن بر قلب خم از ساغر و مینا چه میخواهی

نفس را تازه گردی بر گرفتی تو نه عیسی
ازین بیش از رباط کهنه دنیا چه میخواهی

مسخر کرده بالا بلندان معانی را
دگر ای شوخ چشم عالم بالا چه میخواهی

جمال شاهد غیب ار بی پرده می بینی
دگر صایب ازین روشنگر دلها چه میخواهی

قدم برون مگذار از حصار خاموشی
که خواب امن بود در دیار خاموشی

اگر چو غنچه شنوی حرف زن شمرده بهست
نفس شمرده زدن در شمار خاموشی

سفینه لب اگر از دست داده لنگر را
سبکسری نگذارد وقار خاموشی

در خزینه اسرار را کلید شود
زبان بهر که شود راز دار خاموشی

سخن اگر تیغ زبانها ز دست جوهر دار
خیست در قدح خوشگوار خاموشی

چو کودکی که کند در کنار مادر خواب
بخواب رفته زبان در کنار خاموشی

چو فارغند ز شکر و شکایت ایام
نفس گداختگان دیار خاموشی

که دیده است گره را اگر کشا گردد
گشاده شد دل احرار از شعار خاموشی

شهید زخم ندامت نمیشود هرگز
هزار لبی که بود مهردار خاموشی

گرفته است زبان را بقند چون بادام
حلاوه لب شکر نثار خاموشی

شود بمیوه مقصود بارور صایب
ز برگ ریز زبان شاخسار خاموشی

دل عزیز باین تیره خاکدان چه دهی
بهفت یوسف خود را بکاروان چه دهی

عنان بطول امل داده از بصیرت نیست
گهر ز دست بامید ریسمان چه دهی

ترا که ذره بغزالان قدس خواهد بود
بهر شکار سگ نفس را عنان چه دهی

ز عقل نیست بدریا چه آشنا گردن
شعور خود بمی ارغوان چه دهی

ز اشتیاق تو فردوس میخورد دل خویش
چو غنچه دل بتماشای بوستان چه دهی

تو کز کینه دل خود همچو شب سیه کردی
جواب ماه جبینان آسمان چه دهی

بجوی شیر تسلی نمیشود عاشق
بمن بجای نبات شیر استخوان چه دهی

جواب آن غزل است این که واحد فرمود
مراد دشمن و تشویش دوستان چه دهی

تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی
چون گرد باد بادیه پیما شود کسی

میبایدش هزار قدح خون بسر کشید
تا در مذاق خلق گوارا شود کسی

از ضایع زشت مردم عالم بدید نیست
امروز صرفه نیست که بینا شود کسی

روشن دلی که لذت تجرید یافته است
بیرون رود ز خویش چو پیدا شود کسی

انجاست آدمی که دلش آرمیده است
هر لحظه اگر چه بصد جا رود کسی

مژگان هنوز داد تماشا نداده است
آن فرصت از کجاست که گویا شود کسی

حرف مقام قافله بار است بردوش
چون بیشتر ز کوچ مهیا شود کسی

چون در حباب موج بر و بال واکند
از تنگنای چرخ چسان وا شود کسی

در چشم این سیاه دلان صبح کاذب است
در روشنی اگر ید بیضا شود کسی

صایب ببیت فکر خط و خال گلرخان
تا کی سیاه خیمه سودا شود کسی

تا کی بهر مشاهده از جا رود کسی
غافل شود ز خود بتماشا رود کسی

دامان خشک موج ز دریا نمی برد
پاک از کنه چگونه ز دنیا رود کسی

دور حباب نیم نفس نیست بیشتر
از حرف پوچ بهر چه از جا رود کسی

جایی که دست عشق زند بخیه کیر نیست
تا کی بچشم سوزن عیسی رود کسی

دست از رکاب جذبه توفیق بر مدار
این راه عشق نیست که تنها رود کسی

در پرده دلست تماشای هر دو کون
بیرون ز خود چرا بتماشا رود کسی

در چشم این سیاه دلان نور کم نیست
صایب مگر بدیده عنقا رود کسی

صفا روقت درین خاکدان چه میخواهی
گهر ز دامن ریگ روان چه میخواهی

بردن ز عالم رنگست اگرت طاقتی هست
تو ساده دل ز بهار و خزان چه میخواهی

نکرده جمع دل خویش غنچه از هم ریخت
فراغ بال درین بوستان چه میخواهی

برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای
تو از زمین سیه کاسه نان چه میخواهی

تو بی طبیب دو عالم دو چشم بیمارند
علاج درد خود از دیگران چه میخواهی

خلاصهٔ دو جهان در وجود کامل تست
تو شوخ چشم ازین و ازان چه میخواهی

بگرد کعبه ز سنگ نشان نبرد راه
با این شعور تو از بی نشان چه میخواهی

ز آسمان و زمین شکوه میکنی شب و روز
چه دادهٔ بزمین و ز آسمان چه میخواهی

نمیشود نکند عشق داغ عالمسوز
نه آفتاب قیامت امان چه میخواهی

غبار لازمهٔ آسیا بود صایب
امان ز حادثهٔ آسمان چه میخواهی

ای بیخبر ز خود بتماشا چه میروی
چون آفتاب سر زده هر جا چه میروی

خود را ببین در آینهٔ آب و گل بچین
گاهی بباغ و گاه بصحرا چه میروی

بالاتر از تو نیست نهالی درین چمن
دنبال سرو ای گل رعنا چه میروی

در گرد کاروان تو یوسف نهفته است
در چار سوی مصر بسودا چه میروی

در دست تست گوهر شهوار چون صدف
با جان بی نفس سوی دریا چه میروی

در زلف تست دام تماشا هزار جای
بیرون ز خود برای تماشا چه میروی

چون صبح زخم تیر قضا بخیه گیر نیست
هر دم بچشم سوزن عیسی چه میروی

سرمایهٔ نجات بود توبهٔ درست
با کشتی شکسته بدریا چه میروی

تا میتوان شکست ز خون جگر خمار
صایب بجوی بادهٔ حمرا چه میروی

ای آه جگر دوز ز دوست چو خدنگی
کوه الم از دامن صحرای تو سنگی

از دشت خطرناک تو هر خار سنانی
از بحر پرآشوب تو هر موج نهنگی

گردون سراسیمه و این خاک گرانسنگ
در کوچهٔ سودای تو دیوانه و دنگی

در راه تمنای تو ارباب طلب را
عمر ابد و مرگ شتابی و درنگی

سودائی صحرای تو هر نافه و بوئی
صحرائی سودای تو هر لاله و رنگی

با شوخی چشم تو دم چشم غزالان
در دیدهٔ روشن گهران آهوی لنگی

یاقوت ز شرم لب رنگین سخن تو
چون چهرهٔ خجلت زده هر لحظه برنگی

زان حسن بر از شیوهٔ آن کان حلاوت
قانع نتوان گشت بلعلی و بجنگی

از بار شکوه تو بود خامهٔ صایب
چون سبزهٔ نورسته نهان در ته سنگی

یا غم را شمار بایستی
یا جهان غمگسار بایستی

جان ما در هوای عالم قدس
چون شرر بیقرار بایستی

در بلا جان آسمانی ما
چون زمین بردبار بایستی

کار بسیار و اندکست حیات
عمر در خورد کار بایستی

عبرت روزگار بسیارست
چشم عبرت هزار بایستی

جان درین تنگنا چه جلوه کند
کبک در کوهسار بایستی

در قفس شیر دست و پا نزند
دل برون زین حصار بایستی

خانهٔ زرنگار بسیارست
چهرهٔ زرنگار بایستی

عالم آرمیده را صایب
شوخی چشم یار بایستی

درین حدیقه بر میوه تا جگر نخوری
ز نخل زندگی خویشتن ثمر نخوری

بهیچ دل نزنی همچو ماه نو ناخن
اگر دو هفته دل خویش چون قمر نخوری

بود بقدر هنر داغهای محرومی
فریب شهرت بیجا اصل هنر نخوری

جهان سفله چه دارد که در طمع داری
ز سرو حاصل و از چوب بید بر نخوری

چو مغز بسته ترا صبح در شکر گیرد
فریب چاشنی خواب اگر سحر نخوری

اگر گریز نداری ز آشنایی خلق
بیار ما و به پیوند تا جگر نخوری

قضا بدست تو زان داده است لنگر عقل
که رو بدست ز هر موجهٔ خطر نخوری

گناه ماندهٔ بیدریغ رحمت جست
اگر تو چون دل خود روزی دگر نخوری

کمر مبند ببازار مجلس زنهار
که زخم تیغ مکافات بر جگر نخوری

محراب نظرهاست کمانی که تو داری
شیرازهٔ دلهاست میانی که تو داری

چون سبزه زمینگیر کند آب روان را
این قامت چون سرو روانی که تو داری

بر روی زمین رنگ عمارت نگذارد
این جلوهٔ سیلاب عنانی که تو داری

از حلقهٔ صاحب نظران هوش رباید
از هر مژهٔ شوخ سنانی که تو داری

یک سینهٔ بی داغ محالست گذارد
این چهرهٔ چون لالهستانی که تو داری

بس خون که کند در جگر گوشه نشینان
آن کنج لب و کنج دهانی که تو داری

صایب چه خیالست که بتوان بنشان یافت
این گوشهٔ بی نام و نشانی که تو داری

خاک سیه روز را شمع شبستان توئی
نه صدف چرخ را گوهر رخشان توئی

در قدح نیست خون در جگر نیست داغ — دامن این دشت را لاله نعمان تویی
هرچه بزیر فلک هست طفیلی تست — با قد همچو الف بر سر جولان تویی
نیست بملک خدا از تو گرامی‌تری — آنکه گرفتست جان از دم رحمان تویی
تاج کرامت تراست از همه عالم بفرق — نخنکه خاک را صاحب فرمان تویی
در دو جهان را علاج در کف تدبیر تست — از نفس روح‌بخش عیسی دوران تویی
گرچه درین چارسو هست دکانها بسی — جمله تهی‌مایه‌اند صاحب سامان تویی
چرخ بسر میرود این ره باریک را — آنکه بپا میرود در ره یزدان تویی

از خط فرمان شرع گر نهی پا برون
در نظر اهل دین صائب انسان تویی

زمن مدار توقع سخن در انجمنی — که نیست باعث گفتار چشم خوش‌سخنی
بگرد چهره خوبان چو زلف سیر مکن — مکن چو خال قناعت بگوشه دهنی
بشوخی تو چراغی درین شبستان نیست — که هم در انجمنی هم برون ز انجمنی
ز اشک و آه ضعیفان خاک رهبر ترس — که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی
ز طوطی نتوان بود کمتر ای بلبل — تو هم ز بال و پر خویش سبز کن چمنی
چنان ز عشق تو ویران شدم که نتوان یافت — اگر ضرور شود از زبان من سخنی
مکش ز باد وطن آه کین همان وطنست — که از لباس به یوسف نداد پیرهنی

شکست قدر شکر را بگفتگو صائب
که دیده است چنین طوطی شکرشکنی

با دختر رز دگر نشستی — پیمان خدای را شکستی
دنبال هوای نفس رفتی — یکی رشته عهد را گسستی
گر توبه ترا شکسته می‌بود — کی توبه خویش می‌شکستی
بی وزن و سبک چو بال گشتی — از شاخ بشاخ بسکه جستی
گردند ترا باستین دور — چندانکه بهر کجا نشستی
آتش بتو دست یافت آخر — هرچند چو من سپند جستی
موی تو سفید گشت بنای — بارگه ازین شکوفه بستی
دامان تو روز حشر گیرد — خاری که بزیر پا شکستی
بر شیشه آسمان زنی سنگ — از جام غرور بسکه مستی

دور تو بسر رسید صائب
در جهل هنوز لای مستی

مرکز عیشست آن دهان که تو داری — عمر دوباره است از لبان که تو داری
خانه صبر مرا بآب رساند — این گل روی عرق‌فشان که تو داری
گرد برآرد ز شیشه‌خانه دلها — این دل سنگین بی امان که تو داری
از دل یاقوت آه سرد برآرد — این لب لعل گهرفشان که تو داری
چین جبینی بسست کشتن ما را — تیر نمیخواهد این کمان که تو داری
چشم تماشاییان چو حلقه رباید — این قد بالا چو سنان که تو داری
نقطه موهوم را دو نیم نماید — در دهن تنگ آن زبان که تو داری
پنجه خورشید را چو موم کند از — این نگه آتشین عنان که تو داری
حلقه کند رذ دنام شهرت یاقوت — گرد لب از خط دلستان که تو داری
هیچکس از هیچ هیچ چیز نخواهد — ایمنی از بوسه زان دهان که تو داری

صائب سنگین کناره گرد ز عالم
تا بکنار آرد آن میان که تو داری

چند چون چشم هوسناک بهر سو بینی — جمع شو تا همه از آینه خود رو بینی
دیده بر بست که چند ز کوته‌نظری — تیر مژگان و کمان خانه ابرو بینی
حسن لیلی نبود پرده‌نشین ار مجنون — چند بنشینی و در دیده آهو بینی
بالغ آنروز شود جوهر بینایی تو — که تو این دایره را چشم سخنگو بینی
صحبت جسم روان زود بهم می‌باشد — این نه سرویست که دایم بلب جو بینی
مسکینی دست طلب از مژه شوخ دراز — از تهی‌چشمی اگر کاسه زانو بینی
جنگ با گردش افلاک ز کوته‌نظریست — جنبش تیغ همان به که ز بازو بینی
گو شود در خم چوگان سبکدست قضا — تا چو گردون سر خود در قدم او بینی
تو که بر سینه الف میکشی از جلوه سرو — آه از آنروز که آن قامت دلجو بینی
کشتی شرم تو آنروز شود طوفانی — که نهان کرده خود را به ترازو بینی

صائب از پرده افلاک قدم بیرون نه
تا چو خورشید دو صد لاله خودرو بینی

گر سر دنیا نداری تاجدار عالمی — گر بدل پیروی از عالم سوار عالمی
از برای خاطری در راه سیل افتاده — گر کنی گرد آوری خود را حصار عالمی
از سیه‌کاری نهان از تست اسرار جهان — گر بپردازی بخود آیینه‌دار عالمی
کنج قدسی در خراب آباد دنیا مانده — آب دریایی ولی در جویبار عالمی
همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جداست — هم برون از عالمی هم در کنار عالمی

چند صدف دریوزهٔ گوهر ز نیسان میکنی
غافلی از خود که بحر بیکنار عالمی

کاروان سالار گردد لنت روح پاک تو
زین تن حیوان صفت در زیر بار عالمی

نغمهٔ شوخی ندارد چنگ تو قانون فلک
پرده ساز و پرده سوز و پرده دار عالمی

گر نوائی بر لب خود مهر خاموشی زدی
بی سخن همچون سلیمان مهردار عالمی

پای در دامن کش از سنگ ملامت چون مسیح
شکر این معنی که نخل میوه دار عالمی

میتوان بر توسن گردون بهمت شد سوار
از چه سرگردان درین مشت غبار عالمی

فکر بیحاصل ترا مغلوب غمها کرده است
ورنه از تدبیر صائب غمگسار عالمی

لنگر درین خراب برای چه میکنی
در راه سیل خواب برای چه میکنی

تعمیر خانه‌ئی که بود در گذار سیل
ای خانمان خراب برای چه میکنی

موی سفید گردهٔ صبح قیامتست
در وقت صبح خواب برای چه میکنی

اندیشه است لنگر عمر سبک عنان
جا را سبک رکاب برای چه میکنی

صبح از دم شمرده حیات دوباره یافت
در گفتگو شتاب برای چه میکنی

از تیر کج کمان نبرد کجروی برون
با آسمان عتاب برای چه میکنی

دل نیست گوهری که برآرد ز رشته سر
سامان پیچ و تاب برای چه میکنی

ای گوهر گرامی این بحر چون حباب
سر در شراب برای چه میکنی

جرم تو از حساب برونست و از شمار
اندیشه از حساب برای چه میکنی

نقشست هر چه هست درین خانه غیر حق
از مردمان حجاب برای چه میکنی

بحری که میکنی طلبش در کنار تست
ای موج اضطراب برای چه میکنی

صائب جهان بوج بود قلزم سراب
لنگر درین سراب برای چه میکنی

ای جادهٔ سودای تو هر رشتهٔ آهی
در هر گذری چشم براه تو نگاهی

بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید
از صبح ازل تا بابد مد نگاهی

زان روز که شد حسن تو غایب ز نظرها
هر چشم ز مژگان شده مجموعهٔ آهی

عشق تو ز بنیاد جهان دود برآرد
با برق تجلی چکند مشت گیاهی

از عشق تو در کشور ما خانه خرابان
چون وادی مجنون نتوان یافت پناهی

در عالم امکان دل عارف نگشاید
یوسف چه قدر جلوه کند در ته چاهی

تا چند بغفلت کنی این آب علف صرف
سرمایهٔ مشکست درین دشت گیاهی

فریاد که دور قدح عمر سر آمد
چندانکه حبابی شکند طرف کلاهی

چون لاله بهر کام فتادست درین دشت
بر آتش خجلت جگر نامه سیاهی

چون رشتهٔ گوهر ز حجاب تو زند تاب
در هر گره اشک فرو مانده نگاهی

هر ذرهٔ آن مهر جهانتاب که گردید
هر پارهٔ دل صائب ازو پارهٔ ماهی

بر دشت شبنم را بروزن باغ چشم روشنی
با دل روشن تو محو آب و رنگ گلشنی

طور را از برق تجلی شهپر پرواز یافت
از گرانجانی تو پا بر جا چو کوه آهنی

تلخ میشد زندگی از نوحهٔ دلمردگان
مرده دلرا اگر میبود رسم شیونی

بی دل بینا فزاید پردهٔ بر غفلت
با مه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی

حسن عالمسوز را مشاطه در کار نیست
میزند هر برگ گل بر آتش گل دامنی

گر نمیبازی ز خواب این خانه را چون عاشقان
باز کن چون عاقلان از چشم عبرت روزنی

وادی خونخوار سودا را چو مجنون دیده ام
جز دهان شیر در دشت دیگر مامنی

گر نداری گوشه صائب در اقلیم رضا
از تو باشد گر همه روی زمین بی مامنی

تو تا ز هستی خود بیخبر نمی افتی
ز خویش مرحلهٔ بیشتر نمی افتی

ازین جهان دو سرا انجام آن مشو غافل
اگر بفکر جهان دگر نمی افتی

مباز عیب هنرهای ذاتی خود را
اگر بوادی کسب هنر نمی افتی

ستارهٔ تو از آنست رود میرکه تو
ببخت سوخته چون شرر نمی افتی

ز چرخ همچو صدف گوهر تو بیقدر است
چرا برون ز صدف چون گهر نمی افتی

ز موبموی تو راه اجل سفید گرد
تو شوخ چشم بفکر سفر نمی افتی

عقیق را ز خراش جگر برآمد نام
چرا بفکر خراش جگر نمی افتی

اگر ترا رگ خامی نکرده در زنجیر
بپای نخل چرا چون ثمر نمی افتی

هزار گمشده را در نماز می یابی
چرا بفکر خود ای بیخبر نمی افتی

بپای قافله قطع طریق کن صائب
ز برق و باد اگر بیشتر نمی افتی

تسکین دل بزلف پریشان چه میکنی
این شعله را خموش بدامان چه میکنی

هر ذرهٔ سپند رخ آتشین تست
ای آفتاب روی نگهبان چه میکنی

یوسف حریف سیلی اخوان نمی شود
ای ساده لوح گل بگریبان چه میکنی

در خاک نرم نخل هوس ریشه میکند
چندین ملایمت برقیبان چه میکنی

آیینه بیش روزنه و سیر بهشت کن
با این رخ شکفته گلستان چه میکنی

این مصرع بلند ز خاطر نمیرود / ای سرو ناز این همه جولان چه میکنی
دل نیست گوهری که ز کف رایگان دهند / انگشت خویش زخمی دندان چه میکنی
مصر از فروغ روی تو آتش گرفته است / خود را نهفته در چه کنعان چه میکنی
روی ترا بجنت شهیدان چه حاجت است / از لاله زیب کان بدخشان چه میکنی

صایب ز آب خضر نگردد کسی [illegible]
با تیغ او مضایقه جان چه میکنی

پنهان رخ چو ماه برای چه میکنی / خنجر در دل نگاه برای چه میکنی
ابرام در شکستن دلهای بیگناه / ای ترک کج کلاه برای چه میکنی
بگذر ز کاوش دل ما خم گشتگان / در بحر خون شناه برای چه میکنی
با چهره‌ای که آب کند آفتاب را / اندیشه از نگاه برای چه میکنی
بهر خراب کردن ما جلوه نیست / صد جلوه سر براه برای چه میکنی
ای برق جلوه‌ای که دو عالم کباب تست / سر در سر کلاه برای چه میکنی
رخسار همچو زلف ترا شب شکست زلف / روز مرا سیاه برای چه میکنی
تسخیر ملک دل بنگاهی میسر است / جمعیت سپاه برای چه میکنی
چون بیگناه کشتن عاشق گناه نیست / عذر مرا گناه برای چه میکنی

صایب چو رحم در دل سنگین یار نیست
سامان اشک و آه برای چه میکنی

زین گریه دروغ که ای پیر میکنی / ابلیس را ز سر تزویر میکنی
بهتر بود که سیر کنی صد گرسنه را / چشم گرسنه خود اگر سیر میکنی
از سیر نیست مانع عمر سبکعنان / موی خود از خضاب اگر قیر میکنی
موی سفید و نامه اعمال شد سیاه / در توبه اینقدر ز چه تاخیر میکنی
کافور مرگ آتش حرص ترا کمست / تو ساده لوح فکر طباشیر میکنی
در خامشی گریز ز تقصیرهای خویش / تمهید عذر بهر چه تقصیر میکنی
چون سینه را هدف کنی از بیجگر که تو / در خانه کمان حذر تیر میکنی
طی شد شب جوانی و خندید صبح شیب / تو این زمان تهیه شبگیر میکنی
کم کرده‌ای گناه که در وقت بازخواست / تقصیر خود حواله بتقدیر میکنی
این خصم نیست نفس که احسان شود مطیع / غافل مشو که تربیت شیر میکنی
سال دراز کعبه نگرداند رخت خویش / تو هر دو روز رخت چه تغییر میکنی
صایب مس تو نیست پذیرای فیض / بیهوده عمر خرج در اکسیر میکنی

کشتی تن را شکستم بللی / از حجاب بحر رستم بللی
راستی چون تیر خضر راه شد / از کمان چرخ جستم بللی
شبنم خود را باقبال بلند / بر گل خورشید بستم بللی
از لباس خاک بیرون آمدم / نقشها بر آب بستم بللی
قطره‌ام از انقلاب آسوده شد / در دل گوهر نشستم بللی
بحر چون ماهی ز فیض پیچ و تاب / همچو موج آمد بشستم بللی
در کشاکش بودم از طول امل / این کمان از زه گسستم بللی
کیست پیش راه من گیرد چو موج / بر میان دامن شکستم بللی
از زمین تن براق بیخودی / برد تا بزم الستم بللی
بسته کردم ریسمان خویش را / از غم حلاج رستم بللی
چون حباب این قصر بی‌بنیاد را / یک نفس در باده شکستم بللی
میخورد بر یکدگر بی‌اختیار / چون کف دریا دو دستم بللی
شیشه را بر طاق نسیان که من / از دو چشم یار مستم بللی
من همان مستم که در بزم الست / شیشها بر چرخ بستم بللی
کاسه خورشید و جام ماه را / بر سر گردون شکستم بللی
بت پرست از بت پرستی سر کشید / من همان آدم پرستم بللی

این غزل را صایب از فیض سعید
بی تکلف نقش بستم بللی

تو قدر درد و غم جاودان نمیدانی / حضور عافیت رایگان نمیدانی
نکرده سفری در رکاب بیهوشی / گذشتن از سر کون و مکان نمیدانی
ز برگ و بار تعلق نگشته دلسرد / تو قدر سیلی باد خزان نمیدانی
نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز / نشست و خاست درین گلستان نمیدانی
فریب خورده نیرنگ نوبهار ای / عیار چهره زرد خزان نمیدانی
تمام عمر بتن پروری بر آمده / غمی بغیر غم آب و نان نمیدانی
تو کز حصار تن خود ز فتنه بیرونی / ره برون شدن از آسمان نمیدانی

ترا که کار نیفتاده با جهان صایب
سبکرکابی عهد جهان نمیدانی

از آنکه نیست قسمت از روزی خدایی / دایم گرسنه چشم است چون کاسه گدایی
از لاغری نگاه از فربهی بنالد / از آنکه همچو خورشید ذاتیست روشنایی

نفس خسیس دایم کار خسیس جوید
پیوسته زنده باشد آتش ز ژاژخایی

حسن تمام با خود عین الکمال دارد
در آبله است پنهان حسن برهنه پایی

جان هواپرستان در فکر عاقبت نیست
گردد هدف نگردد تیری که شد هوایی

از یک فسرده گردد صد زنده دل فسرده
از مایه شیر جاری واماند از روایی

دست از عنان مجنون ای عقل خام بردار
از سیل خانه بردار عیبست کدخدایی

صایب شکستگی را بر خویش بسته تو
ورنه شکستگان را کم نیست مومیایی

یک روز گل از یاسمن صبح نچیدی
پستان سحر خشک شد از بس نمکیدی

تبخاله زد از آه جگرسوز لب صبح
وز دل تو ستمگر دم سردی نکشیدی

صد بار فلک پیرهن خویش قبا کرد
یکبار تو بیدرد گریبان ندریدی

از جذبه آهن شرر از سنگ برآمد
در مستی غفلت تو گرانجان نرهیدی

این لنگر تمکین تو چون صورت دیوار
زانست که از غیب ندایی نشنیدی

چون صورت دیوار درین خانه شدی محو
دنبالهٔ یوسف چو زلیخا ندویدی

نگذشته ز آتش نخورد آب خردمند
تو در پی سامان کبابی و نبیدی

چون بلبل تصویر بیک شاخ نشستی
ز افسردگی از شاخ بشاخی نپریدی

یک صبحدم از دیده سرشکی نفشاندی
از برگ گل خویش گلابی نکشیدی

گر دید ز دندان تو دندانه لب جام
یکبار لب خود ز ندامت نگزیدی

زان سنگدل و بیمزه چون میوهٔ خامی
کز عشق بخورشید قیامت نرسیدی

ایام خزان چون مور از دانه برومند
از خاک چو در فصل بهاران ندمیدی

از شوخی شکر مور برد بال برآورد
صایب تو درین عالم خاکی چه خزیدی

اگر بجسم درین تیره خاکدان باشی
تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی

چو نی بجوش نفسی وقت خلق را خوش دار
ترا که نیست میسر شکرستان باشی

ترا که دیدهٔ منزل شناس در خواب است
همان بهست بدنبال کاروان باشی

اگر تو از دل شبها چو شمع سر نکنی
همیشه چشم و چراغ روندگان باشی

حجاب هست تهی ساز تازه رویی را
که همچو سرو سرافراز بوستان باشی

رود محیط گرانمایه در رکاب ترا
اگر چو موج سبکروح و خوش عنان باشی

اگر چه چون خط پرگار میروی بکنار
بدل چو نقطهٔ پرگار در میان باشی

چو ماهیان دهن بیزبان بدست آور
که بیزبان چو شوی بحر را زبان باشی

شکر این که زمین گیر نیستی چون کوه
چنان مباش که بر خاطر گران باشی

ز خنده رویی صبحست تازه رویی مهر
مبر ز پیر خرابات تا جوان باشی

بمور وقت سخن دست طرح ده صایب
گرت هواست سلیمان این جهان باشی

رویی بطراوت قمر داری
چشمی ز ستاره شوختر داری

در مصر وجود ماه کنعان را
از حسن غریب دربدر داری

شیرینی جان برو نما خواهد
لعلی که نهفته در شکر داری

زان چهره که بوی خون ازو آید
پیداست که ریش در جگر داری

چون گل که ز برگ فاش شد بویش
از پردهٔ شرم پرده در داری

دل خون کن خاتم سلیمانست
نقشی که بر آن عقیق تر داری

خورشید چراغ رد میگردد
زان چهره اگر نقاب برداری

شمشیر تو جوهر دگر دارد
از پیچ و خمی که بر کمر داری

تیغ مژه بخون رسوایی
از گوهر راز تشنه‌تر داری

نه با تو نه بی تو میتوان بودن
وصلی ز فراق تلختر داری

از روزن دل ندیده خود را
از خوبی خود کجا خبر داری

وقت سفرست تنگ میترسم
فرصت ندهد که توشه برداری

از جنبش نبضها خبر دارد
دستی که ز ناز بر کمر داری

لطف دگرست اینکه با آن رخ
چون آینه طاقت نظر داری

شرمی که ز باده آب میگردد
در سینه‌ها تو بیشتر داری

چون درد دل آسمان بجوش آید
روزی که سر از خاک برداری

انگشت بحرف کس منه صایب
از درد سخن اگر خبر داری

چند از بهار عشق قناعت بخس کنی
در آشیانه عیش بیاد قفس کنی

از خون لعل تیشهٔ مردان بهار کرد
زین کوهسار چند بآوازه بس کنی

در صیدگاه عشق هما موج میزند
چون عنکبوت چند شکار مگس کنی

سیلاب بازگشت بصحرا نمیکند
از راه نیست عشق که رو بازپس کنی

زانسان که میروی پی گفتار عاقبت
سر چون حباب در سر کار نفس کنی

لوح دلی که آینهٔ راز عالمست
حیفست حیف تختهٔ مشق هوس کنی

در کاروان اگر نرسی آنقدر بکوش
کز دور گوش وقف صدای جرس کنی

سپهر سایهٔ جان بلند پایهٔ تست
چرا ز سایه حذر همچو کودکان داری

چو غم تو ندارد جهان بی پروا
چرا تو بیهده چندین غم جهان داری

مکن بمشورت نفس زن صنعت کاری
اگر نبردی و مردانگی نشان داری

سفینه بکف آر از شکست خود چون موج
درین محیط اگر رغبت کران داری

زبان شکر تو چون سبزه در ته سنگست
ولی بوقت شکایت دو صد زبان داری

ز کیمیای قناعت نگشت چشم تو سیر
عبث غنا طمع از نعمت جهان داری

برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای
عبث توقع رزق از زمینیان داری

ز آستانهٔ دل پا برون منه صائب
اگر هوای تماشای لامکان داری

حیفست درین فصل دماغی نرسانی
چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی

آن روز ترا نخل برومند توان گفت
کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی

این بادیه از کاهلی تست پر از خار
از خار شود ساده اگر گرم برانی

لوح دلت از نقش جهان ساده نگردد
تا درس ازان صفحهٔ رخسار نخوانی

از دور نفهمید قدح بزم مکافات
زهری که چشیدند نتوانی بچشانی

گر خسته دلان را بشکر دست نگیری
شرطست که چون نی بنوایی برسانی

توفیق غبار قدم فرد روانست
موقوف بهمراه درین راه نمانی

غم نیست غباری که ازان دست توانست
از دور گهر گرد یتیمی چه فشانی

دنیا چه بود تا تو اقامت کنی آنجا
حیفست درین شوره زمین کشته دوانی

تا دل نگرانی نکشد دامن جانت
بفرست ز خود پیشتر که هر چه توانی

پیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست
خوشدل چه بغم خود و مرگ دگرانی

صائب دل و جان از پی دلدار روانست
هشدار کزین قافله دنبال نمانی

فروغ زندگانی برق چشم شیرست بیداری
نفس عمر سبکرو را پر تیرست بیداری

چنان از موج رحمت شد زمین و آسمان خالی
که دریای سراب ابر تصویرست بیداری

طراوت نیست چون گهواره در سیمای این طفلان
سپهر خشک یک پستان بی شیرست بیداری

بهشت خاک خود کام دل ز فردا میبرد بالش
چنان دلبستگی دارد که اکسیرست بیداری

سر آمد عمر و کامی طی نشد از وادی مطلب
بپایم این ره خوابیده زنجیرست بیداری

ز فیض عشق عاشق در نظرها صولتی دارد
که نقش پای مجنون تر دیدهٔ شیرست بیداری

چنان در رشتهٔ طول امل پیچیده ای صائب
که صحرا طلب را زلف شبگیرست بیداری

ای ز رویت برق عالمسوز در هر خرمنی
ور نسیم جلوه ات هر آتشی را دامنی

ای ز رویت در کف هر خار نبض گلشنی
هر دلی را در ته دامن چراغ روشنی

از رخ اختر فشانت کهکشان هر کوکبی
وز خم ابروی تو بر ماه هر برزنی

هر حبابی را درین دریا ز حسن بیحدت
خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی

هر سپندی را ز شوق روی آتشناک تو
چون خلیل الله در آتش بساط گلشنی

ابر احسان تو آتش را گلستان کرده است
در بهشت افتاده هر دیوانه در گلخنی

از فروغ آفتاب لامکان جولان تو
حلقهٔ ذکر است گرم از ذره در هر روزنی

وحشی دامان صحرای تو هر سرگشته
ماهی دریای بیرنگ تو هر سیمین تنی

سوزنی دارد ز مژگانت جدا هر رشته
رشته دارد جدا از طره ات هر سوزنی

بر تو یکتاییت افتاده بر دیوار و در
آفتابی سر بر آورد دست از هر روزنی

ز اشتیاق برق تیغت میکشد در هر بهار
هر سر خاری درین صحرا چو آهو گردنی

جلوه در پیراهن بیجرم یوسف میکند
بر لب دریای عرفان تو هر تر دامنی

جای حیرت نیست گر کاغذ ید بیضا شود
کلک صائب زین غزل گردید نخل ایمنی

اگر چه نرگس نادیده بر کف جام زر داری
همان بر خورده ای گل از تهی چشمی نظر داری

ترا چون سبزه زیر سنگ دارد کاهلی ورنه
بآهی میتوانی چرخ را از جای بر داری

چرا ای موج چون آب گهر یکجا گره گشتی
که از هر جنبشی دام تماشای دگر داری

توانی دست در آغوش کردن تنگ با دریا
اگر دست از عنان خویشتن چون موج بر داری

تو گر حیرت چو قمری حلقهٔ بیرون در گشتی
چه حاصل زانکه پای خویش را در زیر پر داری

ترا چون باده در زندان گل افسردگی دارد
بجوشی میتوانی زین سر خم خشت بر داری

مشو در بهر رحمت گر شد کبود از سیلی دریا
که بی این نیل از چشم خریدار خطر داری

چه میلرزی چو کشتی بر سر یک بادبان دایم
چو خود را بشکنی صد شهپر از موج خطر داری

چه حاصل زانکه می از ساغر خورشید مینوشی
همان بر چهره این داغ کلف را چون قمر داری

مشو مغرور گفتار شکر ریز خود از طوطی
که این شیرینی از حسن گلوسوز شکر داری

ترا با یک نظر چون سیر بیند دیدهٔ عاشق
که در هر پرده چون برگ گل روی دگر داری

ازان بارست بر دل جلوه ات چون سرو بی حاصل
که با چندین گره دست از رعونت بر کمر داری

تواند قطرهٔ اشکی بهم پیچید دوزخ را
چه می اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری

ندارد حاصلی جز داغ گلزار جهان صائب
غنیمت دان اگر چون لاله داغی بر جگر داری

سرو من گر بر سر خاک شهیدان آمدی / دعوی خضر هم درین عالم بپایان آمدی
تنگ شد بر من جهان از عشق ورنه پیش ازین / چشم مورم در نظر ملک سلیمان آمدی
شوخی از حد میبرد چابکسوار ورنه کار / کاش طفل نی سوار من بمیدان آمدی
در وطن گر میشدی هر کس باستغنا عزیز / کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی
گر بصید لاغران شمشیر کردی التفات / خضر با لبهای خشک از آب حیوان آمدی
تنگ گشتی آسمان از موج آغوش امید / گر در آغوش کس از سرو خرامان آمدی
کی شدی پروانهٔ ما را مجال دم زدن / شمع اگر از خانهٔ فانوس عریان آمدی
دانه از خرمن هستی نمی‌ماندی بجای / بی‌حجاب ابر اگر آن برق جولان آمدی
گر نمیشد جلوهٔ او را لطافت پرده‌دار / سرو را هر طوق قمری چشم حیران آمدی
در کمند آه می‌آمد گر آن وحشی غزال / در رکاب آه عاشق را بلب جان آمدی
گر عنان سیر خود کردن توانستی گرفت / این سر شوریدهٔ ما هم بسامان آمدی
گر غریبی سرمه‌سا زد استخوانت را رواست / صایب از بهر چه بیرون از صفاهان آمدی

ندارم یاد خود را فارغ از عشق بلاجویی / چو داغ لاله دایم در نظر دارم پریرویی
ببرگ سبز چون خضر از ریاض جان رسد قانع / بخون رنگین چو شاخ گل نکردی دست و بازویی
ازان در جیب گل بسیار بیدردانه میریزی / که هرگز از چمن بیرون ندیدی چین ابرویی
مرا چون مهر خاموشی بهم پیچید حیرانی / عجب دارم برآید در قیامت هم زمن هویی
تسلی میکند خود را بحرف صوتی از لیلی / چو مجنون هر که دارد در نظر چشم سخنگویی
همان حسن انجمن آراست در هر جا که من بینم / که دارد در نظر زاهد هم از گل طاق ابرویی
بحسن شاهدان معنی از صورت چه غم گر / که در ملک سلیمان نیست نگین بهتر ز بردویی
ز صحبتهای عالم بی‌نیازم با دل روشن / بدست آورده‌ام چون سرو ازین گلشن لب جویی
دلی دارم ز لوح سینهٔ اطفال روشنتر / ندارد چون چراغ آیینه خوشتر در رویی
اگر در زمین یک چهرهٔ آتش نشان گردد / زخام عود ما را بر نمی‌آرد سر مویی
مروت نیست از پروانهٔ ما یاد ناوردن / درین محفل که باشد هر سپندی را سر و رویی
وصال تازه رو بازتاب از دل میبرد صایب / خوشا قمری که در آغوش دارد قد دلجویی

بر زبان و دل چو کج باشد نبخشاید کسی / از دم گرم گره چون سنگ نگشاید کسی
چون شب و روز مکرر در بساطش هیچ نیست / عمرها زیر فلک چون خضر اگر پاید کسی
از ثمر شیرین نسازد گر دهان تلخ را / سعی کن از سایه‌ات چون بید آساید کسی
میشود بال و پر توفیق هنگام رحیل / دست افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی
شور سیلاب حوادث سنگ را بیدار کرد / تا بچند از خواب غفلت چشم نگشاید کسی
در جهان آب و گل خضر ره و چاره نیست / میروم از خویشتن شاید که پیش آید کسی
نیست غیر از گوشهٔ دل در جهان آب و گل / گوشهٔ امنی که یک ساعت بیاساید کسی
میشود افزون سرانجام گداز من چو شمع / هر چه از تن پروری بر جسم افزاید کسی
نیست داغ عشق را حاجت بالماس و نمک / شهپر طاوس را بهر چه آراید کسی
میتوان کرد آشنا با خاک پشت آسمان / صایب از همت اگر اقبال فرماید کسی

فلک یکحلقهٔ چشمست اگر صاحب نظر باشی / تو بی آن چشم را مردم اگر روشن گهر باشی
بهمت میتوانی قطع کردن آسمانها را / چرا با اینچنین تیغ نهان زیر سپر باشی
روان شو چون شراب صبح در رگهای مخموران / گره تا چند بر یکجای چون آب گهر باشی
تو کز قسمت مهیا میرسد سامان هر قدم داری / برای روزی مقسوم تا کی دربدر باشی
تمنای تو دارد نعل در آتش عزیزان را / چو یوسف چند زندانی در آغوش پدر باشی
پریشان میکنی از فکر گوهر قطرهٔ خود را / نمیدانی که خود را جمع اگر سازی گهر باشی
ز برگ لاله می‌آید بگوش این مژدهٔ عاشق / که داغ از سینه میروید اگر خونین جگر باشی
بر اندازد چو اخگر از گریبان قبضهٔ خاکت / اگر چون آفتاب گرم رو در دشت گهر باشی
اگر شب زنده‌داری زنده صایب چند گه باشی / فلک را تیر روزی ترکش از آه سحر باشی

چون رشته بهموار اگر نام برآر / از گرد گریبان گهر سر بدر آر
زان شهپر همت بتو گردند کرامت / تا بیضهٔ گردون بته بال و پر آر
آزادگی آنست که چون سرو درین باغ / غمگین نشوی گر گره دل بثمر آر
زین راهبران راه بجایی نتوان برد / در خویش فرو رو که سر از عرش برآر
گردید چو صیقل قدت از دور فلک خم / آیینهٔ دل را ز زنگ برآر
گر در دل خود تنگدلان بار دهندت / حاشا که دگر پا ز تنگ شکر آر
روز سیه مرگ شود شمع مزارت / هر خار که از پای فقیری بدر آر
یکبار هم از بیخبریها خبری گیر / تا چند ببازار دو رو خبر آر
هرگز ننهی بر سخن هیچکس انگشت / یکبار اگر نامهٔ خود در نظر آر
تا کی سخن پوچ دهی عرض بمردم / تا چند ز دریا صدف بی‌گهر آر
گر ذوق شکستن بتو اقبال نماید / خود کشتی خود تحفه بموج خطر آر

فارغ شوی از حلقه زدن بر در دونان
یکبار اگر در دل شب دست برآری

صایب شود از نور تو آئینه روشن
گر هستی بیحاصل خود گرد برآری

مباش معجب خود بین که در بلا افتی
مبین در آینه بسیار کز صفا افتی

چو گل بخنده میالا دهان خویش مباد
بخاک راه بیک سیلی صبا افتی

چنان برآ ز تعلق که نقش نپذیری
اگر برهنه در آغوش بوریا افتی

چو آفتاب بسر باکنند گرم روان
تو هر کجا که رسی همچو سایه وا افتی

نخست شرط شناور محیط عشق اینست
که دست و پا نزنی تا ز دست و پا افتی

بماجرای غم عشق بی توانی زد
اگر بکشتی حصمانه با قضا افتی

ز عزم سست جهان کاهلی که گر خاری
بدامن تو زند دست بر قفا افتی

بزیر بار در آور سپهر را تا چند
چو بار طرح درین کهنه آسیا افتی

چو آفتاب عزیز جهان شوی صایب
اگر چو ذره تو از زیر دست و پا افتی

صبر کن بر آب تلخ و شور تا گوهر شوی
سر مپیچ از ترک تا که صاحب افسر شوی

هستی هر کس درین دیوان بقدر همت است
فرد باطل شو اگر خواهی که سر دفتر شوی

سهل باشد قلب دشمن را پریشان ساختن
خویش را بشکن اگر خواهی که سرلشکر شوی

خاطر از وضع مکرر زود در هم میشود
یکدو ساغر نوش کن تا آدم دیگر شوی

این جواب آن غزل صایب که یاران گفته‌اند
مگذر از بیگانگی هر چند محرم‌تر شوی

خاک شو خاک از آن جنس که بر باد روی
نفس را بنده خود ساز که آزاد روی

عقل بیهوده دکان هوس وا کرد است
تو نه آن طفل غیوری که باستاد روی

شرم جاوید تقاضای رخ جنت گردد
گر بفردوس باین حسن خداداد روی

ریگ در قطع ره نفس همی میدزدد
این نه راهیست که چون سیل بفریاد روی

صایب این بخت نکوئی که نصیب تو شود
عجبی نیست که از راه باستاد روی

شکر اینکه داری دست بر میخانه ای ساقی
مرا از دست غم لبستان بیک پیمانه ای ساقی

مصفا کن ز عقل و هوش ارواح مقدس را
چمن را پاک کن از سبزه بیگانه ای ساقی

خمار می پریشان دارد اوراق حواسم را
مرا شیرازه کن چون گل بیک پیمانه ای ساقی

مگر دریا بفریاد لب خشکم رسد ورنه
خمار خم نمیارزد بیک پیمانه ای ساقی

مرا سرمایه زهد خشک چند افسرده دل دارد
بریز از پرتو می رنگ آتشخانه ای ساقی

اگر از خاک برداری سبک پیمانه صایب
چه از کم گردد از سامان این میخانه ای ساقی

مستی و خمیازه بر خون دل ما میکشی
صد خم می داری و حسرت بمینا میکشی

قهر خود را در لباس لطف جولان میدهی
پرده از آب گهر بر روی دریا میکشی

با کمند آتشین چون آفتاب از صحن باغ
شبنم افسرده ما را ببالا میکشی

بکجهان غماز را در پشت در جا میدهی
از لب منصور در مستی سخنها میکشی

آه رعنا میشود هر چند رعنا میشوی
آرزو قد میکشد هر چند بالا میکشی

گردنی داریم از آن مو میان باریکتر
سر نمی پیچم اگر بر دار ما را میکشی

همزبانی با لب او نیست صائب کلک را
شرم بادت چون نفس بیش مسیحا میکشی

خنده بیجا مزن تا طعن بیجا نشنوی
پا منه بیرون ز راه شرم تا با نشنوی

تا تو حسن و عشق را از یکدگر گردی جدا
بو ز یوسف از گریبان زلیخا نشنوی

سطحیان چون کف ندارند از دل دریا خبر
زینهار از تن پرستان قصه جانها نشنوی

گوش تن چون از برون در همی دارد خبر
حرف عشق از زاهدان بادپیما نشنوی

کافران بت را بمعبودی ستایش میکنند
وصف دنیا زینهار از اهل دنیا نشنوی

دوش با ما سر گران بود و چه در سر داشتی
باده بیخود زدی و چشم ما بساغر داشتی

سبزه باغ و بهار ما زبان شکر بود
از سر ما سایه رحمت چو ابر داشتی

کی بدست غمزه بیباک میداد تو تیغ
بر مسلمانان اگر رحمی تو کافر داشتی

تو نیاز ناز چون خوبان دیگر نیستی
دایم از شوخی تو در پیراهن اخگر داشتی

این زمان با غیر همدوشی دگر نه مست ازین
تیغ در یکدست و در یکدست خنجر داشتی

جان نثارت کرد از اخلاص میگرد در نثار
صائب مسکین اگر صد جان دیگر داشتی

گاه در پای تو بیخود چون زمین افتادمی
گاه بر گرد سرت چون آسمان گردیدمی

آنکه میبوسم زمین از درد حسرت مریم
گاه دست و گاه پا و گاه لب بوسیدمی

با گدایانی مرا در پرده دارد ورنه من
با تو در خلوت سرای قرب می بوسیدمی

پاس ناموس محبت گر نمیشد خار راه
با تو چون گل در ته یک پیرهن خوابیدمی

بند نهادی اگر بر دست پایم شرم عشق
بیحجاب از نخل او سیم و ثمر برچیدمی

کافرم گر با تو میکردم بیک مسجد نماز
آنچه امروز از تو فهمیدم اگر فهمیدمی

ان عهد شناس را رجا رخی کی می گماشت
عشق بیز نهار اگر فرار خدا ترسیدی

در محبت اینکه کوشیدم بجا عمر دراز
چند روز نکاش صیاد رهوس کوشیدمی

هزار عقد محبت باین و آن بندی
همی بکشتن من تیغ بر میان بندی

ترا که هر مژه تیغ محبت زهر آلود
چه لازم است که شمشیر بر میان بندی

ز تلخ کوبرخ عیش عالمی تلخست
به بوسه چه شود گر مراد هان بندی

درین دو هفته که گل میتوان ز زر بوچید
در وصال چه بر روی دوستان بندی

بجرم غیر که بوالهوس مسوز مرا
گناه گرگ چرا بر سگ شبان بندی

چو نیست رنگ وفا بر عذار گل صبا
درین ریاض چه افتاده آشیان بندی

ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید
خوشا لبی که بود مهر دار خاموشی

اگر خمش نشوی حرف زن شمرده بهست
نفس شمرده زدن در شمار خاموشی

سفینه ایست که از دست داده لنگر
سبکرو رکه ندارد وقار خاموشی

در خزینه اسرار را کلید شود
زبان هر که شود رازدار خاموشی

ز چار موجه رد و قبول یافت نجات
رسید هر که بدار القرار خاموشی

سخن که تیغ زبانها از دست جوهر دار
خسیست در قدح خشکوار خاموشی

شهید زخم ندامت نمیشود هرگز
هر آن لبی که شود پرده دار خاموشی

عیار گوهر ناسفته میکند فریاد
که نیست کم ز سخن اعتبار خاموشی

شود بمیوه مقصود بار در رضا
ز برگ ریز زبان شاخسار خاموشی

ای سایه رحمت پناه همه کس
وی خاک درت گریزگاه همه کس

ارباب گناه را ز تقصیر چه غم
چون رحمت تست عذرخواه همه کس

ماییم که کور بیخود در منزل ماست
بیحاصلی و شکستگی حاصل ماست

دوزخ که مقربان از و در خوفند
یک شعله ز آتش درون دل ماست

اسرار حقایقی که در پردهٔ ماست
تفسیر غم خاطر آزردهٔ ماست

هر خون که درو بود شهید غم تست
از ریش درون دل خونخورده ماست

صایب غم عشق محرم خانهٔ ماست
غم راحت روح دل دیوانهٔ ماست

آن باده که هر دو کون از و سرمستند
چون در نگری جرعه ز پیمانهٔ ماست

زان باده که عشق ساغر چغر اوست
خورشید تغی ز پرتو جوهر اوست

تا ساقی جان پیاله داد بدل
هر روز هزار فتنه در کشور اوست

عشقست که شمع معرفت روشن ازوست
پیوسته شراب عشق مرد افگن ازوست

خاک ره عاشقان بخود خواهم برد
چون روز قیامت آبروی من ازوست

ای مایهٔ اصل شادمانی غم تو
خوشتر ز حیات جاودانی غم تو

از حسن تو داد با نکوئی دل من
صایب بزبان بیزبانی غم تو

از جور تو خوشتر ز وفای همه کس
دشنام تو بهتر ز دعای همه کس

با اینهمه زیرکی نشاید بودن
بیگانه ز ما و آشنای همه کس

زانکه ز حال دل من نیست غمت
دل نیز بجان کشیده بار ستمت

بر خاک درت فتاده نومیدیم
باشد روزی بر سرم آید قدمت

زانکه ز مشک حلقه بر خورداری
میکوش که خاطری ز خود نازاری

گل قاصد آزار دل بلبل بود
از عمر از آن نیافت برخورداری

در بر رخ غیر هیچ نگشود دلم
در زید محبت تو نابود دلم

گویا دهن تو بود دلرا مقصود
زان هیچ نمیرسد بمقصود دلم

ای خاک نشین آستانت جمشید
در نغمه سرای بزم کاهت ناهید

بر تخت سلطنت نشین از پی آن
وقتست که بر اوج نشیند خورشید

از صحن فلک دایرهٔ خرگاهت
خورشید بجان غلام خاک راهت
در قبضهٔ چرخ ماه نو را چو کمان
تیر اجلست راست بر بدخواهت

ای از تو مشام خسروی یافته بوی
در بزم تو ناهید کمین قافیه گوی
اقبال چو چوگان سعادت بتو داد
از جملهٔ اهل سلطنت بردی گوی

عشق از ازلست کارساز دل من
غم همنفس و محرم راز دل من
از ناز باوج عرش سایم سر خویش
گر در تو اثر کند نیاز دل من

ما بیم که صد خانه بر انداخته ایم
تا خانه بکوی عاشقی ساخته ایم
از عادت حسن اگر گداییم ولیک
صد گنج بکوی عشق در باخته ایم

ما از غم دل بیتاب جان یافته ایم
در درد تو عمر جاودان یافته ایم
خوش دولت ما که در پناه غم تو
از محنت روزگار امان یافته ایم

از خاک ره تو آبروی دل من
درد تو همیشه آرزوی دل من
بر راه فکنده ام کباب دل خویش
گاید سگ کوی تو ببوی دل من

ای راحت روح شادمانی غم تو
در کشور دل صاحب فرمان غم تو
میمیر دم اگر نمیشد اندر شب هجر
بر درد دل شکسته درمان غم تو

گر باخبری ازین و آن یاد مکن
در عاشق صادقی ز جان یاد مکن
شادی و غم زمانه چون در گذر است
مرنوش و ز محنت جهان یاد مکن

عشقست که هر دمش بلای دگر است
گر بهر حیات آشنای دگر است
جان گرچه بسینه جای دارد همه عمر
چون در نگری غم تو جای دگر است

از آنکه بملک یافتن دست رسی
عزت طلبی کم طلب آزار کسی
صد تیغ سیاست آن خرابی نکند
کآزرده محنتی بر آرد نفسی

گفتا که دولت چار الم نیست برو
فردوس برین مقام غم نیست برو
گفتم که دهم جان بسگ کوی تو گفت
در کویم ازین متاع کم نیست برو

در عشق توام واقف اسرار دلست
در دور غم یار وفادار دلست
غافل نیم از حقیقت عالم حسن
آگاه کسی بود که بیدار دلست

ای وصل تو دولت پسندیدهٔ دل
خاک قدم تو سرمهٔ دیدهٔ دل
گر حسن تو بار در میان ننهادی
کی جمع شدی طالع شوریدهٔ دل

هر دل که ز لذت غم آگاه نشد
مقبول مقربان درگاه نشد
ای وای بر آنکه در بیابان امید
صد قرن برفت و محرم راه نشد

هر دل که بمهر دلستان بر خیزد
باید که نخست از سر جان بر خیزد
بر خیز و حجاب خویش برگیر ز راه
کین دوری صورت از میان بر خیزد

تا دست و دل از دو کون کوتاه نکرد
مقبول نگشت و محرم راه نکرد
صد دفتر حکمت از چه آموخت ز عقل
یک نکته ز سر عشق آگاه نکرد

هر دل که ز کائنات بیزار نشد
محرم بسرا پردهٔ اسرار نشد
تا نکته معرفت نیاموخت ز عشق
شد مست چنانکه هیچ هشیار نشد

تا قیمت نقد درد نشناخته ایم
در راه رضا دو کون در باخته ایم
عیش دو جهان ملازم صحبت ماست
تا خانه بکوی نیستی ساخته ایم

رفتی و ز گریه دیده خونبار بماند
دل سوخت ز هجر و جان گرفتار بماند
هر کس برهی سفر گزیدند و مرا
در خانه همین غم تو در کار بماند

گر قیمت ملک نیستی دانی به
خاطر بغم جهان نه بجانی به
چون مور بیاری ملخی قانع باش
کان سلطنت از ملک سلیمانی به

آنانکه بهار عمر نشناخته اند
این کنج بعیش و ناز در باخته اند
شادی و طرب نه از برای دل ماست
کین خانه برای رنج و غم ساخته اند

آنانکه چراغ عشقت افروخته اند
صد بار بآتش بلا سوخته اند
آسوده دلان نه در خور درد تو اند
کین جامه بقد عاشقان دوخته اند

دستارچه در دست تو باری میکرد
با زلف و خطت چست درازی میکرد
زآتش بکمر بسبز نکه [illegible]
گر بالب تو دست درازی میکرد

خواهم که لب باده پرستت بوسم
وان عارض خوب و چشم مستت بوسم
صد نقش چو دستارچه بر آب زدم
باشد که چو دستارچه دستت بوسم

بگشاد بخنده لعل جانپرور خویش
تا بگشایم بگریه چشم تر خویش
اما ما نه شادیست و من کان غم
او گوهر خود نمود و من گوهر خویش

رو مرغ نشاط را به پرواز گذار
غمهای جهان بر من غمساز گذار
تو شاد نشین و عمر در ناز گذار
غم را بمن و مرا به غم باز گذار

ما را بجز این جهان جهان دگر است
جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
قلاشی و رندی است سرمایهٔ عشق
خود رایی و زاهدی جهانی دگر است

شمع از تن خود گذشت و از داد بسوخت
بر آتش غم خنده زنان شاد بسوخت
من بندهٔ شمع که ز بهر دل خلق
از بهر که شیرینی فرهاد بسوخت

چون یوسف باغ در چمن می آید
بوی ز زلیخا سوی من می آید
یعقوب دلم نعره زنان میگوید
فریاد که بوی پیرهن می آید

تا طارم نه سپهر آراسته اند
تا باغ جهان طبع پیراسته اند
در خانه فزوده اند گل کاشته اند
صاحب چو انجنین خواسته اند

خود عهد کسی چنین نگذارد
کاندر بد و نیک هیچ یادش نارد
جانا رو فا ردی بگردانم که هنوز
خاک در تو نشان ردیم دارد

تا دست طمع نشستم از عالم پاک
از گرد زمانه دامنی دارم پاک
امید به نازکی چو شد بیم هلاک
چون من ز جهان ببردم از مرگ چه باک

آن دل که بجز سوی غمت رهبر نیست
بر روی دل افروز تو در خور نیست
جان گرچه عزیز است ولی جانب او
از جان [illegible] ز تو نازکتر نیست

گر در همه عمر خویش فرصت جوید
تا با من دلخسته حدیثی گوید
ناگاه ستیزهٔ مرا چشم رقیب
چون دیدهٔ نرگس از زمینی روید

جان را غم تو هیچ خوشتر ناید
کار دل من جز بغمت بر ناید
وین دل که مراست گر همه جان گردد
تا خون نشود بچشم اندر ناید

دل را هوس زلف دلارا گرفت
یکبار رسید اندر خم او جای گرفت
بر پای نهاد بند زلف مشکین
کار نسبت در آنکه او دست در پای گرفت

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت
دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگرد راهش
در پی نرسید دامن من بگرفت

خونخوارهٔ یار مهربان غمزهٔ تست
مردافکن دست و ناتوان غمزهٔ تست
بیمار که جان دهند فراوان هستند
بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست

گر سوی تو آهم نفس آهسته شود
از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده از آن آب همین گردانم
تا هر چه به نقش تست از آن شسته شود

این چرخ سعادت آزمایی میکرد
در چنگ تو رفتار گدایی میکرد
چون کان مهش بود ز مبدا چون گوی
خورشید چو با تو خودنمایی میکرد

گفتم دل من گفت که خون خورده ماست
گفتم جگرم گفت که آزرده ماست

گفتم که بریز خون من گفت برو
کازار دهد کسی که پرورده ماست

